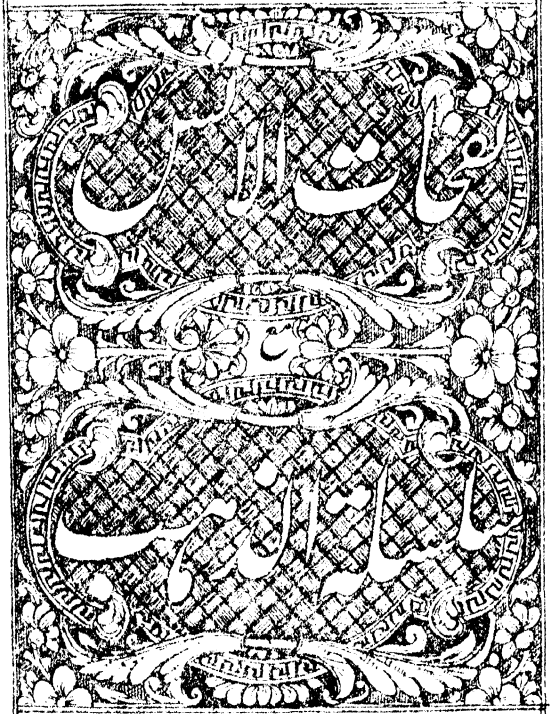
UNIVERSAL
LIBRARY
OU_232156
UNIVERSAL
LIBRARY

بعون صناع مکین مکان وفضل خلاق زمین وزمان



در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین وان جهان شد

اطلاع

اس مطبع میں ہر علوم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے اور فہرست اوسکی ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جلبکی و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ضمیمہ پیچھے تین صفحہ سادہ ہیں کتب اخلاق و تصوف فارسی و کتب اخلاق و تصوف اردو و متفرق تواریخ انبیاء و رسل ذیل میں درج کرتے ہیں تا آنکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اوس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب اخلاق و تصوف فارسی

گلستان بخشی خرد۔ از حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی۔

ایضاً۔ گلستان۔ مع فرہنگ و ٹیبل رنگین۔

ایضاً۔ چوب قلمدان۔

ایضاً۔ مترجم۔ ترجمہ اردو لفظ بلفظ۔

شرح گلستان۔ نادر شرح از ملا احمد اکرم ملتانی۔

ایضاً۔ مسمی بخیابان۔ شارح حضرت سراج الدین علیخان آرزو۔

مضامین گلستان سعدی۔ مصنفہ منشی ہرکوپال تفتہ۔

گلستان حکیم قاآنی۔ بجواب گلستان حضرت سعدی اسی طرز و روش پر مصنفہ حکیم قاآنی المعروف بہ میرزا حبیب شیرازی۔

بہارستان جامی۔ بجواب گلستان از حضرت ملا عبدالرحمن جامی۔

خارستان محشی۔ کہ باب کتاب نظم و نثر میں ہم پہلو گلستان کا ہے سو باب میں مصنفہ ملا مجدالدین خوانی۔

اسرار الاولیا۔ اسمیں بائیس فصل ہیں اور ہر فصل میں اتحاد و اقسام رموزات اہل اللہ کا ذکر ہے از حضرت شیخ فریدالدین مشکر گنج۔

سیر الاقطاب۔ ذکر کرامات و خرق عادات اولیاء اللہ مصنفہ شاہ الہدیہ۔

اخلاق محمدی۔ فضائل علوم و غیرہ کا ذکر ہے پانچ باب میں مصنفہ مولوی محمد علی یزدی۔

مصباح الہدایت۔ ترجمہ عوارف مشتمل بر ذکر میانی و اصول طریقت اہل تصوف مترجمہ حضرت مولانا مولوی محمود الکاشانی۔

مصباح التہذیب۔ باسم تاریخی حکایات نصائح مصنفہ شیخ کمال الدین۔

صد پند سعد مسند۔ لقمان حکیم مع چار رسائل جلی قلم خوشخط۔

۱۔ رسالہ سعادت نامہ۔

۲۔ رسالہ خواجہ عبداللہ انصاری۔

۳۔ رسالہ تحفۃ الملوک۔

۴۔ رسالہ منہاج العارفین۔

رسالہ ہدایۃ المومنین الی سلسلۃ الصالحین۔

نادر کتاب مصنفہ ابوالخیر مولوی معین مشہدی۔

مطالب رشیدی۔ رموزات فقر و تصوف از شاہ تراب علی کاکوروی۔

سرور العباد۔ شرح قصیدہ بانت سعاد مصنفہ مولوی حاجی عبدالحافظ محمد نذیر۔

مثنوی شیخ بہلول۔ حکایات اندرز آمیز۔

بعون صناع مکین و مکان ف ول خطا یدرون ان

نفحات الانس

من

حضرات القدس

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی جعل مرآتی قلوب اولیایه مجالی جمال وجهه الکریم والاح منها علی صفائح القدیم
فصار وبحیث اذا رأوا ذکر الله والصلوة علی الفضل من اتقنع حجب الکون عن بصر بصائرهم
فحاروا فی الوجود الا ایاه وعلی آله الطیبین الطاهرین واصحابه الطاهرین وعلی من اتبعهم
وتبع تابعهم اجمعین الی یوم الدین اما بعد میگوید پای شکسته زاویهٔ خمول وگمنامی
عبد الرحمن بن احمد الجامی ثبته الله تعالی علی منهج الصدق والسداد فی العمل
والقول والاعتقاد که شیخ امام عارف عبد الرحمن ابن محمد حسین السلمی النیشاپوری قدس الله
تعالی روحه در بیان سیر واحوال مشایخ طریقت قدس الله تعالی ارواحهم که کبراء دین وعظماء
اهل یقین اند وجامع اند میان علوم ظاهر وعلوم باطن کتابی جمع کرده است وآنرا طبقات الصوفیة
نام نهاده وآن را نوع طبقه گردانیده وهر طبقه را عبارت از جماعتی داشته که در زمان
واحد یا در ازمنهٔ متقاربه انوار ولایت وآثار هدایت از ایشان نموده وسفر وحلت پیدا
ومستفیدان بایشان بوده ودر هر طبقه بست تن از مشایخ وائمه وعلماء این طائفه ذکر کرده
وبحسب اقتضای وقت ومقام از کلمات قدسیه وشمائل مرضیهٔ ایشان انچه دلالت میکند بر
طریقت وعلم وحال وسیرت ایشان در بیان آورده حضرت شیخ الاسلامی کهف الانام ناصر السنة

قامع البدعة ابو اسماعیل عبد الله بن محمد الانصاری الهروی قدس الله تعالی روحه آزاد مجالس
صحبت و مجامع تذکیر و موعظت املا میفرموده اند و سخنان دیگر بعضی از مشایخ که در این کتاب
مذکور نشده بعضی از اذواق و مواجید خود بران می افزوده و یکی از محبان و مریدان آنرا جمع میکرده
و در قید کتابت می آورده و الحق آن کتابیست لطیف و مجموعه ایست شریف مشتمل بر حقایق
معارف صوفیه و دقائق لطائف این طائفه علیه اما چون بزبان هروی قدیم که دران عهد
معهود بود وقوع یافته و بتصحیف و تحریف نویسندگان بجائی رسیده که در بسیاری بعضی از
مواضع فهم مقصود به سهولت دست نمیدهد و ایضاً مقتضی است بر ذکر بعضی متقدمان و ازذکر
بعضی دیگر و از ذکر حضرت شیخ الاسلام و معاصران وی و متاخران از وی خالیست باها
در خاطر این فقیر میگذشت که بقدر وسع و طاقت در تحریر و تقریر آن کوشش نماید آنچه معلوم
میشود بعبارتیکه متعارف اهل روزگارست در بیان آرد و آنرا که مفهوم نمیشود در حجاب ستر
کتمان بگذارد و از کتب معتبره دیگر سخنان چیده و معارف سنجیده و اضافه آن کرده برسبیل بیان
نگارد و شرح احوال و مقامات و معارف و کرامات و تاریخ ولادت و وفات جماعتیکه دران کتاب
مذکور نشده بآن منتظم گرداند اما بواسطه وفور علائق و هجوم عوائق میسر نمیشد تا آنکه در تاریخ سنه
احدی و ثمانین و خمسمائة محب درویشان و معتقد معتقدان ایشان آنرا از همه سیر و بر فقیر دلیر امیر
نظام الدین علی شیر اعز الله تعالی بعز قبوله و وفقه بسلوک طریق وصوله
که بطوع و اختیار از اعلی مراتب جاه و اعتبار اعراض نموده و بقدم تسلیم و رضا بسلوک جاده فقر
و فنا اقبال فرموده و ازین فقیر مثل آن صورتیکه بر دل گذشته بود و در خاطر منعکس گشته استدعا
کرد و داعیه قدیم صورت تجدید یافت و وخذه سابق سمت تقویت و تاکید پذیرفت لاجرم بصدق
همت و خلوص طویت در امتثال آن نیت و استقصای آن منت شروع افتاد و مامول از
مکارم اخلاق و مراسم اشفاق مطالعه کنندگان آنکه چون ایشان از ازین انفاس طیبه دلیا
الله و فیض ارواح مقدسه ایشان وقت خوش گردد و متصدی و باعث این جمع و تالیف را که بصحبت
اشتمال بر نفحات انفاس طیبه مشایخ که از اطراف قدس رسیده و بر مشام جان مشتاقان محاضر انس وزیده مسمی
میگردد به نفحات الانس من حضرات القدس از گوشه خاطر فرو نگذارند و بدعای خیر یاد دارند
والسلام فی جمیع الاحوال علی المهیمن المتعال تمهید فی القول فی الولایة الولی ولایت مشتق
از ولی که قریبست و آن بر دو قسم است ولایت عامه و ولایت خاصه و ولایت مشترک است میان

همه مومنان قال الله تعالی الله ولی الذین امنوا یخرجهم من الظلمات الی النور و ولایت خاصه مخصوص
ست بواصلان از ارباب سلوک و هی عبارة عن فنا العبد فی الحق و البقاء به فالولی هو الفانی
فیه و الباقی به و فنا عبارتست از نهایت سیر الی الله و بقا عبارت از بدایت سیر فی الله چه سیر
الی الله وقتی منتهی شود که بادیه وجود را بقدم صدق یکبارگی قطع کند و سیر فی الله آنگاه
متحقق شود که بنده را بعد از فنا مطلق وجودی و ذاتی مظهر از لوث حدثان ارزانی دارد
تا بدان در عالم اتصاف باوصاف الهی و تخلق باخلاق ربانی ترقی کند ابو علی جوزجانی
گوید رحمه الله الولی هو الفانی عن حالی الباقی فی مشاهدة الحق و لم یکن له عن نفسه انباء
و لا مع غیر الله قرار و ولی آن بود که فانی بود از حال خود و باقی بود بمشاهدهٔ حق سبحانه تعالی
ممکن نباشد مرا و را که از خود خبر دهد و یا خبر خداوند بیارامد ابراهیم ادهم رحمه الله تعالی
مروی را گفت خواهی که ولی باشی از اولیاء الله تعالی گفت بلی خواهم گفت لا ترغب فی
شیء من الدنیا و الآخرة و افرغ لنفسک الله تعالی و اقبل بوجهک علیه بدنیا و عقبی رغبت
مکن که رغبت با دنیا اعراض بود از حق سبحانه و تعالی و فارغ کن مر خود را از برای دوستی خداوند
و دنیا و عقبی را در دل راه مده و روی دل بحق آر و چون این اوصاف در تو موجود شد
ولی باشی و فی الرسالة القشیریة ان الولی له معنیان احدهما فعیل بمعنی مفعول و هو
من یتولی الله امره قال الله تعالی و هو یتولی الصالحین فلا یکله الی نفسه لحظة بل یتولی الحق
سبحانه رعایته و الثانی فعیل مبالغة من الفاعل و هو الذی یتولی عبادة الله و طاعاته
بعبادة تحری علیه الی التوالی من غیر ان تخللها عصیان و کلا الوصفین واجب حتی یکون
الولی ولیا یجیب قیامه بحقوق الله علی الاستقصاء و الاستیفاء و دوام حفظه ایاه فی السراء
و الضراء و من شرط الولی ان یکون محفوظا کما ان من شرط النبی ان یکون معصوما فکل من کان
للشرع علیه اعتراض فهو مغرور مخادع قصد ابو یزید البسطامی قدس الله تعالی روحه بعض من وصف
بالولایة فلما وافی مسجده قعد منتظر خروجه فخرج الرجل و رمی بزاقه نحو القبلة فانصرف ابو یزید
و لم یسلم علیه و قال ما رأیت رجلا غیر مامون علی ادب من آداب الشریعة فکیف یکون امینا علی
اسرار الحق شخصی نزد یک شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره در آمد نخست پای چپ اندر مسجد نهاد شیخ
او را گفت باز گرد که هر کس در خانه دوست ادب آمدن نداند مارا نشاید که بادی صحبت
داریم **والقول فی المعرفة والمعارف والمتعرف والجاهل**

وفی الفصل الاول من الباب الثالث من ترجمة العوارف معرفت عبارتست از باز شناختن
وسعلوم مجمل در صور تفاصیل چنانچه در علم نحو مثلاً بداند که هریک از عوامل لفظی ومعنوی چه عمل میکنند
این چنین دانستن بسبیل اجمال علم نحو باشد و باز شناختن هر عاملی از ان علی التفصیل و روقت
خواندن سواد و عربیت بتوفیقی و دریتی و استعمال آن در محل خود معرفت نحو باز شناختن بفکر و
رویت و تعرف نحو و غافل بودن ازان با وجود علم سهو و خطا پس معرفت ربوبیت عبارت بود
از باز شناختن ذات و صفات الهی در صور تفاصیل احوال و حوادث و نوازل بعد ازان
که بر سبیل اجمال معلوم شده باشد که وجود حقیقی و فاعل مطلق اوست سبحانه و تا صورت توحید
مجمل علمی مفصل عینی نگردد چنانکه صاحب علم توحید در صور تفاصیل وقائع و احوال مستحدثه متصاعده
از ضرر و نفع و عطا و منع و قبض و بسط صانع و نافع و معطی و مانع و قابض و باسط حق را بجا
بیند و شناسد بتوفیقی و دریتی او را عارف نخوانند و اگر بادل و هله ازان غافل بود عنقریب
حاضر گردد و فاعل مطلق را جل ذکره در صور وسائط و روابط باز شناسد او را متعرف خوانند نه
عارف و اگر بکلی غافل بود و تاثیرات افعال و احواله بوسائط کند او را سایهی دلالهی و مشرک خفی
خوانند مثلاً اگر معنی توحید را تقریر میکند و خود را مستغرق بحر توحید مینماید و دیگری آنرا بسبیل انکار
باز گرداند و گوید نه این سخن از سر حالتست بل نتیجهٔ فکر و رویت است در حال برنجد و بر وی خشم گیرد
و داند که این رنجش عین مصداق قول منکر است والا فاعل مطلق را در صورت این انکار باز
شناختی و بر وی خشم نگرفتی معرفت الهی را مراتب است اول آنکه هر اثری از فاعل مطلق جل ذکره
داند چنانکه گفته شد دوم آنکه هر اثری که یابد از فاعل مطلق جل ذکره بیقین داند که نتیجه کدام
صفت اوست از صفات او سوم آنکه مراد حق را عز و علا در تجلی هر صفتی بشناسد چهارم آنکه
صفت علم الهی را در صورت معرفت خود باز شناسد و خود را از دایرهٔ علم و معرفت بل وجود خارج
کند چنانکه از جنید قدس سره پرسیدند که معرفت چیست گفت المعرفة وجود هلاک عند قیام
علمه گفتند زدنا ایضاً فرمود هو العارف والمعروف و چندانکه مراتب قرب زیاده شود آثار
عظمت الهی ظاهر تر گردد و علم جهل بیشتر حاصل شود و معرفت نکرة زیاده گردد و حیرت بر
حیرت بیفزاید و فریاد رب زدنی تحیراً فیک از نهاد عارف برخیزد و انیمعنی که تقریر می افتد علم
معرفت است نه معرفت چه معرفت امری وجدانی ست و تقریر ازان قاصر اما علم مقدمهٔ
پس معرفت بی علم محال باشد و علم بی معرفت وبال **القول فی معرفت الصوفی والتصوف**

والملامتی والفقیر والفرق بینهم وفی فصل العاشر من الباب الثالث من ترجمة العوارف
بدانکه مراتب طبقات مردم علی اختلاف در جامع بر سه قسمت **قسم اول** مرتبهٔ اصلان و کاملان
و این طبقهٔ علیاست **و قسم دوم** مرتبهٔ سالکان طریق کمال و آن طبقه وسطی است و
قسم سوم مقیمان وهبهٔ نقصان و این طبقهٔ سفلی ست و اصلان مقربان و سابقان اند
و سالکان ابرار و اصحاب یمین و مقیمان اصحاب شمال و اهل وصول بعد از انبیا صلوات
الرحمن علیهم دو طائفه اند **اول** مشایخ صوفیه که بواسطهٔ کمال متابعت رسول صلی الله علیه و آله
وسلم مرتبهٔ وصول یافته اند و بعد از ان در رجوع برای دعوت خلق بطریق متابعت ماذون
و مامور شده اند و این طایفهٔ کاملان مکمل اند که فضل و عنایت ازلی ایشان را بعد از استغراق
در عین جمع و لجهٔ توحید از شکم ماهی فنا بساحل تفرقه و میدان بقا خلاصی مناصی ارزانی فرموده
تا خلق را بنجات و درجات دلالت کنند اما طائفهٔ دوم جماعت آن اند که بعد از وصول بدرجهٔ کمال
حوالهٔ تکمیل در رجوع بخلق بایشان نرفت و غرقه بحر جمع گشتند و در شکم ماهی فنا چنان ناچیز و مستهلک
شدند که از ایشان هرگز خبری و اثری بساحل تفرقه و ناحیت بقا نرسد و در سلک زمرهٔ سکان
قباب غیرت و قطان دیار حیرت انخراط یافتند و بعد از کمال وصول ولایت تکمیل دیگران بایشان
مفوض نگشت و اهل سلوک نیز بر دو قسم اند طالبان مقصد اعلی و مریدان وجه الله بر یدون
وجه و طالبان بهشت و مریدان آخرت بحکم مرجع بدا الآخرة و اما طالبان حق دو طائفه اند متصوفه
و ملامتیه متصوفه آن جماعت اند که از بعضی صفات نفوس خلاص یافته اند و به بعضه از احوال و
اوصاف صوفیه متصف گشته و مطلع نهایات احوال ایشان شده و لیکن هنوز با ذیال بقایای
صفات نفوس متشبث مانده باشد و بدان سبب از وصول غایات و نهایات اهل قرب صوفیه
متخلف گشته و اما ملامتیه جماعتی باشند که در رعایت معنی اخلاص و محافظت قاعده صدق غایت
جهد مبذول دارند در اخفای طاعات و کتم خیرات از نظر خلق مبالغت واجب دانند تا آنکه هیچ دقیقه
از صوالح اعمال مهمل نگذارند و تمسک بجمیع فضائل و نوافل از لوازم شمرند و مشرب ایشان
در کل اوقات تحقیق معنی اخلاص بوده و لذت شان در تفرد و نظر حق با عمال و احوال ایشان
و همچنانکه عاصی از ظهور معصیت پرخذر بود ایشان از ظهور طاعت که مظنهٔ ریا باشد حذر کنند تا قاعدهٔ
اخلاص خلل نپذیرد و بعضی گفته اند الملامتی هو الذی لا یظهر خیرا و لا یضمر شرا و این طائفه هرچند عزیز الوجود
شریف الحال شمرند هنوز حجاب وجود خلیقت از ایشان بکلی منکشف نشده باشد و بدان سبب از مشاهدهٔ

جمال توحید و معاینهٔ عین تفرید محجوب مانده باشند چه اختفای اعمال و ستر احوال خود از نظر خلق مشعر و مؤذن
برویت وجود خلق و نفس خود که مانع معنی توحید اند و نفس نیز از جملهٔ اغیار است تا هنوز بر حال خود نظر
دارند اخراج اغیار از مطالعهٔ اعمال و احوال خود بکلی نکرده اند و فرق میان ایشان و صوفیه آنست
که جذبهٔ عنایت قدیمیه صوفیه را بکلی از ایشان انتزاع کرده بود و ند حجاب خلق و انانیت از نظر
شهود ایشان برداشته لاجرم در ایشان طاعات و صدور خیرات خود را و خلق را در میان نمیبینند
و از اطلاع نظر خلق مامون باشند و باخفاء اعمال و ستر احوال مقید نه اگر مصلحت وقت
در اظهار طاعت بینند اظهار کنند و اگر در اخفاء آن بینند اخفا پس ملامتیه مخلصانند بکسر لام صوفیه
مخلصانند بفتح لام انا اخلصناهم بخالصة وصف حال ایشانست و اما طالبان آخرت چهار
طائفه اند زهاد و فقرا و خدام و عباد امازهاد طائفهٔ باشند که بنور ایمان و ایقان جمال آخرت بدو
کنند و دنیا را در صورت قبیح معاینه بینند و از التفات بزینت مزخرف فانی او رغبت برگردانند
و در جمال حقیقی باقی رغبت نمایند و تخلف این طائفه از صوفیه بآنست که زاهد بحظ نفس خود
از حق محجوب بود چه بهشت مقام حظ نفس است فیها ما تشتهی الانفس و صوفی بمشاهدهٔ جمالی ازلی
و محبت ذات لم یزلی از هر دو کون محجوب بود همچنان که از دنیا صرف رغبت کرده باشد
از آخرت نیز رغبتش مصروف دارد پس صوفی را در هر مرتبه بود و زاهد را هر مرتبه که حظ نفس
از آن بود اما فقرا آن طائفه اند که مالک هیچ چیز اسباب و اموال و نیوی نباشند و در طلب فضل
و رضوان الهی ترک همه کرده باشند و باعث این طائفه ترک یکی از سه چیز باشد اول رجاء
تخفیف حساب یا خوف عقاب چه حلال را حساب لازم است و حرام را عقاب دوم توقع
فضل و ثواب و مسابقت در دخول جنت چه فقرا بپانصد سال پیش از اغنیا بهشت در آیند
سوم طلب جمعیت خاطر و فراغت اندرون از ربا کثار طاعات و حضور دل دران و تخلف فقرا
از ملامتیه و متصوفیه بآنست که او طالب بهشت و خواهان حظ نفس خود است و ایشان طالب
حق و خواهان قرب او و رای این مرتبه در فقر مقامیست فوق مقام ملامتیه و متصوفیه و آن
وصف خاص صوفیست چه صوفی اگرچه مرتبه او رای مرتبه فقرست و لیکن چه باعتبار خاصیهٔ مقام
در مقام او درج است و سبب آنست که صوفی را از عبور بر مقام فقر از جملهٔ شرائط و لوازم است در هر مقام
که ازان ترقی کند صفاوت و نقاوت آنرا انتزاع نماید و رنگ مقام خودش دهد پس فقر را در مقام صوفی
دیگر زاید بود و آن سبب بنسبت جمیع اعمال و احوال مقاماتست از خود و عدم تملک آن چنانکه

هیچ عمل و هیچ حال و هیچ مقام از خود نه بیند و بخود مخصوص نداند بلکه خود را به بیند بس و رانه وجود
بود و نه ذات و نه صفت محو در محو و فنا در فنا بود و این بحقیقت فقر است که مشایخ در فضیلت آن
سخن گفته اند و آنچه پیش ازین یعنی تقریر کرده شد رسم فقر است و صورت آن شیخ ابو عبد الله خفیف
قدس سره گفته است الفقر عدم الاملاک و الخروج عن احکام الصفات و این حدی جامع است مشتمل بر
رسم فقر و حقیقت آن و بعضی گفته اند الفقر الذی لا یملک و لا یملک فوقیت مقام عبدی از مقام
فقیر بآنست که فقیر بارادت فقر و ارادت حظ نفس محجوب بود و صوفی را هیچ ارادت مخصوص نبود
و در صورت فقر و غنا ارادت او در ارادت حق محو بود بلکه ارادت او عین ارادت حق باشد
و بنا برین اگر بصورت فقر و رسم آن اختیار کند بارادت و اختیار خود محجوب نشود و چه
ارادت او ارادت حق باشد ابو محمد الله خفیف رحمة الله گفته است الصوفی من تصفا
الحق لنفسه تودد او الفقیر من استصفی نفسه فی فقره تقرب او بعضی گفته اند که الصوفی هو الخارج
عن النعوت و الرسوم و الفقیر هو الفاقد للاشیاء و ابو العباس نهاوندی رحمة الله گوید
الفقر بدایة التصوف و فرق میان زهد و فقر آنست که فقر بی وجود زهد ممکن بود چنانکه
کسی ترک دنیا کند بفرمی ثابت از سر یقین و متهور رغبت اندرون باقی بود و همچنین زهد
بی فقر ممکن بود چنانکه کسی با وجود اسباب رغبتش ازان مصروف بود و فقر را رسمی است
و حقیقتی رسم او عدم املاک است و حقیقت او خروج از احکام صفات و سلب اختصاص هر چیز
بخود و رسم فقر صورت زهد است و امارت آن و معنی زهد صرف رغبت از دنیا و حق سبحانه چون
خواهد که بعضی از اولیا خود را در زیر قباب عزت از نظر اغیار محجوب گرداند ظاهر ایشان را
بلباس غنا که صورت رغبت است بپوشاند تا اهل ظاهر ایشان را از جمله راغبان دنیا پندارند
و جمال حال ایشان از نظر نامحرمان پوشیده ماند و این حقیقت فقر و زهد و صف خاص و
لازم حال صوفیست و امارسم فقر اختیار بعضی از مشایخ صوفیانست و مراد ایشان آن است
با جبا و تقلیل از دنیا و ترغیب و دعوت طالبان با صورت فقر بزبان حال و اختیار ایشان
در معنی مستند باختیار حق نه بطلب خلق اخروی اما خدام جماعتی باشند که خدمت فقرا و طالبان
حق اختیار کنند چنانکه با واو و علیه السلام خطاب کردند که اذا رایت لی طالبا فکن له خادما
و اوقات خود را بعد از ادای فرایض در تقرب بلغ و ترفیه خاطر ایشان از اهتمام بامور معاش و
اعانت بر استعداد امر معاد مصروف دارند و آنرا بر نوافل عبادات تقدیم کنند و طریق طلب

مایحتاج ایشان و هر طریق که در شرع مذموم نباشد مداخلت نمایند البعضی بسبب بعضی بدید پوزه بقصد بفتوح و نظر ایشان در اخذ و اعطا بر حق بود و خلق را در اخذ رابطه اعطا رسن سجانه دانند و در اعطا واسطه قبول و از عزت این مقام بر طائفه حال خادم و شیخ مشتبه شده است و خادم را از شیخ فرقی نهاده اند و فرق آنست که خادم در مقام ابرار است و شیخ در مقام مقربان زیرا که مراد خادم در اختیار خدمت نیل ثواب آخرت بود و الا بدان مقید نگردد و شیخ مراد حق قائم بود نه بمراد نفس خود اما عباد آن طائفه اند پیوسته بوظائف عبادات و فنون نوافل اوقات نمایند از برای نیل ثواب اخروی و این وصف در صوفی موجود بود ولیکن سعزد و مبرا از شوائب علل و اغراض چه ایشان حق را برای حق پرستند نه از برای ثواب اخروی و فرق میان زهاد و عباد آنست که باوجود رغبت بدنیا صورت عبادت ممکن بود و فرق میان عباد و فقرا آنکه باوجود غنا شاید که شخص عابد بود پس معلوم شد که اصناف ده طائفه اند و سالکان شش طائفه اند و هر یک از طوائف هشتگانه دو مشتبه دارد و یکی محق و دیگری مبطل اما مشتبه محق بصوفیان متصوفه اند که بنهایت احوال صوفیان متطلع و مشتاق باشند و بیقار تعلقات صفات از بلوغ مقصد و مقصود معوق و ممنوع و مشتبه مبطل ایشان جماعتی باشند که خود را در زمره صوفیان اظهار کنند و از حلیت عقاید اعمال و احوال ایشان عاطل و خالی باشند و ربقه اطاعت از گردن برداشته خلیع العذار و در مرتع ابا حت میچرند و گویند تقید باحکام شریعت وظیفه عوام است که نظر ایشان بر ظواهر اشیاء مقصور بود و اما حال خواص و اهل حقیقت از ایشان عالی ترست که بر رسوم ظاهر مقید شوند و اهتمام ایشان در اصلاح باطن بیش بود و این طایفه را باطلیه و مباحیه خوانند و اما مشتبه محق نجمدیان و اصل طائفه باشند از اهل سلوک که سیر ایشان هنوز در قلع منازل صفات نفوس بود و از تابش حرارت طلب وجود شان در قلق و اضطراب و پیش از ظهور تباشیر صبح کشف ذات و استقرار در تمکن در مقام فنا گاه گاه برقی از بوارق کشف بر نظر شهود ایشان لائح و لامع گردد و بنفخه از نفحات وصل از هب فنا بمشام دل ایشان پیوندد و چنانکه ظلمت نفوس ایشان از لمعان نور آن برق منطوی و متواری گردد و بهبوب آن نفحه باطن ایشان را از وهج آتش طلب و قلق شوق روحی و آرامی بخشد دیگر باره چون آن برق منقطع گردد و آن نفحه ساکن شود ظهور صفات نفوس و حرارت طلب و قلق شوق معاودت نماید و سالک خواهد که کلی

از ملابس صفات وجود متسلخ و متخلع گردد و غرق بحر فنا شود تا از ثوب وجود یکبارگی بیاساید و چون
آن حال هنوز مقام او نگشته باشد و گاه بدو نازل گردد و با طن آن بکلی متطلع و مشتاق
این مقام باشد او را لقب متشبه محق بجذوب و اصل کرده شد و اما متشبه مبطل بمجذوب
و اصل طائفه باشند که دعوی استغراق در بحر فنا و استهلاک در عین توحید کنند و حرکات و
سکنات خود را هیچ بخود اضافت نکنند و گویند حرکات ما همچون حرکات ابوالهب که بی محرک
ممکن نبود و این معنی هر چند صحیح است ولیکن نه حال آن جماعت بود زیرا که مراد ایشان از این
سخن تمهید عذر ساختن و ستایش بود و حوالت آن بارادت حق و دفع ملامت از خود و این طائفه
را از زنادقه خوانند سهل عبد الله را رحمة الله علیه گفتند شخصی میگوید بفعل
من بارادت حق همچنان ست که بنسبت حرکت ابواب بمحرک آن گفت این قایل اگر
کسی بود که مراعات اصول شریعت و محافظت حدود و احکام عبودیت کند از جمله صد یقان
باشد و اگر کسی بود که در تورط و انهماک در مخالفات احکام شرع باک ندارد و این سخن را برای
آن گوید تا وجه حوالت افعال با حق سبحانه و اسقاط ملامت از نفس خود باستخلاص از دین
و ملت ظاهر گرداند از جمله زندیقان بود و اما متشبه بحق بملاقیه طائفه باشند که تغییر و تخریب
نظر خلق مبالاتی زیادت ننمایند و اکثر سعی ایشان در تخریب رسوم و عادات و اطلاق
از قیود آداب مخالطات بود و سرمایه حال ایشان جز فراغ خاطر و طیبة القلب نباشد
و ترسم بمراسم زهاد و عباد از ایشان صورت نه بندد و اکثار نوافل و طاعات از ایشان
نیاید و تمسک بغرائم اعمال ننمایند و جز بر ادای فرایض مواظبت نکنند و جمع و استکثار
اسباب دنیوی با ایشان منسوب نباشد و بطیبة القلب قانع باشند و طلب مزید احوال
نکنند ایشان را قلندریه خوانند و این طائفه از جهت عدم ریا با ملامتیه مشابهت دارند
و فرق میان ایشان آنست که ملامتی بجمیع نوافل و فضائل متمسک بود ولیکن آنرا از نظر
خلق پنهان دارد اما قلندریه از حد فرائض در نگذرند و باظهار و اخفا اعمال از نظر خلق مقید
نبوند و اما طائفه که درین زمان بنام قلندری موسوم اند و ربقهٔ اسلام از گردن برداشته اند
و ازین اوصاف که شمرده شد خالی اند این اسم بر ایشان عاریت ست اگر ایشان را حشویه خوانند
لا تقبر امتشبه مبطل ملامتیه طائفه باشند هم از زنادقه که دعوی اخلاص کنند و بر اظهار فسق و فجور
مبالغت نمایند و گویند مراد ما ازین ملامت خلق و اسقاط نظر مردم ست حق سبحانه از طاعات خلق

بی نیازست واز معصیت ایشان غیر متضرر و معصیت را در آزار خلق منحصر دانند و طاعت را در احسان اما متشبه ملحق بزهد آن طائفه باشند که هنوز رغبت ایشان بکلی از دنیا مصروف نشده باشد و خواهند که بیکبارگی از دنیا رغبت بگردانند و ایشان را متنزه خوانند اما متشبه مبطل بر ایشان جماعتی باشند که از برای قبول خلق ترک زینت دنیا کنند و خاطر از جمع اسباب دنیوی باز گیرند و بدان تحصیل طلب جاه کنند در میان مردم و ممکن بود که بر بعضی حال ایشان مشتبه شوند و پندارد که ایشان از دنیا اعراض کلی کرده اند و ایشان خود تبرک مال جاه خریده ترکوا الدنیا للدنیا و یمکن که بر ایشان نیز حال خودشان مشتبه شود و گمان برند که چون خاطرشان بطلب اسباب دنیوی مشغول نیست علت آنست که اعراض کرده اند و این طائفه را مرائیه خوانند اما متشبه بفقرا آنست که ظاهرش برسم فقر مترسم بود و باطنش خواهان حقیقت فقر و لیکن هنوز میل بغنا دارد و تکلف بر فقر صبر میکند و فقیر حقیقی فقر را نعمتی خاص داند از حق سبحانه و بران وظائف شکر همواره بتقدیم میرساند و اما متشبه مبطل بفقرا آنست که ظاهرش برسوم فقر مترسم بود و باطنش بحقیقت آن غیر متطلع و مرادش مجرد اظهار دعوی بود و صیت و قبول خلق و این طائفه را هم مرائیه خوانند اما متشبه ملحق بخادم آنست که همواره بخدمت بندگان حق سبحانه قیام مینمایند و بباطن میخواهد که خدمت ایشان را بشائبه غرض دنیوی مالی و یا جاهی مشوب نگردد و نیت را از شوائب میل و هوا و ریا تخلیص کنند و لیکن هنوز بحقیقت زهد نرسیده باشد پس وقتی بحکم غلبهٔ نور ایمان و اخفا نفس بعضی از خدمات او در محل استحقاق افتد و وقتی بحکم غلبهٔ نفس خدمت او بهوا و ریا آمیخته بود جمعی را که نه در محل استحقاق باشند متوقع ممدحت و ثنا خدمت بلیغ بتقدیم رساند و بعضی را که مستحق خدمت باشند محروم گرداند این چنین کس را مستخدم خوانند اما متشبه مبطل نخادم کسی بود که او را در خدمت نیت اخروی نباشد بلکه خدمت خلق را دام منافع دنیوی کرده باشد تا بآن سبب استجلاب قوات از اوقات و اسباب میکند و اگر آنرا در تحصیل غرض و تبشر مراد خود موثر نه بیند ترک کند پس خدمت او مقصود بود بر طلب جاه و مال و کثرت اتباع و اشیاع و امتاع تا در محافل و مجامع میدان تقدم و مفاخرت جوید و نظر او در خدمت همگی بر حد حظ نفس خود بود و این چنین کس را مستخدم خوانند اما متشبه محق لعابد کسی بود که اوقات خود را مستغرق عبادات خواهد و لیکن بسبب بقایای دواعی طبیعت و عدم کمال تزکیهٔ نفس همه وقت در اعمال و اوراد و طاعات و فرقات و تعویقات افتد یا کسی که هنوز لذت عبادات

نیافته باشد و تکلف بدان قیام نماید و او را مستعد خوانند و اما مشبه مبطل باشد و تعطیل او از جمله
مراتبی که نظر او در عبادت بر قبول خلق بود و در دل او ایمان بثواب آخرت نباشد و اطلاع غیبی
بر نهایت خود نه بیند بران قیام ننماید اعاذنا الله سبحانه من الشبهة والریا و با لله العصمة والتوفیق

القول فی التوحید ومراتبها واربابها وفی الفصل الثانی من الباب الاول

من رحمة العوارف توحید را صراتب است **اول** توحید ایمانی **دوم** توحید علمی **سوم** توحید
حالی چهارم توحید آلهی اما توحید ایمانی آنست که بنده بتفرد وصفت الوهیت و توحید استحقاق
معبودیت حق سبحانه تعالی را بمقتضای اشارة آیات و اخبار تصدیق کند بدل اقرار بدهد بزبان
و آن توحید نتیجه تصدیق مخبر باعتقاد صدق خبر باشد و مستفاد بود از ظاهر علم و تمسک آن خلاص
از شرک جلی و اخفاء و سلامت فائده دهد و متصوفه بحکم ضرورت ایمان باقی عموم مومنان نسبت
توحید مشارکت اند به یکی مراتب متفرده و مخصوص اما توحید علمی مستفاد است از باطن علم که آن را
علم الیقین خوانند و آن چنان بود که بنده در بدایت طریق تصوف از سر یقین داند که موجود
حقیقی و موثر مطلق نیست الا خداوند عالم جل جلاله و جمله ذوات و صفات و افعال را در ذات
و صفات افعال او نابیند و هر ذاتی را فروغ از نور ذات مطلق شناسد و هر صفتی را
پرتوی از نور صفت مطلق داند چنانکه هر کجا که علمی و قدرتی و ارادتی و سمعی و بصری یابد آنرا
اثری از آثار علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر آلهی داند و علی هذا القیاس جمیع الصفات والافعال
و این مرتبه از اوائل مراتب توحید اهل خصوص و متصوفه است و مقدمه آن باساقه توحید علم
پیوسته و مشابه این مرتبه مرتبه ایست که گروه نظران آنرا توحید علمی خوانند و توحید علمی بود یکانه توحید
باشد علمی از روی اعتبار ساقط و آنچنان باشد که شخصی از سر وکاوش فطنت بطریق مطالعه و اهمال
تفکر کند از معنی توحید و آنرا مصدوری تصور در ضمیر او مرتسم گردد و از انجا در اثنای بحث و مناظره
گاه گاه آنرا بمعنی توحید گوید چنانکه از حال توحید دران هیچ اثری نباشد و توحید علمی اگرچه فوق مرتبه حالیست
ولیکن از توحید حالی فرحی بآن همراه بود و مزاحمه من تشیم عینا یشرب بها المقربون و صفت
شراب این توحید است و ازین جهت صاحب آن هنوز در ذوق و سرور بود چه هنوز بمرتبه حال یعنی
از ظلمت رسوم او مرتفع شود چنانکه در بیضه اضافت بر مقتضای علم خود عمل کند وجود اسباب
را که روابط افعال آلهی اند در میان نه بیند امور دیگر حوال بسبب بقایای ظلمت وجود از
مقتضای علم خود محجوب شود و بدین توحید بعضی از شرک خفی برخیزد و اما توحید حالی آنست

که حال توحید وصف لازم ذات موحد گردد و جمله ظلمات رسوم وجود الاندک بقیه در اشراق نور توحید متلاشی و مضمحل شود و نور توحید در نور حال او مستتر و مندرج گردد و بر مثال اندراج نور کواکب در نور آفتاب شعر فلما استبان الصبح ادرج ضوءه ۞ باسفاره اضواء نور الکواکب ۞ و درین مقام وجود موحد در مشاهده جمال واحد چنان مستغرق عین جمع گردد که جز ذات و صفات واحد در نظر شهود او نیاید تا غایتی که آن توحید را صفت واحد بیند نه صفت خود و این دیدن را هم صفت او بیند و هستی او بدین طریق قطره وار در تصرف تلاطم امواج بحر توحید افتد و غرق جمع گردد و ازینجاست قول جنید قدس سره التوحید معنی یضمحل فیه الرسوم ویندرج فیه العلوم ویکون الله کما لم یزل و منشأ این توحید نور مشاهده است و منشأ توحید علمی نور مراقبه و بدین توحید اکثری از رسوم بشریت منتفی شود و توحید علمی اندکی ازان رسوم مرتفع گردد و سبب بعضی از بقایای رسوم در توحید حالی آنست که تا صدور ترتیب افعال و تهذیب اقوال از موحد ممکن بود بدین جهت در حال صحوه حق توحید چنانکه باید گذارده نشود و ازینجاست قول ابوعلی دقاق قدس سره که التوحید عظیم لا یقضی دینه و غریب لا یودی حقه و خواص موحد آنرا در حال صحوه از حقیقت توحید صرف که یکبارگی آثار رسوم وجود در و متلاشی گردد گاه گاه لمحه بر مثال برق خاطف لامع گردد و فی الحال منتفی شود و بقایای رسوم دیگر باره معاودت کند و درین حال بکلی بقایا شرک خفی مرتفع گردد و درین مرتبه در توحید آدمی را مرتبه دیگر ممکن نیست و اما توحید الهی آنست که حق سبحانه در ازل ازال بنفس خود نه بتوحید دیگری همیشه بوصف وحدانیت بنعت فردانیت موصوف بوده و منعوت کان الله ولم یکن معه شئ والکنون همچنان بر نعت ازلی واحد و فردانیت خود کما کان و تا ابدالاباد هم بدین وصف خواهد بود کل شئ هالک الا وجهه و نگفت یهلک تا معلوم شود که وجود همه اشیا در وجود او امروز هالک است و حوالهٔ مشاهدهٔ اینحال بفرد او در حق محجوبانست و الا ارباب ابصار و اصحاب مشاهدات که از مضیق زمان و مکان خلاص یافته اند دایم وحده در حق ایشان عین فقد است و آن توحید الهی ست که از وصمت نقصان بری ست و توحید خلائق بسبب نقصان وجود ناقص و حضرت شیخ الاسلام کتاب منازل السائرین را باین سه بیت ختم کرده است ابیات ما وحد الواحد من واحد ۞ و کل من وحده جاحد ۞ توحید من ینطق من نعته ۞ عاریة ابطلها الواحد ۞ توحیدی ایاه توحیده ۞ و نعت من ینعته لاحد القول فی اصناف ارباب الولایة قدس الله تعالی اسرارهم فی کتاب کشف المحجوب خداوند سبحانه و تعالی

بربان نبوی را باقی گردانیده است و اولیا را سبب اظهار آن کرده تا پیوسته آیات حق و حجت
صدق محمد صلی الله علیه و آله و سلم ظاهر شده میباشد و مر ایشانرا و ایشان عالم گردانیده تا مجرد مر
حدیث و براگشته اند و راه متابعت نفس در نوشته از آسمان باران برکات اقدام ایشان
بارد و از زمین نبات بصفای احوال ایشان روید و با کافران مسلمانان بنصرت بهمت ایشان
یابند و ایشان چهار هزار اند که مکتومان اند و مر یکدیگر را نشناسند و بجمال حال خود نداند و اندر کل
احوال از خود و خلق مستور باشد و اخبار بدین وارد است و سخن اولیا بدین ناطق و مراخود امارین معنی
بحمد الله خبر عیان گشت تا آنانکه اهل حل و عقد اند و سرهنگان درگاه حق اند سی صد اند که مر ایشانرا
اخیار خوانند و چهل دیگر از ایشانرا ابدال خوانند و هفت دیگر از ایشان ابرار خوانند و چهار دیگر اند که
ایشانرا اوتاد خوانند و سه دیگر اند که ایشانرا نقیبا خوانند و یکی دیگر که زیر قطب غوث خوانند
واین جمله مر یکدیگر را بشناسند و اندر امور باذن یکدیگر محتاج باشند و بدین نیز اخبار نبوی ناطق است
و اهل حقیقت بر صحت این مجتمع اند صاحب کتاب فتوحات مکیه رضی الله عنه در فصل سی و یکم
از باب صد و نود و هشتم ازان کتاب حال هفتگانه را ابدال گفته است و در انجا ذکر کرده است
که حق سبحانه و تعالی زمین را هفت اقلیم گردانیده است و هفت تن از بندگان خود برگزیده و ایشانرا
ابدال نام نهاده و وجود هر اقلیمی ابوجود یکی ازان هفت تن نگاه میدارد و گفته است که من در حرم مکه
با ایشان جمع شدم و بر ایشان سلام کردم و ایشان بر من سلام گفته اند و با ایشان سخن گفتم
فما رایت فیما رایت اکیس منهم ولا اکثر تعظما منهم بالله و فرموده است مثل ایشان نیز ندیدم مگر یکی
در قونیه شیخ طریقت شیخ فرید الدین عطار قدس الله تعالی سره گفته است تو سی از
اولیا الله عز و جل شد که ایشانرا مشائخ طریقت و کبرا حقیقت اند بیان نامنده ایشانرا و ظاهر احتیاج
به پیری نباشد زیرا که ایشان بحضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم در حجر عنایت خود پرورش میدهد
بواسطه غیری چنانکه اویس را داده رضی الله عنه و این عظیم مقامی بود بس عالی تا کرا اینجا رساند و این
دولت بکه روی نماید ذلک فضل الله یوتیه من یشاء و همچنین بعضی از اولیا الله که متابعان
آنحضرت اند صلی الله علیه و آله و سلم بعضی از طالبان را بحسب وحانیت تربیت کرده اند بی آنکه او را
در ظاهر پیری باشد و این جماعت نیز داخل اویسانند و بسیاری از مشائخ طریقت را در اوّل
سلوک توجه باین مقام بوده است چنانچه شیخ بزرگوار شیخ ابو القاسم گرگانی طوسی را که در سلسله
مشائخ حضرت ابو النجیب نجم الدین کبرا بایشان می پیوندد و از طبقه شیخ ابو سعید ابو الخیر

وشیخ ابوالحسن خرقانی اندقدس اللہ سرہ واحسم در ابتدا ذکر اویس بودہ کہ علی الدوام گفتی اویس
اویس الفرق فی الفرق بین المعجزۃ والکرامۃ والاستدراج وفی تفسیر الکبیر للامام المحبرین
فخر الدین رازی رحمہ اللہ تعالیٰ اذا ظہر فعل خارق للعادات علی انسان فذلک اما ان یکون
مقرونا بالدعوی او لا مع الدعوی والقسم الاول وہو ان یکون بالدعوی اما ان یکون دعوی الالہیۃ
او دعوی النبوت او دعوی الولایۃ او دعوی السحر وطاعۃ الشیاطین فہذہ اربعۃ اقسام القسم الاول
ادعاء الالہیۃ وہو زاصحابنا ظہور خوارق العادات علی یدہ من غیر معارضۃ کما نقل ان فرعون کان
یدعی الالہیۃ وکان یظہر علی یدہ خوارق العادات وکما نقل فی الک ایضاً فی حق الدجال قال اصحابنا و
انما جاز ذلک لان شکلہ وخلقتہ تدل علی کذبہ فظہور الخوارق العادات علی ہذہ لا یقضی التکذیب
والقسم الثانی دعوی النبوت وہذا القسم علی قسمین لانہ اما ان یکون المدعی صادقا او کاذبا
فان کان صادقا وجب ظہور الخوارق علی یدہ وہذا متفق علیہ بین کل من اقر بصحۃ النبوۃ
واما من کان کاذبا لم یجز ظہور الخوارق علی یدہ وبہ تبقد یران یظہر وجب حصول المعارضۃ واما
القسم الثالث وہو دعاء الولایۃ فالقائلون بکرامات الاولیاء اختلفوا فی انہ ہل یجوز ادعاء
الکرامۃ ثم انہ یحصل علی وفق دعواہ ام لا اما القسم الرابع وہو ادعاء السحر وطاعۃ الشیاطین
فعند اصحابنا یجوز ظہور خوارق العادات علی یدہ وعند المعتزلۃ لا یجوز واما القسم الثانی وہو
ان یظہر خوارق العادات علی ید الانسان من غیر تحدی من الدعاء فذلک الانسان اما ان یکون صالحا مرضیا
عند اللہ واما ان یکون خبیثا مذنبا والاول من القول بکرامات الاولیاء وقد اتفق اصحابنا
علی جوازہ وانکر ہا المعتزلۃ الا ابا الحسین البصری وصاحبہ محمود الخوارزمی واما القسم الثانی وہو
ان یظہر خوارق العادات علی بعض من کان مردودا عن طاعۃ اللہ فہذا ہو الذی یسمی بالاستدراج
القول فی اثبات کرامات الاولیاء فی کتاب دلائل النبوۃ للامام المستغفری رحمۃ اللہ کرامات
للاولیاء حق بکتاب اللہ تعالیٰ والآثار الصحیحۃ المرویۃ واجماع اہل السنۃ والجماعۃ علی کلما
دخل علیہا زکریا المحراب وجد عندہا رزقا قال اہل التفسیر فی ذلک کان یرزقہا عنبا فاکہۃ
الصیف فی الشتاء وفاکہۃ الشتاء فی الصیف ومریم رضی اللہ عنہا لم تکن آیتہا لاجماع فہذہ
الآیۃ حجۃ علی منکر الکرامات الاولیاء فی کشف المحجوب خداوند سبحانہ در نص کتاب خبر داد از
کرامت آصف کہ چون سلیمان ابا بلیست کہ تخت بلقیس پیش از آمدن وی آنجا حاضر کند و ابتدا
خواست کہ تا شرف آصف را بخلق نماید و کرامات وی ظاہر کند و با اہل زمانہ باز نماید کہ کرامت و

بود سلیمان علیه السلام گفت از شما کیست که تخت بلقیس را پیش از آمدن وی اینجا حاضر کند قال عفریت من الجن انا اتیک قبل ان تقوم من مقامک عفریتی گفت از جن بیارم تخت وی را پیش از آنکه تو برخیزی از جایگاه خود سلیمان علیه السلام گفت زود تر خواهم آصف گفت انا اتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک من پیش از آنکه بچشم بر بهم زنی آن تخت اینجا حاضر کنم چون گفتا سلیمان علیه السلام بروی متغیر نشده و انکار نکرد وی را آن مستحیل نیامد و این هیچ حال معجزه نبود زیرا که آصف پیغامبر نبود پس لا محاله باید که کرامات باشد و نیز اصحاب کهف و سخن گفتن سگ با ایشان و خواب ایشان و تقلب ایشان اندر کهف بر یمین و یسار و تقلبهم ذات الیمین و ذات الشمال و کلبهم باسط ذراعیه بالوصید این جمله ناقض عادت است و معلوم است که معجزه نیست پس باید که کرامت باشد و اما اثبات کرامت اولیا بسبب آنست که در حدیث صحیح وارد شده است که روزی صحابه رضی الله عنهم گفتند یا رسول الله ما را از عجائب امم ماضیه چیزی بگوی گفت پیش از شما سه کس بجائی میرفتند چون شب شد بگاه شد قصد غاری کردند و در آنجا شدند چون پاره از شب گذشت سنگی از کوه در افتاد در دهانه غار استوار گشت ایشان متحیر شدند گفتند نرهاند ما را از اینجا هیچ چیز مگر آنکه کردار های خود را آنچه بی ریاست بخداوند سبحانه شفیع آریم یکی گفت ما را مادری و پدری بود از مال دنیا چیزی نداشتم که بایشان دهم بجز بزکی که شیر او بدیشان دادمی و من هر روز پشته هیزم بیاوردمی بهای او و بآن بگاه خود کردمی شبی بیگاه تا آمدم تا من آن بزک را بدوشیدم و طعام ایشانرا در شیر آغشتم ایشان خفته بودند آن قدح در دست من بماند من هرگز ایستاده و چیزی نخورده انتظار بیداری ایشان مے بردم تا صبح بر دمید و ایشان بیدار شدند و طعام بخوردند آنگاه گفتم بارخدایا اگر من این راست گویم مرا فریاد رس پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود آن سنگ جنبید و شگافی پدید آمد دیگری گفت مرا دختر عمی بود با جمال و دلم بدو پیوسته مشغول وی بود و هر چند ویرا خواندمی اجابت نکردی تا وقتی بحیل صد دینار زر بدو فرستادم تا یکشب با من خلوتی کرد چون بنزدیک من آمد ترسی در دلم افتاد از خداوند تعالے دست از وی بداشتم و گفت بارخدایا اگر من راست گویم مارا فرج فرست پیغامبر صلے الله علیه و آله وسلم گفت آن سنگ بار دیگر بجنبید و آن شگاف زیادت شد مانند آنچنان که ازان بیرون توان شد آن کس سوم گفت مرا گروهی مزدوران بودند کاری که میکردم چون تمام شد همه مزد بستدند یکی از ایشان نا پدید شد مزد او را بگوسفندی بدادم یکسال و دو سال و ده سال تا چهل سال بگذشت آن مزدور بیامد و من نتائج

آن گوسفند گاه میکشتم روزی بیاید گفت من فلانی کار تو کرده ام و مزد من پیش تست وحالا مرا بآن حاجتست او را گفتم برو آن گوسفندان همه حق تست آن مرد گفت بر من افسوس مینداشت گفتم افسوس نمیدانم و راست میگویم آن همه را باو دادم و ببرد بار خدایا اگر من در ین راست گویم ما را فرج فرست پیغامبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم فرمود آن سنگ بیکبارگی از دهن غار فراتر شد تا سه بیرون آمدند و این فعلے ناقص عادت بود و دیگر حدیث جریج راهب است و راوی این حدیث ابوهریره است رضی اللہ عنہ که پیغامبر صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم گفت که در بنی اسرائیل راهبی بود جریج نام و مردی بود زن مجتهد و مادری داشت مستوره روزی به آرزوی دیدار پسر بیامد دید در نماز بود در صومعه یکشبانه دو باز گشت روز دوم و سوم همچنان آمد مادرش گفت از تنگدلی که یارب پسر مرا رسوا گردان و بحق منش بگیر دران زمانه زنی بود بدسیرت بشهرت گفت من جریج را از راه بیرم بصومعه وی شد جریج باو التفات نکرد با شبانی دران راه صحبت کرد و حامله شد چون بشهر آمد گفت این فرزند از جریج است چون بار بنهاد مردم قصد صومعه جریج کردند وی را بیرون کشیده پیش سلطان بردند جریج گفت ای غلام پدر تو کیست گفت مادرم بر تو دروغ همیگوید پدر من شبان ست تم قال الامام المستغفری رحمة اللہ علیہ من طریق الانام کثیرة منها **قول ابی بکر صدیق رضی اللہ تعالی عنہ** لما بنی عبد اللہ بابی ان وقع بین العرب یوما اختلاف فات الغار الذی کنت فیه انا ورسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم وکن فیه فانه یاتیک رزقک بکرة وعشیا وفی قوله رضی اللہ عنہ فانه یاتیک رزقک بکرة وعشیا اثبات بکرامات الاولیا رورو ی الامام المستغفری رحمة اللہ باسناده عن جابر بن عبد اللہ رضی اللہ عنہ قال امیر المومنین ابو بکر رضی اللہ عنہ وقال اذا اتیت فجیوا بی علی الباب یعنی باب البیت الذی فیه قبر رسول اللہ صلے اللہ علیہ وسلم فادقوه فان فتح لکم فادفنونی قال جابر رضی اللہ عنہ فانطلقنا فدققنا الباب فقلنا ان هذا ابو بکر رضی اللہ عنہ قد اشتهی ان یدفن عند النبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ففتح الباب لا تدری من فتح لنا وقال لنا ادخلوا وفنوه عزاً وکراماً ولا تری شخصا ولا تری شیئا وروی الامام المستغفری باسناده عن مالک بن انس عن نافع عن ابن عمر رضی اللہ عنہما عن عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ ان عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ خطب الناس بالمدینه فقال ساریة بن زنیم الجبل الجبل فسمعی الذئب فقد ظلم قال فانکر الناس ذکر ساریة وساریة بالعراق فقال الناس لعلے رضی اللہ تعالے عنہ انا سمعنا عمر یذکر

سارية وسارية بالعراق فقال يا سارية الجبل وعوا عمر فسمعا فدخل في شعب الا خرج فلما ثبت ان جارية
سارية يعني العدو فهزمهم ثم جاء بالغنيمة الى سفح الجبل فاراد العدو ان يجولوا بينهم وبين الغنيمة وسمع
الجبل فناهم نداء من السماء يا سارية بن زنيم الجبل الجبل من استرعى الذئب فقد ظلم قال كانوا يرون
ان صوت عمر رضي الله عنه جاء من السماء رواه الامام المستغفري رحمه الله ايضا باسناده انه لما فتحت
مصر قال اهلي يا عمرو بن العاص رضي الله عنه فقالوا ايها الامير ان فسينا هذا سنة لا تجري
الا بها قال لهم وما ذاك قالوا اذا كانت ثمانية عشر ليلة حالون من هذا الشهر عمدنا الى جارية بكر
بن ابويسيا فارضينا ابويسيا فجعلها عليها من الحلي والثياب افضل ما يكون ثم القيناها في هذا النيل
فقال عمرو ان هذا الامر لا يكون ابدا في الاسلام وان الاسلام يهدم ما كان قبله فاقاموا شهرين
لا تجري قليلا ولا كثيرا حتى هموا بالجلاء فلما رأى ذلك عمرو كتب الى عمر بن الخطاب رضي الله عنه
بذلك فكتب عمر رضي الله عنه انك قد اصبت الذي فعلت ان الاسلام يهدم ما كان قبله فاقاموا ثلثة اشهر
لا تجري قليلا ولا كثيرا حتى هموا بالجلاء فلما رأى ذلك عمرو كتب الى عمر بن الخطاب رضي الله عنه
بذلك فكتب عمر رضي الله عنه انك قد اصبت الذي فعلت ان الاسلام يهدم ما كان قبله وبعث
بطاقة في داخل كتابه وكتب اليه اني قد بعثت اليك بطاقة في داخل كتابي فالقها في النيل فلما قدم
الكتاب الى عمر بن العاص اخذ البطاقة فقرأها فاذا فيها من عبد الله عمر امير المؤمنين عمر الى نيل مصر
اما بعد فانك ان كنت تجري من قبلك فلا تجر وان كان الله الواحد القهار سبحانه هو الذي يجريك
فيقال الواحد القهار ان يجريك فالقى البطاقة في النيل وقد كانوا قبل ذلك لا يخرج منها الا بما
تقوم مصلحتهم فيها الا بالنيل فاصبحوا وقد اجراه الله تعالى ستة عشر ذراعا في ليلة واحدة وقطع الله تعالى
تلك السنة السوء عن اهل مصر الى اليوم رواه الامام المستغفري رحمه الله ايضا باسناده عن نافع عن
ابن عمر رضي الله عنهما قال لما قتل عثمان رضي الله عنه ليلة قتل سمعنا رسول الله صلى الله عليه وسلم
وهو يقول يا عثمان انك تفطر عندنا فقتل رضي الله عنه من يومه رواه الامام المستغفري رحمه الله
باسناده ان امير المؤمنين علي كرم الله وجهه سئل جابرا عن حديث في الرجعة فكذبه قال فما كذبني قال ما
كذبك قال فما دعوا الله عليك ان كنت كاذبا ان يعمي بصرك قال فدعا الله فذهب عاد امير المؤمنين على
فعمي بصره فلم يبصر شيئا حتى مات الا وهو اعمى وهذين از سائر صحابه و تابعين و تبع تابعين و مشائخ طريقت طبقه بعد
طبقه بسيار كرامات و خوارق عادات ظاهر شده است كه در حيز تحرير و تقرير نگنجد قال الامام القشيري رحمه الله في رسالته
والكل وان تواترت بها جهات اسبابها من جنس الروايات والاخبار والحكايات صار العلم بها ضروريا على الاطلاق وعلما قويا
عند السلوك ومن توسط هذه الطائفة تواترت عليه حكاياتهم واخبارهم لم يبق له شبهة في ذاكر ومقصود ازين همه
مبالغه و تطويل در اثبات كرامت اولياء آنست كه تا مسلم گردد كه مشاهده احوال اين طايفه و مطالعه

ایشان نکرده است وبسخنان سست حکایات نادرست اصحاب جهالت وارباب ضلالت که در هر
زمان ظاهر شده اند ونفی کرامات اولیا بلکه انکار معجزات انبیا میکنند فریفته نشود ودین خود را
برباد ندهد همانا که باعث این طائفه بر نفی کرامات آنست که خود را واعلی مراتب ولایت میپندارند واین
امور واحوال ایشان را چیزی نیست لاجرم کوشش نفی آن میکنند تا پیش عوام فضیحت نشوند واز فضیحت خواص
نمی اندیشند باآنکه اگر صد هزار خارق عادت بر ایشان ظاهر شود چون نه ظاهر ایشان موافق احکام
شریعت ست ونه باطن ایشان موافق آداب طریقت باشد آن از قبیل مکر واستدراج خواهد بود
نه از قبیل ولایت وکرامت **وفی کتاب اعلام الهدی وعقیدة ارباب التقی**
تصنیف شیخ الاسلام قطب الانام **شهاب الدین** ابی عبد الله عمر بن محمد السهروردی
قدس الله تعالی روحه، اعتقدان للاولیاء کرامات وهم اتباع نبینا محمد صلی الله علیه وآله وسلم کرامات
واجبات وهکذا کان فی زمن کل رسول کان لهم اتباع ظهرت لهم کرامات وخرقات للعادات
وکرامات الاولیاء من آثار معجزات الانبیاء ومن ظهر له علی یده من المخرقات وهو علی غیر الالتزام
باحکام الشریعة فتقدانه زندیق وان الذی ظهر له مکر واستدراج قول فی انواع الکرامات خوارق
العادات انواع خوارق عادات بسیار است چون ایجاد معدوم واعدام موجود واظهار امر
مستور وستر امری ظاهر واستجابت دعا وقطع مسافت بعیده در مدت اندک واطلاع بر امور
غائبه از حس واخبار ازان وظاهر شدن در زمان واحد در امکنه مختلفه واحیاء موتی و
اماتة احیا وسماع کلام حیوانات ونباتات وجمادات از تسبیح وغیر آن واحضار طعام
وشراب در وقت حاجت بی سببی ظاهر وغیر ذلک من فنون الاعمال الناقضة للعادة
کالمشی علی الماء والسیاحة فی الهواء وکالاکل من الکون وتسخیر الحیوانات الوحشیة و
کالقوة الظاهرة علی ابدانهم کالذی اقتلع شجرة برمایة من اصلها وهو مدرع فی السماع وضرب
الید علی الحائط فینشق وبعضهم یشیر بالمبسبحة الی شخص لیقع فیقع او یضرب عنق احد بالاشارة
فیطیر رأس المشار الیه وبالجملة چون حضرت حق سبحانه وتعالی یکی از دوستان خود را
مظهر قدرت کاملهٔ خود گرداند در هیولای عالم هر نوع تصرف که خواهد تواند کرد وبحقیقة
آن تاثیر وتصرف حضرت حق است سبحانه وتعالی که در وی ظاهر می شود ووی در میانه
الی قال لبعض کبراء العارفین والاصل الذی یجمیع ذلک هذا کله انه من خرق العادات فی نفسه
مما استمرت علیها نفوس الخلق او نفسه فان الله یخرق له عادة مثلها فی مقابلتها

تسمی کرامۃ عند العامۃ واما الخاصۃ فالکرامۃ عندھم العنایۃ الالھیۃ التی وسمتھم التوفیق القوۃ
حتی خرقوا عوائد انفسھم فتلک الکرامۃ عندنا واما ھذہ التی فی العموم کرامۃ فالرجال القوامین
ملاحضتھا المشارکۃ بالتدریج المکروہ فیھا ولکونھا معاوضۃ فیخافوا ان یکون حظ الان المحظوظ محلھا
الدار الآخرۃ فاذا عجل منھا لشی فرانا ان یکون خط عملنا وقد وردت فی ذلک اخبار وانی لبصیح بکشف
مع الکرامۃ فاذن لیست بکرامۃ عندنا واتھامی خرق عادۃ فان اقترن معھا البشر ابانھا زیادۃ لا تنقص
خطا ولا اسبقت الحجاب فحینئذ یتمی کرامۃ فی البشری علی الحقیقۃ ھی الکرامۃ قال ایضا اجل الکرامات
اعنی منھا التلذذ بالطاعات فی الخلوات والخلوات ومنھا مراعات الانفاس مع اللہ ومنھا حفظ
الاداب معہ فی تلقی الواردات فی الاوقات ومنھا الرضا عن اللہ فی جمیع الحالات ومنھا البشری
لھم من اللہ بالسعادت الابدیۃ فی دار الآخرۃ القول فی ان متی سمیت الصوفیۃ قال الامام القشیری
رحمۃ اللہ علیہ اعلموا رحمکم اللہ ان المسلمین بعد رسول اللہ صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم لم یتسموا فی عصرھم
بتسمیۃ علم سوی صحبۃ الرسول اولا فضلہ فوقھا فقیل لھم الصحابۃ ولا ادرکھم الجیل الثانی سمی من صحبۃ الصحابۃ
والا ادرکھم التابعین وبارووک اشرف سمیۃ ثم قیل لمن بعدھم اتباع التابعین ثم اختلف الناس فی تسمیۃ
المراتب فقیل لخواص الناس ممن لھم شدۃ عنایۃ بامر الدین الزھاد والعباد ثم ظھرت بدعۃ وحصل
التداعی بین الفرق فکل فریق ادعوا ان فیھم زیادۃ فانفرد خواص اھل السنۃ المراعون انفاسھم مع اللہ
الحافظون قلوبھم عن طوارق الغفلۃ باسم التصوف واشتھر ھذا الاسم بھؤلاء الاکابر قبل المائتین من
الھجرۃ پس انچہ مذکور خواہد شد درین کتاب سامی بسیارے از مشائخ طایفہ صوفیہ خواہد بود و تاریخ
ولادت و وفات ایشان و ذکر سیر و احوال و معارف و کرامات و مقامات ایشان باشد کہ مطالعہ
کنندگان از مطالعہ و ملاحظہ آن یعنی نسبت باین طائفہ حاصل شود و ہدایت جماعتی کہ نفی کرامات
مقامات این طائفہ میکنند در ایشان سرایت نکند و از غائلہ غوایت آن جماعت محفوظ ماند اعاذنا
اللہ وجمیع المسلمین من شرور انفسنا ومن سیات اعمالنا و دیگر از این فواید دیگر ہست کہ بعضے
ازان بتفصیل مذکور میگردد قال السید الطایفہ جنید بن محمد الصوفی قدس سرہ حکایات المشائخ جند
من جنود اللہ عزوجل یعنی للقلوب ازوے پرسیدند این حکایات چہ منفعت کند مریدان را جواب
داد کہ حضرت حق سبحانہ وتعالی میفرماید وکلا نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت بہ فوادک
یعنی قصہ ہاے پیغمبران و اخبار ایشان بر تو میخوانم و از احوال ایشان ترا آگاہ میکنم تا دل
ترا بآن ثبات باشد و قوت افزاید و چون باز رنج بر تو رسد و بر تو زور آورد از خیار

واحوال ایشان شنوی و براندیشی دانی که چون مثل این بارها و رنجها بایشان رسیده دران صبر کردند
و احتمال و توکل و ثقت پیش آوردند دل ترا بآن ثبات و عزم و صبر افزاید همچنین شنیدن سخن
نیکان و حکایات پیران و احوال ایشان دل مریدان را تربیت باشد و قوت و عزم افزاید و دران
از حضرت حق سبحانه ثبات یابد و در بلا و امتحان از بوبر درویشی و ناکامی قدم فشارد تا عزم مردان یابد
و سیرت ایشان گیرد و ایضاً از سخنان مشایخ و دوستان حق تعالی دوستی ایشان آرد و دوستی
ایشان ترا بایشان نسبت افگند چنانکه گفته اند المرء مع من احب اصدا لقربتین و گفته اند لا قرابة قریب
من المودة و لا بعد بعد من العداوت و للہ در القائل شعر لقد ام اخوان صدق هم نسب
من المودت لم یعدل به سبب ؛ و مصطفی صلی اللہ علیه و آله و سلم پرسید ند از مردی که قومی
را دوست میدارد اما بکردار ایشان نمیرسد گفت المرء مع من احب مرد با آن کس است که
وی را دوست میدارد و دوزخ بهشت از مصطفی صلی اللہ علیه و آله و سلم که روز قیامت بنده
نومید ماند باشد از مفلسی و کردار بد خود حق سبحانه و تعالی گوید که ای بنده من فلان دانشمند
را در فلان محله می شناختی فلان عارف را می شناختی گوید می شناختم گوید که ترا بوی نبخشیدم
پس وقتیکه بشناخت نسبت مے پیوندد و سبب نجات میگردد بهر دوستان وے و گرفتن
سیرت ایشان و بے بردن باحسان ایشان اولے تر ابو العباس عطار گوید اگر نتوانی که
دست در دوستی او زنے دست در دوستی دوستان او زن که دوستی دوستان او
دوستی اوست و مصطفی صلے اللہ علیه و آله و سلم گفت یا ابن مسعود اندری ای عری الاسلام
اوثق قال قلت اللہ و رسوله اعلم قال صلے اللہ علیه و آله و سلم الولایة فی اللہ و الحب فیه
و البغض فیه و خلیل عیاض رحمه اللہ گوید که اللہ تعالے فردا بابنده گوید یا بن آدم امارتک
فی الدنیا فما طلبت العز لنفسک و لکن بل عادیت لی عدوا و آلیت لی ولیا و کثیر ازین
فائده در شنیدن حکایات این طائفه آنست که بداند که افعال و احوال فاقوال دعوی نه
چون ایشان ست منی از کردار خود بر گیرد و تقصیر خود در جنب کردار ایشان بیند از عجب و پندار
پرهیزد شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد اللہ انصاری الهروی قدس سره و هر جا
که درین کتاب شیخ الاسلام مطلق مذکور شود مراد ایشان خواهند بود وصیت کرده است
که از پیر هیزی سخنے یاد گیرید اگر نتوانند نام ایشان یاد دارید که بآن بهره یابید و نیز
فرموده است که پیشین ایشان درین کار آنست که سخنان مشایخ مشنوی خوش آید

وبدل بایشان گرانی وانکار نیاری وهرگاه کهاز دوستان خودیکی را با تو نماید وترا قبول نفتد
وحقیر آید نیز باشد از هرگناه زیرا که آن دلیل محرومی وحجاب باشد نعوذ باللہ منها من الحجاب
واگر در نظر تو غلط افتد وگوئی که آن باشد که ترا بوی قبول افتاد وترا زیان ندارد که قصد تو
آن بست بوده باشد واللہ المستعان وعلیه التکلان حضرت ابو هاشم الصوفی بکنیت
مشهورست شیخ بوده بشام ودر اصل کوفیست وبا سفیان الثوری رحمة اللہ علیه بهمه
سنه احدی وستین ومائه وسفیان ثوری گوید لولا ابو الهاشم الصوفی ما عرفت دقیق
الریا وقد الریا وهم وی گوید من ندانستم که صوفی معاصر بوده وهات سفیان ثوری رحمة اللہ
علیه چه بود تا ابو الهاشم صوفی را ندیدم وپیش ازوی بزرگان بودند در زهد وورع ومعاملت
نیکو در طریق توکل وطریق محبت لیکن اول کسیکه وی را صوفی خواندند وی بود وپیش ازوی
کسی را بدین نام نخوانده بود همچنین اول خانقاهی که برای صوفیان بنا کردند آنست که برملة
شام کردند وسبب آن بود که روزی امیری ترسائی بشکار رفته بود در راه دوتن را دید
ازین طائفه که فراهم رسیدند ودست در آغوش یکدیگر کردند وهم آنجا بنشستند وآنچه داشتند
از خورونی پیش نهادند وبخوردند آنگاه برفتند امیر ترسا را معامله والفت ایشان با یکدیگر
خوش آمد یکی از ایشان را بخواند وپرسید که آن که بود گفت ندانم گفت ترا چه بود گفت
هیچ چیز گفت از کجا بود گفت ندانم آن امیر گفت پس این الفت چه بود که شما را
با یکدیگر بود درویش گفت که این ما را طریقیست گفت شما را جائی هست که آنجا فراهم آئید
گفت نی گفت من برای شما جائی بسازم تا با یکدیگر آنجا فراهم آئید پس آنجا خانقاه برملة ترسایان
شیخ الاسلام قدس سره الشعار خیر وداثر حل فیها خیر بنا ارباب الدیا وقد یما + ووفق اللہ خیارا لخیار
والیغنا له قدس سره وهی المعالم والاطلال والدار بنا دار علیها من الاحباب آثار بنا وابو الهاشم
گفته است قطع الجبال بالابر الیسر بنا من اسلح الکبر من القلوب بنا بسوزن کوه کندن آسانتر
تا از سیرون کردن کبر ومنی از دل است ابو الهاشم شریک قاضی را دید که از خانه یحیی خالد بیرون
می آید بگریست وگفت اعوذ باللہ من العلم لا ینفع وهم گفته اخذ المرء نفسه بحسن الادب تادیب لاهله
منصور عماد دمشقی گوید که ابو الهاشم صوفی بیمار بود به بیماری مرگ وی را گفتم خود را چون
بینیابی گفت بلائی عظیم می بینم اما هولی مهره دوستی پیش از بلاست یعنی بلا پس بزرگست
اما در جنب مهر چیزیست شیخ الاسلام قدس سره را گفت اگر بقدر هوا بلا بودی هوا نبودی حضرت

ذوالنون مصری از طبقه اولی است نام وی ثوبان بن ابراهیم است کنیت وی ابوالفیض و ذوالنون لقب است و غیر ازین نیز گفته اند اما صحیح همین است وی بالنوبی مصر بوده آنجا که قبر شافعی است رضی الله عنه و پدر وی نوبی بوده از موالی قریش و نوبه بلاد لیست میان صعید میان مصر و حبشه و وی برادران بوده اند یکی از ایشان ذوالکفل ست روی عنه حکایات فی الهامات و غیرها و قیل اسمه میمون و ذوالکفل لقب له و ذوالنون شاگرد مالک بن انس بوده و مذهب وی داشته و موطا کتاب او وی سماع داشت و فقه خوانده بود و پیروی اسرافیل بوده بمغرب شیخ الاسلام گفت ذوالنون ازان بود که دیرا بسیار ایند بکرامات و بثبات اند بمقامات مقام و حال و وقت درست وی نخره بود و در ماند ایام وقت دیگانه روزگار و پیر این طائفه است و همه النسبت و اضافت با دست و پیش از وی مشائخ بودند و لیکن وی پیشین کسی بود که اشارت را با عبارت آورده ما ازین طریق سخن گفت و چون جنید پدید آمد در طبقه دیگر این علم را ترتیب نهاده بسط کرد و کتب ساخت و چون شبلی پدید آمد این علم را بر سر منبر برده آشکارا ساخت جنید گفت ما این علم را در سردابها و خانها میگفتیم شبلی آمد و آن را بر سر منبرها برد و بر خلق آشکار کرد ذوالنون گفت سه سفر کردم و سه علم آوردم در سفر اول علمی آوردم که خاص و عام پذیرفت و در سفر دوم علمی آوردم خاص پذیرفت و عام نپذیرفت و در سفر سوم علمی آوردم که نه خاص پذیرفت و نه عام فبقیت شریدا طریدا وحیدا شیخ الاسلام قدس سره گفت اول علم توبه و ندامت بود که آنرا خاص و عام قبول کنند و دوم علم توکل و معاملت و محبت بود که خاص قبول کنند نه عام سوم علم حقیقت بود که نه بطاقت علم و عقل خلق بود و در نیافتند و دیرا مهجور کردند و بدرجه بالکلی رسیده تا الگاه که از دنیا برفت در سنه خمس و اربعین و مائتین چون جنازه وی می بردند گروهی مرغان بر سر جنازه وی پر دهم بافتند چنانکه همه خلق را سایه خود پوشیدند و هیچکس از ان مرغان کمی ندیده بود مگر مزنی ناصر شافعی و حقیقت مرغان دریافته بود پس از وی بر سر جنازه مزنی شاگرد شافعی رضی الله عنهما بود پس ازان ذوالنون اقول پدید آمد دیگر روز بر سر قبر وی نوشته یافتند اما چنانچه بخط آدمیان نی بلکه آن بود که ذوالنون حبیب الله من الشوق قبل لقاه بسبعة کان نوشته را تبریز شدند ندی باز همان را نوشته یافتند شیخ الاسلام گفت که آن سفر بسی اندوه بیپایانی بود که با وی نه بقدم روند که بهم راند ذوالنون گفته فاغر الله عبد الغفر اغراسن ان یذله علی ذل نفسه وهم وی گفته التفکر فی خفی الحجاب اشده روبة النفس و قد یرا وهم وی گفته التفکر فی الذات الله حمل والاشارة الیه شرک و حقیقة المعرفة حیرة

شیخ الاسلام گفت حیرت دو است حیرت عام و آن حیرت الحاد و ضلالت است و حیرت دیگر در عیانست و آن حیرت بقیت و هم وی گفته اول گسستن و پیوستن آخر نه گسستن و نه پیوستن
شیخ الاسلام قدس سره فرمود کیف یحکی وصل اثنین هما فی الاصل واحد من قسم الواحد صلا فهو ثانی
جاحدیث ذوالنون آگفتند که مریدیست و مراد کیست گفت المرید یطلب و المراد یهرب شیخ الاسلام گفت
که مریدی طلبید باصد هزار نیاز و مرادی گریزد و با او صد هزار ناز و گفت پیشین کسیکه موسی
دریای من مالید احمد چشتی بود که وقتی بر سر بالار پل کران فرامن رسید ما ابو سعید معلم که هر دو
تربت شیخ الاسلام شهریار در گوهست بهار سر ایشان با یکدیگر در مناظره بودند که مریدیه یا مراد
چون فرامن رسید نگفتند اینک حاکم آمد من گفتم لا مریدیه و لا مراد و لا ظهیر و لا استخبا
و لا حد و لا رسم و هو الکل بالکل بونصر پدر قمی داشت از سر بر گشید و بینداخت و بانگی چند کرد
و برقت و خشتی دریای من افتاد و سوی سفید دریای من مالید ذوالنون گفته که وقتی با جماعتی
در کشتی نشستم تا از مصر بجده روم جوانی مرقع دار ما را در کشتی بود و مرا آرزوی التماس صحبت او
پیوسته داما هیبتی وی مرا می نگذاشت بسخن گفتن با وی که صحبت عزیز روزگار بوده و هیچگاه از
عبادت خالی نبودی تا روزی صرهٔ زر و جواهر از آن مردی غائب شده و خداوند صره آن جوان را
متهم کرد خواست که با وی جفا کند من گفتم که با وی از نیکو نه سخن نگویید تا من ازوی بخوبی بپرسم
نزدیک وی آمدم و با وی تلطف بگفتم که این مرا نه اصورت چنین دست داده است و تهمتی بدگمان
شده مرد من با یقان را الزرشتی و جفا باز داشتم اکنون چه باید کرد او وی با آسمان کرده و
چیزی نگفت تا ماهیان دریا بروی آب آمدند هر یک جوهری در دهان گرفته یک بیک هر بستد و
بدین مرد داد و قدم بر روی آب نهاد و برفت پس آنکه صره که غائب شده بود پیافتند و آن
اهل کشتی نداست بسیار خوردند ذوالنون سیاح بود میگوید وقتی میرفتم جوان را دیدم شوری
بود در وی گفتم از کجا می آئی ای غریب گفت غریب بود کسیکه با او موانست دارد و با تو از زمین آمد
و بیابان دم بهوش چون بهوش آمدم گفت تراچه شد گفتم دارو با در و هوا فق افتا د شیخ الاسلام
گفت قدس سره که هشته او پیدا بود کسیکه او را دیده بود جان در تن او شیدا بود و هر جا که آرام یا
دشمن آرام شود که او وطن غریبان ست و با پنداسانست همراه بیگانگانست و تفتیکه کسی با بی که بصفت
تو بدست او بود و درد تو با داروی او موافق بود و امن با ورا استوار دار ذوالنون مصری بنزد
پیش عزیزی که از متقدمان مشائخ بود بحجیت مسئله رفته بود عزیزی گفت بهر چه آمده اگر آمده که علم این

و آخرین بیا موزی این را روی نیست این همه خالق داند و اگر آمده که او را جوئی آنجا که اوّل گام برگرفتی او خود آنجا بود شیخ الاسلام گفت که او با جوینده خود همراه است دست جوینده خود را گرفته در طلب خود میداند **حضرت اسرافیل** از قدیمانست و شیخ الاسلام گفته که وی از پیران ذوالنون مصریست از مغرب بوده و بمصر رسیده بود و ریاضتان بسیار ست و زهد و توکل و معاملات نیکو شیخ الاسلام گفت فتح شنجرف بمصر شد از مشتصد فرسخ برای یک سوال به اسرافیل رفت چون فرصت یافت پرسید از وی اهل تعذیب لا اشرار قتل الزلل گفت مرا صبر ده سه روز روز چهارم گفت مرا جواب داد ند اگر دوا بود ثواب بیش از عمل هم روا بود عذاب بیش از زلل این بگفت و زعفه بزد و در شوریدیس از آن سه روز بزیست و برفت شیخ الاسلام گفته که آن سه روز و رنگ خواستن آن بود اگر در وقت جواب دادی در وقت برفتی شیخ الاسلام گفت ربوبیت هم عین عبودیت است و تشتها بکردی بیش از کردی خلق خلق زیر حکم و خواست وی اسیر تا هر یکی را رقم چیست عاقبت آن کند که خود خواهد و وی راست حکم و دوران عادل است کس را چون و چرا نباید و نه سزد که وی کار بر علم و حکمت میکند و کرد تا سزای هر کس چیست و عنایت وی بکیست **حضرت ابو الاسود دمی** بزیارت عزیزی رفت سلام کرد و گفت ایها الشیخ من دوست توام ابو الاسود عزیزی بجست و گفت علیک السلام چونی و در حال از خود غائب گشت بهمان حال بود تا سه روز باز بدانست که عزیزی از دست آب و خاک در سوم انسانیت بیرون شده است دیدار وی غنیمت گرفت و باز گشت حضرت ابو الاسود راعی نیز از مشائخ بوده وقتی در بادیه اهل خود را گفت بدر و باش که من برفتم خواهر او مطهره از شهر برگرد و بوی داد وی برفت چون بطهارت او را احتیاج شد خواست که طهارت کند از مطهره شیر بیرون آمد از راه باز گشت و گفت آب ندارم که طهارت کنم مرا آب واجب تر از شیر است مطهره را از شیر تهی کرد و از آب پر کرد و برفت ازان مطهره هر که که طهارت کردی آب فرو آمدی و چون تشنه و گرسنه شدی شیر برآمدی **حضرت ابو یعقوب هاشمی** ازین طائفه بود وی گفته که هرگز مرا فراموش نشود که روز عید با ذوالنون می آمدم مردمان از عیدگاه باز گشته بودند شادی کنان ذوالنون گفت این مردمان شادی میکنند که امانت خود بگذارده اند خوشند انند که از ایشان پذیرفته اند یا نه یعنی الطاعت رمضان بیا تا بیکسوی باز شویم و بر ایشان بگریم شیخ الاسلام گفت حکایت همان حکایت جوهر و جوهریست آنکه قیمت ندانستی بسفتی و آنکه دانستی از سفتن آن ترسان بودی و عید باز نگردد و بجای خود و نزد اهل آن غافل بودند آنان که نه اهل آن

بودند بیدار بودند و آنانکه اهل آن نبودند دعید در ایشان آید گفت شیخ الاسلام گفت که سماع
موصلی گفت که داود گفت علیه السلام خداوندا مرا گفتی که دست و روی بشوی خدمت اکنون
بصحبت میخوانی دل مرا در مواجهه چه چیز پدید صحبت آگفت الهموم والاحزان تیار واندوه شیخ الاسلام
گفت که درین طریق ازین چاره نیست حضرت ولید بن عبد الله سقا البیقا
گفت ی والواحق است از اصحاب ذوالنون بود وی گوید که ذوالنون گفت که در بادیه زنگی دیدم
سیاه هر که الله گفتی سفید شدی ذوالنون گوید هر که الله را یاد کند در حقیقت صفت وجد آگرد و ابو عبد الله
رازی گفت پیش ولید سقا در رفتم و میخواستم که در فقر از و سوال کنم سر برآورد و گفت اهم فقر از الم است
که هرگز حق در خاطر او نیامده است و لقبا مست از عبده این سخن تواند آمد توفی ولید السقا سنه
عشرین و ثلثمائة و قیل سنه ست و عشرین و ثلثمائة حضرت فضیل بن عیاض از طبقهٔ اولی است
گفت وی ابوعلی است باصل از کوفه است و گفته اند باصل از خراسان بود از ناحیه مرو و گفته اند که
وی بسمرقند زاده بیاد در بزرگ شده و کوفی الاصل است و نیز گفته اند که بخاری الاصل است والله اعلم
وفات وی در محرم سنه سبع و ثمانین و مائة بود فضیل عیاض گوید قدس الله روحه که من حق را
سبحانه و تعالی بر دو دستی پرستم که نپندارم که نه پرستم و المحبوب الوراق شعر نقصی الله لو دانت تظهر حبه ؛ هذا و
ربی فی القیاس بدیع ؛ لو کان حبک صادقا لاطعته ؛ ان المحب لمن یحب مطیع شیخ الاسلام گفت
قدس سره هر که او را بیم می پرستد خود را می پرستد و بطمع نجات خود را می جنبد نه بمحبت محبت و طاعت و
فرمانبردار محبوب بیاشد و هر که او را امید می پرستد او نیز خود را می پرستد و بموقع تنعم و راحت خود می جنبد
نه برای محبت و اطاعت من او را نه بیم و نه بر امید پرستم چون مزدوران و نه دعوی محبت او که
از پرستش که سزای او باشد و استحقاق آن دارد عاجز مانم بلکه او را بر فرمان او پرستم که گفت پرست
پرستم و بر دوستی حضرت رسول او صلی الله علیه و آله وسلم و بتقصیر خود معترفم محمد بن سعید بجی رحمة الله علیه
پرسیدند که سفله کیست گفت آنکه حق سبحانه را بیم و امید می پرستد گفتند تو چون پرستی گفت مزدوری
وی مرا که بر خدمت و اطاعت دارد شیخ الاسلام گفت فضیل عیاض البسری بوده علی نام این مرد بود
در زهد و عبادت و ترس و زی در مسجد حرام نزدیک چاه زمزم خوانده بر خواند و یوم القیمة ترمی المجرمین بالنار
وی بشنید زعقه زد و جان بداد شیخ الاسلام گفت از دوست نشان دارد عارف جان من مالک بحق شیقا
فلیمت هکذا الاخیر فی العشق بالموت حضرت یوسف اسباط از ائمهٔ شیخ است و سید در زهد و ورع
و خوف و ورع بروی غلبه کرده علم بروی شهریات سنه ست و تسعین و مائة شیخ الاسلام گفت که او گفته

که دوستان او را سه چیز داده اند حلاوت و مهابت و محبت حضرت معروف کرخی از طبقهٔ
اولی ست و از قدما و مشایخ استاد سری سقطی است و غیر او و کنیت او ابو محفوظ است نام پدر
وی فیروزه بوده و بعضی گفته اند فیروزان و بعضی گفته اند معروف بن علی الکرخی و پدر وی مولا
بوده معروف چنده دربان امام علی موسی رضا رضی الله عنهما بوده و گویند که بر دست وی مسلمان
شده بود روزی بار حاده بود داد دحام کرد مناز پای در آمد و دران هلاک گشت با داؤد طائی
قدس الله روحه صحبت داشته و ماتهٔ داؤد طائی بسنه خمس و ستین و مائه و معروف در سنه
مائتین از دنیا رفته و وی گفته است که صوفی اینجا مهمانست تقاضای مهمان بر میزبان حق است
مهمان که با دب بود منتظر بود نه متقاضی شخصی معروف را گفت مرا وصیتی کن گفت احذران
لا یراک الله الذی نهی المسکین یعنی الاسلام گفت که معروف روزی فراخواهر زاده خود را گفت
که چون ترا با وحاجت بود بمن سوگند فرا آورده مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم در دعا میگفت
اللهم انی اسئلک بحق السائلین علیک و بحق الراغبین الیک و بحق ممشای هذا الیک بحق
این گدای من بر تو توسل معروف عن المجته فقال المجته لیست من تعلیمک الحق انما من هی الحق
الحق و فضله و قبر معروف در بغداد است بدعا کردن و زیارت و برک بآنجا روند و مجربست که هر که
دعا کند مستجاب گردد حضرت ابو سلیمان دارانی از طبقهٔ اولی است نام وی عبد الرحمن احمد بن عطیه
العنسی ست و گفته اند عبد الرحمن بن عطیه از قدما مشایخ شام بوده اند داران که دهی است
از دیهای دمشق قبر وی در همان دیه است و وی استاد احمد بن الحواریست بجانه الشام و در سنه
خمس عشره و مائتین برفته از دنیا ابو سلیمان را پرسیدند که حقیقت معرفت چیست گفت آنست که مرا
تو جزیی نبود در دو جهان و هم وی گفته که در کتابی خوانده ام که حق سبحانه و تعالی گفته است که کذب
من ادعی محبتی ثم اذا جنه اللیل نام عنی و هم وی گفته که وقتی بعراق بودم عابد بودم و بشام عارفم بعضی این
طائفه گفته اند که بشام ازان عارف بود که بعراق عابد بود اگر آنجا عابد تر بودی اینجا عارف تر بودی
و هم سلیمان گفته و ما هاجست الحقیقة فی قلبی ارتعین یوما فلا اذن لهاان تدخل فی قلبی الا بشاهدین
من الکتاب و السنة و هم وی گفته که هر چیزی که ترا از حق سبحانه مشغول کند بر تو شوم است و هر چیزی
که خوی تو از حق باز کند و خوی تو با اسباب کند ترا دشمن است و هر نفسی که از تو بر آید در غفلت
نه در یاد حق سبحانه بود بر تو داغ است و هم وی گفته اذا بکی القلب من الخشیة ضحک الروح من
الوجد احمد بن ابی الحواری گوید که ابو سلیمان را گفتم که در خلوت نماز گذاردم ازان لذت یافتم

پرسید که سبب لذت چه بود گفتم آنکه مرا هیچکس ندید گفت اینک لضعیف حیث خطر لقلبک ذکر الخلق وهم وی گفته لکل شی صدا و صدا نور القلب الشبع وهم وی گفته من اظهر الانقطاع الی الله فقد وجب علیه خلع ما دونه من رقبته وهم وی گفته ابلغ الاشیاء فیما بین الله وبین العبد المحبة حضرت داود بن احمد دارابی قدس سره وی برادر ابوسلیمان دارابی است وصاحب یا منت عظیم بوده وبا ابوسلیمان صحبت داشته بود وسخن وی در معاملت مثل سخنان برادر وی بود احمد بن ابی الحواری گوید داود را پرسیدم که چگونی در دل که آواز خوش در وی اثر میکند گفت آنرا دل ضعیف و بیمار بود او را معالجه کردن باید حضرت ابوسلیمان داود نصر بن الطائی از طبقهٔ اولی است از کبار مشائخ و سادات اهل تصوف بوده و در زمان خود بی نظیر شاگرد امام ابوحنیفه رضی الله عنه بود و از اقران فضیل و ابراهیم ادهم وغیر ایشان بود و در طریقت مرید حبیب راعی بود و در جملهٔ علوم حظی وافر داشت و بدرجهٔ اعلی بود و در فقه فقیه الفقها بود و غربت اختیار کرد و از ریاست اعراض کرد و طریق زهد و ورع و تقوی بر دست گرفت و بر افضائل بسیار ست و مناقب بیشمار وی گفته مریدی را که ان اردت السلامة السلام علی الدنیا وان اردت الکرامة کبر علی الآخرة ای پسر اگر سلامت خواهی دنیا را وداع کن و اگر کرامت خواهی بر آخرت تکبر کن و از معروف کرخی قدس سره روایت کنند که گفت هیچ کس ندیدم که دنیا را در چشم وی قدر و خطر کمتر بود وی مگر داود طائی را که همه دنیا و اهل آنرا نزد یک وی هیچ مقدار نبود و در فقر انچشم کمال نگرستی اگر چه پر آفت بودندی حضرت ابراهیم بن ادهم قدس سره از طبقهٔ اولی ست کنیت او ابو اسحق ست و نسب او ابراهیم بن ادهم بن سلیمان بن منصور البلخی از ابنای ملوک ست و در جوانی توبه کرد و قصد بصید بیرون رفته بود هاتفی آواز داد که ابراهیم نه برای این کار آفریده اند ترا وی را آگاهی پدید آمد دست در طریقت نیکو زد بمکه رفت و آنجا با سفیان ثوری و فضیل عیاض و ابو یوسف غسولی صحبت داشت و بشام رفت آنجا صحبت میکرد و در طلب قوت حلال ناطور بانی میکرد و در احادیث است از اهل کرامات و ولایت و بشام از دنیا رفته در سنه احدی او اثنین وستین ومائة وقیل فی سنة ست وستین وهذا اکثر شخصی با ابراهیم همراه شد و همراهی وی در کشید چون منزلی است که جدا شود گفت شاید که در بن صحبت از من رنجه شده باشی که بحیرتی فرا دان کردم گفت ابراهیم من ترا دوست بودم دوستی عیب قوی بر من پوشد من از دوستی تو خود ندیدم که نیک میکنی باید شعر بفتح من سوک الفعل عندی فقلته فحین منک ذاکا

عثمان عماره گفت که بزمین حجر بودم با ابراهیم بن ادهم و محمد بن ثوبان و عباد مقری سخن میگفتیم جوانی
دور تر نشسته و با رادت نیاز تمام گفت ای جوانمردان من مردی ام که گرد این کار بگردم شب نخسبم
و بروز هیچ نخورم و عمر خویش را بخش کرده ام که یکسال حج کنم و یکسال غزا چونست که مرا بولی نمیرسد و
دل خود هیچ چیز نمی یابم و نمیدانم که شما را چه میگوئید گفت هیچکس از ما جواب او باز نداد و در سخن
خویش برفتند آخر یکی از یاران گفت که مرا دل بر نیاز وی بسوخت گفتم آن جوانمردا اینان که گرد
این کار میگردند و آنرا خواهان و طالب اند نه در فراوانی طالب و خدمت میکوشند و در نگرستن و
تمیز بینی میکوشند شیخ الاسلام گفت این نه آنست که خدمت و طاعت نباید کرد یعنی با آن چیز دیگر
میباید صوفی بی خدمت نبود اما التصوف نه خدمت است صوفیان خدمت نگذارند بلکه از همه
خلق زیادت آرند اما آنچه کنند بر و نثار کنند یعنی عوض و مزد و مکافات بآن طلب نکنند و مایه ایشان
چیزی دیگر است در باطن نه در ظاهر تلبیس گذارند و بباطن در جهان دیگر زیند ابو القاسم
نصیر آبادی گفته جذبه من جذبات الحق ترجی توازی عمل الثقلین یک کشیدن که دل تو با ذکر
یعنی بمحبت و معرفت صحبت ترا به از کردار آدمی و پری ابراهیم ادهم صلے بکار و خلیفه مرغشی و
سلم خواص یاران یکدیگر بودند با یکدیگر بیعت کردند که هیچ چیز نخوریم مگر که دانیم که از حلال است چون
در ماندند از یافتن حلال و بی شبهه بانگ خوردن آمدند گفتند چندان خوریم که ازان چاره نبود
باری شبهه اندک تر بود **حضرت ابراهیم بن سعد العلوی قدس سره** کنیت
او ابو اسحق است شریفست حسینی از قدیمان مشایخ است از اهل بغداد بود از انجا بشام رفت
و آنجا متوطن شد صاحب کرامات ظاهر بود و نظیر ابراهیم ادهم شیخ الاسلام گفت که هزار و
دویست و آن شیخ شناسم ازین طائفه دو علوی بوده اند یکے ابراهیم بن سعد دیگر حمزه علوے
صاحب کرامات ابراهیم سعد استاد ابو الحارث اولاسی است در ابتدا ارادت
بجائے خود خایگینه خورده بی یاران پیش ابراهیم سعد رفت و وی در راه بود پاے بر آب نهاد و
ابو الحارث را گفت دست بیار دست بوی داد پای وے در آب فرو شد ابراهیم گفت پاے تو در
خایگینه آویخته است بدین سخن ویرا مطالبه و عتاب کرد بران کار پس گفت تو نه جوینده این کار
برو و از خلق عزلت گیر و فراغت دل جوے و گرد این کرد اگرد **حضرت ابو الحارث اولاسی**
قدس سره نام وی فیض بن منصور است شاگرد ابراهیم سعد علویست و گفته که ابتدا دیدن
من ابراهیم سعد را آن بود که در غیر ایام موسم حج ازاد لاس بقصد بیت مکه بیرون آمدم در راه

بسه تن باز خوردم گفتم که من هم باشما هم اهم دو تن از ایشان جدا شدند من ماندم و یک تن ازان
که ابراهیم سعد علوی بود شریف بود و حسینی گفت تو کجا میروی گفتم بشام گفت من بکوه لگام
میروم بعد ازان جدا شدیم اما همیشه کتابت دی بمن می آمد و هم وی گفته که روزی با
ابراهیم علوی از کوه لگام می آمدم لشکری دراز گوش زنی را گرفته بود آن زن بما استغاثه
کرد تا ابراهیم بآن لشکری سخن گفت لشکری قبول نکرد و عاکر د لشکری وزن هر دو بیفتادند
و بعد ازان زن بر خاست و لشکری ببرد من گفتم که دیگر با تو مصاحبت نکنم که تو مستجاب الدعوتی
متیرسم از من بی ادبی ظاهر شود و بر من دعا کنی گفت این نیستی گفتم نی پس وصیت کرد که تا توانی
بکمتر چیزی از دنیا قناعت کن و هم وی گفته که روزی در اولاس نشسته بودم دل من بجهت
بیرون رفت در حرکت آمد بیرون آمدم دیدم که شخصی در میان درختان نماز میگذارد و هیبت
او فرو گرفت چون نماز بگذارد من نظر کردم ابراهیم سعد بود نماز را کوتاه کرد و سلام داد و بکنار جوی آمد تا بجنباند
ماهیان بسیار صعب کشیده رنگ بوی نهاد و بنجاطر من گذشت که بیاران کجا دند همه متفرق شدند
پس گفت ای ابو الحارث تو مرد این کار نه بر تو باد که درین رنگیا از خلق پنهان باشی و تقلیلی
از دنیا بسازی تا اجل بر تو رسد و غائب شد دیگر ندیدم او را و هم ابو الحارث گفته آوازه ذو النون
شنیدم بجهت مسئله چند عزیمت زیارت وی کردم چون بمصر رسیدم گفتند وی از دنیا برفت
بسر قبر وی برفتم و بر وی نماز گذاردم و بنشستم مرا خواب در ربود وی را بخواب دیدم آنچه شکل بود
از وی سوال کردم همه را جواب گفت **حضرت ابراهیم ستیه هروی قدس سره**
کنیت وی ابو اسحق است صحبت ابراهیم بن ادهم دریافته و کان من اقران ابو یزید وی
در اصل از کربان بوده از آن وی را هروی گویند قبر وی در قزوین ست و ازو تبرک به
وی گفته که بصحبت ابراهیم ادهم رسیدم اول مراد لالت تجرید کرد از دنیا و بعد ازان
مراد لالت بکسب کرد کسب میکردم و بفقرا نفقه میکردم بعد ازان مرا گفته کسب بگذار و توکل
خود را بر خدای درست کن تا ترا صدقی و یقین حاصل آید آنچه گفت فرمان بردم بعد ازان
فرمود که بیابانیه درای برقدم تجرید بیابانیه در آمدم مرا صدق توکل و اعتماد بر خدای تعالی میسر شد
گفته اند که وی را حجی عظیم بوده و در هر حجت چندین بکرد بر توکل و در همه دعا میکرد و میگفت اللهم اقطع زنی
عن اموال اهل و زیادتهم و معنی میگوید که بعد ازان گرسنه می ماندم و چون بیازاری گذشتم مردم
باهم می گفتند آن این کسی است که هر شب چندین و چندین درم نفقه میکند و وقتی به حج

رفتم برقدم تجرید و چندروز در بادیه هیچ نخوردم و نیاشامیدم گفت نفس من با من حدیث کرد
که ترا نزدیک خدای تعالی قدری و منزلتی هست ناگاه شخصی از جانب دست راست با من سخن
آمد و گفت یا ابراهیم ترا التدفی سرک بوی نگریستم و گفتم قد کان ذلک بود آنچه میگوئی پس
گفت میدانی که چندگاه است که من اینجایم هیچ نخوردم و هیچ نخواسته با آنکه برجای مانده ام
و برزمین افتاده ام گفتم خدای تعالی دانا ترست گفت هشتاد روز است و من شرم میدارم از
خدای تعالی که خاطرے که ترا واقع شده است مرا واقع شود و اگر بر خدای تعالے سوگند دهم
که در دخت را از گرد اندهر آینه نزدگردد و هر کت دیدار کو مرا آگاهی حاصل شد و روزی با یزید بسطامی
با اصحاب خود نشسته بود گفت برخیزید که بستقبال دوستی از دوستان خدا یتعالی میروم
چون بدروازه رسیدند ابراهیم ستبه را دیدند که می آمد با یزید را دیدند که می آمد با یزید او را گفت
در خاطر من بود که باستقبال تو آیم همه ترا شفیع گردانم بخدای تعالی در حق خویش ابراهیم گفت
که در همه خلق مرا شفاعت دهد پاره گل بجنبیده باشد شیخ در جواب او متحیر شد که سخت زیبا گفت
وی گفته که روزی بمجلس بایزید حاضر گشتم مردمان میگفتند فلان کس علم از فلان گرفته است
بایزید گفت میکنمان علم خود از مردگان گرفته اند ما علم از زنده گرفتیم که هرگز نمیرد و هم وے
گفته من اراد ان تبلغ الشرف کل الشرف فلیختر سبعا علی سبع الفقر علی الغنی والجوع علی
الشبع والبدون علی المرتفع والذل علی العز والتواضع علی الکبر والحزن علی الفرح والموت
علی الحیوة **حضرت ابراهیم رباطی قدس سره** وی مرید ابراهیم ستبه است
وطریقه توکل ازوی گرفته است و قبر وی بر در رباط زنگی زاده است در هراة وقتے با ابراهیم
ستبه در سفر بود چون در راه میرفتند ابراهیم ستبه با رباطی گفت که با تو هیچ معلوم هست و
با خود هیچ زادی برگرفته رباطی گفت نه پاره دیگر برفت باز گفت رباطی را با تو هیچ معلوم
هست گفت نه پاره دیگر برفت پس نشست گفت راست بگوی که پای من گران شد نمیتوانم رفت
رباطی گفت با من چند شراک نعلین است که چون بگسلد دران کشم گفت اکنون بگسسته است گفتم نه
پس گفت بیندازکه معلوم است ازان نمیتوانم رفت رباطی آنرا بینداخت درخشم شد وی خواست
که زود تر دوال بگسلد تا ویرا سرزنش کند قضا را یکے بگسست دست فرا کرد که بیرون کشد
دیگرے دیدا فتاده همه راه همچنین بود آخر وی را گفت کذا من عامل الله علی الصدق
حضرت ابراهیم اطروش شیخ الاسلام گفته که وی از متاخران است و وی گفته که از کوه صوف

گفت اوست و خزینه او اوست یعنی حق سبحانه و تعالی شیخ الاسلام گفت هر که برین بیفزاید کاری فرا اوست خود و هر که بآن و رماند گفت صوفی با دنیا افتاد گفتند سبب چه بود گفت سبب سوزنی بسفیر میرفت گفت سوزنی باید چون فرا دست آمد گفت چیزی باید که در آنجا نهم گفتند بدست آوردم گفتم کفت در دست نتوان گرفت رکوه را بدست آوردم گفتم حمالی نتوانم کرد مجیتی بدست آوردم اسباب فراهم پیوست تا بانجا رسید این همه از ان سوزن شد

ابراهیم الخواص قدس سره لقد وضع الطریق ایلیک حقا + فما احد بغیرک یستدل + فان در دشتها رفانت کفت + وان ورد الصیف فانت ظل

حضرت ابراهیم الصیاد البغدادی قدس سره کنیت وی ابو اسحق است باسحق کرخی صحبت داشته بود معروف و پرا گفته بود که لازم گیر فقر را دمتترس ازان مذهبی تجرید و انقطاع بود جنید گوید که روزی پیش سری سقطی آمد پاره از حصیر خود ساخته چون سری آنرا بدید یکی از اصحاب را فرمود تا برای وی جبه از بازار بخرند گفت ای ابو اسحق این را بپوش که با من ده درم بود بآن برای تو این جبه را خریده ام ابراهیم گفت با فقر امی نشینی ده درم ذخیره میکنی آنرا بپوشید

حضرت ابراهیم اجری صغیر قدس سره کنیت او نیز ابو اسحق است ابو محمد حریری می ابو محمد مغاربی گویند که یهودی پیش ابراهیم اجری آمد بتقاضای چیزی که پیش وی داشت بعد ازان که با هم سخن گفتند یهودی گفت مرا چیزی بنمای که بآن شرف اسلام و فضل آنرا بر دین خود بدانم تا ایمان آرم گفت راست میگوئی گفت آری ابراهیم گفت ردای خود را بمن ده ردای وی را بستد و در میان ردای خود پیچید و در آتش و آتش خانه انداخت و در عقب آن در آمد و آنرا برگرفت و ردای خود را ازان بگشاد و ردای یهودی در میان سوخت و ردای وی بیرون سلامت ماند یهودی ایمان آورد

حضرت ابراهیم آجری کبیر قدس سره جنید گوید که از عبدون زجاج شنیدم که ابراهیم اجری مرا گفت لان تروا الی الله عز و جل بهک ساعة خیر الک مما طلعت علیه الشمس

حضرت ابراهیم بن شماس السمرقندی قدس سره مدتها ببغداد مقام داشت و بسمرقند باز آمد و قتی لشکری از کفار بدر سمرقند آمد شبی برخواست و بیرون رفت بانگی بران لشکر زد جمله در هم افتادند و یکدیگر را بسیار بکشتند و بامداد هزیمت کردند

حضرت فتح بن علی الموصلی قدس تعالی روحه از بزرگان و متقدمان مشایخ موصل است

گفت هر کس میگوید ادب چیست من میگویم ادب آنست که خود را بشناسی و وفات او بسمرقند بود

بشر حافی از نظیران اوست در سنه عشرین و مائتین برفته از دنیا بیش از بشر حافی بهفت سال
روز عید اضحی در کوهها میگذشت آن قربانها دید که میکردند گفت الهی دانی که چیزی ندارم که برای
تو قربان کنم من این دارم و بس انگشت بر گلوی نهاد و بیفتاد و بنگریستند رفته بود و خطی سبز بر گلوی
وی روزی بخانهٔ بشر حافی آمد گفت اگر چیزی خوردنی داری بیار طعام آوردند سختی بخورد و باقی
در گلیم نهاد و ببرد دختر که آنرا بدید گفت میگویند که فتح امام متوکلانست آنکه طعام برداشت و ببرد
بشر گفت او شمار امی آزماید که چون توکل درست شود هیچ زیان ندارد شیخ الاسلام گفت
که چون تجرید درست شود ملک سلیمان معلوم نبود و چون تجرید درست نشده باشد این چنین
فزونی از سر دست معلوم بود **فتح حضرت ابن شنجرف المروزی قدس سره**
کنیت او ابو نصرست از قدماء مشایخ خراسانست با قبا رفتی بر رسم لشکریان عبد الله ابن احمد
حنبل گوید که از خاک خراسان چون فتح نیامد سیزده سال در بغداد بود و از بغداد قوت نخوردی از
انطاکیه وی را سویق می آوردند و میخورد در حالت نزع با خود چیزی میگفت گوش باو داشتند که میگفت
الهی اشتد شوقی الیک فعجل قدومی علیک چون در گذشتند بر ساق وی دیدند نوشته برگ سبز
برخاسته از پوست که الفتح الله شیخ الاسلام گفت که ابراهیم حربی گفت که من حاضر بودم
دیدم آن نوشته را گویند که سی دسه بار بر وی نماز کردند قریب سی هزار مردمات للمنصف
من شعبان سنه ثلث و مائتین **حضرت بشیر ابن الحارث بن عبد الرحمن الحافی**
قدس سره از طبقهٔ اولی است کنیت او ابو نصرست و گویند اصل وی از بعضی دیههای مروست
مقیم بغداد گشته و آنجا برفته از دنیا روز چهارشنبه ده روز از محرم گذشته سنه سبع و عشرین و مائتین
پیش از احمد حنبل بسالها و وی را بزرگ میداشتند از احمد حنبل تا آنگاه که فتنهٔ مخلوق گفتن قرآن
افتاد وی در خانه بنشست و احمد پای پیش نهاد و برا گفتند یا بالنصر چرا بیرون نیائی و سخن
نگوئی نصرت دین را تقویت اهل سنت را گفت هیبت احمد حنبل در مقام پیغمبران استاده است
که چون وی تواند کرد مرا طاقت آن نیست و وی گفته است ما اعظم مصیبة من فاته الله عز و جل
حضرت بشر البطرانی قدس سره از متقدمان مشایخ طبریه بوده سخت بزرگ بود و صاحب
کرامت بوده دیرا خبر آوردند که مشایخ گفته اند که تا بشر در طبریه بود ما را از روم ایمنی است چون
این سخن بشنیدند غلامان داشت که قیمت هر یک ده هزار دینار بود همه را آزاد کرد و پسرش گفت ما را
درویش کردی گفت ای پسر شکر انه آنرا کردم که حق تعالی از من چنین چیزی در دل دشمنان خود افگند

حضرت قاسم حربی قدس سره کان فی حاله مسدد ا دمن اسباب الدنیا مجرد ا روزی جماعتی
بشرحانی بعیادت وی آمدند دیدند خشتی زیر سر نهاده و یکپاره بوریا کهنه در زیر پهلوی انداخته چون بیرون
همسایگان وی گفتند سی سال است که همسایه ماست هرگز از ما حاجتی نخواسته است **حضرت شقیق**
بن ابراهیم البلخی قدس سره از طبقهٔ اولی است کنیت او ابوعلی ست و وی در اول صاحب رای بود
و صاحب حدیث گشت و سنی پاکیزه شاگرد امام زفر است از قدمای مشایخ بلخ است استاد و حاتم اصم
و با ابراهیم ادهم صحبت داشته و از نظیران ویست و بزهد زیادت کرده در زهد و توزع و فتوت بر طریق توکل
رفتی و قتی با ابراهیم ادهم گفت که شما در معاش چگونه کار میکنید گفت ما چون بیابیم شکر میکنیم و چون
نه یابیم صبر میکنیم شقیق گفت سگان خراسان همچنین میکنند ابراهیم گفت پس شما چون میکنید گفت
ما چون یابیم ایثار کنیم چون نیابیم شکر کنیم ابراهیم ادهم بوسه بر سر وی داد و گفت استاد تو وی در کتاب
سیر السلف این حکایت بالعکس این آورده و آنچه اینجا نسبت با براهیم ادهم کرده آنجا نسبت بشقیق
کرده و آنچه اینجا نسبت بشقیق کرده آنجا نسبت با براهیم ادهم و الله تعالی اعلم شقیق گفته که با ابویوسف
قاضی در مجلس ابوحنیفه رضی الله عنهم حاضر شدم مدتی میان ما مفارقت فتاد چون به بغداد در آمدم
ابویوسف را دیدم در مجلس قضا و مردمان گرد بر گرد وی جمع گشته بس نگاه کرد گفت ایها الشیخ چه بوده است
که تغیر لباس کرده گفتم آنچه تو طلب کرده یافتی و آنچه من طلب کردم نیافتم لاجرم ماتم زده و سوگوار و
کبود پوش گشته ام ابویوسف گریان شد و گفته که من از گناه نا کرده بیش از آن بیترسم که از گناه
کرده یعنی دانم که چه کرده ام اما ندانم که چه خواهم کرد گفته توکل آنست که دل تو آرام گیرد بآنچه خدای تعالی
وعده فرموده وهم وی گفته اصحب الناس کما تصحب الناس لا ترخذ منفعتها و احذران بحر خلق و در بعضی
تواریخ بلخ مذکورست که شقیق را در سنه اربع و سبعین و مائة در ولایت ختلان شهید کردند و قبروی
همانجاست **حضرت داود بلخی قدس سره** از قدمای مشایخ خراسان است ابراهیم ادهم گوید که
در میان کوفه و مکه با مردی مصاحب شدم چون فریضهٔ نماز شام گذارد و بعد از آن دو رکعت سنت گذارد
و در زیر لب سخنی گفت از جانب دست راست او پیاله ترید و کوزهٔ آب پیدا آمد خود و بخود و هم او نیز داد
این قصه را با یکی از مشایخ که صاحب آیات و کرامات بود بگفتم گفت ای فرزند وی برادر من است
و وصف حال وی چندان بگفت که هر که دران مجلس بود بگریست پس گفت وی از وهبهای بلخ است که آن ده بر سار بقاع افتخار داد که داود از ویست پس آن شیخ
از من پرسید که ترا چه آموخت گفتم اسم اعظم گفت کدام ست گفتم آن از دل من نزدیکتر ست

که بزبان بگذرانم حضرت حارث بن الاسد المحاسبی از طبقهٔ اولی است کنیت او ابو عبد الله ست از علماء مشائخ است و قدماء ایشان جامع بوده میان علوم ظاهری و علوم اصول و معاملات و اشارات و در التصانیف بوده استاد بغدادیانست باصل از بصره است اما در بغداد برفته از دنیا در سنه ثلث و اربعین و مائتین پس از احمد حنبل بدو سال حارث گفته من صحح بالمراقبة والاخلاص زین الله ظاهره بالمجاهدة و اتباع السنة و هم وی گفته من لم یهذب نفسه بالریضات لا یفتح له السبیل الی سنین المقامات ابو عبد الله خفیف گوید اقتدوا بخمسة من شیوخنا و الباقون سلموا احوالهم حارث المحاسبی و الجنید و رویم و ابن العطاء و عمرو بن عثمان المکی قدس الله تعالی اسرارهم لانهم جمعوا بین العلم و الحقائق و هم حارث محاسبی گفته صفة العبودیة ان لا تری لنفسک ملکا و تعلم انک لا تملک لنفسک ضرا و لا نفعا گوید حارث محاسبی قدس سره چهل سال بروز و بشب نشست بدیوار باز ننهاده و جز بدو زانو ننشست از و پرسیدند که چرا خود را تعب همیداری گفت شرم دارم که در حضرت بمشاهده بنده و از نعمت

حضرت ابو تراب نخشبی قدس سره - از طبقهٔ اولیست نام وی عسکر بن محمد بن الحصین است و گفته اند که عسکر بن محمد بن الحصین از اجلهٔ مشایخ خراسانست بعلم و فتوت و زهد و توکل و با ابو حاتم بصری و حاتم اصم بلخی صحبت داشته استاد ابو عبد الله جلا و ابو عبید سربست ابو تراب با سیصد رکوه دار در ماویه شد دو تن با وی بماندند ابو عبید الله جلا و ابو عبید سربسری و دیگر همه باز گشتند و وی گفته که عارف آنست که هیچ چیز او را تیره نکند و همه چیز با و روشن شود و هم وی گفته که از عبادات چیزی با منفعت تر از اصلاح خواطر ندانست و هم وی گفته که من شغل مشغولا بالله عن الله ادرکه الفقت فی الوقت و هم وی گفته او انوار ترک اعلی احد کم انعم فلیبک علی نفسه فقد سلک غیر طریق الصالحین و کان هو ایضا یقول ابنی و بین الله عهد ان لا امد یدی الی حرام الا ما قصرت یدی عنه و هم وی گفته که چون اعراض حق سبحانه و تعالی بنده را همراه شود زبان او در او لیاء حق بطعن در و انکار دراز شود و ابو تراب در بادیه در نماز بود با دو سموم وی را بسوخت یکسال بر پای بماند در سنه خمس و اربعین و مائتین دران سال که ذو النون برفت از دنیا رفت

حضرت ابو تراب الرملی قدس سره وی بود که اصحاب خود را تکه بیرون آمد اشارت گفت شما از راه جاده بروید که من براه تبوک میروم گفتند گرمای سخت است گفت چاره نیست لیکن

گفتم نه درویشی ست همین کاری جوید گفت ویرا بخوان خواندیم سری با وی در سخن آمد و دیر بماند و سخن چنان باریک شد که من هیچ در نیافتم تنگدل گشتم آخر سری گفت شاگردی کرده گفت اما علم توحید او مر المتلقین میکند سری گفت تا این علم در خراسان بجایی بود همه جای بود و چون آنجا بآخر رسید هیچ جا نیابی سری گفته که معرفت از بالا فرود آید چون مرغ پرواز کنان تا دلی بیند که در وی شره بود و حیا آنجا فرود آید و هم وی گفته بدایة المعرفة تجرید النفس للتفرید للحق و هم وی گفته من تزین الناس بما لیس فیه سقط من عین الله عز و جل هم وی گفته که در طرسوس بیمار شدم جمعی از کران جانان و دوایان بعیادت من آمدند و جندان نشستند که من آزار یافتم و ملول شدم بعد ازان ادهن استعاره کردند دست بر داشتم و گفتم اللهم علمنا کیف نعود المرضی چند گفته که روزی بر سری سقطی در آمدم مراکاری فرمود و زود آنرا بساختم و پیش وی نهادم کاغذ پاره بمن داد و در وی نوشته که سمعت حادیا یحدو فی البادیه بقول ابکی و ما یدریک تا بکی ابکی ضد از ان تقارفنی و تقطعی حبلی و تجربنی حضرت علی بن عبد الحمید الانصاری رحمة الله تعالی از متقدمان مشایخ است رالاحوال البدیعة والاعمال الرفیعة وکان بعید من الابدال وی گوید که در خانه سری بکوفتم شنیدم که میگفت اللهم من شغلنی عنک فاشغله بک عنی از برکت دعای وی حق سبحانه و تعالی مرا چهل حج پیاده از حلب روزی کرد حضرت ابو جعفر سماک قدس سره وی بغدادیست از مشایخ سری سقطی متروی و منقطع و متعبد بوده است جنید گوید قدس سره که از سری شنیدم که گفت روزی ابو جعفر سماک بر من در آمد دید که نزدیک من جمعی نشسته اند با یستاد و نشست پس من نگریست و گفت یا سری صرت مناخ البطالین و باز گشت و ننشست پس اجتماع آن جماعت را گران دید حضرت احمد بن حضرویه البلخی قدس سره از طبقهٔ اولیست کنیت او ابو حامد است از بزرگان مشایخ خراسان ست از بلخ بود با ابو تراب نخشبی و حاتم اصم صحبت داشته بود و ابراهیم ادهم را دیده بود وی گوید که ابراهیم ادهم گفت التوبة هی الرجوع الی الله بصفاء السر از نظیران بایزید و ابو حفص حداد است در سفرج ابو حفص از زیارت کرد و در نیشابور و بایزید را در بسطام ابو حفص را گفتند که ازین طائفه کرا بزرگتر دیدی گفت از احمد بن خضرویه بزرگتر ندیدم بهمت و صدق احوال شخصی از احمد طلب وصیت کرد گفت امت نفسک حتی تحیها و هم وی گفته الطریق واضح و الحق لائح و الداعی قد اسمع فالتحیر بعد هذا لا من العمی توفی رحمة الله فی سنة اربعین و مائتین و قبر بلخ مشهور بزیارت و تبرک به حضرت یحیی بن معاذ الرازی قدس سره از طبقهٔ اولیست کنیت او ابو الوزکریاست و لقب او واعظ یوسف بن الحسین الرازی گفت که بصد و بیست شهر رسیدم بدین علماء حکما و

مشایخ همچنین ندیدم قادر تر بر سخن از یحیی معاذ رازی وی گفته انکسار العاصین اصحابنا من لطیفین
شیخ الاسلام گفت وقت بود که مرورا در طاعت افگند و از انجا بیرون آرد یعنی در غرور افگند
و عجب شود بخود و وقت بود که در شغلی افگند یا در معصیتی و ویرا از ان نیکو بیرون آرد در ان
غفلت و را بخود مشغول کند و نظارهٔ خود بوی آرد و از خداوندیت هرچه کند و خواهد تواند و ویرا
و ایمن بودن بر هر دو غرور و مکر است که حکم او در ان ندانی و عاقبت خود در ان نشناسی باید که
دلیر نباشی که الله تعالی گله میکند از قومی که دلیر وار در معصیت وی میروند و میگویند سیغفر لنا این خود
ما را بیامرزد و هیچ چیز در گناه تبر از حقیر داشتن آن نیست و حقارت آن منگر در ان نگر با که میرود
معاذ را گفتند قومی اند که میگویند ما بجایی رسیده ایم که ما را نماز نباید کرد گفت بگور رسیده اید اما بدوزخ رسیده اید
و وی گفته صدق لست اهل الطاعة المحبوب هم وی گفته که زاهدان غربا دنیا اند و عارفان غربا آخرت
و هم وی گفته حق سبحانه و تعالی قومی را دوست داشت دل ایشان را در خود بست کسیکه کسی را دوست دارد دل او را
در خود بسته دوست تر دارد و هم وی گوید هر که از دوست جز دوست بیند دوست ندیده و هم وی گفته که اهل معرفت
و عشق الله اند در زمین با انس موانست نکنند و هم وی گفته که حقیقت محبت آنست که به بر نیفزاید و بجفا نکاهد

قال اهل التاریخ خرج یحیی بن معاذ الی بلخ و اقام بها مدت ثم رجع الی نیشابور و مات بها سنة ثمان و
ثمانین و مائتین حضرت خلف بن علی قدس سره وی از بصره بود و با یحیی معاذ صحبت داشته
بود وی گفته که وقتی در مجلس یحیی بودم یکی را وجدی پدید آمد دیگری از شیخ پرسید که ویرا چه بود گفت
سخن خدای شنید سر وحدانیت بر دلش کشف شد صفت انسانیتش محو شد حضرت ابو یزید
بسطامی قدس سره از طبقهٔ اولی است نام وی طیفور بن عیسی بن آدم بن سروشان است جد او گبری
بود و مسلمان شده از اقران احمد خضریه و ابو حفص و یحیی معاذ است و شقیق بلخی را دیده بود وفات او در سنة
احدی و ستین و مائتین بوده و در سنه اربع و ثلثین نیز گفته اند و اول در ست دستاد وی کردی توده و صیت
کرده که قبر من فرو تر از استاد من نهید حرمت استاد را و دیگر از اصحاب را بوده لکن ویرا ولایتی کشاد که
مذهب دران پدید نیامد شیخ الاسلام گفت که بر بایزید فراوان در رد غالبه اند یکی گفت که وی گفت من
بر آسمان شدم خویش را دیدم برابر عرش شیخ الاسلام گفت این سخن در شریعت کفر است و در حقیقت لعد حقیقت
درست میکنی بفراید آوردن خویش حقیقت چیست بر ستن از خویش حقیقت بنا بود خود درست کن
براه گفتن خود کفر است توحید بدکانگی درست میکنی و بر سیدن میباید نه فرا رسیدن حصری گفت
که اگر عرش مینیم کافر باشم جنید شکمن بوده اند ر این وحی بوده امر و نهی را بزرگ داشته و کار از اصل

گرفته لاجرم همه فرقها ویرا پذیرفته اند او را گفتند وطن تو کجاست گفت زیر عرش یعنی غایت
همتی من ومنتهای نظر من وآرام جان من وسرانجام کار من آنست که الله تعالی گفت سوره الکهف
غریبی ومن وطن تو اهل هم میگویند بایزید نماز میکردی قطعه از استخوان سینه وی دیدند
از هیبت حق وتعظیم شریعت بایزید قدس سره بذر مرگ گفت الهی ما ذکر بک الا عن غفلة وما خدمت
الا عن فترت هرگز یاد نکردم ترا مگر از سر غفلت وهرگز ترا نه پرستیدم مگر از سر فترت این بگفت و
برفت ابو موسی گوید شاگرد وی که بایزید گفت الله تعالی را بخواب دیدم گفتم راه تو چونست گفت راه خود
گذشتی رسید شیخ الاسلام گفت راه بشناخت الله تعالی آسانست راه یافت او عزیزست بایزید
قدس الله سره الیس از مرگ بخواب دیدند گفتند حال تو چیست گفت مرا گفتند ای پیر چه آوردی
گفتم درویشی که بدرگاه ملک شود ویرا نگویند که چه آوردی چه خواهی دگویند در نیشابور عجوزه بود
عراقیه نام از در ما سوال کردی از دنیا برفت بخوابش دیدند گفتند حال تو چه شد گفت گفتند
چه آوردی گفتم آه همه عمر ما باین در حوالت میکردند که خدای دهد واکنون میگویند چه آوردی گفت
راست میگوید از و باز شوید حضرت ابو علی سندی قدس سره در شرح شطحیات شیخ روزبهان بقلی
آورده است که وی را استاد ان بایزید ست بایزید گوید که از ابو علی علم فنا در توحید می آموختم وابو علی از من الحمد
وقل هو الله حضرت ابو حفص حداد قدس سره از طبقهٔ اولیست نام وی عمرو
بن سلمه است از دهای نیشاپورست یگانهٔ جهان بوده وشیخ ملامت دیر ابو عثمان حیریست وشاه شجاع
کرمانی بوی نسبت درست کند شیخ الاسلام گفت که وی نمونهٔ جهان بود در وقت خود حق تعالی
اورا فرانمود که مرا چنین باید بود قال المؤمل الحصاص الشیرازی رحمة الله علیه اعطی الجنید الحکمة واعطی
شاه الکرمانی الوجود واعطی ابو حفص الاخلاق واعطی ابو یزید البسطامی المهان وابو حفص رفیق احمد
خضرویه بایزید ست شاگرد عبد الله مهدی بادری واست باوی صحبت داشته مات ابو حفص فی سنة اربع
وستین ومائتین وقیل فی سنة سبع وستین والاول اکثر وفی تاریخ الامام عبد الله الیافعی انه مات
سنة خمس وستین ومائتین دوی گفته که حسن ادب ظاهر عنوان حسن ادب باطن است مصطفی گوید
صلی الله علیه وآله وسلم لوشیع قلبه بخشیت جوارحه وقتی بحج میرفت ببغداد ورسید جنید استقبال کرد
ابو حفص پیر بود مریدان بسیار بجای ایستاده بودند وآداب نیکو می ورزیدند جنید گفت اصحاب
خود را آداب ملوک آموخته گفت نگاه داشتن ادب ظاهر دوستان حق را عنوان ادب باطن است
حق را والله شیخ الاسلام لغیره وقل من صمت منهم بلوثة الا وفی جبه من ذاک

عنوان وهم وی گفته هرکه در هر وقتی افعال و اقوال و احوال خود را بمیزان کتاب و سنت نسنجد و خود را
خود را متهم ندارد و برا از جمله مردان نمی شمریم و هم وی گفته الفتوة ادار الانصاف و ترک مطالبه الانتصاف
ابو محمد حدادیکی از مریدان ابو حفص بود از کوپان نیشابور پیش ابو حفص آمد و برا گفت آهنگری
میکن و بدرویشان میده و از ان مخور بهر خود سوال میکن و میخر یکچند چنان میکرد مردمی بوی زبان
دراز کردند که حرص نگر بدیگه کار میکند و سوال هم میکند چون از جای آورد ند که حال بدینجا رسید
وی را قبول پدید آمد دست احسان بر وی بگشادند ابو حفص گفت قدس سره چون حال ترا بجای
آورد ند دیگر سوال مکن که سوال بر تو حرام شد از ان کاری که میکنی میخور و میده و گفته اند که وقتی مریدی
بوی آمد و برا گفت اگر قصد این طریق داری اول برو حجامی بیاموز تا نام حجامی بر تو نهند نه از
ابتدا ترا عارفت خوانند آنگاه اگر خواهی مکن و اگر خواهی مکن **حضرت ظالم بن محمد رحمه الله**
از بزرگان مشایخ بود نام او عبد الله بود و لیکن خود را ظالم کرده بود و گفتی هرگز از من بندگی حق
نیاید پس من ظالم باشم و وی از اصحاب ابو جعفر حداد بود و وی گفته هرکه خواهد که راه وی گشاده شود
سه کار را ملازمت باید کرد آرام گرفتن با ذکر حق و از خلق گریختن و کم خوردن **حضرت ابو مزاحم**
شیرازی وی بزرگ بوده از مشایخ فارس با جنید و شبلی مناظره کرده بود چون سخن گفتی
در معرفت مشایخ از وی تبر سیدندی صاحب حدیثی سخت بزرگوار بوده شیخ ابو عبد الله خفیف وی را
در کتاب اسامی مشایخ فارس ذکر کرده در سنه خمس و اربعین و ثلثمائة از دنیا رفت وی زیارت
ابو حفص می آمد ابو حفص و اصحاب را چند درم فتوح رسیده بود گفتند باین خلایا پاک کنم ابو حفص گفت
این پاک کرده ایم و میکنیم هم ما را پاک باید کرد از انچه فتوح است درویشان را بکار باید برد بان مشغول بود و هر
که شغلی در رسید و ابو حفص را گفت خود را بشوی و جامه در پوش که شیخ ابو مزاحم از فارس رسید گفت
اگر این آن ابو مزاحم است که من می شناسم می شاید که مرا چنین به بیند فی الحال ابو مزاحم در رسید چون
آن حال پدید سلام کرد و جامه از سر بیرون افگند و در کار ایستاد و ابو الحسین قوتی صوفی گوید قدس سره
که من قال فی نفسه رفع الله قدره و من عرفنی نفسه اذله الله فی اعین عباده ابو بکر وراق گوید این کار
کسی است که برای خدا ایستاد مزلها را بجان گرفته است **حضرت عبد الله مهدی** باوردی وی یکی از
بزرگان این طائفه است استاد ابو حفص حداد است ابو حفص با وردنزدیک وی شد و وی را شاگردی میکرد
و این عبد الله در ابتدا آهنگر بود و سبب بدست از کار باز داشتن وی آن بود که روزی آهنگری
میکرد آهن در آتش نهاده بود تا بیناید بر در دکان او بگذشت و این آیت

میخواند که الملک یومئذ الحق للرحمن عبد الله آن مشتید آن آهن که در دست داشت از دست
او بیفتاد بی خود دست با آهن تافته برد و برداشت شاگرد او آن بدید بیفتاد و بیهوش گشت شاگرد را
گفت چه شدی بنگریست آن آهن تافته در دست خود بدید گفت چون سر من فاش شد برستم برخواست
و برفت و دکانرا بگذاشت حضرت حمدون قصار قدس سره از طبقه اولیست کنیت او
ابو صالح است شیخ و امام اهل ملامت بود و در نیشاپور طریق ملامت را وی نشر کرد اول مسئله که ازوی و
اصحاب وی بعراق بردند و احوال ایشان بگفتند سهل تستری و جنید گفتند اگر رواست که پس از احمد مرسل صلی الله
علیه و آله و سلم پیغمبر بودی از ایشان حمدون قصار قدس سره بودی عالم بود و فقیه مذهب ثوری داشت
پیر طریقت و استاد و عبد الله منازل است و هیچکس از شاگردان وی طریقت وی نگرفت چون این
منازل با وی صحبت داشته بود با سلم بن الحسین البارودی و ابو تراب النخشبی و علی نصیر آبادی
رفیق ابو حفص بود در سنه احدی و ثلثین و مائتین برفته از دنیا در نیشاپور و قبر وی در خیره است
و وی گفته که نفس خویش را بر نفس فرعون فضل نهم اما دل خویش را بر دل فرعون فضل نهم و هم وی
گفته من نظر فی سیر السلف عرف تقصیره و تخلفه عن درجات الرجال و هم وی گفته من رأیت فیه
خصلة من الخیر فلا تفارقه فانه یصیبک من برکاته وقتی حمدون بنائی مهمان بود و میزبان برون رفته بود
و برا پارهٔ کاغذ دریا لیست شد اهل بیت میزبان پارهٔ کاغذ بیرون انداختند حمدون آنرا در کرد و گفت
روا نبود این را بکار بردن که وی غائب است و من ندانم که وی زنده است یا نی شیخ الاسلام
گفت که همه سیرت و کار ایشان برین قیاس بود اکنون جماعتی اباحت و تهاون شرع و زندقه
بی او بی و بی حرمتی پیش گرفته اند که ملامتیست و ملامتی نه آن بود که کسی به بی حرمتی شریعت کاری
کند تا او را ملامت کنند ملامت آن بود که کار حق سبحانه و تعالی از خلق باک ندارد و حضرت
ابو الحسن البارودی قدس سره نام او سلم بن الحسین البارودی است و کنیت او ابو عمران
شیخ عبد الرحمن سلمی وی را در تاریخ صوفیه ذکر کرده است و گفته که وی از قدما مشایخ نیشاپور است
از استادان حمدون قصار و مستجاب الدعوات بوده وی گفته که لا ینظر علی احد شی من نقع زلال الایمان
الا باتباع السنة و مخالفة البدعة و کل موضع ترمی فیه اجتهادا ظاهرا بلا نور فاعلم ان ثمه بدعة
ابو عبد الله کرام وی را گفت چه گوئی در اصحاب من گفت اگر ریئی که در باطن ایشانست بظاهر ایشان
بودی و زهدی که بر ظاهر ایشانست در باطن ایشان بودی از مردان گروهی نماندی بهیچ نیم درو زده
فراوان اما از نور ایمان هیچ چیز نیست بر ایشان و گفت که اندک ریئی باطن است تا ریئی ظاهر

حضرت منصور بن عمار قدس سره از طبقهٔ اولیست کنیت وی ابو السری است از اهل مرو بوده و گفته اند
از اهل بارد و گفته اند از اهل بوشنگ و بمصر بوده و وی از حکما مشائخ است و سخنان نیکو دارد و در معاملات
پس از مرگ وی را بخواب دیدند گفتند حال تو چیست گفت مرا بنواختند و در آسمان هفتم منبرها نهادند و مرا
بر و آنجا آنچه از من میگفتی اینجا با من میگوئی و با دوستان و فرشتگان من میگوئی وقتی برنائی بر دست
وی توبه کرده بود و توبه شکسته و از راه برگشته گفت بیچ چیز ترا از آنکه همراهان اندک دیدی ملول نشدی
و وحشت یافتی و برگشتی حضرت احمد بن عاصم الانطاکی قدس سره از طبقهٔ اولیست
کنیت او ابو علی است و گفته اند ابو عبد الله و این درست تر است از اقران بشر حافی
سری سقطی حارث محاسبی ست او گفته اند فضیل عیاض را دیده بود از استادان احمد بن ابی الحواری
است وی گفته امام هر عمل علم است و امام هر علم عنایت و هم وی گفته الله تعالی میگوید
انما اموالکم و اولادکم فتنة و نحن نستعرید من الفتنة من آن فتنه ترا زیادت میخواهم و هم وی گفته
و افتنا الصابرین فی اعمال الجوارح و خالفنا هم فی الهم و هم وی گفته الصبر من اول الرضا روی را
از اخلاص پرسیدند گفت وقتی که عمل صالح بکنی و نخواهی که ترا بآن یاد کنند و از برای آن ترا بزرگ
دارند و ثواب آنرا از غیر حق سبحانه و تعالی نه طلبی آن اخلاص ست و هم وی گفته اعمل علی ان
لیس فی الارض احد غیرک و فی السماء احد غیره حضرت محمد بن منصور قدس سره
وی ببغداد بوده صوفی است و محدث استاد عثمان بن سعید الدارمیست و استاد ابو العباس
مسروق و ابو جعفر حداد و مهین و ابو سعید خراز و جنید ست ابو سعید خراز گفته که در ابتدا ارادت
بسیاحت شغف بسیار داشتم روزی محمد بن منصور گفت ای فرزند مقام ارادت خود را لازم گیر
تا بر تو در هر جا در خیر و برکت گشاده گردد و هم وی گفته که محمد بن منصور الطوسی گفت که در طواف
بودم شخصی طواف می کرد و می زاریدن می گفت خداوندا آن گم شدهٔ من بمن بازده گفتم آن
گم شدهٔ تو چیست گفت زندگانی داشتم با او پیش خوش وقتی در بادیه تشنه مانده بودم بیگانگانه
گفتم تا بستانست و بادیه اکنون آب از کجا آرم هلاک شوم در ساعت میغ برآمد و بارانی عظیم
در بسیار داد چنانکه گفتم هم اکنون غرقه شوم و هلاک گردم چون با خود آمدم آن نیکوئی زندگانی
منغص شده بود شیخ الاسلام گفت که او را عقوبت کردند که مرا چرا نشناختی که در قدرت من
تا بستان و زمستان یکی بود و هم ابو سعید خراز گفته که از محمد بن منصور سید نماز حقیقت نقل کرد که لسکون عند کل
عدم و البدل عند کل وجود و هم وی گفته محتاج المسافر فی سفره الی اربعة اشیاء علم یسوسه و ذکر یونسه

وورع بحجره ویقین بحجله شیخ الاسلام گفت همه عمر این چهار چیز پیش نشود که تو همیشه در سفری و روی فرا منزل داری هر که ازین چهار چیز خالیست ضائع است علمی که رائض وی بوده که ویرا است نرم کند و ذکری که مونس وی بود تا در تنهائی وحشت نگیرد و ورعی که بازدارندهٔ وی بود تا بهر ناشایست ننگرد و یقینی که مرکب وی بود تا بازپس نماند و در هر چه باشد در زندگانی باشد بی کراهیت و سیم ابن محمد منصور وقتی سخن میگفت با جمعی و همانا که در سخن بذکر ملامت و ملامتی انجامیده بود یکی گفت که سخن ملامتی نه سخن است ما نمیخهم وی جواب داد که عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة در ساعت باران در ایستاده بی هیچ میغ علی رحمة الله وی هم ازین طائفه بوده است در مکه مجاوری گفته من رضی من الدنیا بالدنیا فهو ملعون و من رضی من العلم بالعلم فهو مفتون و من رضی من الزهد بالثناء فهو المحجوب و من رضی من الحق بشیء ما دون الحق کائنا ما کان فهو طاغ شیخ الاسلام گفت تو دانی که دنیا کدامست ما دنا من قلبک فالهاک هر چه بدل تو رسد که دل ترا ازان باز پس شود دنیای تست و هر چیز که ترا از داد مشغول کند فتنهٔ تست و آنکه از علم بعلم راضی است مفتون است علم سیرت راست و آگاهی کار را علمی که ترا سیرت ندهد و آگاهی که بآن کار کرد نبود فتنهٔ تست **فی مناجاته** الهی مارا بر آگاهی فرو مگذار که آگاهی همه شغل اوست در دانش میسندکه دانش هم ازوست و تا بندهٔ باخود است چوب خشک و آهن سرد است و هر که از زهد به ثنا و نیکنامی راضیست محجوبست و نیز هم در کشف صوفی گنز است **حاتم بن عنوان الاصم** از طبقهٔ اولیست کنیت وی ابو عبد الرحمن از قدما و مشائخ خراسان است از اهل بلخ با شقیق صحبت داشته است و استاد احمد خضرویه است حاتم بوا شنجر دهی است من نواحی بلخ سنه سبع تسعین و مائتین گفته اند که وی اصم نبود تصامم میکرد و سخن میگفت در اثنای سخن ما بی ازوی جدا شد دفع خجالت ویرا گفت آواز بلند تر کن با وی چنان فرا نمود که گوش وی کر است آنرا نشنید آن ضعیفه شادمان شد و آن لقب بروی بماند وی گفته است هر که در ین طریق درسی آید یا بداند که چهار موت را بر خود گیرد موت ابیض و آن گرسنگی است و موت اسود و آن صبر کردنست بر ایذای مردم و موت احمر و آن مخالفت نفس است و موت اخضر و آن پارها بر هم دوختن است پوشش او هم وی گفته هر با مداد شیطان میگوید چه خواهی خورد میگویم مرگ و میگوید چه خواهی پوشید میگویم کفن و میگوید که کجا خواهی بود میگویم در گور شخصی ازوی پرسید که چه آرزو داری گفت عاقبت بروزی تا شب آن شخص گفت این عاقبت نیست که در همه روزها داری گفت عافیت روز من آنست که در وی عاصی نشوم خدایا سبحانه

شخصے ازوی طلب موعظت کرد گفت آذا ارادت ان تمضی مولاک فاعصه فی موضع لا یراک بزرگی گوید
چیزی فرستاد قبول کرد گفتند چرا قبول کردی گفت در گرفتن آن ذل خود دیدم و در نگرفتن
آن غرخود دیدم ذل وی اعز و بر اعز خود اختیار کردم و ذل خود را بر ذل وی از دے پرسید ند کہ از
کجا مجوری گفت لقد خوّاننی السموات والارض ولکن ما لمنافقین لا یفقهون احمد بن ابی الحواری
از طبقه اولیست کنیت او ابو الحسین از اہل دمشق است صحبت داشته با ابو سلیمان دارانی و ابو عبد اللہ
بناخی و غیر ایشان از مشایخ و برادری بود محمد بن ابی الحواری از زہاد بود و پدر وے ابو الحواری
کہ نام وی میمون بود از متورعان و عارفان بود خاندان ایشان خاندان زہد و ورع بود مات
رحمة اللہ سنة ثلثین و مائتین و کان یقول احمد بن ابی الحواری ریحانة الشام وے
گفته کہ دنیا مزبله و مجمع سگانست و کمتر از سگ آن کس است کہ از دی دور نمیشود زیرا کہ سگ
صاحبت خود را ازان میگیرد و میرود و دوستدار وے از دی ہیچ حال جدا نمیشود گویند کہ وزیر ابا ابو سلیمان
دارانی عہدی بود کہ ہرگز مخالفت فرمان او نکند روزے ابو سلیمان در مجلس سخن میگفت احمد آمد و گفت
تنور تافته شد چه میفرمائی ابو سلیمان جواب او دو دو سه بار تکرار کرد ابو سلیمان را دل بتنگ آمد گفت برو
اینجا نشین ابو سلیمان ساعتی مشغول شد بعد ازان باد او آمد کہ احمد را چه گفتم گفت احمد بجوئید کہ در تنور
خواہد بود چون باز جستند دیدند در تنور یافتند یکموی از وے ناکشته و ہم وی گفته کہ محمد بن السماک بیمار بود و قارورہ
وے را گرفتم کہ بطبیبے برم کہ نصرانی است در راہ مرا موے خوبروئے خوشبوی پاکیزہ جامہ پیش آمد گفت کجا میروید گفتم بطبیب
تا قارورہ ابن سماک بوے بنمایم گفت سبحان اللہ در معالجۂ دوست خدا بدشمن خدا استعانت میجوئید
این قارورہ را بر زمین زنید و ابن سماک را بگوئید کہ دست خود را در موضع وجع نہند و بگویند یا حق ازان
و یا حق نزل پس غائب شد چنانکہ وے را ندیدیم پس بسوے ابن سماک باز گشتم و قصه باوی بگفتم دست خود بر
موضع وجع نہاد و آنچه آن مرد گفته بود بگفت در حال نیک شد و گفت آنمرد خضر بود علیه السلام
عبد اللہ بن جنیق بن سابق النطاکی از طبقۂ اولیست کنیت وے ابو محمد و ہو من زہاد
الصوفیة و الاکابرین سن الکمال و الورعین فی جمیع الاحوال اصل بے از کوفه بود اما مقیم انطاکیه شده بود
و طریقت وی در تصوف طریقت سفیان ثوری بود زیرا کہ با اصحاب سفیان صحبت داشته بود فتح
بن شخرف گوید کہ اول بار کہ عبد اللہ جنیق را دیدم گفت اے خراسانی چہار چیز است کہ خیر از ان نمیبینی
چشم و زبان و دل و ہوا چشم خود را نگاہدار کہ بانچه خدا بیگانه پسندد نگرد و زبان خود را نگاہدار
کہ چیزے کہ خدا بیگانه از دل تو خلاف آن داند دل خود را نگاہ دار کہ در وے عمل

وتقدیر سلمانی نباشد وهوای خود را نگاه دارد که هیچ ناشایستی مایل نشوی وقتیکه این خصلتها در تو نباشد خاکستر بر سر خود کن که بدبخت شدی وی گفته که چنین بما رسیده است که خبری از احبار بنی اسرائیل میگفت یارب کم اعصیک ولا تعاقبنی فاوحی الله والی نبی من انبیاء بنی اسرائیل قل له وکم اعاقبک انت لا تدری الم اسلبک حلاوة مناجاتی **سهل بن عبد الله التستری** از طبقه ثانیه است کنیت او ابو محمد است از کبراء این قوم وعلمای این طائفه است امام ربانی که اقتدا را شاید در احوال قوی بوده اما در سخن ضعیف است شاگرد ذوالنون مصری است وصحبت داشته با حال خود محمد بن سوار از اقران جنید است وپیش از جنید برفته از دنیا در محرم سنه ثلث وثمانین ومائتین وکان عمره ثمانین سنة سهل گوید سه ساله بودم که شب زنده میداشتم ودر نماز کردن با خال خود محمد سوار ی نگریستم مرا میگفت ای سهل برو وخواب کن که دل مرا مشغول میدارد ودر روزی مرا گفت هیچ یاد نیستی آفریدگار خود را گفتم چگونه یاد کنم گفت هر شب در جامه خواب خود سه بار بگوی در دل خود بی آنکه زبان تو بجنبد که الله معی الله ناظری الله شاهدی چند شب آنرا گفتم ودیرا آگاه کردم بعد ازان گفت هر شب هفت بار بگوی چند شب آنرا گفتم ودیرا آگاه کردم بعد ازان گفت هر شب یازده بار بگوی چند بار آنرا گفتم ودر دل خود ازان حلاوتی یافتم چون سالی بران بگذشت گفت یاد دار انچه ترا آموختم وبران مداومت نمای تا بقبر درآئی که آن ترا سود خواهد داشت در دنیا وآخرت بعد از چند گاه دیگر مرا گفت من کان الله معه وهو ناظره وشاهده یعصیه ایاک والمعصیة از سهل پرسیدند که نشان بدبختی چیست گفت آنست که ترا علم دهد وتوفیق عمل ندهد وعمل دهد واخلاص ندهد هر که عمل کند ومکافات عمل نبیند وصحبت دهد با نیکان وترا قبول ندهد از صحبت عنسال پرسیدند که نشان نیکبختی وبدبختی چیست نشان نیکبختی آنست که ترا فراخدمت کند وترا حاضر کند ونشان بدبختی آنست که ترا فراخدمت نکند وحاضر نکند وهم صحبت عنسال گفته که بدبختی بدوست نرسیدنست نشناخت نه بدوزخ رسیدن ونیکبختی بدوست پیوستن است نشناخت نه بهشت رسیدن شیخ الاسلام گفت هیچ نشانی نیست بدبختی را روشن تر از روز تری هر که نه در زیادتی است در نقصان است سهل گفته است اول هذا الامر علم لا یدرک وآخره علم لا یفنی وهم وی گفته دوست تحاف الفقر فانت منافق وهم وی گفته درویشی که از دل وی شیخ چیزی از دست مردمان فراستدن نیفتد از وی هرگز فلاح نیابد وهم وی گفته فی تفسیر قوله تعالی واجعل لی من لدنک سلطانا نصیرا یعنی لسانا ینطق عنک لا ینطق عن غیرک وهم وی گفته در تفسیر این آیت که ان الله یامر بالعدل والاحسان عدل آن بود که نفس رفیق در لقمه بدهی واحسان آنکه او را بلقمه از خود

اوسے تر دانی و هم دسے گفته هر که با مداد کند بر خیزد و همت وی آن باشد که چه خورد دست
ازوی بشوی و هم وی گفته که شیطان از غفلت گرسنه گریزد و هم وی گفته طوبی کسے را
که دوستان وی را بیوید اگر دوستان وی را یافت نور یافت و گر طلب وی شفیع یافت
ازوی پرسیدند که از مسلمانی که بکافری نزدیکتر بود گفت محتشمی بصبر و سالها بوالحسین دینوری و بیماران بدعا و منی یک
میشدند شیخ الاسلام گفت انی چرا چنین بود که زیرا که او خلق را شفیع بود از بهر خود با خصومت نبود ابو نصر سیر
مرا گفت که آن بوسیر سهل ارچه بود که ویرا چندان ولایت بود من گفتم که سهل ولایت ازان علمت یافت بود از آن
دعا کرد تا ازوی دور نشود و گویند که در میان مریدان وی جوانی بود امرد و این شیخ سهل در خواست محاسن کرد
دست فرو گیرد تا چند نخواهی جوان دست فرو گرفت محاسنی نیکو بدستش در آمد عباس حمزة النیشابوری
کنیت او ابو الفضل ست مرید نوری ست از نشتمان باذ و النون و بایزید قدس سرهما و عمر ایشان
صحبت داشته در ماه ربیع الاول سنه ثمان و ثمانین و مائتین برفته از دنیا پیش از جنید و ابو بکر جنید است
ابو بکر جنید گوید که وی گفته که ذو النون گفته لو علموا ما طلبوا بان علیهم ما بذلوا و هم وی گفته که ذو النون گفت
کیف لا یتیح بک سرورا و قد کنت انت خضر بالک حین زرتنی الاسلام و در روایت دیگر حلنی من ال الله تعالی
من چون شاد نباشم تو که بر علم تو میگذشتم آنوقت که مرا از اهل توحید کردی عباس بن یوسف الشکلی
رحمه الله تعالی کنیت او نیز ابو الفضل است از مشایخ قدیم بغداد دست وی گفته هر که بحضرت حق سبحانه
و تعالی مشغول است ایمان وی نیابد پرسید شیخ الاسلام گفت هر که امروز از دشغول است یعنی بخود و خلق فردا
ازو مشغول باشد یعنی محجوب شد از دولت مشاهده او قومی اند که مشغول اند با دو دروازه بهشت خلق
اند که مشغول اند او بغیر و شعر الشغل یلهی عن الدنیا و لذتها ٭ فمات والقلب منی فیه مشترق
و ما تنالبت الا جفان عن سنة ٭ الا و جدتک بین الجفن و الحدق ٭ عباس بن احمد الشاعر
الازدی رحمه الله کنیت او نیز ابو الفضل است یگانه مشایخ شام بوده در وقت خود زبان نیکو داشت
فتوت ظاهر شاگرد ابو المظفر کرمانشاهیست شیخ الاسلام گفت که من یک تن دیده ام که وی را دیده
شیخ ابو القاسم بوسلمه بادرد و خانه عباس بملة شام بوده شیخ ابو سعید قالینی حافظ گوید که بر بالین شیخ عباس
بودم و او مختصر بود گفتم چونی و حال تو چونست گفت متردد نه ام که چون کنم اگر اختیار کنم که بروم ترسم که ادبی
بود و گستاخی دعوی داری و اگر انجا بودن اختیار کنم ترسم که در آرزو مقصر باشم و کراهیت دیدار بود
منتظرم تا خود چه گوید و چه کند شیخ ابو سعید گوید بیرون آمدم و در سه وقت برفت ٭ و لو علمت بی مدت
سماحا و طاقة ٭ و قلت لداعی الموت اهلا و مرحبا شیخ الاسلام گفت مالک دینا مختصر بوده گفت اے
دانی که زندگانی مرا برای چه می کند میخواهم و آن آن وقت بوده که در بصره جویها میکندند

پس گفت اگر بگذاری مرا می تو زیم و اگر ببری بتوانیم و در وقت برفت ان حلاوتی و تنکی و تمامی
و حمائی لتدرب تعالی میں شیخ الاسلام گفت این قوم یعنی دوستان وی بر آنند او زیند و با او زیند و برای
او میرند و با او خیزند همه خلق برای آن زنند تا خورند و برای خود زیند دوستان وی برای آن خورند
تا زیند و برای او زیند و با او زیند ابو حمزه خراسانی قدس الله تعالی سره از طبقه ثالثه است
گفته اند اصل وی از نیشاپور بوده با مشائخ عراق صحبت داشته و از اقران جنید بوده و با ابو تراب
نخشبی صحبت داشته و سفر کرده و با ابو سعید خراز رفیق بوده و او از اعاظم مشائخ است در سنه تسعین
و مائتین رفته از دنیا پیش از جنید و گویند پس از خراز و ابو حمزه بغدادی وقتی در مسجدی پای تابه خواست
کسی دستی بوی انداخت بقیمت فراوان آزاد فرید و برپای بمجید و دیدار گفتند دیخچه بود که کردی پای
چندین پای تابه توانستی خرید جواب داد که لا اخون المذهب گفتند من در مذهب خیانت نکنم
و صاحب کشف المحجوب گفته که من دیدم درویشی را از متاخران که سلطان وقت سعید مثقال
زر فرستاد که این بگرما به صرف کن و بگرما به نشد و آن جمله را بگرما بیان داد و برفت شیخ الاسلام
گفت التصوف و التصرف لا یکون معا تصوف و تصرف بهم نبود دنیا را در یغ داشتن و آنرا قیمت
نهادن مرد از تصوف بیرون برد چون موی از خمیر صوفیان دنیا را قیمت ننهند و اندوه بران
نخورند اگر همه دنیا لقمه سازی در دهان درویشی نهی اسراف نباشد اسراف آن باشد که نه
برضای حق سبحانه و تعالی صرف کنی حق تعالی از دست تو چندان ترک دنیا نخواهد که از دل تو ترک دنیا
دنیا خواست الدنیا مدرة لک منها عبرت دنیا همه کاوچنی است و نصیب تو ازان کلوخ کردی
شبلی میگوید یکسیکه در دنیا زاهد شد باز نمود حضرت حق را که آن بمن قیمت داشت اگر دنیا را پیش
حضرت حق هیچ قیمت بودی بدشمنان خود ندادی ابو حمزه در وجد و صحت حال شبل نداشت گویند که چون
آواز با دشنیدی وجدش رسیدی وقتی در خانه حارث محاسبی آواز گو سپندی شنید وجدش رسید
گفت الله جل جلاله عارف گفت اینچه حالست اگر بیان کنی فهما و لفهمت و اگر نه ترا بکشم گفت
اے بیچاره برو خاکستر و نخاله با هم بیامیز و میخور چندین سال تا ترا این مسئله روشن شود ابو حمزه
رحمه الله تعالی از طبقه ثالثه است نام وی محمد ابراهیم است و گویند از فرزندان عیسی بن ابان
بوده و از اقران سری سقطی است و با وی و با بشر حافی صحبت داشته و در سفر رفیق ابو تراب
نخشبی بوده ابو بکر کتانی و خیر نساج و غیرهما از وی حدیث روایت کنند در سنه سبع و ثمانین
و مائتین برفته از دنیا پیش از جنید و ابو حمزه خراسانی و پس ابو سعید خراز و می گفته

لولا التفقه لمات الصدیقون من بروح ذکر الله شیخ الاسلام گفت که از یاد تو براندیشم از علم خود بگریزم بزیرهٔ
خود تبرسم در غفلت آویزم و گفت وقتی بود که کسی مرا در هزل و غفلت یک ساعتی مشغول دارد از بازی که
بر من بود تا اندکے برآسایم طمع دارم که از همه جرمها آزادی یابد شیخ ابو عبد الله خفیف را چرا عبد الرحیم
اصطخری با سگبانان بدشت میرود گفته تا ازان باز وجود که برا وست دوم ز شیخ الاسلام گفت لذت و
خوشی در طلب است در یافت خوشی نیست در یافت صدمت است که ترا فرومی کشد و هم شیخ الاسلام
گفت وجدا کم فوق السرور و فقدا کم فوق الحزن ابو حمزه گوید که الله تعالے گوید و اعرض عن الجاهلین
و نفس جاهل ترین جاهلانست سزاوار تر است بآن که ازوی اعراض کنی وقتی ابو حمزه در بغداد
از قرب الله تعالی چیزی می اندیشید از خود غائب گشت بمیان در فتن ایستاده چون با
خویشتن آمد خود را در میان بادیه دید در زیر لیلی شیخ الاسلام گفت که این زیادت است از آنکه
شیخ علی سقا در بادیه از قرب الله چیزے می اندیشید از خود غائب گشت چون با خود آمد سیزده
روز گذشته بود و برا گفتند ارچه بجا آوردی که چندین روز نگذشت که کسی نبود که ترا بگوید گفت پیش
از انکه غائب گشتم از ماه سیزده روز مانده بود چون با خویش آمدم ماه نو دیدم دانستم که چندان گذشته
است و ابو حمزه گفته است حسب الفقر اذا شدید و لا بصیر علیه الا صدیق وقتی بطرسوس رفت
و برا آنجا قبول عظیم پیدا شد و مردمان رو بوی آوردند ناگاه ازوی در حال سکر سخنی صادر شد
که مردم منهم آن نکردند بروی بجاول و زندقه گواهی دادند و از طرسوس بیرون کردند و چهار پایان
و برا غارت کردند و فریاد میکردند که این چهار پایان زندیقست چون از طرسوس بیرون رفت
این بیت را بخواند **شعر** لک فی قلبی المکان المصون ۞ کل عتب علی فیک یهون **حمزه بن**
عبد الله العلوی الحسینی کنیت او ابو القاسم است سافر فی البادیة علی التوکل سنین یقال
لم یضع جنبه علی الارض سنین فی الحضر و کان لا یحمل معه فی اسفاره زکوة ولا نفیر فی الذکر حمزه علوی
شاگرد ابو الخیر تیناتی ست وی شکم گرسنه در بادیه بودی گفتی شکم سیر از معاملست و گفته که صوفی را در
بادیه آن نگاه باید داشت که در حضر که صوفی در سفر در حضر است یکی از علویان فرا شیخ الاسلام گفت
که پدر من مرا در ده سالگی هر روز پیش ابو یزید که پیری از صوفیان مرد میفرستاد ازوی یک فائده
دارم که روزی گفت تا ازین علوی گرد خویش یعنی از تحیر و ترفع نسب بکلی بیرون نیائی ازین کار
یعنی از التصوف بوئی نیابی شیخ الاسلام گفت چنانست که او گفت آنکه با و گوید دما و بنا زد صوفی او نیست
وگرنه از نسبت چیزی نیابد پس گفت که هزار درویست امام شناسم ازین طایفه یکی و نیم علوی ست نا تمام



یکی ابراهیم سعد علوی صاحب کرامات و دیگری محمد علوی ابو سعید خراز قدس الله تعالی سره
از طبقه ثانیه است نام وی احمد بن عیسی است و لقب وی خراز و گفته اند که وی روزی خرزه میکرد و باز
میکشاد و گفتند این چیست گفت نفس خود را مشغول میکنم پیش از انکه مرا مشغول کند وی بغدادی الاصل است
و از صحبت صوفیان بصر شده و در مکه مجاور بوده از ائمه قوم و اجله مشایخ است یگانه و بینظیر شاگرد
محمد بن منصور طوسی است و باذوالنون مصری و ابو عبید بسری و سری سقطی و بشر حافی و غیرایشان
قدس الله تعالی اسرارهم صحبت داشته گفته اند وی پیشین کسی است که در علم فنا و بقا سخن گفته
شیخ الاسلام گفت که وی خویش را بشاگردی جنید فرا مینمود اما یار خدای جنید بود از یاران اقران
ویست لیکن به از و بعیت پیش از وی از دنیا برفته در سنه ست و ثمانین ثلثین و قیل فی التی
قبلها و قیل فی التی بعدها کذا فی تاریخ الامام عبد الله الیافعی رحمه الله تعالی جنید گفته لو طلبنا
الله تعالی بحقیقة ما علیه ابو سعید الخراز لهلکنا و سئل عن راوی هذه الحکایة عن الجنید ایش کان
حاله قال اقام کذا و کذا سنة یخرز ما فاته الحق بین الخرزتین خراز گوید که در اوائل حال ارادت
محافظت سر وقت خود می کردم روزی به بیابانی در آمدم و سیر فتم ز قضای من آواز چیزی
بر آمد دل خود را از التفات بآن و چشم خود را از نظر بآن نگاه داشتم بسوی من می آمد تا بمن
نزدیک شد دیدم که دو سبع عظیم بدو شهای من بالا آمدند من بایشان نظر نکردم نه در وقت
بر آمدن و نه در وقت فرود آمدن شیخ الاسلام گفته که آنکه میگویند که بایزید سید العارفین است
سید العارفین حق است سبحانه و اگر از آدمیان میگوئی احمد عربی صلی الله علیه و آله وسلم والا
زین طایفه ابو سعید خراز مرتبش میگوید همه خلق و بالند بر خراز چون در چیزی از حقائق سخن گوید
شیخ الاسلام گفته که از مشایخ هیچکس را از وی نشناسم در علم توحید برهمه برتری و بالند هم و اسطی و هم فارس
عیسی بغدادی و غیرایشان و هم وی گفته که دنیا از خراز پر بود و نیز بسری می آمده و هم وی گفته که
مرد یک ست که خراز پیغامبر گوید از بزرگی خویش امام این کار اوست و هم وی گفته که در بو سعید خراز یکی
لنگی در می بایست که کسی با وی نتوانست رفت و در وی یکی ریزگی رحمة در می بایست و در جنید ریزگی تیزی در
می بایست که وی علمی بود و هم وی گفته که خراز غایمست که فوق او کس نیست و هم وی گفته که
خراز گوید اول این کار قبولست که روی فرا مرد کند و آخر یافت و هم شیخ الاسلام گفته توحید و یافت
آنست که او جای نگاید و دویگر آنرا سبل کند کسی گفت که اهل غیب با من گفتند که شناخت و یافت
نه آموختنی ست و نه نوشتنی و هم وی گفته روزگاری او را می جستم خود را میافتم اکنون خود را

بیچیم او رامی یابم چون بیابانی بر هی چون بر هی بیابانی که آدم پیش بود او وداند چون او پیدا شود تو
بنا شی چون تو بنا شی او پیدا شود که آدم پیش بود او وداند بازیزید گوید با او نه پیوستم تا از خود
نگستم واز خود نگستم تا او نه پیوستم که آدم پیش بود او وداند شیخ ابوعلی سیاه گوید که ما وداند شهریان میگویند تا زبی قیاسی
دعوی قیاس میکنند تا بنیابی نرهی هر دو یکیست خواه دوی بر سنگ خواه سنگ بر سنگ لیکن ما
عارفیانیم که سبق از و نیکوتر ست ابوسعید خراز میگوید من ظن انه بنیل المجهود یصل فمتعن ومن ظن
انه بغیر نقل المجهود ویصل فمتعن شیخ الاسلام گفت که دوی را بطلب نیابند اما طالب یابد و تا نیابد
طلب نکند و هم خراز گوید ریاء العارفین خیر من اخلاص المریدین و هم دوی گوید ترک کردن وقت
ماضی را ضایع کردن وقت باقیست و هم دوی گوید هرگز هیچ نعمت از دے شاد نبوده ام
و هم دوی گوید روزی در مسجد حرام نشسته بودم شخصے از آسمان فرود آمد پرسید که صدق کدام است
دوستی چیست گفتم وفاداری گفت صدقت و رفت بآسمان وقتی خراز در عرفات بود حاجیان
دعا میکردند دوی زار بزار گفت مرا آرزو آمد که من هم دعائے کنم باز گفتم چه دعا کنم یعنی هیچ چیز نمانده
که با من نکرده باز قصد کردم که دعائی کنم هاتفی آواز داد که پس از وجود حق دعا میکنے یعنی پس از وقت
ما را چیزی خواهی ابوبکر کتانی با بوسعید خراز نامه نوشت که تا تو از نیجا برفتی در میان صوفیان
عداوت و نقار پدید آمد و الفت برخاست دے جواب نوشت که از رشک حق است
بر ایشان تا بایکدیگر موانست نگیرند ابوالحسن مزین گوید که روزی که در میان صوفیان
نقار نبود آن روز را بخیر ندارند شیخ الاسلام گوید نقار صوفیان نه جنگ اگویند نقار آنست که
بایکدیگر گویند که کن و مکن یعنی با کنچه موافق طریقت ایشان باشد امر کنند و از هر چه موافق
آن نباشد نهی کنند تا از عهدهٔ حق صحبت بیرون آمده باشند و من الاشعار المنسوبة الی
الخراز قدس الله سره ؎ الوجد یطرب من فی الوجد راحته ٭ والوجد عندوجود الحق مفقود
قد کان یطربنی وجدی فاذهلنی ٭ عن رویة الوجد من بالوجد مقصود شیخ ابوعبدالرحمن
سلمی رحمة الله تعالی مدکتابی که در بیان مبادی ارادت مشائخ واز اوائل احوال ایشان
جمع کرده است میگوید که ابوعبدالله جلاگفته که ابوسعید خراز گفت که مرا در حداثت سن حمامے
صوری بوده شخصے دعوی محبت من میکرد و ابرام می نمود و من ازو میگریختم روزے
تنگدل شدم بیادیه در آمدم چون مقداری برفتم باز نگریستم دیدم آن شخص از عقب من می آید
چون بمن نزدیک شد گفت گمان بردی که مابین از من بریدی با خود گفتم اللهم اکفنی شره و نزدیک

بمن چاهی بود خود او ان چاه افکندم خدا تعالی مرا در میانه چاه نگاه داشت آن شخص بر کنار چاه نشست و میگریست
گفتم خدا و ندا قادری بران که مرا ازین چاه بیرون آری و از شر آن شخص نگاه داری دیدم که باد بمن
پیچید و مرا از چاه بیرون انداخت آن شخص پیش من آمد و دست و پای مرا ببوسید و عذر خواهی کرد و گفت مرا
قبول کن که در خدمت تو باغم و در ارادت خود چنان شدم که مرا بر وی حسد و غیرت می آمد از بسکه صدق و اخلاص
از وی میدیدم و همیشه مصاحب من بود تا از دنیا برفت **حضرت احنف الهمدانی قدس سره**
وی از کبار مشائخ همدانست وی گفته که ابتدا کار من آن بود که در بادیه بودم تنها مانده شدم دستی باز
برداشتم و گفتم خداوندا ضعیفم و درجای مانده بفیافت تو آمده ام چون این گفتم در دل من افتاد که مرا میگویند
تراکه خوانده است گفتم پارب این مملکت است که طفیلی را گنجایی دارد ناگاه کسی از پشت من آواز داد
باز نگریستم دیدم که اعرابیست بر شتر سوار گفت ای عجمی کجا میروی گفتم بکه گفت تراکه خوانده است
گفتم نمیدانم گفت بی و نه درین راه استطاعت شرط کرده است گفتم آری ولیکن من طفیلی ام گفت
نیکو طفیلی تو مملکت گشاده است گفت میتوانی این شتر را نگهداری کنی گفتم آری از شتر فرود آمد و بمن
داد و گفت برو بخانه خدا تا بمانی **ابو شعیب المقنع رحمه الله تعالی** نام وی صالح است
ساکن مصر بوده و در روزگار ما ابو سعید خراز بود هفتاد حج گذارده بود پیاده و در سر حجی از صخره
بیت المقدس احرام بستی و بیابانی بتوکل در آمدی بر توکل گویند در آخرین حج سگی دید در بادیه که از
تشنگی زبانش از دهان بیرون آمده بود بانگ زد که کیست که هفتاد حج یک شربت
آب بخرد شخصی یک شربت آب بوی داد آن سگ داد و گفت این بهتر است مرا از حجهای من
زیرا که رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که فی کل ذات کبد حری اجر **ابو عقال علوان**
المغربی رحمه الله از مشائخ معروف ست و با ابو هرون اندلسی صحبت داشته و در مکه
برفت است از دنیا و قبر وی آنجاست **ابو عثمان مغربی** گفته است که بعضی از اصحاب ابو عقال
مرا گفته اند که وی در مکه چهار سال هیچ نخورد و هیچ نیاشامید تا بمرد و بعضی بیشتر ازین گفته اند که وی
گفته که با من هفتاد کوه دار بود ند در مکه فحط افتاد همه بمردند جز من و شش من دیگر هفده روز گذشت
هیچ نیافتم از زندگانی نومید شدیم در سر من افتاد که تا کفن خانه بردم و آنرا در بگیرم و بر آنجا بمیرم
خواستم که برخیزم نتوانستم بر زمین نخزیدم و خود را بآنجا رسانیدم و کفن خانه را در بر گرفتم این چند بیت
در خاطر من گذشت و گفته شد و دیدم که جان بتن من باز گشت **ابیات** و آن عقت

علیک تمنات خاطری وعقت الرجا فالزمتک حقوقا ان الزمان عداک علی فراق علما

بانگ صاحبی تصدیقا + مانالنی یومابابوجه مسارة + الاعمدت به الیک طریقا + جسی بانگ عالم مصاحبی
اذکنت مامونا علی شفیقا + بازگشتم و پشت بزخرم بازنهادم ناگاه غلام سیاهی آمد و برد بریان و نان
بسیار و کاسهٔ بزرگ پر از طعام همراه او و گفت ابوعثمان تو می گفتم آری آنرا پیش من بنهاد و یاران را
اشارت کردم خروان خروان بیامدند و من در میان ایشان همچون یکی از ایشان بودم **حماد قرشی**
گفتند او ابوعمرو است ببغداد است از بزرگان مشایخ بوده جنید بوی میرفته است جعفر خلدی گوید
چند روز برامد که حماد قرشی را ندیدم بدرسرای او شدیم وی در خانه نبود و نشستیم تا بیامد در حجره شدیم
وی در خانه چیزی خوردنی نداشته بود مقنعه از سر اهل باز کرده بود و فروخته و بچیزی داده در آورد و
پیش اصحاب نهاد و شخصی در آمد و سی دینار آورد و بیرامی داد و وی بچید آخر سوگند خورده و
نه پذیرفت اهل وی از خانه آواز دادند که امروز مقنعه امن فروخته است و چیزی خریده بنگرید که چیه
میکند جعفر خلدی گوید پیش چیند رفتم و آن قصه را باز گفتم جنید او را بخواند گفت علم آن با من نگوی
گفت ببازار شدم آن مقنعه دلال را دادم کرد برامد و آن الفرد حنت آوازی شنیدم که گفتند این را
برای ما کردی جواب آن تو آید آن سی دینار جواب آن بوده ازان نه پذیرفتم جنید او را گفت احسنت
صواب کردی که نگرفتی شیخ الاسلام گفت نگرید که بیاداش غره نکردید **ابوالحسین نوری**
قدس الله تعالی سره از طبقهٔ ثانیه است و نام وی احمد بن محمد و گویند محمد بن محمد و احمد درست
ترست معروف است بابن البغوی پدر وی از بغشور است که شهری بوده میان هرات و مرو رود
منشا و مولد وی بغداد بوده با سری سقطی و محمد علی مقصاب و احمد ابوالحواری صحبت داشته و
ذوالنون مصری را دیده بوده از اقران جنید بوده اما نیز وقت تر از جنید بوده جنید بعلم به بوده و نوری
بزهد گانی وی شوری داشت وقتی جنید را از صبر و توکل چیزی پرسیدند خواست که جواب گوید
نوری بانگ بروی زد که تو از وقت محنت صوفیان بیک سو باز شدی و دست در دانشمندی
زدی سخن این طائفه نگوی و وی پیش از جنید برفته از دنیا سنه خمس و تسعین و مائتین و تاریخ
الیافعی انه توفی سنه ست و ثمانین و مائتین چون نوری برفت جنید گفت ذهب نصف هذا العلم
بموت النوری قدس سره همیشه تسبیح داشتی در دست و دیر گفتند تستجلب الذکر گفت لا استجلب بالعقله گفتند
باین تسبیح میخوای که الله تعالی را یاد تو نبود گفت نی بلکه باین تسبیح غفلت میجویم و بیم و گفته اند بزرگ
صغار الصوفیة فان فیه نسیان الربوبیه و دیر گفتند که الله تعالی را بچه شناختی گفت بالتمام
گفتند پس عقل چیست گفت عاجز ماند راه تمامی مگر بعاجز درهم وی گفته که هرگاه الله تعالی خود را از

کسی باز پرسید هیچ دلیل و خبر او را باو نرساند اذا استراح عن احدهم یهدء بهتدلال الخبر شیخ الاسلام گفت
جوانی خراسانی با ابراهیم حصار آمد گفت میخواهم نوری را به بینم گفت او چند سال تر دیک ما بود
هیچ از دبشت بیرون نیامد یکسال گرد شهر میگشت باکس نیامیخت دو سال در ویرانه خانه بکر اگر گفت
هیچ بیرون نیامد مگر بنماز و سالی زبان باز گرفت باکس سخن نگفت آن جوان گفت البته میخواهم
ویرا به بینم دیرا بنوری دلالت کردند چون در آمد نوری گفت باکه صحبت داشته گفت باشیخ ابو حمزه خراسانی
گفت آن مرد که از قرب نشان میدهد و اشارت میکند گفت آری گفت چون با درسی ویرا سلام گوئی و بگو
اینجا که مائیم قرب هم بعد است ابن الاعرابی گوید قرب نگویند تا مسافت نبود و تا مسافت بود دوگانگی بجای
بود پس قرب بعد بود و هم نوری گفته که ساعتی از عارف بر سوی گرامی تر از تعبد متعبدان هزار سال است
وهم وی گفته نظرت یوما الی النور فلم ازل انظر الیه حتی صرت ذلک النور سید الطائفه جنید البغدادی

قدس سره از طبقه ثانیه است کنیت او ابو القاسم است ولقب وی قواریری وزجاج وخراز است
قواریری وزجاج ازان گویند که پدر وی آبگینه فروختی وفی تاریخ الیافعی ان الخراز لان کان
یعمل الخز گویند اصل وی از نهاوند است ومولد ومنشا وی بغداد مذهب ابو خود داشت مهینه شاگرد
شافعی گفته اند او مذهب سفیان ثوری داشته باسری سقطی وحارث محاسبی ومحمد قصاب صحبت داشته بود
وشاگرد ایشان بود وی از ائمه وسادات این قوم است وهمه نسبت بکو درست کنند چون خراز ورویم
ونوری وشبلی وغیرهم ابو العباس عطا گوید ما منا فی هذه العلم ومرجعنا المقتدی به الجنید خلیفه بغداد
رویم را گفت ای بی ادب وی گفت من بی ادب باشم نیم روز با جنید صحبت داشته ام یعنی
هر کس که با وی نیم روز صحبت داشته باشد از وی بی ادبی نیاید لکیف که بیشتر ابو جعفر حداد گوید اگر گل
مردی بودی بر صورت جنید بودی گفته اند ازین طبقه سه تن بوده اند که ایشان را چهارم
نبوده جنید به بغداد وابو عبد الله جلا بشام وابو عثمان حیری به نیشاپور در سنه سبع وتسعین
ومائتین برفته از دنیا گذافی کتاب الطبقات والرسالة القشیریة وفی تاریخ الیافعی انه مات
سنه ثمان وتسعین وقیل سنه تسع وتسعین ومائتین والله تعالی اعلم روزی جنید در ایام صغر با کودکان
بازی میکرد سری سقطی گفت ما تقول فی الشکر یا غلام گفت الشکران لا تستعین بنعمته علی معاصیه
سری گفت لسبا رستیر سم که بهره تو همین از زبان تو باشد جنید گفت همیشه ازان سخن ترسان
بودم تا آنکه رفتی بردی در آمدم وانچه محتاج الیه وی بود همراه در آوردم گفت که بشارت باد ترا
که از حضرت حق سبحانه درخواسته بودم که این را بر دست دوستی مقلمی یا موفقی بمن رساند جنید گفت که سری

مرا گفت که مجلس و مردم را سخن گوی و من نفس خود را متهم میکاشتم و استحقاق آن نمیدانستم تا آنکه حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله و سلم در یکی از شبهای جمعه بخواب دیدم که گفت تکلم علی الناس بیدار شدم و پیش از صبح بدر خانه
سری رفتم و در بکوفتم گفت مرا راست گوی تا راستی تا تراگفتند پس بامداد مجلس بنهادم و آغاز سخن کردم خبر منتشر
شد که جنید سخن میگوید جوانی ترسانه در لباس ترسایان بر کنار مجلس بایستاد و گفت ایها الشیخ ما معنی قول
رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم اتقوا فراسة المومن خانه بنظر نور الله جنید گفت ساعتی سر در پیش افگندم
پس سر برآوردم و گفتم اسلام آور که وقت اسلام تو رسیده است امام یافعی میگوید که مردم می پندارند
که جنید را درین یک کرامت است و من میگویم درین دو کرامت است یکی اطلاع وی بر کفر آن جوان دیگر اطلاع
وی بر آنکه وی در حال اسلام خواهد آورد و جنید را گفتند این علم از کجا میگوئی گفت اگر از کجائی بود پرسیدی
گفته تصوف آنست که ساعتی بنشینی بی تیمار شیخ الاسلام گفت که بی تیمار چه بود یافت بی جستن و دیدار
بی نگریستن که بیننده و دیدار علت است و هم وی گفته استغراق الوجد فی العلم خیر من استغراق العلم
فی الوجد و هم وی گفته اشرف المجالس و اعلا با المجالس مع الفکر فی میدان التوحید و هم وی گفته
اصرف الی الله عزوجل و ایاک بالعین التی بها تشاهد الله عزوجل الی غیر الله عزوجل فتسقط عن عین الله
و هم وی گفته است که موافقت با یاران بهتر از شفقت است شیخ الاسلام گفت طاعت دار
به از حرمت دار است و هم جنید گوید مردمان پندارند که من شاگرد سری سقطی ام من شاگرد محمد بن
علی القصاب ام از وی پرسیدم که تصوف چیست گفت ندانم لکن خلق کریم یظهر الکریم فی زمان کریم من
رجل کریم من بین قوم کرام شیخ الاسلام گفت سخی طریف و نیکوست که اول گفت ندانم پس گفت
خلقی است کریم ظاهر میکند از کریم در زمان کریم از مرد کریم میان قوم کریمان و الله تعالی داند که آن
خلق چیست شیخ الاسلام گفته اذا صفی عبد از لقناه بخالصته وعده من خاصته الی الیه کریمة کلمة من
لسان کریم فی وقت کریم علی مکان کریم بین قوم کرام الکلمة کریمة سخنی تازه بدست بجوید وی را حق
فراستانیده و بقبع گوش آسود بر دل تشنه نگندرانیده و بجان فرا ازل نگران رسانیده سخنی از دوستی
واز دوست نشان تشنه را شربت و خسته را درمان شنیدن آن آسان و از و باز رستن و ان
دجولک من باب الهوی ان اراد ته یسیر و لکن الخروج عسیر من لسان الکریم از زبانی و حیه بان
که از حق ترجمان و بر زبانه صحبت عنوان نه گوینده دانست و نه زبان سخن همه بگوش شنوند
و آن بجان فی وقت کریم در زمانی و چه زمان که جز از یاد حق نیست دران و گذشته عمر جهل است
از نیکوئی آن و عمر جهانیان از آزردی آن گریان علی مکان کریم جای که نه دل پراگنده و نه زبان

خواهنده و نه مستمع باز نگرنده بین قوم کرام نزدیک محقق گویان و مستمع سوزان و ناظر ترسان شیخ الاسلام
گفت که وقتی جنید با ذوالنون فرا فلیخ مجنون رسید و را گفت مرا بگوی که این جنون تو از چیست جواب او
دگفت جنت فی الدنیا فجئت بفراغة جنید را پرسیدند که بلا چیست گفت البلاء هو الغفلة عن المولی و شبلی را پرسیدند که
عافیت چیست گفت العافیة قرار القلب مع الله لحظة تشغلنی جنید را گفت که بیران خراسان را بران یافتم
که حجاب سه است یکی حجاب خلق ست و دوم دنیا سوم نفس جواب داد که این حجاب دل عام است
خاص محجوب بچیزے دیگر ست رویة الاعمال و مطالبة الثواب علیها و رویة النعمة شیخ الاسلام گفت
آنکه کردار خود بیند دل او از الله محجوب ست واسطی گفت مطالبة الاعواض علی الطاعات من نقصان
الفضل یا دداشن طاعت فراجستم آمدن و طلب کردن ثواب آن فضل و منت الله تعالی را فراموش
کردنست و هم واسطی گفته ایاکم و لذات الطاعات فانها سموم قاتلة فارس عیسی بغدادی گفته است
حلاوت الطاعات والشرک سواء شیخ الاسلام گفته است که تا از خود نه پسندی خوشت نیاید و لذت
نیابی و پسند از خود شرکست طاعت بگذار چنانکه فرمانست بشرط علم و سنت و انگاه از خود
مپسند و بوی بسیار و پسند خود بر روے دیوزن اذا محاسنی الاوفی اسرها لذنوب فقل لی کیف
اعتذر سئل الجنید ما یکون عطاء من غیر عمل فقال کل العمل من عطائه یکون **ابو جعفر بن
الکرینی قدس سره** ... از اقران جنید است و گفته اند از استادان جنید از اجله مشائخ
بغداد بود جعفر خلدی گوید که جنید در روز وفات ابن الکرینی بالاے سر وی نشسته بود سر خود
بآسمان برداشت ابو جعفر گفت بعدست و دوری سر خود بسوی زمین فرو افگند ابو جعفر گفت بعدست
و دوری معناه ان الحق اقرب الی العبد من ان یشار الیه فی جهة نمشش **بن الحسین الهمدانی**
لقب وی ابو محمد بود از همدان بوده بالبیاری از مشائخ صحبت داشته بود وی گفته که شبے
در همدان در خانه خود نشسته بودم یکے در بزد با خود گفتم جنید باشد چون در بگشادم جنید بود سلام
کرد و گفت قاصد بزیارت تو آمده ام معلوم شد درستی خاطر تو باز گشت دیگر روز در همدان طلب
کردمش نیافتم و از جمعی که از بغداد بود پرسیدم که فلان وقت وی غائب بود همچنین نشان دادند همان
شب آمده بود در فتنه **عمرو بن عثمان المکی الصوفی** از طبقهٔ ثانیه است کنیت او ابو عبد الله است
استاد حسین منصور حلاج است نسبت با جنید کند و با خراز صحبت داشته و از اقران ایشان است ابو عبد الله
بناجی را دیده بود و کان یقول ما صحبت احدا کان انفع لی صحبة و رویة من ابی عبد الله البناجی و
عالم بوده بعلوم حقائق اصل وی از یمن ست سخن او باریک بشد و را بکلام منسوب کردند و مهجور شدند

واذکه بیرون کردند بجده رفت ویرا قاضی کردند وی کتاب صفة الصفوت لابن الجوزی انه توفی
به بغداد سنه ست وتسعین ومایتین وقیل احدی وتسعین ومایتین ویقال انه توفی بمکة والاول اصح ووی
گفته الموت التغافل عن زلل الاخوان وقال ابوحفص الموة ان تتبذل لاخوانک جاهک ومالک
وتخصهم بالدعا فی العشی وهم عمرو بن عثمان گفته لایقع علی کیفیة الوجد عبارة لانه سر الله عند المؤمنین
یعنی عبارت بر کیفیت وجد دوستان نیفتد زیرا که آن سر حقست نزدیک مؤمنان وهرچه عبارت بود
اندران تصرف تواند کرد آن سر حق نباشد ازان که تکلف بنده بالکلیه از اسرار ربانی منقطع بود وگویند
که عمر با صفهان آمد نوجوانی به صحبت او پیوست پدروی را مانع آمد بیمار شد ومدتی برامد روزی عمر بر بالین
وباجمعی فقرا بعیادت وی رفت آن جوان التماس کرد که قوال چیزی بخواند عمر بقول اشارت
کرد این بیت بخواند ؎ مالی مرضت فلم یعدنی عائد منکم ویمرض عبدکم فاعود چون بیمار این
بشنید ودر بخاست ونشست وشدت بیماری او کمتر شد گفت دیگر بخوان قوال این بیت دیگر بخواند
؎ داشد من مرضی علی صدودکم ۞ وصدودعبدکم علی صدیدی بیماری ازوی زائل شد
وصحیح النفس برخاست وپدر اورا اندیشه که ازو رویش گذشته بود توبه کرد ویرا العمر وتسلیم کرد
ویکی از بزرگان طریقت شد روزی علی سهل ویرا گفت ماقانون الذکر فی الجمله گفت وجود
افراده مع معرفته اوصافه یافت یگانه داشتن اوپس شناختن صفات اوشیخ الاسلام گفت
که آدمی افراد مولی نیاید آنکه افراد مولی یابد نه آدمی است آنکه بمخورد دمی چند چیزی دیگر است
شاه شجاع کرمانی قدس الله از طبقه ثانیه است از اولاد ملوک بود از رفیقان ابوحفص
حداد است با ابوتراب نخشبی وابوعبدالله فراء بصری وابوعبید بصری صحبت داشته استاد ابوعثمان
حریست ووی باقیار فتی وباب فرغانی ونوری وسیروانی وخیری باطیسان فقندی ودقاق
باکیلم درزی گردان وشاه شجاع پس از ابوحفص برفته از دنیا مات سنه سبعین ومایتین وقیل قبل
تلثمائه وویرا کتابیست بردیحی معاذ رازی در فضل غنی بر فقر که پیچیده کرده بود وی آنرا جواب باز داده
وفقر را بر غنی فضل نهاده چنانچه هست شیخ الاسلام گفت فضل درویشی بر توانگری تمام است وکفایت
که مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم درویشی بر توانگری برگزید وحضرت حق ویرا آن اختیار کرد و
پسندید وشاه شجاع بزرگ بوده خواجه یحیی عمار گفته شاه شاهی بوده روزی ابوحفص
نشسته بود در نیشاپور شاه شجاع بر سر او بایستاد باقبا وازوی چیزی پرسید ابوحفص
باز نگریست اورا دید باو گفت بخدای که تو شاهی گفت من شاهم در آن سرای آن دگر شاهست

دانست که آن سوال چروی نتواند کرد گفت با قباد شاه گفت وجدنا فی القبا ما طلبنا فی العبا شیخ الاسلام
گفت شاه چهل سال نخفته بود بر ملمع وقتی در خواب شد حق تعالی را بخواب دید بیدار شد و این بیت بگفت

ز رویتک فی المنام سرور ۔ یعنی فاحب التغیش و المنام ۔ پس ازان بپیوسته همی خفتی یا ویرا خفته
یافتندی یا در طلب خواب للمجنون ز دانی لا استغنی و مالی عشیته ۔ بنعل خیالا منک ملقی خیالنا
روزی شاه در مسجد نشسته بود درویشی بر پای خواست و دو من نان خواست کسی نمیداد شاه گفت
کسی باشد بنجاه ج من بخرد بدو من نان و باین درویش دهد فقیهی آنجا نشسته بود آواز بشنید و گفت
ایها الشیخ استخفاف باشریعت کردی گفت هر گز خود را قیمت ننهادم و کردار خود را چه قیمت نهم و هم
وی گفته من غض بصره عن المحارم و امسک نفسه عن الشهوات و عمر باطنه بدوام المراقبة و ظاهره
باتباع السنة لم یخطأ ۔ فرستاده ابو عثمان حیری که نام وی سعد بن اسمعیل است از طبقه ثمانیه
است نام وی سعد بن اسمعیل الحیری النیشاپوری است اصل وی از ری است شاگرد شاه شجاع است
و با ابو حفص حداد و یحیی معاذ رازی صحبت داشته است امام و یگانه وقت بود استاد نیشاپوریان است
باشاه شجاع از مرو به نیشاپور آمد ابو حفص ویرا گفت که اینجا بایست که شاه آنجا اشغل و عیال دارد
تو کسی نداری شاه بازگشت و وی پیش ابو حفص بایستاد ابو حفص بر بای وی مجلس نهاد و ماه ربیع الاول
سنه ثمان و تسعین و مائتین برفته از دنیا و قبر وی در نیشاپور ست و وی را گفته اند جوانمردان که
اندگفت ایشان که خود را به بینند و هم وی گفت الشوق من ثمار المحبة و ویرا امام و مقتدا ربانی
گفته اند ربانی آن بود که شاگردان را بکینه علم بپروراند تا قوی شوند علم سپرند باو وی گفته النهایات
بالامر من قلة المعرفة بالامر ز کریا بن دلویه رحمه الله کنیت وی ابو یحیی است از اهل نیشاپور
بوده است از شاگردان احمد حرب از جمله زهاد و متوکلان بوده و در لقمه تنگ باحتیاط بوده است و از کسب خود
خوردی ابو عثمان حیری رحمة الله علیه گفت است هر که چون ابو یحیی زیدا و را اندیشه مرگ نبود و اندیشه بعد از
مرگ هم نبود و وفات وی در سنه اربع و تسعین و مائتین بوده به نیشاپور ز کریا بن یحیی سرازی رحمه الله
تعالی از کبار مشائخ بوده و مستجاب الدعوة احمد حنبل رحمة الله تعالی گفته است که زکریا از جمله ابدال
ابو سعید زاهد گفته است ذکریا را دیدم و با او صحبت داشتم از جمله صدیقان بود و وفات وی در هرات بود در
رجب سنه خمس و خمسین و مائتین زیاد الکبیر الحمدانی از همدان بود و در صحبت جنید قدس سره بود و فقیه
و مستجاب الدعوت بود کهنش الحمدانی رحمه الله تعالی گفته است که وقتی در مسجد آدینه شدم زیاد را
دیدم در محراب نشسته و عمار استغفار میکند هنوز دعا با آخر نرسیده بود که باران چنان بگرفت که بنا

باز نتوانستم آمد ابو عثمان مغربی قدس الله سره وی از طبقهٔ پنجم است نام وی سعید بن سلام
المغربی است شاگرد ابو الحسین ضائع و نویسیست از ناحیت قیروان مغرب بوده سالها در مکه مجاورت
کرده و آنجا سید الوقت بوده و یگانهٔ مشائخ بوده آنجا وی را قضیهٔ افتاده به نیشاپور آمد و در نیشاپور برفت
از دنیا در سنهٔ ثلث و سبعین و ثلثمائة قبر وی در نیشاپور است پهلوی ابو عثمان حیری و ابو عثمان نصیبی
هر سه پهلوی یکدیگر اند صحبت داشته یا ابو علی کاتب و حبیب مغربی و ابو عمرو زجاج و ابو یعقوب نهرجوری
را دیده بود صاحب کرامات ظاهر بوده و با فراست تیز وی گفت که ابتدای در آمدن من در ین کار آن
بود که من اسپی دوستی داشتم و در یکی از جزائر بیشه شکار میکردم و کاسه داشتم چون که دران شیر می کردم
روزی خواستم که از ان کاسه شیر خورم آن سگ بانگ بسیار کرد و بر من حمله آورد چنانکه مرا از شیر خوردن
باز داشت چون بار دوم قصد کردم که شیر خورم باز بر من حمله کرد چون بار سوم خواستم که بخورم سر دران
کاسه کرد و شیر را خوردن گرفت در ساعت آماس کرد و همچنان که وی دیده بود که مار بسر دران
شیر کرده بود خود را فدای من کرد چون آنرا دیدم توبه کردم و درین کار در آمدم شیخ الاسلام گفت که
ابو الحسین گواشانی مرا گفت که ابو عثمان مغربی گفت آنروز که من از دنیا بردم فرشتگان خاکی من
پاشند ابو الحسین گفت که چون وی بمیرفت من حاضر بودم در نیشاپور کس کس را نمیدید از بسیاری گریه شیخ الاسلام گفت
وی سی سال در مکه بود در حرم بول نکرده بود حرمت حرم را و ابو عثمان گفته لا یحی هذا الامر الا برائحة
وهم وی گفته الاعتکاف حفظ الجوارح تحت الاوامر وهم وی گفته هر که صحبت تواند ان بر صحبت
درویشان برگزیند الله تعالی دیر امرگ دل مبتلا کند وهم گفته العاصی خیر من المدعی ان العاصی ابدا یطلب
طریق توبة والمدعی یتخیط ابدا فی خیال دعواه ابو طالب الاقمی رحمه الله از جملهٔ مشائخ بود و ازوی
کرامات بسیار ظاهر شد ابو عثمان مغربی گوید ابو طالب را دیدم بامرغان سخن میگفت وهم ابو عثمان گوید که
با ابو طالب در سفر بودم در راه از سباع خوف عظیم پدید آمد و سباع بسیار بودند من گفتم سبکتر می باید گذشت
ابو طالب شب آنجا مقام کرد و من هیچ نخفتم از خوف او بخفت پس مرا گفت چرا نخفتی گفتم از خوف
سباع خوابم نیامد گفت هر که از خوف حق بود از هیچ چیز نترسد چون قوی از سباع میتری بعد ازین با من
صحبت مداری و برفت وی گفته است در مناجات الهی اگر نه فرمان تو بودی گرد زهره بودی که
نام تو بر زبان راندی طلحه بن محمد بن الصباح الیمنی رحمه الله از کبار اصحاب ابو عثمان
حیریست مات سنه اثنین و ثلثمائة ابو عثمان مغربی دیر گفت خواهی تر اپندی دهم که پنجاه
سال است تا خلق را پند میدهم و نمی پذیرند گفت خواهم گفت تهمت بر کردار خود نه

تا با قیمت گردد و تهمت از خلق برگیرد تا جنگ برخیزد شیخ الاسلام گفت که صحبت با الله تعالی سه جزو است
دیدن فضل او و عیب خود و عذر خلق و این را چهارم نیست عذر خلق بین که همه آن سیرود که او می خواهد ایشان
زیر قضا و قدر و حکم او مضطرند و بیچاره اند یاد آید شیخ الاسلام گفت ابو عثمان نصیبی گفت که شبلی
گفت که دست بسر ابو یعقوب میدانی فرود آوردم دران وقت که بمصر میرفتم گفتم خیرک الله هیچ
مولی نبود بر تن او که نگفت آمین **ابو العباس مسروق** از طبقه ثانیه است نام وی احمد این
محمد مسروق است از اهل طوس است ببغداد ساکن شد و هم آنجا از دنیا برفت در سنه تسع و تسعین و مائتین
و گفته اند که در صفر سنه ثمان تسعین و مائتین و الله تعالی اعلم جنید از وی حکایت کند که از استادان
ابو علی رودباریست شاگرد حارث محاسبی و سری سقطی و محمد بن منصور و محمد بن الحسین البرجلانی
با ایشان صحبت داشته از قدما مشایخ قومست و از اجلهٔ ایشان شیخ الاسلام گفت که ابو العباس
مسروق بغدادی گوید که شب شنبه نشسته بودم و مادر و پدر من بر من میگریستی از جهت آنکه من از نماز
آدینه کشیدی آمده بودی از بس که پیران دیده بودی و سخنان که شنیده بودی و سئل عن التصوف فقال
خلو الاسرار مما سنه بدو تعلقها بما لیس منع بدو هم وی گفته من ترک الله بیرعاتی فی راحة شیخ **ابو العباس**
سوره زن بغدادی رحمه الله شیخ الاسلام گفت که وی گفته که نفس خویشتن را مشغول
کن پیش از انکه ترا در شغل افکند ﴿ لقد جلب الفراغ علیک شغلا و اسباب البلا من الفراغ
ابو عبد الله المغربی رحمه الله از طبقه ثانیه است نام وی محمد بن آمیل است گویند که استاد
ابراهیم خواص و ابراهیم بن شیبان کرمانشاهی و ابو بکر بکندیست و شاگرد ابو الحسین علی بن زرین
هروی است و عمر ابو عبد الله صد و بست و دو سال بود و عمر ابو الحسین صد و بست سال و ابو الحسین
مشاگرد عبد الواحد زید شاگرد حسن بصری ست رحمهم الله تعالی و قبر ابو عبد الله بر سر کوه
طور سینا است پهلوی استاد وی ابو الحسین علی بن زرین در زیر درخت خرنوب گویند که در سنه
تسع و تسعین و مائتین برفته از دنیا و درست تر است که در سنه تسع و تسعین و مائتین برفت شیخ الاسلام
گفته که وی هرگز تاریکی ندیده بود انجا که خلق را تاریکی بودی و بیرا روشنی بوده وی گفته بآن خدای
که ابو عبد الله مغربی را بیافرید که اگر الله تعالی موئت شهوت را از من بازستاند مرا دوست تر
ازان باشند که اکنون مرا گوید در بهشت شو و این آنست که علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
گفت اگر مرا اختیار دهند که در بهشت شو یا در مسجد من در مسجد شوم که بهشت نصیب
من است نیز و یک او و مسجد نصیب اوست نزدیک من وقتی ابو عبد الله مغربی بر سر

کوه طور سینا سخن میگفت سخن بجای رسید که گفت بنده با و چندان نزدیکی جوید که فسرد و ماند
فرود آ سنگے از کوه بخنبید و پاره پاره میشد و بیهامون می آمد و وی گفته افضل الاعمال عمارت الاوقات
فی الموافقات دهم وی گفته ما فطنت الا بذه الطائفة و احترقت بما فطنت و لابی عبد الله المغربی
قدس سره یا من بعد الوصال دنیا کیف اعتذاری من الذنوب الکثار و ذنبی لدیک حسبی فانی
منه لا اتوب دهم وی گفته ما رایت افصح من الدنیا ان خدمتها خدمتک و ان ترکتها ترکتک هرگز
از دنیا منصف تر چیزی ندیدم اگر دیرا خدمت کنی وی ترا خدمت کند و چون از وے اعراض
کنی و طلب خداوند بر دستگیری از تو بگریزد و واند یشه آن بر دلت نیاورد پس هر که بصدق از دنیا
اعراض کند از شر او ایمن گردد و از آفت وی رسته شود ابو عبد الله البناجی نام وے
سعید بن زید است وی از قدما مشائخ است از اقران ذوالنون مصری و از استادان احمد
ابو الحواری بناجی گفت الادب حلته الاحرار دهم وی گفته لکل شے خادم و خادم الدین الادب
شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله بناجی گوید که چشم بر او دار که هیچ نشان ترا ز و نیست هم عبد الله
گوید که موسی علیه السلام گفت الهی من ترا کجا یابم گفت چون قصد درست کنی مرا یابی و کتانی
گوید که چون قصد درست کردی و مرا بیافتی و حلاج گوید لا تتعرج آن یک کا مست
شیخ الاسلام گفت آن یک گام تو ئی چون از خود در گذشتی با در سید ابو عبد الله انطاکی نام وے
احمد بن عاصم الانطاکی است از اعیان قوم بود و از سادات ایشان و عالم بعلوم شریعت سے سال در از
یافت و با قدما صحبت داشته بود و اتباع تابعین را دریافته و از اقران بشر حافی و سے سقطی قدس سرهم
بود و مرید حارث محاسبی بود و بصحبت فضیل عیاض قدس سره رسیده بود شیخ الاسلام گفت که وے
گفته که از هیچکس و هیچ چیز حسد نیامد مگر از معرفت عارفانه معرفت تصدیقی ابو علی دقاق گوید
معرفت رسمیه کقطرة و سمیته لا علیلا تشفی و لا غلیلا تشفی معرفت رسمی چون باران است تابستانی
نه بیمار را شفا دهد و نه تشنه را سیراب کند و هم انطاکی گفته انفع الفقر ما کنت به متململا و به راضیا
نافع ترین فقر آنست که بدان متململ باشی و بآن راضی یعنے بجمال خلق همه در اثبات اسباب بود
و جمال فقر در نفی اسباب و اثبات مسبب و رجوع باو و رضا باحکام او زیرا که فقر سبب بود و
غنا وجود سبب و بی سبب باحق بود و با سبب با خود پس سبب محل حجاب آمد و ترک
اسباب محل کشف و جمال دو جهان در کشف و رضاست و ناخوشی عالم در حجاب و خط و این بیانے
واضح است در تفصیل فقر بغنا و الله تعالی اعلم مشادینوری قدس سره از طبقه ثالثه است از

بزرگان مشائخ عراق است جوانمردان ایشان یگانه بود در علم باکرامات ظاهر و احوال نیکو باتحقیق جلادهنده
ازوی از مشائخ صحبت داشته و از اقران جنید و رویم و نوری و غیر ایشان بود گفته اند که در سنه تسع و تسعین
و مائتین بر فته از دنیا و وی گفته که الله تعالی عارف را آنست داده است در سر که هرگاه دران نگرد الله را بیند
شیخ الاسلام گفت که دیرا در دل سوسن جائیست که خردی نرسد چون بتفرقه درماند بآن باز گردد بیاساید
حصری گوید که درویش می اندیشیدم که مرا گاه چنین تفرقه میبود حال مریدان و شاگردان من چگونه خواهد بود
اگر نه آن بودی که دانستی که او جائی دارد در دل دوستان خود که خردی آزار نگیرد و خردی آنجا نگذرد پاره
پاره شدی ؎ ما امانی بعیون وظنون القیتها + لی فی سری مراة اری وجهک فیها + وهم ممشاد گفته
که چهل سال است که بهشت با هر چه در او دست برمن عرضه میکنند گوشه چشمی بهاریت بآن نداده ام شیخ الاسلام
گفت که در صحبت وحضور او نگریستن بغیر او شرکست با وو الله تعالی پیغمبر خود را صلی الله علیه وآله وسلم
میگوید ما زاغ البصر وما طغی قل الله ثم ذرهم وهم ممشاد گفته هرگز بسر هیچ پیری نشده ام و سوال
نکرده ام مگر بادل صافی با وشده ام تا او خود چگوید وهم وی گفته همه معرفت صدق افتقار
بالله تعالی وهم وی گفته طریق الحق بعید و السیر مع الحق شدید شیخ الاسلام گفت راه بحق دور است
مگر کرا او دست گیرد و صحبت صبر کردن در روزگار گذراندن باخدا و مذ سخت است مگر او مونس بود
وهم ممشاد گفته هر که بر دوستی از دوستان وی انکار کند کمینه عقوبت وی آنست که هرگز وی را
آن ندهند که او از دوست داشته مگر توبه کند ذوالنون گفته هر که بر بعه رزاقی که بر زق زند انکار
کند هرگز آزا بالصدق نیابد یعنی بر اصل او انکار کند ترا از ندق وی چه زیان رزق وی بر وفق است
تو راست نگر و راست بین تا بهره یابی شیخ الاسلام گفت که ابو عامر گوید شاگرد ممشاد که روزی
پیش ممشاد نشسته بودم جوانمردی از در خانه در آمد و بمیزبانی اجازت خواست شیخ گفت تو انی
که صوفیان را بخانه بری و بازار و رمیان نه شیخ نبا نه می جست اجابت نکرد چون بیرون
شد اصحاب گفتند شیخ هرگز چنین نکردی این چه بود شیخ گفت او از ین جوانمردان بود دنیا آمد
وی در آمده بود آن از دست وی بشد اکنون می آمد و چیزی نفقات می کند میخواهد که سرمایه
خود باز یابد تا مبادا آن از دل بیرون نکند این باز نیابد قال الشیخ عبد الله انطاکی قدس سره
سمعت محمد بن حنیف یقول رایت ممشاد الدینوری فی النوم کانه قائم رافع یدیه یقول السلام
هو یقول یا رب القلوب یا رب القلوب والسلام ندن نومن سه حتی وضعت علی سه فاشتغلت وقل ندن فقا
از درسرای پیر دن خدمت بانگ کرد ممشاد گفت لا اله الا الله والله اکبر سنگ بر جای بر دو قال ممشاد

ادب المرید فی الزام حرمات المشائخ وحفظ ذمته الاخوان والخروج عن الاسباب وحفظ اداب الشرع علی نفسه

حسین بن علی المسبوحی رحمه الله کنیت او ابو علی است که از استادان جنید و ابو حمزه است اما از اقران ایشانست گمان من کبار اصحاب سری السقطی جنید گوید که حسن مسبوحی را پیری گفتم در انس گفت و یک کلمات من تحت السماء ما استوحشت اگر خلق بیکبار بمیرند مرا ملالت نیاید و وحشت نگیرد شیخ الاسلام گفت محمد نفیسه گفت که محمد عبد الله کارزد براجائی تنها نشانده و هفته فراموش کرده بود و وی را عذر میخواست که من ترا فراموش کردم گفت رنجه مشو که الله تعالی وحشت تنهائی از دوستان خود برداشته لتسمنون المحب علیک یا نفس بالتجلی فالعیش فی الانس والتسلی **احمد بن ابراهیم المسبوحی** کنیت او نیز ابو علیست و هو من اجلة مشائخ بغداد او بود با سری سقطی صحبت داشته و از وی روایت کند و از حسن مسبوحی نیز و گفته اند که وی حج میکردی با یک پیراهن و ردائی و نعلینی بی آنکه بکوه یا کوزه بردارد و جز آنکه بسبب شانی در کوزه نهادی و بوی سیکردی و از بیابانها بعد از مانکه بگذرانیدی وی گفته من فتح لا شیء من مسئله فرد تریده و هو محتاج الیه اخوجه المعدان یا خذ مثله **رویم بن زید قدس الله سره** از طبقه ثانیه است کنیت او ابو محمد است و گفته اند که ابو بکرست و ابو الحسین و ابو شیبان نیز گفته اند و پیر رویم مهین است که قرات از نافع روایت کند از بغداد است از اجلهٔ مشائخ آن طبقه بوده و عالم بر مذهب داود اصفهانی شیخ الاسلام گفت که رویم خود را شاگرد جنید میدانست و از یاران ویست و مرا از وی دوستتر از رویم دوست تر ندارم که صد از جنید و ابو عبد الله خفیف گوید که هرگز دیده من کسی ندیده بود که در توحید سخن گفتی چنانکه رویم سئل رویم عن التصوف فقال هو الذی لا یملک شیئا و لا یملکه شیء و قال ایضا التصوف ترک التفاصیل بین الشیئین خود را در آخر عمر میان دنیا داران پنهان کرد اما آن شغل محبوب نگشتی جنید گفته ما فارغ شغولیم و رویم مشغول فارغ شیخ الاسلام گفت رویم نزدیکست تلبیس خود را بتوانگری و مهتری فرا نمودی وکیل قاضی بود و پیراهن بالش بود و اعتشام تمام ابو عمرو زجاج بگفتند خدمت جنید میکرد و دیر آمده بود زنهار نزدیک رویم نروید چون زجاج راعزم رفتن خواست با خود گفت از بغداد اگر روم رویم را ندیده باشم چون کسی پرسد چه عذر آرم پنهان از جنید بوی شدم و دیر دید در چهار بالش و اعتشام چون فلوت شد دختر کی از آن وی نزدیک وی آمد ابو عمرو را گفت اصحاب تو بگویند چرا این سلوک شغل بگذاری و در میان بازاری گفت چگونه آیم چرا شغل این کودکان سازند تا بیایم ایشان را خبر کنم از آنچه از وی یافتم و ایشان را علم توحید گویم شیخ الاسلام گفت که جنید را بگفت و یاران او را چون ابو عمرو پیش جنید

آمد کسی دیرا آگاه کرده بود که وی بنزدیک رویم رفت گفت این بگوی چون وی دیرا گفت سخت بزرگوار
گفت الحمد لله از بیم ترا نگفتم که بوی مرد نباید که دران سیرت تلبیس و ریا بینی فرا با چشم تو نباید و مایه
خود بها دهی الحمد لله که نیکو دیده مرد بزرگست در فتوحات مذکورست که رویم گفته من بعد مع الصوفیة
وخالفهم فی شئ مما یتحققون به نزع الله نور ایمان فی قلبه وقتی کسی رویم را چیزی گفته بود ازان
احتشام و لباس گفت بدان می آریم که پای تا به در سر بندم و دیبا زار بر آیم و با بک ندارم ابو عبد الله خفیف
بوی شد چون باز میگشت رویم دست بر کتف وی نهاد و گفت ای پسر هو بذل الروح فلا تشتغل
بترهات الصوفیة گفت این کار جان فدا کردنست زنهار بترهات صوفیان مشغول نشوی شیخ الاسلام
گفت بذل روح نه آن بود که بغزا شوی تا ترا بکشند آنست که بالله تعالی بهر جان خود منازعت
و زنگیری جان و تن و دل در سر کار او کنی و هنوز بر خود باقی کنی نه که بهیچ رنج کماز و بتو رسد شکایت
در گیری کسی نزدیک وی در آمد و دیرا گفت کیف حالک وی گفت کیف حال من کان دینه هواه
و همته دنیاه لیس بصالح تقی ولا بعارف نقی چگونه باشد حال آن کسی که دین او هوای او بود و همت
او دنیای او نه نیکوکاری بود از خلق رمیده و نه عارفی بود از خلق گزیده این اشارت بعیوب نفس است
و همانا که در جواب تحقیق حال سائل اشارت کرده است و نیز روا بود که دران وقت صلاح او باز گذاشته باشد
تا از وصف وجود خود عبارت کرده است و انصاف صفت خود بداده و سئل رویم عن الانس فقال
ان تستوحش من غیر الله حتی من نفسک وسئل عن المحبة فقال الموافقة فی جمیع الاحوال و انشد ولو قلت
لی مت مت سمعا و طاعة وقلت لداعی الموت اهلا و مرحبا و قال الرضا استلذاذ البلوی والیقین
هو المشاهدة شیخ الاسلام پس از خراز رویم را به بغداد دید پس جنید و نهری را رویم گفته بست سال گذار بندم که
هیچ خورد نی در خاطر من نگذشت مگر بعد از آن که حاضر شده باشد و هم وی گفته اخلاص آنست که
تو از عمل تو مرتفع شود یعنی عمل را از خود نه بینی و ندانی و هم وی گفته که فتوت آنست که بر ادران
خود را معذور داری در هر لتی که از ایشان واقع شود و با ایشان چنان معامله بکنی که از ایشان عذر
باید خواست و هم وی گفته اذا وهب لک مقالا و فعالا فخذ منک المقال و دع علیک الفعال
فلا تبال فانا نعمة و ان اخذ منک الفعال و ترک علیک المقال فتح فانها مصیبة معید و ان اخذ
منک المقال و الفعال فاعلم انها نعمة و هم وی گفته فقر را حرمتی است و ان ستر و اخفا و غیرت بر اوست
هر که آنرا کشف کرد و با خلق نمود اهل فقر نیست و وی را در فقر اسمی نی و هم وی گفته من حکم الحکیم ان
یوسع علی اخوانه من الاحکام و یضیق علی نفسه مهما کان المتوسعة علیهم اتباع العلم و التضیق علی نفسک من حکم الهوی

وهم وی گفته ادب المسافران لایجاوزهمه قدسه وحیث ما وقف قلبه یکون منزله یوسف بن الراوی
قدس الله تعالی سره - از طبقهٔ ثانیه است کنیت او ابو یعقوب است شیخ رازی وجبال بود در وقت
خویش امام بود وه مرین طائفه را امامی بشکوه و تلبیس و طریق ملامت گذاشته مردمان بر خویش شوراینده
و قبول ایشان بخویشتن ویران کردن و خود را از چشمها بیفگندن شاگرد ذوالنون مصریست و با
ابو تراب نخشبی و یحیی معاذ رازی وغیر ایشان صحبت داشته رفیق ابو سعید خراز بوده در سفر بادی را
بکتابات است باجنید سخت نیکو در سنه ثلث اربع وثلثمائة برفته از دنیا در وقت مردن گفت الهی خلق را
با تو خواندم بمجد و هر چه تو استم برخود بگردم از بد مرا بیکی بخش از ایشان پس گفت ویرا بخواب بدیدند گفتند
حال تو چیست گفت الله تعالی مرا گفت آن سخن را باز گوی باز گفتم گفت ترا بخشیدم شیخ الاسلام گفت
دانی که چرا گفت ترا بخشیدم میان خود و واسطه در نیاوردی میان او و اینان وسیله و واسطه
هم اوست شیخ الاسلام وصیت کرد یاران خود را که یکدیگر را نیاز دارید که انچه شما را مے باید از شما آید
میان اینان ترجمه و وسیله هم اینانند یوسف بن الحسین گفت نیز دیک ذوالنون رفتم بمصر چون ویرا
دیدم موی بر اندام من برخاست بمن نگریست و گفت از کجائی گفتم از ری گفت زمین بر تو تنگ
شده بود که بمصر آمدی گفتم آمدم تا خدست دریابم گفت دور باش از انکه دروغ میگوئی یا خیانت
کنی پس گفت یا بنی صحح مالک مع الله لا تشغلک عنه شاغل ولا تشتغل بما یقول الخلق منک فانهم
لن یغنوا عنک من الله شیا واذا صحت مالک مع الله ارشدک للطریق الیه واقتد بسنته النبی
صلے الله علیه واله وسلم وظاهر العلم وایاک ان تدعی فیما لیس لک فما اهلک عامة المریدین الا
الدعاوی دیگر روزے از ذوالنون طلب وصیت کرد گفت ایاک وهذه الاوراد المتصلة فان
النفس تالفها والفضها فیه مخالفة نفسک من صیام او فطر فاعملها بها فان فی متابعة النفس
طاعة کانت او معصیة فتنة فما الفت النفس شیا الا وفیه بلاء وخطر و نیز ذوالنون وصیت
کرده است ویرا فقال لا تسکن الی مدح الناس ولا تجزع من قبولهم ورد هم فانهم قطاع الطریق
واسکن الی ما تحققه من احوالک او علنا و یوسف ابن الحسین گفته الخیر کله فی بیت و
مفتاحه التوکل والشر کله فی بیت ومفتاحه الکبر وهم یوسف بن الحسین گوید که از ذوالنون
جدا شدم ویرا گفتم مرا وصیتی کن گفت تن خود را از رنج خلق دریغ مدار تا توانی دل خود را
جز برای الله تعالی خالی مدار و فرمان الله را گرامی دار تا او ترا گرامی دارد ابو عبد الله
جابر قدس الله تعالی سره شیخ الاسلام گفته که وی خال یوسف بن الحسین است

از متقدمان مشائخ بوده از اقران ذوالنون دسه از ذوالنون یوسف بن الحسین همیگوید که از مصر می آمدم
از پیش ذوالنون روی بری نهاده چون ببغداد رسیدم قال من بن عبد الله آنجا بود میخواست بحج
رود نزدیک وی شدم گفت از کجا می آئی گفتم از مصر بری میروم میخواهم که مرا وصیتی کنی گفت پذیری
گفتم شاید که پذیرم گفت چون شب آمد برو و کتب خویش و از هرچه از ذوالنون نوشته در دجله انداز
گفتم بینداشیم آن شب مرا از اندیشه خواب نیامد و مرا از دل برنیامد دیگر روز پیرا گفتم بینداشیدم
مرا از دل برنیامد گفت ترا که پذیری گفتم چیزے دیگر گوے گفت هم پذیری گفتم پذیرم
گفت چون بری شوی نگوے که من ذوالنون را دیده ام و از ان بازاری مساز یوسف گفت
بینداشیم همه شب می اندیشیدم این بر من صعب ترے آمد از گفت پیشینه دیگر وے را
گفتم این بر من سعب ترے آید گفت گفتم که پذیری آخر گفت ترا سخنے گویم که ترا از ان چاره
نیست گفتم نگوے گفت چون بخانه باز شوی خلق را با خود مخوان که با وے خوانم و چنان
کن که الله تعالے در یاد تو بود شیخ الاسلام گفت که الله تعالے با موسے علیه السلام گفت اے
موسی چنان کن که همیشه زبان تو بیاد من بود و هر جا که شوی گذر تو بمن بود ابو عبد الله بناجی
یوسف بن الحسین را گفت جهان از صادقان در ستان خالی شده است اگر توانے
صدق را لازم گیر در جمیع احوال خود و بدانکه در زمره مردان این راه در نیابے و مراتب
ایشان نیابے تا دام که در همه خلق نظری و از خاص بندگان الله تعالے نگردی اگر بعد از
مهاجرت و مفارقت خلائق یوسف بن الحسین گوید که مرا سخن هیچکس آن نفع نرساند
که سخن ابو عبد الله بناجی که مراد لالت باسقاط جاه و من آن را قبول کردم ثابت البنانی
رحمه الله تعالے از قدما مشائخ است و با جنید و رویم صحبت داشته
و طریقت از ایشان گرفته و بیوسته حکایت ایشان گفتے ابو ثابت الرازی
از مشاهیر علما و قرا و فقرا بود وی گفته وقتے در مسجدی نشسته بودم و کودکے را قرآن
تعلیم میکردم یوسف بن الحسین برآنجا بگذشت مرا گفت شرم نداری که مختثے را تعلیم قرآن
کنی من با خود گفتم سبحان الله کودکے خرد بهشتی را چنین میگوید بے برنیامد آن کودک را با
مختثان دیدم بخدمت وی رفتم و ارادت گرفتم سمنون بن حمزة المحب الکذاب قدس
سره از طبقه ثانیه است امام المحبة گفته اند و ابو الحسن ابن مسلم گفته انه ابو القاسم خود را کذاب لقب کرده
بود کذاب بگفتندی او با و تنگ دلی یگانه بود در علم محبت و همه عمر از آن گفتے با سرے سقطے

محمد بن علی القصاب و ابو احمد الفلانسی صحبت داشته بود و او را قرآن میدید و نور ریست پیش از جنید برفته از دنیا و بعضی گفته اند پس از وی وی گفته محبت بنده را صافی نشود تا زشتی بر همه عالم نبیند و هم وی گفته اول وصال العبد للحق بهجران النفسه و اول هجران العبد للحق مواصلة النفسه روزی سمنون را بر کنار و جلبه دیدند شاخ چوبی بدان خود میزد و این ابیات میخواند ران وی بدریده بود و خون میرفت وی آگاه نی ابیات کان لی قلب اعلیم ج ٭ صناع منی فی تقلبه ٭ رب فاروده علی فقده ٭ صناق صدری فی تقلبه ٭ داعث ما دام لی رمق ٭ یا غیاث المستغیث به ٭ گویند که روزی سمنون این دو بیت برخواند ٭ ترید منی اختیار سری ٭ وقد علمت المراد منی ٭ ولیس لی فی سواک خیرة ٭ فکف ما شئت فاختبرنی ٭ در حال باحتباس بولش امتحان کردند جزع نکرد و صبر می نمود آن شب چند کس از اصحاب وی در خواب دیدند که سمنون دعا و تضرع میکند و از خدا استغاثی شفا می خواهد چون سمنون آزاد است که مقصود از ان تادب با داب عبودیت است و اظهار عجز نه ستر حال کردبکتا میگشت با کودکان میگفت ادعوا لکم الکذاب شخصی دیرا دید سر در کشیده بعد از ساعتی سر برآورد و زفیری کرد و این بیت میخواند ٭ ترکت الفؤاد علیلا بعادک ٭ و شردت نومی فمالی رقاد ٭ ابو احمد فلانسی گفته که در دسمنون را در هر شبانروزی پانصد رکعت مقرر بود و هم وی گفته که مردی در بغداد چهل هزار درم بر فقرا نفقه کرد سمنون گفت ما را استطاعت این نفقه نیست یا ابا احمد ما را استطاعت این نفقه نیست برخیز تا بگوشه برویم و بهر درمی یک رکعت نماز بگذاریم پس بدان رفتم و چهل هزار رکعت نماز کردیم غلام الخلیل شخصی بود مرائی خود را پیش خلیفه بصوفی گری معروف ساخته بود و همواره با مشایخ و درویشان سخنان ناخوش بخلیفه رسانیدی تا ایشان مهجور شوند و اعتباری بیفزاید روزی زنی را چشم بر سمنون افتاد و خود را بروی عرضه کرد سمنون التفات ننمود زن تبر دیک جنید رفت و گفت سمنون را بگوی تا مرا بزنی کند جنید این سخن ناخوش آمد و او را از حجره بیرون کرد و آن زن پیش غلام الخلیل شد و تهمتی چنانکه زنان نهند سمنون را نهاد غلام الخلیل سعایت بر دست گرفت و خلیفه را بروی متغیر گردانید بفرمود تا او را بکشند چون سیاف را آوردند خواست تا بقتل او فرمان دهد زبان بگرفت کشتن او را تاخیر کردند شب خلیفه را بخواب نمودند که زوال ملک تو زوال حیات اوست دیگر روز او را بخواندند و عذر خواست ٭ و انشد ابو فراس لسمنون المحب کان فؤادی خالیا قبل حبکم و کان بذکر الخلق طیبه و یمرح قلما و حاکم قلبی هواک اجابه ٭ فلست اراه عن فنائک یبرح ٭ ریست به حین منک ان کنت کاذبا ٭ و ان کنت فی الدنیا لغیرک امرح ٭ و ان کان سجنی فی السلاد باسرها ٭

غبت عن عیسی یعنی بسیاخ فان شئت والعلنی وان شئت لا تفعل ۱۲ فلست اری قتلی بغیر کل الصلح ملیح ۱۲
زهرون المغربی قدس سره از اهل طرابلس است از اقران مظفر کرمان شاهی در صحبت
یکدیگر بگریه رفته اند زهرون در پیش مظفر پس داود سید و زن مظفر پس ایشان و همه در گریه رفته اند
از و بنیار رحمهم الله تعالی ابو عبد الله مغربی گوید کیچ جوانمردی ندیدم از جوانمردان چون زهرون شیخ الاسلام
گفته که وقتی تماشا برون شده بود با جمعی از درویشان این دو بیت بر خواند ۲ و در ساق نفی عنی
الکری ۲ لم ینزل طیف لی من وحی طوی ۲ منزل سلمی به نازله بلبیب الساعة سعوا الفتاوی بحر و شید و سماع
چند بزد و بخت شور کرد و باز گشت گفت من تماشای خود بکردم **عرون بن الوثاب** رحمه الله
تعالی گفت وی ابو الاصبغ شیخ الاسلام گفته که در کتاب احمد بن ابی الحواری دیدم که وی
شیخ بوده بمکه و بشام از دنیا برفته وی را بخواب دیدند و از حال وی پرسیدند گفت حاسبونا فدقفوا
ثم سنوا فاعفوا شمارا با من در گرفتند مزد خرد پس منت نهادند و بیکبار بگذاشتند **میمون المغربی**
رحمه الله هو من اهل المغرب وکان من السیاحین وهو من قدماء المشایخ وکان رفیق
ابا موسی الدیبلی فی الاسفار وکان صاحب آیات وکرامات وی سیاه بوده چون در سماع
در آمدی سفید شدی و پرا گفتند حال تو در سماع میگردد گفت اگر شما نیز از ان آگاه باشید
که من آگاهیم حال شما هم بر شما بگردد و حکی انه کان معه جراب فکلما اراد شیئا اخرج منه
سعدون المجنون رحمه الله عطار بن سلیمان گوید وقتی در بصره قحط افتاده بود مردمان
باستسقا بیرون شده بودند و من با ایشان بودم در میان گورستان آوازی شنیدم باز نگریستم
سعدون مجنون را دیدم در چهار طاقی از ان گورستان نشسته دست بزانوی خود مینزد و با خود چیزی
میگفت پیش وی رفتم و سلام کردم گفت علیکم السلام یا عطا من کشف عنک الغطا پس گفت
اینچه انبوهی است نفع فی الصور اری گفت بقلب سماوی ام القلب خالی پس
گفت خواهی که من آب بخواهم گفتم چرا نخواهم گفت خداوندا بآن راز درون شیشه من بر تو باران
در استاد و گفت ای عطا تا نرسند مروکه تا نرسند نبا یدشد **عطا بن سلیمان** رحمه الله
از زهاد بصره است بزرگ وقت خود بوده روزی بهار بود در آفتاب خفته و پرا گفتند چرا با سایه نیائی
گفت میخواهم که بسایه آیم امامی ترسم که مرا گویند که در راحت نفس خود کام برفتی **علی بن سهل**
بن الازهر الاصفهانی رحمه الله تعالی از طبقه ثانیه است کنیت او ابو الحسین است از قدماء
مشایخ اصفهان شاگرد محمد بن یوسف القباست از اقران جنید بوده و میان ایشان مکاتبات است

بوده با ابو تراب نخشبی صحبت داشته وکان له ریاضة عظیمة بمکان اتبع عن الاکل والشرب عشرین یوما
ابیت فیها قائما ثم ابعد مکان نشوء نشوا بنا التغتة ابنا التغتة والمترفین وی گفته که ما اجتمعت قط
الا ابو علی وشاهدین وقتی عمرو بن عثمان نکی را بمکه سی هزار درم وام برامد باصفهان آمد بنزدیک علی
سهل اصفهانی تا ویرا یاری دهد علی سهل وام ویرا معلوم کرد که چند است نقد کرده بمکه فرستاد وادا وا
آگاه نکرد پس او را بنواخت وکسل کرد وی میرفت ولی از وام پراندیشه چون بمکه رسید وام را باز
داده یافت برآسود شیخ الاسلام گفت دانی که علی سهل چرا چنان کرد از بیم عذر خواستن و باز شکر
گزاردن که هیچ آزاد مرد را برنتابد علی سهل گوید روا نیست پیش ما که این طائفه را درویش خوانند
که ایشان توانگر ترین خلائق اند شیخ الاسلام گفت حق سبحانه وتعالی جاهها نیکو بدنیا داران داد
جامهٔ بدرویشان داد وطعام پاکیزه بآن جماعت داد ولذت طعام بدرویشان داد وهم علی
گفته اعاذنا الله وایاکم من غرور حسن الاعمال مع فساد بواطن الاسرار وهم وی گفته التصوف
التبری عمن دونه والتجلی عن سواه ویرسیدند از وی از حقیقت توحید گفت قریب من الظنون بعید
من الحقائق وانشد لبعضهم فرد فقلت الاصحابی هی الشمس ضوء ها قریب ولکن فی تناولها بعد شیخ الاسلام
گفت که علی سهل را گفتند روز بلی را یاد داری گفت چون ندارم گوئی وی بود وبعضی این سخن را
بابو جعفر محمد بن خاذه که وی نیز از شاگردان محمد بن یوسف البناست نسبت کرده اند چنانکه در کتاب
سیر السلف مسطور است ومیتواند بود که این سخن از هر دو بزرگ واقع شده باشد ومیتواند بود که یکی از
ناقلان را سهوی افتاده باشد شیخ الاسلام گفته درین نقص است صوفی را وی وفرا چه بود آنرا
را هنوز شب نیامده صوفی دران روزه است وکان علی بن سهل یقول لیس صوفی کموت احد کم
انما هو دعاء واجابت ادعی فاجیب فکان کما قال کان یوما قاعدا فی جماعة فقال لبیک ووقع
میتا محمد بن یوسف بن معدان البناء رحمه الله کنیت او ابو عبد الله است گفته اند
که وی از سیصد شیخ کتابت حدیث کرده بود پس ارادت خلوت وانقطاع بروی غالب شد ونغربیت
بکه بیرون رفت وبادیه را بقدم تجرید قطع کرد وگفته اند که وی در روز بعمل بنائی مشغول بود از آنچه
حاصل کردی محقری بنفقهٔ خود صرف کردی وباقی را بر فقرا تصدق نمودی وباوجود کسب وعمل هر
روز یک ختم قرآن بکردی چون نماز خفتن بگزاردی بسوی کوه رفتی وتا صبح آنجا بودی وبسیار
میگفتی خداوندا مرا شناسائی خود روزی کن یا کوه را فرمان ده تا بر سر من فرود آید که بی
آشنائی وشناسائی تو زندگانی نمیخواهم وگفته چون بمکه در آمدم دیدم که پیران در مقام ابراهیم نشسته اند

بایشان نشستم قاری خواند بسم الله الرحمن الرحیم برول من چیزی واقع شد فریادی کردم پیران قاری را گفتند خاموش کن پس مرا گفتند ای جوان ترا چه بود که فریاد کردی وہنوز قاری یک آیت نخوانده من گفتم باسمه قامت السموات والارضون و باسمه قامت الاشیاء وکفی باسم الله سماعا ہمه پیران برجاستند و مرا در میان خود بنشاندند و گرامی داشتند وہم وی گفته که در مکه بسیار دعا میکردم که یارب دل مرا بخود آشنائی و شناسائی ده یا جان مرا بستان که مرا بی شناخت تو بجان حاجت نیست در خواب دیدم که گویند میگوید اگر این میخواہی یک ماه روزه دار و باکس سخن مگوی پس بزمزم درآئی و حاجت خواه چون ماه تمام شد بزمزم درآمدم و دعا کردم با تلقی آواز از چاه زمزم داد گفت یا ابن یوسف اختر من الامرین واحدا ایما احب الیک العلم مع الغنی والدنیا ام المعرفه مع القلة والفقر من گفتم المعرفة مع القلة والفقر پس از چاه زمزم آواز آمد که قد اعطیت و گویند که جنید قدس سره بفضل و کمال وی قائل بوده و در رسالتی که شیخ علی سهل اصفهانی فرستاده نوشته بوده است که سئل شیخنا ابا عبد الله ما الغالب علیک پس علی بن سهل ازوے سوال کرد و گفت بنویس تو والله غالب علی امره محمد بن فازه رح گفت او ابو جعفر است از شاگردان محمد بن یوسف بناست کان مجتهدا قویا فی العبادة سخیا فی البذل و العطیه ہر روز سه ختم قرآن و ورد داشت وی را از میراث پدر بسیار رسید سالها بر محمد بن یوسف و عیال و فقهه کرد چنانکه وی ندانست دوستی داشت ویرا فرموده بود که ما یحتاج ویرا میخرید و بمنزل وی می برد و ویرا گفته بود که هیچکس را ازان آگاه نکنید چون چند سال برین گذشت محمد بن یوسف دست از مال خراج تمام کرد که بگوی چه کس است که غایبت عیال من میکند گفت محمد بن فازه گفت جزاه الله عنی بافضل الجزاء عزیزے در میان رستمان بر محمد بن فازه گذر آمد او را دید بایک پیرہن نشسته گفت یا ابا جعفر سر مانی یا بی گفت دست خود بیار و بگوی لا الله الا الله دست خود بزیر پیرہن وی در آورد دم گفتم لا الله الا الله دیدم که از گرمی عرق میکرد سهل بن علی مروزی قدس سره وی بوده که در سرخس عبد الله مبارک شد گفت این کنیزکان طرب را سرا کرده چرا بر بام کرده چرا از بام فرو نخوانی ابن المبارک گفت چنین کنم چون بیرون شد گفت بگو شیده و یرا در یابید که هم اکنون میرود از دنیا آنکه او بر بام من دیده خوارتند پذیره وی فرستاده انداز بهشت که بر بام من ہیچ کنیزک نبود و سوے دروغ نگوید چون از سرای بیرون شد حالی جان بداد سهل بن علی مروزی را پرسیدند گفت از نوادختهای خدا تعالے که بنده را بکان بنواز د کدام بهشت گفت فراغت دل مصطفے صلی الله علیه وآله وسلم گفت نعمتان مغبون فیهما کثیر من الناس صحة والفراغة وہم سهل بن علی گوید الفراغ بلا من البلاء الشیخ الاسلام گفت که کسی را که گفته ے

بروی غالب نباشد و بر اشغل هم از فراغت باشد تا از فراغت و براطلاق تخیر نیوفتد اما آنکه مستقی بود
و صاحب صنع و مداوند دل و براغت نکی بود دلی بسیار فراغت دل خانه صحبت حق است سبحا
و در ویشی دکان این کار این جمع گوید هر که او را طریق عزم نیست او را بر زیارت روی نیست علی
بن حمزة الاصفهانی الحلاج رحمه الله شیخ الاسلام گفت که وی نه صلاح بوده چون حسین منصور
شاگرد محمد بن یوسف بنا بود باصفهان علی بن حمزه گفته است که من روزگاری نزدیک محمد
بن یوسف بنا می بودم باصفهان و بادی می نشستم و او در علم حلال خوردن فراوان گفتی از حکایات
او می نوشتم وقتی از نزدیک او بیچ شدم چون باز گشتم ببصره رسیدم خبر وفات محمد بن یوسف ببصره
رسیده بود یعنی رسیدم که صفت نتوان کرد گفتم اصفهان مرا در نتابد ببصره بنشستم نزدیک شاگردان
سهل تستری و ایشان از وی حکایت میکردند و از سخنان وی چیزی باز می گفتند وقتیکه سخنی
رفتی مرا خوش آمدی از کسی درخواستمی که برای من بنویشتی که من امی بودم روزی بر کنار آب علمای
میکردم هر چه نوشته بودم از آستین من در آب افتاد و تباه شد رنجی بمن رسید عجب معجب که
بروزگار دراز جمع کرده بودم آن شب سهل تستری را بخواب دیدم مرا گفت ای مبارک رنجه شدی
که دفترهای تو در آب افتاد گفتم آری ای استاد گفت چرا حق دوستی آن سخنان و حق الله از خود
طلب نکنی و حق دوستان او گفتم ای استاد مرا طاقت این نیست ازین سخن بودیم که مصطفی را صلی الله
علیه و آله و سلم را بخواب دیدم که می آید با جماعتی از یاران از اصحاب صفه من چون آنرا بدیدم از اشتیاق
پیش مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم دویدم در روی من خندید گفت چرا گفتی این صدیق را یعنی
سهل تستری را که دوستی این طائفه و این سخنان عین حقیقت است بآن می مانست که مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم آمده بود که با سهل ازان سخن گوید سهل گفت استغفر الله یا رسول الله مصطفی صلی الله علیه
و آله و سلم بخندید از شادی آن بیدار شدم شیخ الاسلام گفت دوستی این کار این کار است نزدیک است
که انکار این کار بود که از حقیقت هیچ چیز مجاز نبود علام الخلیل در آخر عمر مجذوم شد یکی از بزرگان این
طائفه شنید گفت یکی از ناراستگان متصوفه همت در وی بسته است و نیک نکرده است چه او متابع این
طائفه بود گاه گاه اعمال ایشان بوی آنجا میگرفت خدایش شفا دهاد این سخن با غلام الخلیل گفتند
زان توبه کرد و هر چه داشت پیش مشایخ فرستاد قبول نکردند نگر که انکار این طائفه آخر آن مرد را
توبه رسانید کسیکه اقرار داشته باشد خود چون بود علی بن شعیب السقا قدس الله سره
از خیرو نیشاپور بود و با ابو حفص صحبت داشته گویند که وی پنجاه و پنج حج گذارده بود همه از نیشاپور پیاده احرام بسته و در

هر میل دو رکعت نماز گذارده ویرا گفتند این نماز چیست گفت لیشهدوا منافع لهم این منافع من است از حج من باد و قصه اندیشه کردن وی در قرب الله تعالی و غائب گشتن وی از خود سیزده روز در بیان اقوال ابو حمزه بغدادی گذشت شیخ الاسلام گفت که از قرب الله تعالی بخود اندیشیدن حیرت ست و نیندیشیدن خیانت علی بن الموفق البغدادی از قدما مشائخ عراق بوده بسیار کرده ذوالنون مصری را دیده بود شیخ الاسلام گفته که وی را هفتاد و چهار حج آرند و قضا حج کرده بوده با خود میگفت تباسف که میشوم و می آیم نه دل و نه وقت خود در چه اهم آن شب نفسها را بخواب دیدکه ویرا میگفت ای پسر موفق خود بخانهٔ خویش خوانی کسی را که بخواهی بخوانی اگر من بخواستمی بخواندمی و بنا در دی وحی گفته که خداوندا اگر من ترا از بیم دوزخ می پرستم در دوزخم فرود آر و اگر با میدبهشت می پرستم هرگز در انجا مرا جا مده و اگر بمهری می پرستم یک دیدار بنمای و پس ازان هرچه خواهی کن ابو احمد القلانسی وی از قدما مشائخ است نام وی مصعب بن احمد البغدادی است گویند که اصل وی از مرو است از اقران جنید و رویم بوده و فی التاریخ حج ابو احمد القلانسی سنه ثلثین و مائتین و مات بمکه بعد انصراف الحاج بقلیل ابو احمد القلانسی گفت که روزی در میان قومی بودم گفتم که از ارزمن در میان سخن از من ببرید ند که تو گفتی آن من شیخ الاسلام گفت نه اد لست در میان صوفیان که گوئی آزار من بانعلین من از ادب ایشانست که خود را در میان یاران چیزی ملکت بینند مگر بضرورت ظاهر شیخ شیروانی گوید که چون صوفی گوید که نعلین من از ارزمن باید که در وی تنگری یعنی که ایمان را ملک نباشد چون احمد قلانسی بیمار شد و محتضر گشت گفت خداوندا اگر تنبر دیک تو هیچ قدری مرا بود مرگ من بین المقبرتین بودی ضرورتی واقع شد و برادر مهنه بیرون آورد ند که بجای دیگر برند در راه ببرد والمغرب اصفهانی از محققان بود حسن الیاث و کرامات در عشق بعین جمع رسیده بود او را حلولی خواند ند شیخ ابو عبد الله خفیف او را دوست داشتی و با او مزاح کردی وقتی در شیراز از زندگانی خود نومید گشت یاران خود را پیش خود خواند ند و گفت از بهر خدای مرا شما یک حاجت ست روا خواهید کرد گفتند آری بگوی گفت چون مرا اینجا مرگ آید مرا در گورستان گبران دفن کنید یاران متحیر گشتند که این چیست گفت خداوندا گفته بودم که مرا اگر تنبر دیک تو هیچ قدری هست مرا بطرسوس مرگ ده اکنون اینجا میرم دانستم که مرا تنبر دیک وی هیچ قدری نیست عنقریب دردی آثار صحت پدید آید برخواست و بطرسوس شد و آنجا برفت یکی ازین طائفه گوید که بر ابو المغرب در آمدم در طرسوس هر دوران دمی آماس کرده بود از

سرون وی تازانو بشگافته بود و ریم و خون بسیار میرفت و حالتی عجب داشت یکی از وی پرسید
که چونی گفت چنین که می بینی اما هنوز نگفته ام که مسنی الضر ابو عبد الله القلانسی وی از کرام
قوم بزرگان این طائفه است وی گفته که از بعضی سیاحات خود در کشتی نشسته بودم با دی برخاست
و طوفان عظیم شد اهل کشتی بدعا و تضرع در آمدند و نذرها کردند مرا گفتند که تو نیز نذری بکن گفتم
من از دنیا محرومم چه نذر کنم الحاح بسیار کردند گفتم باری خدایتعالی را نذر کردم که اگر از انجا در آیم
خلاص یافتم هرگز گوشت فیل نخورم گفتند این چه نذر است که میکنی هرگز کسی گوشت فیل خورده
است گفتم همچنین در خاطر من افتاد و خدایتعالی بر زبان من گذرانید ناگاه کشتی بشکست
و من با جماعتی بکناره افتادم و چند روز گذشت که هیچ نخوردیم در میان آنکه نشسته بودیم ناگاه
فیل بچه پیدا شد و مرا بگرفتند و بکشتند و از گوشت وی بخوردند و بر من عرض کردند گفتم من نذر
کرده ام که من گوشت فیل نخورم الحاح کردند که مقام اضطرار است و نقض عهد رخصت است من
فرمان نبردم و از عهد خود برنگشتم چون چیزی بخوردند در خواب شدند هنوز ایشان در خواب
بودند که مادر آن فیل بچه آمد و بوی میکشید تا با بچه خود رسید آنرا بوی کرد بعد ازان آمد و
آن مردمان را بوی کردن گرفت از هر کدام که آن بوی می یافت ویرا در زیر دست و پای میمالید
و میکشت تا همه را بکشت پس بسوی من آمد و مرا بوی کرد تا دیری و از من هیچ بوی نیافت
پشت بجانب من کرد و بخرطوم خود بمن اشارت کرد که سوار شو من در نیافتم پای خود را بالای
داشت دانستم که میخواهد که سوار شوم سوار شدم پس اشارت کرد که راست بنشین راست بنشستم در
رفتن ایستاد بشتاب تمام آورد مرا در شب بموضعی که زراعت و سیاهی می نمود و اشارت کرد که فرود
آی فرود آمدم باز گشت بشتاب تر از پیشتر چون بامداد شد جماعتی پیدا شدند و مرا بخانه خود بردند
و با ترجمان ایشان حال از من پرسیدند قصه با ایشان بگفتم مرا گفتند که میدانی که از انجا که ترا آورده است
تا اینجا چند روزه راهست گفتم نه گفتند هشت روز راهست که ترا بیک شب آورده است ابو عبد الله
بن جلا قدس سره از طبقه ثانیه است نام وی احمد بن یحیی الجلاست و گفته اند که محمد
بن یحیی و احمد درست تر است بغدادی الاصل است اما بر ملطیه و مشق بوده از اجله مشایخ
شام است شاگرد ابو تراب نخشبی و ذو النون مصریست و ازان پدر خود یحیی الجلا و با ابو عبد الله بسر
بوده و در صحبت و سفر استاد وقتی بوده عالم بوده و صاحب ورع وقتی ابو الخیر تیناتی
ابو عبد الله جلا را دید که در هوا میرفت در مسجد ابو الخیر او را آواز داد که بشتاب ختم خواب داد که نشتابم

شیخ الاسلام گفت که ابوالخیر شناخت شخصی را میگوید و ابو عبد الله شناخت مقام شرف را
شیخ الاسلام گفت که ابو بکر واسطی با جلالت خود گفته که من مردی دیدم مردی را دیده ام آن مرد تمام
ابو امیة المارجوبیست و آن نیم مرد ابو عبد الله الجلا واسطی را گفتند چون او را مرد تمام گفتی و این
را نیم مرد گفت ابو امیه ماجوری از دست هیچ مخلوقی چیزی نخورد می گان یاکل مما کسبت للمخلوقین
فیه ضعف و ابن جلا از مردی می خورد که او را علی ابن عبد الله قطان گفتندی ابو بکر واسطی کسی را
نه پسندیدی نه از خواری خلق بنزدیک او از عزیزی توحید در علم او عبد الله جلا را پرسیدند از محبت
گفت مالی و للمحبة و انما اریدان اتعلم التوبة و پرا پرسیدند که متی یستحق للفقر اسم الفقیر گفت اذا لم
یبق علیه من نفسه مطالبة ظاهرا و باطنا شیخ الاسلام گفت سیصد تن با ابو تراب نخشبی در بادیه شدند
بارکوها دو تن با او بماندند ابو عبد الله جلا و ابو عبید بسری و ابو عبد الله الخفاف الصوفی
رحمه الله تعالی وی از کبار صوفیه بغداد ست شیخ جعفر حذا گفته است که وی صاحب
کرامات بوده و ابن قصاب رازی نقل کرده است که گفت پدر من در بازار بغداد دوکانی داشت
من بر در دوکان نشسته بودم ناگاه شخصی بگذشت مرا گمان آن شد که وی از فقرا بغداد است
و من هنوز بحد بلوغ نرسیده بودم خاطر بجانب وی کشش کرد برخواستم و بردی سلام گفتم
و با من یک دینار بود بوی دادم آن را بستد و روان بگذشت و با من چندان التفات نکرد
با خود گفتم که این دینار ضائع کردم در عقب وی روان شدم تا بمسجد شونیزیه برسیدم آنجا
دیدم که سه تن از فقرا نشسته اند آن دینار را بیکی از ایشان داد و خود در نماز ایستاده آنکس
که دینار را گرفته بود بیرون رفت و من در عقب وی رفتم تا طعام خرید و پیش یاران آورد
و با هم بخوردند و آن شخص همچنان در نماز بود چون از طعام فارغ شدند روی با ایشان کرد و
گفت هیچ میدانید که مرا چه چیز از موافقت شما باز داشت گفتند نه ای استاد گفت جوانی
که آن دینار را بمن داد و من تا این زمان در ثنای تعالی میخواستم که از بندگی او را آزاد گرداند و را آزاد
گردانید ابن قصاب گوید که من بیخواست پیش وی بنشستم و گفتم راست میگوئی ای استاد
وی شیخ خاقان و صوفی بود تو فی سنه تسع و تسعین و مائتین ابو عبد الله الخاقانی
نام وی محمد بن حسانست از قدماء مشائخ است و با ابو تراب نخشبی صحبت داشته قال
ابن الجلاء رحمة الله لقیت ستمائة شیخ ما رایت منهم مثل اربعة ذو النون المصری و ابو تراب
نخشبی و ابو عبد الله البسری و ابو العباس ابن عطا قدس الله تعالی ارواحهم

از اصحاب ابو عبید بصری گفته وی بکاری مشغول بود و ترا وقت چه باسه روز مانده بود و کس ازین
طائفه آمد نزد که با ابا عبید و مجمع میروی گفت نه پس روی بمن کرد و گفته یشیخ تو و بآن خود را نخواست
قاعده تراست از ایشان برانچه میگویند یعنی علی الرض که چون رمضان شد می ابو عبید بخانه درآمدی
و اهل بیت را گفتی که در خانه را بروبی برآورد بندی و سوراخ بگذاشتی و هر شبی نانی از انجا
بیندا ختی چون روز عید آمدی در خانه باز کردندی آن سی نان در زاویه خانه نهاده بودی
نه بیش خورده و نه آشامیده و نه خواب کرده و می شنیدند در تسبیح و عبادت گذارده گویند
که ابو عبید بغزا رفت بر اسپ کره سوار در اثنای راه آن اسپ کره بیفتاد و بمرد گفت خداوندا
این اسپ کره را عاریت بمن دادی چندانکه بصری برسم کره از زمین برخاست زنده چون از
غزا فارغ شد و بمصری رسید پسر خود را گفت زین اسپ کره را بردار پس پسر وی گفت گرمست
و عرق دارد گفت بردار که وی عاریت است چون زین از وی گرفت بیفتاد و مرده وی گفته

النعم طرا من رضی بالنعم فقد رضی بالطرد و البلا و قریب من یرا ذا البلا راحب ترک القریة
و التقرب الی الله تعالی و گویند که روزی با اصحاب خود در دمشق جائی نشسته بود سواری بگذشت
و در عقب وی غلامی خاشیه بر دوش می و چشم آلوده و چون برابر ابو عبید و اصحاب او رسید
اللهم اعتقنی و از حنی سه گفت پس رو بابو عبید کرد و گفت ای شیخ مرا دعائی کن ابو عبید گفت
اللهم اعتقه من النار و من الرق فی الحال مرکوب آن سوار را بینداخت التفات بآن غلام
کرده گفت ترا آزاد کردم خاصة لوجه الله غلام خاشیه را پیش وی انداخت و گفت ای خواجه
مرا تو آزاد کردی مرا این جماعت آزاد کردند اشارت با بو عبید و اصحاب وی کرد و با ایشان
می بود تا از دنیا برفت روزی پسر وی بوی آمد که سبوئی چند از روغن داشتم که سرمایه من
بود بیرون می آوردم بیفتاد و بشکست و سرمایه من ضائع شد گفت ای فرزند سرمایه
خود آن سازکه سرمایه پدر ترست والله که پدر ترا هیچ سرمایه نیست در دنیا و آخرت غیر الله تعالی

ابو عبد الله السنجی رحمه الله از طبقه ثانیه است از بزرگان مشائخ خراسان
و از جوانمردان ایشان با بو حفص صحبت داشته و با دیه بریده بارها بر توکل وی گفته علامة
الاولیا ثمانیة تواضع عن رفعة و زهد عن قدرة و انصاف عن قوة و هم وی گفته هر وا عظی که نه نوا نگر
از مجلس وی نه در و یش بر خیزد و در و یش نه نوا نگردی نه واعظ است و هم وی گفته سود مند ترین چیزها
مر بدا را صحبت صالحانست و اقتدا بایشان در افعال و اخلاق و زیارت کردن قبرهای دوستان

خدایتعالی دقیام بخدمت یاران و فقیران ویرا پرسیدند که چرا پرسم صوفیان مرقعی پوشی گفت از
نفاق باشد که لباس فتیان و جوانمردان پوشم و زیر بارهای فتوت در نیایم پس گفتند ویرا که
فتوت چیست گفت خلق را معذور داشتن در انچه بر ایشان میرود و تقصیر خود دیدن و شفقت
بر همه خلائق چه نیکو کاره چه بدکرار و کمال فتوت آنست که ترا خلق از حق مشغول نگرداند شخصی ویرا
گفت یک دینار زر سرخ دارم میخواهم تو بدهم مصلحت چون می بینی گفت اگر بدهی ترا بهتر و اگر ندهی مرا
بهتر یکی ازین طائفه میگوید که با ابو عبد الله السنجری از طرابلس همراه شدم شبانه روز نخوردیم
که هیچ نخوردیم بارهٔ کدوی تر دیدم براه افتاده برداشتم تا بخورم شیخ بجانب من نگریست دانستم که ازان
کراهت دارد بنداختم بعد ازان دینار فتوح رسیدیم بدهی رسیدیم گفتم شاید طعامی بخورد
برگذشت و تجرید بعد ازان گفت شاید که گوئی پیاده میرویم و گرسنه عیبی نجرید بر انیک سر راه
دهیست نزدیک آنجا مردیست صاحب عیال چون بآن بادیه درآییم بخدمت مشغول نخواهد گرفت
آن پنج دینار را بوی ده تا بر او عیال خود نفقه کند چون بآن ده رسیدیم آنرا بوی دادیم و نفقه
کرد چون بیرون آمدیم گفت تو کجا میروی گفتم با تو همراهی میکنم گفت من با تو همراهی نمیکنم خیانت
میکنی در بارهٔ کدوی تر و مصاحبت میکنی بآن نمیخواهم که با او مصاحب باشم **ابو عبد الله البصری**
از اهل بصره است از مشائخ قدیم شاگرد فتح موصلی است یقول سمعت الفتح الموصلی یقول صاحبت
ثلثین شیخا کلهم قالوا لا بد من الابدال کلهم او صونی عند فراقی ایاهم فقالوا ایاک و معاشرة الاحداث
جعفر بن المبرقع از علماء مشائخ این قومست ذکره ابو عبد الله الحصری انه سمعت منه یقول
ثلثین سنة اطلب من یقول التوفی تحقیق هذا الاسم فلم اجده **علی بن بندار بن حسین الصوفی**
قدس الله سره از طبقهٔ خامسه است کنیت او ابو الحسن است از بزرگان مشائخ مشایخ شیراز
است رودی مانده بود از دیار مشائخ و مرزوق از صحبت ایشان در خیشاپور با بو عثمان حیری
محفوظ صحبت داشته بود و در سمرقند با محمد فضل بلخی و در بلخ با محمد حامد و در جوزجان با علی جوزجانی و در
ری با یوسف بن الحسین و در بغداد با جنید و رویم و سمنون و ابن عطا و حریری و در شام
با طاهر مقدسی و ابن جلا و ابو عمر دمشقی و در مصر با ابو بکر مصری و ابو بکر زقاق و ابو علی رودباری
مشائخ جهان دیده بود و در حدیث کمال بسیار داشت و ثقه بود در حدیث در سنهٔ تسع و خمسین
و ثلثمائة برفت از دنیا و قتی علی بندار با شیخ ابو عبد الله خفیف به تنگی پلی رسیدند شیخ ابو عبد الله
خفیف ویرا گفت پیش رو ای ابو الحسن گفت چه سبب پیش روم ابو عبد الله گفت که

توجنید را دیده و سن ندیده ام شیخ الاسلام گفت مهنه نسبت این طائفه دیدار پیر است و صحبت ایشان
علی پندار گفته دارست علی البلوی بلا بلوی محال وهم وی گفته یطلب الحق بالدنیا وانما وجود الحق
بطرح الدارین وهم وی گفته دور باش از مخالفت خلق هر که خدایتعالی بنده گی وی را ضی است به
برادری وی راضی باش وهم وی گفته که دور باش از مشغولی بخلق که امروز در مشغولی بخلق بود ن سودی
نمانده است وهم وی گفته که بدمشق رفتم بعد از سه روز در بارهٔ عبد الله جلا در آمدم گفت کی آمدی گفتم سه
روز است گفت درین سه روز کجا بودی که من نیامدم گفتم باین حوضها بحدیث نوشتن گفت شغلک الفضل عن
الفرض گفت فضیلت یعنی فضائل و نوافل ترا از فریضه مشغول داشت شیخ الاسلام گفته دیدار پیران از دو بیض
این قوم است که از دیدار پیران آن یابند که هیچ چیز نیابند مرضت فلم تعدنی الحدیث وهم شیخ الاسلام
گفته الهی این چیست که با دوستان خود کردی هر که ایشان را جست مرا یافت و تا ترا ندید ایشان را
نشناخت والله ما نفسه چیزی مراة من نیبک من بیاک یراک وترهم ینظرون الیک وهم لا یبصرون
سخن جوانمردان با جوانمرد دانست جوانمرد باید تا جوانمرد را بیند هر که جوانمرد ندید نه او را دید که حق را دید
از آنکه او نه اوست قصه بریدن گاه گاهی رهی را از دست رهی بر باید و خویشتن را به بهانه رهی
بدیدهٔ قوم نماید تا دیده با بدیدن او بیاساید انگه حقیقت برود رهی باز آید و اگر رهی هرگز بار های باز نیاید هم
شاید از انگه فتنه رهی هم از رهی ستاند هر چه از بهانه میکاهد از حقیقت مے افزاید چون بهانه بتمامی
برخواست حقیقت فرود آید آدمی باین کار نیست که این کار نه بابت آدمیست یکے را دید بر بهانه
آمد یکے را بر حقیقت کار حقیقت دارد بهانه را چه قیمت علی پندار پسرے داشته محمد نام نجیب
بن نجیب عزیز بود و عارف بن عارف نادر شیخ الاسلام گفته که بخط محمد بن علی پندار دیدم
در کتابی که واسطی گفته هر چه این طائفه دارند ازین کار علم و سخن آن همه ازین دو آیت قرآن
بیابند یکے انزل من السماء ماء و دیگر والبلد الطیب شیخ الاسلام گفته که باین آیت شناختم ویرا
محمد بن الفضل البلخی از طبقهٔ ثانیه است کنیت او ابو عبد الله است بلخی الاصل است منتصبان و بیا
از بلخ بیرون کردند بیگناه بسبب مذهب که روی باشهر کرد و بر ایشان نفرین کرد شیخ الاسلام گفت
پس از وی از بلخ هیچ مے نخواست بسمرقند رفت و بر آنجا قاضی ساختند از انجا عزیمت حج کرد بنیشابور
رسید از وی مجلس خواستند بر کرسی شد و گفت الله اکبر و لذکر الله اکبر و رضوان من الله اکبر و از
کرسی فرود آمد و آخر بسمرقند باز گشت و آنجا برفت از دنیا در سنه تسع عشره و ثلثمایة ابو عثمان گفت یحیی نوشت
که علامت شقاوت چیست گفت سه چیز است یکی آنکه علم نهند و توفیق عمل نه نهند دوم از اخلاص دور

گرداند رسوم دولت صحبت دوستان خدا تعالی در یابند و وظیفه اکرام و احترام بجای نیاورند و
ابو عثمان گفته است محمد بن الفضل سمسار الرجال یعنی نقاد مردانست شیخ الاسلام گفت که ابو بکر واسطی
گوید و خود همچنین چون بدو نگوید که وی سخن خود گوید و دیگران اندک حکایت کنند یکی ازان اینست که گفت
محمد بن الفضل گفت آن چیزکه بود و همه نکو نیاید نکو شود و همه بود و بهمه شرح نیازشت شود آن استقامت است
شیخ الاسلام گفت سخن نیکو گفت فاستقم کما امرت یکی مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم گفت مرا وصیتی کن
گفت قل آمنت بالله ثم استقم بگو که یکی و پران بیاید و محمد فضل گوید عجب مدار اگر سیکه بیابانها و وادیها
قطع میکند تا برسد بجایی تا که آنجا آثار انبیا بیند چرا وادی نفس و هوا را قطع نمیکند تا بدل برسد و آثار
پروردگار خود بیند و هم وی گوید که چون مرید را بینی که طلب یادتی دنیا میکند آن نشان ادبار او
نگو نساری اوست و هم وی گوید اعرف الناس بالله اشدهم مجاهدة فی اوامره و انتهم بسنته
یعنی بزرگ ترین اهل معرفت و مجتهد ترین ایشان باشد در ادای شریعت و راغب ترین ایشان
در حفظ سنت و هر که بحق نزدیکتر بود بر امتثال امرش حریص تر بود و هر که دورتر از متابعت رسول احمد
صلی الله علیه و آله و سلم او معرض تر و وی را از زبد پرسیدند گفت بچشم نقصان در دنیا نگریستن و باعراض
ازدی عزیز و گرامی زیستن **محمد بن علی الحکیم الترمذی قدس الله تعالی سره** از طبقه ثانیه است
کنیت وی ابو عبد الله است از کبار مشایخ است با ابو تراب نخشبی و احمد خضرویه و ابن جلا صحبت داشته و حدیث
بسیار داشت و در تصانیف بسیار است و کرامات ظاهر اندر بیان هر کتاب چون ختم الولایه و کتاب المسیح
و نوادر الاصول و جز این کتابهای دیگر کرده است و در علوم ظاهر هم وی را کتب است و تفسیری ابتدا کرده و
اما عمر وی باتمام آن وفا نکرده و وی صحبت داشته است علیه السلام ابو بکر وراق که مریدی بود ذو روایت
کند که هر گز شنه خضر علیه السلام نبزدیک وی آمدی و واقعها از یکدیگر پرسیدندی صاحب کتاب
کشف المحجوب گوید که وی سخت منظم است نبزدیک من چنانکه جملگی دلم شکار اوست و شیخ من گفتی که محمد
بن علی در یتیم است که در عالم همتا ندارد و وی گفته است ما صفت حرفا من تدبیر و لا انتسب الی شی منه
و لکن کان اذا اشتد علی وقتی الفی به و هم وی گفته است که من جهل با وصاف العبودیه فهو با وصاف
الربوبیه اجهل یعنی هر که خود را نشناسد او را چون شناسد و هم وی گفت حقیقت دوستی الصمد تعالی
دوام آنست بیاد او و سئل عن صفة الذات و الفعل فقال کل ما یحتمل الزیادة و النقصان فهو من
صفات الفعل و کل ما لا یقع علیه الزیادة و النقصان فهو من الصفات الذات و سئل عن الایثار فقال ان تختار حظ غیرک
علی حظ نفسک و قال فی الیقین الیقین و استقرار القلب علی الله تعالی علی قوله و امره و قال فی الشکر الشکر تعلق

بالنسم حضرت خواجه بهاء الحق والدین محمد البخاری المعروف به نقشبند قدس الله سره در وقتی که از مبادی احوال وسلوک خود حکایت میکرده اند واثر توجهات خود را بارواح طیبه مشایخ کبار در بیان می آورده میگفتند که هرگاه توجه بروحانیت قدوة الاولیاء خواجه محمد بن علی حکیم ترمذی مبذول شدی اثر آن توجه ظهوری وصفتی محض بودی وهرچند دران توجه سیر آفاقی هیچ اثری نکردی وصفتی مطالعه نیفتادی مشایخ گفته اند اولیا را مختلف اند وبعضی بی صفت اند وبی نشان وبعضے بصفت اند وبعضی از صفات نشان مند گشته اند مثلا گویند اهل معرفت با اهل معامله یا از اهل محبت یا اهل توحید اند وکمال حال ونهایت درجات اولیا را در بعضی وبی نشانی گفته اند بی نشان اشارت بکشف ذاتیست که مقامی بس بلند ودرجه بس شریف است وعبارت واشارت از کنه آن مرتبه قاصرست علی بن بکار قدس سره گوید ابوالحسن است از متقدمان مشایخ است با ابراهیم ادهم صحبت داشته سکن بصفیقیه رابطا میگویند که چون شب در آمدی وگینرک جامهٔ خواب بینداختی آنرا بدست خود نمیسودے وگفتی والله که تو بسیار خوشی ووالله که امشب بخواهم خفتید پس نماز بامداد با وضوی نماز خفتن بگذاردی یکے ازین گوید که پیش علی بکار در آمدم وی مرا اسپ خود جو پاک میکرد گفتم ای ابوالحسن ترا کسی نیست که این کار کند گفت دو بعضے غزوات بودم شکست بر مسلمانان افتاد بگریختند اسپ من سستی کرد گفتم انا لله وانا الیه راجعون اسپ با من گفت انا لله وانا الیه راجعون آن وقت است که ملایفلان کنیزک بگذاری که قصد حال من کند از آن وقت باز ضامن شدم که من بعد خود بآن قیام نمایم وباکسی دیگر نگذارم وازدو آنکه بایکے از اصحاب بیجرا بیرون رفتند تا هیزم جمع کنند واز یکدیگر دور افتادند یار همراهی وی هرچند انتظار برد وپیدا نیامد در عقب وی برفت دید که مربع نشسته وسبوی سر برکنار وی نهاده ودر خواب شده واژدری مگس میراند وی که اینحالت را مشاهده کرد اینجا آرمیده ویرا گفت چندنشینی گفت این سبع سر در کنار من نهاده ودر خواب شده منتظرم تا بیدار شود وبتو برسم ابو عبد الله عبادانی رحمه الله تعالی از شاگردان خاص سهل عبد الله تستری است وی گفته که روزگار دراز صحبت سخنان بس میرسید که مرا آرزو بود که ویرا ببینم پدری پیر ضعیف داشتم با وی در بانده بودم نمیتوانستم رفت چون پدر از دنیا برفت برخاستم وبغداد در آمدم چون بنزدیک وی رسیدم قومی دیدم از دور ایشان گداز پیش وی بیرون می آمدند مرا بشناختند گفتند بچه آمده گفتم آمده ام شبلی را ببینم بوی راه هست گفتند هست اما از نهار که دعوی پسر کوبزی گفتم بزرم چون بنزدیک وی در آمدم در آن روز آدینه بود روز صدمت وشوی وی گفتم سلام علیکم گفت علیک السلام ایش انت ویاد کرد الله وعادت وی آن بود که چنین گفتم من آن نقطه ام که در زیر پاست وی گفت مقام خود معلوم کن که کجائی من گفتم اگر بگویم هم نپذیرد از وی گریختم

واجب باشد بر دوان این آب
باشد از نخستین وقت
فاضل آن بود بران
بر آن
فضل او بود
فضل او دوست
دوست

و پاره دور تر شدم که دیرا بسیه بینم دربرد م ناگاه درویشی درآمد و گفت سلام علیکم شبلی گفت و علیک السلام
ایش انت یا وکی السلام درویش گفت محال گفت در چه گفت فی حال و را آن خوش آمد بخندید من
این فائده از وی گرفتم و رفتم ابو عبد الله البصری رحمه الله مرتعش گوید که ابو عبد الله بصری
را از تصرف سوال کردم و بست سال بود که سخن نگفته بود مرا از قرآن جواب گفت گفت حال
صدقوا ما عاهدوا الله علیه گفتم صفت ایشان چونست گفت الله بر دل ایشان طرفهم و افتد تهم هوا گفتم محل ایشان از
احوال کجاست گفت فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر گفتم زیارت کن گفت ان السمع والبصر
والفواد کل اولئک کان عنه مسئولا ابو عبد الله سالمی نام وی احمد بن سالم البصریست
ببصره بوده شاگرد سهل بستری سی سال یا شصت سال با وی بوده و طریقت از وی گرفته شیخ الاسلام
گفت که ابو عبد الله سالمی گفته بود که الله تعالی را در همه چیزی میبینم و برا مجهد کردند بدین سبب شیخ
عبد الله خفیف گوید که این قدم دهری بود شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله خفیف انصاف داده است
ممکن است که او دیدار علم را گفته باشد ابو عبد الله سالمی را پرسیدند که بچه چیز شناسند اولیا را گفت بسیار
خلق گفت بلطافت زبان و حسن اخلاق و تازه روئی و سخاوت نفس و قلت اعتراض و نیز ترک فتن عذر
هر که عذر خواهد پیش ایشان و تمامی شفقت بر همه خلق نیکوکاران و بدکاران ایشان و هم وی گفته که دیدار
منت کلید دوستی است ابو طالب محمد بن عطیه الحارث المکی قدس سره وی صاحب کتاب
قوت القلوبست که مجمع اسرار طریقت است و گفته قالوا لم یصنف فی الاسلام مثله فی دقائق الطریقه
نشاء بمکه اشرف لقبه علی وجه الارض ثم دخل البصرة قدم بغداد و توفی بها فی جمادی الاخری سنه
ستة و ثمانین و ثلثمائة و نسبت وی در تصوف بشیخ عارف ابو الحسن محمد بن ابی عبد الرحمن ابن سالم
البصریست و انتساب بشیخ ابو الحسن بوی چنان خود ابو عبد الله احمد ابن سالم و انتساب پدر وی بسهل بن
عبد الله بستری قدس الله سرهم العزیز ابو عبد الله جا و پاره صوفی همدانی رحمة الله
از کبار مشائخ جا و پاره نام جائی است بثغر روم وی بود که عهد کرده بود که چیزی که مراد دل ازان برخیزد
و نفور شود نخورم وقتی در مسجد شونیزیه بود طعام آوردند دل وی ازان برمید نخورد و یاران وی
را گفتند هر ساعت خلاف کنی نخورد آنرا نشست و در مسجد بماند و برا احتلام افتاد در خواب باوی
گفتند چیزی بخوری که دل تو ازان برمد نه گفت نتوانم که تو بلا صدد وی گفته که از شیخ ابو بکر رقاق مصری
پرسیدم که صحبت با که داری گفت با آن کس که هر چه الله تعالی از او تواند با او بگوئی و ازو
نرمد و از تو نرمد شیخ الاسلام گفت که قبول صحبت پس از صحبت دیدن دست آید که آدمی را

عیب ست چون بهتر نیکوئی بصحبت پیوندد چون عیب پدید آمد صحبت ببری آن نه صحبت است صحبت پس از شناخت عیب است مگر عیب دینی و بدعتی باشد که آن دیگر است که چشم ازان پوشیدن مداهنت و مخنثی بود در دین مگر بضرورت آن عیب که نه در دیانت و بدعت باشد صد الوف آدمی نه معصوم است از دو عیب جرم آید که کفور و جهول و ظلوم است شافعی گوید رضی الله عنه که نه دوست تو بود هر که ترا با او مدارا باید کرد و شیخ الاسلام گفت هر که چون از تو عیب و خطا آید از روی عذر باید خواست و اگر با تو کسی نیکی کند شکر باید گفت آن نه دوستی و صحبت باشد شخصی یحیی معاذ را پرسید که صحبت با که دارم گفت آن که چون بیمار شوی بپرسیدن تو آید و چون از تو چیزی بیند خود از تو عذر خواهد و از شرائط صحبت است که حق صحبت بدهی و حق خود طلب نکنی و عیب خود بینی و عیب دیگران را عذر خواهی و خلق را زیر قدر و جبر مضطر و مقهور بینی تا خصومت برخیزد و تا وان آنرا بر خود لازم گیری و عذر بسیار سے وقتی امیر کافور بشیخ ابو عبد الله جاروپاره بسیاری زر فرستاد وی نپذیرفت و باز فرستاد یعنی لشکر یست کافور گفت ای سر له ما فی السموات و ما فی الارض و ما بینهما و ما تحت الثری فاین الکافور شیخ الاسلام گفت که این سخن کافور نه از کردار او بود اما آن هم از برکات پیر بود شیخ ابو علی کاتب را گفتند که فلان کس از لشکری چیزے نمی ستاند گفت انگه نمی ستاند خوب و انگه می ستاند خوب شیخ الاسلام گفت که بعضے از مشائخ چنین میکردند و آن ایشانرا از عین درست می آمد چون باعلم بودند بکردند و آن نادر باشد و آن احوالات دارد که همه چیز را نیک بد و شاوی و علم و نعمت و بلا از یکجا میدیدند و جزوی نمیدیدند اما چون کسیکه ویرا آن عین دوید نباشد مثل ایشان نکنند الله تعالے پرده وی بدرد و دین و شریعت در سر آن کند اعاذنا الله و جمیع المسلمین عن ذلک ابو بکر الوراق قدس الله سره - از طبقه ثانیه است نام وی محمد بن عمر الحکیم الترمذی است اصل از ترمذ بود و قبر وی آنجاست اما ببلخ بود وی خال ابو عیسی ترمذی است صاحب مسند بود احمد خضرویه را دیده بود و با وے صحبت داشته در التصانیف بسیار بوده و توریت و انجیل و زبور و کتب آسمانی خوانده و وے را دیوان شعر است و وی گفته اگر طمع را بپرسند پدر تو کیست گوید شک و مقدور اگر گویند پیشه تو چیست گوید اکتساب ذل و خواری اگر گویند غایت تو چیست گوید حسان و کان ابو بکر الوراق یمنع اصحابه عن الاسفار و السیاحات و یقول المفتاح کل برکة الصبر فی موضع ارادتک اصبر ان تصبح لک الاراده فانک اصبحت لک الاراده فقد ظهر علیک ادائل البرکة شیخ الاسلام گفت هر که اکنون به سفر شود و ترک نماز و ترک مذهب

گفته بود واز عصمت حق بیرون رفته باشد ان الذین اتقوا واذا مسهم طائف من الشیطان تذکروا فاذا هم مبصرون دوم ابوبکر وراق گفته که مردمان سه گروهند یکی امرا دوم علما سوم فقرا و چون امرا تباه شوند مکاسب و اکتساب رعیت تباه شود و چون علما تباه شوند طاعت و ورزش شریعت تباه شود و چون فقرا تباه شوند خوبیهای خلائق تباه شود و فساد امر النظم باشد و فساد علما بطمع و فساد فقرا بریا ابو القاسم الرازی رحمه الله نام وی جعفر بن احمد بن محمد در نیشاپور نشستی و صحبت با ابن عطا و محمد بن ابی الحواری و ابو علی رودباری رحمهم الله تعالی داشته است مال بسیار داشت جمله برین طائفه خرج کرد چنانچه درویش از دنیا بیرون رفت مشائخ ری میگفته اند چهار چیز در ابو القاسم رازی جمع بود که کس را نبود جمال و مال و زهد بکمال و سخاوت تمام و در دعوتی با صوفیان حاضر بود و جعفر خلدی نیز آنجا بود چون سفره بنهادند ابو القاسم دست نمیکرد گفتند موافقت باید کرد گفت صائم جعفر خلدی گفت اگر تو اب روزه تو بر تو دوست تر از شادی دل برادر است روزه بگشای حالے دست بطعام برد و وفات وی در سنه ثمان وسبعین وثلثمائة بود ابو القاسم الحکیم السمرقندی نام وی اسحق بن محمد بن اسمعیل است وقد قالوا فی وصفه لم یکن نظره من العرش الی الثری الی الله سبحانه وکان معاملا مع الخلق طلبا لحظوظهم دون حظه از مشائخ است صحبت داشته با ابوبکر وراق و پیر اصفهان نیکوست در معاملات وعیب نفس و آفات اعمال توفی رحمه الله فی المحرم یوما عاشورا سنه ست وثلثین واربعین وثلثمائة و دفن بمقبره حاکر دیزه است وی گفته اگر پس از مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم پیمبرے بودی در ایام ما آن ابوبکر وراق بودی از علم وی و حکمت وی و شفقت وی بر خلق و عدل و انصاف گویند که روزی ابو القاسم حکیم در سرای خود نشسته بود ابو طاهر که از بزرگان آنوقت بود بر در سرای وی آمد بنگریست چون حوض آب دید و سرها باز گردید و بر دکانی نشست شیخ ابو القاسم غلام را گفت تبری بیار و آن سر دها را بفگن ناگاه گفت برو ابو طاهر را بخوان چون در آمد گفت یا اباطاهر نگفته ترا از حق سبحانه حجاب شد از میان بر داشتم لکن باحق صحبت چنان کن که درختی ترا از وی حجاب نشود در روے نشسته بود میان خلق حکم همسکردی از بزرگان بزیارت وی آمد و پیوسته چنان مشغول دیدے سجاده بر دوش حوض انداخت و نماز کرد چون فارغ گشت شیخ ابو القاسم مرا در اگفت ای برادر این خود کوگان کنند مرد آنست که در میان چندین شغل دل با خدائے عزوجل نگاه تواند داشت بکر سعد رحمه الله از سعد سمرقند از ین طائفه نماند گرد ابوبکر وراق وی گفته ابوبکر پیر ما مردی کریم بود خدا را بیرون نکردی بلکه تعظیم کردی صالح بن مکتوم رحمه الله وی نیز از مریدان ابوبکر وراق بود از بلخ و سخنان وے یاد دارد شیخ و پیوسته از ان سخن گفتے ابو ذر الهروی

از مشائخ خراسان بود و صاحب کرامات عبد الله خفیف گفته ما جمعی بودیم که با ابو ذر صحبت میکشیدم هر وقت
که جمع را چیزی باستی ابو ذر برخاستی و در نماز ایستاده حالی آن چیز پدید آمدی هاشم سعدی رحمه الله
وی نیز از سعد سمرقند است و شاگرد ابو بکر وراق تا روز وفات وی با وی بنبود وی گفته که ابو بکر وراق
گفت که سخن افزونی دل را سخت کند شیخ الاسلام گفت که پیش ازو گفته اند که خواب فراوان خوردن
فراوان و گفت فراوان دل را سخت کند و ابو بکر وراق گفته که آن گفت فراوان در خیر و شر است
یکی ازین طائفه گفته است که با ابو بکر وراق در راه سیر فتم بر یک سوی رویی حرف خاد دیدم نوشته
و بر دیگر سوی میم پرسیدم که آن چیست گفت آنرا نوشته ام تا هر گاه خاییم اخلاص با د آید و هر گاه
میم نیم مردم تم یاد آید شیخ الاسلام گفت اخلاص آن بود که آن در معاملت با او کسی دیگر نبیند
و با خلق مروت برای آن بود تا ناگوار نباشی و هم ابو بکر وراق گفته که تصفیهٔ عبودیت اثبات
محبوبیت است و انکار ربوبیت و هم وی گفته که عارف نبود آنکه علم معرفت گوید پیش انسان و شیخ
شیخ الاسلام گفت که ابو بکر وراق گفته که محمد مسلم حصیر باف صحابی بود با یوسف خیاط ترمذی همسایه
بچیزی مشغول بود محمد مسلم گفت زود باش که من کاری دارم وی زاهد بود و عابد دل وی بورع
متعلق بود یوسف خیاط گفت تا ترا آن کاری هست که الله تعالی پیش تو آرد و نیز تو بران نیت از خانه
بیرون آمده که بخانه باز شوی سی سالست که هرگز بران نیت از خانه بیرون نیامده ایم که بخانه باز
رویم ابو بکر وراق گوید که آن دو سخن یوسف به از صد ساله عبادت محمد مسلم است و هم ابو بکر وراق
گفته ربما اصلی رکعتین و انصرف منهما و انا بمنزلة من السرقة من الصیاد حضرت محمد بن حسن
جوهری قدس سره کنیت وی ابو بکر است از اهل بغداد بوده شاگرد ذو النون مصری است مردی
بزرگست شیخ ابو بکر واسطی با جلالت خود ازوی حکایت کند ابو بکر واسطی امام توحید بود گوید که محمد بن حسن
جوهری گفت که مردی ذو النون را گفت مرا دعائی کن گفت ای جوان مرد اگر ترا کاری در سابق
تقدیر حق پیشی شده باشد بسیار دعاها ناکرده مستجابست و اگر نشده باشد غرق شده را در آب از
بانگ چه سود جز غرق شدن و زیادتی آب در گلو فتن شیخ الاسلام گفت شخصی پیری را گفت مرا دعائی
کن گفت آنچه تراورا سابق علم حق رفته است به از معارضه یکی از پیران گوید اگر نه آن بودی
که بودی که وی گفته که مرا بخوانید و از من خواهید و فرموده ادعونی استجب لکم و ما خلقت الجن
والانس الا لیعبدون ای لیدعونی من هرگز دعائی نکردی و لیکن گفت فرمود که بخواهید تا هم شیخ الاسلام
گفت که دعا صوفیان را نه مذهبی است که ایشان حکم سابق را مرمی نگرند که همه بودنیها

کان من غیر سبب فقبول
وانکر مرد و دنیا بسبب فقبول
کان من غیر علم و سبب
وان دگر داد علم و دانش داد
گفت با ما طریق دانش داد
یا دلما سماع دانست در زات
کجا این مناسبات و فضل
اشتغال عشق دلش بجذب فزون
وان دگر گفت چند بخت جلل

بوده اما خلص لیاوردان تا پاسی از شب میگفت کاری که بوده است چون کنم چون کنم چون کنم
همه خلق برانند که چه خواهد بود حکیم دران است که چه بوده شیخ الاسلام گفت این آنست که دعا نباید
و ورد نباید خواند من هر شبان روزی ورد خود میخواندم و آن دو بیست فصل دعاست لیکن هیچ چیز نمیخواهم
آن ذکر زبان بود فرمان برداری راوهمت آن ابوبکر کسائی دینوری از قصبات عراق
بوده بدینوری مردی بزرگ از قدما اصحاب جنید و اقران وی او را ریاضات بسیار
و سفرهای معروفست جنید گوید اگر نه ابوبکر کسائی بودی من در عراق نبودمی جنید را بوی
مکاتبات است و رسائل نیکو پیش از جنید برفته از دنیا از جنید هزار مسئله پرسیده بود همه را جواب نوشته
بود فرستاده چون وی را وقت وفات نزدیک آمد همه را بشست خبر وفات وی بجنید رسید گفت
کاش آن مسئله ها را که از من پرسیده بود بشستی گفتند بشست جنید شادمان گشت شیخ الاسلام
گفت جنید نه ازان میترسید که آن بدست عام افتد یا بدست سلطان ازان میترسید که در دست
صوفیان افتد و ازان دکانی پرسازند یعنی بسخن گفتن و قبول جستن شیخ الاسلام گفت که جنید گفت
از هزار صوفی یکی عالم بود صوفی را آن بس بود که می شنود و می داند این قوم را دل مضبوط بود نه زبان
شیخ الاسلام گفت که رویم گفته که چون حال از مرد باز ستاند و در مقال بگذارند ویرا هلاک کردند شیخ ابوالخیر
عقلانی گفته که چون ابوبکر کسائی در خواب شدی از سینه وی آواز قرآن خواندن شنیدندی

ابوعلی جورجانی انجواری از طبقه ثانیه است نام وی حسن بن علی است از بزرگان مشائخ خراسان
در وقت خود بینظیر بود وی را تصانیف است در معاملات و رویت آفات و در بحث متکلم فی شتی
من العلوم المعارف و الحکم صحبت داشته با محمد بن علی ترمذی و محمد فضل بلخی و قریب این است
با ایشان وی گفته الخلق کلهم فی میادین الغفلة یرکضون و علی الظنون یعتمدون و عندهم انهم فی الحقیقة
یتقلبون و عن المکاشفة ینطقون و هم وی گفته بدبخت آنکس است که حق سبحانه گناه وی را
بردی بپوشاند و وی آنرا اظهار کند محمد و احمد بن ابنا ابی الورد از طبقه ثانیه اند از بزرگان
مشائخ عراق از اقران جنید صحبت داشته اند با سری سقطی و ابوالفتح حمال و حارث محاسبی و
بشر حافی و طریقه ایشان در ورع نزدیک است بطریقه بشر حافی گویند احمد ابوالحسن است
شاگرد بشر حافی است وی گوید که رفتی نماز شام تمام کردم هاتفی آواز داد و گفت یکذا تجالس الاشرار
و هم منی گوید از آداب فقرا آنست که ملامت و سرزنش نکنند گرفتاران محبت دنیا را
و برایشان رحمت و شفقت کنند و دعای خیر کنند ایشان را تا خدایتعالی خلاصی دهد شان را تا آنجه

در آمدند و هم گفته هلاک مردم در دو چیز است اشتغال بنافله و تضییع فریضه و عمل کردن بخواطر بی موافقت
دل و سئل عن الولی فقال من توالی الاولیاء لله و یعادی اعداءه و احمد بن ابی الورد گوید چون الله تعالی
در ولی سه چیز بیفزاید وی در سه چیز بیفزاید چون در جاه وی بیفزاید وی در فروتنی و تواضع بیفزاید و چون
در مال وی بیفزاید وی در سخاوت بیفزاید و چون در عمر وی بیفزاید وی در اجتهاد و عبادت بیفزاید طاهری
مقدسی از طبقهٔ ثالثه است از بزرگان مشایخ شام و قدما ایشان ذوالنون مصری را دیده و قدیس
سره و با یکدیگر صحبت داشته عالم بوده ذوالنون را دیده بود گویند شبلی و یراجز الشام خوانده و طاهر
مقدسی گوید که ذوالنون مصری مرا گفت العلم فی ذات الحق جل الکلام فی حقیقة المعرفة حیرة الا شارة
عن المشیر شرک شیخ الاسلام گفت که سخن در ذات حق جل است که هیچکس را در ذات الله سخن نیست و روا
نبود که گوید مگر آنکه الله تعالی را در پیغمبر وی گفت و یرا و گفت آن ذاتی نیست و خبر تصدیق و تسلیم دران
روی نیست و سخن در حقیقت و معرفت حیرت است که او خود خود را شناسد بحق الحقیقت دیگر همه عاجز اند
و متحیر و او عجز ری را از معرفت خود بفضل خود معرفت می انکارد و مصطفی میگوید صلی الله علیه و آله
وسلم در ثنا و دعا الله تعالی لا ابلغ مدحتک و لا احصی ثنا علیک کما اثنیت علی نفسک و حق تعالی
میگوید و لا یحیطون به علما از وی همین ذاتی که او ست خدای یگانهٔ بی همتا و اشارت از مشیر شرکست
یعنی شرک خفی که اشارت را اشارت کنندهٔ باید داد و بدو گانگی در نیاید هست بحقیقت او ست و
دیگر همه بهانه وی در بود و هستی یگانه الا کل شئی ما خلا الله باطل طاهر مقدسی گوید اگر مردمان
نور عارف بینند دران بسوزند و اگر عارف نور وجود به بینند دران بسوزد و هم وی گوید حد المعرفة
التجرد من النفوس و تدبیرها فیما یحل و یصغر ابو یعقوب السوسی نام وی یوسف بن
حمدانست استاد ابو یعقوب نهرجوریست از قدما مشایخ است عالم بوده و صاحب تصانیف
در بصره می بوده و در آنجا که شهریست در چهار فرسنگی بصره و از بصره قدیمی تر و قیل انها من جنان
الدنیا از دنیا برفته وی گفته هر که علم توحید گوید مکلف شرکست شیخ الاسلام گفت هر که علم تصوف
گوید تکلف او در شرکست و هر که سخن گوید در وقت تواند گفت زشت سخن بزرگانی باید گفت
و آن وقت باید گفت که در سکوت از خدای تعالی تبری سخن چنانیست تحقیق آن را باح
کند کلام طائفه نه چون کلام دیگرانست چون زندگانی نباشد سه بر دتا بزندقه و اباحت از نجا
می افتد باید که چون متفرق باشی از جمع و توحید نکوئی اما چون خود نباشی تفرق را با تو چکار
خراز گوید لا یصلح هذا العلم الا لمن یعبر عن وجده و ینطق عن فعله ابو یعقوب نهرجوری

از طبقهٔ رابعه است نام وی اسحق بن محمد از علماء مشائخ است با جنید و عمر و بن عثمان مکی صحبت داشته شاگرد
ابو یعقوب سوسی است سالها در مکه مجاور بوده و آنجا برفته از دنیا در حدود ثلثین و ثلثمائة شیخ الاسلام گفت
که من یک تن دیده ام که میگفت که من ویرا دیده ام مراقبین نشد که ابو یعقوب نهرجوری گوید که باین
کار نرسی تا ترک علم و عمل و خلق نکنی یعنی بذل و همت از علم و خبر برگذری نه آنکه دست باز داری و عمل
از سر ثواب نکنی یعنی اورا نه بر امید ثواب باشی و در خلا و ملا با او باشی نه با عمل و ثواب آن ابراهیم بن
فاتک گوید که ابو یعقوب نهرجوری گوید الدنیا بحر والآخرة ساحل و المرکب التقوی والناس علی سفر
وانشد للنهرجوری العلم لی علمک حظا لمعذرة عندک لی حتی التقیت فلم تعدل ولم تلم ۰ اقام علمک لی فاتجح
عندک لی ۰ مقام شاهد عدل غیر متهم و هم ابو یعقوب گوید اعرف الناس بالله اشدهم تحیرا فیه و هم وی گوید
من اخذ التوحید بالتقلید فهو عن الطریق بعید ابو یعقوب از نیات رحمه الله جنید گوید که با مکی از مجاب
در رصافه ابو یعقوب نیات بگو فقیهم گفت شمار ابا خدا چه مشغولی بود که از مشغولی آمدن بس مشغول گردانید
من گفتم که چون آمدن ما تواند از جمله مشغولی بحر هست بآن از حق بریده نمی شویم ابو یعقوب از بعضی مریدان
پرسید که قرآن یاد داری گفت نی گفت واعوثاه بالله مریدی که قرآن یاد ندارد چون ترنجی است که بوی ندارد
پس بچه چیز متنعم میکند و بچه چیز ترنم میکند و بچه چیز با پروردگار خود راز گوید احمد بن وهب رحمه الله گوید
وی با جعفر است از بصره بود و با ابو حاتم عطار صحبت داشته است و دیر ابو یعقوب نیات بود و مدتی در مسجد
شونیزیه بر توکل نشست و گفته هر که بطلب قوت برخواست نام فقر از دیوان فقرا زدود و در سنه ثلثین
و ثلثمائة ابو یعقوب نیلی رحمه الله بغداد دیست از اقران جنید و ویرا پرسیدند که تصوف چیست گفت
حال تضمحل فیها معالم الانسانیة ابو یعقوب اقطع رحمه الله تعالی روحه کاتب جنید و راست گوی بود
ابو عبد الله خفیف گوید که ابو الحسن خرمی گفت که بمکه رسیدم شیخ ابو یعقوب اقطع در حال فتن بود وی در آمد
مرا گفتند اگر تو التفات کنند شهادت بردی عرضه کن مرا قوت دادند که من کودک بودم و بر بالین وی بنشستم
بمن نگریست و گفت ایها الشیخ تشهدان لا اله الا الله و گفت آیا یعنی لغة من لا یذوق الموت تا بقیامت
بینی و بینها الاحجاب العزت گفت مرا بخوانی با بین شهادت گفتن عزت آنکه هرگز مرگ نچشید و نماند میان
من او چیزی مگر پردهٔ عزت شیخ الاسلام گفت که پردهٔ عزت ولی اوست کرا دوست و تو تو ابو الحسن مزین
بروزگار میگفت که کرا نی چون نمی آید که شهادت بردی از دوستان او عرضه کند شیخ ابو عبد الله خفیف گفت است
که مردود الوهیت میسوخت جماعه آمدند و از وراء پردهٔ عزت شهادت بردی عرضه میکردند شیخ الاسلام گفت
که شیخ ابو عبد الله را محتضر بود یکی شهادت بردی عرضه کرد گفت خاموش قومی بی ادبان و بی حرمتان

آمد مدد و شهادت بر دو آن دوستان او عرضه میکنند خود بگوی که من آن خود گفته سلام تو فی سلما
و لقیتنی بالصالحین این بگفت و جان بداد و قتی جماعتی بر پیر از مشایخ شهادت عرضه کردند مدد ی از ان عبارت
چست و بر یک یک شهادت عرضه میکرد تا همه بگفتند سر بازنهاد و جان بداد پس از وفات او را بخواب
دید گفت حال تو چیست گفت سخت نیکو گفت ایمان ببرد گفت ببردم گفت بدرمرگ شهادت نگفتی
گفت آن خود در من رسته بود ابو یعقوب بن زیزی رحمه الله شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو عبد الله
خفیف گوید که با ابن زیزی در سماعی حاضر شدم و قوال این بیت میخواند ۵ بواسنت مینا الی محجر باعلی
و لم تخل الی القبور قت ۰ ابن زیزی خوش شد دستمال از پس پشت بر زمین نهاد و سینه خود را بدان پاک کرد
و چشم خود در آسمان دوخت و میگفت بگوی دانسته که غیر من کسی نمیشنود ناگاه خون از رگهای گردن
وی بگشاد که پنداشتی از انجا فصد کرده اند و همچنان بود تا بیهوش بیفتاد و بر افتاد و خون بسیار بشست
و خرقه بران موضع بسته و هم شیخ ابو عبد الله خفیف گوید که میان ابراهیم خواص و ابن زیزی ملقای
واقع شد ابن زیزی ویرا گفت چند دعوی کنی و صولت بر ما که بتوکل بیابادیه در می آئی آنچه با خود داری
از مرقع و رکوه همه اسباب گدیه است اگر دعوی توکل میکنی چنانکه من میگویم ترا بیابادیه در آئی ابراهیم
خواص در غضب شد و بیرون رفت ابن زیزی در عقب وی برفت و ازار و ردای نیکو گرفت و کوزه از
آبگینه چون بگور رسید گفت مرقع خود بکش و اینها با پوش مرقع را بکشید و اینها را پوشیده رکوه را از دوی
بسیت و کوزه آبگینه را بگور داد و گفت برو چون ابراهیم حج کرد و باز گشت ابن زیزی مرقع و رکوه وی
را بر داشت و استقبال وی کرد و گفت اکنون هر چه خواهی بپوش و خواص از بسکه ریاضت
و فاقه کشیده بود و مویها ریخته بود ابن زیزی را گفت فسئلتنی العود ک الله و هم وی گفته که شیخ ابو طالب
خزرج گفت که میان من و ابن زیزی در اخلاص سخنی میگذشت و اصحاب بر آن بودند که
شب در خانه من باشند سر وقت که من سخن گفتم گفت باش تا شب بیاید و من هیچ ندیدم
که وی چه میگوید چون برخاستم ابن زیزی گفت انتظار من نبرید که من بیگاه خواهم آمد با طعام
خورد یم و نصیب وی گذاشتیم خیری از شب گذشته بود که آمد بطهارت خانه در رفت نگفتیم نگاه تا
سیکند دا با خود دوغی داشته است آنجا پنهان میکرد پس بیرون آمد چون پاسی از شب گذشت
دمی دم آرام گرفتند ما با خاطر خوش و وقت صافی نشسته بودیم که ابن زیزی برخاست و وقت
پنهان کرده را بیرون آورد و آغاز دف زدن و سرود کردن و گفتن کرد و هم همسایگان جمع شدند
و نظاره میکردند با همسایگان گفت شاید که ابو طالب با شما تنها باشد چنین نا گفته ماین

ازوی آموخته ایم واو شیخ ماست درین کار بالین فن میزد و سر و میگفت و بازی میکرد و با
همسایگان سخن میگفت ابو طالب گفت هنوز سحر بود که خاندان خالی کردم و بجمله دیگر رفتم چون بامداد
شد گفتم توبه کردم که دیگر هرگز ذکر اخلاص نکنم ابو یعقوب کوری رحمه الله ازوی پرسیدند که توکل
چیست گفت ترک اختیار و از سهل تستری پرسیدند گفت ترک تدبیر و از بشر حافی پرسیدند گفت
رضا دادن با بوحفص حداد پرسیدند گفت تبری از توان خود و از حلاج پرسیدند گفت وجدان سبب
و از فتح موصلی پرسیدند گفت ملال از سبب و از شفیق پرسیدند گفت دیدار در عجز عرفت و از شبلی پرسیدند
گفت در دیدار دل فراموش کردن همه کس ابو یعقوب سیدانی رحمه الله از مشایخ نصیبین است
بجلالت خواستن که آن وقت که عمل داشته بود اسپ در زمین کسی کرده بود و گذر وی بر ابو یعقوب
سیدانی افتاد وی بدیدن شبلی آمد وی هنوز تودی و تازه درین کار آمده بود و اول ارادت وی
بود مردی فربه بود شبلی دست بسر وی فرود آورد و گفت خیرک الله ابو یعقوب گفت آمین مردمان گفتند
این چیست که ویرا گفت چنانکه کودکان را گویند و پس ازان ابو یعقوب را بود آنچه بود شبلی گوید چون
دست بسر وی فرود آوردم و گفتم خیرک الله هیچ موی نبود بر تن وی که نگفت آمین ابو یعقوب عمانی
رحمه الله تودی گفته که بر ابو الحسن نوری در آمدم و با خود مجرد داشتم مرا گفت ای پسر هیچ حدیث
نوسی گفتم آری بیتی چند بر بدیه املا کرد که بنویس خود نشستم مامل سهل ابیات آنکه هدیه شما درین اوراق اثبات
بکنید و مینویسید ما آزرا محو کرده ایم لاجرم شما نسبت آن ادراک و فهم آنچه مقصود است محجوب گشتید
و بر ما بسبب این محو الباب ادراک و فهم مقصود است انتها و انقطاع کشاده شد و باعث ما برین
موعظت و تذکیر نیکوئی شما است چند بیتم شمار اگه ورق می نویسید می شمارید و خود را ازانچه مقصود است
محجوب میدارید ابو یعقوب کوری رحمه الله شیخ الاسلام گفت که من وی را دیده ام
پیری روشن دل بود صاحب وقت و کرامات پیوسته جوبی داشتی در دست و روستره یعنی
رو و سبال سیان آن بسته او را گفتند این بازی چیست گفت این هم فنی ست شیخ ابو المعم
مالکی مرا گفت که رضوی میگذشت جماعتی معدلان نشسته بودند بر ایشان خواند تحسبهم جمیعا و
قلوبهم شتی و برگذشت خیر لنساج رحمه الله کنیت وی ابو الحسن است و نام وی محمد بن
اسمعیل اصل وی از شاهره است و بغداد نشستی با ابو بکر حمزه بغدادی صحبت داشته بود و از
سری سقطی سماعات کرده و گفته اند که مرید سری بود و از اقران جنید است از طبقه ثانیه و استاد نوری
و ابن عطا و حریری است و ابراهیم خواص و شبلی هر دو در مجلس وی توبه کرده اند شبلی را بجنید فرستاد

حفظ است جنید را و جنید گفته است خیر خیر تا عمری دراز کشیده صد و بیست سال بزیست و در سنه اثنین و عشرین و ثلثمائة از دنیا برفت شیخ الاسلام گفت که وی نه کرباس بافتی که وی سخن بافتی جعفر خلدی گفته است که خیر نساج را پرسیدم که پیشهٔ تو بافندگی بود گفت بلی گفتم پس چرا نساج گویند گفت باخداوند سبحانه و تعالی عهد کرده بودم که هرگز رطب نخورم روزی نفس بر من غالب شد مقداری رطب گرفتم چون یک رطب خورده گاه دیدم که شخصی بر من نگریست و گفت ای خیر ای گریزپای و او را اعلامی بوده است خیر نام ازوی گریخته بود وی بر من افتاد و پس مردمان گرد آمدند و گفتند والله که این غلام تست خیر من حیران ماندم و گفتم بچه گرفتار شدم و جنایت خود را شناختم پس مرا بآنجا که دیگر غلامان وی بافندگی میکردند برد و گفت ای بندهٔ بدکار از خواجهٔ خود میگریزی فدای و همان کار که پیش ازین میکردی همین مس پای خود در کارگاه جولاهگی آویختم و کرباس می بافتم چنانکه گویا سالها آن کار کرده بودم چهار ماه بآن بماندم و بافندگی میکردم شبی برخاستم و وضو ساختم و در سجده افتادم و گفتم خداوندا و یگانه بازگشتم بآنچه کردم چون بامداد شد شبیه آن غلام از من برفت و من بصورت اصلی خود بازگشتم و خلاص شدم و این نام بماند پس سبب نام بافندگی بر من آن جنایت بود که خدای تعالی مرا بران عقوبت کرد و گویند وی او را دوست داشتی کسیکه ویرا خیر نساج خواندی و گفتی روا نباشد که مسلمانی مرا نامی نهاده باشد من آنرا بگردانم ویرا پس از مرگ بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت لا انسانی عن هذا ولکن استحرجت من دنیا لم القدرة ابو الحسین مالکی رحمه الله گوید که در وقت نزع خیر نساج حاضر بودم وقت نماز شام در آمد و بیهوشی افتاد و از هوش نشد چون چشم بگشاد و سبوی در خانه اشارت کرد و گفت قف حافاک الله بایست تا مرا امان دهد که تو مامور خداوندی و من نیز مامور خداوندم و بندهٔ فرمان وی آن فرمان که تو داری فوت نمیشود و من خود در قبضهٔ توام اما نماز مرا فرمانست بوقت باز بسته ترسم که از من فوت شود پس آب طلب کرد و وضو ساخت و نماز شام بگذارد پس بخفت و چشم بر هم نهاد و جان بداد رحمه الله تعالی محفوظ بن محمود رحمه الله تعالی از طبقهٔ ثانیه است و قبل من الثالثة از قدمای مشایخ نیشاپور است و از بزرگان ایشان از اصحاب ابو حفص است و بعد از ابو حفص با ابو عثمان خیری صحبت داشته تا از اینها برفته در سنه ثلث او اربع و ثلثمائة و پهلوای ابو حفص در قبر است وی گفته التوکل ان یارمائل الصبر بلا طمع و طمأنینة و هم وی گفته من اراد ان یسیر طریق رشده فلیم نفسه فی الموافقات فضلا عن المخالفات محفوظ بن محمد رحمه الله عبادی است یکی از سالکان طریق تصوف است و گفته من الصبر محاسن نفسه التی بها ساد الناس و من الصبر عیوب نفسه سلم من بلویة مساوی الناس و هم وی گفته اکثر الفکار

خیرا اللهم للمسلمین صید را ابراهیم بن علیی قدس سره از اصفهان بود و صحبت با سروف کرخی داشته
ابراهیم خواص قدس سره گفته است در بغداد بودم بر کنار دجله وضو میساختم کسی آمد از جانب
دجله بر روی آب می آمد روی بزمین نهادم و گفتم بعزت و جلال تو که روی بزمین ننهادم تا این مرد را نبینم
ابراهیم بن عیسی آمد و مرا بجنبانید و گفت هرگاه بخواهی که کسی از اولیای حق بشناسی این
بگوی هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شی علیم و فات او در سنه سبع و اربعین و مائتین
بود و او باصفهان ابراهیم بن ثابت رحمه الله کنیت وی ابو اسحق است از مشائخ بغداد بود و با
جنید قدس سره صحبت داشت شیخ ابو عبد الرحمن سلمی گفته است که دیر او دیدم گفتم مرا وصیتی کن گفت
اختیار نوا نگر که در تو نهاده اند در ازل به از معارضهٔ وقت و هم وی را گفتم مرا وصیتی کن گفت کار
مکن که از آن پشیمان شوی و وفات او در سنه تسع و ستین و مائتین بود ابراهیم الخواص قدس الله سره
از طبقهٔ ثانیه است و قیل من الثالثة کنیت وی ابو اسحق است یگانه بود در طریق تجرید و توکل و کمال
او حد المشائخ فی وقته استاد جعفر خلدی و سری سقطی است و غیر ایشان گویند بغدادی است و پدید
وی از اهل بوده و از اقران جنید و نوری بود و پیش از ایشان برفته از دنیا در سنه احدی و تسعین
و مائتین اگر درست شود و یوسف بن الحسین دیر زیسته و دفن کرده در مسجد برفته بعلت شکم هر بار که فارغ
گشتی غسل کردی گویند آن روز که برفته از دنیا هفتاد بار اجابت کرده بود و هر بار غسلی آورده و سرما
عظیم بود پسین بار در آب برفت قبری در زیر حصار طبرک است شیخ الاسلام گفته است که هر گز قبری
ندیدم بآن هیبت و شکوه که گوئی شیر لیست خفته که ناگاه فرا آن رسی فرو گیرد و صحبت داشته خضر علیه السلام
شیخ ابو بکر کتانی گوید وقتی خواص از سفر آمد گفتم در بادیه چه شگفت دیدی گفت خضر علیه السلام من را گفت
ای ابراهیم خواهی که با تو همراهی کنم گفتم نی گفت چرا گفتم اورا شکین است ترسم که دل من با تو بپوشد شیخ الاسلام
گفت که شیخ خرقانی مرا گفت در میان سخنانیکه با من میگفت اگر با خضر صحبت یابی از آن تو بکن و اگر از
از هری در شمی بعلم دی از آن تو بکن ابراهیم خواص گفته العلم کله فی کلمتین لا تکلف ما کفیت و طالب
ما اکتفیت یعنی رنج مکش و طلب آنچه در قسمت ازلی بر تو کفایت کرده شده است و آن در قسمت ضایع نگردد و
آنچه از تو کفایت آن طلب کرده اند و آن انقیاد احکام خداوندیست از امر و نواهی ابو الحسن علوی گوید
که در مسجد رصیر رسیدم خواص را دیدم در صحن مسجد در سبان برف گفتم سلام علیک یا ابا اسحق بیا تا در پوشش
رویم که مرا بر تو شفقت آمد گفت مرا بجوسیت میخوانی یعنی از بخر بیه یا سبب آمدن دانی فرا و با علاقت آمد
بجوسیت بود شیخ الاسلام گفت تا نشان دوکانی بجاست بجوسیت بجاست ابو الحسن گوید پس خواص دست مرا

سوال غلام
۸۹
جواب بادشاه

گرفت در بن خود نهاد و در عرق غرق بود نزدیک بود که از گرمی دست من بسوزد در من نگریست و بخندید
و این دو بیت بخواند ۵ لقد وضح الطریق و ایک حقا + فما احد بغیرک یستدل ؛ فان ورد الشتاء رخاء
گفت ۵ خان ورد الصیف فانت ظل ۵ مشاهده نمودی گوید که نیم خواب بودم در مسجد فرامن نمودند که خواهی
دوستی از دوستان ما ببینی برخیز و بسر تل تو به شو بیدار شدم برف آمده بود آنجا رفتم خواص او دیدم مرقعی
گرد بر گرد او مقدار سیر سبزی از برف با وجود آنکه برف که سر او آمده بود در عرق غرق بود گفتم این منزلت بچه
یافتی گفت بخدمت فقرا و قتی که دیدا دیدم در بیابان جیوه زده و بلفراغت نشسته گفت یا ابا اسحق آنچه آنچه است
گفت برهای بطال اگر ملوک زمین بدانند که من اینجا در چه عالم بشیشه سر من می آیند از حسد و قتی در مسجد نشسته بودم
بر سر سجاده شخصی مشتی درم بر روی سجاده ی نهاده و برخاست و سجاده بیفشاند و آن سیم در خاک و سنگ
ریخت و گفت این نشستگاه به پیش از من بر من آمده است آنگس گوید بر گز کسی بغیر نمی بدم که چنان کرد و دید
خود که آن سیم بر می چیدم از زمین فضل رب را در سر صد هزار درم میراث رسید آنرا بپاشید چون باخویشتن آمد
از حال باعلم افتاد و دیر اده درم مانده بود گفت این بار دیگر تعلم کار بر دم آخر گفت اینچه بود که گردد از وجد باعلم
افتادم نیز دا بر اهیم خواص رفت و از وی پرسید که صد هزار درم میراث یافتم بپاشیدم ده درم مانده در حلم کار بر دم
خواص گفت تا این ترا از آن افتاد که در اول از آن شربتی آب خورده بود و برادست بآن آب بر دی تا ترا آخر بآن بگرفتند
بعد از آن بوسه بر دست وی زد و گفت فدای آن دستم که چون تنزل کرد از وجد باعلم افتاد یعنی باجهل بپتاد و شخصی از
شبلی پرسید که از دوست درم بنده درم که بباید داد گفت آن تو گویم یا آن خویش گفت آن تو که هست و آن من کدام
گفت ترا از دوست درم بنجدرم بباید داد مرا از دوست دیگر بست درم و بنجدرم گفت این دوست درم خود از آن کیست
چیست گفت آن دوست درم که ترا دادی بنجدرم دیگر دام کیست گفتم این نبیت کیست گفت مذهب ابو بکر
صدیق رضی الله عنه ابو محمد حریری قدس الله سره از طبقه ثالثه است نام وی احمد بن محمد الحسین گفته اند حسین
بن محمد و گفته اند عبد الله بن یحیی از کبار اصحاب جنید بود پس از جنید بجای جنید و را نشاندند از بزرگی وی
از علمای مشایخ قوم بود صحبت داشته بود سهل عبد الله تستری را دریافته بود در جنگ قرامطه از تشگی بمرده شتر تلمیذ
و عشرو قبل سنه اربع و ثلثمائه که درویشی بسگویه دیدم آن سال آن مردمان بودم از دست قرامطه بجستم چون برفتند
با تا مدم نیز دیک قافله شقفت الاسلام تا مگر خسته ها را دریابم و آب دهم با نظاره کنم که حال ایشان چیست میان
خستگان همی گشتم ابو محمد حریری را دیدم میان خستگان افتاده و سالی از صد گذشته بود گفتم یا شیخ دعائی تا
تعالی این بلا از کنف کند گفت کند گفتم شما را جواب داد که آن کنم که من خواهم باز گفتمش دعائی کن گفت اگر بلا در وقت
وفات است این وقت رضا و تسلیم است دعا پیش از نزول بلا باید چون بلا آید رضا باید داد و گفته اند تصوف عنوة

الا صلح تصوف بصلح نیابند آن بجنگ بستانند نه بصلح شیخ الاسلام گفته که تصوف بطلب و صلح نیابند که آن
قهرست آن تیر لیست چون برق از نور اعظم کز بالا آید تا مکه اندازند آنکه طالب آنست ازوی گریزانست و آنکه
اهل آنست اگرچه گریزانست آن بوی شتابانست ادیم شیخ الاسلام گفت آن جنگ آنست که میگریزی و آن در تو
می آویزد نه آنست که دست با آن میزنی و در دست نمی آید آنگس این گفته از جاشی گفته و بعیان نگرفته نه از علم
میگوید از علم چنین نیاید دیگر بیشی ابو محمد حریری را گفت بر بساط انس بودم دری از بسط بر من گشادند از مقام خود
بلغزیدم و ازان محجوب شدم و راه بگم کردم خود چون یابم مرا برستگاه که بآن برسانند دلالت کن ابو محمد بگریست و گفت ای
برادر همه بابن درد گرفتارند و باین انواع مبتلا لیکن در تو بینی چند بخوانم که بعضی ازین طائفه گفته اند ۵ قف بالمبدا

فنده آثارهم + بنکی الاحبته حسرة و تشوقا + کم قد وقفت بها اسائل مخبرا + فاجابنی داعی الهوی فرسما عن اهلها
اوصاداً او مشفقاً + فارقت من سکنی فواد المنتقی + غانم بن سعد رحمه الله از بغداد بود و با ابو محمد حریری صحبت
داشته بود و در ورع و مجاهده کامل بود و پیر پس از وفات بخواب باید گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت بر من رحمت
کرد و به بهشت در آورد و گفتند بدان معاملتها باز نگر یستی هم آنجا بماند عیلان سمرقندی رحمه الله
از کبار مشائخ بود و با جنید صحبت داشته بود و از وی طریقت گرفته و در معارف صاحب سخن بود گفته عارف
از حق بحق نگردد عالم از دلیل بحق و صاحب وجد از دلیل مستغنی باشد عیلان الموسوس رحمه الله و را
عیلان المجنون نیز گفتندی از متقدمان مشائخ عراق بود در ابتدا بوده و با کس نامیخت از کس چیزی قبول نکردی
دکس بدیدی که او به نخورد محمد بن الحسین گفت عیلان را دیدم در دیر اسنا که او فته از وی پرسیدم که ببنده از خطا و غفلت
کی رهد گفت آنگاه که بدانچه ورا فرمودند مشغول باشد و از انچه نهی کرده اند غافل و در حساب نفس خود
ابو العباس بن عطا رحمه الله از طبقه ثانیه است نام وی احمد بن محمد بن سهل بن عطا را لآدمی
است ببغداد ادیب از علماء مشائخ است و از ظریفان صوفیان پیراستن نیکو و زبان فصیح است در معنی قرآن
صاحب تصنیف است قرآنا تفسیر کرده از اول تا آخر بزبان اشارت غائر و ابراهیم مارستانی هست و از یاران
جنید ابو سعید خراز می از بزرگ میداشت خراز گوید التصوف خلق و لیس اتا بد و ما رایت من اهله الا جنید و ابن العطا
بسبب حلاج کشته شده است در ذو القعده سنه تسع و ثلثمایه و قیل سنه احدی عشر و ثلثمایه در ایام خلافت اقاهر لله
آن وزیر که حلاج را کشت ابو العباس اگفت در حلاج چه گوئی گفت تو خود چندان دار که ازان باز نپردازی
سیم مردمان باز ده وزیر گفت تعریض میکنی فرمود تا ندا کنند وی بگان بگان میکند و بسوی قرمی فرمی رند
تا کشته شد سئل ابن العطاء ما افضل الطاعات قال ملاحظة الحق علی دوام الاوقات وی گفته در تفسیر قوله تعالی
لبیتنی ثم تیسیح بیتنی عنی ثم یحیی به وهم وی گفته در تفسیر قوله تعالی ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تقول

این نسخه وقف است بر کتابخانه
سوال از اشرف شیون ذات مرا
از ان صفات و از شیون ذات مرا
صور ذات و ذات صور را فتح
فتوحات

ثم استقاموا علی الغفران القلب با لله تعالی وهم وی گفته الادب الوقوف مع المستحسنات قیل له وما معنی ذلک قال
ان تعامل الله بالادب سراو علانیه فاذا لمست کذلک کنت ادیبا وان کنت اعجمیا والطفت حالت
بجل ملیحه + وان سکنت جادت بجل ملیح شیخ الاسلام گفت ادب آنست که با لله تعالی معاملت در گیری از سر آسیه
خاک و رعونت نفس برخیزی نگوئی که من و کردن کوئی که او و توفیق و عنایت او ابو صالح المزین
رحمه الله از بزرگان روزگار خود بود با ابن عطا صحبت داشته بود و صاحب خلوت بود و با کس نیامیختی
سهل بن عبد الله گفته است که مرا آرزو بود که با ابو صالح صحبت دارم وقتی دیرا در حرم دیدم و از وی صحبت خواستم
گفت ای سهل اگر ابو صالح فردا بمیرد صحبت با که داری گفتم ندانم گفت اکنون همان انکار در چشم من پیدا شد
ابو عباس ارزنجی رحمه الله شیخ الاسلام گفت که وی گفته که ابو الحسن عباد ای گفته که من در وقتی
ببصره آمدیم شش روز برآمد چیزی نخوردیم روز هفتم شخصی دو سه دوپاره زر آورد چیزی مرا داد و چیزی یارم را من
آن خود را بوی دادم تا خوردنی آورد بخوردیم و رفتیم براه نهادیم بکنار دریا رسیدیم آن دیگر پاره زر را ملاح
دادیم تا ما را در کشتی نشاند و روز در کشتی میرفتیم میدیدیم که درویشی در کنجی سر فرو برده چون وقت نماز
شدی نماز بگذاردی و باز سر فرو برد پیش وی رفتیم و گفتیم ما یاران تو ایم اگر چیزی بکار باشد بگوئی گفت
فردا نماز پیشین من از دنیا میروم شما از ملاح درخواهید تا شمار الکنباره برد و اگر از من جامه من چیزی بکوی
باید داد بدهید چون کناره شوید در خشتانی به بینید در زیر درختی که زیر گرست همه سازو برگ من نهاده
بینید کار را بسازید و آنجا دفن کنید و این مرقع من ضایع مکنید بگیرید چون بجله رسید برنائی ظریف
ولطیف این مرقع از شما باز خواهد بوی دهید دیگر روز نماز پیشین همان بکردو سر در مرقع برد چون
پیش وی شدیم رفته بود ملاح کشتی را بر کناره برد و در خشتانی دیدیم در انجا درختی بزرگ آنجا شدیم گوری
دیدیم کنده و همه اسباب نهاده کاردی بساختیم و دفن کردیم و مرقع برگرفتیم و دروی بجله نهادیم برنائی
پذیره ما آمد ران نشان که او داده بود ما را گفت آن وودیعت بیارید گفتیم چنین کنیم گفتیم از بهر
خدای با تو سخنی گوئیم گفت بگوئید گفتیم او که بود و تو کیستی و اینچه قصه است گفت او درویشی بود
میراثی داشت و وارث طلب کرد مرا با و نمودند اکنون شما میراث بمن بسپارید و بر دیگر آنرا بوی
سپردیم گفت شما اینجا باشید تا من بازآیم از چشم ما غائب شد و آن مرقع در پوشید و جامه خویش پاک بکرد
و گفت این آن شماست و برفت ما در مسجد جماعه شدیم دو روز آنجا بودیم چیزی فتوح نشد از جمله آن
جا مهیا چیزی بیارخود دادیم که طعام آرتا بخوریم ساعتی بودیم دیدیم که وی می آید و خلقی عظیم در پی
در آویخته در آمدند و مرا نیز گرفتند و می کشیدند گفتم آخر چه بوده است باز گوئید گفتند امروز سه روز است

که پسر تو نیست پیدا نیست و جامهٔ وی با شما ماند یا بیم ما را بروند تا پیش تو نیست او گفت که پسر من گوید که جامهٔ وی
با شماست راست بگوئید قصهٔ از اول تا آخر باز گفتیم وی بگریست در وی بآسمان نگرد و گفت الحمد لله
که از صلب من چون او لی بود که ترا شایست شیخ الاسلام گفت که چون همه خلق زنده از مرده
میراث برند مگر این طائفه که مرده از زنده میراث برد و گفت همچنین است میراث خداوندان ولایت صحبت
ندارد که نه چون او برود از احوال و ولایت وی چیزی میراث نبرد ابو العباس دینوری رحمه الله
از طبقهٔ خامسه است نام وی احمد بن محمد است و صحبت داشته با یوسف بن الحسین و عبد الله
خراز و جریری و ابن عطا و رویم را دیده بود نیکو طریقت بود باستقامت به نیشاپور آمد مدتی
آنجا اقامت کرد و مردم را موعظت میگفت بزبان معرفت بخوب ترین بیانی بعد ازان از نیشاپور
تبرند آمد خواجه محمد حامد شاگرد ابو بکر وراق بود بدیدهٔ وی آمد و بوسه بر رکاب وی داد و شاگردان را
خوش نیامد و بر او انگفتند که چرا آن کردی گفت من شنیده ام که او خداوندان مرا نیکو می ستاند و از تو
بسیر قند آمد و آنجا برفت از دنیا پس از اربعین و ثلثمائة ابو العباس را گفتند که خدایرا بچه شناختی گفت
با آنکه نشناختم یعنی بعجز معترفم و هم وی گفته او فی الذکران تنسی ادونه و نهایت الذکران تغیب
الذکر فی الذکر عن الذکر و یستغرق بذکوره عن الرجوع الی مقام الذکر و هذا حال فنا انفاسه
ابو العباس احمد بن یحیی الشیرازی رحمه الله تعالی استاد شیخ ابو عبد الله گفته که من چنان
متحقق در وجد ندیده ام که او بود سکر تمام داشت چون بصحرا رفتی با شیر بازی کردی جنید و رویم
و سهل عبد الله را دریافته بود شیخ عبد الله گفته که شبی با شیخ احمد یحیی بودم و با ما کودکی بود از اصحاب
وی که برای خواب در آنجا نه خود بیاسایست فت و زمستان بود و آتش عظیم برافروخته بودند و احمد یحیی
بر پای بود و وقت بوقت خوش شده او در سماع بعضی اصحاب گفتند کیست که فلان کودک را آنجا نه خود رساند
هیچکس جواب نداد احمد بن یحیی دو انگر بزرگ بر کف خود گرفت و آستین بآن فرو گذاشت و کودک را
گفت برخیز و بیرا بدر خانه وی رسانید و ما روشنائی آن انگر را از بالای خانه وی سیدیدیم آن کودک
که در خانه خود در آمد آن دو انگر را از دست بینداخت آتشت شده بود بعد ازان بمسجد در آمد و نماز
سیکرد با بنگ نماز بامداد او گفتند ابو العباس باوردی رحمه الله تعالی وی بزرگ بوده شبلی او دیده بود
وی نیشاپوری بود و شیخ ابو بکر طستانی نیز به نیشاپور بوده و شبلی را دیده هر دو گفته اند که شبلی صاحب حال
بوده در نهٔ از توحید ندانسته شیخ الاسلام گفت چنانست که ایشان گفته اند شبلی در توحید مدعیانه سخن میگوید
نه متمکنانه ابو العباس برذعی رحمه الله تعالی نام وی احمد بن محمد بن هارون البرذعی الصوفی

است از شیخ ابوبکر ابهری و مرتعش حکایت کند میگوید که مرتعش گفت که هر که دیباچهٔ ترا منفعت نکند
سخن وی ترا نیز منفعت نکند و هم وی گوید که ابوبکر طاهر ابهری گفت لا یصلح الکلام الا لرجل اذا کان
خائف العقوبة بسکوته ابو العباس الیساری رحمه الله تعالی از طبقهٔ خامسه است نام وی قاسم بن القاسم
بن مهدی است دختر زادهٔ احمد بن سیار یه است از اهل مرو است شیخ ایشانست شاگرد ابوبکر واسطی و عالم بحقایق
احوال و فقیه بوده و حدیث بسیار شنوده و میراث پدر بسیار بماند جملهٔ دو دوتا سی پیغمبر صلی الله علیه و
آله وسلم بخرید خداوند تعالی برکات آن سی دیرا توبه داد و صحبت ابوبکر واسطی افتاد و بدرجه رسید که امام مصنفی از
متصوفه شد که ایشان را سیاریه خوانند و چون از دنیا سیر رفت وصیت کرد که تا آن موی بیاران در دهان وی نهاذ
و قبر وی در مرو است و مردمان بحاجت خواستن آنجا شوند وی کفایت مهمات طلبیدند وی و مجرب بود روز
اثنین و اربعین و ثلثمائة برفته از دنیا وی گفته که التوحید ان لا یخطر بقلبک دونه توحید آن بود که دون
حق را نیز در یک تو خطر نباشد و خاطر مخلوقات را بر دل تو گذر نه و هم وی گفته که واسطی را بدر مرگ گفتند
که ما را وصیتی کن گفت احفظوا ما دام الله تعالی فیکم عبد الله الواحد بن علی الیساری رحمه الله تعالی
وی خواهر زادهٔ ابو العباس است و شاگرد وی سر خدا در مرو بر صوفیان وقف کرد سبب آن بود که دعوت
کرد صوفیان را رقص میکردند یکی در رقص بهوا برشد و ناپدید گشت و هرگز پیدا نیامد در سنهٔ خمسین و سبعین
و ثلثمائة رفته از دنیا وی گفته از حال خود ابو العباس شنیدم که میگفت اگر دانستمی در نماز بجای
قرآن شعر خواندی هم این بیت بودی ۵ امتی علی الرمان محالا + ان تری مقلتای طلعت حبا +
ابو العباس سهروردی رحمه الله نام وی احمد است بمکه بوده با مشایخ وقت چون شیرازی
و غیر او وی گفته که بمنا بودم روز دوم در عید اضحی جمعی انبوه نشسته بودند و شیخ شیرازی حاضر بود قوال چیزی
برخواند شیرازی برجاست و گریان برفت قوم گفتند آن چه بود که کرد و چه افتاد مگر بسماع منکر شد
شیخ ابو الحسن سرخسی حاضر بود گفت بحیات عمد کردم که اگر وی بسماع منکر شده باشد هرگز بسماع ننشینم شیخ
ابو العباس سهروردی گفت من با تو موافقم دیگر روز این دو تن برخواستند با جمعی دیگر از مشایخ و بسلام
شیرازی شدند خواستند که از آن چیزی گویند وی گفت بنده کاری من بریگ میخنم و دست را بالین میکنم
و نشان سنگ بر پهلوی من بود بسماع می نشستم و اکنون بر فرش می نشینم و شما چنان سوخته مرگ احوال بود
که ما شما در سماع نشینم ابو العباس سهاوندی رحمه الله شیخ الاسلام وی را از طبقهٔ سادسه داشته است
نام وی احمد بن محمد الفضل است شاگرد جعفر خلدیست پیر شیخ عمو و شیخ ابو العباس و پیر عموی ما کرده و عمو سالار بود
شیخ الاسلام گفت که عباس فقیر مرد گفت که ابو العباس سهاوندی گفت هر که از این علم سخن گوید که الله تعالی محبت او

الله تعالی خصم او بود شیخ الاسلام گفت که سخن گفتن از حق است سخن گفتن از ذات او و سمع دران استاد یعنی
شنیده از کتاب و سنت و سخن گفتن ازدین او و کتاب و سنت و اجماع و آثار صحابه دران استاد و سخن گفتن
از صحبت او هر که ازین سخن گوید و الله تعالی نه موجود و بود که سمع او را و بینده که با او شنود و بصر او را و بود که با او
بیند الله تعالی خصم او بود شیخ الاسلام گفت که نهاوندی گفت که آنان که خداوندان همت اند گردست چپ
ایشان ایشان را اگر و مشغول دارد بدست راست دست چپ خود را ببرند و هم شیخ الاسلام گفت
که شخصی بود نفطه فروش نهاوندی و فقرا در دنیا ازوی می آسودند باخر ویرا مهجور کردند و لذا او چیزی
نمی شدند نهاوندی را ازان سبب پرسیدند گفت خرسند شد بیرگشت و در دیشان مالی می افزاید
مال و بر فقرا حرام شد نهاوندی گفت که مرا در ابتدا که در واین کار بگرفت دوازده سال سر بگریبان فرو بردم
تا یک گوشه دل من بمن نمودند هم وی گوید که همه عالم در آرزو آمدند که حقتعالی یکساعت ایشان را بود و من در
آرزوی آنم که حقتعالی یکساعت سر ایمن بدیدتا من بینم بیندیشم که خود چه چیزم و کجایم در سخنان شیخ ابوالخیر مذکور
که اصل آن این حدیث آن باشد که مرد را باو باز بگذار در رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت اللهم لا تکلنی
الی نفسی طرفة عین و لا اقل من ذلک مرا یک چشم زدن بخود باز مگذار و نه کم ازان آن پیروزن را دیدم
بمرو که سخنان استاد ابوعلی دقاق شنیده بود میگفت و میگفت گفته اند که مارا طرفة العینی بما باز مگذار من خود
دعاوذاری میکنم که یارب مرا خود طرفة العینی بمن باز مگذار تا خود را بدانم که کجا ایستاده ام و هم نهاوندی گفته که
با خدا تعالی بسیار نشینید و با خلق اندک ترسائی شنید که در میان مسلمانان اصحاب فراست بسیار شنیدم فقاه شیخ
ابوالعباس قصاب در آمد شیخ گفت بیگانه در کوی آشنایان چه کار دارد ترسا باز گشت گفت که یکی معلوم شد انجا
عزم خانقاه شیخ ابوالعباس نهاوندی کرد چون بانجا در آمد شیخ هیچ نگفت چهار ماه با ایشان وضو میساخت و
نماز میکرد بعد از چهار ماه پای افزار در پای کرد که برود شیخ گفت که جوانمردی نبود که چون حق نان و نمک افتاد
بیگانه بیائی و بیگانه ببری و ترسا مسلمان شد و آنجا مقام کرد و بعد از شیخ بجای شیخ بنشست اخی فرج
زنجانی رحمة الله مرید شیخ ابوالعباس نهاوندی است روز چهارشنبه غره رجب سبع و خمسین و اربعمائة از
دنیا رفته است قبر وی در زنجانست میگویند که ویرا گریه بوده است که هرگاه جمعی مهمانان بخانقاه شیخ فرود آمدندی
آن گریه بعدد هر یکی از ایشان بانگی کردی خادم خانقاه بهر بانگی یک کاسه آب در دیگ ریختی یک روز عدد
مهمانان بر عدد بانگ های وی یکی زیادت بوده تعجب کردند آن گریه بمیان آن جماعت در آمد و یک یک را
بوی میکرد و بر یکی از انها بول کرد چون تفحص کردند وی ازدین بیگانه بود گویند که روزی خادم مطبخ مقداری
شیر مرد دیگ کرده بود که برای اصحاب شیخ پزد ماری سیاه گذر کرد در دیگ افتاد و آن گربه

آنرا دید گرد دیگ می گشت و بانگ میکرد و اضطراب مینمود خادم چون ازان معنی غافل بود و دیران گربه را بسیکرد
و دوری انداخت چون خادم بیچ نوع نشنید گربه خود را در دیگ انداخت و بمرد چون شیر و پنج را
بکشتند مار سیاه از انجا ظاهر شد شیخ فرمود که آن گربه خود را فدای درویشان کرد و ایشان قصد کشتن و زیارتی
سازند میگویند حالا قبر وی حاضرست و مردم زیارت آن میکنند ابو العباس نسائی رحمه الله نام وی
احمد بن محمد بن زکریا ست اصل از نشا پور بود و بمصر نشستی شیخ الاسلام گفت شیخ عباس فقیر هروی را
بمصر دیده بود و شیخ عمو یکه عباس گفت مرا گفت که همواره بر در سرای وی اسپان و ستوران بودی که بزیارت
وی خلائق دائم آمدندی وقتی مرا بر در فرستاد که ستوران نگاهدار بر دل من گذشت که نیک کاری ست
آن روز دم که از خراسان بمصر آمده که ستوربانی کنم من خود آنجا فراغتی داشتم در ساعت کسی آمد و گفت که شیخ
ترا میخواهد در شدم گفت هروی هنوز در گور نشده زرد بود گفت بر صدر نشینی و بر در سرای تو ستوران بازدارند
و ترا کسی باید که آنرا نگاهدار و شیخ الاسلام گفت آنچنان بود که آن شیخ گفت همواره بر در سرای عباس
ستوران بودندی سلطانیان آمدندی بوسی ابو العباس سریج رحمه الله تعالی نام وی
احمد بن عمران بود بن سریج است در سنه خمس و ثلثمائة برفته از دنیا وی را شافعی کهین می خواندند از
بزرگی وی و فقیه عراق بود در بغداد بوده و جنید را دیده و صحبت داشته و قتیکه سخن گفتی در اصول
و فروع بکلامی که خاطر تاشگفت آمدی گفتی سید انید که مرا این سخن از کجاست از برکت مجالست
ابو القاسم جنید است رحمه الله تعالی عبد العزیز نخرانی یکبار مجلس ابو العباس سریج شد و ازوی ازین طایفه
سوالی کرد جواب نیکو شنید لختی بزد و از هوش بشد چون بهوش آمد ابو العباس گفت که من روزگاری با
پیر شما جنید بوده ام و صحبت داشته ام اکنون مرا این فقها مشغول کرده اند اگر چنانچه شما خواهید روزی
تعیین کنیم که خاصه شما را باشد و سخن گویم درین باب شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که پیش از انکه
ابن سریج بشیراز آمد اصحاب علم صوفیه را همه جهال اعتقاد کرده بودند چون وی بشیراز آمد و بیان مرتبه
و مقام ایشان کرد و بزبان ایشان سخن گفت بفضل ایشان گواهی داد و با ها در مجلس علما گفت
که والله ما آدمی نشدیم مگر بواسطه صحبت ایشان و ادب نیاموختیم مگر از ایشان آنزمان علما صوفیه ایشانند
و ایشانرا بزرگ داشتند ابو العباس حمزه بن محمد قدس الله تعالی روحه از متقدمان مشائخ هرات
است در ورع کامل بوده و مستجاب الدعوة و مخاوت عظیم داشته رفیق احمد حنبل بوده و مذهب احمد بهراة
وی آورده و صحبت با ابراهیم شیبه رحمة الله داشته وی گفته که هر کرا صحبت اولیا و مشائخ مذهب نگهند
هیچ چیز مهذب نشود و وفات او در سنه احدی و اربعین و مائتین بود حسین بن المنصور

الحلاج البیضاوی قدس الله سره از طبقهٔ ثالثه است کنیت وی ابو المغیث است از بیضا
بوده که شهریست از شهرهای فارس وی نه حلاج بوده روزی بدکان حلاجی بود که دوست وی بود ویرا
بکاری فرستاد گفت من روزگاری را بر دوم بانگشت اشارت کرد بنبه از یک سو شد دانه از یک سو
ویرا حلاج نام کردند بواسطهٔ آن و در عراق بوده و را جنید و نوری صحبت و اخته و شاگرد عمرو بن عثمان
مکی است مشایخ در کار وی مختلف بوده اند بیشتر دیرار دکرده اند مگر چند تن ابو العباس عطا و جنید
و شبلی و شیخ ابو عبد الله خفیف شیخ ابو القاسم نصیر آبادی و ابو العباس بن بچ بگشتن وی رضا نداد
و فتوی ننوشت گفت من نمیدانم که او چه میگوید و در کتاب کشف المحجوب است که جملهٔ متاخران
قدس الله ارواحهم او را قبول کردند و بعضی از متقدمان مشایخ قدس الله تعالی ارواحهم نه بمعنی
طعن اندر دین وی بود بمحجور معاملت مهجور اصل نباشد و از متاخرین سلطان طریقت شیخ ابو سعید ابو الخیر
قدس الله سره فرموده است که حسین منصور حلاج قدس الله تعالی روحه در علو حالست در عهد وی در مشرق
و در مغرب کسی چون او نبوده شیخ الاسلام گفت که من ویرا نه پذیرم موافقت مشایخ را و رعایت شرع
و علم را و در وی نیز نکنم شما نیز چنان کنید و ویرا موقوف گذارید و آنرا که ویرا بپذیرد و دوست تر دارم از آنکه
رد کند ابو عبد الله خفیف ویرا گفته است امام ربانی شیخ الاسلام گفت که وی امام است اما باهر کسی
بگفت و بر ضعفا حمل کرد و رعایت شریعت نکرد آنچه افتاده بدان بسبب آن افتاد و بآن همه دعوی
هر شبانه روزی هزار رکعت نماز میگذارد و آن شب که روز آن کشته شد یا نصد رکعت نماز گذارده بود
شیخ الاسلام گفت که ویرا بسبب آنکه الهام بگشتند و در آن حجره بدر بسته که گفتند اینکه وی میگوید پیغمبر است
و نه چنان بود شبلی زیر دار گوی باز ایستاد و گفت اولم ینبئک عن العالمین آن قاضی که بگشتن وی حکم
کرده بود گفت او دعوی پیغمبری میکرد و این دعوی خدائی میکند شبلی گفت من همان میگویم که او میگفت
لیکن دیوانگی مرا بر هاند و عقل او را در افگند وقتی دیگر او را جنید بزد گفت کیست گفت حق جنید گفت حق حق
بلکه بحقی ای خشته قصد ها دیگ کدام چوب دار است که تو چرب شود گفتند که آنچه ویرا افتاد بدعوی استاد وی
بود عمرو بن عثمان مکی رسالهٔ تصنیف کرده بود در توحید و علم صوفیان حلاج قدس سره آنرا پنهان
برگرفت و آشکارا کرد و با خلق نمود سخن باریک بود در نیافتند همه وی منکر شدند و مجهور ساختند وی حلاج
نفرین کرد او را و گفت الهی کسی بر دوگمار که دست و پایش ببرد و چشم برکند و بر دار کند و آن همه واقع
شد بدعا او استاد وی عبد الملک اسکاف رحمه الله شیخ الاسلام گفت که عبد الملک اسکاف
شاگرد حلاج است و صد و بست سال عمر وی بود با شریعت عمره عقیلی بود در بلخ وی پدر من

و پیر فارسی و ابو الحسن طبری و ابو القاسم حنانه همه یاران شریف حمزه بودند شریف حمزه پدر مرا از همه برداشت
پدر من گفت که عبد الملک اسکاف گفت وقتی حلاج را گفتم ای شیخ عارف که باشد گفت عارف آن باشد
که روز شنبه که شش روز مانده باشد از ماه ذو القعده سنه تسع و ثلثمائه و دیبا باب انطاق بر بندد بغداد و دولت
و پای وی ببرند و چشم وی بر کنند و نگونسار بدار کنند و بسوزانند و خاک وی بر باد دهند عبد الملک گفت
چشم بنهاد م آن وی بود و آن همه که گفته بود با وی بکرد و منم شیخ الاسلام گفت ندانم که او میداند
که آن وی را خواهد بود یا خود چنان میگفت آن خود دیرا بود و دیرا شاگرد وی بود و یکی نام او داد هم
با وی بکشتند و دیرا شاگرد ابو الحسن نام کردند و ابو العباس عطار را هم بسبب وی بکشتند ابراهیم
بن فاتک رحمه الله و قیل احمد بن فاتک رحمه الله تعالی کنیت وی ابو الفاتک است بغدادیست با
حنبید و نوری صحبت داشته و کان الجنید یکرمه و وی نیز شاگرد حلاج بود و منسوب بوی گویند آن
شب که وی را بر دار کردند الله تعالی را بخواب بدید گفت خداوندا اینچه بود که با حسین منصور کردی
بنده خود گفت سر خود بر وی آشکارا کردیم با خلق باز گفت و دیرا عطائی دادم رعنا غره گشت خلق را
با خود خواند شیخ الاسلام گفت که آن کشتن حلاج وی را نقص است نه کرامت اگر وی تمام بودی
دیرا آن نیفتادی سخن با اهل بار گفت تا سر او آشکارا نشود چون بر نا اهل کوی بردی عمل کرده باطل
گردد از ان گرند و عقوبت رسد و نیز شیخ الاسلام گفت وی را نچه میگفت ناتمام بود اگر وی را ن
تمام بودی آن سخن مقام و نفس و زندگانی وی بودی بردی کسی ملک نگفتی چیزی
دیگر بایست وقت گفتن خود و محرم من بود سخن در گوش او گفتم به از انکه وی بر گفت
و عامه هم می باشند اما انکار نمی آرند و آن سخن پوشیده می ماند زیرا که هر که اهل آن
نبود خود در نیابد شیخ ابو عبد الله خفیف گوید که بصیله بسیار در زندان شدم سرائی نیکو دیدم قرشی
نیکو مجلسی نیکو پسیانی نیکو بسته و منقش بران افگنده و غلام نیکو روی ایستاده غلام را گفتم که شیخ
کجاست گفت در سقایه گفتم چند گاهست که خدمت شیخ میکنی گفت شش ده ماه گفتم درین زندان چه
میکند گفت با سیزده من بند آهنین هر روز هزار رکعت نماز نافله میکند آنگه گفت بین دسهای خانها
که می بینی در هر یکی زندانیست دزدی یا خونی پیش ایشان میرود و ایشان را نصیحت میکند و سلیت
و موی ایشان می چیند گفتم چه میخورد گفت هر روز خوانی با لوان طعام پیش او می برم نیم ساعتی در همه نگاه
میکند و باز گشت بران نهند و زمزمه میکند نگاه از ان هیچ نمی خورد نگاه از پیش او برمی گیریم درین سخن بودیم
که از سقایه بیرون آمد با روئی نیکو و قامتی زیبا صوفی سفید پوشیده و فوطه ریلی بر سر بسته بطرف صفه

برآمد مرا گفت ای جوان از کجائی گفتم از فارس گفت از کدام شهر گفتم از شیراز خبر مشائخ از من پرسید
تا بحدیث ابو العباس عطار رسیدم گفت اگر او را به بینی بگوئی ز نهار آن رقعها را نگاه دارد و دیگر گفت پیش
من چون آمدی گفتم بمعرفت بعضے از لشکریان فارس درین سخن بودیم که امیر زندان در آمد و زمین بوسید
و بنشست گفت ترا چیست گفت دشمنان مرا پیش خلیفه تهمت کرده اند که یکے از بزرگان را کرده
ده هزار دینار رشوة ستده و یکی از حاسه بجای وی نشانده درین ساعت مرا بند که بکشند گفت برو
و السلام چون وی برفت شیخ در میان سرای بدو زانو نشست و دستها بآسمان برداشت و سر در پیش انداخت
و بانگشت سبابه اشارت میکرد ناگاه بگریست چندانی از آب چشمش زمین تر شد و مدهوش گشت روی بر
زمین نهاد ناگاه امیر زندان در آمد وی باز نشست و گفت چه بودترا گفت مرا آزاد کرد گفت حال چون
شد گفت مرا چون پیش خلیفه بردند گفت تا باین ساعت بر سر آن بودم که ترا حالی بکشم درین ساعت
دلم با تو خوش شد برو که عفو کردم پس شیخ خواست که روی خویش پاک کند از وی تا آن رسیمان که
منشفه بران بود بدست گزابود دست فرا کرد و منشفه برداشت ندانم که دستش دراز شد یا منشفه کوتاه
وی آمد ناگاه بیرون رفتم و پیش ابن عطا شدم پیغام بگذاردم گفت اگر وی را به بینی بگوئی اگر مرا بگذارند
با هفتاد مرید بر کوه دارید بیت المقدس در آمد و در انوقت قندیلها را نشانده بودند رسیان را گفت این
قندیلها را که برافروزند گفتند سحرگاه گفت تا سحر دیر بود بانگشت سبابه اشارت کرد و گفت الله نور
از انگشتش نوری بیرون آمد و بهمه قندیلها آن نور برافروخت و آن نور بانگشتش باز آمد رسیان را
گفتند تو بکدام ملتی گفت بر ملت حنفیان گفتند بهتر حنفی ام از امت محمد صلے الله علیه و آله وسلم انگه رسیان را
را گفت کدام دوست تر سید از یکشستن من پیش شما و یا فتن گفتند حکم ترست گفت یا انگه کرسنه
و بی نفقه سیزده هزار درم پیش شیخ آورند هنوز صبح بر نیامده بود که همه را صرف کرده بود آنکه بیرون رفت
شصت طوطی داشت و بمرد حلاج گفت خواهی که ویرا زنده کنم گفت خواهم اشارت کرد بانگشت طوطی بر جست
زنده و پرا پرسیدند که توحید چیست گفت افراد القدم عن الحدث شیخ الاسلام گفت وای ترا توحید چیست
چیست نفی الحدث و اقامة الازل فارس بن علی البغدادی رحمه الله تعالی کنیت وی ابو القاسم است
از خلفاء منصور حلاج است و کان فارس البغدادی رحمه الله من متکلمی مشائخ القوم والمدققین فی العبارات
له کلام حسن فی الاحوال والاشارات بخراسان آمد و از انجا بسمرقند رفت و اقامت کرد تا از دنیا برفت و معاصر
شیخ علم الهدی ابو منصور ماتریدی بوده است و توفی الشیخ ابو منصور سنه خمس وثلثین وثلثمائة و فارس رحمه الله معاصر
شیخ ابو القاسم سمرقندی نیز بوده است و قدر سر تاریخ وفاة و شیخ ابو منصور در صحبت یکدیگر بوده اند و طریق

مصاحبت پیوسته اند تا آنزمان که مرگ ایشان را از هم جدا ساخته و سنگ تفرقه در میان انداخته و خاریس
بغدادی مقبول همه بوده است تصحیح حال وی کرده اند و سخنان و پراگنده مصنفات خود آورده اند شیخ عارف
ابوبکر بن اسحاق الکلاباذی البخاری رحمه الله در کتب خود سخنان بی واسطه او و بسیار روایت کرده اند
شیخ عبدالرحمن سلمی امام قشیری بیک واسطه یا بیشتر و غیر ایشان نیز فارس گوید که حلاج را پرسیدم که مرید کیست
گفت هوالذی ابادل قصده الی الله بحیث انه فلا یعرج حتی تصیل مرید آنست که از نخست نشانه قصد خود الله تعالی
راست سازد و تا بوی نرسد هیچ چیز نیارامد و هیچ کس نپردازد و هم وی گفته که خاطر الحق هو اگذ للعافیه شی شیخ الاسلام
گفت که بر حلاج بسیار سخنهای دروغ بسته اند و گویند و کلمات نامفهوم و نادرست بندند و کتابهای مجهول
و حیل بوی منسوب ارند و آنچه درست شود از وی پیدا بود شعری فصیح بود و انشد نا للحلاج رحمه الله
تعالی ؎ انت بین الشغاف والقلب تجری ۔ مثل جری الدموع فی الاجفان ۔ و محل الضمیر من خوف
فؤادی ۔ محل الارواح فی الابدان ۔ لیس من ساکن تحرک الا انت حرکته حتی الکمان ۔ یا بلا الا
الاربع عشر ۔ اثنان و اربع و اثنان حضرت احمد بن منصور الحلاج قدس سره شیخ الاسلام
گفت که از ابوعبدالله باکو شنیدم که گفت از احمد پسر حسین منصور شنیدم که گفت که پسین شب
پدر خود را گفتم مرا وصیتی کن گفت نفس خود را در شغلی افگن پیش از آنکه ترا در شغلی افگنند گفتم ای پدر
چیزی بفزای گفت وقتیکه همه عالم در غدست کوشند تو در چیزی کوش که ذره ازان به و سازگار
الثقلین باشد شیخ الاسلام گفت که ثقلین جن و انس بود پسر گفت که آن چیست گفت معرفت
ابو منصور گاوکاره رحمه الله شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو منصور گاوکاره پسر جنس از مشایخ اهل ملامت
بوده وقتی فارغ بود که یاران وی بسفر شده بودند وی در حالطی شد از آن کسی و چاه فراکندن گرفت
باب رسانید چون تمام شد برآمد و پهلوی آن دیگری میکند و آن خاک را در چاه پیشینه میریخت چون آن
تمام شد چاه دیگر کندن گرفت یکی وی را گفت که دیوانه نه و مزور نه این چرا میکنی گفت نفس خود را در
شغل می افگنم پیش از انکه او مرا در شغلی افگند و مشایخ ازین باب کرده اند ابوعبدالله دینوری در دریا بماند مرقع
خود را بدین و دو دختن گرفت تا بکلاهی باز آورد ابوعمرو دمشقی قدس الله سره از طبقه ثالثه است
یگانه مشایخ شام بوده و از اجله ایشان و صحبت داشته بود با ابوعبدالله جلا و اصحاب ذوالنون در سنه عشر و
ثلثمائة از دنیا رفته وی گفته که چنانچه فریضه است بر پیغمبران اظهار آیات و معجزات عیان فریضه است بر اولیا
پنهان داشتن کرامات تا خلق در فتنه نیفتند و هم وی گفته که التصوف رویة الکون بعین النقص عما عصل الطرف عن کل ناقص
بمشاهدة من هو منزه عن کل نقص و هم وی گفته که علامة قساوة القلب ان یکل الله العبد الی ادبیره فبالغه و الایسالم

فحات الانس

حسن الکلاءة والرعایة والنبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم یقول اکل انی کلارة الطفل الولید وہم وی گفتہ کہ اذا اصفت الارواح بالقرب اثرت علی الہیاکل انوار المواقفات محمد بن حامد ترمذی رحمۃ اللہ علیہ از طبقۂ ثمانیہ است کنیت وی ابو بکر ست از جوان مردان مشائخ خراسان ست احمد خضرویہ را دیدہ بود و غیر او را نیز و پسر وی ابو نصر محمد بن محمد بن حامد یکی از فتیان خراسان بودہ محمد بن حامد گفتہ است سرمایۂ تو دل تست و وقت تو چون مشغول کنی دل خود بہر ظن و خیال کہ در خاطر تو آید ضائع کنی اوقات خود را بانچہ نباید و نشاید پس کی سود تواند آنکہ سرمایہ بزیان آورد و شیخ الاسلام گفت کہ صوفی دل ست و وقت و زندگانی اگر از صوفی وقت و دل و زندگانی برود وجہ بماند وہم وی گفتہ کہ چون وقتی از اوقات تو سالم گردد از آفات غفلت غیور باش بر ان وقت از انکہ چیزی کہ مخالف آن باشد پیش گیری کہ آن علامت ناراستی باطن است وہم وی گفتہ کہ الانسان فی خلقۃ احسن منہ فی جدید غیرہ عبد اللہ بن محمد الخراز رحمۃ اللہ از طبقۂ ثالثہ است از کبار مشائخ ری بودہ کنیت وی ابو محمد است سالہا بمکہ مجاورت کردہ با ورع حق گوینده بیباک و غالب و قوۃ ناک بودہ با شیخ ابو عمران کبیر صحبت داشتہ و ابو حفص حداد را دیدہ بود و اصحاب بایزید و ہر ابزرگ میدانستہ اند مات قبل العشرین و ثلثمایۃ وی گفتہ کہ ابجع طعام الذاکرین و الذکر طعام العارفین وہم وی گفتہ کہ صیانت الاسرار عن التفات الی الاغیار من علامات الاقبال علی اللہ تعالی وہم وے گفتہ العبودیۃ الظاہرۃ و الحریۃ الباطنۃ من اخلاق الکرام یوسف بن الحسین گفتہ است کہ من مثل عبد اللہ ندیدہ ام و عبد اللہ ہم مثل خود ندیدہ وقتی می گوید کہ عبد اللہ خراز در مکہ بود میگفت طریق ما فتوت ست نہ قرائی چون از مجلس برخواست پیری از آنان کہ با وی بود گفت میخواہند کہ چیزی از فتوت شیخ خود با شما بگوئیم گفتم آری گفت با بست کس از مریدان خود کہ عزیمت کہ داشتند از وی بیرون آمدند چون بمنزلی رسیدند کہ تا مکہ ہژدہ میل ماندہ بود گفت یا اصحابی استوکم اللہ گفتند ای استاد کجا میروی میان تو و مکہ اندکی ماندہ است گفت من از ری تا اینجا بہ نیت مشایعۂ شما آمدم تا اینجا خاطر من بہمراہی شما خوش بود اکنون بری باز می گردم و از انجا نیت حج میکنم و بشما میرسم انشاء اللہ تعالی و ازان وقت تا موسم حج پنج ماہ ماندہ بود بنان بن محمد الحمال قدس اللہ تعالی روحہ از طبقۂ ثالثہ است و اسطی الاصل است اما بمصر نشستی و از انجا برفتہ از دنیا در رمضان سنہ ست عشر و ثلثمائۃ از کبار مشائخ مصر است و کان من المتابلین بالحق و الآمرین بالمعروف لہ المقامات المشہورۃ و الکرامات المذکورۃ با چنین بان مشائخ کہ دران وقت بودند صحبت داشتہ و از استاذان ابو الحسین الوزی بود شیخ الاسلام گفت وی نیز حمال بود

که وی امام بود وقتی احتساب کرده بود وی را در خانه پیش شیر انداختند شیر در ابوی میکرد وی لیسید چون وی را بیرون آوردند گفتند آن وقت که ترا شیر بوی میکرد وی لیسید در دل تو چه گردیده بود گفت فکر میکردم در خلافی که علما در آب دهان سباع کرده اند ویرا پرسیدند از احوال بزرگترین صوفیان چیست گفت در التفقه بالمضمون والقیام بالاوامر وهراعات السر والتجلی من الکونین بالتشبث بالحق تعالی وی گفته که در مکه ابهم نشسته ونزدیک من جوانی بود شخصی کیسه دوران در سے چند پیش وی نهاد گفت مرا باین حاجت نیست آن شخص گفت برمسکینان وفقیران قسمت کن چنان کرد شبانگاه وی را دیدم که در وادی برای خود چیزے میجست گفتم کاشکے برای خود از ان درهما چیزے نگاه میداشتی گفت نمیدانستم که تا این زمان خواهم زیست وهم وی گفته که چندگاه چیزی نیافتم که قوت خود سازم وکار من بحد ضرورت رسید دیدم که در راه قطعهٔ از زر افتاده است خواستم که بردارم باز گفتم که لقطه است بگذاشتم باز یاد کردم حدیثی که روایت کرده اند از رسول صلی الله علیه وآله وسلم لو کانت الدنیا ما غبیطا لکان قوت المسلم منها حلالا پس آنرا برداشتم ودر دهان خود نهادم ومیر فتم دیدم که جماعتی از کودکان حلقه زده اند وبکی از ایشان برزمینی بلند برآمد وبایشان در تصوف سخن میر اند بایستادم تا بشنوم چه میگویند یکی از ایشان پرسید که متی یجد العبد حلاوت الصدق گفت اذا رمی القطعة من الشدق آنرا از دهان بیرون کردم وانداختم وهم وی گفته که در مکه مجاور بوده ام وابراهیم خواص آنجا بود با وی آشنائی نداشتم اما هر گاه که ویرا می دیدم گرسنه بود وشکوی بمن درمی آمد چند روز بر من در گذشت وهیچ فتوحی نرسیده در مکه مردے بگبود هزین تمام فقرا را دست میداشت وطریقهٔ او آن بود که چون فقیری بهر حجامت بوے رفتی وی گوشت خریدی وطعام پختی تا آن فقیر بخوردی بدکان وی رفتم وگفتم میخواهم که حجامت کنم کسی را بفرستاد تا گوشت خرد وطعام پزد درمیان حجامت کردن نفس من حدیث کرد که چون از حجامت فارغ میشوم طعام پخته میشود دانستم که آن خاطر نه نیکوست گفتم اے نفس با حجامت یا طعام عهد کردم که ازین طعام نخورم بعد از حجامت کردن برخاستم که بروم هزین گفت سبحان الله تو خود طریقه مرا میدانی عذری گفتم وبمسجد حرام شدم آن روز چیزی نیافتم دیگر روز تا نماز دیگر چیزی نیافتم چون نماز دیگر برخاستم بر دو افتادم وبیهوش گشتم مردمان گرد من در آمدند پنداشتند که دیوانه شده ام ابراهیم خواص آنجا بود مردمان را از گرد من دور کرد وپیش من نشست وبا من مونست نمود وحدیث آغاز کرد وگفت چیزی میخوری گفتم شب نزدیک است گفت نیکو می کنی ای جوانمرد قدم استوار دارید تا فلاح یابید پس برخاست وبرفت چون نماز خفتن گذاردیم آمد وبا خود کاسهٔ

عدس پخته و دو رغیف آورد و گفت بخور دم گفت دیگر میخوری گفتم آری رفت و یک کاسهٔ دیگر عدس و باد و رغیف آورد آنرا نیز بخوردم گفت دیگر میخوری گفتم آری رفت و یک کاسهٔ مثل آن آورد آنرا نیز بخوردم گفت دیگر میخوری گفتم نی همین بسنده است پس در خواب شدم و تا صبح بر نخواستم و نماز نگذاردم و طواف نکردم بعد ازان رسول صلی الله علیه و آله و سلم را بخواب دیدم گفت بنان گفتم لبیک یا رسول الله گفت من اکل شبعه اعمی الله عین قلبه بیدار شدم با خود عزیمت کردم که دیگر هرگز سیر نخورم احمد بن مسروق گوید که بنان حمال گفت که وقتی بعضی اصحاب را دعوت کردم این بیت بخواند ؎ من دعانا فابینا فله الفضل علینا ؎ فاذا نحن اجبنا جبر الفضل الینا

اسحاق بن ابراهیم غزال رحمه الله از بزرگان مشائخ بوده است و کرامات ظاهر داشته و مقام وی با کوه لکام بوده یکی ازین طایفه گوید در کوه لکام راه گم کردم ناگاه به پیری رسیدم پوستینی پوشیده چون مرا دید گفت الله اکبر همانا راه گم کرده گفتم بلی گفت بسی سال ست تا هیچ آدمی ندیده ام عصائی بمن داد و گفت این عصا ترا راه نماید و مرا گفت برو ساعتی برفتم خود را با نطاکیه یافتم عصا بنهادم تا وضو کنم عصا گم شد این حکایت با اهل انطاکیه باز گفتم گفتند آن اسحق حمال بوده است گم کسی او را بیند تاسف بسیار خوردم

بنان عبد الله رحمه الله کنیت وی ابو الحسن است وی از بزرگان مشائخ مصر است وی گفته است که هر که صوفی را کرد لش بغم روزی بسته بود و دیرا کسب باید فرمود

شیبان بن علی رحمه الله وی از متقدمان مشائخ مصر است مستجاب الدعوه بوده و بسیار کس از مشائخ مرید وی بودند و در علم طریقت وی را سخنان نیکوست گویند که یکی از مریدان پیش وی آمد و ستوری خواست که بحج رود تجرید گفت اول دل خود را مجرد کن از سهو و غفلت و نفس خود را از حرص و از هوا و زبان خود را در لغو هر گاه ترا این تجرید حاصل آمد خواه دنیا دار و خواه مدار

ابو الحسن بن محمد بن المزین قدس سره از طبقهٔ ثالثه است نام وی علی بن محمد است از اهل بغداد است با جنید و سهل عبد الله صحبت داشته و با آنان که از طبقهٔ ایشانند و بمکه مجاور بوده و آنجا برفته از دنیا در سنه ثمان او سبع و عشرین و ثلثمائة و بست که از ابو یعقوب اقطع حکایت کنند شیخ الاسلام گفت که ابو الحسن مزین دو بوده اند یکی کبیر و یکی صغیر مزین کبیر از اهل بغداد ست و در بغداد مدفونست شاگرد شیخ که وی گفته الکلام من غیر ضرورة مقت من الله تعالی بالعبد شیخ الاسلام گفت که گرد کرد ار گرد که از گفتار جز گرفتاری نیاید و مزین صغیر نیز از اهل بغداد ست لیکن در مکه مدفونست و بعضی گفته اند این دو مزین پسران خاله یکدیگر بوده اند مزین صغیر گفته که را هما بالله تعالی پیش از عدد نجوم آسمانند و من زار ردی یکی ازان دنی یا بم شیخ الاسلام گفت که وی در موجود غرق بود و لیکن از غلبش سخن میگفت که وی از

عطشان بوده این طریق چون مستقی است هر چند آب بیشتر خورد بیشتر باید و سیری نیابد زر آنجا عزیز است که روید
هر که ترا بیشتر میبیند بیشتر میخواهد و هم صغیر گفته که من کیستی و ما می شناسم که جائی بلغزید و انگشت و سجراحت شد نفس وی
اندک روغن زیت خواست دید که در پیش وی چشمه روغن زیست روانست بآن التفات نکرد و هم وی گفته که
در مکه بودم مرا عزیمت سفر خواست چون بتضرع رسیدم که آنرا بمیمونه گویند دیدم که جوانی در جان دادن است
گفتم که بگوئی لا آله الا الله چشم بگشاد و گفت ع انان مست فالهوی حشو قلبی و بدین الهوای میرفت الی الله
پس جان بداد کار وی بساختم و برو نماز گذاردم و دفن کردم داعیه سفر از خاطر من برفت باز گشتم و بمکه آمدم رحمة الله علیه
بعد ازان خود را سر زنش می کرد و میگفت که جای آمده است و اولیا را خدا را تلقین شهادت میکنند و اشوقاه
شیخ الاسلام گفت که ابو الحسن مزین بشیری رسید گفت ثم اماته فاقبره شیر بر جای بمرد و چون بر سر گور رسید گفت ثم
اذا شاء انشره برپاخاست زنده شد **ابو الحسن صایغ دینوری** از طبقهٔ ثالثه است نام وی علی بن محمد
بن سهل است از کبار مشائخ دینور ست او مصر بوده و آنجا برفته از دنیا در سنه ثلثین و ثلثمائة و شیخ ابو سعید مالینی گوید که
وی شب شنبه برفته نیمه رجب سنه احدی و ثلثین و ثلثمائة شیخ وی استاد شیخ ابو الحسن فراتی دوقی و ابو عثمان مغربیست
ابو عثمان مغربی گوید که هیچکس ندیده ام از مشائخ روشن تر و نورانی تر از ابو یعقوب نهرجوری و با هیبت تر
از ابو الحسن صایغ دینوری شاگرد ابو جعفر صیدلانی است و گفته که دو بار از دنیا بیزار باید شد یکبار بیرون آمدن
خلق تقبول روی تو نهند باز بدنیا مشوی نه باشغل و حرص چندانکه قبول خلق را ببرد و بیابان رود و از ان منقطع آمی
تا گناه ترک دنیا بزرگتر نباشد از گناه طلب آن زیرا که فتنه قبول خلق زیاده است از فتنه اقبال بر دنیا و هم
وی گفته که من فساد الطبع تمنی الاقبال و هم وی گفته که محبتک لنفسک هی التی تملکها از وی پرسیدند که مرید
کیست و صفت و نعت او چیست این آیه برخواند ضاقت علیهم الارض بما رحبت و ضاقت علیهم انفسهم و ظنوا ان لا ملجأ
من الله الا الیه **ابو الحسن اصبحی** رحمة الله تعالی علیه از طبقهٔ ثالثه است بعضی گفته اند نام وی حسین بن علی بن احمد
بن بکر است و کنیت وی ابو عبد الله و بعضی گفته اند نام وی احمد بن محمد است و کنیت وی عبد الله و درست آنست
که اول گفته شد از اهل بصره بوده و گویند که در سرای وی خانه بود در زمین کنده وی سال از آنجا بیرون نیامد بمجاهده
و عبادت مشغول بوده و گفته اند که طعام نمیخورد و اهل بصره وی را از بصره بیرون کردند بسوس رفت و هم آنجا وفات
یافت و قبر وی آنجاست رحمة الله تعالی علیه شیخ الاسلام گفت که وی روزی آوینه بر در مسجد بصره ایستاده بود و
شاگرد خود را گفت این خلق را که می بینی همه آگین بهشتند این کارک که ما را افتاده است در مسجد بصره آنوقت
چنان پر بود که از انبوهی خلق سجود نمی توانستند کرد بر زمین روی بر پشت یکدیگر نهاده بودند وی گفته
که الغریب هو المیت بین وطنه و هو مقیم فیه و هم وی گفته که الغریب هو الذی [illegible]

بار دیگر گفته الغریب من صحبت الاجناس ابوالحسن سیوطی رحمه الله شیخ الاسلام گفت که وی
ازین طائفه بوده است شیخ ابوعلی رودباری گوید که هارون گفت که صاحب سهل عبدالله که ابوالحسن سیوطی
بود یکبار در بادیه چون گرسنه شدی وزاد و راحله نداشتی ابوالحسن بانگ گرگ کردی تا جائی که سگی بودی
آواز دادی وی بآن آواز دانستی که آنجا مردم ست یاران را چیزی آوردی شیخ ابوعلی رودباری گوید
که هیچکس در عطف و مهربانی یاران مثل ابوالحسن سیوطی نبود شیخ الاسلام گفت باید که خدمت یاران
بر خود واجب دانی و در خدمت مقصود بینی نه مخدوم یعنی نظر تو در خدمت بر مقصود حقیقی باشد که حضرت
حق است سبحانه نه بر آنکس که خدمت او می کنی وقتی درویشی پیش شیخ شیروانی یاد گیری گفت که این
کار را برای من بکن نه بحکم و امر بلکه بفضل شیخ شیروانی بانگ بروی زد و گفت که نه فقیر است آنکه
خدمت یار خود بر خود واجب نداند ابوالحسین بن شعره رحمه الله نام وی عمر و عثمان بن الحکم
بن شعره است از مشائخ صوفیانست شیخ ابوسعید مالینی در اربعین خود وی را آورده که از مشائخ
مصر بوده گویند که از گوروی آواز قرآن خواندن می شنوند هر که بزیارت قبر وی شتابد ابوحامد
زنگی الاسود المعروف بزنجی رحمه الله وی از استادان ابوعلی رودباری است
شیخ الاسلام گفت که ابن شعره در جامع مصر شده ابوحامد زنگی را دید که نماز می گذارد و گفت یا
اباحامد از بس جای بزرگ فرود آمدی گفت بشفاعت عاصیان فرود آمدم شیخ الاسلام گفت که
ابوعبدالله رودباری گفته که از حسن بن محمد الرازی شنیدم کنیت ابوعبید که گفت مرا سر ماوگرسنگی
دریافت در خواب شدم با تقی آواز داد که تو پنداری که عبادت همه نماز و روزه است صبر بر احکام الله تعالی
از نماز و روزه افضل است ابوالحسن مزین گفته است که ابوحامد اسود سی سال در مسجد حرام در برابر
کعبه بنشست که بیرون نیامد مگر برای طهارت و کس ندید که وی چیزی خورده باشد یا آشامیده و
ابوحامد را هرگاه که وجدی رسیدی سفید شدی و چون از وجد برفتی سیاهی بازگشتی ابراهیم
بن داؤد القصاری رحمه الله از طبقه ثالثه است کنیت وی ابواسحق است از اجله مشائخ
شام ست از اقران جنید و ابوعبدالله جلا و غیر ایشان عمر بسیار یافت و بطبقه سوم گشید و شیخ سلمی مرا
در طبقه ثالثه ذکر کرده است در سنه ست وعشرین و ثلثمائه برفته از دنیا صحبت وی با مشائخ شام بود
ذوالنون را دیده و فقر را ملازم بوده بر تجرید روزگار می گذاشته و نیکو دران و دوستی اهل آن شیخ الاسلام گفت
که وی سی سال یک سفر کرده بود تا دل خلق را بر صوفیان بقبول آرد و راست کند ازان بی ادبیها
که بی ادبان کرده بودند وی آن همه را بصلاح آورد و بنگر چه جوانمردی داشته و قبول باین قوم که همه عمر خود را

در فراگردن تدارک و اصلاح فساد کسانی را که باین قوم باز خوانند صرف کرده جزاه الله عن الاسلام والطریقة خیرا ابراهیم قصار گوید که قیمت کل انسان بقدر همته فان کانت همته الدنیا فلا قیمت له وان کانت همته رضا الله فلا یمکن استدراک غایته قیمته ولا الوقوف علیها ابراهیم مروادی گوید که مردی پرسید ابراهیم قصار را که هل یجد ی المحبة حبه او هل یطیق به کتمانه فانشاء به بقول متمثلا ۵ ظفرتم بکتمان اللسان فمن لکم + بکتمان عین رمعها الدهر یرزق + جعلتم جبال الحب فوق وانی + لاعجز عن حمل القمیص واضعف + وانشدنا شیخ الاسلام قال انشدنا الشیخ ابو عبد الله البطائی بیت خواند لبعضهم رحمه الله ۵ تبدو فاجهد ابان اکاتم حبه + فیبین فی علامة الکتمان + خفقان قلبی وارتعاد مفاصلی + وعبارتی وانعقاد لسانی + فمتی یکن دینی شهودا اربع + وشهود کل قضیته اثنان + وانشد ایضا لبعضهم جعل تموتی علی الصفی افضل مکاسبه محمد بن سهل والاجبل + ابراهیم قصار گفته است که بسنده است که ترا از دنیا دو چیز یکی صحبت فقیری و یکی محبت دوستی از دوستان او وهم وی گفته که من تعزز بشیء غیر الله فقد ذل فی غرة وهم وی گفته که در وقت محاجة گفتن قرآن احمد حنبل ۵ زندان بود خبر آوردند که ذو النون مصری را بزندان می برند که قرآن را مخلوق گوید من آوازه او شنیده بودم که خلق بنظاره وی میرفتند و آن زمان من کودک بودم من هم برفتم چون ویرا بدیدم در چشم من حقیر آمد زیرا که وی بصورت ظاهر حقیر بود گفتم که باین آوازه و نام ذو النون انیست فی الحال ذو النون روی بامن کرد از میان همه خلق و گفت ای پسر چون الله تعالی از بنده اعراض کند زبان وی بطعن در اولیاء الله دراز گردد و من بیهوش شدم و بیفتادم آب بر روی من زدند تا بهوش باز آمدم برخاستم صوفی شیخ الاسلام گفت که چون توان دید کسی را که حق سبحانه وتعالی وی را بخود پوشیده بود همه خلق حجاب او بیند او در حجاب است از پیش دوستان خود فرد اکه این قوم را ببینند هم نشناسند چنانکه اینجا می بینند و نمی شناسند و ترهم ینظرون الیک وهم لا یبصرون محمود سکتکین بسر قبر بایزید شد در رویشی دید ویرا نجا گفت این استاد شما چه گفتی گفت وی گفتی هر که مرا ببیند ویرا نسوزند محمود گفت این هیچ نیست بوجهل مصطفی را صلی الله علیه وآله وسلم دید ویرا بسوزانند آن درویش گفت ای امیر او برادر زاده ابو طالب را دید نه پیغمبر خدای را و گرنه ویرا نسوختندی **ابو جعفر حفار رحمه الله** وی از اصحاب جنید است و کان قریب الامن منه وکان الناس یعدونه من اقران الجنید وکان یعد نفسه من اصحابه شیخ الاسلام گوید که جنید گفته است که بجوانی در بغداد میگشتم و ویرانه شدم شیخ ابو جعفر حفار بغدادی را دیدم رنجه شدم که کرا هیت بوی رسید که من چرا آمدم در خجالت گفتم که ای شیخ سخنی بگوی تا باز گردم گفت چه گویم گفتم راه با دچونست گفت بشارت ترا اگر اگر او نه خریدار تو بودی تو نه خریدار او

بودی واگر او ترا نمی بایستی تو راه باو نمی پرسیدی **ابوجعفر سوماني رحمه الله** شیخ الاسلام گفت
که وی ازین طائفه است وی گفته که صدیقک من جد رک من الذنوب و رفیقک من بصرک العیوب و اخوک
من سارک الی علام الغیوب **ابوجعفر صیدلانی رحمه الله تعالی** اوی استاد ابوالحسن صائغ
دینوریست بغداد یست از اقران جنید و ابوالعباس عطا بمکه مجاور بوده و بمصر از دنیا برفته قبروی پهلوی
دقاق مصریست صحبت داشته با ابوسعید خراز از استادان ابن العربی است شیخ الاسلام گفت ابوالحسن صائغ
دینوری گوید که استاد من ابوجعفر صیدلانی گفت که با دل اراده مصطفی را صلی الله علیه وآله وسلم بخواب دیدم
نشسته در صدر و جمعی مشائخ ازین طائفه گرد بر گردوی مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم برنگریست در آسمان
باز کشاندند دو فرشته فرو آمدند طشت و ابریقی در دست پیش یک یک می نهادند و دست می شستند چون
بمن رسیدند گفتند برگیرید که او نه از اینانست ابریق دار طشت بر داشت و برفت من گفتم یا رسول الله
من نه از ایشانم اما میدانی که من ایشانرا دوست میدارم مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرمود کسیکه ایشانرا
را دوست دارد از اینانست طشت باز آوردند تا من دست شستم مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم در من
می نگریست و میخندید گفت ما را دوست داری یا بابا ابوجعفر گفت که آن وقت صحبت من نه باین قوم
بود ابراهیم ادهم گوید شبی بخواب دیدم که فرشته طوماری در دست داشت و چیزی می نوشت گفتم چه مینویسی
گفت نام دوستان او گفتم نام من نوشتی گفت من نه از ایشانم نه دوست او یم اما دوست دوستان
او یم ایشانرا دوست دارم درین بودم که فرشته در رسید گفت طومار را از سر گیر و نام وی بر سر نویس
که او دوست دوستان من است ابوالعباس عطا گوید که اگر نتوانی که دست در وزنی در دوستان
او زن اگرچه در درجه بایشان نرسی ترا شفیع باشند **ابوجعفر احمد بن علی سنان رحمه الله**
از طبقه ثالثه است از کبار مشائخ نیشاپور صحبت داشته با ابوعثمان حیری و ابوحفص را دیده یگانه بوده
در خوف و ورع و زهد در سنه احدی عشر و ثلثمائة برفته از دنیا وی گفته که تکبر طبعین علی العصاة بطاعتهم سر من
معاصیهم و اصر علیهم و هم وی گفته که جمال الرجل فی حسن مقاله و کماله فی صدق مقاله و هم وی گفته که
علامة من انقطع الی الله تعالی الحقیقة ان لا یرو علیه ما یشغله عنه **ابوجعفر الفرغانی رحمه الله** نزیل
بغداد من اصحاب الجنید و روات کلامه نام وی محمد بن عبدالله است وی گفته که التوکل باللسان یورث
الدعوی و التوکل بالقلب یورث المعنی شیخ الاسلام گفت که ابوعبدالله باکو گفت ابوجعفر فرغانی خادم
ابوعثمان حیریست روزی در نیشاپور در رکاب وی میرفت باران آمده بود و گل بسیار بود در دل ابوجعفر گذشت که
اویر اسپ چه داند که حال من چونست ساعتی گذشت ابوعثمان از اسپ فرود آمد و برا گفت برنشین گفت ای شیخ

از نهار این چه حالتست و برخود می پیچید که برنشیند دیگر بار گفت برنشین فایده نکرد برنشست ابو عثمان غاشیه بر گردن
نهاد و در پیش وی میرفت و ابو جعفر بر اسپ سوار و خجل و برهم زده آخر فرو آمد شیخ گفت ای فرغانی چون بودی
بر آنجا گفت ای شیخ مپرس شیخ گفت وقتی که من بر اسپ بودم و تو غاشیه بر دوش پیش من می رفتی هم چون تو من
بودم وقتی که تو بر اسپ بودی و من پیش تو می رفتم و ترا بآن ادب کرد **ابو جعفر سایانی رحمه الله**
وی گفته که وقتی در مکه بکوه لبنان افتادم آنجا قومی از ابدالان یافتم با ایشان جوانی بود که خدمت
ایشان کردی شبانگاه دسته گیاه بدرودی و برای ایشان پختی سه روز آنجا بودم روز چهارم با مادر مرا
گفتند زندگانی ما را دیدی برو که تو با ما زندگانی نتوانی کرد مراد عا کردند و من برفتم بعد از چند گاه بغداد
افتادم آن پرنارا دیدم که دلالی می کرد و من نزدیک میگفت عجب بماندم و در وی نگریستم که او باشد یا دوی
بجای آن پسر بیکسو باز شد و گفت چه می نگری گفتم بخدائی بر تو که آن هستی که ترا دیدم بکوه لبنان گفت
هست گفتم اینجا چون افتادی و این چه کاری ست گفت روزی ماهی بریان می کردم در وقت
تسمت بتر ابسوی خود نهادم بدین جای افتادم **ابو جعفر حداد رحمه الله تعالی**
شیخ الاسلام گفت که ابو جعفر حداد دو اند یکی صغیر و یکی کبیر بغداد یست و از اقران جنید و رویم
بود و ابو جعفر حداد کبیر اصحداد صغیر مصری ست از اصحاب ابو جعفر کبیر ست و با ابن عطا نشسته و شاگردی
کرده و ابو تراب نخشبی را دیده و با صحبت داشته شیخ الاسلام گفت که ابو جعفر حداد بمصر بوده هفده سال
آهنگری می کرد و هر روز بدیناری ده درم عائد کردی و از آن هیچ برای خود نگاه نبردی در ویشان
نفقه کردی و شبانگاه بدر سرای جنید شدی و نان پاره چند بستدی و بخوردی و بمسجد شدی و
نخفتی و از هیچ سوال نکردی و می نگریستی و نظاره می کردی تا چه رفتی وی گفته که اذا رایت
ضر الفقر ست فوه [illegible] تر ح فلاحه شیخ الاسلام گفت که ابو جعفر حداد در بادیه بود بر سر چاهی و در آب
نگریست ابو تراب آنجا رسید شیخ الاسلام گفت که این نه ابو تراب نخشبی ست این دیگر است
گفت یا ابا جعفر اینجا چه میکنی گفت شانزده روز است تا آب نیافته ام اکنون بآب رسیدم تشنه ام
میان یقین و علم تا کدام غلبه کند تا بران بروم ابو تراب گفت یا ابا جعفر ترا این شانی بود عظیم و بر فت
شیخ الاسلام گفت یقین آن بود که اکنون نه تشنه ام بآب حاجت نیست و صبر میتوانم کرد و علم آن
بود که خدای را سبحانه می باید پرستید و روا نبود که در خون خود شریک باشم آب بر باید گرفت شاید که آب
نیابم ابو تراب بر او رد انست لاجرم ابو جعفر پنهان نداشت و برای آشکارا کرد **ابو جعفر معاذ**
مصری رحمه الله تعالی استاد ابو الحسن شیرازی همین بس ست وی گوید که از ابو جعفر حداد مصری

و از ابن البرقی که هر دو بمصر بودند پرسیدم که تصوف چیست هر دو جواب دادند که تصوف اثر اوست
بر زمین گاه آشکارا کند و گاه پنهان شیخ الاسلام گفت که اگر زندگی یابی از مخلوق و ریاضت بازین بنشوی
آسمان و زمین و همه صنایع خود آشکارا باز نمود و در هیچ چیز چنان آشکارا نیست که در روی دوستان خود و از
جستن دوستان او و سفر و زیارت ایشان از بهر اینست رعا نبود هیچ مرقع پوشی را که روز او شب شود
تا این ندا ند بدیدار او روح در تن تو روح بود و بدار دوستان او در روح تو روح بود ابو عثمان رحمه الله البقار
رحمه الله از کبار مشائخ مصر است از متقدمان ایشان شیخ الاسلام گفت که ابو علی کاتب ابو عثمان
مغربی را گفت که ابن البرقی بیمار بود و شهربتی آب بوی آوردند نخورد گفت و مملکت حادثه افتاده
تا بجای نیامد که چه افتاده است نیاشامیده روز چیزی نخورده تا خبر آمد که قرمطه حجر افتاده و حلقه
را بکشتند و حجر الاسود را بشکسته اند پس چیزی بخورد و ابو عثمان مغربی گفت ابو علی کاتب را که این بس کار است
ابو علی گفت این نه بس کاری نیست تو بگو که امروز در مکه چه واقع است گفت امروز در مکه هیچ است
که همه در مکه زیر میخ است و جنگست میان طلحیان و بکریان مقدم طلحیان مردیست بر اسپ سیاه
با دستار سرخ آنرا نبوشته اند بعد ازان پرسیدند همچنان بود که وی گفته بود ابو عثمان مغربی گوید که
هر که حق را اجابت کرد مملکت وی را اجابت کرد و شریف خمره عقیلی بالغ گفته است که عارف نبود
آنکه در مملکت چیزی بجنبید و یا نیاید که وی خبر نبود شیخ الاسلام گفت این باطل است عبودیت
این برنتابد بر بنده آن نهند که برتابد بعضی و بعضی نه همه فالنظر علی غیبه احداً یا کان الله تعالی اعلم
علی الغیب همه الله داند و بس ابو جعفر المجذوم قدس الله تعالی از اقران ابو العباس
غوث روزگار خود بوده و غوث پوشیده بود نجیر بالبشر ابن خفیف گوید که از ابن سالم خراج شنیدم که
گفت در ستر مرا از همراهان ملالت گرفت که میان ایشان نقار بسیار می بود عزم کردم که تنها روم
چون بمسجد قادسیه رسیدم پیری دیدم مجذوم و بروی با اے عظیم چون مرا دید بر من سلام کرد و گفت
ابو الحسن خزیمت حج داری بگراهیت و تشم گفتم آری گفت همراهی خواهی با خود گفتم از همراهان تنگدل
گریختم و بدست مجذومی افتادم گفتم نه گفت همراهی کن گفتم بخدای که همراهی نکنم گفت ای ابو الحسن
یصنع الله سبحانه بالضعیف حتی یعجب القوی گفتم همچنین است و با نکاری وی بر فتم چون بدیگر منزل
رسیدم جایشتگاه ویرا دیدم بفراغت نشسته گفت یا ابو الحسن یصنع الله سبحانه بالضعیف حتی یعجب القوی
هیچ نگفتم و برفتم آنا در دلی من نسبت بوی تردد دو سوسه پیدا شد چون بمنزل تمام وقت صبح را بمنزل دیگر
رسیدم بمسجد در آمدم و ویرا دیدم بفراغت نشسته گفت یا ابو الحسن یصنع سبحانه بالضعیف حتی یعجب القوی پس

پیوستم و بروی زمین افتادم و گفتم المعذرة الی الله والیک وخدایرا و ترا عذر میخواهم گفت مقصود تو چیست
گفتم خطا کردم که گفتم همراهی نمی خواهم گفت تو گفتی که نخواهم و سوگند بخدای کاروی مرا گرامیست مے آید
که سوگند تراد و دروغ نسازم بدان سبب همراه تو نمی روم گفتم پس چنان کن که در هر منزل ترا بینم گفت قبول
کردم رنج راه و گرسنگی از من برفت و مرا سبک اندوهی و آرزوئی نماند جز آنکه زود تر بمنزل رسم و ویرا ببینم چون
بمکه رسیدم صوفیان را ازین قصه بگفتم شیخ ابو بکر کتابی و ابو الحسن مزین گفتند که او شیخ ابو جعفر محمد دوم است
سی سالست که مادر آرزوی آنیم و ویرا به بینیم کاش او را باز توانی دید برفتم چون در طواف شدم و ویرا دیدم باز آمدم
و ایشان را گفتم که ویرا دیدم گفتند اگر این بار وی را به بینی و ویرا نگاهدارد و ما را آگاه کن گفتم چنین کنم چون
بمناد و عرفات بیرون رفتم و ویرا نیافتم روز رمی حجار کسی با من سخن گفت و گفت السلام علیک یا ابو الحسن
دیدم که وی بود مرا از دیدن وی حالتی شد که فریادی کردم و بیخود افتادم وی برفت چون بمسجد خیف
رفتم یاران را بگفتم روز وداع در پس مقام ابراهیم نماز گذاردم کسی از پس پشت من مرا بکشید وی بود
گفت یا ابو الحسن هنوز بانگ خواهی کرد گفتم زنهار ای شیخ از تو التماس میکنم که مرا دعائی کنی گفت من
دعا نکنم تو دعا کن تا من آمین کنم من سه بار دعا کردم و وی آمین گفت یکی خواستم که قوت من روز بروز بود
چنان شد چندین سالست که بر من شبی نگذاشته است که چیزی برای فردا ذخیره کرده باشم دیگر خواستم که
درویشی را بمن دوست کنی و اکنون بمن هیچ درونیاز درویشی دوست تر نیست دو دیگر خواستم که فردا که خلق
حشر کنی مرا در صف دوستان خود برانگیزی و بار دهی و امید میدارم که چون شود شیخ الاسلام گفت
که محمد شگرف مرا حکایت کرد که پیش یار که سبکتگین پدر محمود غزنوی بهراة آمد یکی از لشکریان وی از روستائی
خرواری کاه خرید و بها تمام بداد و ویرا بنواخت و گفت بار دیگر که کاه آری بمن آر و آن روستائی
پدری داشت بهر لشکری بوی آمد و دوستی گرفت اتفاقا عرفه عید قربان رسید آن روستائی گفت که
امروز حاجیان حج کنند کاشکے من نیز در آنجا بودمے لشکری گفت خواهی ترا آنجا برم بشرط آنکه با کس
نگوئی گفت نگویم آنروز و یرا بعرفات بردو حج بکردند و باز آمدند روستائی باوی گفت عجب میدارم که
با چنین حال در میان لشکریان میباشی گفت اگرچون منی نباشد درین لشکر چون توضعیفی با عجوزی
بباید و داد خواهد که در وی نگرد و دادوی بستاند و اگر در غارت بزنی جوانان رسند و ویرا از دست ایشان
که رهاند من درین لشکر از بهر چنین کار هایم زنهار که با کسی چیزی نگوئی شیخ الاسلام گفت باید که
بچشم حقارت در کس ننگرند که دوستان وی پوشیده باشند و تا بصیرت و فراست صادق نداری در خلق تصرف نکنی که
برخود ستم کنی خرقانی گفت چون امانت از میان مردم برخاست دوستان خود را پنهان کردو گفته من باشم که تا زنده

دارم و دوستان ترا دوست میدارم ابو جعفر دامغانی رحمه الله یکی ازین طایفه گفته است که بمدینه بودم
ناگاه مردی عجمی بزرگ سر دیدم که وداع پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم میکرد چون بیرون رفت از پی او رفتم تا مسجد
ذوالحلیفه رسید نماز گذارد و تلبیه کرد و بیرون رفت و من از پی وی بیرون رفتم التفات کرد و مرا دید گفت
چه می خواهی گفتم می خواهم که در پی تو بیایم وی منع کرد الحاح کردم گفت اگر لابد است که می آئی قدم منه
بر جاے قدم من گفتم بلی و او برفت و از پی او برفتم غیر راه مشهور پیش گرفت چون پاره از شب گذشت
روشنائی چراغی دیدم گفت این مسجد عائشه است تو پیش میروی یا من پیش می روم گفتم آنچه تو اختیار
کنی وی پیش برفت و من بخواب رفتم چون وقت سحر بگله در آمدم و طواف و سعی کردم و آمدم پیش او بر کتابی
رحمه الله و جماعتی از مشائخ پیش وی نشسته بودند بر ایشان سلام کردم شیخ ابو بکر کتابی مرا گفت
کے رسیدی گفتم همین ساعت از بجامی آئی گفتم از مدینه گفت چند روز است که بیرون آمده گفتم
دوش ایشان در یکدیگر نگریستند شیخ ابو بکر مرا گفت با که بیرون آمدی گفتم با مردی که حال و قصه وی چنین
و چنین بود گفت او شیخ ابو جعفر دامغانی است و این در حسب حال او اندک است بعد ازان گفت
برخیز بدو در البطلبید رفتم مرا گفت اے فرزند من دانستم که این حال تو نیست و پرسید که زمین از زیر قدم
خود چون می یافتی گفتم مثل موج که بر پشتی و در می آید حضرت ابو الحسن وراق قدس سره
از طبقه ثالثه است نام وی محمد سعد است از کبار مشائخ نیشاپور بوده و قدما ایشانست از اصحاب
ابو عثمان حیری عالم بوده است بعلم ظاهر و سخن وی در دقائق علوم و معاملات عیوب افعال مات قبل العشرین
و ثلثمائة وی گفته که کرم در عفو آنست که یاد نکنی خیانت یار خود را پس از انکه عفو کردی و هم وی گفته که حیات دل
در یاد کردن زنده است که هرگز نمیرد و عیش گوارنده زندگانی ست بالله تعالی نه بغیر آن و هم وی گفته که علامت
دوستی الله تعالی متابعت دوست اوست رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم ابو الحسین وراج رحمه الله
از طبقه ثالثه است بغداد یست خادم ابراهیم خواص است در سماع برفته از دنیا در سنه عشرین و ثلثمائة با شیخ
ابو عمرو دمشقی و ابو عمران مزین مصری رازی صحبت داشته شیخ الاسلام گفت که ابو الحسین وراج از بغداد بر می آید
بزیارت یوسف بن الحسین یوسف ویرا گفت بری چه آمدی گفت از برای دیدار و زیارت تو گفت اگر در
ترا کسی سرائی آراسته و کنیزکی نیکو دادی آن ترا از زیارت من مانع آمدی یا نه گفت اگر بودی نمیدانم الله تعالی
مرا چه میکرد با آن خود نیاز مودم شیخ الاسلام گفت که جوابی سخت نیکو باز داد او را خود از وی این نمی
بایست پرسید یکبار الوراج رحمه الله تعالی وی را ابو الحسین وراج بود در بغداد می بود دار ابو الحسین
فاضل تر و زاهد تر بود و بزرگ تر بود وی گفته تا من این راه در آمده ام هرگز خطره فاسد بر من

نگذشته است ابو الحسین سلامی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت وی مرد بزرگ بوده و
صاحب تاریخ است وی گفته و عیسی موصلی راهب بوده وی گفته که بر مسلمانان آیتی فرود آمده ندانم
که از پس آن آیت الله تعالی را چون آرارند مائیون من نجوی ثلثة الا هو رابعهم
ابو الحسین المالکی رحمه الله نام وی احمد بن سعید المالکی است بغدادی ست فصیح بوده
بجنید و نوری و آن طبقه که بودند صحبت داشته بطرسوس بوده و آنجا برفته از دنیا ابو الحسین
هاشمی رحمه الله تعالی وی گفته که از جنید پرسیدند که دل کی خوش بود گفت آنوقت که او در دل
بود شیخ الاسلام گفت که او سخن با جوانمردان میگفت در رول یاد او بود و مهر او بود و صحبت او
بود و گفت دل کی خوش بود که او ناظر بود و کی خوش بود که او حاضر بود ابو بکر الواسطی
قدس الله سره نام وی محمد بن موسی است و کمان یعرف بابن الفرغانی از قدما اصحاب
جنید و نوری است از علمای مشائخ قوم بوده و بحقیقت در اصول تصوف چون وی سخن نگفته است
عالم بوده است باصول و فروع و علوم ظاهر شیخ الاسلام گفت که واسطی امام توحید است
و امام مشرق در علم اشارت وی بجوانی از عراق آمده و پیرا آنجا نکرده است بصره آمد گفتند شهر بشهر
مے گردم در آرزوی دیدار تو نیز شنیده و پیرا نگفته چیزها بصره دارالعلم گرفتی گفت ایشان را نیز فهم تر یافتم
و همانجا برفته از دنیا پیش از سنه عشرین و ثلثمائة و تربت وی آنجاست معروف و مشهور
شیخ الاسلام گفت که ازین طائفه کسی هست که با او فروی نگرم و کسی است که با وی نگرم و کسی است
که با او برنمی نگرم به یحیی معاذ رازی فروی نگرم و بصرا بادی با وی نگرم شیخ الاسلام گفت که واسطی
گوید که من دارو او و من و گردن من و پاداش او و دعا من و عطا و اجابت او حدیث است
و دوگانگی شیخ الاسلام گفت از زبان یحیی کپس در خراسان آن توحید نیامد که از زبان واسطی
آن وقت که از عراق می آمد چون به نیشاپور رسید ابو عثمان حیری برفته بود شاگردان و پیرا دید و عثمان
وی شنید از وی پرسیدند که چون یافتی ایشانرا گفت صاحب ایشان ایشان را نیاموخته است گفتند چیست
محض یعنی دوگانگی من و او شیخ الاسلام گفت که ابو بکر قطعی از شاگردان ابو عثمان حیریست یکے
ویرا بغداد دید گفت پیر شما را بچه دلالت می کرد گفت بگذاردن طاعت و تقصیر دیدن معصیت
گفت که این کبری محض است در تصوف توحید و یگانگی می باید شیخ الاسلام گفت که تقصیر آن
وقت بینی که خود را کردار بینی چیزانه همه او بینی شیخ الاسلام گفت که ابو طیب مصری گوید من لم یدرج که
وفاز العبودیة فی غیر الربوبیة لم یصف له العبودیة شیخ الاسلام گفت که واسطی را یک استاد است و یک

شاگرد استاد جنید است و شاگرد ابو العباس سیاری جنید را بوی نامه است و سر نامه اینست

بسم الله الرحمن الرحیم سلام علیک یا ابا بکر رحمه الله و برکاته عافانا الله و ایاک بالکرامات باخر گوید علما و حکما از الله تعالی بر خلق رحمت اند چنان کن در سخن خویش که خلق را رحمت باشی و خود را بلا از حال خویش بیرون آئی و با حال ایشان شو که با ایشان چون سخن میگوئی بقدر طاقت حال ایشان سخن گوئی و خطاب بر آن موضع نه که ایشان را بر آن میابی فهذا ابلغ لک و لهم قل لهم فی انفسهم قولا بلیغا شیخ الاسلام گفت جنید را دانست که او نه بطاقت خلق سخن گوید وی را بر فق رحمت فرمود شیخ الاسلام گفت که وا سطی گوید آنکه گوید نزدیکم دور است و آنکه گوید دور است در هستی او نیست است تصوف نیست ابو بکر زقاق کبیر رحمة الله شیخ الاسلام او را از طبقهٔ ثالثه و شمرده است نام وی احمد بن نصر است وی مصری است استاد ابو بکر زقاق صغیر است و استاد ابو بکر وقی است چون زقاق کبیر از دنیا برفت شیخ ابو بکر کتانی گفت انقطع حجة الفقرا فی دهرهم مصر وی از اصحاب و اقران جنید بوده وی گفته من هذا الطریق روح الانسان و هم وی گوید این بخشان کسی را شاید که سالها برای خدای تعالی بجان مزبله زنه بود ابو بکر زقاق صغیر قدس سره شیخ الاسلام گفت که زقاق صغیر بغداد یست شاگرد زقاق کبیر است با بندادست و در حدیث داشت حدیث نبشت پس با اهل طریقت و اهل حقیقت گشت یک چشم بود ابو بکر رازی گوید دیر گفتم که سبب چشم بشدن تو چه بود گفت در بادیه شدم بر توکل گفتم از دست که اهل منازل هیچ نخورم روز را یک چشم بروی من فرود دید از گرسنگی وی گفته که چهل سال تا از جنید یک سخن شنیده ام در فنا هنوز چاشنی آن در جان من است ابو بکر الکتانی رحمة الله از طبقهٔ رابعه است نام وی محمد بن علی بن جعفر البغدادی الکتانی است از اصحاب جنید بوده و بمکه مجاورت کرده سالها و آنجا برفته از دنیا در سنه اثنین و عشرین و ثلثمائه در آن سال که عبد الواحد صفهانی که کنیت او ابو الغریب است و در طرسوس برفته از دنیا قعش گوید که کتانی چراغ حرم است وی گفته که الصوفیة یجتمعون الظواهر احرار البواطن شیخ الاسلام گفت که وی صحبت دار خضر بود علیه السلام و وقتی خضر دیدار گفت یا ابا بکر همه مردان این طائفه مرا می شناسند و من ایشان را می شناسم وی گفته که خضر در مسجد جمع بود و من بر عبد الرزاق حدیث میخواندند و در گوشهٔ مسجد جوانی بود سر بگریبان فرو برده و دیر گفتم مردم بر عبد الرزاق حدیث میخوانند و تو اینجا نشسته چرا نروی و از وی حدیث نشنوی گفت من اینجا از رزاق می شنوم تعجب کردم با عبد الرزاق میخوانی گفتم اگر راست میگوئی من کیم گفت خضر سر بگریبان فرو برد شیخ الاسلام گفت که آن طریق خوب تر بودی که بچنان کس که از رزاق می شنید از عبد الرزاق هم

بشنیدی که از مشائخ آنان مه اند که ظاهر ایشان چون ظاهر عام بود و باطن ایشان چون باطن خاص که شریعت برین است و حقیقت بر جان و سر و هم وی گفته که من لم یتادب باستاد فهو بطال و هم وی گفته که کن فی الدنیا بیدیک و فی الآخرة بقلبک و شیخ ابو بکر بازی گفت که شیخ ابو بکر کتانی در پیری نگریست سر سفید و موی سفید و سوال می کرد و گفت هذا رجل اضاع امر الله فی صغره فضیعه الله فی کبره یعنی وی بخردی و جوانی فرمان الله تعالی را ضائع کرد الله تعالی ویرا در پیری خوار گذاشت خوار و ذلیل اگر وی در جوانی در فرمان او کوشیدی در پیری بذل سوال گرفتار نشدی که پیران اهل سنت هر چند مهتر شوند در چشم و دل خلق عزیز تر شوند شیخ الاسلام گفت ابو بکر کتانی راشاگرد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم می گفتند از بسکه ویرا بخواب دیدی معلوم بود که کدام روز یا شب خواهد بود از وی سوالها کردندی وی آن سوالها را از مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم پرسیدی و جواب بشنیدی و قتی مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم ویرا گفت هر که هر روز چهل دیگبار گوید یا حی یا قیوم لا الٰه الا انت چون دلها بمیرد دل وی نمیرد شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو القاسم دمشقی استاد سالمی گوید که از کتانی پرسیدم که تصوف چیست گفت کمینه آنست که تو در نیابی و ریکی از ابو حفص پرسید صوفی کیست جواب داد که صوفی نپرسد که صوفی کیست شیخ الاسلام گفت که این علم سر الله است و این قوم صاحب اسرارند پاسبانان را بار راز ملوک چه کار اهل این کار یافتنست نه دریافت بآن کار آن شتافت که کس نیافت نه بکوشش یابی و نه بطلب بلکه بجذبت یابی و با دب سوال مسائلی از انکار است برین کار آنکس که ازین کار بوئی دارد او را با سوال چه کار انکار بکن که انکار شوم است و انکار آن او کند که ازین کار محروم است و قومی خود در سر این کار آنکه برین کار با انکار است مردود است و آنکه در سر این کار است غرقهٔ نور است ابو بکر عطا الحنفی رحمه الله شیخ الاسلام گفت که وی گوید که بر بالائی نشسته بودم دیدم که سیلی می آمد و عماری می آمد و دو مردی در انجا بانگ بلند میگفت لبیک اللهم لبیک و سعدیک لمن اتیت قلطالما عافیت وسیل می بردوی را تا بدریا و جحفه موضع سیلست و خود آنرا بهر آن جحفه خوانند که سیل در آید و هر چیه در پیش آن آید آنرا ببرد و ببرد ابو بکر شقاق رحمة الله نام وی محمد بن عبد الله است صاحب ابو سعید خراز وی گفته که ابو سعید خراز گفته که روزی در صحرا میرفتم نزدیک بدره گی از سگان شبانان برمن حمله آورد و چون نزدیک من رسید مرا مشغول شدم ناگاه سگی سفید از میان ایشان بیرون آمد و بر ایشان حمله کرد و ایشانرا از من دور گردانید و از من جدا نشد تا آن سگان دور رفتند بعد از ان بلند نگریستم و ویرا ندیدم و هم وی گفته که ابو سعید خراز گفت

کمن بذکر الله فان قوتیت حالک محبت عن ذکر الله دایاک شیخ الاسلام گفت که زبان در سر ذکر شد و ذکر
در سر مذکور و دل در سر مهر و مهر در سر نور و جان در سر عیان و عیان از بیان و در بهره حق رسید و بهره
آدم با دم آب و خاک با فنا شد و دوگانگی باعدم رجع الحق الی اصحابه و بقی المسکین فی التراب رهینا
ابو بکر الشبلی رحمه الله از طبقه رابعه است نام وی جعفر بن یونس است و گفته اند که دلف
بن جعفر و گفته اند دلف بن جحدر نیز گفته اند بر قبروی ببغداد جعفر بن یونس نوشته اند شیخ الاسلام گفت که
وی مصریست ببغداد آمد و در مجلس خیر نساج توبه کرد شاگرد جنید است عالم بوده و فقیه و مذکر مجلس کردی
مذهب مالک داشت و موطا حفظ کرده بود پدروی حاجب الحجاب خلیفه بودی و فی طبقات السلمی انه
خراسانی الاصل بغدادی المنشاء و المولد و اصله من اسروشنه من فرغانه و مولده کما قیل سامره جنید
گفته است لا تنظروا الی ابی بکر الشبلی بالعین التی ینظر بعضکم الی البعض فانه عین من عیون الله تعالی
هشتاد و هفت سال عمروی بود در سنه اربع و ثلثین و ثلثمائه رفته از دنیا در ماه ذی الحجه هم جنید گفته
که لکل قوم تاج و تاج هذا القوم الشبلی شبلی بست و دو بار در بیمارستان بوده شبلی گفته که الحریة هی حریة القلب
لا غیر شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو سعید بالینی حافظ صوفی این حکایت از شبلی آورده که وی گفته این
سرمایه وقت که دارید نباز دارید فردا همین خواهید داشت و تا جاوید صحبت باوی باین میباید کرد
شیخ الاسلام گفت که اینجا میباید برد که فردا گویند منافقان راکه ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا شیخ الاسلام
گفت او وصیت کرد که این حکایت بنویسید و یاد دارید که شما را از شبلی هیچ چیز نیازرند به ازین حکایت فردا
وقت تو نیازرند که این وقت که اینجا دارید ببر آرند کسی شبلی را گفت مرا دعائی کن این بیت بخواند ؎
مضی زمن والناس مستسقون لی ☆ فهل لی الی لیلی العذاه دلیل ☆ ویرا گفتند ترا خوش و به می میخیم مجلسی که
دعوی مسکینی تقاضای لاغری می کند گفت ؎ احب قلبی و مادری بدنی + ولو وری ما تقام فی الثمن ☆
وی را پرسیدند که مروی سماع می کند و نمی داند که چه می شنود این چیست جواب داد باین ابیات ؎
رب وقار هیوف باسمی + ذات تحوه عدحت فی قین + ولقد اشکو فما افعمها + غیرانی باکوی اعرفها + وهی
ایضا بالموی تعرفنی + ذکرت الفاو وهر اصالجا ☆ فبکت شجوا ها جت شجنی + شیخ الاسلام گفت که این
بیات مجنون رست نه شبلی را ما وی انشاکرد شبلی عبدالرحمن خراسانی را گفت یا خراسانی ان راست
گیر الشبلی احد الیقول الله قط قال فقلت وما رایت الشبلی یوما یقول الله تعالی فخر الشبلی مغشیا علیه
عبدالرحمن خراسانی گوید که شخصی بدر سرای شبلی آمد و در بزد شبلی فرا در آمد سر برهنه و پای برهنه گفت که کرا میخواهی
گفت شبلی را گفت نشنیدی که مات کافرا فلا رحمه الله شیخ الاسلام گفت که نفس خود را میگفت و قتی همی

ورخانهٔ وی بودند در آفتاب نگریست دیدکه بغروب نزدیک است گفت وقت نماز است برخاستند ونماز دیگر گذاردند
شبلی بخندید وگفت چه خوش است گفتهٔ آنکس که گفته است ؎ نسبت ایام من عشقی صلاتی ؛ فلاوری عذابی
من عشائی ؛ قد ترک سیدی الکل وشربی ؛ دو جهان را یک شفا دوائی ؛ دیگی ازین طائفه گوید که در مسجد مدینه
بر حلقهٔ شبلی بایستادم سائلی بآنجا رسید ومیگفت یا الله یا جواد شبلی آهی کشید وگفت چگونه توانم که حق سبحانه را بخوانم
ستانم ومخلوقی دروی مخلوقی می گوید ؎ لقد وسط الملک حتی لوانه ؛ اراد انقباضا لم تجد انا ملجئه
مستلا ؛ کانک تعطیه الذی انت سائله ؛ ولولم یکن فی کفه غیر روحه ؛ لجاد بها فلیتق الله آمله ؛ هوالبحر من ای
النواحی اتیته ؛ فلجته المعروف والجود ساحله ؛ بعد ازان بگریست وگفت بلی یا جواد فانک واجدت
تملک الجوارح وبسطت تملک اللهم ؛ ثم منت بعد ذلک علی القوم باستغناء غنهم ؛ وعمانی ابد بهم بک خانک
الجواد فانهم یعطون عن مجدد وعطاؤک لا حد له ولا صفة فبا جواد یعطون جواد وبه جاد من جاد شبلی
گفته در تفسیر قوله تعالی قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم ابصار الرؤس عن المحارم وابصار القلوب
عن ماسوی الله تعالی گفته اند که وی شنید که کسی میگفت که انجیار عشرة بدانق فریاد کرد وگفت اذا
کان الخیار عشرة بدانق فکیف البشر اروی گفته که وقتی عهد کردم که چیزی نخورم مگر حلال ودر میانها نهما
میگشتم تا بانجیری رسیدم دست دراز کردم تا بخورم ازان انجیر آواز آمد که عهد خود نگاهدار واز من
مخور که من ملک یهودی ام ازوی پرسیدند که کدام چیز عجیب تر است گفت دلی که خدای خود را بشناسد
ودروی عاصی شود بگیر تا بخورمی گوید که خادم شبلی گفت که نزدیک وفات خود گفت که بر من یک درم
مظلمه است وچندین هزار درم برای صاحب آن صدقه داده ام وهنوز بر دل من از سبح شغلی ادان
گران تر نیست وهم بگیر گوید که درین بیماری گفت مرا وضو ده ویرا وضو دادم وتخلیل لحیه فراموش
کردم زبان وی گرفته بود دست مرا گرفت وبمیان لحیه خود در آورد پس جان داد یکی از بزرگان
آنرا شنید گفت چه گوئید در مردی که در آخر عمر ادبی از آداب شریعت ازوی فوت نشد وهم بگیر گوید که
شبلی را روز جمعه دران بیماری خفقی شد گفت بمسجد جامع میروم تکیه بر دست من کرده بود ومیرفت مردی
مارا در راه پیش آمد شبلی گفت بگیر گفتم لبیک گفت با ازدیاین مرد کار نیست پس برفتم ونماز بگذاردم ونجاح
باز آمدیم شب فوت شد وگفتند در فلان موضع مرا بیست صاع گندم است صاع که غسل مردگان میکنند سحرگاه بدر خانه وی
رفتم وآهسته در بزدم وگفتم سلام علیکم زن در درون خانه گفت شبلی مرد گفتم بلی پس بیرون آمد دیدم همان مرد که
در راه مسجد پیش آمد بود متعجب گشتم لا الله الا الله گفت تعجب از چه میکنی سبب را گفتم پس سوگند بر وی دادم که
تو از بجاد استی که شبلی بمرد گفت ای نادان از انجا که شبلی دانست که وی را من امروز کار است ابوبکر

پیر دینیار رازوی رحمه الله تعالی از طبقهٔ رابعه است نام وی حسین بن علی بن پیر دینیار است
و پیر این طریقه است در تصوف که بآن مخصوص است و بعضی از مشائخ چون شبلی و غیر وی بر وی انکار کرده اند
و کان ینکر علی بعض مشائخ العراق و اقاویلهم عالم بود و بعلوم ظاهری و علوم معاملات و معارف شیخ الاسلام
گفت که ابو بکر پیر دینیار رحمه الله تعالی را بخواب دید گفت خداوند ترا حاجت دارم گفت چه حاجت خواهی نه از آنکه
ترا دادم نه ترا از دست بندصوفیان برهانیدم شیخ الاسلام گفت که دیده ام جائی که پرسیدند که
ما دستینهٔ الصوفیه گفت الحال المحال و الاشارات الباطلة و پیر اصحه است در راز با صوفیان و انکار بر ایشان
و در ان اشکال است مردی بزرگ است و صاحب تلبیس است در ظاهر و محقق در باطن وی گفته که
الملائکة حراس السماء و اصحاب الحدیث حراس السنة و الصوفیة حراس الله شیخ الاسلام گفت که ابو العباس
نهاوندی روزی پس از نماز با مداد صوفیان را هم خفته دید گفت همه نخسپید که او بکر شد یعنی در امر او صحبت او
و دوستی با او و هم وی گفته که وی بمیند مرا که سخن می گویم با صوفیه و الله که بر ایشان سخن نمی گویم مگر از جهت
غیرت بر ایشان که اسرار حق را سبحانه بغیر اهل آن گفتند و گرنه ایشان سادات اهل عالم اند و محبت ایشان
تقرب می خواهم بحق سبحانه و هم وی گفته که المعرفة تحقق القلب بوحدانیته و هم وی گفته المحبة اصلها الموافقة
و المحب هو الذی رضی محبوبه علی کل شئ و هم وی گفته که من استغفر و هو یلازم الذنب حرم الله علیه التوبة
و الانابة الیه **ابو بکر صیدلانی رحمه الله** از اجلهٔ مشائخ و اعلام قوم ایشان بوده است شبلی پیر
بزرگ داشته است از فارس بوده و در نیشاپور وفات کرده وی گفته که صحبت باحق دارید و اگر نتوانید
صحبت با آنکس دارید که صحبت دارد حق است سبحانه اما از برکت صحبت وی شما را بوی رسانند و هم
وی گفته که عاقل آنست که سخن بقدر حاجت گوید و هر چه افزون بود از ان دست بدارد و هم وی
گفته باحق تعالی بسیار نشینند و با خلق اندک یکی از مریدان وی گوید که بعد از وفات وی بر سر
قبر وی لوحی ساختم و نام وی بر آنجا نوشتم خراب کردند بار دیگر راست کردم باز خراب ساختند و همچنین
چند بار هر چند راست کردم خراب کردند و با قبر همچو پس از دیگران نمی کردند و سر آنرا از استاد ابو علی
دقاق پرسیدم گفت آن مرد گم نامی در دنیا اختیار کرده بوده و حق سبحانه نیز وی را پنهان میخواهد تو
می خواهی که وی را آشکار کنی این کی میسر شود **ابو بکر ابجناز البغدادی رحمه الله** وی
استاد ان جریر است وی گفته که العیال عقوبة تنفید الشهوات الحلال **ابو بکر بن علیسی المطوعی**
رحمه الله تعالی از اهل سنت از اقران ابو بکر دینوری بزرگ تر از وی ابو بکر طاهر بروزگار در آمد و وی مختصر بود و
گفت حسن ظنبک ببرک گفت با چون منی چنین سخن گویند اگر با ایذا رند پرستش وی کنیم و اگر بخواند فرمان وی

بریم وبرویم مات سنه خمس وثلثمائة ابوبکر طاهر الابهری رحمه الله تعالی از طبقهٔ رابعه است نام وی
عبدالله ابن طاهر بن الحارث الطائی از کبار ومشائخ جبل است از اقران شبلی بوده عالم بوده وورع
بوده با ابویوسف بن الحسین صحبت داشته رفیق مظفر کرمان شاهی شیخ مهلب مصری گوید وهو مهلب
بن احمد بن المرزوق که با هیچکس صحبت ندانشتم از مشائخ که مرا صحبت وی آن نفع کرده باشد که صحبت
شیخ ابوبکر طاهر در سنه ثلثین وثلثمائة برفته از دنیا روزی ابوبکر طاهر بدکان بزازی برگذشت پسر بزاز
دوست وی بود چون شیخ را دید از دکان برخاست وبر پی او برفت بزاز آمد پسر را ندید ودر خشم شد
وبر اثر پسر برفت ویرا دریافت ولختی بزد پیش ابوبکر وی را بشیخ ابوبکر بازآن همه شب
رنجه بود دیگر روز بدر سرای آن بزاز برفت وکنیزکی داشت باخود ببرد وویرا ببردن طلبید وگفت
دوش همه شب رنجه بودم از مال دنیا این کنیزک دارم اگر به پذیری بکفارت آن رنج تو دادم واگر
نه پذیری آزاد کردم آن مرد در پای وی افتاد وگفت ای شیخ من جرم کردم تو عذر می خواهی
گفت راست که تو جرم کرده اما عوامی را نمانند پرسید ند ازوی که حقیقت چیست گفت همه آن علم است
وپرسیدند که علم چیست گفت همه آن حقیقت است ووی گفته که الجمع جمع المتفرقات والتفرقة
المجموعات فاذا جمعت فلت الله واذا فرقت نظرت الی الکون وهم وی گفته که مردی را دیدم که
وداع کعبه میکرد میگریست واین بیت می خواند ۵ الارب من یدتو یرغم انه + انه
یحکم والنائی اودو اقرب + ابوبکر بن سعدان رحمه الله از طبقهٔ رابعه است نام
وی احمد بن ابی سعد است بغدادی ست از اصحاب جنید قدس الله سره از اقران رودباری
عالم تر از مشائخ وقت خود بوده بعلوم این طائفه ابوالحسن مزین صدیق وابوالعباس قرغانی گفته اند که
نماند است دوین زمان ازین طائفه جز دو تن ابوعلی رودباری بمصر وابوبکر بن سعدان بفراق وابوبکر
دریابنده تر است از ابوعلی وی گفته که هر که با صوفیان صحبت دارد باید که ویرا نفس نبود ودل نبود وملک
نبود چون بچیزی نگرد از اسباب از بلوغ مقصد خود بیفتد وبآن نرسد وهم وی گفته که الصوفی هو الخارج عن الاقوات
والرسوم والفقیر هو الفاقد الاسباب فقد السبب وجب له اسم الفقر وسهل له الطریق الی المسبب وهم وی گفته
من لم یتطرف فی التصوف فهو عجلی ای جاهل شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که روزی در بغداد بعد نماز عید
مرا گفت ابن ابی سعد آزادی شناسی گفتم آری گفت برو وبگوی که امروز ما را بحالست وموانست خود مشرف
گرداند برفتم ویرا در خانه یافتم ودر دلم چیزی کرد انجا غیر یک پاره بوریا کهنه هیچ نبود وی بر انجا نشسته بود واو را
رنجا کردم گفت این سفره را بگیر وشطحی است بر سیرون بوی وتا خوردنی بیار وگفتم مگر اجابت ابومحمد رویم می کنند

گفت آری ولکن روی عن علی رضی الله عنه ان رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم دعی الی مائدة وهی التی
لتهو نها ابو الیمن فقتنا قم بنا یا علی الی البیت باکل کسرة یحس بها کلتنا مع الناس من سفره را بردم وبآن
شخص دادم سه رغیف وکلمح آورده بخوردم وبرفتم ابو بکر عطوفی رحمه الله نام وی محمد بن علی
بن الحسین بن وهب العطوفی است شاگرد جنید است قدس الله تعالی سره توفی بالرملة سنة خمس واربعین وثلثمائة
وی گفته که استاد من گفت جنید که اگر کسی بیند که ایمان دارد باین طائفه ایشان بپذیرد زنهار وی را
گویند که مرا بد عا یاد دار وشیخ الاسلام گفت که حلاج در آخر کتاب عین الجمع گوید هر که باین سخنان ما ایمان
دارد واز ان چاشنی دارد ویرا از من سلام گوئید وشیخ عمرو گفت که شیخ شیرازی گفت اگر پای دارید
بخراسان روید بزیارت کسی که مارا دوست دارد وشیخ عباس گفت که شیخ شیرازی گفت که وصیت میکنم
شمارا به نیکوئی باکسی که این طائفه را دوست دارد ابو بکر سکاک رحمه الله تعالی وی گفته اشتیاق
بدر مرگ لذت بیش ازان یابد که زنده از شربت شهد شیخ الاسلام گفت که بآن خدائی که جزوی حدائی
نیست که بنده نیکبخت را هرگز روزی نیاید نیکوتر وبا راحت تر وخوشی تر از ان روزی که عزرائیل بوی آید
وگوید مترس بارحم الراحمین میشوی وباوطن خود میروی وبعید مهین میروی این جهان منزل است
وزندان مؤمن است این بودن عاریتی است بهانه ایست بیکبار ربهانه را بسر دود ورکند ودر حقیقت
باز شود ومرد بزندگانی جاوید برسد ﴿ موت الفتی حیات لا انقطاع لها ﴿ قدمات قوم وهم فی الناس
ابو سعید رحمه الله وی گفته که در کشتی بودم باد برخواست وموج در بر گرفت وخلق بدعا کردن فریاد
برداشتند درکشتی درویشی بود سر در گلیم به پیچیده پیش وی رفتند وگفتند دیوانه خلق در دعا وزاری اند
تو هم چیزی بگوی سر از گلیم بیرون کرد وگفت محبت لقلبک کیف ان القلب وسر در گلیم کرد وگفتند چه
دیوانه ایست اورا میگویند دعا کن او بیت می خواند باز سر از گلیم بیرون کرد ویک دیگر نیمه بیت بگفت
وشد ﴿ حبک لی لم ذهب ﴿ آن باد وشورش لختی کم شده باز وی گفتند چیزی بگوی سر بیرون کرد
وبیت دیگر گفت ﴿ واعجب من ذا واذا انی ﴿ ارلک بعین الرضا فی الغضب ﴿ موج بسیار مهید
وباد ساکن شد شیخ الاسلام گفت که او دو بیت آورده بود من سیم آن دیدم جای دیگر او آن نیست
﴿ فان جدت بالوصل حیتنی ﴿ والا فهذا طریق العطب ﴿ ابو بکر المصری رحمه الله
نام وی محمد ابن ابراهیم است استاد ابو بکر دقی وقراقی است وشاگرد زقاق کبیر است باجنید ورویم
صحبت داشته توفی شهر رمضان سنه خمس واربعین وثلثمائة مع ابو بکر العطوفی رحمه الله تعالی ابو بکر مصری گوید
که باجنید بودم وابو الحسن نوری وجماعتی از مشائخ صوفیان جمع بودند وقوال چیزی میخواند نوری برخاست

ورقص میکرد جنید نشسته بود نوری فراسر جنید آمد و گفت بزنجیر این آیت بخواند انما یستجیب الذین یسمعون
جنید گفت وتری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب ابو بکر الدقی رحمه الله از طبقهٔ خامسه است نام وے
محمد بن داؤد والد مشقی است وگویند که اصل دینوریست اما بشام نشستی عمر وی صد و بست سال بگشید از
اقران ابو علی رودباریست وغیر او صحبت داشته بود باین جلا و بوے نسبت درست کنند و شاگرد نداق کبیر است
جنید را دیده بود و با ابو بکر مصری صحبت داشته بود مجرد جهان بود و از کبار مشائخ وقت بانیکو ترحالی سنه تسع
وخمسین وثلثمائة رفته از دنیا شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله باکو گفت غلام دقی گفت که دقی گفت العافیة
والتصوف لایکون وحصری گفته که مالله العافیة وللصوفی صوفی را با عافیت چکار شیخ ابو عبد الله رودباری
بر کنار رود یا وسوسهٔ داشت طهارت میکرد و باز می آمد و دست و پای وی می ترقید و خون می آمد وی زمانی
گفت الهی العافیة آواز دادند که العافیة فی العلم یعنی فی الشریعة شیخ الاسلام گفت که ابو بکر دقی گفته نصیبین
شدیم بمهمانی نسیمی وقت خوش بود و قوال خوش و هیچ بیگانه نبود هیچ ذوقی وحالی نمیشد همه آمیده بودیم
سمیعی گفت وقت طیب وقوال طیب و ما فینا اضد مما هذا الجمود ذوقی میگوید گفتم وتقنا فوق انسماعهم گفت
چه می گوئی آنچه او می خواند همه از من و ست همواره بگوش می آید که من و تو در تصوف من و تو کجا بودی
صوفی را جز یکی نبود حالی پدید شد و شوری بر خاست که همکنان جامه دریدند و می افتادند و باانگ میزدند
تا هیچکس نماند که جامه ندریده بود شیخ الاسلام گفت که وقتی دقی در بادیه برابر ید گفت الهی از ان حقیقت خود
که مراد اوی بهره من چیزی در دل من آشکارا گردان تا جان من بیاساید چیزی بروی بکشادند زاری بروے
افتاد نزدیک بود که تباه شود گفت الهی بپوش که طاقت ندارم آنرا بپوشیدند شیخ الاسلام گفت که پنهان
کردن غیب از الله تعالی رحمتی است که آن در بن جهان نگنجد و هر چیزی که از ان جهان آشکارا شود انکس را
در وقت ببرد و یا عقل آنکس طاقت آن نیارد احوال و رسوم وی متغیر شود و انچه غیب است و حقیقت
پنهان به تا بسر آن شوی در سرای غیب و حقیقت که این دنیا سرای بهانه است و زندان تاریک
چون مدت بسر آید و روزی خورده شود در حقائق غیب کشاده گردد دقی گفته بست علامة القرب
الانقطاع عن کل شیء سوالله وهم وی گفته که کلام الله تعالی اذا جاء علی السرائر باشر اقرت الی
البشریة برعونا تها وسئل عن سور اد ب الفقراء مع الله فی احوالهم قال ذلک انحطاطهم من الحقیقة
العلم الی ظاهر العلم ابو بکر طمستانی رحمه الله از طبقهٔ خامسه است از فارس بود و شاگرد شبلی و
ابراهیم و باغ شیراز نیست از کبار مشائخ بوده صاحب آیات و کرامات بیگانه بود در حال وقت خود شبلی
و ابراهیم بزرگ میداشته و قدر و محل و ابزرگی نهاده با مشائخ فارس صحبت داشته بود و پیرا حرمتی عظیم می داشتند

دختر و محبت بروی غالب بود و رموز و کلام عالی داشت در فارس سخن او را کسی وقوف نشنیدن نداشت
مشائخ وقت صواب چنان دیدند که وی بخراسان رود به نیشاپور آمد و آنجا برفت از دنیا بعد از سنه اربعین
وثلثمائة وی گفته که ما الحیوة الا فی الموت یعنی ما حیات القلب اما النفس شیخ الاسلام گفت که هیچ زنده
زندگی نکند تا از خود نمیرد و باو زنده نگردد کسی ابو بکر طمستانی را گفت که مرا وصیتی کن گفت الهمة الهمة فان
علیها مدار الامر و الیها یرجع الامر و هم وی گفته که بزرگ ترین نعمتی بیرون آمد نست از نفس از برای آنکه
نفس بزرگ ترین حجابها ست میان تو و الله تعالی و هم وی گفته که ممکن نیست بیرون آمدن و
رستن از نفس خود مگر از نفس خود باو تو ان رست صحبت ارادت او یا به صحبت صاحب ارادت
حاصل است **ابو بکر الفراء قدس الله تعالی روحه** از طبقه خامسه است نام وی محمد بن
احمد ابن حمدون الفراست از اجلهٔ مشائخ نیشاپور بوده بافراست عظیم شیخ معروف را دیده بود گفت اگر
ابو بکر شبلی و ابو بکر فرا ندیدمی صوفی نبودمی و صحبت داشته با ابو علی ثقفی و عبد الله منازلی و ابو بکر طا
ابهری و مرتعش و غیر ایشان از مشائخ یگانه بود و طریقت نیکو داشت در سنه سبعین وثلثمائة برفته از دنیا
شیخ عمر گفت با جمعی قصد حج داشتم چون به نیشاپور رسیدیم اصحاب بمن گفتند که بزیارت ابو بکر فرا مرو
که او گوید که با مادر و پدر شوو تو باز گردی لختی به پیچیدم آخر گفتم چیست که می کنم شاید که باز گردم و برا
نیابم بوی شدم و برادر مسجد نیافتم چون ساعتی برآمد و برادر دیدم که از مسجد درآمد شوری در وی بود و پارهٔ جامهٔ
از پوستین در دست گرفته بود سلام کردم گفت علیک السلام از کجائی گفتم از هرات گفت کجا می روی
گفتم سوی قبله گفت پدر و مادر داری گفتم دارم گفت باز گرد به پدر و مادر شو گفتم چنین کنم پیش ایشان رفتم پاران چند
بگفتند که بر سر رفتن آمدم مرا تبی عظیم گرفت دیگر روز نزدیک شیخ ابو بکر رفتم گفت نقضت عهد بشستی
گفتم ای شیخ توبه کردم گفت که من لم یؤثر الله علی کل شئی الا اصیل الا قلبه نور المعرفة بحال و هم وی گفته که
کتمان الحسنات اولی من کتمان السیات فانک بذلک ترجو النجاة **ابو بکر الشبلی قدس الله تعالی سره**
از طبقهٔ خامسه است نام وی محمد بن جعفر الشبلی است از جوانمردان مشائخ وقت بوده در نیشاپور
با شیخ ابو عثمان قبری صحبت داشته پیش از سنه ستین وثلثمائة برفته از دنیا وی گفته که الفتوة حسن الخلق و بذل
المعروف **ابو بکر الطرسوسی البحری قدس الله تعالی سره** شیخ الاسلام و برا از طبقهٔ سادسه
داشته است نام وی علی بن احمد بن محمد الطرسوسی است سالها بمکه مجاور بوده و براط و اس البحرین میخواندند
از عبادت وی بزرگ بوده شاگرد ابو الحسین مالکی ست و صحبت داشته با براهیم شیبان گیان شاهی و نسبت بوی
درست کرده در سنه اربع و سبعین وثلثمائة برفته از دنیا بمکه شیخ سلمی و برا دیده اما در تاریخ نیاورده و از اقران شیخ

شیروانی بود شیخ الاسلام گفت که شیخ عباس فقیر مرا گفت که بگه مهمان کسی بودم میزبان کنیزکی داشت که چیزی
عیتو انست خواند کنیزک بخواند که لامتی فیک مشرقا قلوا واکثروا در ویشی برپا خواست و بانگی چند بزد و گفت
که ملامت کرد در مهر تو مگر تو این حرف گفت و بیفتاد و برفت از دنیا شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله باکو گفت
که ایوب بخار در خانه قزوینی بگه در سماع بود گوینده چیزی بخواند بپارسی وی برخاست با پشت راست
انگاه گفت که نفیر از تو بیفتاد و بیهوش شد و برفت شیخ الاسلام گفت که ابو القاسم سایح باقومی در
مهمانی بود گوینده برخواند ست کل بیت انت ساکنه غیر محتاج السراج ✤ وجهک المیمون تجتنا یوم ماتی ✤ النا س
بالحج لااماح الله لی عمرا یوم اوعومنک بالفج ✤ ابو القاسم سایح دست راست برآورد و یک بانگ زد و
بیفتاد و بمرد چنین که رفته بود از دنیا شیخ الاسلام گفت که یکی ازین طائفه گفته که در نیشاپور حادثه بود که
مردم از شهر بیرون رفته بودند من در مسجد بودم و در کنج آن مسجد درویشی دیگر بود گویند در آمد درویش
دیرا گفت که چیزی بگوی وی برخواند الفیت بینی وبین الحب معرفة ولا یقضی ابدا و یقضی الابد الاخرین
من الدنیا وحبکم بین الجوانح لم یشعر به احد آن درویش بیفتاد و می طپید با میان دو نماز آن گاه
بیارامید و چون بنگریستم برفته بود شیخ الاسلام گفت که صوفی در شهر ابله که میان بصره و کوفه است
می رفت بپای کوشکی رسید و بران کوشک مهتری بود و پیش وی کنیزکی مغنیه چیزی می خواند آن
صوفی آواز وی بشنید که می خواند کل یوم تتلون غیر هذا بک احسن کل یوم تتحول غیر هذا بک اجمل
درویش را خوش آمد و بروی قسم خواند گفت یا جاریة بالله مولاک لاعدت علی هذا بیت کنیزک
تکراری کرد خواجه گفت کنیزک را که چرا تکرار میکنی و نمی گذاری گفت وزیر کوشک درویشی است
وقت وی خوش گشته است از بهر وی مے گویم خواجه سر فرو کرد آن غریب را دید خوش
گشته است و پای میکوفت بآخر سخنی بگفت و بانگی بزد و جان بداد خواجه چون آن را دید
حال وی بگشت کنیزک را آزاد کرد و پیران شهر را بخواند و بران درویش نماز کردند و دفن
کردند و پیران را گفت مرا شناسید من فلان بن فلان ام شما را گواه مے کنم که هر چه مرا
از ضیاع و املاک همه وقف کردم بر درویشان و کوشک سبیل کردیم و هر چه داشت از زر و سیم
بداد و جامه بیرون نکرد و ازاری در بست و مرقع در پوشید و در دابر افگند و روی در بادیه نهاد و برفت
و مردمان می نگریستند تا از چشم ایشان غائب شد برو چشمها گریان شد پس ازان کسی وی را ندید خبر وی نشنید
ابو الحسن فراج وقوطی حکایت کنند این را که در راج کوما رایت حسن من ذلک الیوم شیخ عبد الله حلاگوید که بمغرب
دو چیز دیدم عجب یکی در راج مع قیروان مردی دیدم که بصفا بر میگشت و میگفت و از مردمان چیزی میخواست

وصیگفت ایها الناس کنت رجلا صوفیا فضفضت دویگردو پیر و دیدم آنجا یکی جبله نام و دیگری زریق نام و هریکی را از انها شاگردان بودند و مریدان روزی جبله بزیارت زریق شد یا یاران یکی از اصحاب زریق قرآن خواند یکی را وقت خوش شد بانگی بزد و جان بداد و بیرا دفن کردند چون دیگر روز شد جبله بر زریق آمد و گفت کجا شد آن یار تو که ما را قرآن خواند و بیرا بخواندند قرآن خواند جبله بانگی بزد و فریادی کرد و خواندند برجای بمرد جبله گفت واحد لواحد والبادی اظلم یکی بیکی و آنگه ابتدا کرد و ظالم تر است شیخ ابو بکر السوسی رحمه الله علیه نام وی محمد این ابراهیم سوسی الصوفی است بشام بود و بشهر رمله شیخ عمو احمد کوفانی الصوفی وی را دیده بود تو فی بدمشق فی ذی الحجه سنه ثلثمائین و ثلثا شیخ الاسلام گفت که وی شبی گفت که مارا کسی باید که چیزی برخواند لحنی جستند نیافتند و شیخ ابو بکر همچنان طلب مے کرد از بسکه وی به گفت یکی گفت ای شیخ کسی نمی یابم اما درین نزدیکی برنائی است مطرب اگر آید بیاریم آنکس بطیب گفت شیخ گفت بیاید بروید و بیاورید رفتند و وی را آوردند چیزی خورده بود و بیرا بنشاندند و وی بخواند القوم اخوان صدق بنیهم نسب من المودت لم یعدل به سبب الابیات کاری برخاست از نیکوئی و خوشی وقت همه خوش گشت و شیخ در شورید چون فارغ شد نداز سماع مطرب را قذف افتاد و بر سجاده شیخ زد کرد پیر گفت هیچ مگوئید همچنانش بسجاده در پیچید و گفت پراگنده شوید و جای دیگر خواب کنید چون روز شد مطرب بهوش آمد خود را بر سجاده پیچیده دو رصفه تندیلی آویخته متحیر بماند بانگ برآورد که از بهر خدا یعنی این چه حالت است و اینجا چون افتادم یکی فراز آمد وی را از حال وی خبر کرد که چه چیز بوده و چه رفت وی پیرایه خود بشکست و توبه کرد و جامه درید و مرقع در پوشید و از جمله اصحاب شد و چون شیخ از دنیا برفت به پیری در خانقاه وی را بنشاندند از روزگار نیکو بود و معاملت ادب و زریده بود شیخ الاسلام گفت که نام وی محمد طیرانی بود و من پسروی را دیده ام که بهری آمد بخانقاه شیخ عمو جوانی بود بسخت ظریف محمد طیرانی پیر شده بود و مشائخ بوی می آمدند که ما را آن بیت بخوان و آن قصه باز بگوی شیخ عمو با احمد کوفانی مے گفت آن بیتها تمام یاد ندارم گفت نه این تیم بیت بیش یاد ندارم شیخ الاسلام گفت پس از ان کسی این بیتها بمن آورد و من خود نیز در کتابی یافته ام آنرا القوم اخوان صدق بنیهم نسب من المودة لم یعدل به سبب تراضعوا ذرة الصهبا بینهم واوجبوا الرضیع الکاس ما یجب لا یحفظون علی السکران ذلتهم ولا یربیک من اخلاقهم ریب شیخ الاسلام گفت که ذوالنون مصری و شبلی و خراز دنوری و دراج همه در سماع برفته اند رحمهم الله سه تن از ایشان سه روز بر میستند و غیر ایشان بود ند بیش از مشائخ و مریدان که در سماع برفته اند چه در سماع قرآن و چه در سماع غیر آن در ذکر ابن ابی اوفی

رضی الله عنه قاضی بصره در محراب بود قرآن میخواند فاذا نقر فی الناقور الآیه وی بانگی زد و بیفتاد
و مرد شیخ الاسلام گفت که سماعی که دیدار آنرا مدد بود مراد رگوش با او بود و دیده با او بود چه جای
طاقت و هوس بود صاحب کتاب کشف المحجوب گوید که من معاینه درویشی را دیده ام که در جمال
آذربایجان می رفت و این بیتها می خواند ۵ والله ما طلعت الشمس ولا غربت ✻ الا وانت بغیتی فیما وسواکا
ولا جلت الاقوام احدثهم ✻ الا وانت جلیسی بین جلاسی ✻ ولا بنفست مخرونا ولا فرحا ✻ الا وذکرک مقرون
بانفاسی ✻ ولا همت بشرب الماء من عطش ✻ الا رأیت خیالا منک فی الکاسی ✻ ناگاه بیفتاد و بمرد
ابو بکر شکیر رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی در نیشاپور بزرگ بوده خداوند وقت
و دل صافی خویشاوندان خواجه سهل صعلوکی بوده روزی خواجه سهل وی را دید گفت خویشاوند چون همی
هیچ نیابی و گفت بتوایم مرا برنجیزی و بمن تنگری یعنی که تا بگویی که من درویشم بخواری از من نگری گفت
بیاگر برخیزم وقتی در سرای خواجه سهل شد برای وی برپای خاست چون بیرون آمد برجاست ابو بکر
باز گشت و این دو بیت برخواند ۵ انی وان کنت واعیال ✻ قلیل مال کثیر دین ✻ مستعف
یرزق ربی ✻ حوائجی بینه وبینی ✻ و بیرون آمد و هرگز بوی نرفت **ابو بکر جوزقی رحمه الله تعالی**
قبر وی در نساست وی گفته که روزی در بادیه می شدم و هانم از تشنگی خشک شده بود و طاقت
برسیده بود دو برنائی را دیدم که می آمد سلام کردم جواب داد نیکو گفت ایها الشیخ چه بوده است گفتم تشنه ام
خیار کی می خواهم که وهان تر کنم آن برنا گفت در رو و چشم باز کن پیر گفت مرا بسخن آن برنا ایمان بود باز
نگریستم بستانی دیدم پر از چنار و خرنزه و بادرنگ در شدم و خیاری باز کردم و بیرون آوردم شیخ ابو سعید
ابو الخیر گوید قدس الله روحه گفت که روزی بدر سرای ابو بکر جوزقی رسیدیم او پیری بشکوه بود در شدیم
و سلام کردم و گفتم ای پیر ما را حدیث املاکن جزوی باز کرد و گفت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم
گفته است که خداوند را سبحانه وتعالی دو لشکر است یکی با آسمان و دیگری بر زمین آنکه بر آسمانند در تنگنا
و ایشان علامتها سبز بود و آنکه بر زمین اند لشکر خراسانند اکنون آن لشکر این ظالمان نباشند آن لشکر
صوفیان باشند که همه خراسان و همه جهان بازخواهند گرفت نه بینی جماعتی از ایشان در راهی که گیرند
از دور رنگری پنداری که لشکری می آید این درست است آن خداوند عزوجل می نماید بحقیقت این لشکر
ایشانند و ایشانند مردان خداوند تعالی او را می طلبند و او را می خوانند و می جویند و از دنیا اعراض
کرده و بخداوند خویش مشغول گشته اند آن دیگران هر کسی بیرون از خدای چیزی می طلبند و می جویند
ایشان جز او هیچ چیز نجویند و نخواهند ایشان امیران جهانند و بادشاهان روی زمین اند و این پوشیدگان

بربیشتر خلق **ابو بکر الرازی رحمہ اللہ تعالی** مروی متورع و مجتہد بودہ گفتہ اند کہ از مشائخ
کس از وی گریان تر نبود ہرگز مریدی و مبتدی کہ وی را بدیدی اسیر و گرفتار وی شدی از کثرت عبادت
دگریہ و بے صبری و حرقت و اضطراب وی در سماع در ابتداء کار خود بسفر مکہ رفت مشائخ صوفیہ
را دید و یکسال مجاورت کرد وی گفتہ کہ در مکہ وقت بر من تنگ شد بمین رفتم مرا یک دینار قبوح
رسید جامہ بمن خلق شدہ بود خواستم کہ بآن پیراہنی بخرم چون بمکہ باز گشتم و خواستم کہ بمکہ در آیم
آنرا جائی در میان دو سنگ دفن کردم و علامتی بران نہادم پس بمکہ در آمدم چون از طواف فارغ
شدم برابو عمرو زجاجی شدم و از وی مسئلہ پرسیدم گفت برود آن دینار کہ دفن کردہ در سرائے
خود صرف کن رفتم و چنان کردی پس بوی آمدم آن مسئلہ را جواب داد **ابو بکر مفید رحمہ اللہ
تعالی** نام وی محمد بن احمد بن ابراہیم است اما بزرگ بود و از شہر جرجرآباد جنید را و یوسف
ابن الحسین را دیدہ بود و با ابو عثمان حیری صحبت داشتہ بود در سنہ اربع و ستین و ثلثمائہ رفتہ از دنیا
و عمر وی دراز بکشید ادیب بود و شریف ہمت و مستقیم الحال شیخ عمرو وی را دیدہ بود و بر اکتبای
در انجا آورده اند کہ ابو سعید و خراز را بدر مرگ پرسیدند کہ چہ آرزو داری گفت حسرت دارم بر غفلت
و ہم وی گفتہ کہ یوسف ابن الحسین گوید کہ چنان شدہ ام کہ سخن من جز اللہ تعالی نمی شنود شیخ الاسلام
گفت کہ این سخن بآخر چنان شود کہ آن پیر گفت **ابو بکر قصری رحمہ اللہ تعالی**
از قصر ہبیرہ بود و لیکن بیشتر از نشستی بزرگ بودہ و محقق و اہل غیب را دیدی شیخ الاسلام
گفت کہ ابو عبد اللہ خفیف گوید کہ روزی شیخ ابو بکر قصری مرا گفت خیز تا بصحرا رویم میر فتیم
قومے دیدیم کہ بر بام بازار نردی باختند شیخ ابو بکر رفت و با ایشان نشست و با ایشان دست در بازی کرد و
خجالت آب از من می رفت کہ این چیست کہ میکند کہ مردمان می بینند آخر فرود آمد و رفتیم دیدیم کہ
تنے چند شطرنجے باختند بسوے ایشان رفت و نطع ایشان برگرفت و بہ رید و چوبہا بشکستند
و دو تن از ایشان کارد کشیدند قصری گفت کارد مرا دہید کہ تا بخورم ایشان شکوہ داشتند
برگذشتیم و من با وی در خصومت کہ آن فراخ روئی آنجا و این احتساب زشت اینجا چہ بود کہ
بجائے آورد وی گفت آن وقت حظ نفس می نگریستم فرق ندیدم و اکنون بنظر علمی می نگریستم
حکم بدیدم **ابو بکر موازنی رحمہ اللہ تعالی** وے بمصر بود استاد شیخ شیرازی است وے
گوید کہ از این خباز شنیدم کہ گفت روز عید اضحی نزدیک جمرہ بودم درویشی دیدم ایستادہ بدست وے
کوزۂ یار کوہ و میگفت یا سیدی تقرب الناس الیک بذبائحہم و قربانہم و انت الملک الانفس تتقرب

شقیقه نمات ابو بکر آشنائی رحمه الله تعالی شیخ ابو عبد الله خفیف گوید که یکی از شاگردان من آمد
که شیخ آشنائی از بام بیفتاد و پای وی بشکست و برفت و آنچنان بود که نوجوانی آمده بود و قوالی میکرد
وے را پنهان از شیخ ابو عبد الله گفته بودند که چیزے بخوان او بخواند ابو بکر آشنائی در سماع خوش شد
از بام بیفتاد و برفت شیخ ابو عبد الله گوید که آنجا رفتم گفتم چه می خواندند گفتند این دو بیت ؎

وافی یذوب بدایه ٭ والموت دون بلائه ٭ ان عاش عاش مقصصا ٭ او مات مات بدائه ٭

آن کودک را غسل کرد و گفت دیگر کرد و گفت قوم مگرد ابو عبد الله خفیف چهار روز از خوف
غائب شد و ابو بکر آشنائی را در گور کردند و شیخ ابو عبد الله خفیف بے خبر شیخ الاسلام گفت
تشنه را آسایش نباشد مگر در آب و گفت وفای دوستی در چه در دوستی در چه فتن است و برفت
ابو بکر مغاربی رحمه الله تعالی استاد سیروانی بوده بمصر وی گوید که میخواستم که ابو الحسن
مزین را بسیاز مایم بدر سرای وی شدم و در بزدم و گفتم یا اهل الدار و اسوتی بشی ای خداوندان
سرای با من بچیزی مواسا کنید و می اهل خود را گفت اے مومنه چیزے فراوی ده که اگر وی الله
راشناختی بمن نیامدی اینجا یعنی آزمون را چون آنرا شنیدم ایشان را بگذاشتم و برفتم
ابو بکر قطیعی رحمه الله تعالی وی حافظ و امام بغداد بود در حدیث شاگرد عبد الله
بن احمد بن حنبل است جنید را دیده بود وی گفته که از جنید شنیدم که ے گفت یا من هو کل
یوم هو فی شان اجعل لی من بعض شانک ای آنکه هر روز در کار دیگری چه بود که روزی در کار من
کنی مات القطیعی ببغداد فی ذی الحجه سنه ثمان وستین وثلثمائه ابو بکر همدانی رحمه الله شیخ الاسلام
گفت که حسین فقیر گفت که ابو بکر همدانی گفت که درویشی سه چیز است ترک الطمع والمنع والجمع
طمع بچیزی نکنی و اگر چیزی بسر تو آید منع نکنی و چون بستانی جمع نکنی ابو بکر کفشیری رحمه الله
تعالی گفشیر وهی است بشام وی گفته که در تیه بنی اسرائیل میرفتم مرانان پرزده آرزو کرد
و با قلی در وقت آواز با قلی فروش شنیدم در تیه که پیش من آورد و شیخ الاسلام گفت که نه کرامت است
که در طریق تصوف مغاره است درویشے در بادیه تشنه شد وے را آسمان قدحی
فرو گذاشتند از زر پر آب کرده از آب سرد آن درویش گفت بعزت تو که نخورم آب مگر از دست
اعرابی خورم که بیلی زدند و شربتے آب دهد و گرنه بگرامات تم آب نیابد از بیم غرور گفت
قادری که آب در جوف من پدید آری یعنی کرامات ظاهر از مگر ایمن نبود شیخ الاسلام گفت
حقیقت نه بکرامات درست شود که حقیقت خود کرامات ست و کرامات ابدال و زهاد را بود

واز مکر و غرور ایمن نباشد چون عطا ها که چون بآن نگری ترا بآن باز گذارند از عطا منع پسندی
و از کرامات کرم و گفت که کرامات ناگاه مرورا از بن کار بیرون آرد چون موی از خمیر صوفیان
کرامات را رد کنند آن خود بنا بود بر ایام ایشان ابو بکر الداودالدینوری رحمه الله این
داود و دینوری بشام نشسته است و با ابن حلاج رحمه الله تعالی صحبت داشته وی گفته معده محل طعامست
اگر حلال در وی افگنی قوت طاعت یابی و اگر بشبهت بود راه حق پوشیده کند و اگر حرام باشد معصیت زاید و گوید
صد سال بزیست و بدینور وفات یافت سنه خمس و ثلثمائة ابو علی الرودباری رحمه الله تعالی وی از طبقه
رابعه است نام وی احمد بن محمد بن ابی القاسم است بن منصور از انباء ورد ستا و وزرست و نسبت وی بکبسر میرسد ورد
جنید در مسجد جامع سخن میگفت گذر وی بر مجلس جنید افتاد جنید با مر وی سخن میگفت بآن مرو گفت اسمع یا بن ابا علی
پندا شت که او را میگوید با بستاد و گوش باوی داشت کلام جنید در دل وی جای گرفت و اثر تمام کرد هر چه در ان بود
ترک کرد و بر طریقت قوم اقبال نمود حافظ حدیث بوده و عالم و فقیه و ادیب و امام و سید قوم خال ابو عبد الله
رودبارست شیخ ابو علی کاتب گوید ما را بایت اجمع العلم الشریعة و الحقیقة من ابو علی الرودباری رحمه الله تعالی هر گاه که ابو علی
کاتب ابو علی رودباری را نام بردی گفتی که سید ناشاگردان بود و رازان رشتاسی آمد گفتند این چیست که وی را سید خود
میگوئی گفت آری او تر شریعت بطریقت آمد ما از حقیقت بشریعت می آئیم شیخ الاسلام گفت تا مرورا از پیشگاه
بآستان نبرند ندانند که آنکه از آستان به پیشگاه وی فرستد کیفیت بس سر بود که از نا بانیاز فرستند از نیاز با ناز آید و از
طهارت بنماز شود ابو علی رودباری در بغداد با جنید و نوری و ابو حمزه مستوجی و با آنان که در طبقه ایشان بودند از مشائخ
قدس الله اسرارهم صحبت داشته و در شام با ابو عبد الله جلاء از بغداد رست اما بمصر مقیم گشته و شیخ مصریان و صوفیان
ایشان بوده و از شعرای صوفیانست دوبیتی گفته در وقت نزع ۵ وحتک لا نظرت الی سواکا ۵ بعین مودت حتی
ارا کا ۵ توفی سنة احدی و عشرین و ثلثمائة و هم وی گفته که ۵ و من لم یمن بک فانیا عن خطه ۵ و عن الهوی
والانس بالاحباب ۵ اویته میاثة جمعت له ۵ ما کان متفرقا من الاسباب ۵ فکانه بین المراتب قائم ۵
لمنال حظا و جبرئیل تواب ۵ شیخ الاسلام گفت که مراد ازین شعر بر وی حسد است که همچکس را جا بازنگذارد
که همه را بگفته و هم وی گفت ولا اهم قبل اعمالهم و عاداهم بل اعمالهم ثم جاراهم با عمالهم شیخ الاسلام گفته که گفت
که کل عالم همه آنست و خلق غافلند ازین خلق مشغول به پوستند مغز نمیباید یعنی حقیقت و هم وی گفته که
اضیق الطریق مصاحبة الاضداد و هم وی گفته که فعل المقال علی الفعال تفضیل الفعال علی المقال کلمة
و هم وی گفته که علامة اعراض الله عن العبد ان یشغله بما لا ینفعه و هم وی گفته که ما لم تخرج من کل بیت
لم تدخل فی حد المحبة وقتی بگرمابه رفت و در جامه خانه چشمش بر مقراضی افتاد در فکر شد که تا از درویشان در گذرد بیت

چون در رفت درویشی را دید بخدمت بر پای ایستاده و جوانی امرد که پیش حجام نشسته بود ابو علی هیچ نگفت
چون آن جوان امرد برخاست آن درویش آب بسر وی فرو گذاشت و خدمت نیکو بجای آورد چون غسل
کرد و از خشک کرده آورد آن جوان بیرون رفت آن درویش نیز در خدمت وی بیرون رفت ابو علی
بنظاره بیرون رفت آن درویش جامه بسر آن جوان فرو افگند و گلاب بروی افشاند و عود بسوخت و مرقع
برگرفت و او را یاد میکرد و آئینه پیش وی داشت و هر چه توانست از جهد و امکان بجای آورد جوان روی نمی نگریست
چون جوان برخاست تا بیرون رود درویش را صبر بر سید گفت ای پسر چه باید کرد با تو که بمن نگری گفت
بمیرتا بهر هی و تو بنگرم آن درویش بیفتاد و بمرد و آن جوان برفت ابو علی فرمود تا درویش را بخاک نقاد بردند
و کفن ساخت و دفن کرد پس ازان بمدتی شیخ ابو علی بنج رفت آن جوان را دید در بادیه مرقعی خوش پوشیده
ابو علی بوی نگریست گفت تو آن جوان هستی که آن درویش را گفتی بمیر تا تو بنگرم گفت هستم ای شیخ
و آن خطائی بود که بر من رفت شیخ گفت اینجا چون افتادی گفت ازان روز باین کار زار آمدم آن
شب وی را بخواب دیدم مرا گفت بمرد هم بر من ننگریستی کنون باری بمن نگر از خواب در آمدم و توبه
کردم و بسر خاک وی شدم و موی ببریدم و مرقع بگردن افگندم و با خدای تعالی عهد کردم که تا زنده باشم
هر سال بنج بیشوم و بنام وی لبیک میزنم و حجی می کنم و بسر خاک وی می آیم و باوی می سپارم کفارت
گفت و کرد از خود ابو علی الشقفی رحمه الله تعالی از طبقهٔ رابعه است نام وی محمد بن عبد الوهاب
است ابو حفص حداد و محدون قصار را دیده بود و در نیشاپور امام و مقدم بود در اکثر علوم شرعی همه را
فرو گذاشت و بعلم صوفیان مشغول گشت ابو عثمان حیری و یرانیکو گفتی و کان احسن المشائخ کلاما فی عیوب
النفس و آفات الاعمال در سنه ثمان و عشرین و ثلثمائة از دنیا برفت وی گفته العلم ما بقی حیات القلب
من الجهل و نور العین من الظلمة و هم گفته که هر که صحبت دارد بزرگانرا نه بر طریق حرمت حرام شود بروی
فائدهٔ ایشان و برکات نظر ایشان و از نور ایشان هر دی هیچ چیزی پیدا نگردد و دوازدی پرسیدند که
عیش کدام کس صعب تر و ناخوش تر گفت عیش آنکه بر زود پیری زید شیخ الاسلام گفت که نومیدی دری در کفر است و
از الله تعالی کفر است لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون لا تقنطوا من رحمة الله روزی در محبت
و احوالی مجان سخن می گفت دران میانه این دو بیت را بخواند ٭ الی لم یکن الصدق فی کل ساعة ٭
و کم لا تحملین الطبیعة و الهجر ٭ او دیک ان الدهر فیه کفاته ٭ لتفریق ذات البین فانتظر الدهر ٭
و در اثنای مجلس خود بسیار گفتی ای همه را هیچ نفرخته هیچ را همه خریده ابو علی کاتب المصری رحمه الله
از طبقهٔ رابعه است از مشائخ مصر است صحبت داشته با ابو بکر مصری و ابو علی رودباری پیر ابو علی مشقفه

صاحب کرامات ظاهر بود و ابو عثمان مغربی و پیرا بزرگ میدانست و پیرا نمیگفت از روزگاری از بزرگی و تمامی علم وی گوید که هرگاه که چیزی بر من مشکل شدی مصطفی را صلی الله علیه وآله وسلم بخواب دیدمی و آنرا پرسیدمی شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو علی کاتب را در مصر یک مرید بود که چیزی بوی دادی وی بمرو شیخ بستر فیروزی شد گفت الهی میان من و تو این واسطه بود و شرک وی برفت و توحید من درست کرد بحق آنکه چیزی ترا درست شد برفتن وی که با وی نیکوئی کن وی گفته که الله جل جلاله و عم نواله گفته وصل الینا من عندنا شیخ ابو القاسم نصر آبادی می گوید که ابو علی کاتب را گفتند که بگو مرا یک مسئله تری ازین دو بفقر بانبغا گفت بانگه بلند تر است درجه و مرتبه آن پس این دو بیت خواند

ولست بنظار الی جانب الغنی ✤ اذا کانت العلیانی جانب الفقر ✤ وانی لصبار لما انا بیتی ✤ وحسبک ان الله اثنی علی الصبر ✤

ابو علی مشتولی رحمه الله تعالے نام وی حسن بن علی بن موسی بود شاگرد ابو علی کاتب و ابو یعقوب سوسی است مشتول وی است بروزه فرسنگی مصر وی آنجا بوده و رسته اربعین و ثمانمائه برفته از دنیا وی گفته که پیغمبر را صلے الله علیه وآله وسلم بخواب دیدم مرا گفت یا ابا علی می بینم ترا که دوست میداری درویشان را و میل داری بصحبت ایشان گفتم چنین است یا رسول الله پس روی بمن کرد و گفت مے خواهی که ترا بوکیلے درویشان و کفایت مهمات ایشان بما کنم ترسیدم که بر دست من چیزی رود که نباید با کاری پیش آید که از دست من برنیاید گفتم یا رسول الله بشرط عصمت و کفایت عه من خاموش ماندم پس از ان وی کاری بر میخواست و در درویشان روی بوی می نهادند مے نهادند بآرزو با و بایستاد آن همه راست میشد چون خواسته بود که کفایت شود پیش استاد خود ابو علی کاتب آمد و آنرا باز گفت وی گفت چه کرده بودی یعنے از جرمے که ترا از میان درویشان بیرون کرد یعنی درویشے و ناداشت به از کفایت و تو ان شیخ الاسلام گفت که او بخود نمیکرد آنرا بل بفرمودهٔ مصطفی صلے الله علیه وآله وسلم مدد وی می کرد زنهار که غافل نباشی و انکر و غرور ایمن نگردی یکی ازین طائفه بوی در آمد یک دینار پیش وی نهاد گفت من برائے این تو نیاوردم گفت بستان که این را بمن نمیدهم من واسطه ام حقوق شما را بشما میرسانم آن عزیز این قصه را با شیخ ابو علی کاتب باز گفت شیخ گفت من گمان نمی بردم که اکنون در دنیا کسی باشد که مثل این سخن بگوید قصه خواب وی را با شیخ بگفت گفت رحمه الله تعالی یا ابا علی مشله یری هذه و یوفق للقیام بحقها شیخ الاسلام گفت که ابو علی مشتولی از مشتول بهره شد بزیارت شیخ ابو یعقوب سوسی در بصره میگفت و از کس نمی پرسید که خانه وی کجاست تا روزی بگوی فرو شد دکان حلاجی دید شاگرد وی بر ان

نشسته نزدیک او رفت و نشان حجرهٔ وی پرسید گفت ویرا میخواهی گفت آری گفت چون بوی شوی
ترا خواهد گفت بسلام کردگار کرد که هرگز بوی مشو و این گوید آنگه برفت و دست بدر حجرهٔ وی باز نهاد آواز آمد که درای
درشو دم گفت بیا بنشین من ترا نگویم که برو گرد کردگار کرد یعنی این کار نه همه کردار است چیزی هست بسه از کردار
ابو علی رازی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی گفته اذا رایت الله عزوجل یوحشک من خلقه
فاعلم انه یریدان یونسک بنفسه یعنی هرگاه که بینی که حق تعالی ترا از خلق وحشت دهد از خاطر نیاسائی و غائب را
بخوئی بدانکه مراد او آنست که ترا با خود انس و آرام دهد **ابو علی خیران رحمه الله تعالی** نام وی حسین بن
سالم بن خیر انست فقیه بوده شافعی جمع کرده بود میان فقر و ورع و ویرا تکلیف کردند که قاضی القضاة شود
قبول نکرد گویند که علی بن عیسی وزیر مقتدر بالله صاحب البلد را گفت که شیخ ابو علی خیران را بیارید تا قضا
را بروی عرض کنند وی بشنید و پنهان شد چند کس بر در خانهٔ وی موکل ساختند تا چون برآب محتاج
شود بیرون آید وده روز زیادت بیرون نیامد خبر بوزیر رسید گفت وی را بگذارید مقصود آن بود که مردم
برانند که در مملکت ما کسی هست که قضای شرق و غرب را بروی عرض کردند وی قبول نکرد وی گفته اذا
استند الرجل نام عقله شیخ الاسلام گفت که چون دل بیدار بود مرد معلق بود **ابو علی سیرجانی رحمه الله**
تعالی آورده اند که وی را مسافری رسیده بود برای سوزنی هفتاد بار او را بباز فرستاد که بهتر آرین
مے باید شیخ ابو علی با بزرگی و پیری و ضعیفی خویش می رفت و دیگری می آورد تا هفتاد بار بعد از هفتاد بار
سوزن گری بیاورد تا چنانکه او را باید سوزنی اختیار کند آن مسافر گفت دریغا که نیم خادم بیش نبودے
که دلت بگرفت و من از برای تجربهٔ مے کردم اگر سوزن گر رانیاوردی هفتصد بار تجو استم فرستادن
عبد الله ابن محمد المعروف بمرتعش رحمه الله تعالی از طبقهٔ رابعه است کنیت وے ابو محمد است
نیشاپوریست از محلهٔ حیره ببغداد بوده یگانه مشائخ عراقست و از ائمهٔ ایشان است از اصحاب ابو حفص حداد است
و جنید را دیده بود گفته اند عجائب بغداد سه است رعقهٔ شبلی و تکیه مرتعش و حکایات خلدی و مرتعش در بغداد
بوده در مسجد شونیزیه و آنجا برفته از دنیا سنه ثمان و عشرین و ثلثمائة و در قولی ثلث و عشرین و ابو حفص ویرا بسیار
فرموده بود هر سال هزار فرسخ سفر می کرد پاپرهنه و در هیچ شهری بیش از ده روز نبودی مگاه بودی که سه روز
بودی ابراهیم بن مولد گوید که مرتعش برقه آمد ابراهیم قصار پوست طبقه نان و انگور فرستاد مرتعش را پوستینی بود و مزبنی
میز بر را از ارساخت و پوستین را بفروخت و ثمن را نان و انگور خرید و با ابراهیم قصار فرستاد و گفت نان و انگور
را نان و انگور می اگر ترا با الله تعالی حالی هست بیرون ای ابو ابراهیم مولد گوید که ابراهیم قصار مرا گفت که
با دم اینجا است با وی سخن مگوئید و بروی سلام مکنید وی مدتی دراز در رقه اقامت کرد روزے بوی رسیدم

یا ابا محمد تو هنوز اینجائی با اینهمه خواری که از جهت ما بتو رسید گفت بجهت این معنی من اینجا اینقدر راقبا
کردم وگرنه من در شهرهای دیگر چندین روز بیش نمی باشم مرتعش گفته که هرگز خویش را بباطن خاص ندیدم تا خود را
بظاهر عام ندیدم ازوی پرسیدند که تصوف چیست گفت اشکال و تلبیس و گمان و وهم ازوی پرسیدند که
که ای الاعمال افضل گفت رویة فضل الله پس این بیت بخواند ان المقادیر اذا ساعدت اکحقت العاجز
بالجارم و وهم وی گفته افضل الارزاق تصحیح العبودیة ملازمت الخدمة علی السنة وهم وی گفته که اوّل
کار من آن بود که من دهقان پسری بودم در نیشاپور در خانه خود نشسته ناگاه جوانی آمد بر قفای در بر دهنه بر سر
بسوی من اشارت کرد بوجهی لطیف چیزی خواست با خود گفتم جوانی است تن درست ازین شرم نمی دارد که
سوال می کند دیرا هیچ جواب ندادم بانگی بر من زد که ازان بسیار تر بترسیدم پس گفت اعوذ باللہ مما حاصر
سرک واخشلج به صدرک من بجهت شدم و بر رو در افتادم خادمی از خانه بیرون آمده بود و مرا من در کنار خود
نهاده و مردم بسیار گرد من در آمده چون بعد از مدت با خود آمدم آن جوان رفته بود حسرت بسیار خوردم
از انچه کرده بودم پشیمان شدم چون شب رسید بغایت غمگین در خواب شدم حضرت امیر المومنین علی را
رضی الله عنه در خواب دیدم و آن جوان بادی حضرت میر بمن اشارت میکرد و سر زنش میکرد و میگفت
ان الله تعالی لایحب مانع سائله از خواب در آمدم و هر چه داشتم تفرقه کردم و روی بسفر آوردم بعد از
پانزده سال شنیدم که پدرم مرده است به نیشاپور باز گشتم و از خداوند تعالی درخواستم که مرا خلاصی دهد
از میراثی که بمن رسیده بود خدای تعالی عنایت کرد و ازان خلاص شدم و همیشه چشم آن جوان را بر خود می
بینم و هرگز از شرمندگی وی خالی نشده ام و نخواهم شد تا آن وقت که بخدای تعالی برسم عبد الله ابن
محمد بن منازل رحمه الله تعالی از طبقهٔ رابعه است کنیت وی ابو محمد است از بزرگان مشایخ
نیشاپور بوده وی را طریقی است که بآن متفرد است صحبت داشته با حمدون قصار و طریقت ازوی گرفته
عالم بوده بعلوم ظاهر بزرگی گفته از مشایخ که من مردی و نیم مردی شناسم نیم مرد نصر آبادی است که مردمان را
به بدی نام نبرد و مرد تمام عبد الله بن منازل که مردمان را خود به نام نبردی وی گفته که هر گز که درین کار بزور
در آید فضیحت شود و هر که بضعف در آید قوی شود یعنی به نیاز و حرمت و ارادت در آید نه بدعوی و قوت
وهم وی گفته که هیچ چیز نیست در ان کس که ذل کسب ذل سوال و ذل رو نچشیده باشد وهم وی
گفته که هر که لازم گرداند مر نفس خود را چیزی که بآن محتاج نباشد ضلع گرداند از احوال خود مثل آن
از چیزهای که بآن محتاج باشد و ازان چاره نداشته باشد وهم وی گفته که اگر درست شود بنده را در هم
عمر یک نفس که از ریا و شرک پاک باشد هر آئینه برکات آن نفس در آخر عمر بوی سرایت کند عبد الله

لعد او را زی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی گفت که هر که حق الله تعالی را در جوانی فروگذارد
خدای وی را در پیری فروگذارد و یاری ندهد عبد الله بن عصام المقدسی رحمه الله تعالی
شیخ الاسلام گفت که وی مصطفی را صلے الله علیه وآله وسلم بخواب دید گفت یا رسول الله حقیقت این کار که
ما در آنیم چیست گفت شرم داشتن از حق تعالی که چون با خلق باشی از وی خالی باشی یعنی می باید که چون بظاهر
با خلق باشی بباطن با حق باشی و شرم داری از وی که بباطن نیز مشغول بخلق باشی رسول الله صلی الله
علیه وآله وسلم این گفت و برفت و بر اثر وی برفتم گفتم یا رسول الله بفرمای گفت بخشودن بر خلق و نیکی با
باشی یعنی وقتی که بباطن بحق باشی سبحانه باید که بظاهر با خلق باشی و بر ایشان ببخشائی و حقوق ایشانرا
ضائع نگردانی عبد الله بنازانی رحمه الله شیخ الاسلام گفت که وی گفته که مصطفی را صلی الله
علیه وآله وسلم بخواب دیدم گفتم یا رسول الله با کدام قوم نشینم گفت با آن قوم که بمیهمانی شوند یعنی بر دوستان
و نه با آن قوم که میهمانی کنند یعنی تونگران ابو الخیر التیناتی الاقطع قدس الله سره از طبقهٔ رابعه
نام وی حماد است غلامی بوده بتینات که دیهیست به ده فرسنگی مصر گویند که تینات از مضیفات است
از ولایت مغرب زنبیل بافتی کس نداند که چون بیافت و دیرا بدو نسبت دیده اند که می بافد چون کسی

نبودی با شیر موانست داشت قیل له بلغنا ان السباع تانس بک قال نعم الکلاب تانس بعضها بعض
وی زنهار زمین بود در وقت خود و مشرف بر احوال خلق در سنه اربعین و ثلثمائة از دنیا برفته و دیرا آیات
و کرامات بسیار ظاهر بود صحبت داشته با ابو عبد الله جلاء و جنید و غیر ایشان از مشایخ و در طریقه قبول
یگانه بود وی گفته که هر که عمل خود ظاهر کند هر آیست و هر که حال خود را ظاهر کند عیست وقتی یکی را
دید که بر آب میرفت گفت این چه بزرگست این چه بدعتست با خشکی آی و میرو وقتی دیگری را دید که در هوا میرفت گفت
این چه بزرگست است فرو آی و میرو آخر با گ بر روی زن کجا میروی گفت بچ گفت اکنون برو
شیخ الاسلام گفت که کرامات فروش تا دیرا قبول کنند مغرور است و کرامات خر اگرچه با گ سگ
نگند سگ است یعنی حقیقت نه کرامتست و رای آن چیزیست که زاهد و عباد و ابدال را خوش آید
صوفی عارف از کرامات نه است وی کرامات کرامتست شیخ الاسلام گفت که عباس بن محمد الخلال
گوید که از مرد میر فتی ابو الخیر تیناتی مرا گفت که مرقع در گردن افگنده کجا میشوی گفت بطرسوس و میت المقدس
گفت چرا بکبی باز نه نشینی و روی با او نکنی شیخ الاسلام گفت آن گنج کجا بود گفت جائی که تو نباشی
شیخ الاسلام گفت که ابو صالح حدثان که نام وی هارون است گفت که در خانه ابو الخیر تیناتی شدم نزدیک
گفت اکنون سفر کجا میکنی گفتم بطرسوس گفت امسال بکجائیت دارے گفتم نیت مکه دارم گفت الله تعالی شما را بخیر

حق آنرا ندانستید و آنرا نیکو نداشتید شما را در بادیها و دریاها پراگنده ساخت گفت ای شیخ حج و غزا را میگوئی گفت آری حج و غزا را میگویم چرا از وقت خود را غفلت میگیرید و بآن بار نمیشنید شیخ الاسلام گفت مریدی پیش ابو القاسم حلال مروزی شد از وی دستوری خواست بسفر میشوم پیر گفت چرا می روی گفت اگر آب نرود و تیره گردد پیر گفت چرا در پاناباشی که نرود و تیره نگردد یکی از اصحاب ابو الخیر تینانی گوید که روزی شیخ نشسته بود گفت وعلیک السلام گفتم با خویشتنگان میگوئی گفت یکی از فرزندان آدم در هوای گذشت بر من سلام کرد و او را جواب دادم ابو الحسین فراتی گوید که بزیارت ابو الخیر تینانی رفتم چون وداع وی میکردم تا در مسجد بیرون آمد و گفت یا ابا الحسین میدانم که باخود چیزی معلوم برمیداری لیکن این دو سیب را باخود برخود و بردار از وی بستدم و در جیب نهادم سه روز بر فتم هیچ فتوح نرسید یکی از ان دو سیب بیرون آوردم و بخوردم بعده خواستم که دیگری را بیرون آورم دیدم که هر دو سیب در جیب من است پس از ان سیبها میخوردم و باز در جیب من پیدا میشد تا بموصل رسیدم بخاطر من رسید که سیبها معلوم من شدند و توکل را بر من فاسد ساختند آنها را از جیب بیرون آوردم و بنگریستم که درویشی که خود را در عبا پیچیده میگوید مرا سیب آرزوست هر دو را بوی دادم چون از وی گذشتم در دل من افتاد که شیخ ابو الخیر آن سیبها را بوی فرستاده بود برگشتم و آن درویش را طلب کردم نیافتم یکی از ین طائفه می گوید که پیش شیخ ابو الخیر تینانی بودم با من از بدایت حال خود حکایت میکرد گفت روزی پرسیدم سبب دست بریدن شما چه بود گفت دستی گناهی کرد ببریدندش مرا گمان آن شد که دزدی کاری که سبب دست بریدن باشد ازوی واقع شده است دیگر هیچ نگفتم تا آنکه بعد از چند سال با جمعی از مشائخ بوی رسیدیم بایکدیگر از مواهبت و کراماتی که از حق سبحانه نسبت بایشان واقع شده سخن میگفتند تا سخن بطی ارض رسید و در انجا هر کسی سخنی می گفت ابو الخیر را خاطر ازان تنگ آمد گفت چند میگوئید که فلان در یک شب بمکه میرود و فلان در یک روز من غلام حبشی میشناسم که روزی در جامع طرابلس نشسته بود و سر در مرقع کشیده خوشی حرم در خاطر او در آمد و سر خود گفت کاش اکنون من در حرم بودمی چون سر از جیب مرقع بیرون کرد خود را در حرم یافت آن جماعت در یکدیگر نگریستند و بایکدیگر بالشارت گفتند که این غلام حبشی ولیست پس یکی ازان جماعت گستاخی کرد و گفت که اصحاب می پرسند که سبب دست بریدن شما چه بود گفت دستی گناهی کرد ببریدند گفتند مدتهاست که این میگوئی میخواهیم که سبب آنرا بگوئی گفت من مردی بودم از مغرب مرا داعیه سفر خواست با سکندریه آمدم دوازده سال آنجا بودم سفر کردم دوازده سال دیگر در میان شطا و میاطا قامت کردم گفتند سکندریه شهریست معمور آنجا توان می بود اما در میان شطا و میاطا هیچ نوع آبادی نیست چون معاش میکردی گفت بر کنار خلیج و میاطا خانگی از نی ساخته بودم و در ان زمان راه گذریان بدیاط بسیار فرومی آمد چون شب گاه

چیزی میخورند سفرهای خود را بیرون سوری افتاده ندان ریزه که نمیرخیت مردان باسکان مزاحمت میکردم
و نصیب خودی گرفتم در تابستان قوت من این بود و چون زمستان میشد در نواحی خانه من برف بسیار بود از
زمین می کندم و میخوردم آنرا که تازه و سفید بود میخوردم و انچه از و سبز و خشک بودی انداختم این بود قوت من تا گاه
روزی بسمن در اوند که ای ابو بخیر تو چنان گمان می بری که با خلق در قوتهای ایشان شریک نیستی و دعوی تو
میکنی و حال آنکه در میان معلوم نشسته گفتم الهی سید و مولای سوگند بعزت تو که هرگز دست با لچه از زمین رویانید
دراز نکنم و هیچ نخورم جز آنکه تو من رسانی دوازده روز گذشت نماز فرض و سنت و نفل گذاردم بعد ازان از نفل
عاجز شدم دوازده روز دیگر نماز فرض و سنت می گذاردم بعد ازان از سنت هم عاجز شدم دوازده روز دیگر
فرض میگذاردم بعد ازان از قیام عاجز شدم دوازده روز دیگر نشسته می گذاردم بعد ازان از نشستن
نیز عاجز شدم که دیگر فرض از من فوت میشود پس پناه بخدای تعالی بردم و در سر گفتم الهی و سیدی بر من
خدمتی فرض کرده که از انم سوال خواهی کرد و رزق مرا ضمان شده که بمن رسانی بآن رزقی که ضمان
شده بر من تفضل کن و بان عهدی که بسته ام مرا بگیر ناگاه دیدم که در پیش من دو قرص پیدا شد و در میان
آن دو چیزی شیخ هیچ نگفت که آن چه چیز بود و از اصحاب ما هم کسی نپرسید پس دانم آن دو قرص را
ازین شب تا شب دیگر میافتم بعد ازان اشارت چنان شد که بجانب ثغر عزم باید شدن بغزا بجانب
ثغر روان شدم تا بدهی رسیدم اتفاقاً روز جمعه بود در صحن مسجد جامع شخصی قصهٔ زکریا علیه الصلوة والسلام
و در آمدن وی در درخت و دو نیمه کردن وی باره و صبر کردن وی بران میگفت در نفس خود گفتم الهی و سیدی
زکریا علیه الصلوة والسلام مردی صابر بوده است اگر مرا نیز مبتلا گردانی به بلا صبر کنم پس از انجا روان شدم تا
بانطاکیه رسیدم بعضی از دوستان من مرا دیدند و استند که غزیمت ثغر دارم برای من شمشیری و سپری و حربهٔ آوردند
پس به ثغر رفتم و از خدای تعالی شرم داشتم که از ترس عدو فروی برم و سپر را بآن بازمی نهادم و محراب بیساختم
و شمشیر را حمائل میکردم و تا روز نماز میگذاردم چون نماز صبح میگذاردم به بیشه باز میگشتم بعضی از روز هیزم
چشم من بر درختی افتاد که بعضی میوها روی سرخ شده و بعضی سبز بود و شبنم بران نشسته بودی و در خشید مرا خوش
آمد عهد مرا بر من فراموش گردانیدند دست بران درخت دراز کردم و از میوهٔ آن چیزی گرفتم و بعضی در دهن
داشتم و بعضی در دست که عهد را فراموش من دادند انچه در دست داشتم بر نگیختم و انچه در دهان بود بیفکندم و با خود
گفتم که وقت محنت و ابتلا رسید و سپر و حربه را در انداختم و بر جای بنشستم و دست بر سر خود زدم هنوز نیک
قرار نیافته بودم که جمعی سواران و پیادگان گرد من در آمدند و گفتند برخیز و مرا می برند تا بساحل رسانیدند
دیدم که امیران نواحی سوار ایستاده است و گردهی سواران و پیادگان گرد بر گرد وی و جماعتی از سپاهیان

که روزی پیشتر قطع طریق کرده بودند پیش رومی وی باز داشته اند چون پیش امیر رسیدم گفت چه کسی گفتم بنده از
بندگان خدای تعالی پس ازان از سیاهان پرسید که وی را شناسید گفتند نی گفت وی مهتر شماست خود را
خدای وی می کنید پس حکم کرد که دستها و پایهای ایشان را ببرید یک یک را پیش می آوردند و از هر کدام یکی
و یکپای می بریدند چون نوبت بمن رسید گفتند پیش آئی و دست خود را دراز کن دراز کردم ببریدند گفتند
پای خود را دراز کن دراز کردم و روی بآسمان کردم گفتم آلهی میبینی دست من گناه کرده بود و پای را
چه گناه است ناگاه سواری که درمیان ایستاده بود خود را بر زمین انداخت و گفت چه می کنید خواهید که
آسمان بر زمین فرود آید این فلان مرد صالح است و نام مرا گفت آن امیر خود را از اسپ بینداخت
و دست بریده مرا برداشت و ببوسید و در من آویخت و میگریست که مرا بحل کن گفتم من ترا بحل کردم
دستی بود که گناه کرده بود ببریدندش بعد ازان بگریستم و گفتم کدام مصیبت ازین عظیم تر که هم دست
بریده شد و هم آن دو قرص از دست برفت شیخ الاسلام گفت که پیری بوده زهیر بن بکیر نام وی عالم
بوده و صاحب تصنیفات وی گوید که بروزگاری مرا موالی بچشم نیامدی و ایشان را کسی نداشتی مگر آنانرا
که باصل عرب بودند شبی در خواب دیدم ازین طائفه حلقه حلقه و جوق جوق تا بدر آسمان مرا گفتند ای پسر
بگیر این همه که دیدی همه موالی اند از عجم و درمیان ایشان یک تن است از عرب شیخ الاسلام گفت که من برخاستم
ابو الخیر شناسم ازین طائفه همه موالی بودند سیدان جهان و چندین را نام برد ابو الخیر تنیاتی و ابو الخیر
عسقلانی و ابو الخیر مصری و ابو الخیر مالکی و ابو الخیر حبشی پسین ابو الخیر یست ابو الخیر حبشی رحمه الله تعالی
شیخ عمرو شیخ عباس بدیدار وی فخر میکردند وی بمکه مجاور بوده وقتی شخصی در مسجد حرام آمد و گفت
کجایند آنانکه ایشان را جوانمردان می گویند پس اشارت بصوفیان کرد بر سبیل حقارت گفت جوانمردان
اینانند ساعتی گذشت شیخ ابو الخیر حبشی می آمد با هیبت و خشم تمام زردی بر روی وی پدید آمده آن
سخن را که آن شخص گفته بود دانسته بود پس گفت کیست آنکه میگوید کجایند جوانمردان جوانمردی باید تا جوانمرد
بیند و گویند که وی همانست که قبه دی در ابر قوه است و نام وی اقبال بود و لقب وی طاؤس البحرین و کنیت
وی ابو الخیر غلامی بود حبشی مر بعضی خواجگان جرجان را و در آوان بندگی نیز به بندگی حضرت حق سبحانه و تعالی
اشتغال تمام داشت همواره خواجه بوی گفتی از من چیزی خواه و وی هیچ نمیخواست روزی بروی الحاح بسیار
کرد و گفت اگر میخواهی مرا خالصا لوجه الله ازاد کن خواجه گفت که چند سالست که ترا آزاد کرده ام و بحقیقت تو
خواجه خود و من بنده پس خواجه خود را وداع کرد و روی ببغداد آورد بقصد زیارت یکی از مشائخ چون بانجا رسید
آن شیخ متشرف بر موت بود چون سلام کرد گفت وعلیک السلام یا با الخیر مشتاق بودیم و ترا طلبی است شریف که

درحجاز بآن لقب مشرف خواهی شد و ویرا وصیت بمجاورت حرمین شریفین زادها الله شرفا کرد و گفت مقصود تو آنجا
تحصیل خواهد شد شصت سال مجاورت حرمین کرد که هرگز هیچ چیز از هیچکس طلب نکرد وی گفته که شصت سال در
مکه و مدینه مجاورت کردم و بغیتها بسیار کشیدم هرگاه خواستم که از کسی سوال کنم هاتفی آواز داد که شرم نمیداری که روی
که بآن سجده ما میکنی آنرا پیش غیری خوار گردانی گفته اند که هرگاه که بروضهٔ مقدسهٔ مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم در آمدی
وگفتی السلام علیک یا رسول الله جواب آمدی که علیک السلام یا طاؤس الحرمین وی گفته که الحر من یحب
علی نفسه خدمة الاحرار و الفتی من لا یری لنفسه علی احد منة و لا یری لنفسه استغناء عن احد و هیچ گفته که بر تجارت
احرار است و تواضع سودایشان در سنه ثلث و ثمانین و ثلثمائیه برفته از دنیا بالرحمة ابو الخیر عسقلان رحمه الله تعالی
ببغداد آمد و چند گاه اقامت کرد و با مشائخ صحبت داشت و از آنجا بمکی از دو مهاجرت و متاهل شد و هما نجا
وفات کرد ابو الخیر حمصی رحمه الله بادیه کعبه ابار ها بر قدم توکل قطع کرده توفی بعد العشر و ثلثمائة ابراهیم
بن شیبان شاهی القریتیسی قدس الله سره از طبقهٔ رابعه است کنیت وی ابو اسحق است شیخ جبل
بود در وقت خویش و ویرا مقامات بود در ورع و تقوی که خلق ازان عاجز اند از اصحاب ابو عبد مغربی و ابراهیم
خواص است از عباد الله منازل پرسیدند که در وی چگونی گفت ابراهیم حجة الله علی الفقراء و اهل الاداب و العلوات
در سنه سبع و ثلثین و ثلثمائة برفته از دنیا وی گفته که هر که حرمت مشائخ نگاه ندارد بدعوی ایشان در دروغ و گزافها بی فروغ
گرفتار شود و بآن فضیحت گردد و هم وی گفته که چون درویش گوید که نعلین من باید که در وی نگاه نکنی یعنی در صحبت
باید که ترا ملک نباشد و هم وی گفته که پدر مرا وصیت کرد که علم بیاموز برای آداب ظاهر و ورع همیشه گیر از برای
آداب باطن و دور باش از آنکه ترا چیزی از خدای تعالی مشغول گرداند که گم افتد که کسی از وی رد بگرداند باز
دولت آن یابد که روی بوی آرد ابو یزید مرغزی خراسانی رحمه الله شیخ الاسلام گفته که خواجهٔ ابو یزید
مرغزی فقیه خراسانی بجی میشد بکیان شاشان رسید ابراهیم شیبان بر آنجا یافت آن سال راجح بگذاشت صحبت وی
را لازم بگرفت عمارت دل خود را پس ازان سه حج کرد چون خواجه ابو یزید از دنیا برفت آن روزبهاری عظیم بود بیرون
نتوانستند برد در خانه دفن کردند بعاریت که باز بیرون برند چون خواستند که بیرون برند در گور نبود شیخ الاسلام
گفت که آن ولایت نه از فقه یافته بود بلکه ازان پیر و صحبت وی یافته بود و هم ابراهیم رقی میگوید که من در ابتدا ارادت
خود قصد زیارت مسلم مغربی کردم چون بمسجد وی در آمدم امامتی کرد و الحمد را چند جای خطا خواند با خود گفتم که رنج
من ضائع شد آن شب آنجا بودم روز دیگر بقصد طهارت برخاستم تا بکرانهٔ فرات شوم شیران در راه خفته یافتم
بازگشتم بر اثر من می آمدند عاجز و فرومانده بانگ بر گرفتم مسلم از صومعه بیرون آمد چون شیران را دید بدندان
کردندی گوش هر یک بگرفت و بمالید و گفت اسگان بفضل خدای تعالی گفته ام شما را که با مهمانان من

کار نگیرید آنگاه مرا گفت یا ابا اسحق شما بر است کردن ظاهر مشغول شده اید تا از خلق قبر سید و ما بر است
کردن باطن مشغول شدیم تا خلق از ما می ترسند ابراهیم بن احمد المولد الصوفی الرقی رحمه الله تعالی
از طبقه رابعه است کنیت وی ابو اسحق است از کبار مشائخ رقه است و فقیان ایشان با ابو عبد الله جلا
و ابراهیم قصار رقی صحبت داشته در سنه اثنین و اربعین و ثلثمائة برفته از دنیا برا و روی ابو الحسین علی بن احمد
دیر پس از وفات وی بخواب دید گفت مرا وصیتی کن گفت علیک بالقلب و اذن له الی ان تلقی ربک که
حقیقة الفقر ان لا یستغنی العبد بشی سوی الحق سبحانه و هم وی گفته که عجب می آید مرا از کسی که بشناخت
که ویرا راهی است بخداوند تعالی وی چون زندگانی کند با غیر او و حال آنکه خدای تعالی می گوید و انیبوا الی
ربکم و اسلموا الایه ابراهیم گیلی رحمه الله تعالی از زمین گیل بود پیری بزرگ و با شکوه بوده با این طائفه
دقتی صافی داشته شیخ ابو الازهر اصطخری گوید که ابراهیم گیلی بهمذادیه نخود مبتلا شد و بیا بانی کرد بوی
مشغوف شد چنانکه از بیقراری در دوستی وی از نزدیک وی برخواست خواست وقتی با خود گفت این
چیست که من در انم اگر من با این حال به آخرت روم من که با شم بشب برخاست و غسل کرد و نماز گذارد
و بزاریدو گفت الهی تو آن اوئی که بودی دل مرا آن اول باز ده در ساعت آن زن راتب گرفت و
روز سوم برفت ابراهیم وی را دفن کرد و اسیر وقت خود شد پای برهنه و سر برهنه در
بادیه در آمد ابراهیم دهستانی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که شیخ محمد قصاب بدامغان
مرا گفت آن وقت که درین دیار اهل کلام پدید آمدند من ازان رنجه می بودم برخاستم و بر شیخ ابراهیم
دهستانی رفتم که از و بپرسم که یعنی از مذهب وی سخنان ایشان چون پیش وی رسیدم هنوز با وی از ان
چیزی نگفته بودم که مرا گفت محمد باز گرد لا یعرفه احد غیر الله راجز الله کسی نشناسد قول ذو النون است
که العلم فی ذات الله جهل شیخ الاسلام گفت که او را نتوان شناخت جز با و سخن او چون از قرآن صفت شناسی
او را شناخته باشی یعنی شناخت تصدیقی و تسلیمی بعقل مجرد او را نتوان شناخت که عقل مخلوق است
بر هیچ خودی دلالت کند هر که در او از و با تو سخن گوید بپذیر که او خود گوید عقل و قیاس خود مپذیر
که ایمان سمعی است نه عقلی ابراهیم مرغیانی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی گفته که هیچ گوش
دریا بد علم است و هیچ فهم دریا بد حکمت است و هیچ با و بشنوی و با او گوئی و با او دریابی حیات است
ابراهیم بازویه رحمه الله تعالی کنیت وی ابو اسحاق است از مشائخ نیشاپور است ابو حفص او را دیده
و با ابو عثمان حیری صحبت داشته و برادر رفوت شاذبی بوده است عظیم نام وی ابراهیم بن محمد بن سعید است اما از صعو
بیکوی وی خوش خواندن وی ویرا بازویه لقب کردند مظفر کرمان شاهی رحمه الله تعالی از طبقه رابعه است

از کبار مشائخ بجبل است و از فقرا صادق با عبد الله خراز صحبت داشته بود و با بزرگتر از وی نیز صحبت کرده در طریقت خود یگانه مشائخ بود استاد عباس شناعر است شیخ الاسلام گفته که وی شب را سه بخش کرده بود یک بخش نماز کردی و یک بخش قرآن خواندی و یک بخش مناجات کردی برخود می زاریدی و این بیت میگفتی

قد لست عیشة الهوی کمیدی ۞ فلا طبیب لها ولا راقی ۞ غیر الحبیب الذی شغفت به ۞ فضنه رقتی وترافی ۞

و هم وی گفته که العارف من جعل قلبه لمولاه وجسده لخلقه و هم وی گفته که من صحب الاحداث علی شرط السلامة اوان التضیعة اواه ذلک الی البلاء فکیف من صحبتهم علی غیر شرط السلامة و هم وی گفته که باید نظر تو در دنیا برای اعتبار باشد و سعی در وی بر حد اضطرار و ترک تو هر آنرا بر سبیل اختیار از وی پرسیدند که فقیر کیست گفت فقیر آنکه با وی احتجی نباشد شیخ الاسلام گفت ازان با وی احتجش نباشد که حاجتش همه او باشد و بس **ابو الحسین بن بنان** رحمه الله تعالی از طبقهٔ رابعه است با ابو سعید خراز صحبت داشته و نسبت خود بوی درست کند و در تبعیه برفته از دنیا ابو عثمان مغربی گوید که ابو علی کاتب گفت که وقتی ابو الحسین بنان در وجد و رقص بود ابو سعید خراز برای وی دست میزد ابو الحسین بنان گوید که همه خلق در بادیه تشنه باشند و من بر کنار نیل و هم وی گوید که بزرگ ندارد قدرت سلطان الله تعالی را مگر بزرگ قدری بنزدیک وی **ابو الحسین بن هند القارسی** رحمه الله تعالی از طبقهٔ رابعه است نام وی علی بن هند القرشی است از کبار مشائخ فارس است و با علما آنجا صحبت داشته با جعفر حذاء و بزرگترین وی چون عمرو بن عثمان و جنید و طبقهٔ ایشان وی گفته که هر که را خدای تعالی بر بساط قرب خود خواند و جای دهد وی را راضی و خشنود دارد بهر چه بروی گذارند زیرا که بر بساط قرب بی رضای و ناخشنودی نباشد و هم وی گفته که حسن خلق بالله تعالی تبرک شکایت است و با امر با و نهای وی به نشاط دل و طیب نفس بآن قیام نمائی و با خلق نیکوکاری و بردباری کنی و هم وی گفته که اجتهدان لا تفرق با بسیدک بحال فانه طالما الکل ممن فارق تلک السیدة لا یری بعد با قرارا و لا مقاما و قال کنت من کرتی اعز الیهم فهم کرتی فابین المقبر شیخ ابو عبد الله خفیف گفته که شیخ ابو الحسین هند با جمعی در شیراز در دعوتی بود و من در سفر بودم گفته بود که نصیب با بو عبد الله بگذارید بگذارید آن جماعت عذری گفته بودند دیگر باره گفته بود البته نصیب با بگذارید بگذاشتند اتفاقا من رسیدم و در آمدم و سلام کردم ابو الحسین هند برجاست و جامه در زیر مغل گرفت و مسکاشت و میگفت قلوب المؤمنین لا یکذب پس من گفتم هیچ خوردنی دارید که گرسنه ام انچه گذاشته بودند آوردند ابو الادیان رحمه الله تعالی کنیت وی ابو الحسین است و نام علی و برادران ابو الادیان گفتند که در همه دینها مناظره کردی و مخالفان را شکستی وی بصریست در ایام جنید بوده و با ابو سعید خراز صحبت داشته عالم بوده و صاحب لسان و براغلامی بود احمد نام وی گفته که روزی میان ابو الادیان و میان مجوسی سخنی

میکند شت ابو الادیان گفت که آتش باذن الله تعالی کار میکند و مجوسی گفت که انچنین است که بطبع خود کار میکند
اگر چنانچه بنمائی که آتش بفرمان خدای تعالی کار میکند بدین تو ورایم اتفاق بران کردند که آتش برافروزند ابو الادیان
درمیان آتش رود هیزم بسیار جمع کردند و آوردند و مرد بسیار حاضر آمدند چون هیزم تمام بسوخت اخگرها برزمین
پهن کردند ابو الادیان بسجاده انداخته بود و نماز می کرد چون سلام نماز باز داد و برخاست و بر بالای اخگرها رفت
چون باخر رسید و روی با مجوسی کرد و گفت این کفایت است یا نبوتی دیگر و رایم چون سخن بگفت رب و رب کشید مجوسی
مسلمان شد احمد گوید چون شب در آمد پای وی را می مالیدم و زیر پا انگشت پای وی آبله دیدم مقدار سیبی گفتم شیخا این چیست
گفت چون بر سر آتش میرفتم غائب بودم چون باخر آتش رسیدم حاضر گشتم و آن سخن بگفتم و این حضور اگر در میان
آتش بودی بسوختی شیخ الاسلام گفته که هرگاه که وی بحج رفتی از خانه خود لبیک زدی و از انجا احرام گرفتی
وقتیکه از حج باز آمد روز دو لبیک زدن گرفت گفتند سر دی کن اکنون که باز آمدی باز لبیک می زنی
گفت این بار لبیک بر حج رامیزنم که لبیک او را میزنم یک هفته برنیامد که از دنیا رفت **ابو جعفر محمد بن علی النسوی المعروف بمحمد علیان** رحمه الله تعالی از طبقه رابعه است از کبار مشائخ نسا بود و از خلق
اصحاب ابو عثمان حیری محفوظ گوید که وی امام اهل معارف است بوقت از نساقاصد یا بو عثمان آمدی ببرسیدن
مسائل از وی و در راه آب و نان نخوردی و خواب نکردی و طهارت رفتی و چون طهارت وی بشکستی نرفتی
تا طهارت نکردی شیخ الاسلام گفته که اگر با ابو عثمان رفتی روا بودی که طعام خوردن و بی طهارت رفتن اما او نه
با بو عثمان میرفت مقصود او چیزی دیگر بود و گفته که هر که باختیار خواست خود اظهار کرامات میکند وی مدعی است
و هر که بی خواست وی بروی کرامتی ظاهر شود وی ولی است و هم وی گفته که چون دوست نداری کسی را که
هرگز از برو احسان وی یک طرفة العین خالی نیستی و چون دعوی محبت کسی کنی که یک طرفة العین در معاصی موافقت
وی نباشی و هم وی گفته که هر که با غیر خدای تعالی آرام گیرد الله تعالی ویرا فروگذارد و هر که با الله تعالی آرام گیرد طریق
آرام با دیگران ازوی ببرد **ابو سعید الاعرابی** رحمه الله تعالی از طبقه خامسه است نام وی احمد بن محمد است
بصری الاصل است بمکه ساکن شده بود عالم بوده و فقیه و ویرا برای این طائفه تصنیفها بسیار است نجنید
صحبت داشته و با عمر بن عثمان و ابو الحسین نوری و حسن مستوجی و ابو جعفر حفار و ابو الفتح حمال و قریب است به طبقه جهم
در سنه اربعین او احدی و اربعین و ثلثمائة برفته از دنیا در وقت خود شیخ حرم بود شیخ الاسلام گفت ویرا جزو کسیست در
نکتهای توحید سخت نیکو در انجا گفته که لا یکون قرب الا و شه مسافة نزدیکی نگویند تا بسافت نبود و شیخ الاسلام گفته که در قرب
دوگانگی است که یکی بدیگری نزدیک بود و پس چون نیک بنگری قرب بعد باشد تصوف یگانگی است وی گفته
التصوف کله ترک الفضول و المعرفة کلها الاعتراف بالجهل و هم وی گفته که لا یکون الشوق الا الی غائب شیخ الاسلام

گفته که داؤد طائی را گفتند تو مشتاق گفت من نه دورم غائب مشتاق بود و دوست من حاضر است و هم وی گفته
که ابن العربی گفته است که الله تعالی بعضی از اخلاق دوستان خود با دشمنان داده تا بآن بر دوستان وی تطاول نکنند
و بآن سبب دوستان می آسایند ابو عمر زجاجی رحمه الله از طبقهٔ خامسه است نام وی محمد بن ابراهیم است و گفته
که نام وی ابراهیم است نیشاپوری الاصل صحبت داشته با ابو عثمان حیری و جنید و رویم و خواص گویند که چهل
سال در مکه مجاور بوده در حرم بول نکرده و سوی نینداخته تعظیم حرم را و نزدیک شصت حج گذارده بود و از او
و بجنید گوید که بمکه بودم و مشائخ وقت چون کتانی و ابو الحسین مزین کبیر و صغیر و غیر ایشان از مشائخ حلقه می زدند
و صدر همه ابو عمر و زجاجی بود و چون سخنی رفتی وی حکم کردی و بوی حوالت کردندی و پیوسته گفتی که من سی سال
خلالجای جنید بدست خود پاک کردم و بآن فخری کردم در سنه ثمان و اربعین و ثلثمائه برفته از دنیا وی گفته

لان نقیض من البشریة شئ احب الی من ان امشی علی الماء یعنی اگر از وجود بشریت من چیزی کم شود و دوست تر از ان
دارم که بر آب بروم و هم وی گفته که مادر من بمرد و از وی پنجاه دینار میراث بمن رسید بقصد حج بیرون آمدم
چون ببابل رسیدم مرا شخصی پیش آمد و گفت با خود چه داری با خود گفتم هیچ بهتر از راستی نیست گفتم پنجاه دینار
گفت بمن ده همیان را بوی دادم آنرا بشمرد و همچنان یافت که گفته بودم گفت دستان که راستی تو مرا بگرفت
پس از مرکب خود فرود آمد و گفت که سوار شو گفتم نمیخواهم گفت چاره نیست و الحاح بسیار کرد سوار شدم گفت
من هم براثر تو میرسم سال آینده بمن رسید در مکه و با من می بود تا از دنیا برفت گویند که در سوم حج عجمی بمیرد
وی آمد که برات من بده که حج گذارم و یاران تو مرا تو نشان دادند که برات حج از تو بستانم شیخ سلامت
صدر و سادگی و پیراویده دانست که یاران بوی مزاح کردند بلتبسم اشارت کرد گفت آنجا رود بکوی یارب اعطنی البراة
ساعتی برنیامد که آن عجمی باز گشت و بدست وی کاغذی و بخط سبز بر آن نوشته که بسم الله الرحمن الرحیم هذا
برات فلان بن فلان بن الفلان من النار ابراهیم بن یوسف بن محمد الزجاجی قدس سره کنیت وی
ابو اسحق است و والد ابو عمر و زجاجی است و یراد در تاریخ مشائخ آورده اند از کبار مشائخ اصحاب ابو حفص است
و در طریق ملامت و خلاف نفس صاحب مذهب است ازوی حکایت کنند که گفته است فی خلاف النفس تلف
دوام الاوقات برکة و قد باعدت نفسی مرة فی خطوة فما املکنی تدارکها الی ستین حضرت جعفر بن محمد بن
نصیر الخلدی الخواص قدس الله تعالی سره از طبقهٔ خامسه است کنیت وی ابو محمد است بغدادی
است و خلد محلتی است از بغداد وی حصیر باف بود شاگرد جنید و ابراهیم خواص است او با نوری در ریم و ذوالنون
و حریری صحبت داشته بود و با غیر ایشان از مشائخ وقت و عالم بوده بعلوم این طائفه و صاحب جمع
کتب و تواریخ و حکایت و مشائخ بوده وی گفته که دو بست دیوان دارم از مشائخ و دو هزار

پیر شنا سم ازین طائفه وی گفته که عجائب عراق سه چیز است شطح شبلی و نکته مرتعش وحکایات با من
پیر شیخ ابو العباس نهاوندیست ببغداد برفته از دنیا در سنه ثمان وار بعین وثلثمائه وقبروی بشونیزیه است
نزدیک قبر سری سقطی وجنید شیخ الاسلام گفته که من یک تن دیده ام که ویرا دیده بود وازوی حدیث داشت
قاضی ابو منصور سروی وی را ببغداد دیده بود وی گفته الفتوة احتقار النفس وتعظیم حرمة المسلمین وهم
وی گفته که کن شریف الهمة فان الهمم تبلغ بالرجال لا المجاهدات وهم وی گفته در بیت المقدس بودم
دیدم که مردی همه روز خود را در عبائی پیچیده بود ناگاه برخاست وروی بآسمان کرد وگفت کدام
را دوست تر میداری آنکه دو عبا و پالوده دهی یا آنکه این قند یلهای خانه تراد رهم شکنم پس بجای
خود بنشست وبخفت من باخود گفتم که این مرد روستائی است یا از اولیاء الله است ودرمیان
آنکه من در فکر وی بودم دیدم که شخصی در آمد با زنبیلی بزرگ وبر است وچپ می نگریست تا وی را
دید آمد وبر بالای سروی بنشست وگفت برخیز پس از زنبیل دو عبا و پالوده بیرون آورد ران تغیر بنشست
وبخورد چندانکه خواست پس گفت این باقی را بفرزندان خود بر آن شخص برخاست وبرفت من در
عقب وی برفتم وگفتم بحق ابر تو که این مرد را می شناختی گفت نه من هرگز وی را ندیده بودم غیر از
امروز چند روز بود که فرزندان من از من دو عبا و پالوده خواسته بودند من مردی فقیرم وحمالی میکنم
گفتم که اگر خدای تعالی فتوح رساند بکنم آنچه میخواهید امروز یک دینار کسب کردم وحوائج آن آنچه
بود خریدم وبخانه آوردم خواب بر من غلبه کرد بخفتم ناگه آواز داد که برخیز آنچه پخته بمسجد برد
پیش آن مرد که خود را در عبا پیچیده است بنه که ما این را از برای وی ساخته ایم آنچه ازوی
بماند بفرزندان خود آور از خواب برآمدم فرزندان آن را پیش آوردند تا بخورم برداشتم وایشان را
آوردم چنانکه دیدی شیخ الاسلام گفته از جعفر خلدی پرسیدند که عارفان کیانند گفت هم
ما هم ولوکانوا هم لما کانوا هم ایشان نه ایشانند اگر ایشان ایشانند نه ایشانند شیخ الاسلام گفته
که معتبر با من گفت که صوفی نبود اگر بود صوفی نبود وآنچنانست که وی گفت وآن نه بطبقات
وی بوده ام که وی از که شنیده بود شیخ الاسلام گفته که سبحان الله سبحان الله شگفت تر
ازین که دید که در جهان نیست ودر بهست پنهان شخصی در پیرهن ودران ومیگویند که او نه آن کالبد
ودل کم دول در جان وجان دران که زنده باکنست جاودان ابو الحسن الصوفی القومسی
رحمه الله تعالی از طبقه خامسه است نام وی علی بن احمد بن سهل از یگانگان وجوانمردان خراسان
بوده ابو عثمان حیری را دیده بود ودر عراق با ابو العباس عطا وجریری صحبت داشته بود ودر شام با طاهر

مقدس و ابو عمرو دمشقی صحبت داشته با شبلی در مسائل سخن گفته بود و هو اعلم مشائخ وقته بعلوم التوحید و علما
المعاملات و احسنهم طریقة الفتوة و التجرید و کان خلقا دینا متعبد الفقیرا مات سنه و اربعین و ثلثمائة از پوشنگ
بوده و در نیشاپور نشسته و طریقت صوفیان نیکو دانسته و سفرهای نیکو کرده بود و بیست که عهد کرده بود
که هرگاه که مرا احتلام افتد چیزی بدرم بدرویش که آن از خلل افتد در لقمه باندیشهٔ زنار است و قتی
در بادیه بود و مرا احتلام افتاد و تنها بود از ازارهای بیرون کرد و بر میغیلان انداخت تا هر که برسد بردارد
و فاکرین عمد را و مرا پرسیدند که تصوف چیست گفت اسم و لا حقیقة و قد کان قبل حقیقة و لا اسم ابو عثمان
مغربی گوید که ازوی پرسیدند که طریق کیست گفت الحقیقة فنی ذاته و اخلاقه و افعاله و شمایله من غیر
تکلف ابو بکر رازی گوید که شنیدم که ابو الحسن قوشجی می گفت که مردم سه گروه اند اولیا که باطن ایشان
بهتر است از ظاهر ایشان و علما که ظاهر و باطن ایشان برابر است و جهال که ظاهر ایشان
بهتر است از باطن ایشان خود انصاف نمیدهند و از دیگران انصاف می طلبند و هم وی گفته که لیس فی
الدنیا شئی اثقل من محب بسبب وعوض بندار بن الحسین بن المهلب الشیرازی رحمه الله تعالی
از طبقهٔ خامسه است کنیت او ابو الحسین است از اهل شیراز است بآذرجان بود و تربتش آنجاست عالم بود
باصول و پیرا در علوم حقائق زبانیست نیکو شاگرد شبلی است و با ابو جعفر حداد صحبت داشته و شبلی قدر وی
بزرگ می داشت استاد ابو عبد الله خفیف است و میان ایشان مفاوضاتست و در مسائل بسیار
در سنه ثلاث و خمسین و ثلثمائة برفته از دنیا در آن سال که شیخ ابو علی کاتب برفته از دنیا و شیخ ابو نصر طبری
و پیر اغسل داده وی گفته که نه از ادب است که از یار خود پرسی که از کجا می رسی و در چه کاری ازوی
پرسیدند که تصوف چیست گفت وفا بعهد شیخ الاسلام گفته که وفا بعهد آنست که هر چه بر دل گذشت که برای
او نکنی آنرا بکنی و قتی عیاری با صوفی گفت که فرق میان ما و شما آنست که هر چه بگوئیم بکنیم و شما را هر چه
بر دل بگذرد بکنید شیخ الاسلام گفته که مشائخ گفته اند که پیشین خاطر که بر دل گذرد از حق بود شیخ ابو الحسن
حیضم همدانی گوید که بندار آذرجانی گفت که الله تعالی از معرفت چیزی به بندهٔ دهد از بندگان خود و آن بنده
بموجب آن معامله نکند الله تعالی آنرا ازوی باز نستاند و بوی بگذارد و محبت را تا فردا با آن حساب کند اما
زیادتی باز گیرد و در زیادت در بند و شیخ الاسلام گفت که هر که در زیادت نقصانست و این صفت اهل این قوم را و هم بندار
گفته که من لم یترک الکل سعیا جنب الحق لا یحصل له الکل حقیقة و هو الحق سبحانه ابو عمر بن نجید قدس الله تعالی
سره العزیز از طبقهٔ خامسه است نام وی اسماعیل بن نجید بن احمد السلمی است جد شیخ ابو عبد الرحمن السلمی
از جانب مادر وی از کبار اصحاب ابو عثمان حیریست و آخرین کسیکه از ایشان برفته از دنیا توفی سنه

ست وخمسین وثلثمائة جنید را دیده بود واز کبار مشائخ وقت خود و در طریقتی خاص بود واز تلبیس حال نگاه داشت
وقت خود و حدیث فراوان داشت وثقه بود روزی ابوعثمان حیری از برای خرج بعضی از شغور مسلمانان چیزی
طلبید هیچکس چیزی نداد ابوعثمان متگدل شد چنانچه در مجلس بگریست چون شب در آمد ابوعمر بعد از نماز خفتن
کیسه دو هزار درم در انجا پیش ابوعثمان آورد و گفت این وجه را در انچه می خواستند صرف نمایند ابوعثمان
خرم شد و دیر ادعای خیر کرد چون بامداد شد ابوعثمان بمجلس بنشست گفت ای مردمان ما را بوعمر بسیار
امید وار شدیم که دو شیشه دو هزار درم بمحبت ثغری مسلمانان آورد جزاه الله خیرا ابوعمر از میان مردمان
برخاست و بر سر جمع گفت که آن مال از مادر من بود و وی بآن راضی نیست آنرا بمن باز دهید
تا بوی باز دهم ابوعثمان نفرمود تا آن کیسه را آوردند و بوی داد چون شب در آمد باز آنرا پیش
ابوعثمان برد و گفت چه شود که آن وجه را چنان صرف کنید که غیر را کسی نداند ابوعثمان بگریست وی
گفت که رب سکوت ابلغ من کلام وهم وی گفته که من کرمت علیه نفسه هان علیه وینه وهم وی گفته که
تربیة الاحسان خیر من الاحسان الی وی پرسیدند که آن کیست که بنده را ازان چاره نیست گفت ملازمة العبودیة
علی السنة ودوام المراقبة وهم وی گفته که الانس بغیر الله وحشة **عبد الله بن عبد الرحمن الرازی**
الشعرانی رحمه الله تعالی از طبقه خامسه است کنیت وی ابو محمد است باصل ازری بوده و به نیشابور
بزرگ شده با جنید و ابوعثمان و محمد بن الفضل و رویم و سمنون و بوعلی جوزجانی و محمد حامد و غیرایشان از مشائخ
قوم صحبت داشته و از کبار اصحاب ابوعثمان بوده و ابوعثمان وی را بزرگ میداشت و وی را رعایت عجب است عالم بوده
بعلوم این طائفه و حدیث داشت وثقه وفقیه بود در سنه ثلث وخمسین وثلثمائة برفت از دنیا وی گفته
که عارف نه پرستد الله تعالی را بر موافقت خلق که وی کارکننده بود بر موافقت خالق و امر وی
وهم وی گفته که معرفت حجاب بدر و میان بنده و الله تعالی وهم وی گفته که شکایت و تنگدلی از اندک
معرفت زاید **ابوالحسین سیروانی قدس الله تعالی سره العزیز** نام وی علی بن محمد السیروانی است
بزرگ بوده و بدمیاط نشستی و شیخ ابوسعید المینی آورده در اربعین مشائخ که ابوالحسین سیروانی گفت گوید
که سهل عبد الله تستری گفته کل من لم یکن بحرکته وسکونته امام تقیدی به فی ظاهره ثم یرجع الیه فی باطنه
قطع به دهم وی گفته الرضا فوق الموافقة مع ما یبید ومن العیب وهم وی از خواص طلب صیت
کرد خواص گفت که الزم الفقر افان الخیر فیهم **ابوالحسین القرافی** رحمه الله نام وی علی بن عثمان
نصر القرافی است و قرافه دهی است بمصر گویند که وی بدمیاط بود و شاگرد ابوالخیر تیناتی و ابوالحسین الصانع الدمیاطی
است صد و ده سال عمر وی بود در سنه اربعمائة و ثمانین برفته از دنیا شیخ الاسلام گفته که قرافی یگانه دنیا و

بی نظیر بوده در وقت خویش و بس عار النظیر حاضر الوقت بود و با عام سخی بود و با خاص عارف و در خود موحد بود
و در نشان وجود خود گم شیخ الاسلام بآخر عمر وی تن از مشائخ فخ متاخرین اختیار کرده بود شیخ ابو الخیر میانجی
و قرافی و حصری و علی بندار و صیرفی و نصر آبادی و سیروانی صغیر و نهاوندی و قصاب و خرقانی و
طاقی وی می گفت اینها جدا اند وقتی قرافی را در کشتی احتساب کردند دست و پای او ببستند
و در آب انداختند چون وقت نماز شد وی را در صف اول دیدند و جامه وی تر نا شده شیخ الاسلام
گفته که زنده اورا کسی نکشد که او بروح دیگر زنده است شیخ الاسلام گفته که سید السادات قرافی
گوید که چون ترا چیزی دهند بخلاف شریعت واجب بود که پنهان داری رحمه الله تعالی علیه
شیخ الاسلام گفت که ابو سلیمان نیلی بقرافی آمد و بوسه بر سر قرافی داد که ابو سلیمان سخت خلق جاه
بود قرافی بوی نگریست و گفت یا ابا سلیمان ترا بس خلق جامه مے بینم اما در میان دو ابرو ی
تو حکومت می بینم و خشت زیر سر می نهی اما حاکمی و ران میان بعد از ان ویرا بس از صوفی
بمغرب حاکم کردند ابو بکر دقی بقرافی آمد وی را گفت با بانگرا کنون ترا می گویند که مجرد تر در جهان
توئی من ترا در میان دو گهواره می بینم پس ازان چندان بر نیامد که زنی خواست و پسر آورد و فرزند
آمد در میان دو گهواره نشسته بود و سخن قرافی را یاد می کرد قرافی را در فراست عجائب بسیار است

ابو سلیمان مغربی رحمه الله تعالی ازین طائفه است از مشائخ مغرب و بیست که وقتی
در کرستانی میشد بر خری نشسته مگسی خر را بگزید خر بجست و پای وی بر درخت کز آمد و افکار شد چون
بر سر خر نبود خر روی را پس کرد بزبان فصیح گفت ده که بر دماغ خود میزنی و هو من اقران ابی الخیرات مدشق

ابو القاسم نصر آبادی قدس الله تعالی سره العزیز از طبقه خامسه است نام وی ابراهیم بن محمد بن
محمویه است مولد و مقام وی نیشاپور بوده است شیخ اهل اشارت و حقائق و لسان تصوف بوده و در زمان
خود عالم بوده بانواع علوم از حفظ سنن و علم تواریخ و مختص بعلوم حقائق شاگرد ابو القاسم سیمان است شبلی و وی را
دیده بوده و با ابو علی رودباری و مرتعش و ابو بکر ظاهر ابهری و غیر ایشان صحبت داشته آخر عمر بمکه رفت و با ابو عثمان
مغربی پذیره وی آمد و طیبت با وی استقبال کرد و گفت که مکه چه جای تست وی گفت بلکه چه جای تست
جای صنعت بسی بر نیامد که ببلی اوفتاد که ابو عثمان به نیشاپور آمد و آنجا برفت از و نیا و نصر آبادی بمکه
مجاور شد و هم آنجا برفت در سنه اثنین و سبعین و ثلثمائة شیخ الاسلام گفته که اسماعیل پسر نصر آبادی گفت که پدرم
گفت اذا بدا لک شیء من جوادی الحق فلا تلتفت بها الی خلقه و لا الی نار و لا تخطر بها بالک و اذا رجعت عن
ذلک الحال فعظم ما اعظم الله تعالی و هم گفته الراغب فی السعادة لا یستدار له و الراغب فی السعی عزیز ابو بکر را رسے

نجیبی رحمہ اللہ تعالی نام وی محمد بن محمد بن محمد عبد اللہ الرازی است بنیشاپور بوده از کبار مشائخ خراسانست مرزوق بوده از لقاء مشائخ استاد ابو عبد الرحمن سلمی است وسلمی تاریخ خود بنا بر تاریخ وی کرده شاگرد ابو بکر بیگندیست شیخ الاسلام گفته که وی راوقتی بود عظیم وقبول بسیار در نیشاپور در کار کبود گی مبتلا شد وی را بوی متهم کردند ومهجور ساختند آخر معلوم شد که بخلاف آن بود ویراد یگر بار قبول پدید آمد روزی در جامع نشسته بود شیخ علی پند ارصیرفی باوی گفت یا ایها الشیخ این چه بود که واقع شد وآن از کجا افتاد ترا گفت ای پیر اگر عزم ابراهیم وصدق ویقین موسی وعصمت عیسی وهمت وصبر احمد علی صلوات اللہ علیہم اجمعین کسی را بود ونگاه داشت وی نبود چون باو فتنه جهد همه را باد بهر دو مرد در میان آن بود شیخ الاسلام گفته که کسی ابو بکر رازی را گفت که در سماع چه گوئی گفت بس فتنه آمیز ست که طرب انگیز خویش را از فتنه گوشه میدار گفتش که نه مشائخ آن کرده اند گفت دوست پدر آن وقت که وقت تو چون وقت ایشان شود تو هم چنان کن **ابو بکر فالیزبان رحمہ اللہ تعالی علیہ** از نجبا بوده وبعضے گفته اند از بخارا ست بزرگ بوده جنید را دیده بود وعمری دراز کشیده شیخ الاسلام گفته که شیخ عمو با من گفت که در سنه سبعین وثلثمائة بنجارا شدم بزیارت شیخ ابو بکر فالیزبان ویرا طلب کردم خانه بود یک در داشت وی در انجا بود پیش وی در آمدم وسلام کردم مرا بنشاند وسفره آورد نان بود وجوز ونمک من گرسنه بودم دست دراز کردم ومیخوردم ودر میان خوردن بوی نگاه کردم وی میگرید ست من دست باز کشیدم مرا گفت بخور که من از شادی می گریم که ابو القاسم جنید مرا گفت زود که این سخنان چنان شود که در گوئی که دو حجره بود در یکی ازان ودو حجره ازین سخنان بود ودران دیگر نبود آنکس را اگر ان نکند که ازان حجره باین حجره آید واز ین سخنان شنود اکنون از مهرات کسی به نجارا می آید بطلب این کار رهنوز این کار نیک است **ابو الحسین البصری رحمہ اللہ تعالی** از طبقه پنجاه ست نام وی علی بن ابراهیم البصری است باصل از بصره بوده وبه بغداد نشسته شیخ عراقست شیخ شبلی گوید که کسی ندیدم از مشائخ تمام حال تر ازوی نیکو زبان تر وبزرگ سخن تر ازوی لسان الوقت بود ودیگانه مشائخ بعلم توحید مخصوص بود وکس در توحید وتفرید چون وی سخن نگفتی حنبلی مذهب بود شیخ الاسلام گفته وی شاگرد شبلی است شبلی را جز وی شاگردی نبوده سخن شنوان بسیار بوده اند که سخن شنیده اند از و اما این حدیث جد است یعنی میراث شبلی وی گرفته بود وحصری را استاد جز شبلی نبوده وشبلی در کار وی دور فز ابوده وی را گفت انت ویوانه مثلے بنی وبینک تالیف از لی حصری وابو عبید اللہ خفیف همتاے یکدیگر بوده اند ابن خفیف با آن خفیف بالست تر بوده حصری بباطن تر شیخ الاسلام

گفته که شیخ عمو جعری را ندیده بود وی گفت که من جعری را ندیده بودم در سنه احدی وسبعین وثلثمائة بمکه شدم گفتم
که چون باز کردم بزیارت جعری وابو عبد الله خفیف رحمه الله تعالی همان سال خبر بمکه رسید که جعری ببغداد وابو عبد الله
خفیف بشیراز برفت از دنیا توفی الجعری رحمه الله تعالی الجمعة من شهر رمضان المعظم سنه احدی وسبعین وثلثمائة
وی گفته که الصوفی لا یزعج فی انزعاجه ولا یتغیر فی قراره وهم وی گفته که الصوفی الذی لا یوجد بعد عدمه
ولا یعدم بعد وجوده وهم وی گفته که سحرگاهی مناجات کردم وگفتم الهی از من راضی هستی که من از تو
راضیم ندا آمد که ای کذاب اگر تو از ما راضی بودی رضای ما طلب نکردی وی را گفتند که ما را وصیتی کن
گفت علیکم فی اوّل الامر بالانفراد ثم تذرون المشائخ فی المعارف ثم تقفون علی التفرید باسقاط الاسباب
وهم وی گفته که وقتیکه اوقات وانفاس بر من تنگ شود از هیچ چیز طلب راحت وخوشی نمیکنم مگر از
فریاد آوردن انفاسی که پیش ازین بر من گذشته است در وقت صفای انس مودت بی آمیزش کرده
واین بیت خوانده است ؎ ان وهر ایلف شملی البلی ملزمان هم بالاحسان ؎ ابو الحسین بن سمعون
رحمه الله تعالی نام وی محمد بن احمد بن اسماعیل بن سمعون است وکان یلقب بالناطق بالحکمة
از مشائخ بغداد بوده اورا زبانی ست نیکو درین علم مذکری کردی شیخ ابو بکر اصفهانی خادم شبلی گوید که روز جمعه
در مسجد جامع پیش شبلی نشسته بودم ابو الحسین سمعون کودک بود در آمد کلاهی در غایت تکلف بر سر نهاده
بر بالا بگذشت وسلام نکرد شبلی از پس پشت او نظر کرد وگفت یا ابا بکر میدانی که خدای را چه زخیره ها ست
درین کودک یکی ازین طائفه در پای منبر وی نشسته بود ناگاه خوابش در ربود این سمعون از سخن باز ایستاد
چند انکه بیدار شد ابن سمعون باوی گفت که رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم را بخواب دیدی گفت آری
گفت منهم ازین سبب از سخن باز ایستادم تا خواب بر تو نشورانم از انچه در ان بودی بریده نشوی وی را
گفتند مردم را بزهد وترک دنیا میخوانی وخود بهترین جاها میپوشی وخوشترین طعامها میخوری چونست
ابن سمعون گفت وقتیکه حال تو بالله تعالی چنان باشد که میبایدنرمی جامه وخوشی طعام زیان نمیدارد شیخ الاسلام
گفته که من با ابو الحسین بن سمعون نه نیکم که او استاد من جعری را می رنجانید وهر که استاد ترا رنجه دارد تو
ازوی رنجه نباشی سگ به از تو بود شیخ الاسلام گفت که ابن سمعون صاحب کلام بوده وجعری صاحب ورد
ابن سمعون گفته که هر سخن که از ذکر خالی است لغو است وهر خاموشی که از فکرت خالیست سهو است
وهر نظر که از عبرت خالیست لهو است توفی ابن سمعون سنه ست او سبع وثمانین وثلثمائة وی را چون
وفات کرد در سرای خودش دفن کردند وبعد از سی ورسال خواستند که بگورستان نقل کنند کفن بمیان تازه
ونو بود واثر کهنگی وفرسودگی دران نبود ابو نصر خبازروابو الحسین سمعون رحمه الله تعالی نقل است

رحمهما الله تعالی علیهم شیخ الاسلام گفته که از مشایخ کار زگاه و دتن قدیم تر ندیدم شیخ ابو نصر جباز مردی
بزرگ بوده و قومی از شاگردان وی بحج می رفتند بزیارت حصری شدند حصری از ایشان خواست که چیزی
بخوانید اگر توانید یکی از ایشان آواز برآورد حصری بیقرار گشت و سماع گفت امسال شما را بایست
باز گردید گفت نه شما شاگردان ابو نصر جباز بدان کوه هری گفتند آری گفت بی دستوری از پیش وی
بیرون آمده اید باز گردید و نزدیک وی شوید هر که باز گشت بسلامت افتاد و هر که برفت بسموم
بسوخت و بعرفات نرسید و دیگری از مشایخ کار زگاه شیخ ابو الحسن سوهان آزن بود که در مسجد جامع
مانشستی شیخ الاسلام گفت شاگرد وی با من گفت که پیر ما پسین شب رمضان سجده کردی و تا بامداد
می زاریدی و می گفتی خداوندا آن روزه که داشتم برای تو و آن حج و نماز که کردم آن تو و قرآن که
که خواندم از همه توبه کردم مرا رایگان بیا مرزو فرا پذیر شیخ احمد خضراسانی رحمه الله تعالی
وی آنست که سی شبانه روز در مکه مجاور بود و بر یک نهاری و آن وقت که برخواست بی نهار بود وی
گفته که شیخ ابو الحسن معتمر می گوید که با حصری نشسته بودم مردی دیر آگفت مرا وصیتی کن گفت افروهمتک
جهم رقی حاضر بود گفت یا شیخ دور افکندی دیر احصری گفته اکیل علیه کما کانوا علی چنانکه بر من پیمودند
بروی پیمودم جهم رقی رحمه الله تعالی هو من متاخرین الفینان و المشایخ و کان من النقراء
الصادقین و کان مستهتر ابالسماع و الهافیه مات بین المسجدین شیخ الاسلام گفت که جهم رقی در گرمابه بود
بیرون آمد مردمان را گفت که بیرون آئید همه بیرون آمدند در همان وقت گرمابه فرود آمد و هم وی بود
که روزی شخصی پیش وی بتکلف رقص می کرد وی برخاست و سر در میان دو پای آن شخص کرد و دیرا
برداشت و از دیواری بدیواری دیگر باز میزد تا از هوش ببرد و دیرا ابو الحسین الارموی رحمه الله تعالی
بزرگی بود از ین طائفه در ایام حصری و ابو عبد الله رودباری و ابن خفیف همه مشائخ وقت بودند با
بوده اند و قبر وی آنجاست از وی پرسیدند که وفا چیست گفت آنچه از ان باز آمدی باآن باز نگردی
گفتند این خود عامست آن خاص چیست گفت آنکه بدانی که از هر چه آمدی ابو عبد الله بن خفیف
شیرازی رحمه الله از طبقه خامسه است نام وی محمد خفیف بن اسکشار النصبی است بشیراز بوده و مادر وی
از نیشاپور است در وقت خود شیخ المشائخ بوده و دیرا شیخ الاسلام می خواندند شاگرد ابو طالب خرزج
بغدادیست رویم را دیده بود و کتانی و یوسف بن الحسین الرازی و ابو الحسین المالکی ابو الحسین بن ابو الحسین
دراج صحبت داشته و باطاهر مقدسی و ابو عمرو دمشقی و غیر ایشان نیز از دیدار مشائخ مرزوق بوده عالم بود
بعلوم ظاهری و علوم حقائق شیخ الاسلام گفت که هیچکس را در بین علم چندان تصنیف نیست که

ویر است اعتقاد و پاک و سیرت نیکو داشته شافعی مذهب بوده در سنه احدی و ثلثین و ثمانمائة برفته از دنیا
شیخ الاسلام گفته که از وی دو سخن دارم که کرا کند باز گویند یکی آنکه از وی پرسیدند که تصوف چیست گفت
وجود الله فی حین الغفلة و دیگر آنکه از وی پرسیدند که عبد الرحیم اصطخری با سگبانان چرا بدشت میشود و قبای بند دو
گفت تخفیف ثقل ما علیه گفت میشود تا از آنکه در آنست و سے زند تا از بار وجود سبکتر گردد شیخ الاسلام
گفت که در وجود لذت نبود که در وجود فرو شکستن و صدمت غلبه بود که دران حواس مرد برسد و انشد
بالغیره ؎ اربد لا سلمی ذکر ها فکانما ۔ تمثل لی لیلی بکل مکان ۔ شیخ الاسلام ابو عبد الله خفیف
گفته است که روزی زنی بمن آمد که فلان جای زنی دیگر است از روسای نواحی شیراز و از
شیخ سوالی دارد و نمی تواند که خود بیاید شیخ گفته که من نیز و یک وی رفتم گفت مارا قصهٔ عجب
واقع شده که در حیرت آن مانده ایم در قبیلهٔ ما کودکی بود روز افطار نمی کرد و بالکس سخن نمی گفت
و بگو سفند چرانیدن از میان ما بیرون میرفت و گوسفندان را سر میداد و بیک جانب می رفت
و نماز میکرد و در ین روز ها بیمار شد از برای وی بیرون قبیله سایه ترتیب کردیم که در انجا
خسپیدی ناگاه در میان روزی که مردان قبیله در حوالی خود پراگنده شده بودند دیدیم که از روی
زمین بلند شد و در هوا می گشت چنانکه آسیا بگردد و مادرش چون آنرا بدید بدوید تا دیرا بگیرد و بوی
نرسید وی بالا می رفت و ما بوی می نگریستیم تا در هوا از نظر غائب شد مردم قبیلهٔ او را خبر کردیم
و بیرا گنده ساختیم گفتیم که شاید که در میان این کوهها و وادیها افتاده باشد هیچ جا از وی اثری
نیافته اند شیخ گفت من متامل شدم آن زن گفت شاید که این راز من با و نداری ند جماعتی
از زنان قبیله آورد و همه بران موجب گواهی دادند شخصی دران مجلس بود که شیخ این حکایت میکرد گفت
ایها الشیخ این میتواند بود شیخ گفت ای نادان اینجا کسی هست که منتظر این معنی باشد و هم شیخ ابو عبد الله خفیف
گفته است که نوجوانی از خراسان همراه حاجیان بشیراز آمد و به بیماری سخت گرفتار شد و پیش مامروی
صالح بود و زنی داشت صالحه آن جوان را بخانهٔ وی فرستادیم تا خدمت و رعایت وی کنند ناگاه
روزی آن مرد آمد رنگ وی متغیر شده و گفت عظم الله اجرکم که آن جوان در گذشت گفتیم رنگ تو
متغیر چرا است گفت دوشبنه آن جوان ما را گفت امشب حاضر من باشید که امشبی بیش ندارم عجوزه
خود را گفتم اوّل شب تو واقف وی باش و بعد از ان مرا بیدار کن و تو در خواب شو چون آن عجوزه
مرا بیدار کرد من تا سحر رعایت حال او می کردم مرا خواب در ربود ناگاه کسی آواز داد که در خواب میشوی
و خدا یتعالی در سرای تو نزول کرده است از خواب در آمدم و بر خود لرزان و در سرای آوازی و حرکتی

در وشنائی عظیم بود و آن جوان در نفس آخر بود چشم و یرا پوشانیدم و دست و پای و یرا دراز کردم
و جان بداد آن مرد را گفتم که این سخن را بکس مگوی و به تکلفین و تجهیز وی مشغول شدیم ابو الخیر مالکی
رحمة الله علیه نام وی بندار بن یعقوب المالکی است از بزرگان مشائخ بوده و انواع علوم جمع
کرده بود شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که بجوانی روزه می داشتم و وصال می کردم و شب در
مسجد جامع می بودم و برای من یک قندیل می گذاشتند اتفاقا شبی باران آمده بود و چراغ مرده یکی
در مسجد را کوفتن گرفت خادم جواب نداد و دل من تنگ شد رفتم و در باز کردم دیدم که ابو الخیر مالکی است
در آمد و نشست و از هیبت وی بر شدم اذار باز کرد و طعام بران نهاد و گفت بخور که من در خانه نخورده ام
این را پیش من آورده اند نتوانستم که بخورم که خاطرم پیش تو بود از هیبت وی نتوانستم گفت که در وصام
با وی چیزی خوردم چون فارغ شدم گفتم که ایها الشیخ سوالی دارم گفت بگوی گفتم متی یصیف التعیش
صبح الله قال اذا رفعت الخالفة من الدین سخن تعجب کردم چون بامداد شد آنرا با مشائخ گفتم
تعجب کردند گفتند می خواستم که از وی بشنویم از وی پرسیدند گفت ما یجری باللیل لا یذکر بالنهار
و بآن اقرار کرد ابو بکر الشعرانی رحمه الله تعالی شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که ما از
زاهد متخلیا من الدنیا اصدق ظاهرا من ابی بکر الشعرانی روزی قصد زیارت وی کردم در اصطخر
شب بروی در آمدم گفت یا ابا عبد الله امشب ببرکت صحبت تو طعام چرب خواهیم خورد پس خادم
دویگی سفالین بر داشت و بر بازار نهاد پاره گوشت قدید خشک داشت در دیگ انداخت و آب در وی
ریخت و اندکی نمک و رانجا افگند و دیگ را بر جوش آورد و باری دیگر در ان رباط بادی بود و پیرا
هیچ نان پاره چند داری گفت آری دارم او چند پاره نان آورد و آنرا بریده کرد و از شوربا آن
دیگ بر آنجا ریخت و گوشت را بر روی آن نهاد و گفت بخور من ازان تردی خوردم وی میگفت
گوشت بخور و پاره ازان گوشت گرفت تا مر لقمه وی دهد گفتم نمی خواهم گفت شاید تو فلان و فلان طعام
خواهی آن فردا خواهد بود بشهر در آییم و همه آنرا برای تو بگیریم چون بامداد شد بشهر در آمدم فقرا جمع شدند
و طعامی حاضر کردند چیزی ازان طعام بر گرفتم و بوی در آمدم گفت بگو که چه کار داری گفتم هنوز طعام چیزی
نخورده ام از تو التماس می کنم که با من طعام خوری با هم خوردیم و من بشیراز روان شدم ابو محمد العتائدی
رحمه الله علیه وی یکی از استادان ابو عبد الله خفیف است وی گفته که هرگز کاسبی که حقیقت کسب را
کند چون ابو محمد عتائدی ندیدیم هر روز نیم دانگ راست بدست کردی و قوت وی ازان بودی و حبه را نخانه میخرید
خرازان دوکان سه پخت به یکی اظهار میکرد و یکی را صدقه می داد و هم وی گفته که روزی بر وی

درآمدم پیش وی جزوی بود که موش پاره پاره کرده بود گفتم این چیست گفت این را موش پاره پاره کرده است و من نیز از موشان به تشویشم شبها بسر و روی من می دوند گفتم چرا چراغ روشن نه کنی گفت که چهل سال است که چراغ روشن نکرده ام که از حساب می ترسم که آزا چند چیز باید تا میسر شود همه را حساب است جعفر الخذار رحمه الله تعالی کنیت او ابو محمد است صحب الجنید و من فی طبقته وکان الشبلی یذکر مناقبه ویقول بفضله و از بندار ابن الحسین آرند که گفته است مردی بتمام حال تر از ابو جعفر خذار ندیده ام و وی نزدیک من برتر از شبلی است و هم از بندار آرند که گفته وی مختصر بود و شخصی بر وی درآمد در لباس صوفیان وی گفت باطنهای این طائفه خراب شد ایشان ظاهرهای خود را بیارایند تو فی سنه احدی و اربعین و ثلثمائة و قبروی در شیراز است شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که روزی مؤمل خصاص مرا گفت برو و به بین که جعفر خذار چه حالتست برو وی درآمدم دیدم که بر بساط نشسته و گرد او گرد وی بالشها نهاده اند و جامهٔ شیرازی در بر و طاقیه بر سر و سرائی در غایت خوبی سلام کردم و بنشستم وی مرا پرسید و من وی را پرسیدم و هنوز نشسته بودم که حمالی درآمد و ادویات طبخ درآورد و بر خاستم که بدر آیم گفت بنشین تا بهم چیزی خوریم گفتم نیت روزه کرده ام بیرون آمدم چون پیش مؤمل رسیدم گفت چون دیدی جعفر را چنانکه دیده بودم گفتم مؤمل دست برآورد و گفت خدایا ما را سلامت و عافیت ارزانی دار چون مدتی ازان گذشت باز مؤمل مرا گفت برو و بر جعفر درآی و حال ویرا به بین برفتم و بسرای ویران درآمدم و جعفر را طلب کردم گفتند درین خانه است سه روز است که هیچ نخورده و نیاشامیده بآن خانه درآمدم ویرا دیدم روی بر خاک نهاده و در بر جاهای کهنه سلام کردم سر برداشت همه اطراف روی وی از اشک تر گفتم حال چیست گفت یا ابا عبد الله حال چگویم چون می بینی باد رفق و تلطف کردم اندکی تسکینی یافت اهل منزل گفتند سوگند بخدای بر تو که ویرا طعام بخوران که سه شبانه روز است که هیچ چیز نخورده بسیار جهد کردم تا ویرا اندک سویقی خورانیدم چون پیش مؤمل آمدم گفت چون دیدی جعفر را آنچه دیده بودم باز گفتم مؤمل گفت اگر آن تنعم و رتوقف داشتی بدین مبتلا نشدی هشام بن عبدان قدس الله سره العزیز کنیت وی ابو محمد است شیخ عبد الله خفیف گفته است که چون هشام بن عبدان در نماز می ایستاد ویرا وجد و حال می گرفت در محراب پس پیش می رفت و قرآن می خواند گاه بودی که از حسن نماز وی یهود و نصاری و مجوس جمع شدندی و نظارهٔ وی کردندی و یرا یک گوسفند بود که شیر وی خوردی وی را بر میداشت برای چرانیدن بصحرا می بردی روزی هشام در خواب شده بود چون بیدار شد دید ورزراعت شخصی درآمده است و میچرد وی را پیش صاحب

زراعت برد و گفت ویرا بستان که زراعت ترا خورده است صاحب زراعت گفت من ترا بحل کردم گفت
مرا بآن حاجت نیست هرچند جهد کرد قبول نکرد و بگذاشت و برفت شیخ ابو عبد الله خفیف گوید که روزی
با هشام در دعوتی بودم صاحب دعوت یک جام حلوا آورد و پیش شیخ نهاد که شیخ بخورد گفتیم که نصیب ما هم بده
گفت مرا اذن نکرد که شما را بدهم هرچند گفتیم فائده نکرد و از پیش وی بر بودیم و بخوردیم وقتی هشام را
دهشتی و حیرتی رسید که یکسال از نماز باز ایستاد مردم ویرا تکفیر میکردند و قصهٔ وی بمشایخ مسجد جامع رسید
روزی همه بروی در آمدند و ابن سعدان محدث با ایشان بود گفت حرامی شناسی گفت آری تو
ابن سعدا گفت چرا نماز نمی گذاری هشام گفت مرا اعارضی چند روی می نماید و مانع من می شود از
نماز گفت مثل چه هشام خاموش گشت و هیچ جواب نداد از شیخ ابو عبد الله خفیف پرسیدند که سبب
چه بود که هشام نماز نمی کرد گفت پیوسته مطالعه جمال غیب می کرد و امور غیبی بر وی غالب آمده و در مقام
حیرت افتاد و از اعمال ظاهری باز ماند روزی مشایخ در مسجد جامع جمع شدند هشام را حاضر کردند گفتند
که شنیدیم که تو بر شاهده قائلی و هر که بدین قائل است ویرا توبه میباید داد یا ادب میباید کرد هشام گفت
مرا تلقین توبه کنید تلقین کردند توبه کرد روزی دیگر بامداد آمد و بر سر مشایخ بایستاد و گفت گواه باشید
که من از توبهٔ دیروز توبه کردم مشایخ برخاستند و پای وی بگرفتند و می کشیدند تا از مسجد ش بیرون کردند
ابو محرز رحمه الله علیه از نواحی شیراز است و از اصحاب ذو النون مصر است شیخ ابو عبد الله خفیف
گفته است که ابو محرز گفته که از نسا بعزیمت شیراز بیرون آمدم و با قائد سلطان و اتباع وی همراه شدم چون
افعال و اقوال ایشان را مشاهده کردم در سر خود بر ایشان انکار کردم و ایشان را دشمن گرفتم و قصد کردم
که ایشان مفارقت کنم ناگاه آوازی بر آمد که مرید قائد گم شده است قاید سوگند خورد که همه قافله را تفتیش کند
همه را تفتیش کردند همین من ماندم گفتند همه قافله را تفتیش کردیم هیچکس باقی نمانده است مگر این شیخ و مشل وی
کسی را چون متهم دارد قاید گفت من سوگند خورده ام از این چاره نیست متاع مرا بالا برد و باشتند آن گرسنه بر میان
من بگذشتم و الله که مرا از این علم نیست قائد گفت که این از درجهٔ وی عظیم تر است بعد ازان گفتند با وی
چه میباید کرد هر کسی چیزی گفت قائد گفت ویرا بر سر قافله بنشانید تا هر که در قافله است یک یک بر وی
بگذرند و در روی وی ویرا تف بیندازند و سرزنش کنند بعد ده ویرا بگذارند و بادی همراهی نکنند همچنان کردند هر جا که
من بگذاشتند و بر فتند و قصهٔ خلا پاک کردن ابو حفص و رسیدن ابو مزاحم شیرازی را که پیشتر گذشت و رحمة الله
شیخ ابو عبد الله خفیف نسبت به شیخ ابو محرز کرده است نه شیخ ابو مزاحم و الله تعالی اعلم عبد الرحیم اصطخری
رحمه الله تعالی کنیت وی ابو عمرو است سفر حجاز و عراق و شام کرده بود و با ما رویم صحبت داشته و سهل بن

عبد الله تستری را دیده بود و طریقت وی ستر و انکار ستطارت بود و جاهای شاطرانه میپوشید و سگان
داشت که بشکار میبرد و کبوتران نیز میشناخت شیخ عبد الله خفیف گوید که چون بر رویم در آمدم مرا از حال عبد الرحیم
اصفهری سوال کرد گفتم در همین سالها از دنیا برفت گفت خدای بروی رحمت کناد با بسی از این قوم در کوه
لکام صحبت داشتیم از وی صابرتری ندیدیم گویند که وقتی بصید بیرون برفت چون بمیان کوهها رسید
سگان را بگذاشت و در الحه با خود داشت در پوشید و بر پای ایستاد و بذکر خدای تعالی مشغول شد
آوازی در کوه بر آمد که مرا تصور آن شد که هیچ شجر و حجر نیست مگر بموافقت وی ذکری میگویند در خانه وی
یک پوست گاو بود که شاخهایش نیز بر آنجا گذاشته بود و چون تابستان در آمدی شاخها را بگرفتی
و آن پوست را بصحن سرا کشیدی و چون زمستان شدی در خانه کشیدی جعفر خذا گفته یا صطخر
رفتم تا عبد الرحیم را زیارت کنم بدر سرای وی رسیدم دیدم که خراب شده است بروی در آمدم دیدم
که در زاویه نشسته با کهنه خرقه و بروی بلائی که حیران شدم و ترحم کردم مرا گفت چه شد گفتم دیحاک
حالی می میری و از جای خود بر خاست و پایان سر افرود آمد و سنگی عظیم بود بر داشت و بر بام برود
گفت بر خیزای قوی دین را فرده آرمن عجب ماندم گفت امروز هفده روز است که هیچ
نخورده ام بیرون رود هر چه توانی بیار شاید که مرا اشتهار آید و بتوانم طعام بخورم من بیرون رفتم
و از هر چه در بازار یافتم چیزی آوردم و پیش وی نهادم دران نگریست گفت بنشین و بخور شاید که
مرا رغبت شود بنشستم و بر غبت خوردن گرفتم در میان انچه آورده بودم یک خربزه بود آنرا ببریدم
گفت از ان پارکی بمن داده بود بوی دادم دندان دران زد و خائیدن گرفت نتوانست که فرو برد بینداخت
و گفت بردار که دریسته شده است ویرا از پدر بست هزار دینار میراث رسیده بود و امابزه مه قومی بود
ایشان را گفت ده هزار دینار بمن دهید و ده هزار دیگر شمار ا بحل کردم بوی دادند آنرا در توبره کرد
شب دیرا وسوسه و تشویش داد گاهی میگفت بان تجارت کنم و سود آنرا بر فقرا نفقه کنم و گاهی میگفت
در خانه نهم و روز بروز بر فقرا نفقه کنم در میانه شب بر خاست و توبره را بر بام برد و مشت مشت میگرفت و بهر جانب
می انداخت تا توبره خالی شد چون بامداد شد همسایگان گفتند بینید کرم حق سبحانه و تعالی را با ما دو
در اهم باریده است عبد الرحیم توبره را بیفشاند یک درم بیفتاد با اصحاب گفت بشارت باد کنان
و باقلی شد ایشان با هم گفتند این دیوانه را به بینید ده هزار درم پاشیده است او به یک درم شادی میکند
و قتی عبد الرحیم بعبادان رفت و بست و یک روز آنجا اقامت کرد هر چه شب افطار وی می آوردند
بامداد همچنان بجای می بود اهل عبادات مشغوف بوی شدند چون آزاد بدانجا قصد منزل

بن عبد الله تستری کرد بروی در آمد و گفت مهمان تو ام گفت چه مینباید کرد گفت سکباج می باید پخت
سهل گفت چون کنم که اصحاب من گوشت نمیخورند گفت چه دانم که بضیافت من قیام نمائی سهل فرمود
که سکباج پختند گفت همچنان دیگ را بیارید چون آوردند سائلے بر در برای خدائے تعالے چیزی
طلبید گفت دیگ را بوی دهید دادند وی هیچ نخورد روز دوم سهل باوی گفت چیزے خوری گفت
همانچه دی بود سهل فرمود که آنرا به پختند چون پخته شد گفت همچنان دیگ را بمن آرید آوردند غلام
سهل بے آنکه وی داند بر در بایستاد تا اگر سائلی بیاید منع کند سهل را گفت غلام خود را بگوے
تا منع سائل نکند سهل غلام را منع کرد ناگاه سائلی سوال کرد گفت دیگ را بوی دهید دادند
روز سوم گفت سهل که چیز نخوا هی گفت همان به که پیشتر گفته بودم چون به پختند بیرون آمد و مسیح
نخورد تا ماه تمام شد بعد ازان مردی را دید که چند نان پارهٔ خشک دارد و بر لب آب نشسته و آب
مے کند و میخورد و پیرا است عاکر دباوی بنشست و بخورد **حضرت مؤمل الخصاص قدس**
سره مؤمل از کبار مشائخ شیراز سافر الحجاز والعراق وکان احسن اللسان فی علم التوحید وعلوم المعارف
مع انه امی لا یکتب وی جواب داد از مسائلی که علی سهل اصفهانی بشیراز فرستاده بود و چون نماز بامداد
بگذاردی بدرس قرآن مشغول بودی تا آفتاب بر آمدی نماز چاشت بگذاردی و بیرون آمدی یکی از ین
طائفه گوید که یکبار چون از نماز بیرون آمد در عقب وی برفتم بد رخانهٔ وی رسیدم نزدیک به شصت
تن از ارباب حوائج که آنجا جمع آمده بودند حاجت همه را گوش کرد و یاران خود را در قضاے
حوائج ایشان پراگنده ساخت و غلامان را گفت که دست افراز را بفلان جا ببرید که من بشما میرسم
این همه کار بکرد من متعجب شدم روی بمن کرد و گفت ای فرزند مرا بامداد در مسجد دیدے این زمان خدا را
ذاکر ترم از انکه بامداد در مسجد بودم هرگاه که بکاری مشغول بودی باهیچکس زیادت از جواب سلام سخن نگفتی
و گفتی که من مزدورم اگر جواب سلام واجب نبودی جواب نگفتمی شیخ عبد الله خفیف گفته است که چون مؤمل عزم
بمکه در آمد پیش ابو الحسن مزین رفت و سلام کرد و بنشست و گفت ایها الشیخ سوالی دارم و من مردی
عجمی ام با من رفق کن گفت سهل باشد بپرس مؤمل گفت هل ترتقی للمفهوم ارتقاء المعاد الجواب
بوی نگریست و گفت از بجائی تو گفت از شیراز بچه مشهوری گفت به مؤمل گفت از انجا برخیز که جاے تو
نیست و پیرا به پهلوی خود بنشاند و دائم باوی می گفت انت رجلی عجمی امی و میخندید و بعد ازان
هر که مسئله پرسید اشارت بمؤمل می کرد و میگفت از شیخ بپرسید بوی حواله میکرد و هم شیخ عبد الله خفیف
گفته است که عزیمت حج کردم و من هنوز خرد بودم مؤمل خصاص مرا وصیت کرد و قتی که بموقف برسی

پس قصد کوه عرفات کن و او را آنجا طلب کن که جای ایشان آنجا میباشد چون بموقف رسیدم
زود گذشتم و مردمان را بگذاشتم و بیکپس راندیم تا بسیدم خواستم که باز گردم باز ارادت بر من غلبه کرد و مقدار
دیگر رفتم به نشیبی رسیدم دیدم که مردی ده کس استاده اند و سرها پیش افگنده و در میان ایشان شیخی است بزرگ گفتم شیخ
من شیخ ابو محمد عنایدی با ایشانست چون مرا دید نه شیخ من اشارت کردند پس پیش ایشان رفتم و سلام
کردم جواب دادند شیخ من مرا پهلوی خود خواند چون فارغ شدند همه بر همان هیأت که بودند روان شدند
و شیخ مرا گفتند که کودک را محافظت کن من و میان ایشان و شیخ خود میرفتم می شنیدم که از کلام وی
حرف سین بگوش من می آمد در خاطر چنان افتاد که استغفار می کنند چون بمزدلفه رسیدم شیخ من مرا گفت
که اصحاب خود را آواز ده آواز دادم جواب دادند پیش ایشان رفتم و آن جماعت بجانب مسجد الحرام
رفتند و بایستادند و نماز می گذاردند من قضاء حاجت خود کردم و با ایشان باز گشتم تا بامداد نماز
می گذاردند چون از نماز فارغ شدند غائب گشتند که دیگر ایشان را ندیدم **علی بن شلویه رحمه الله تعالی** شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که میان علی بن شلویه و دیگری سخنی میگذشت علی بن شلویه
گفت که من مردی را می شناسم که بر سر کوهی بود و وقت نماز شد و آب بر کوه دیگر بود و در برابر آن خواست
که طهارت کند هر دو کوه سر فراهم آوردند پای خود را ازین کوه بران کوه نهاد و طهارت کرد و نماز بگذارد و هم
شیخ ابو عبد الله خفیف گفته از پس که علی بن شلویه در صحرا با کوهها میبود جماعتی از گردان مشغوف
وی شده بودند و کس از رؤسای ایشان پیش وی آمدند و گفتند هر کدام دختری داریم که هر یک را
چهار هزار گوسفند است می خواهیم که ایشان را بزنی کنی و آن گوسفندان از برای صلات در دوار و فقرا باشد
دختران را نکاح کرد روزی مؤمل ویرا دید گفت این زمان بر ما تفصیل مکن تو هم مثل ما شدی گفت من
این را برای خدای تعالی کردم مؤمل گفت ما نیز از برای خدای تعالی کرده ایم علی بن شلویه گفت
من ایشان را سه طلاق کردم اگر شما هم راست میگوئید سه طلاق گوئید مؤمل ویرا گفت یا علیشوم نسبت
فی الطلاق ابو بکر الاسکاف رحمه الله تعالی شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که ابو بکر اسکاف
سی سال روزه داشت چون وقت نزع آمد پارهٔ پنبه بآب تر کردند و پیش دهان وی بردند آنرا بلیسانید
و بر وزه برفت **ابو الضحاک رحمه الله تعالی** شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که از ابو الضحاک
شنیدم که گفت بر بام خانه نشسته بودم ابلیس را دیدم که در کوچه می گشت گفتم ای ملعون اینجا چه میکنی
پای از زمین برداشت و بام بر آمد در هم افتادیم سیلی بر روی زدم و ویرا بیفگندم و از ان سال الی گذشت
وقتی مرا اتفاق حج افتاد چون باز گشتم بحجی رسیدم که پل نه بسته بودند و آبی عظیم بود از گذشتن عاجز

شدم ناگاه پیری ضعیف دیدم که آب در آمد با خود گفتم که من ضعیف تر ازین پیرم نیستم برخاستم و در عقب
وی در آمدم چون بمیان آب رسیدم آن پیر پای خود بر کنار جوی نهاده بیرون رفت من در میان
آب ماندم آب بر من غلبه کرد غرق شدم و جامهای من تر شد و مرا آب مے گردانید و میبرد تا
آن زمان که خدای تعالی اعانت کرد و مرا آب بر کناره انداخت آن ایستاده بود و نظاره من
مے کرد آن ابلیس بود چون خدای تعالی مرا نجات داد و من بیرون آمدم پیر گفت چون دیدی
یا ابا الضحاک توبه کردی که مرا سیلی نزنی **ابو محمد الخفاف رحمه الله تعالے**
شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که ابو الحسین مزین بمانوشت که شمارا مریدیست در دریاے
حقیقت که اگر نجات یابد زود باشد که برای شما جواهر آرد و آن محمد خفاف خواسته بود و هم وی
گفته است که ابو محمد خفاف با مشائخ شیراز یکجائی نشسته بودند سخن در مشاهده میرفت هر کس
بقدر حال خود سخن گفتند و ابو محمد خفاف خاموش بود مُؤمل خصاص ویرا گفت تو هم سخنے بگوی
گفت هر سخنے خوب که در نیاب بود گفتند مُؤمل خصاص گفت بهر حال تو هم سخنے بگوی گفت
انچه شما گفتید حد حلم بود نه حقیقت مشاهده و حقیقت مشاهده آنست که حجاب
منکشف شود و ویرا عیان ببیند ویرا گفتند تو این راز کجا میگوئی و این ترا چون معلوم شده است
گفت در بادیه تبوک بودم فاقه و مشقت بسیار رسید در مناجات بودم که ناگاه حجاب منکشف شد و ویرا
دیدم بر عرش خود نشسته سجده کردم و گفتم یا مولائی ما ذا مکانی و موضعی منک چون قوم این سخن
بشنیدند همه خاموش شدند مُؤمل ویرا گفت برخیز تا بعض مشائخ را زیارت کنیم برخاست و
مُؤمل دست ویرا بگرفت و بخانه ابن سعدان محدث در آمدند سلام کردند ابن سعدان تعظیم و ترحیب
ایشان کرد مُؤمل گفت ایها الشیخ نزیدان تروی لنا الحدیث المروی عن النبی صلی الله علیه وآله وسلم
انه قال ان للشیطان عرشا بین السماء والارض اذا اراد ان یفتن عبدا فتنه کشف له عنه ابن سعدان گفت
حدیثی فلان عن فلان واسند الی النبی صلی الله علیه وآله وسلم قال ان للشیطان عرشا بین السماء والارض
اذا اراد ان یفتن عبدا فتنه کشف له عنه چون ابو محمد ابن حدیث را شنید گفت یکبار دیگر اعاده کن اعاده کرد
ابو محمد گریان شد برخاست و بیرون رفت و چند روزی ویرا ندیدم بعد ازان آمد گفتم در ایام غیبت کجا بودی
گفت نماز بائی را کرانان وقت گذارده بودم قضا میکردم زیرا که شیطان را پرستیده بودم
پس گفت چاره نیست از انکه بهمان موضع که وی را دیده ام و سجده کرده ام باز گردم و ویرا لعنت
کنم پس بیرون رفت و دیگر جزوی را نه شنیدیم حسن بن حمویه وحسنا ابو جعفر الکرار رحمة الله تعالے

علیهم شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که ابو جعفر حراز صاحبه و حسن بن حمویه از اصطخر نزدیک ما آمد
ابن زیدان گفت آرزوی آن دارم که امشب پیر ما نزدیک ما حاضر کنی و پیر ما مجلس وی حاضر کردم و در اثنای
مجلس ابن زیدان حراز را گفت دوست می دارم که از حکایات خود چیزی گوئی گفت مرا حکایتی خود نیست
اما اگر میخواهی آنچه از مشائخ دیده ام با تو حکایت کنم ابن زیدان گفت من هم اینها میخواهم حراز گفت
من و جمعی دیگر پیش حسن بن حمویه نشسته بودیم و وی سر پیش افگنده بود ناگاه صیحه زد و بیان صیحه
از نظر ما غائب شد ما در یکدیگر نگریستیم و با یکدیگر گفتیم که این قصه را با هیچکس مگوئید که خواهند گفت
باز نادره دیگر آورد و ندانستیم روز بود یم که ویرا ندیدیم و از وی خبری نشنیدیم و هر که از وی خبری پرسید
میگفتیم که مشغول است بعد از سه روز ناگاه دیدیم که از در مسجد در آمد متغیر اللون و اندیشناک گفتیم کسی را با وی
امکان سخن نبود و من همیشه با وی انبساط میکردم گفتم که ایها الشیخ نزدیک ما مقدار پنیر تازه است اجابت
میدهی که بیاورم و همیشه ویرا پنیر تازه خوش می آمد گفت بیار آوردم یک لقمه بخورد و پس بدست اشارت
کرد که بخورند شیخ ابو عبد الله خفیف گفته که ابن زیدان راست گفت بمن گرو که هیچ شک نیست که این مرد بس
صادق اما این حکایت را با ورنمیدارم حیله سازد که مرا با ور شود گفتم از برای شیخ جامه خواب بیندازند
تا خواب کند و از رنج راه بر آساید جامه خواب انداختند و وی در خواب شد من با ابن زیدان
بنشستم و آنرا بیان می کردم آن وقت که گفت با ور داشتم شیخ ابو عبد الله خفیف را پرسیدند که آن
حال چگونه بود گفت وی از مکان خود دور نشده بود اما وی را لباسی پوشانیده بودند که بآن لباس
از ابصار غائب شد و الله تعالی اعلم **عبد الله القصار** رحمه الله تعالی شیخ عبد الله خفیف گفته است
که عبد الله قصار گفت که وقتی بعزیمت حج بیرون رفتم مشائخ شیراز مرا گفتند که چون بر سهل بن عبد الله
تستری در آئی سلام ما بوی رسانی و بگوئی که ما بفضل تو معترفیم و هر چه می گوئی باور میداریم تو چنین کما
رسیده است که روز عرفه از جای خود بیرون میروی و بموقف عرفات با سیار حجاج حاضر می آئی اگر این
راست است ما را خبر ده که ما باین ایمان داریم عبد الله قصار میگوید که قصد وی کردم و بر وی در آمدم
و سلام کردم وی نشسته بود از اری در خود پیچیده و نعلین از چوب پیش خود نهاده و چشم وی باز مانده چون
دالهی حیرانی و هیبت بر من مستولی شد سخن نتوانستم کرد در میان آنکه نشسته بودم زنی آمد و گفت ایها الشیخ
مرا پسر بست بر جای مانده ویرا آورده ام تا دعائی کنی که سهل گفت لم لا تحمله الا عندر به آن زن در جواب
گفت انت من عندر به پس سهل بسوی من بدست اشارت کرد بر خاستم و دست وی بگرفتم بر خاست
و نعلین پوشیده روان شد و آن زن نیز روان شد و ویرا بر و تا کنار شط آن صبی را دید در سمار به سهل

تا اکنون بنوزده باطلی آورده ام در ماهی شیخ ابو طالب گفت ای شیرازی این را نباید دا که انچه مرا افتاد
ازان افتاد که یا ابو الحسن مزین در دعوتی حاضر شدم بره بریان بر مائده نهادند و من عمد داشتم که بریان
نخورم دست ازان کشیده و داشتم ابو الحسن مزین گفت کل بلالنت یعنی بخور بی آنکه خود را در میان نبینی
من گمان بردم که حال چنان است که میگوید یک لقمه بخور دم احساس کردم که ایمان از من بیرون رفت
و من ازان وقت هر روز بار پس ترمی روم شیخ الاسلام گفته یعنی ویرا پوشش و استقرار افتاد که ایمان
از وی معاینه بود و ایمان تو شهادت است و ایمان عارف مشاهدت و شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است
که هیچ چیز نیست مرید را زیانمند تر از مساحمه نفس و در رخصت خواستن و قبول تلاوت کردن کرد و قوم
شیخ ابو عبد الله خفیف گفته که اوّل مجلسی ابو طالب در شیراز داشت پلاسی پوشیده بود و عصای در دست
گرفته آمد و بر کرسی نشست و من پهلوی او بودم بر دم نگریست و گفت نمیدانم چه گویم که گناه گاریم
میان گناهگاران و بگریست و مردم را بگریانید و فریاد گریه از مجلس برخاست و ویرا قبولی عظیم پدید آمد که
خاک قدمهای وی را قبولی عظیم پدید آمد و خاک قدمهای وی را به نیت شفا ابیماران می گرفتند
بعد ازان سببی واقع شد که هیچکس بوی التفات نکرد و ازوی همه کس اعراض کردند و از شیراز
بنیشاپور رفت آنجا هم کسی التفات بوی نکرد از انجا باصفهان رفت من بعلی سهل چیزی نوشتم و
شرح محل و مقام وی کردم وی بعلی سهل در نیامد و در بارهٔ وی سخنان گفت علی سهل ازوی اعراض
کرد از انجا بکوهستان عراق رفت و بهمدان در آمد ابو علی دارجی عامل همدان بود و بپرسید که حاجت تو
چیست گفت ادای وامی که دارم ابو علی آنرا ادا کرد و پرسید که دیگر چه حاجت داری گفت در فلان
موضع برای من رباطی بسازد رباطی مناسب بساخت بانجا در آمد و آنرا سیاه ساخت و پلاس سیاه
پوشید و در انجا بود تا از دنیا برفت شیخ الاسلام گفته که جوانمرد آنست که چون ویرا مصیبتی رسد یا از
چیزی فوت شود مصیبت را فراموش کند و بحسرت و ندامت تدارک جوید نه آنکه مصیبت و قوت باشد
و آنرا نهان دارد و اظهار دعوی کند و بتمامی مغرور گردد شیخ ابو عبد الله گفته که شیخ ابو طالب گفت
که جوانی از خراسان بزیارت جنید آمد عصا و رکوه وی بخانه برد و در بست و آن شب اصحاب را
اجتماعی بود جنید گفت دی را باخود ببرید و با ما او پیش وی آوردید چون شب طعام خوردند بطریق
مزاح و طیبت انگشتری باختن آغاز کردند و اشارت بآن جوان کردند که موافقت کن وی با نمود و
ایشان را تغیر کرد شبلی بوی نگاه کرد گفت خاموش باش و گرنه برخیزم و سرت از تن جدا کنم آن جوان
خاموش گشت و هیچ نگفت و برفت روز دیگر این حکایت با جنید گفتند بر خاست بخانه رفت تا عصا و رکوه را

بازجوید نیافت بیرون آمد و با اصحاب گفت چند نوبت شد که شما را وصیت می کنم که چون غریبی بیاید
ویرا خوار مدارید سوگند بخدای که عصا در کوه از خانه برداشته است پی آنکه من بوی وهم در رفته است
حضرت ابو علی وارجی قدس الله تعالی سره شیخ ابو عبد الله خفیف قدس سره گفته است که ابو علی
وارجی بشیراز آمد بعمل وحکومت وازبرای صادر و وارد منزلی مقرر داشت مائده نهادی بعد از نماز شام می آمد و با ما
می نشست و با یکدیگر سخنان می گفتیم یکی از شما ذکر ایام ارادت در میان آمد پیراهن خود را بالا داشت بر وی
نشانی بود بمقدار طوقی گفتم این چیست گفت در کوه لگام میبودم و پلاسی پوشیده بودم که گردن
مرا بخورد چون از انجا باز گشتم گوشت برآورد و این نشان آنست که باقیمانده پس گفتم سبب در آمدن
تو در بن عمل چه بود گفت مادر من پیر و ضعیف شد و بر من وام بسیار جمع آمد محتاج شدم باین که می بینید
ابو الفضل جعفر الجعدی قدس سره شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که بجعفر جعدی رسانیدند
که ابو عمرو اصطخری گفته است که غسل می کردم از ارزمن کشاده شد دیدم که رود ست از پس پشت پیدا شد
ازار مرا محکم بر میان من بست جعفر جعدی برخاست و با صطخر رفت بخانه ابو عمرو در آمد و پای وی
بگرفت اصحاب ابو عمرو برجستند گفت بگذارید که غضب وی لله است دوازده فرسنگ راه پیاده
آمده پس ابو عمرو بمقام اعتذار در آمده گفت چنان نگفته ام بلکه چنین و چنین گفته ام بعد از ان اصحاب
را فرمود که ویرا خدمت کاریهای نیکو کردند ابو القاسم رحمه الله تعالی وی از کبار
اصحاب جنید بوده شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است روزی مرا گفت که مرا بصحرائی بیرون برو
را بصحرا بیرون بردم بموضعی رسیدیم که مصطبه بود جماعتی نرد بازی می کردند با ایشان بازی کردن
بنشست من از ان متغیر شدم و خجل گشتم در وقت باز گشتن بجای دیگر رسیدیم جماعتی شطرنج میباختند
از ان متغیر شد و پیش رفت و رقعهٔ ایشان را بیفشاند آن جماعت کارد ها بر کشیدند وی گفت کاردها را
بمن دهید تا بخورم من ازین دو حال وی عجب ماندم ازوی سوال کردم گفت وقتیکه بچشم لذتی
نگرم چنان وقتیکه بچشم غیر لذتی چنین این سخن پیشتر گذشت اما آنجا شیخ الاسلام ابو بکر قصری را
گفته بود و در مقامات شیخ ابو عبد الله خفیف شیخ ابو القاسم قصری ست و میشاید که ویرا دو کنیت
بوده باشد یا یکی بر سبیل سهو وقوع یافته باشد و الله اعلم و هم شیخ ابو عبد الله خفیف فرمود که ابو القاسم
قشیری کثیر الاطراق بود یعنی بسیار سر در پیش می انداخت ازوی سبب آنرا پرسیدم گفت پیش ازین
بور قدیم الایام در هفت شبانروز یکبار چیزی می خوردم مردی از جن می آمد و بر من سلام می کرد
اما بر انمیدیدم یک روز ویرا گفتم چه باشد که ظاهر شوی ناگاه دیدم که شخصی در غوب ترین

صورتی بر من ظاهر شد گفتم چه کسی گفت من از مومنان جنیانم و قبیله ام امثال شما را می نیم و دوست میدارم
که ویرا زیارت کنم و سلام گویم پس گفتم بعد ازین بر من ظاهر میشو و مرا دوست گرفت و با من انس تمام
پیدا کرد و چیزها بمن می آموخت روزی ویرا گفتم بیا تا بمسجد در آییم و ساعتی بنشینیم گفت و قتیکه بنشینی
و سخن گوئی و مردم ترا ببینند و مرا نه ببینند ترا بوسواس نسبت خواهند کرد گفتم بیا تا در آخرهای مسجدے
بنشینیم که چنین ما را نه بینند پس در آمدیم و بنشستیم گفت این مردمان را مجلس چون می بینی گفتم بعضے را خوب
و بعضی را در خواب و بعضی را آگاه گفت آنچه بر سرهاے ایشانست می بینی گفتم نی چشمهاد مرا بمالید دیدم
که بر سر هر کسی غرابی نشسته است بعضی را بالها بچشم فرو گذاشته است و بعضی را بر سر نشسته است و بعضی را
گاهی بوی فرو می آید و گاهی بالا میرود و گفتم این چیست گفت مگر نخوانده قول خدای تعالی را
که و من یعش عن ذکر الرحمن نقیض له شیطانا فهو له قرین اینها شیاطین اند که بر سرهاے ایشان
نشسته اند و بر سر هر یک بقدر غفلت وی استیلا یافته اند و آن جنی باین طریقت بمن می آمد و
بر من ظاهر میشد تا روزی سخت گرسنه بودم و پیش من از نان صدقه بقیه بود و تا وقت افطار
عادت داشتم چهار روز مانده بود پاره از ان نان گرفتم و بخوردم گرسنگی من ساکن شد ناگاه آن جنی
در آمد و بر من سلام کرد اما ظاهر نشد گفت ما از بهر آن ریاضات و صبر بران میخوانیم شما را چون بالتو
امتحان کردیم بران صبور نبودی این بگفت و برفت و دیگر باز نیامد این سر پیش انداختن من از ان
وقت است عبد العزیز بحرانی قدس الله تعالی سره العزیز شیخ ابو عبد الله خفیف قدس
الله سره العزیز گفته عبد العزیز بحرانی در زمستان سخت و سرد بشیراز آمد و جاهای کهنه داشت و هر فتوحی
که ویرا میرسید صرف فقرا می کرد و سه روز در شیراز بود و باوی درین باب سخن گفتند گفت نفس من می گریزد از
جاهای شما پس مرا گفت یا ابا عبد الله مرا ازین شهر بیرون کن که در زیست من نیست که درین شهر جامه نو
پوشم گفتم کجا میروی گفت بناحیت بحران مشایعت وی کردم و بدر دروازه که بآنجانب بود بیرون رفتیم
ناگاه دیدیم که ابو الخیر مالکی بر استر خود نشسته و پای می جنبانند و ما را آواز میدهد و با خود خوردنی همراه دارد
بایستادیم تا ما برسید گفت تفضل کنید ازین طعام با هم بخوریم پس بنشستیم و بخوردیم عبد العزیز بحرانی برخاست و بجانب
بر دوش خود انداخت ابو الخیر گفت کاش ازین طعام چیزی با خود برداری گفت مطمح من پیش رفته است
ابو الخیر گفت ما باین طعامها چکنم بحرانی گفت پیش سگان اندازد و برفت ابو الحسین حکیمی رحمة الله
وی گفته که از جنید شنیدم که روزی در مجلس سری سقطی بودم و انجام دیگر بودند و من خرد تر ایشان
بودم پرسید که چه چیز است که خواب را می برد گفتم چیزی نیافت یکبار گرسنگی یکی گفت کم خوردن است چون تو

بمن رسید گفتم علم القلوب باطلاع الله تعالی علی کل نفس بما کسبت گفت آسنست یا نبی وهر از نزدیک خود
بنشاند وازان روز باز هرجا که هستم بر همه مقدم وهم حکیم گفته است که حال کی از مشائخ از جنید پرسیدم
که اقتدار اشاید گفت که دروی پرهیزگاری وطلب قوت حلال می یابی اقتدار اشاید وگرنه اورا بگذار
شیخ ابو حسین بن محمد الاکار رحمه الله تعالی وی از اصحاب شیخ ابو عبد الله خفیف است و
استاد شیخ ابو اسحاق گازرونی است قدس الله تعالی ارواحهم گویند که شیخ اکار بگازرون رسید
مشائخ آنجا پیش وی جمع شدند وشیخ ابو اسحاق هنوز کودک بود وی نیز با ایشان آمده بود ویرا گفتند که
این کودک قرآن را نیک می خواند وی را فرمود تا قرآن خواند ویرا خوش آمد وتواجد کرد چون فارغ
شد ویرا از مشائخ طلبید وبشیراز برد واز مشائخ وقت شد واز اصحاب شیخ ابو عبد الله خفیف سماع
حدیث فرمود بادی بعراق وحجاز مسافرت کرد وبرکت صحبت وی رسید بانچه رسید وشیخ حسین بعد از
ثلثمائة از دنیا برفته وقبروی بر در روضهٔ شیخ ابو عبد الله خفیف است در شیراز **شیخ ابو اسحق**
بن ابراهیم شهریار گازرونی قدس الله سره العزیز فارسی الاصل است ومولد
ومنشاراش نور ونا حیه روزگازرون بوده وشهریار پدر شیخ مسلمان شد وولادت شیخ وسائر اولادش در زمان
اسلام بوده وانتساب شیخ در تصوف بشیخ ابو علی حسین بن محمد الفیروز آبادی الاکار بوده وبصحبت بسیاری
از اصحاب حدیث رسیده بود در گازرون وشیراز وبصره ومکه ومدینه واز همه روایات حدیث
وآثار داشت ودر مکه شیخ ابو الحسین علی بن عبد الله بن جهضم الهمدانی را دیده بود واز وی روایت
کند که ذو النون گفت علیک بالقصد فان الرضا بقلیل الرزق یزکی یسیر العمل یعنی بر تو باد که
توسط احوال اختیار کنی یعنی بضرورت وقت قناعت کنی وطالب زیادت نباشی پس بدرستیکه
رضا برزق اندک عمل اندک را پاک گرداند وهر آینه عمل پاک شایسته قبول حضرت پاک باشد
یکی از وزرا با شیخ ارادت تمام داشت هر چند جهد کرد شیخ ازوی قبول نکرد پیغام شیخ فرستاد که هر چند
جهد کردم از من بهیچ قبول نکردی از بهر تو چند بنده را آزاد کردم وثواب آن ترا بخشیدم شیخ قدس سره
جواب فرستاد که رسالت تو بمن رسانیدند وشکر نیکوئی تو گفتم لیکن آزاد کردن بندگان مذهب من
نیست بلکه مذهب من بنده گردانیدن آزادان است برق واحسان شیخ قدس سره حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وآله وسلم بخواب دید پرسید که یا رسول الله ما التصوف رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم
گفت التصوف ترک الدعاوی وکتمان المعانی دیگر پرسید که ما التوحید رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم گفت کل
ما تجس ببالک ویخرج فی خیالک فالله سبحانه بخلاف ذلک دیگر پرسید ما الشکر والتوحید دیگر پرسید

ما اعتقل رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم گفت ادناه ترک الدنیا واعلاه ترک التفکر فی ذات الله تعالی توفی رضی الله عنه فی شهر ذی القعده سنه ست وعشرین واربعمائة **شیخ روزبهان البقلی قدس الله تعالی سره العزیز** کنیت وی ابو محمد بن ابی النصر البقلی الفسوی ثم الشیرازی سلطان عرفا بوده وبرهان علما وقدوه عشاق در بدایت حال سفر عراق وحجاز وشام کرده است با شیخ ابو النجیب السهروردی واستماع صحیح بخاری در ثغر اسکندریه شریک بوده است وخرقه از شیخ سراج الدین محمود بن خلیفه بن عبد السلام بن احمد بن سالم پوشیده است واشتغل بالریاضات الشدیدة فی اطراف شیراز وجبالها وکان صاحب ذوق واستغراق ووجد دائم لا تسکن نوعته ولا یرقاد لمعته ولا یطمئن فی وقت من الاوقات ولا یسلو ساعة عن الحنین والزفرات وتباوه کل لیلة بالبکاء والعویل ومراد از سخنان است که در حال غلبهٔ وجد از وی صادر شده است که کسی نفهم آن نرسد واز سخنان دیست ۵ آنچه ندیده است دو چشم زمان ما ✻ وانچه نشنیده است دو گوش زمین ✻ در کل مارنگ نموده است آن ✻ خیز وبیاد در کل ما آن ببین ✻ ویرا تصنیفات بسیار است چون تفسیر عرائس وشرح شطحیات بعربی وفارسی وکتاب الانوار فی کشف الاسرار وغیر آن که تعداد آن طولی دارد ودر کتاب الانوار فی کشف الاسرار آورده است که قوال باید که خوب روی بود که عارفان در مجمع سماع بجهت ترویح قلوب بسه چیز محتاج اند روائح طیبه ووجه صبیح وصوت ملیح بعضی گفته اند از این قوال اجتناب بهتر است زیرا چه اینچنین کار عارفی را مسلم آید که طهارت قلب او بکمال رسیده وچشم او از دیدن غیر حق پوشیده شده گویند که پنجاه سال در جامع عتیق در شیراز تذکیر کرد ودو لفظ گفت اول که بشیراز در آمد وبه رفت تا که مجلس گوید شنید که زنی دختر خود را نصیحت مے کرد که ای دختر حسن خود را با کسی اظهار مکن که خوار وبی اعتبار میگردی وشیخ گفت ای زن حسن بآن راضی نیست که تنها ومنفرد باشد او هم میخواهد که با عاشق قرین باشد حسن وعشق در ازل عهدے بسته اند که هرگز از هم جدا نباشند براصحاب از استماع آن چندان وجد وحال عارض شد که بعضے دران برفتند شیخ ابو الحسن کردویه گوید که در دعوت بعضے صوفیه با شیخ روزبهان جمع شدم وهنوز دیرا نمی شناختم در خاطرم آمد که من در علم وحال از وی زیاده ام برسر من مطلع شده گفت ای ابو الحسن ازین خطره را از خود نفی کن که امروز هیچکس را با روزبهان برابری نیست ووی یگانهٔ زمان خود است وبا این معنی اشارت کرد در این نظم ۵ درین زمانه نمنم قائد صراط الله ✻ زحدهٔ نور تا آستانه قصے ✻ روندگان معارف مرا کجا بینند ✻ که هست منزل جانم بماورای دری ✻ وے صاحب سماع بود ودر آخر عمر ازان بازایستاد وباوی درین معنی سخن گفتند گفت انی اسمع الآن

من ربی عزوجل فاستعرض مما سمعت من غیره وگویند که در آخر عمر فلجی دریافت ملکی از مریدان وی بی آنکه
بادی بگویند بمصر رفت و آخر این سلاطین قدری روغن بلسان خالص آورد برای مداوای وی
چون پیش وی آورد گفت جزاک الله عن نیتک امروز خانقاه بیرون رو آنجا سگی است کرکین خسبیده
آن روغن را بروی بمال بدانکه روز بهان بهیچ روغن نیکو نمی شود این بندیست از بندهای عشق که
خدای تعالی بر پای وی نهاده است تا آن زمان که بسعادت لقاء وی برسد شیخ ابوبکر بن طاهر
که از اصحاب شیخ بوده گفته است که هر سحر نوبت با شیخ قرآن میخواندم یک عشر وی و یک عشر من چون
وی فوت شد دنیا بر من تنگ شد آخر شب برخاستم و نماز گذاردم پس بسر تربت شیخ بنشستم و
آغاز قرآن خواندن کردم و گریه بر من افتاد که از وی تنها مانده بودم چون عشر تمام کردم آواز شیخ
شنیدم که از قبر می آمد که عشر دیگر میخواند تا آن زمان که اصحاب جمع شدند آواز منقطع شد و مدتی حال
بدینگونه بود روزی با یکی از احباب آنرا باز گفتم بعد ازان دیگر نشنیدم صاحب فتوحات مکیه رضی
الله تعالی عنه آورد که شیخ روزبهان در مکه مجاور بود و کان کثیر الزعقات فی حال وجده فی الله بحیث انه
کان یشوش علی الطائفین بالبیت فکان یطوف علی سطوح الحرم و کان صادق الحال ناگاه بحبت زنی
مغنیه مبتلا شد و هیچکس نمیدانست که ان وجد و صیحهائی که در وجد فی الله میزد همچنان باقی بود یا او
از برای خدای تعالی بود و این زمان از برای مغنیه است و دانست که مردم را چنان اعتقاد خواهد شد که
وجد و صیحات این زمان نیز از برای خدایست عزوجل بمجلس صوفیه حرم آمد و خرقه خود بیرون کرد و پیش ایشان
انداخت و قصه خود را با مردم بگفت و گفت که نمیخواهم که در حال خود کاذب باشم پس خدمت مغنیه را
لازم گرفت حال عشق و محبت وی را با مغنیه گفته اند که وی از اکابر اولیاء الله است مغنیه توبه کرد و خدمت
وی را پیش گرفت بعد ازان محبت آن مغنیه از دل وی زائل شد بمجلس صوفیه در آمد و خرقه خود را در پوشید
توفی الله تعالی فی نصف محرم الحرام سنه ست و ستمائة شیخ ابوالحسن کردویه رحمه الله تعالی صاحب علم
و تقوی بود شصت سال در خانه که در شیراز داشت منزل وی شد که جز بادای نماز جمعه و کفایت بعضی
مهمات علی سبیل الندره بیرون نیامد و خضر علیه السلام احیانا بروی ظاهر شد و صحبت میداشت گفته اند
که سبب وفات وی آن بود که شخصی بروی در آمد و گفت ایخام مردیست که میگوید که نفس من چون نفس عیسی
علیه السلام زیرا که عیسی علیه السلام مردهٔ طبیعت را زنده می گردانید و من مردهٔ غفلت را زنده می کنم
شیخ ابوالحسن آهی برکشید و گفت یارب حیاتی مرا و عمری دراز دادی تا زمانی را دریافتم که در دے
مثل این سخنان می شنوم دیگر زندگانی نمی خواهم شکم وی درد بگرفت و بهمان رفت فی آخر محرم

سنه ست وستمائة چون شیخ روزبهان بقلی بیمار شد شیخ ابوالحسن گردویه شیخ علی سراج که مردی بزرگ عارف
بود اولاد شیخ روزبهان را خال می شد بعیادت وی آمدند شیخ روزبهان روی با ایشان کرد و گفت
بیائید که از قید این حیات جسمانی و زندگانی فانی بیرون آئیم و بحیات ابدی و روحانی متصف شویم
ایشان قبول کردند شیخ گفت من پیش از شما میروم و تو ای ابوالحسن بعد از من پانزده روز من
میرسی و تو ای ابوعلی بعد از یک ماه شیخ در منتصف محرم برفت و شیخ ابوالحسن در آخر آن و شیخ علی در
منتصف صفر رحمهم الله تعالی علیهم **شیخ عبدالله بلیانی قدس الله تعالی سره العزیز**
کنیت او ابو محمد الدین است و از فرزندان شیخ ابوعلی دقاق است و نسبت وی با شیخ ابوعلی بدینگونه است
که عبدالله بن مسعود بن محمد بن علی بن احمد بن عمر و بن اسمعیل بن ابوعلی الدقاق قدس الله تعالی
ارواحهم و استاد ابوعلی دقاق را یک پسر بوده است اسمعیل و یک دختر فاطمه با نو منکوحه شیخ ابوالقاسم
قشیری رحمه الله تعالی و سلسله خرقه وی چنین است وی خرقه از پدر خود دارد ضیاء الدین مسعود و
امام الدین مسعود نیز گویند وی از شیخ اصیل الدین شیرازی و وی از شیخ رکن الدین منجاهی و وی
از شیخ قطب الدین ابورشید ابهری و وی از شیخ جمال الدین عبدالصمد زنجانی و هر دو از شیخ ابوالنجیب
سهروردی رحمهم الله تعالی علیهم وی گفته که در اوائل از خلق انفراد جستم و یازده سال در کوه بسر بردم
چون از کوه آمد باز آمدم بصحبت زاهد ابوبکر همدانی رحمه الله تعالی پیوستم وی صاحب کرامت بود و
فراستی صادق داشت و در رد وی آن بود که هر شب بر خاستی و عصای آهنی داشت آنرا در زیر
زنخدان گرفتی و تا روز بر پای ایستادی من نیز از عقب وی بمواظبت وی می ایستادم و تنها
روی باز پس کردی و غیرت آوردی و گفتی برو و بجای خود بخسب و من برزمین می نشستم تا وی
مشغول کار خود میشد دیگر برمی خاستم و مواظبت وی می کردم تا الگاه که حال وی بمن فرو آمد
الگاه تنهائی گزیدم و از زاهد ابوبکر رحمه الله تعالی از غایت انبساط که با من داشت مراعولی میگفت شنیدم
که روزی می گفت که بولی آمد و از ما چیزی گرفت و برد و نمیدانم که بکجا رفت بعد از چند گاه پیش او رفتم
فرمود که کجا بودی و چه آوردی تواضع نمودم و هیچ نگفتم ساعتی بنشستم زاهد از من سوالی کرد که جواب
این بود که گفتم و اندیشیدم که زاهد رحمه الله تعالی علیه از من سوالی کرد که جواب آن این بود که من
گفتم که من غیر خدا نیستم زاهد گفت سخن منصور آوردی من گفتم یک آه که برارم توانم که صد هزار
چون منصور پیدا کنم چون این بگفتم زاهد عصا برگرفت و بر من انداخت از جای بجستم
و آن عصا را رد کردم زاهد مرا دشنامی غلیظ داد و گفت منصور را بر دار کردند او

نگریخت و تو از یک عصای می گریزی جواب دادم که آن از ناتمامی منصور بود و اگر نه پایچتی که تیر و
حق تعالی و تقدیر او همه یکیست چون این بگفتم زاهد گفت مگر گیاهی خورده گفتم آری خورده ام اما از مرغزار
حقیقت زاهد گفت شاد خوردی بیا و بر سر سجاده بنشین و آنرا نگاه دار بعد از ان زاهد گفت آنکه گفتی
از ناتمامی منصور بود که نگریخت و او را بر دار کردند بچه دلیل گفتی و گفتم دلیل آنست که هر سواری که او
سواری کند و اسپ بتازد چنانکه باید که عنان از دست وی نرود و اگر برود تواند که سر اسپ را
باز گیرد راست گفته است که وی سوار چالاک است و اگر سر اسپ را باز نتواند گرفت او در سواری
ناتمام است چون این بگفتم زاهد تصدیق فرمود که راست گفتی من از تو دیده در ترکی ندیده ام و او هم
وی گفته است که مرا گفتند که یکی از اصحاب شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله سره که وی
را شیخ نجیب الدین برغش می گویند بشیراز آمده است بسیار خرم شدم ازان جهت که از مقامات و احوال
صوفیان انچه دانسته بودم حاصل کرده بودم و طلب زیادتی می کردم و پدرم می گفت که من انچه
از خدای تعالی خواسته بودم آنرا بعبد الله داد و انچه بر من بمقدار دریچه کشادند بروی بمقدار دریچه
کشادند برخاستم و بشیراز رفتم و بخدمت شیخ نجیب الدین مشرف شدم و چیزی چند از احوال و
مقامات و واقعات خود با وی بگفتم همه را نیک استماع کرد و هیچ جواب نگفت ساعتی بنشستم
و از انجا بیرون آمدم بعد ازان مرا بجهت ضرورتی عزیمت مراجعت شد با خود گفتم برو م و شیخ
نجیب الدین را ببینم تا چه میگوید چون بدر خانهٔ وی رسیدم گفتند وی در اندرون است برو
و در خانه بیرون که شیخ آنجا می نشیند بنشین تا بیاید چون آنجا بنشستم و پیش سجادهٔ وی
چیزی دیدم که هر چه با وی گفته بودم آنجا نوشته بود با خود گفتم شیخ با این محتاج بوده است که
نوشته است حال و برابد استم که تا کجاست نشستم و بیرون آمدم چون بگازرون رسیدم با نگی
بر خود زدم و غیرتی بتازگی در خود پیدا کردم و در خلوت نشستم و هر چه از خدای تعالی خواستم به پنجروزه در ان
خلوت بمن دادند وی در شیراز بود روزی بخانقاه شیخ سعدی رحمة الله علیه در آمد شیخ سعدی یک
فلوس بیاورد و در نظر وی نهاد و گفت بفرمای تا درویشان این تبرک بسفره دهند وی گفت ای
سعدی فلوس می آوری و میگوئی بر آن ظرف انچه بیارد که شصت و دو عدد انچه درمان نهاده تا درویشان
بسفره دهند در حال شیخ سعدی برفت و آن ظرف بیاورد و همچنان که وی فرموده بود آنرا بفرستاد و از برای
درویشان سفره تمام آوردند شیخ را مرید ی بود طباخ در بازار آش پختی هر گاه که شیخ بدر دکان وی
رسیدی کاسهٔ آش بستدی و همچنان استاده بخوردی روزی کاسهٔ آش در دست داشت که درویشی

رسید و خرقهٔ سفید هزار میخی تبکلف پوشیده و سلام گفت شیخ او را گفت چه خواهی که مرا بخدای تعالی دلالت کنی و بگوئی که فائده در چیست تا چنان کنم شیخ فرمود که کاسهٔ آش که در دست داشت بوی داد گفت از بنیاد کار تا ریشه بخورد و پیش آن را بستد و بخورد چون از طعام فارغ شد گفت این دست بطعام آلوده هم بخرقه که پوشیده پاک کن و هرگاه که چیزی بخوری چنین بکن گفت ای شیخ این نتوانم کرد بچیزی دیگر اشارت فرمای شیخ فرمود که چون این قدر نتوانی کرد چیزی دیگر که ترا بگویم هم نتوانی کرد برو که تو مرد این کار نیستی یکی از مریدان شیخ در کوه عزلت گرفته بود ماری پیش وی رسید خواست که ویرا بگزید و ویرا بگزید و اعضای وی اماس کرد خبر به شیخ رسید جمعی را فرستاد تا وی را آوردند گفت آن مار را چرا گرفتی تا ترا زخم زد گفت شیخا تو گفتهٔ که غیر خدا نیست من آن مار را غیر خدا ندیده ام ازین جهت دلیری کردم و ویرا بگرفتم شیخ فرمود که هرگاه که حق تعالی را بلباس قهر بینی درگریز و نزدیک وی مرو و گرنه چنین کند که این ساعت دران افتادهٔ دست در زیر سر وی کرد و ویرا باز نشاند و گفت من بعد گستاخ چنین مکن تا وقتیکه ویرا نیک بشناسی آنگاه دعا کرد و باد بروی دمید آماس باز نشست و شفا یافت وی گفته است درویشی نه نماز و روزه است و نه احیا و شب است این جمله اسباب بندگی ست درویشی سنجیدنست نه رنجیدن اگر این حاصل کنی و اصل گردی و هم وی گفته است که خدای دان باشید و اگر خدای دان نیستید خود دان نیز مباشید از برای آنکه چون خود دان نباشید خدای دان باشید پس فرمود که ازین بهتر بگویم خدای باشید و اگر خدای نباشید خود مباشید گر خود نباشید خدای باشید روزی بزیارت شیخ روزبهان بقلی قدس الله تعالی سره رفته بود و شیخ صدرالدین روزبهان بر سر تربت پدر نشسته بود چون شیخ عبدالصمد در برابر قبه بایستاد و شیخ صدرالدین بتعظیم وی برخاست و مدتی بسیار بایستاد و بنشست و باز برخاست و دیگر مدتی بایستاد شیخ عبدالصمد بوی التفات نکرد چون از زیارت فارغ شد گفت شیخا دیر گاهست که بر پای ایستاده ای و شما هیچ التفات ننموده گفت شیخ روزبهان اناری بدست من داده بود بخوردن آن مشغول بودم از جمله اشعار وی ست ما جمله خدای پاک پاکیم * فی راتش و آب باد و خاکیم * از هستی و نیستی همیشه * عریان شده ایم و جامه چاکیم * حقیقت جز خدا دیدن روا نیست * که بیشک هر دو عالم جز خدا نیست * نمیگویم که او عالم شده نه * که این نسبت بدو کردن روا نیست * نه او عالم شده نه عالم او شد * همه او و چنین دیدن خطا نیست * تا حق بدرو چشم سر نه بینم سر بدوم * از پای طلب می نه نشینم هردم * گویند خدا بچشم سر توان دید * آن ایشانند من چنینم هردم * وفات وی در روز عاشورا سنه ستة وثمانین

وستمائة بود قدس الله تعالی سره العزیز شیخ جمال الدین محمد قدس الله تعالی سره العزیز
وکان شیخا وجیها بهی المنظر ذکی الخبر و مجاهدات وخلوات واوراد کثیرة من العبادات والطاعات ولهٔ
کلمات روحانیة واشارات رحمانیة شیخ عبد الله بلیانی قدس الله روحه فرموده است که دران زمان که
خرد سال بودم شیخ جمال الدین با کلنجار رحمه الله تعالی در صحبت پدرم خواجه ضیاء الدین مسعود رحمه الله
تعالی میبود و من پیوسته بذکر مشغول می شدم و آواز خوش داشتم و از برای جمعیت خاطر خود و قتها در
اثنا ذکر گفتن چیزی از اشعار بتر نم می خواندم شیخ جمال الدین گوش بآواز من میکرد و ازان وقت
وی خوش میشد و من ازین حال خبر نداشتم که گوش بمن دارد و آنچه میخواندم خاموش میشدم
و دیگر بذکر مشغول می شدم دریکی از روزها شیخ جمال الدین نزدیک من آمد و گفت ای شیخ عبد الله
چرا چنین میکنی که در اثنای ذکر چیزی خوش میخوانی و ما گوش تبو داریم تو خاموش می شوی و ما را
نیم لسمل میگذاری دیگر چنین مکن و خاطرهای درویشان را بخرچون از تو این آواز ها میخورند و پدرم
نیز ضیاء الدین مسعود همچنان فرمود سخن ایشان را قبول کردم وی گفته است در قوله تعالی واعبد ربک
حتی یاتیک الیقین یعنی یقین نیست جز عیان عین قدیم نیست عیان عین قدیم بی صورت عمل عبادت
است و نیتی که بهتر از عمل است انیست و صورت عمل بی نیت عیان عین قدیم عبادت نبود بلکه رسم
عبادت بود طالب آنست که مطلوب وی جز عیان عین قدیم نیست و هر چه جز عیان عین قدیم است پیش
وی محال و باطل است توفی رحمه الله سنه ستة وخمسین وسبعمائة وقبر وی در شیراز است موسی بن
عمران جبرفتی رحمه الله تعالی علیه بزرگ بود بجبرفت پیر شیخ عبد الله طاقی است شیخ الاسلام
گفته که شیخ ابو عبد الله خفیف را با شیخ موسی بن عمران چیزی نقاری افتاد بوی نامه و پیغام فرستاد
که من در شیراز هزار مرید دارم که اگر از هر یکی هزار هزار دینار خواهم شب را زمان نخواهند موسی بن
عمران جواب باز فرستاد که من در جبرفت هزار دشمن دارم که هر گاه که بر من دست یابند مرا تا شب
ورنگ ندهند و زنده نگذارند صوفی تو باشی یا من خواجه علی بن حسن کرمانی رحمه الله تعالی
علیه شیخ کرمان بود و متاخرین مشائخ آنجا و او را خانه داشت و کاردی نظام و مرید بسیار و معاملت
نیکو و دعوی مریدی شیخ عمرو کردی تا شیخ عمرو از دنیا برفت وی شب باز نگذاشت یعنی در مسند ارشاد
بنشست شیخ الاسلام گفته که در کرمان میان خواجه علی بن حسن و میان خلیل خازن نقار افتاد خلیل
با خواجه علی نامه فرستاد و دران نوشت که تو از بامداد تا چاشتگاه داروی شربت و گوارش خوری تا
تبوانی خورد از سر تنعم و مرا از بامداد تا چاشتگاه کرد باید کشت تا چیزی بیابم که بخورم صوفی تو باشی

با من مشایخ طعن میزنند و نمی پسندیدند قبول حسبتن و قبول داشتن خلق را از بس زهر غرور که در آنست
ایشان قبول مایه توخورند و نفس رعنا را معجب کنند تا از حد خود در گذرد اگر الله تعالی نگاه ندارد و این
عقبه عظیم است این قوم را امیر نیشاپوری رحمه الله تعالی پیری بوده بزرگ از صوفیان و به نیشاپور
بود رفت بزیارت یا بکاری دیگر خادم باوی بود و یرا آنجا قبول عظیم خواست افتاد و مریدان بسیار
پدید آمدند وی ازان رنج می بود و شغل دل می افزود چون باز گشت خلق بسیار با او بیرون آمدند
و باوی در رفتن ایستادند از خادم پرسید که اینان که اند گفت بخدمت تو می آیند صبر کرد و هیچ نگفت تا
بسر بالائی رسید باوی سخت هیبت بند شلوار بگشاد و بول آغاز کرد چنانکه جاهای ایشان را نیز پلید
کرد آن قوم گفتند احسنت زهی شیخ و زهی معاملت نیکو همه ازوی منکر باز گشتند و آن خادم
که باوی بود و پس وی می رفت دل پر از انکار که این چه بود که وی کرد جمعی مریدان بار اد تمام تازه و
بنظر های نیکو باوی می آیند به بین که وی چه کرد امیر پیر رفت تا بآب رسید بامرقع و جامه بآب در آمد
و جاهها و تن خود پاک بشست و بیرون آمد و در زمین ایستاد و روی باز پس کرد و خادم را گفت باید
که انکار نکنی که انتی بآن عظمت و فتنه و شغلی چنان بزرگ باین مقدار بولی از خود نتوان کرد چرا امر خلق
آن باید کشید ایشان بچه کار آیند جز آنکه مردم را عنا و معجب کنند و از مایه مردم خورند و شغل دل فزایند
و این قبول پیش اهل دل غیب باشد چون اندک عیبی پدید آید یا کاری نه بر مراد ایشان برود همه منکر
گردند شیخ الاسلام گفته دانی که آن چرا کرد از جهت آنکه طبع و نفس وی بآن خوش شده بود آن بر وی
واجب بود **ابو عبد الله البروعندی رحمه الله تعالی علیه** از طبقه خامسه نام وی محمد
بن محمد بن الحسین است از اجله مشایخ طوس بود با ابو عثمان حیری صحبت داشته بود و بآن مشائخی
که از طبقه وی بودند و یگانه مشایخ وقت خود در طریقت و کرامات ظاهر داشت مجرد بود و بلند حال و
بزرگ همت بود در سنه خمسین و ثلثمائه برفته از دنیا وی گفته که طوبی لمن لم یکن له وسیلة الیه غیره و هم
وی گفته که ترک الدنیا للدنیا من جمع الدنیا و هم وی گفته که الله تعالی بنده خود را از معرفت خود چیزی
بدهد و بآن مقدار که ویرا معرفت داده بود بلا بر وی گمارد تا بقوت آن معرفت آن بلا را بر میدارد و هم وی
گفته که دور باش از تمیز در خدمت زیرا که کسانیکه ایشانرا در خدمت ممتاز گردانی ظاهر نمانده اند پس تو هم را
خدمت کن تا مراد حاصل شود و مقصود فوت نشود **ابو عبد الله رودباری رحمه الله تعالی**
از طبقه خامسه است نام وی احمد بن عطاست شیخ شام است بمصر نشستی و صور بر کنار دریا و قبری
بصور بود و صوفی در صورت قرایان ماوردی فاطمه بانو خواهر شیخ ابو علی رودباری پسر را گفتی هذا

قرا و خالہ کان صوفیان عالم بودہ بعلم قرآن و بعلم شریعت و علم حقیقت و حدیث داشتہ وی را اخلاق و
شمائل نیکو بودہ موصوف بودہ تعظیم نظر و دوستی درویشان ورفق کردن بایشان در راہ ذی الحجہ سنہ
تسع و ثلثین و ثلثمائۃ برفتہ از دنیا و ایراکتابی ست در آداب فقر شیخ الاسلام گفتہ کہ ابو عبد اللہ رودباری
آنست کہ شتر وی را در بادیہ یک پای بریک فرو شد گفت جل اللہ شتر باری بزبان خمیج گفت
جل اللہ شیخ الاسلام گفت کہ من دو تن را دیدہ ام کہ وی را دیدہ اند یکے ابو عبد اللہ باکو دشیخ
ابو القاسم ابو سلمہ ماوردی شیخ ابو عبد اللہ باکو گفت کہ ابو عبد اللہ رودباری گفت کہ التصوف
ترک التکلف و استعمال التطرف و حذف التشرف و شیخ ابو القاسم ابو سلمہ باوردی گفت کہ شیخ
ابو عبد اللہ رودباری گفت کہ حدیثی نوشتم جبل از مرد بہتر و در ویشی کہ زر مرد بہتر و فاذا اجتمعتا فتاک
بہ تیلا شیخ الاسلام گفت کہ ابو سعید مقری گفت کہ با شیخ ابو عبد اللہ رودباری باقلی می خوردم
باقلی پسندیدہ نیامد تا در جانی نہادم شیخ گفت شیخ با جائے منہ چیزے کہ خود را نپسندی در
راہ درویشی می نہی کہ بخورد شیخ الاسلام گفت کہ محمد شکرف گفتہ در کلوخ خلا ہم انصاف است
عبید اللہ بن مانک رحمہ اللہ تعالی شیخ الاسلام گفت کہ ابو عبد اللہ مانک بارغان فارس
بودہ نام وی احمد بن ابرہیم مانک است شاگرد بندار ارغانی است شبلی را دیدہ بود و عمر وی صد
و دہ سال بودہ چون سخن گفتی دو کس بودندی و بر رو دست وے کہ آب دہان بے پاک میکردند کہ زندان نداشت
و آب از دہان وی بیرون می افتاد شیخ الاسلام گفت کہ شیخ ابو نصر قبانی کہ پیر من است ابو عبد اللہ مانک را
دیدہ بود و حدیث داشت و من بروی حدیث خواندہ ام وی گفت کہ مرا شیخ ابو عبد اللہ مانک گفت
کہ شبلی روزی بر منبر گفت کہ حق جنید حاضر بود گفت کہ غیبت حرام ست شیخ الاسلام گفت کہ ابو سعید خراز
بمصر آمد وی را گفتند ای سید قوم چرا سخن نگوئی گفت کہ ایشان از حق غائب اند و ذکر حق غائبان غیبت ست
ابو عبد اللہ قدس اللہ تعالی سرہ وی از متاخر آنست بدو من بیوندد و وے شوہری داشتہ شیخ الاسلام
گفت کہ خرقانی با من گفت کہ شاگرد عبد اللہ دونی با من گفتہ کہ شیخ نامست بزرگست و مست بمرد
شیخ الاسلام گفت کہ راست گفت شاگرد وی خرقانی گفت کہ من گفتم کہ آن ابو بکر شبلی بود کہ مست بزرگست
و مست بمرد کہ من شبلی را دیدہ ام پیش چوبش کہ در ہوا رقص می کرد در لشکر میگفت شیخ الاسلام گفت کہ
ابو عبد اللہ دونی را پرسیدہ اند کہ فقر چیست گفت اسم دائم فاذا تم فہو اللہ و گفت نامیست افتادہ چون
تمام شود او مست شیخ الاسلام گفت کہ ابو عبد اللہ دونی قرآن فراوان بخواندی و سماع آن دوست داشتی
چون آیتی نکوہ یا صدقہ رسیدی خوش شدی چیزی از خود بیرون کردی یکی را گفتی پدر بیرون برو بنہ و باز گرد

تا هر کس که برسد برگیرد ابو عبد الله مولی رحمه الله تعالی وی در بهرات نبود در ایام پیر
بوسعد و وی زاهد روزی در مسجد جامع هنوز پیر بوسعد نیامده بود وی در سخن آمد و گفت سخن گفت پس گفت اگر
توحید صرف میباید اینک بگفتم و اگر علم و کفیح و کدو میباید فردا ابو سعد بیاید و شمار اگوید شیخ الاسلام
گفت که از اول این کار همه گویندگان یک سخن می گویند یکی با اندام ترسے گوید و میرسد یکے
بی اندام ترمیگوید وی آویزد آن چیست که ابو عبد الله مولی می گفت کودکان از پس وے
در می آمدند و می گفتند ابو عبد الله مولے وی میگفت ای دوست ابو عبد الله بگذار و مولے
می گوی شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله مولی این کار را در یک سخن آورده و آن آنست که همه
وقتے گرسنه بود و مرا آرزوی آن شد که دوغان گرم بود و شاب که بخورد و در آن گرسنگی در مسجد
جامع بخفت یکی از مریدان وی با نجا رسید و مرا خفته دید بر سجاده و دست در زیر سر کرده با خود
گفت که شاید وی گرسنه بود ببازار رفت و دوغان گرم بستد پاره دوشاب در میان کرد و
بیاورد در زیر سجاده وی بنهاد بوی نان گرم بوی رسید بیدار شد آنرا دید که آرزو کرده بود در وے
بآسمان کرد و گفت الهی کار کی ترا باید بتوانی ساخت یعنی اگر عنایت بود کار ک دوستان خود
بی سبب و جهد میسازی شیخ الاسلام گفت که از جهد ما و طلب ما هیچ چیز نیامد و هیچ چیز نرسد مگر
او را عنایتی باشد یکبی ابو عبد الله المقری رحمه الله تعالی از طبقه خامسه است نام وی محمد
بن احمد بن محمد المقریست صحبت داشته با یوسف بن الحسین و عبد الله خراز رازی و مظفر کرمانی و
در رویم و جریری و ابن عطاوی از جوان مردان مشائخ بوده و سخی ترین ایشان بنجاه هزار دینار میراث
بوی رسید و در اضیاع و عقار از همه بیرون آمد و بر فقر الفقه کرد بر رو حدت و تجرید احرام حج بست
به آنکه هنوز در حداثت سن بود در سنه ست و ستین و ثلثمائة برفته از دنیا وی گفته الفقر الصادق
الذی یملک کل شئ ولا یملکه شئ و هم وی گفته که من تعزز عن خدمة اخوانه ورثه الله سبحانه ذل
الفکاک منه ابدا سهر که او خدمت از یاران و برادران دریغ دارد او را ذلی و هند که هرگز از ا
نرهد و هم وی گفته که ما قبل منی احد شیئا الا رایت له منة علی لا یکفینی القیام بواجبها ابدا و هم
گفته که فتوت نیکو خواهی است با آنکه بیرا دشمنی داری و بذل مال از برای آن کنی که دل تو از
کراهت دارد و حسن صحبت و معاشرت با آنکه طبع ترا از وی نفرت باشد و هم وی گفته که چون
بصحبت عبد الله خراز رسیدم گفتم ایها الشیخ مرا چیز فرمائی گفت بسه چیز حرص بر ادای فرائض
بتمام ترین جهدی و طاقتی و حرمت داشتن جماعت مسلمانان و متهم داشتن خاطر با می خود مگر انچه تو موجب

حق باشد **ابو القاسم** رحمه الله تعالی از طبقه خامسه نام وی جعفر بن احمد بن محمد المقری است برادر عبد الله مقری است از بزرگان مشائخ خراسان است یگانه بود در وقت خود در طریقت خویش عالی حال و شریف همت بود و شیخ سلمی گوید لم ار فی الخلق احدا من المشائخ مثله فی همته و وقاره و جلسه صحبت داشته بود و ابن عطاء و جریری و ابو بکر بن سمدان و ابو بکر مشاد و ابو علی رودباری در سنه ثمان و سبعین و ثلثمائة از دنیا رفت در نیشاپور رحمی گفته که عارف آنست که ویرا معروف وی مشغول نگرداند از انکه بخلق نگرد بچشم رویا قبول و هم وی گفته که ادانل برکة الدخول فی التصوف ان یصدق الصادقین فی الاخبار عن انفسهم و عن مشائخهم **ابو محمد الراسی** رحمه الله تعالی از طبقه خامسه نام وی عبد الله بن محمد الراسی البغدادی است صحبت داشته با ابن عطاء و جریری از کبار مشائخ بغداد است بشام رحلت کرده باز بغداد آمده و آنجا بر فته در سنه سبع و ستین و ثلثمائة وی گفته که اعظم حجاب بینک و بین الحق سبحانه استغنائک عنه بنفسک و اعتمادک علی عاجز مثلک فی اسبابک و هم وی گفته که العموم عقوبات الذنوب و هم وی گفته که لا یکون الصوفی صوفیا حتی لا تقبله ارض و لا تظله سماء و لا یکون له قبول عند الخلق و یکون مرجعه فی کل الاحوال الی الحق تعالی روزی بنزدیک وی ذکر محبت مے رفت گفت الجنة اذا ظهرت افتضح فیها المحب و اذا کتمت قتل المحب کمدا و الشدة و لقد افارقه باظهار الهوی ❊ عمدا لیته سره اعلانه ❊ و ربما کتم الهوی اظهاره ❊ و لربما قتل البلیغ لسانه ❊ کم قد رایتا قاهرا سلطانه ❊ للناس فل لعبه سلطانه ❊ **ابو عبد الله الدینوری** رحمه الله تعالی از طبقه خامسه نام وی محمد بن عبد الخالق الدینوری و هو من اجل المشائخ و اکبرهم جلالا و اضخمهم فی علوم هذه الطائفة و بازگشت وی بصحبت فقرا و التزام آداب آن و محبت اهل آن بود سالها در وادی القری اقامت کرد پس بدینور باز گشت و آنجا وفات کرد چنین است در طبقات سلمی و شیخ الاسلام گفته است که وی باخر عمر بوادی القری بمسجدے در آمد مردمان بر فتند ویرا مهمان ندا شتند و چیزی خوردنی ندادند شب از گرسنگی بمرد روز آمدند ویرا کفن کردند روز دیگر در مسجد در آمدند کفن را دیدند در خراب نهاده کاغذی در میان کفن و دران نوشته که دوستی از دوستان ما بشما آمد ویرا مهمان ندا شتید و طعام ندادید و از گرسنگی بگذشتید کفن شما را نمی خواهیم شیخ الاسلام گفته که ابو عبد الله دینوری گفته که الله تعالی خود بر فقر اسلام می کند و میگوید در قرآن فقل سلام علیکم گویند که وی سالی در کشتی بماند که با وی نبود مرقع خود باز مے کرد و مے دوخت تا به کلاهی باز آمد گفت نفس خود را مشغول مے کنم پیش از انکه مرا مشغول

کند وی گفته که صحبت خردان با بزرگان از جمله توفیق الله است مر خردان را و از بزرگی ایشان است
و رغبت بزرگان بصحبت خردان علامت خذلان بزرگان است و حماقت و بی خردی ایشان
و هم وی گفته که مر بعضی اصحاب خود را الا یعیبک ما ترى من بذة الملبسة الظاهرة علیهم فانهم خواتیم النطوا هر
الا بعد ان خسر با لبواطن شیخ الاسلام گفت که من اصحاب خود را عمارت باطن آموختم نه خورده
ظاهر و آرایش خانه خدای تعالی خشنود و مباد از انانکه این کار کردند اما همین آرایش خانه و مرقع و
میان بند و سجاده بر کتف و مانند آن کردند و معانی و صفای باطن نه باهر که بدید پندارد که این
کار همه آنست و بس و آن کسانیکه خداوندان معانی و باطن نیکو زندگانی اند خود دل آن ندارند
و طاقت آن نیارند که وراى او بچیزى دیگر مشغول باشند و هم وی گفته که در بعضی سفرهاى خود
لنگ دیدم که بیک پاى خود برمى جست گفتم سفر ترا چه ضرر است که آلت آن نداری گفت تو
مسلمانى گفتم آرى گفت این آیت را بخوان که حملناهم فى البر و البحر چون حامل و دارنده وى منست
مرا شاید که بى آلت بردارد کسى بروى در آمد و گفت کیف اصبحت این بیت بخواند اذا جاء میلى
الغبى تو به ۞ تقلب فیه فتى موجع ۞ ابو الحسن الشیروانى الصغیر قدس سره الغزیز
از طبقهٔ سادسه است نام وى على بن جعفر بن داود دست از شروان مغرب بوده شاگرد شروانى
کبیر است صاحب خواص بمصر بوده و بمکه مجاورت کرده و آنجا برفته از دنیا و شاگرد معاذ مصریست
و ابو بکر موازینى و جنید و شبلى و ابو الخیر تینانى و کتانى و ابو على کاتب و ابو بکر مصرى و غیر ایشان را
از مشائخ وقت خود دیده بوده و شیخ حرم بوده در وقت خویش و یگانه مشائخ در روزگار خود شیخ سلمى وى را
در تاریخ صوفیان ذکر کرده و گفته که عمرى صد و بست و چهار سال بکشید و بآخر عمر مقید شد بشهر گاه
که مؤذن قد قامت گفتى وى بر پاى خاستى و چون نماز بکردى باز مقعد شدى و در حال سماع
نیز همچنان بود شیخ عمرو شیخ عباس فخرمى کردند بدیدارى وى چه کردندى که فخر نکردندى که لاف
ایشان فوض بود آن پیرازوى پرسیدند که تصوف چیست گفت الافراد و الافراد یگانه داشتن
همت و یگانه زیستن از خلق وى گفته که التصوفیة مع الواردات الامع الاوراد و شیخ الاسلام
گفت که فتح حاجى گفت که وى گفت که صوفى از مقامات و احوال برگذشته آن همه زیر قدم و بیت
و همه در حال وى جمع شیخ الاسلام گفته که عمرو گفت که شیخ شیروانى گفت که آخر بار بخ من رؤس
الصدیقین حب الریاسة و عباس گفت که شیروانى گفت که شما را وصیت مى کنم به نیکوئى
بکسانى که شما را دوست مى دارند و عمرو گفت که مرا گفته که اگر من پاى داشتمى بخراسان

می آمدی بزیارت کسیکه شمارا دوست می دارد وحاجی گفت که شیروانی گفت که کسی بود که بزرگان
در وی مینگرند ومقام وی بپسندند واوخود نداند که هیچ چیز دارد شیخ شیروانی گفته که من طلب عز ابناء اصل
اورثه الله ذلا یجئ وهم وی گفته که التصوف ترک الخلق وافراد الحق ودر عقب آن گفته که الخلق محنة
ما دخلوا فی شئ الا افسدوه وهم وی گفته که من ترک تدبیره عاش طیبا وهم وی گفته که ما آفة الناس
الا الناس وهم وی گفته که الفقر اراهم ملوک الدنیا والآخرة استعجلوا الراحة وهم وی گفته که الفقیر
ابن وقته فاذا تطلع الی وقت ثان فقد خرج من الفقر وهم وی گفته که از جنید شنیدم که گفت هر که
بوی فاقه رسد وبروی جامه بود افزونی که ازان بسر شود آن از بخیلی بوی رسیده بود وهم وی
گفته که حشونا علی الطلب وهو لا یجی بالطلب وهم وی گفته مرتعش گفت ولو لعب الفقیر عشرین
سنة ثم صدق ساعة لنجا پس شیروانی گفت حاشا هم من اللعب انما اراد به قلة التصنع وهم شیروانی
گفته که از ابو الحسین تنیاتی شنیدم که گفت مرا اشراف دادند بر دوزخ پیشتر اهل آن اصحاب الرکوة
ومرقع دیدم پس شیخ شیروانی گفت که مستوجب آن نشدند مگر از اندکی یقین **ابو الحسن
بن جهضم همدانی قدس الله سره العزیز** از طبقهٔ سادسه است نام وی علی بن
عبد الله ابن الحسین ابن جهضم الهمدانی بزرگ بود وشاگرد کوکبی وجعفر خلدیست شیخ حرم بوده
ویرا کتابی ست معتبر مسمی بحجة الاسرار در ذکر حکایات واحوال ومقامات این طائفه وفی تاریخ الیافعی
انه توفی سنة اربع عشر واربع مائة شیخ احمد کوفانی وی را دیده بود شیخ الاسلام گفت من کسی را ندیدم
که بزیارت ابو الحسین جهضم شد بمکه وحج نکرد که من بزیارت وی آمده ام از بزرگی وی حج با آن نیامیخت
وآن نه حج اسلام بود شیخ الاسلام گفت که زیارت مشائخ وخدمت ایشان برین طائفه فرض است
شیخ الاسلام گفت که عقیل بستی از بست بحج می رفت گفت به زیارت شیخ ابو العباس شوم واز وی
شلواری خواهم که شلوار نداشت چون بوی شد شیخ شلواری بوی داد وگفت در پوش وباز کرد
نگذاشت که بنشیند در هر منزلی شلواری می یافت نگذاشت که بحج شوم شیخ ابو الحسین جهضم را پسری
بود نه بهنجار پدر ازوی ورنجه میبود روزی بمیان مسجد حرام میگذشت یکی با شیخ شیروانی گفت
ای شیخ این پسر شیخ ابو الحسین است چه ملامت ورنج که بدان پیراست ازین پسر شیخ شیروانی گفت
رنج از پیر است بر پسر نه از پسر بر پیر گرنه بزرگی پدری وی بودی کرا یاد پسر آمدی از بزرگی پدر او
که پسر در زبان خلق افتاده است وانگشت نمای گشته **ابو الحسین طرزی رحمه الله تعالی**
شیخ الاسلام گفت که طرزه جائیست بفارس وی بزرگ بود وبزرگ مشایخ درویشان راه اصحاب وی

با او ب وصیانت بودند شیخ الاسلام گفت که ابونصر حاجی مرا گفت که شیخ ابوالحسین طرزی را دیدم که پای تا به درویشی برداشته بود و سر در دی خود می مالید شیخ الاسلام گفت که قومی بودند بکو اشان می بودند خداوندان دل و درد شان از من درخواستند که ما را شیخ عبدالله طاقی بر پیراز دی دستوری خواستم و ایشان را بوی بردم گفتم میخواهند که ایشان را وصیتی کنی گفت متاهلانند گفتم آری گفت کسب کنند گفتم آری گفت سخت نیکو باشد و کار کی می کنند و اهل خود را نیکوئی دارند و شبانگاه هر کسی بهره خود را از طعام بر میگیرند و با یکدیگری آرند و باهم می خورند و ساعتی میباشند آنگاه پراگنده میشوند ایشان را دعا کرده و برخاستم من آن سخن عمر را گفتم شیخ عمر گفت که اصحاب عبدالله دوبی و ابوالحسین طرزی چنین می کردند تا برجای بودند ابوالحسین سرکی رحمه الله تعالی دی بمکه مجاور بوده با مشائخ بهم چون شیخ شیروانی و ابوالعباس سهروردی و شیخ ابو اسامه و ابوالخیر جلیشی و ابوسعید شیرازی و شیخ محمد ساخری همه یاران یکدیگر بودند و مشائخ وی را تعظیم تمام میداشتند شیخ الاسلام گفت که شیخ ابوالحسین سرکی در بادیه بود با یاران چون شیخ ابوسعید شیرازی و شیخ ابو اسامه از بهر او شتر محمد ساخری و جمعی دیگر که نامها ایشان هم برخاست ابوالحسین سرکی گفت مترسید که این کار ما را افتاده من بروم و شما همه برسید و سیراب شوید چنان بود دی برفت و میغ در آمد و باران در ایستاد ایشان همه سیراب گشتند و سیل در آمد و پیرابر گرفت و بهر شیخ الاسلام گفت که زنده وسے را شربت آب ندادند و تشنه گرسنه گشت و پیرا فراآب داد و باد و ستان خود چنین کردند شیخ الاسلام گفت که ابوالحسین قزوینی یافیتی روزی در مسجد حرام میان صوفیان از درویشی سخن میرفت وی گفت که چندین چه میگوئید از درویشی اگر درویشی را بر دیوار نبویسند یکی از ما بآنجا نگذرد و هر کسے که می گوید درویشم قوم بشوریدند گفتند این چیست که وی می گوید اکنون ما درویشیم حوالهای آمد ما را از درویشی بیرون می کند آنچه مشائخ بودند گفتند چنانست که وی میگوید جنگ و فقار بر خاست وقت عمره آمد ابوالحسین سرکی بعمره بشد و باز آمد و نماز بکرد و جماعت همه حاضر بودند ابوالحسین برخاست و فراسر هر یکی می شد و بوسه بر سر وی می داد و عذر میخواست یکی از مشائخ دیرا برادر خوانده بود گفت سخنی حق گفتی و مهینان مشائخ با تو یار بودند اکنون و ازان برگشتی بقول سفیهی چند گفت من ازان برنگشتم اما من هرگاه که بعمره می شدم در راه چند آیتی قرآن بخواندی در و لیکن امروز در راه باخودی گفتم که او چنین گفت و من چنین گویم همه راه در خصومت بودم اکنون آمدم تا خود را باز رهانیدم ایشان خواه برحق باشند و خواه بر باطل من دل خود را دوا کردم پس فارغ

ساختم فراغت دل بخصومت بیهوده دور شود کسی را که ولی باشد **شیخ محمد ساختری رحمه الله تعالی**
شیخ الاسلام گفت که شیخ محمد ساختری آنست که بسر قبر مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم آمد و گفت من
میهمان تو آمده ام یا رسول الله یا آنست که مرا سیر کنی یا این قند بلهار او رهم شکنم یکی بوی در آمد
و ویرا خوانده و خرما و خوردنی ساخته بود و ویرا سیر کرد و گفت چه گفته بودی رسول خدای را صلی الله علیه
وآله وسلم و می خندید انچه گفته بود بوی گفت تو از کجا میگوئی گفت خسته بودم مصطفی صلی الله علیه
وآله وسلم را بخواب دیدم گفت مرا مهمانی است پس بدنبوی برو و ویرا بخانه برد سیر کن او را و ویرا
بگوئی که جای بدل کن که اینجا جای آرزو نیست **شیخ احمد جوال کر رحمه الله تعالی**
شیخ الاسلام گفت که وی نیز از یاران ایشان است در صحبت یکدیگر بودند از فرغانه بوده و در حرم مجاور
شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو گفت که وقتی بمکه تنگ افتاده از صوفیان قوی متاهل شدند و زن خواستند
و ولیمها میدادند تا حال فراخ تر گشت و بر معلوم افتادند شیخ احمد جوال کر هم زن خواست چون
شب بگذشت روز دیگر بلیسیت با صوفیان گفت که نه **بجل** آمد جانب من که این چنان
خوش نبود و چندین گاه با من بگفتند شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد جوال کر تنها نان خوردی
گفت برای آنکه روزی با پیرهم کاسه بودم پاره گوشت بر داشتم پسند نیامد باز جای نهادم وی
بانگ بر من زد و گفت چیزی که خود را نه پسندی در دهن باز نه از ان وقت باز تنها طعام می خورم
تا با ادب شوم شیخ عمو گفت پس ازان ویرا بخراسان دیدم هم تنها طعام سه خورد **ابو الحسین**
حداد هروی قدس الله تعالی علیه شیخ الاسلام گفت که وی بزرگ بوده درویش
مجرد ظریف از ظرفای صوفیان او هم بمکه مجاور بوده با مشائخ و از مکه بشیخ ابو العباس قصاب آمد
و پرسید که جوان مردی چیست وی جواب داد که بگویم ای ابو الحسین جوان مردی آن بود که هر سیه بر یاران
سر دنکنی بر هوای دل و هما که شیخ ابو الحسین بجهت اشتغال به بعضی کار با و مهمات خود یاران را
انتظار داده بوده است و هر سیه بر ایشان سر کرده شیخ الاسلام گفت که در جبه من از شیخ احمد کوفانی
یک حکایتست که چیزی از رو گفت که ابو الحسین در آخر عمر در استر آباد دیبوی یکی با وی گفت که آن نبی
که ترا امیر بانی بنود بخانه من اسی گفت این خود گاه گاهی می بود و آن مرا برای خود میباید و هم احمد گفته
گفته است که ابو الحسین با آخر عمر از بعض احوال صوفیان رسمی اظهار ملالت کرد و گفت که مرا بر گرگان
نمی بود از انم گرفت الهی مرا پیش خود ببر پس ازان دعا سه روز بزیست روز چهارم بجوار رحمت
حق پیوست **ابو المظفر ترمذی رحمه الله تعالی سره** از طبقه سادسه است

نام وی حبال بن احمد است امام بوده وزاهد وحنبلی مذهب تبرزند کری کردی شیخ وقت خویش بود و
خضر علیه السلام در مجلس وی می بودی که وی سخن می گفتی شاگرد محمد حامد و اشکر زی است وشاگرد
ابوبکر وراق وپیر پیر شیخ الاسلام وی راسخن بسیار است وحکایت نیکو ومعاملات زهد وورع
وتقوی شیخ الاسلام گفت که ابوالمظفر ترمذی واستاد وی محمد بن حامد واستاد وی ابوبکر وراق ترمذی
مگس ازخود باز نمی کردند بوبکر وراق گویدتا مسلمانی نشسته باشد مگس ازخود باز مکن که برخیزد وبرروی
نشیند معلوم میشود که آن وقت مگس باز نمی کردند که کسی بودی وگویند کاهها بگوشیدندی هیچ مگس نیدیدی
بردی نشسته الله تعالی شغل ایشان را کفایت کرده بود بآن نیت نیکو **امیر چه سفال فروش**
رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که پدرمن گفت که امیر چه سفال فروش کرزدم راز دکان
برداشتی وبباره بردی وآنجا بگذاشتی شیخ الاسلام گفت که پدرم همچنین هیچ جانور نکشتی این مذهب
ابدالست وایشان از ابدال بودند واهل کرامات مردی راوقت خوش گشت نرشته خود رادید ویرا
گفت چه باید کرد که مردم شمارا به بینند گفت هیچ جانور را نباید آزرد آن مرد هیچ جانور را نمی آزرد
وفرشته میدید روزی مورچه ویرا بگزید چیزی زد مورچه بیفتاد وپس ازان هرگز فرشته ندید
شیخ الاسلام گفت که وقتی امیر چه سفال فروش بردوکان بود یکی پیش وی نشسته بود عجوزی
آمد وگفت همن ای زراق فلان کس برفت بجنازه وی نمی آئی وهروقت امیر چه به پیشان دکان
دررفت ساعتی گذشت بیرون نیامده آن مرد بازبدکان دررفت ویرا ندید بعد ازان امیر چه
بیرون آمد آن مرد گفت کجا بودی گفت درپیشان دکان گفت من درآمدم ترا ندیدم گفت آن عجوزه
رادیدی که اینجا آمد وگفت فلان کس برفت به یمین کسی برفته بود برفتم وبردی نماز گذاردم وباز آمدم
پارهٔ جزع یمانی داشت گفت این درراه افتاده بودی خواهی بمن داد امیر چه سفال فروش گفته که وقتی
بلخ می گذشتم درهوا قبهٔ بسته بود برقبه خنیاگری چیزی میسرود این بیت میخواند ؎ همچون علم عشق بری برکرد
زیاد کفتی عشقم وسیم نتوانی داد ؎ من این را یاد گرفتم وقتی یکی بوی رسید گفت این قرابها که میسرودستی
می دانی که چه کسے گفتند وی گفت تو پس آن برود بین که چه می کنند **شریف حمزه عقیلی**
رحمه الله تعالی هروی بوده وبه بلخ مقیم گشته صاحب کرامات ومقامات وصحبت خضر بود علیه السلام ومستجاب الدعوت وپیر پیر شیخ الاسلام است ویاران داشت همه بزرگان
وخداوندان راز وکرامات چون پیر فارسی وعبدالملک اسکاف وابوالقاسم حنانه وحسن طبری
وعارف عیار وپدر شیخ الاسلام ابومنصور محمد بن علی الانصاری رحمهم الله تعالی شیخ الاسلام گفته

گوید دمی گفت که ابو المظفر ترمذی گفت که هر که بجای تو نیکوکردی ترا بسته نخود کرد و هر که با تو جفا نمود کرد
ترا رسته خود کرد رسته بود از بسته شیخ الاسلام گفت که در آسمان و زمین از هر که رسته باشی سود کنی پیرے
حکایت کرد مرا از پیری دیگر که محمد عبد الصمد کاندوری اما بتدای ارادت با یزید بسفر خاست بنیشاپور رفت
روزی در مسجد با وی در آمد با بها گفت کجا میروی گفت بسفر گفت معلوم داری گفت نه گفت
پس چگونه کنی گفت چون ضرورت شود بخواهم گفت کرا دوست تر داری آن که ترا چیزی دهد
یا آنرا که ترا چیزی نخواهد گفت آنرا که چیزی دهد گفت هنوز تا رسیدهٔ آنرا دوست تر باید داشت
که ترا چیزی ندهد از آنکه ترا چیزی دهد ترا از و بخود میخواند یعنی دل تو بوی می گراید و آنکه ترا چیزی ندهد
تا بوی میفرستد پس نه این را از آن دوست تر باید داشت که ترا از خود باو راه می نماید
گفت باز گردم تا خود را باین راست بکنم پای افراز در پای کرد و آمد بهری و پس از آن بهوا نچه
بهود و هم آن پیر حکایت کرد که پیری گفت به نیشاپور که پیر معتبر قهندزی اینجا آمد گفت که گرد جهان
بگشتم نه رسته دیدم و نه خود رستم عارف عیار رحمه الله تعالی بهرنج بود از اصحاب شریف
حمزهٔ علیقلی است نام وی منصور است وی روزی گفته است که میگوید که علی مرتضی رضی الله عنه
در خیبر برکند اگر یاری الله تعالی بمن دهند و مشاهدهٔ مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم دو ذو الفقار را بیاشد
اگر من کوه قاف برکنم بر من تا وان باشد شیخ الاسلام گفت که این نه نقص است در شان
علی کرم الله وجهه که این گواهی است علی بآن سه چیز ابو الحسن سالبه بن ابراهیم رحمه الله
تعالی و پیر الشیوخ میخواندند بشیراز بوده بزرگ و یگانهٔ زمان روزگار خود بود پیر عباس
هرویست مشائخ جهان بخانقاه وی می آمدند از اصحاب شیخ ابو مسلم فسوی است در شیراز خانقاهی
داشت سی سال بخدمت فقرا مشغول بود ی و باطعام صادر و وارد کردی و جمعی کثیر از علماء
صلحا مجاور خانقاه وی بودند توفی سنه ثلث و سبعین و اربعمائه و دفن فی خانقاه چون شیخ محتضر شد
خادم خود شیخ عبد الله بن عبد الرحمن را فرستاد تا ترتیب کفن وی کند بازار رفت دو
کفن خرید و تحمیر و دهمیت کرد چون باز آمد شیخ رفته بود شیخ را در برگرفت و الله گفت و جان بداد
و برادر در پهلوی شیخ دفن کردند وی گفته است که مرید را در حکم گربه بودن هزار بار قدر است از آنکه
در حکم خود بودن زیرا که صحبت با غیر از برای خدا بود و صحبت با خود از برای پرورد ن نفس شیخ عمران
رحمه الله تعالی ثلث و بیست نزدیک بصروی آنجا میبود شیخ الاسلام گفت که طریق ابراهیم
علیه السلام آن بود که بی مهمان چیزی نخوردی خانه او را بو الفضیلان میخواندند می و شیخ عمر گفت

که نهاوندی دیگ پختی تا مهمان نهودی نخورد وهی و شیخ عباس فقیر هروی گفت که عمران ثلثی چیزی نخوردی
بروز بی مهمان چون مهمان رسیدی چیزها وی بخوردی و چون نرسیدی روزه داشتی روزی پگاه بود کس
نرسیده بود و نیت روزه کرده بود روز نزدیک نماز شام رسیده بود ناگاه مهمان در رسید دیرا
بحدیث میداشت تا روزهٔ وی تمام شود که شب نزدیک بود آن شب حق تعالی را بخواب دید که
دیرا گفت عمران تو با ما عادتی داشتی نیکو و با تو سنتی داشتیم نیکو چون تو عادت خود بدل کردی ما نیز
سنت خود بدل کردیم بیدار شد رنجه و اندیشه مند و دیری برنیامد که والی مصر بدیه ثلث که ملک
عمران بود عاملی را فرستاد تا حساب وی کند و آن عامل ترسا بود و بردی زور کرد و دیرا از انجا بیاست
گریخت شیخ الاسلام گفت که شیخ عباس فقیر گفت مرا که بشیراز بودم پیش ابو الحسین سالبه در خانقاه
که یکی در آمد مانشا خیم که وی کیست و شیخ ابو الحسین وردی نگریست و گفت عمران توئی
گفت بلی شیخ برخاست و دیرا استقبال کرد و در بر گرفت و بر جای خود برد بخشاند مخندهٔ دید که
در چشم وی میرفت شیخ گفت این چیست که در چشم تو میرود گفت دنی عینی شئی و در چشم من
چیزیست ازان بیخبر بود عباس گفت که شیخ مرا گفت که بهروی زد و دیرا بگرما به ببر بگرما به ببر دم
شیخ جامهٔ تن خویش بیرون کرد و بگرما به فرستاد چون از گرما به بیرون آمد جامهٔ شیخ در وی پوشیدم
و بخانقاه آمدم آن شب دعوتی ساختند بشکوه که شیخ ابو الحسین بخانهٔ وی بسیار بوده و گفت که هر سال
همه مشائخ یکبار بخانهٔ وی آمدندی بمصر آن دیه ثلث دوی دعوت کردی شیخ گفت باری یکچند نزدیک
من باشید تا بعضی ازان خدمتها که وی کرده قیام نمایم دیگر روز بامداد عمران پای افزار خواست شیخ
گفت میروی گفت آری شیخ رنجه شد گفت روزی چند اینجا بنشین تا برآسائی گفت میروم که من مرد
معاتبم مبادا که مرا در تنعم بینند نه پسندند بروم سر بخدمت خود باز نهم تا خود چه شود شیخ عباس گفته که پس ازان
وی را در مصر یافتند در ویرانه مرده و موشی یک گوش وی خورده **ابو الحسن مرو الرودی**
رحمه الله تعالی وی شبلی را دیده بود و گفته که شبلی را پرسیدم که اکرام الاکرمین که بود گفت آن بود
که وقتی گناه کسی را آمرزیده بود هرگز کسی را بآن گناه عذاب نکند که این آن گناهست که من فلان دوست
و بنده ما بیامرزیدم شیخ الاسلام گفت فرداکه شما در روان کرم باز گستر و گناه اولین و آخرین
کم گرد **حضرت ابو حامد دوستان رحمه الله تعالی** بمرو بود شیخ الاسلام گفته که من یک
تن را دیده ام که وی را دیده احمد چشتی و وقتی دیگر گفت که احمد چشتی گفت که ابو سعید
ما بلینی گفت و این درست تر است که ابو سعید ما بلینی ابو حامد را دیده بود

شیخ الاسلام گفت که حشمت چیزیست میان هیبت و وحشت چون صحبت قدیم شود وحشت
وحشمت برخیزد و هیبت بماند و شیخ الاسلام گفت که ابو سعید مالینی را دیده بود اما نشناخته بود که طفل بود
و کسی تعریف نکرد بما تا آن یک تن که دیده بود ابو حامد را دیده بود و دیرا میگفت که شیخ الاسلام گفت
که احمد حشتی گفت که ابو حامد دوستان در مرو برد کافی نشست سقائی آب بوی داد ساعتی آب را
در دست نگاه داشت سقا گفت ای شیخ چرا نمیخوری گفت تشنه آب میخورد و صبر میکنم تا وی آب
بخورد که دوستان او بزحمت چیزی نخورند شیخ الاسلام گفت که بزحمت خوردن آن بود که چیزی
میخوری و بر دیگری ایثار میکنی ایثار ظاهر تا وی خیره میبود و آنکه از وی بیشتر خوردی آن خود شده
بود یا ایثار بنهان کن یا میانه خورد در شرح تعرف مذکورست که تعظیم حق سبحانه بر ابو حامد دوستان
چنان غالب شده بود که چون نماز ایستادی و گفتی الله پیش از انکه اکبر گفتی بیهوش شدی و بیفتادی
سالها عمر وی برین گذشت و هم برین وفات کرد و گویند که وی هرگز بخود جامه نپوشیدی بلکه مریدا
وی جامه در وی پوشانیدندی و اگر کسی را با آن حاجت بودی فرصت نگاه داشتی چون
پیش وی کسی نبودی جامه از وی برکشیدی و پوشاننده و کشنده را نگفتی که چرا چنین میکنی ابو حامد
دوستان بار فیقی میرفت در راهی آن رفیق گفت مرا اینجا کسی است تو اینجا باش تا در شوم
و صله رحم بجای آرم وی در شد و ابو حامد بنشست آن مرد آنشب بیرون نیامد و برفی عظیم آمد
و دیگر روز آن مرد بیرون آمد ابو حامد را در میان برف دید که می جنبد و برف از وی میریخت آن مرد
گفت تو اینجا بودی ابو حامد گفت که تو گفته بودی که اینجا باش دوستان وفای دوستان را بجا آرند

باب فرغانی رحمه الله تعالی نام وی عمرست بفرغانه بود و درویشان آن دیار مشایخ
بزرگ را باب خوانند مردی صاحب کرامات ظاهر بوده صاحب کتاب کشف المحجوب گفته است
که وی از اوتاد الارض بود شیخ الاسلام گفته که شیخ عمو وی را دیده بود وی گوید که روزی پیش وی نشسته بودم
یکی در آمد و گفت ای باب دعائی بکن که سر کرب باز آمد و سر کرب امیری بود که بجنگ آمدی و باب فرغانی
بر کنار آتش دان نشسته بود جورب در پای آفتابه آنجا نهاده بود پای برآفتابه زد و گفت الگندش
سر کرب فی الحال بر در شهر از اسب سرنگون بیفتاد و گردنش بشکست و هم شیخ عمو گوید که
یکی در آمد و گفت ای باب دعا کن تا باران آید دعا کرد و باران در آمد دیگر بار بعد هفته
همان مرد آمد گفت دعا کن که باران باز ایستد دعا کرد باران باز ایستاد و صاحب
کشف المحجوب گوید که باب را عجوزه بود نام وی فاطمه چون قصد زیارت باب کردم

ونزدیک وی رسیدم گفت بچه آمدی گفتم تا شیخ را ببینم بصورت وی بمن نظری کند بشفقت گفت
ای پسر من خود از فلان روز ترا می بینم وتا از منت غائب نگردانند خواهمت دید روز را حساب کردم
آن روز ابتدای گرمابه من بود پس گفت ای پسر سیر دن مسافت کار کودکانست پس از زیارت
زیارت همت کن که شخصی گرامی آن کند که زیارت وی کنند واندر حضور اشباح هیچ
چیز نیست پس گفت ای فاطمه انچه داری بیار تا این درویش بخورد طبق انگور نزدیک بیاورد و
آن نبود و بران رطبی چند و بفرغانه رطب ممکن نبود ابو منصور معمر بن احمد الاصفهانی
قدس الله سره العزیز شیخ الاسلام گفت کوی شیخ اصفهان بوده و بزرگ و امام و عالم
بعلوم ظاهر و علوم حقائق یگانه و مشائخ در وقت خود حنبلی مذهب بود شیخ احمد کوفانی ویرا دید
بود وی را گفتم که از وی هیچ سخن یاد داری گفت روزی در میان مجلس می گفت که الفقیر عزیز
وی را گفتم که تمام بود از پیر یک سخن ابو نصر سراج قدس الله سره العزیز
ویرا طاؤس الفقرا گویند در فنون علم کامل بود و در ریاضت و معاملات شانی عظیم داشت
صاحب کتاب لمع است و وی را تصانیف بسیار است و رای آن در علم طریقت و حقیقت و
مسکن وی طوس بوده است و قبر وی آنجاست و مرید ابو محمد مرتعش است و سری سقطی و جنید
را دیده بود گویند که در راه رمضان بهندادر رسید و در مسجد شونیزیه وی را خلوتخانه دادند
و امامت در دیشان بوی تفویض نمودند تا عید امامت کرد و در تراویح ختم کردی شب
قرمیی بخانه وی آوردی و چون روز عید شد برفت خادم نگاه کرد همه جای بود و وقتی شب
زمستان بود و آتش در آتش دان میسوخت در معارف سخنی میرفت شیخ را حالتی پدید آمد روی
بآتش دان کرد و در میان آتش دان خدای را سجده آورد و روی وی را از آتش آسیبی نرسید
شیخ را ازان سوال کردند گفت کسیکه بدرگاه او آبروی خود ریخته بود آتش روی وی را
نتواند سوخت ابو نصر سراج قدس سره گوید که الناس فی حفظ الادب علی ثلثة طبقات الطبقة الاولی
اهل الدنیا و ادبهم فی البلاغة و الفصاحة و حفظ العلوم و سیر الملوک و اشعار العرب و الثانیة
اهل الدین و ادبهم فی ریاضة النفوس فی تادیب الجوارح الحدود و ترک الشهوات و الثالثة
اهل الخصوصیة و ادبهم فی عمارة القلوب بمراعاة الاسرار و الوفاء بالعهود و حفظ الاوقات
و قلة الالتفات بالخواطر و استواء السر و العلانیة و حسن الادب فی موافق الطلب و وفاة الخصوص
مقالات القرب از وی آرند که گفته است که هر جنازه که پیش خانه من بگذرانند مغفور بود و بحکم این

بشارت اهل طوس خبار بارا میش خاک وی آوردندی وزمانی بداشتندی آنگاه پیرو مذهب شیخ ابوالفضل
بن الحسین السرخسی قدس سره نام وی محمد بن الحسن است وی مرید ابو نصر سیج است و پیر شیخ
ابو سعید ابوالخیر هرگاه که شیخ ابو سعید را قبضی بودی تصد خاک پیر ابوالفضل کردی خواجه ابو طاهر فرزند
شیخ ابو سعید گوید که روزی شیخ مارا قبضی رسید در میان مجلس گریان شدند همه جمع گریان شدند گفت
هرگاه مارا قبضی بودی روی سوی خاک پیر ابوالفضل کردی به بسط بدل شدای ستورا بلا ازین کنند
در همان وقت بر ستور نشست و جمله اصحاب باوی برفتند چون بصحرا رسیدند شیخ کشاده گشت و
وقت را صفت بدل شد درویشان انبوه ناله و فریاد برآمدند و شیخ را از هر معنی تنی هیر فت چون
بسرخس رسید از راه بسر خاک سپر شد و از اقوال این بیت درخواست ست معدن شادیست
این و منبع جود و کرم * قبلهٔ ما روی یار و قبلهٔ هر کس حرم * و شیخ را دست گرفته بر زمین و گرد آن
خاک طواف میکرد و نعره میزد و درویشان سر و پای برهنه در خاک میغلطیدند چون آرامی
پدید آمد شیخ گفت این روز را تاریخی سازید و بهتر ازین روز نه بینید بعد ازان هر مریدی را که اندیشه
حج بودی شیخ وی را بسر خاک پیر ابوالفضل فرستادی و گفتی آن خاک را زیارت کن و هفت بار
گرد آن خاک طواف کن تا مقصود حاصل شود صاحب کتاب کشف المحجوب بزرگ را نام
می برد میگوید که وی بسرخس رسید از وی نشنیدم که گفت که در دک بودم و بحلتی رفته بودم بطلب
برگ توت از برای کرم پیله و بر درختی شده بودم و در شاخهای آن درخت میزدم شیخ ابوالفضل
بمان کوی گذشت و مرا ندید هیچ شک نکردم که از خود غائب بودم بر حکم انبساط سر برآوردم گفت
خدایا یکسال بیش است که مرا در انگی نداده که موی خود بتراشم با دوستان چنین کنند گفت در حال
همه اوراق و اعضا و اصول همه در نظر من آمدند و زبان بدیدم که شنیدم آنگاه گفت عجب کاری که کشایش
دل را بانوشتن خوانی است بهم صاحب کتاب کشف المحجوب گوید که روزی لقمان سرخسی با پیر و یک
پیر ابوالفضل بسر خس آمد پیر او چیزی از در دست گفت ابوالفضل اندرین چیزی پنهان خواهی گفت
ساکنده تو اندر ترک آلی گفت پس ازین خلاف چه باشد گفت خلاف تو می بینی که از من می پرسی
که چه میخوای از من هشیار شود و او هشیار تر بیدار کرد و خلاف بر خیزد و بداند که شیخ چه خواهد فهمیم
و شیخ ابوالفضل بر بدیهه این بیت از آمد و بر درختی نشست یکی آزاد بدید شیخ ابوالفضل گفت چه می نگری این
را هم میباید گفت آری گفت از ان نمی یابی که می باید یعنی من طلب نکرده ام شیخ ابو سعید ابوالخیر
گوید که چون پیر ابوالفضل میگذشت گفتند ایها الشیخ ترا کی یاد کنیم جواب نداد گفتند بنبلان گورستان

بزیست گفت اسعد الله عمرا آنجا نمیرد گفتند چرا گفت برای آنکه آنجا خواجه گانند و اما مانند و بزرگانند ما با می نمیرد گفتند
پس کجا دفن کنیم گفت بهتر تل مرا گور کنید که آنجا مقامر رانند و گنا هگار انند و خوابا تیانند و دوا سازانند
مرا آنجا دفن کنید که در خور ریا ایشانند و طاقت آن دیگران ندارم ما با این گنا رنگاران می زنجه ایشان
برحمت او نزدیکتر باشند و هم شیخ ابو سعید فرموده سمعت الشیخ اباالفضل محمد بن الحسن شیخ و قته یقول
الماضی لاینذکر والمستقبل لاینتظر ما فی الوقت یعتبر و هذا صفة العبودیة ثم قال حقیقة العبودیة شان الفقراء
الی الله تعالی و هذا من اصل العبودیة و حسن القدرة به سبحان الله صلی الله علیه و آله وسلم و هو الذی کیس
للنفس فیه نصیب الا راحة چون شیخ ابو الفضل از دنیا برفت یاران دی مرقع بگانه ورد وی پوشانیدند
دیگر روز در مسجد نشسته بودند که کسی در مسجد را باز کرد و مرقع را در مسجد باز انداخت و گفت این مرقع
بیگانه شما را نمیخواهم و برفت رحمة الله علیه خالوی نیشاپوری رحمه الله تعالی نام وی احمد است
بسر خس بوده و بسر خس برفته از دنیا بزرگ بوده با ولایت ظاهر و کرامات بسیار وی را مریدی بود
محمد بن حسن نام همه دنیای خود بروی پاشیده بود شیخ الاسلام گفت که پیر را یک مرید تمام بود سخن را
یک گوش تمام بود تا همه جهان روشن شود یک صبح تمام بود خالوی نیشاپوری فرا دان با محمد بن
حسن حکیم گفتی انچه فرا من مید هند تازه فرا تو مید هم تازه شیخ الاسلام گفت که محقق آن بود که سخن تازه
فراوی مید هند و دی تازه فرا مریدان مید هد وقتی که خالوی نیشاپوری از دنیا میرفت کار ساز
کفن وی میکردند گفت من کفن شما را نخواهم که او خود مرا در کنار عنایت بگرفت این بگفت
و جان بداد شیخ ابو العباس القصاب آملی رحمه الله تعالی نام وی احمد بن محمد بن عبد الکریم
است شیخ آمله و طبرستان بوده مرید محمد بن عبد الله طبری است و وی مرید ابو محمد جریری صاحب
کرامات عظیم و فراست نیز بوده و قبله وغوث زمان خویش بوده تازنده بود همه را رحلت بوی بود
وی گفته این بازارک با آخر با خرقانی افتد پس از وی بخرقانی افتاد و دی را گفتند که شیخ که سلمی
طبقات کرده مشایخ را گفت نام من میان میان نیاورده گفتند نه گفت هیچ کرده وی امی
بوده اما کلام و نکتهای عالی داشته یکی از ائمه طبرستان گفته که از فضل خدای تعالی یکی
آنست که کسی را بی تعظیم و تعلم چنان گرداند که چون ما در اصول دین و دقایق توحید چیزی مشکل شود
از وی بپرسیم و آن ابو العباس قصاب است شیخ الاسلام گفت که وی را یام من بوده است همواره
با شیخ عمو میگفتم که من میخواهم که سه پیر را زیارت کنم یکی شیخ ابو العباس آملی و شیخ احمد نصر را به نیشاپور
و شیخ ابو علی سیاه را بمرو وی گفته که من نه شما را خواهم رفت و نه شما با خود بهم او خود بهم بروزی

نبود لیکن پیوسته می آمدی از نزدیک وی انجا خانقاه شیخ عمرو من از احوال وی و سخن وی از وی پرسیدم
هیچکس را از احوال وی و سخن وی چنان معلوم نیست که مرا وی گفته که وقت کیمیاست شیخ احمد کوفانی
گفت که وی همه شب فریاد میکردی و سخن میگفتی تا آخر میگفتی با یکی شیئی ولیس کمثله شیئی یعنی ما لیقی شیئی
شیخ الاسلام گفت که من و وقتی دیده ام که از وی سخن تمام باز نتوانستندی گفت یکی شیخ ابو علی کازر
حکایت آن جوان و سگ که دید گفتند کار نمایندهٔ است نه بیننده وی گفته که از وی و دیگر شیخ محمد قصاب
آملی شاگرد وی شیخ الاسلام گفت که ابو الفارس کرمان شاهی کس فرستاد به شیخ ابو العباس که اینجا
قحط افتاده است و ما کین شیخ بسیی آنجا فرستاد و باران آمده و قحط برخاست شیخ ابو العباس نماز
بسیار کردی وقتی نماز میکرد یکی از درویشان درزی گری میکرد و جامه میدوخت و همانا تکلف میدوخت
هر زمانیکه شیخ ابو العباس سلام نماز باز دادی ورا دیدی که هر درزی که راست نیامده بودی باز میکردی
شیخ گفت ان فی صنعک یعنی آن بهت تست که آزمایی پرستی شیخ ابو سعید ابو الخیر گوید که شخصی نیز دیک
شیخ ابو العباس در آمد از وی طلب کرامات کرد شیخ ابو العباس گفت نمی بینی چیست که آن نه از
کرامات است که پسر قصابی بود از پدر قصابی آموخته بود چیزی باوی نمودند او را بر بودند بغداد اش
تا ختند پیش شبلی و از بغداد بمکه تا ختند و از مکه به بینه تا ختند و از مدینه به بیت المقدس و خضر را
علیه السلام باوی نمودند و در دل خضر را افگندند تا وی را قبول کرد و صحبت افتاد و اینجا باز آوردند و عالمی
را بوی روی نهادند تا از خرابا تها می آیند و از ظلمتها بیزار میشوند و توبه میکنند و همتها فدای می کنند و از اطراف
عالم سوختگان می آیند و از مال او را میجویند کرامات بیش ازین چه بود آن مرد گفت ای شیخ کرامات
باید که به بینم شیخ گفت نیک به بین نه کرم اوست که پسر بر کشتی در صدر گاه بزرگان نشیند و بر زمین فرو نه شود
و این دیوار بر وی نیفتد و این خانه بسروی فرو نیاید پی ملک و ملک ولایت دارد وی آلت کسب
روزی خورد و خلق را خوراند این نه از کرامات است شیخ ابو سعید گفته که ما در آمل بودیم که مردی
از مصر بآمل بیامد که حدیث ابو العباس شنیده بود و وی کند خدای نادان بود از مقصد
بآمل آمده بود تا صوفی گری کند و شیخ را از جای ببرد چون در آمد سلام نگفت و پای افراز
بیرون نکرد و در طهارت جای شد کوزها بود که بآن دست در وی شستندی برمی گرفت
و می شکست تا هیچ نماند گفت شیخ خود را بگوئید تا کلا آورد و ایشان کوزه را کلا گفتندی با شیخ
گفتند و دیگر کلا ببرید گفتند هر چه اینجا بود همه را بشکست گفت از بازار بیا و ربه دبر می آورد م
آن غافل از طهارت جای بیرون آمد و گفت چرا کلا نیاوردید اگر کلا ندارید شیخ را بگوئید

تا بیاید و ریش خود را غرامت دهد تا بدان استنجا کنم شیخ این بشنید از جای بجست و محاسن دراز داشت و سفید بر دو دست خود نهاد و میگرفت و می گفت کار قصاب پسر بدانجا رسید که ریش او استنجا را شاید آن غافل از جای بجست و در پای شیخ افتاده و گفت ای شیخ از تو مسلمان نمیشوم روزی کودکی اشتری را لگام گرفته با بار گران و همه از ار آهل میکشید گل بود پای اشتر از جای بلغزید و بیفتاد و پای او خرد بشکست مردمان قصد آن کردند که بار را از وی فرو گیرند شیخ از انجا میگذشت گفت از انجا چه بوده است حال باز گفتند زمام اشتر را بگرفت و روی سوی آسمان کرد و گفت پای این اشتر را درست کن و اگر درست نخواهی کرد چرا دل قصابی را بگریستن این کودک بسوختی در حال شتر برخاست و در رفتن آمد وی گفت که همه عالم اگر خواهند یا نه باخداوند خویش باید که وا لا در رنج باشند زیرا که چون خوی بادی کنی در بلا مبتلی بینی بلا بر تو بلا نباشد و رنجه دل نگردی که خداوند تعالی بر رضا و سخط با تقدیر خود را متغیر نکند پس رضا بحکم موجب راحت ست هر که بادی خوی کند دلش براحت شود و هر که از وی اعراض کند بوی رود قضا رنجه دل گردد شیخ احمد رحمه الله تعالی وی از کبار مشائخ بوده معاصر شیخ ابو العباس قصاب و حصری را دیده بود در آن وقت که شیخ ابو سعید ابو الخیر از مهینه عزیمت زیارت و صحبت شیخ ابو العباس کرده بود شیخ احمد نصر در شهر نیشاپور در خانقاهی که بر بالای شهر است بر کنار گورستانی که خاک مشائخ و تربت بزرگان آنجاست چون استاد ابو علی دقاق رحمه الله علیه بنیشاپور آمد بزیارت تربت مشائخ صوفیان رالتفقه بود آن شب بخفت مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم بخواب دید فرمود که برای صوفیان بقعه بساز و که اکنون خانقاه است اشارت کرد و خطی گرد آن کشید که چندین باید ساخت با مداد استاد ابو علی برخاست بر آن موضع آمد آن خط که مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم کشیده بود همچنان ظاهر بود و همکنان بدیدند و استاد بر آن خط خانقاه نهاده تمام کرد و در گورستان بر آن کوه که پهلوی آن خانقاه تربت چهار صد پیر است از کبار مشائخ و مشاهیر اولیا و بدین سبب نسازا شام کوچک گفتند باین معنی چند اگه بشام تربت انبیاست صلوات الرحمن علیهم اجمعین تبسا تربت اولیاست قدس الله تعالی ارواحهم که ابو علی دقاق آنجا خانقاهی بنا کرده است باشارت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم چون شیخ ابو سعید نزدیک شهر نسا رسید بشهر نسا نیامد و بزیر شهر در ده باگذشت صوی به بسمه کرد که دیهی است که قبر محمد علیان آنجاست ناگاه شیخ احمد نصر از صومعه که دران خانقاه داشت سر بیرون کرد و با جمعی صوفیان که آنجا بودند گفت هر گرامی باید که شاه بازطریقت را بسندانیک میگذرد

بسمه باید شد تا وی را از انجا دریابد و احمد نصر بست حج گذارده بیشتر احرام از خراسان بسته بود
یک روز در حرم از اسرار و حقائق این طائفه چیزی در عبارت اصحاب طامات باز گفت دو پیت
و هشتاد تن از پیران حرم بودند گفتند تو این سخن چرا گفتی وی را از حرم بیرون کردند در همان ساعت
حصری از خانهٔ خود در بغداد بیرون آمد و خادم را گفت آن جوان خراسانی که هر سال می آید چون
بیاید را هش ندهی چون احمد به بغداد آمد بدر خانهٔ حصری شده خادم گفت شیخ در فلان روز
فلان وقت بیرون آمد و گفت وی را راه ندهی احمد چون آن بشنید بیهوش افتاد و از ان
چند شبانه روز نگذشت آخر روزی حصری بیرون آمد احمد نصر را گفت آن ترک ادب
که بر تو گذشت عزامت آنرا باید که بروم شوی و یکسال روزه داری خوکبانی کنی و
شب در انجای در طرسوس که کافران از مسلمانان گرفته اند و ویران کرده تا بروز نازکی
و زنهار یکساعت نخسپی شاید که دلهای پیران ترا قبول کنند احمد چون صادق بود فی الحال
با پنجه شیخ فرمود قیام نمود بعد ازان بدر خانهٔ شیخ آمد خادم گفت زود بیا که امروز هفت بار شیخ بطلب
تو بیرون آمده است ناگاه شیخ بیرون آمد و گفت یا احمد و با ولدی و قرة عینی وی را نشادی لبیک زد
و روی بجرم نهاد و پیران حرم استقبال وی کردند و گفتند یا ولداه و قرة عیناه شیخ ابو علی سیاه
رحمه الله تعالی وی از اکابر مشائخ مرو بوده و با ابو العباس قصاب و احمد نصر و غیرهما ازین
طائفه معاصر بوده و با استاد ابو علی دقاق صحبت داشته بوده و در ابتداء سیاحتی کردی گویند سی سال
روزه داشت که کس ندانست هر روز با دادچون از خانه بیرون آمدی نان بردی و گفتی با شریک خود
بصحرا بخورم و در راه بدرویشان دادی اگر در صحرا شیر یکان یا گفتندی که چیزی خوری گفتی بخانه خورده ام
وی گفته که در صحرا هر پیلی که بزمین فرو بردمی دیگران از خاک و گل برمی آمدی و مرا همه نور دل
برمی آمد شیخ الاسلام گفت که مردی دیر اگفت که هیچکس بود که عیب خلق داند گفت بود گفت
پس الله تعالی ساتر العیوب نبود شیخ علی با و گفت خویشتن را ازمن بپوش فی الحال ان مرد
بیامد و جامه بر تن وی پاره شد و وی برهنه گشت پیش شیخ تضرع و زاری کرد تا دعا کرد
و آن مرد بحال خود باز آمد وقتی شخصی را دید از دیه خویش کاغذی در دست گفت این چیست
گفت فتوی است که امام ابو علی که مفتی آنوقت بود جواب کرده است گفت آنرا پیش امام ببر
که در جواب خطا کرده است او باز پیش امام ابو علی مفتی کاغذ را برد و ماجرا ظاهر کرد چون امام
تامل کرد دانست که خطا کرده است ازان شخص پرسید که این فتوی را بشیخ داده بودی وی نشانجا گفت

۱۸۵

شیخ خط نمی توانده خواند امام ابو علی بر خاست و پیش وی آمد و گفت اگر آن ابو علی نبودی این ابو علی آبا تش
دوزخ رسیده بودی وفات وی بهرو بوده در شعبان سنه اربع وعشرین وار بعمائه استاد
ابو علی دقاق قدس الله تعالی سره العزیز نام وی حسن بن محمد الدقاق است زبان
وقت بود در نیشاپور و امام فن خود بود و در زمان خود بی نظیر بیانی فصیح داشت
مشائخ بسیار دیده بود و مرید نصر آبادی بوده مذکری کردی در نیشاپور برفته از دنیا در ماه ذوالقعده
سنه خمس واربعین وخمسمائة شیخ الاسلام گفته که وی هر سال جائی رفتی و بشهر دیگر مقام کردی
و آخر باز آمدی استاد ابو القاسم القشیری داماد وی بود شاگرد وی مجالس وی جمع کرده بود
دقاق شوری داشت و کرم بود وی میگفتی می باید که بجایان هری کوک کنم یعنی بانگ زنم که
وی در کار رهروکان در فرار فته بود گفتند بهری شوتر ابنعره بکشند زیرا که هرکه در مجلس وی نعره
زدی وی در برابر آن نعره زدی شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو گفت که در مجلس دقاق بودم
کسی نوبتی را راز نزول حق سبحانه پرسید با این دو بیت جواب داد ۵ خلیلی هل ابصر تما او سمعتما
باکرم من رب تمشی الی عبد ۵ اتی زایرا من غیر وعد قال لی ۵ اصوتک من تعلیق قلتاب بالوعد
و در مقامات شیخ ابو سعید ابو الخیر این بیت دیگر مذکور است ۵ و کم قلت شوقا لیتنی کنت عنده
و ما قلت اجلالا لانت عندی ۵ وی گفته که چون مدعی به بیند دامن او محکم گیر و معنی داران
و محققان بر فتند صاحب کتاب کشف المحجوب گوید که از پیر وی شنیدم که گفت روزی بمجلس
وی در آمدم بنیت آنکه از توکل بپرسم وی دستار طبری نیکو بر سر داشت دلم بآن میل کرد گفتم
ایها الشیخ توکل چه باشد گفت آنکه طمع از دستار مردم کوتاه کنی این بگفت و دستار بمن انداخت
ابو علی دقاق گفت هر کرار و کنند برود باز نیاید میدان خالی ماند شیخ الاسلام گفت که نه رواست
ناز است باز آری که قصه دراز است و هم ابو علی دقاق گفته که درخت خود روی که نه کسی او را
نه پرورده باشد برگ بر آرد ولی بار نیارد و اگر آرد بی مزه آرد پس گفت من این طریق را از نصر
آبادی دارم و او از شبلی و او از جنید هرگز پیش نصر آبادی نرفتم تا که غسل نکردم روزی بر سر
رسید یکی وی را نشناخت و گفت این استاد ابو علی دقاق است بزرگان آمدند و استدعای درس کردند
قبول نکرد الحاح بسیار کردند و منبر نهادند تا وعظ گوید بمنبر بالا رفت و اشارت براست کرد و گفت
الله اکبر دری بمقابله آمد و گفت رضوان من الله اکبر و بجانب چپ اشارت کرد و گفت و الله خیر و ابقی
خلق بگیار بهم بر آمدند و غریو بر خاست و چندکس بجای بمردند استاد در میان آن مشغله از منبر فرود آمد و برفت

بعد ازان پیرا طلب کردند نیافتند مریدی داشت بازرگان بیمار شد بعیادت وی آمد و پرسید گفت شب بر خاستم برای آنکه وضو گذارم تابی بر پشت من افتاد و دردی سخت پدید آمد و تب در پیوست استاد گفت ترا باین فضولی چکار که نماز شب کنی ترا امر دارد و نهی از خویشتن دور می باید کرد کسی را که سر در دکند و طلا بر پا نهد سر گزیده نشود و چون دست بجس کرد آستین بر البشوید هرگز پاک نگردد و هم استاد ابو علی گفته در مناجات خویش که خداوندا امر را رسوا مکن که بسی از تو لافها زده ام بر سر منبر و اگر رسوا خواهی کرد در پیش مجلسیانم رسوا مکردان همچنین در مرقع صوفیان رها کن و رکوة بیکدستم ده و عصا بر دیگر دست که من شیوهٔ صوفیان دوست میدارم آنگاه مرا بار کوة و عصا و مرقع سر بوادی ازواد یهای فرخ در دره تا ابد الا بدین خونبانهٔ فراق میخورم و در ان وادی نوحه میکنم و بزنگونساری خویشتن میگریم و ماتم باز ماندگی خویش میدارم تا باری اگر قرب توام نبود نوحه توام بود و هم وی گفته خداوندا مرا دیوان خود بگناه سیاه کردیم و تو موی مارا بروز گار سفید کردی ای خالق سیاه و سفید فصلی بکن و سیاه کردهٔ مارا در کار سفید کردهٔ خویش کن استاد ابو القاسم قشیری پس از وفات وی را بخواب دید که بسیار بیقراری میکرد و میگریست گفت ای استاد چه بوده است مگر باز گشتن بدنیا می باید گفت آری ولی نه از برای مصلحت دنیا و نه برای مجلس گویم بلکه از بهر آنکه میان در بندم و عصا بر گیرم و همه روز بیک یک در میشوم و حلقه و عصا بر در می زنم و بفرق خود خاک میریزم و میگویم کوکه مگوئید انچه نمیدانید که از کیسه باز می باید اگر از خویشتن بیزار میشوید بادی متصل شوید نه بنیادات و ریاضات کوشیدن گویند در آخر عمر چندان در د بر استاد پدید آمده بود که هر آخر روزی بر بام برآمدی و روی بآفتاب کردی و گفتی ای سرگردان مملکت امروز چون بودی و چون گذرانیدی هیچ جائی بر اندوه بین این حدیث تا فتی هیچ جای از زیر زبر شدگان این واقعه کسی را چیزی یافتی هم ازین جنس میگفتی تا آفتاب فرو شدی و گویند که سخن وی در آخر حیات چنان شد که کس فهم نمیکرد و طاقت نمیداشت مردم اندک بهفده یا شانزده کس بمجلس وی آمدندی شیخ الاسلام گفته است که چون ابو علی دقاق را سخن عالی شد مجلس او از خلق خالی شد و وقت غروب شدن آفتاب بزاری میگفتی ای مهر که نیست چو تو در عالم گردی + زین ره رویم بده تو ره آوردی امروز کرا دیدی کاندر رهٔ عشق بودش کردی و بجانش دردی ابو علی الشبولی المروزی قدس الله تعالی سره نام وی محمد بن عمر بن شبویه است کان لسان الوقت بناحیته و عدیم النظیر بها از اصحاب ابو العباس سیاری است و فی تاریخ مشائخ الصوفیة القاسم بن ابو العباس بن نبیت الامام احمد بن ساری المروزی

له لسان فی علوم الحقائق واحد من بقی من جملة من صحبته محمد بن محمد بن عمر بن شبویه وفی انساب السمعانی
ابو علی الشبوئی یروی من ابی عبد الله محمد بن یوسف العنزی شیخ ابو سعید ابو الخیر گوید قدس الله تعالی
سره العزیز که استاد ابو علی دقاق نیز یک پیر شبوئی آمد و ما بر بود یم شبوئی صحیح بخاری یاد داشت
و ما صحیح بخاری از وی سماع داریم و پیر را ازین معنی آگاهی تمام بوده است و استاد ابو علی دقاق
را با این سخن وی می آورد و پیر شبوئی استاد ابو علی را گفت که ما را ازین معنی نفسی زن استاد
ابو علی گفت این سخن بر ما بسته است کشاده نیست گفت وا بو و ما نیاز خویش حاضر کنیم تا ترا بر نیانیم
ما سخن بگشاید آن معنی آتش است و نیاز ما سوخته استاد ابو علی اجابت کرد و مجلس نهاد و پیر امنیز
سخن نمیگشاد که مردم اهل آن نبود ند پیر شبوئی از در مسجد در آمد استاد را چشم بر وی افتاد سخنش بگشاد و چون
مجلس بآخر رسید پیر شبوئی گفت تو آنی که بوی این ما بودیم نیاز باید که هیچ را بی بخدای تعالی از نیاز
نزدیک تر نیست اگر بر سنگ خاره افتد چشمهٔ آب بگشاید روزی ما تابستان در گرم گاه روز که خاک
گرد بود ابو علی شبوئی را دیدند که میرفت گفتند ایها الشیخ کجا میروی گفت بفلان خانقاه میروم که آنجا
درویشانند و من نوشته دیده ام که در روزی صد و بست رحمت از آسمان بر درویشان بارد
تخصیص در وقت قیلوله اکنون میروم آنجا که قیلوله کنم باشد که ازان رحمت نیز بر من بارد و بزرگان
گفته اند خویشتن را در میان ایشان در خزان و خویشتن را از ایشان در زمستان ایشان فرا تابستان
اگر چه دانی که چگونه رسوائی عاشق نمائی خویشتن را اگر چه چنین نه تا فردا گویند تو کیستی گوئی من
از دوستان ایشانم و چون سخن ایشان شنوی اگر چه معنی ندانی سری در جنبان تا فردا گوئی
از سر جنبانان ایشانم گویند بیاکه ترا حقی است مگر بدان سبب برهی ۵ با عاشقان
نشین و همین عاشقی گزین ۵ باهر که نیست عشق که هرگز مشو قرین ۵ شیخ ابو القاسم
بشره یاسین رحمه الله تعالی از جملهٔ مشاهیر علماء عصر و کبار مشائخ دهر بوده است و نشست
وی در مهنه بوده است و آنجا از دنیا رفته است در سنه ثمان و ثلثمائة شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله
تعالی سره گفته است که در کودکی دران وقت که قرآن میخواندم پدرم ابو الخیر مرا بنماز آدینه
می برد در راه پیر ابو القاسم بشره یاسین پیش آمد گفت ای ابو الخیر این کودک
از آن کیست پدرم گفت از آن ماست پیر ابو القاسم نزدیک ما آمد و بر سر ما بایستاد
و روی بروی من باز نهاد و چشم وی پر آب گشت و گفت یا ابا الخیر من نمی توانستم
رفت از جهان که جای خالی میدیدم و درویشان ضائع می ماندند اکنون که خرزند ترا

دیدم ایمن گشتم که ولایتها را ازین کودک نصیب خواهد بود پس پدرم را گفت که چون از نماز پیرون آئی
او را بنزدیک ما آر چون از نماز فارغ شدیم پدرم مرا نزدیک پیر ابو القاسم برد چون در صومعهٔ وی شدیم
و پیش وی بنشستم طاقی بود نیک بلند دران صومعه پیر ابو القاسم پدرم را گفت که ابو سعید را
بر دوش گیر تا قرصی دران طاق است فرو گیرد پدرم مرا برگرفت دست دراز کردم آن قرص از ان
طاق فرو گفتم قرصی بود چنین گرم چنانکه دست مرا از گرمی آن خبری بود شیخ ابو القاسم آن
قرص از ما بستد و چشم پر آب کرد و آن قرص بدو نیمه ساخت و یک نیمه بما داد و گفت بخورید یک نیمه
خود بخورد و پدرم را هیچ نصیب نداد پدرم گفت ای شیخ چه سبب بود که مرا ازین تبرک نصیب نکردی
شیخ ابو القاسم گفت ای ابو الخیری سالست که این قرص برین طاق نهادیم و ما را وعده کرده اند
که این قرص در دست آنکس گرم خواهد شد جوانی بوی زنده خواهد گشت و ختم این حدیث بر وی
خواهد بود اکنون این بشارت ترا تمام باشد که آنکس این پسر تو خواهد بود .....

..... شیخ ابو سعید قدس الله تعالی سره گفته است که روزی پیش پیر
ابو القاسم بشر یاسین بودم مرا گفت ای پسر خواهی که با خدای سخن گوئی گفتم خواهم چرا نخواهم گفت هر وقت
که در خلوت باشی این بگوی و پیش ازین مگوی ؎ من بی تو دمی قرار نتوانم کرد + احسان ترا
شمار نتوانم کرد + گر بر تن من زبان شود هر موئی + یک شکر تو از هزار نتوانم کرد شیخ لقمان
سرخسی قدس سره العزیز وی در ابتدای مجاهده بسیار واشت و معامله با حتیاط
ناگاه کشتی افتادش که عقلش برفت گفتند لقمان آن چه بود و این چیست گفت هر چند بندگی پیش خدم
پیش میبایست در ماندم گفتم الهی پادشاهان را چون بنده پیر شود و از ادش میکنند تو پادشاه
عزیزی در بندگی تو پیر گشتم مرا آزاد کن گفت ندائی شنیدم که گفتند ای لقمان آزادت کردیم نشان
آزادی آن بود که عقل از تو بگیرم پس وهبی از عقلاء مجانین بوده است و شیخ ابو سعید ابو الخیر
بسیار گفته است که لقمان آزاد کردهٔ خدایست سبحانه از امر و نهی و هم شیخ ابو سعید ابو الخیر گفته که
شبی جماعتی خفته بودند در خانقاه بسته بود و ما با پیر ابو الفضل بر سر صفه نشسته بودیم و سخنی میرفت در
معارف مسئله مشکل شد لقمان را دیدیم که از بام خانقاه در پرید و در پیش ما بنشست و آن مسئله را
بگفت چنانکه اشکال بر خاست باز پرید و بام بیرون شد پیر ابو الفضل گفت ای ابو سعید مر تبه این همره
می بینی گفتم می بینم گفت اقتدا را نشاید گفتم چرا گفت از انکه علم ندارد از شیخ ابو سعید پرسیدند که در سرخس طریفی
کیست در شهر شما لقمان گفتند سبحان الله در شهر ما هیچکس از وی ژولیده تر و شوخگین تر نیست شیخ گفت

شمارا غلط افتاده است ظریف پاکیزه بود و پاکیزه آن باشد که باهیچ چیزش پیوند نباشد و بکلی از وی بیگانه بود و هیچ چیز بی علاقه تر و پاکیزه تر نمی بینم او در همه عالم با هیچ چیز پیوند ندارد نه با دنیا و نه با آخرت و نه با نفس و هم شیخ ابو سعید گفته است که ما در سرخس بودیم پیش پیر ابو الفضل سرخسی یکی در آمد و گفت لقمان مجنون را بیماری پدید آمده است و فرو مانده و گفت مارا لقمان رباط برند شده روزه است تا آنجاست و هیچ هیچ سخن نگفته است امروز گفت پیر ابو الفضل را بگوئید که لقمان میرود پیر ابو الفضل چون آن سخن بشنید گفت آنجا برویم با جماعت آنجا شدند چون لقمان او را دید تبسمی کرد پیر ابو الفضل بر بالین او بنشست وی سر پیر مینگریست و نفسی گرم میزد و هیچ لب نمی جنبانید یکی از جمع گفت لا اله الا الله تبسمی کرد و گفت ای جوانمرد ما خراج داده ایم و برات شده و باقی بر توحید داریم آن در رویش گفت آخر چیزیست که ما را یاد می باید داد لقمان گفت مارا عربده میفرمائی بر درگاه حق پیر ابو الفضل را خوش آمد گفت همچنین است ساعتی بود نفس منقطع شد و همچنان در پیر می نگریست و هیچ تغیر در نظر مستقیل پدید نیامد بعضی گفتند تمام شد و بعضی گفته اند تمام نشده است هنوز نظرش راست و درست است پیر ابو الفضل گفت تمام شده است ولیکن تا مانشسته ایم وی چشم فراز نکند چون ابو الفضل بر خاست لقمان چشم بر هم نهاد **شیخ محمد قصاب آملی قدس الله تعالی سره** وی بدامغان میبوده است شیخ الاسلام گفته که شیخ محمد قصاب شاگرد ابو العباس قصاب بود و دلگری کردی شیخ ابو العباس وی را از مجلس داشتن باز داشته بود که عام را سخن نگوید سخن وی بلند بود وی بزرگ بود همه دامغان جسد بود و وی روح آن و هم شیخ الاسلام گفت که اگر خرقانی و محمد قصاب بجایی بودندی من شما را بوی فرستادمی نه بخرقانی که وی شما را سودمند تر بودی از خرقانی یعنی خرقانی منتهی بود مرید از وی بهره کم یافتی شیخ الاسلام گفت که محمد قصاب با من گفت که هر یکان صفاتی باشند یعنی برحمت و عفو و کرم نگرایند پیش از صفات نه بینند و معامله صوفیان با ذات است یا معطی است نه یا عطا و هر چه جز اوست حجاب است از او **حضرت شیخ ابو الحسن خرقانی قدس الله تعالی سره** نام وی علی بن جعفر است لگانه وغوث روزگار خود بود و قبله وقت که در روزگار وی رحلت بوی بود و شیخ ابو العباس قصاب گفته بود که این بازار رک ما با خرقانی افتد یعنی رحلت و زیارت پس از وفات وی بخرقانی گشت چنانکه گفته بود و انتساب شیخ ابو الحسن در تصوف بسلطان العارفین شیخ ابو یزید بسطامی است قدس الله سره و تربیت ایشان در سلوک از روحانیت شیخ ابو یزید است و ولادت شیخ

ابوالحسن بعد از وفات شیخ ابویزید بسه بیست و شیخ ابوالحسن شب سه شنبه روز عاشورا سنه
خمس و ستین و اربعمائة از دنیا برفته روزی با اصحاب خود گفت که چه چیز بهتر است گفتند شیخا هم تو
بگوی گفت ولی که در وی همه یاد کرد او بود از وی پرسیدند که صوفی کیست گفت صوفی برقع
و سجاده صوفی نبود و صوفی برسوم و عادات صوفی نبود صوفی آن بود که نبود و هم وی گفته که صوفی وزی
که با قتابش حاجت نبود و شیی بود که بماه و ستاره اش حاجت نبود و نیستی است که بهستی حاجت نبود
و هم از وی پرسیدند که مرد بچه داند که وی بیدار است گفت بآنکه چون حق را یاد کند از غرق
تا قدمش از یاد کرد حق خبر داشته باشد و از وی پرسیدند که صدق چیست گفت صدق آنست که از
دل سخن گوید یعنی آن گوید که در دلش بود و از وی پرسیدند که اخلاص چیست گفت هر چه برای
حق کنی اخلاص است و هر چه برای خلق کنی ریاست و از وی پرسیدند که کرا رسد در فنا و بقا حق
سخن گفتن گفت کسی را که بیک تار از آسمان آویخته باشند با وی بیاید که درختها و بنا با بیفگند
و همه کوهها بر کند و همه دریا ابنا بشته کند و وی را از جایگاه نتواند جنبانید و وی گفته است
که هرگز با کسی صحبت مدارید که شما گوئید خدا داد گوید چیزی دیگر و هم وی گفته که اندوه طلب کن
تا آب چشمت پدید آید که حق گرینده گانرا دوست میدارد و هم وی گفته که اگر کسی سر وی بگوید
و بآن حق را خواهد بهتر آزان بود که قرآن خواند و بدان حق را نخواهد و هم وی گفته که وارث رسول
صلی الله علیه و آله و سلم آنکس بود که بفعل رسول اقتدا کند نه آن بود که روی کاغذ سیاه کند
شبلی گفته است که آن نخواهم که نخواهم وی گفته که اینهم خواستست و هم وی گفته که امروز چهل سالست
تا دریک وقتم وحق بدلم می نگرد و بجز خود را نمی بیند ما بقی فی غیر الله شئ ولا فی صدری لغیره قرار
و هم وی گفته است که چهل سالست که نفسم یک شربت آب سرد میخواهد یا شربتی دوغ ترش
میخواهد و بنوزوی را نداده ام و هم وی گفته که علما و عباد در جهان بسیار ند ترا ازان باید بودن
که روز بشب آری چنانکه حق پسندد و هم شب بروز آری چنانکه حق پسندد و هم وی گفته که
روشن ترین دلها آن بود که در ان غش نبود و بهترین کارها آن بود که در ان اندیشه مخلوق نبود و حلال
ترین نعمتها آن بود که بجهد تو بود و بهترین رفیقان آن بود که زندگانیش باحق خود شیخ
عبدالله الداستانی رحمة الله تعالی علیه نام وی محمد بن علی الداستانی ست و
لقب وی شیخ المشائخ عالم بوده بانواع علوم و از محتشمان درگاه حق بوده و وی را کلامی مهذب ست و اشارات
لطیف از اقران شیخ ابوالحسن خرقانی بوده و نسبت ارادت وی بواسطه شیخ عمی بسطامی که برادر زاده

سلطان العارفین و مرید و بیست میر سند و در ماه رجب سنه سبع عشر و اربعمائه برفته از دنیا و عمر وی پنجاه و نه سال بود
صاحب کشف المحجوب گوید که من از شیخ سهلکی که از اصحاب وی بود شنیدم که میگفت که وقتی اندر اسطام
ملخ آمد و کشتها و درختها از بسیاری آن سیاه شد و مردم خروش برآوردند شیخ مر اگفت این چه مشغله
ایست گفتم ملخ آمده است و مردمان بدان رنجه دل میباشند شیخ برخاست و بام برآمد و روی با آسمان کرد
در حال همه ملخها برخاستند تا نماز دیگر هیچ نمانده بود و هیچکس را یک شاخ تلف نگشت و زیان نه رسید
شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره نام وی فضل الله بن ابی الخیر است سلطان وقت
خود بوده و جمال اهل طریقت و مشرف القلوب و در وقت وی همه مشایخ و پیران مسخر بود و مذهب پیروی طریقت
شیخ ابو الفضل بن حسن السرخسی است شیخ ابو سعید گفته روزی می آمدیم بر در فارستان سرخس تل خاکستر بود
و لقمان محنون بر سر آن نشسته قصد وی کردیم و بران بالا شدیم وی پاره پوستین میدوخت
و با وی می نگریستم و حضرت شیخ چنان ایستاده بوده است که سایه وی بر پوستین لقمان افتاده بود
چون آن پاره بر پوستین دوخت گفت یا ابا سعید ما ترا با این پاره برین پوستین دوختیم پس
برخاست و دست مرا بگرفت وی برد تا بخانقاه پیر ابو الفضل بن حسن رسید وی را آواز داد
وی بیرون آمد و گفت یا ابا الفضل این را نگاه دارید که از شما است پیر حادست بگرفت و در خانقاه
بمدور صفه بنشست و جزوی بر گرفت و در انجا نظر میکرد ما را چنانچه عادت دانشمندان بود جلبی
در سینه پدید آمد که دران جزو چیست پیر بدانست گفت یا ابا سعید صد و بست و چهار هزار پیغامبر که
بخلق فرستاده اند گفتند با خلق بگوئید که الله و چون ایشان آمدند و این بگفتند کسانیکه این کلمه گفتند درین
کلمه مستغرق شدند گفت این سخن آن شب مارا در خواب نگذاشت بامداد پیش از آفتاب
برآمدن از پیر دستوری خواستم و بدرس تفسیر پیش ابو علی فقیه آمدم چون بنشستم خواجه ابو علی را اول
درس این آیت بود که قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون دران ساعت در وی در سینه من کشاوند
بسماع این کلمه و مرا از ما بستدند خواجه ابو علی آن تغیر در ما بدید گفت دوش کجا بوده گفتم نزد پیر
ابو الفضل بن حسن سرخسی گفت برخیز و باز آنجا شو که حرام بود ترا از انجا و از ان معنی باز ماندن باز نزد
پیر ابو الفضل شدیم و واله و متحیر همه این کلمه گشته چون ابو الفضل ما را بدید گفت یا ابا سعید مست
شده همی نرانی پس و پیش + هان کم تکنی تو این سر رشته خویش + گفتم ای شیخ چه میفرمائی گفت در آی و
بنشین و این کلمه را باش که این کلمه با تو کار ها دارد و چون پیر ابو الفضل بر حمت حق پیوست مرا
در مدت حیات وی هر اشکال که بودی بنوی رجوع افتادی و حل اشکال ما را متعین نبود الا شیخ

ابو العباس با ما رفتیم نزد یکسال شیخ ابو العباس دیکسال پیش وی بودیم گویند که شیخ ابو العباس را در جماعت
خانهٔ صوفیان موضعی بود که چهل و یکسال آنجا نشسته بود و در میان جمع اگر شب در ویشی نماز افزون
کردی گفتی ای پسر تو بخسب که این پیر هر چه میکند برای شما میکند که دی را با این هیچ کاری نیست و بدین
حاجتی ندارد و هرگز در ان یکسال شیخ ابو سعید را نگفت که تو بخسب یا نماز مکن چنانکه دیگران را و دیرا
در برابر خود خانگی داده بود یکشب شیخ ابو العباس از صومعه بیرون آمد و قصد کرده ورگش گشاده شده بود
شیخ ابو سعید از انحال خبر داشت برخاست زود از زاویهٔ خود بیرون آمد و پیش شیخ آمد و دست
وی بست و بشست و جامه از وی پاک کرده جائهٔ خویش پیش وی داشت شیخ بستد و در پوشید پس
جائهٔ شیخ را بشست و نمازی کرده همه بر ریسمانی افگندند و هم در شب خشک شد بمالید و در پوشید و
پیش شیخ آورد شیخ اشارت کرد که تو را در باید پوشید شیخ ابو سعید در پوشید و بزاویهٔ خود رفت چون بامداد شد
جماعت بر خاستند و حاضر شدند و در شیخ ابو العباس نگریستند و جائهٔ ابو سعید دیدند و در شیخ ابو سعید جائهٔ
شیخ ابو العباس دیدند در تعجب ماندند شیخ ابو العباس گفت آری دوش نثار بارفت و همه نصیب
این جوان مهنکی آمد مبارکش باد شیخ ابو سعید گفته است روزی دکس پیش شیخ ابو العباس در آمدند بنشستند
و گفتند بارا بایکدیگر سخنی رفته است یکی میگوید اندوه ازل و ابد تمامتر دیکی میگوید شادی ازل و ابد تمامتر
شیخ چه میگویید شیخ دست بر روی فرود آورد و گفت الحمد لله که منزلگاه بسر قصاب نه اندوه ست نه شادی
لیس عندنا بکم صباح و لا مساء اندوه و شادی صفت تست و هر چه صفت تست محدث است و محدث
را بقدیم راه نیست پس گفت پسر قصاب بندهٔ خدا یست در امر و نهی و زهی مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در
متابعت سنت اگر کسی دعوی راه جوانمردان میکند گواهش اینست چون آن دو کس بیرون شدند بر سیدم
که این دو کس که بودند گفت که یکی ابو الحسن خرقانی است و دیگر عبد الله داستانی و هم شیخ ابو سعید گفته
که چون یکسال بنزدیک شیخ ابو العباس مقام کردیم گفت باز گردید و با مهنه شوتا روزی چند این علم بر در سرای
توزنند با حکم اشارت او باز آمدیم با بهزار خلعت و فتوح پیری بوده است بمر واز مشائخ ما بمرو را النهر فراوان و
محمد بن ابو نصر چلبی بود و هرگز شیخ را ندیده بود وقتی خواجه ابو بکر خطیب که از آئمه مرو بود و در س شیخ را دیده بود
بجهت شغلی قصد نیشاپور کرد محمد چلبی نبز دیک وی آمد گفت شنیدم قصد نیشاپور داری مرا سوالیست میخواهم که از
شیخ ابو سعید بپرسی و جواب باز آری لیکن باید که او ندانداین سوال من کرده ام گفتم آن سوال چیست گفت از وی سر
که آثار را محو بود گفتم این نه تو انم داشت بر کاغذی نبویس نبوشت نبوی داد خواجه ابو بکر خطیب گفت که چون بنیشاپور آمدم
در کار و انسرای فرود آمدم و غلامی آمد تا مرا آواز دهد که خواجه امام ابو بکر خطیب کاروان بسرای کدام مرد است آواز داد

که منم گفتند شیخ ابو سعید سلام میرساند و میگوید که ما آسوده نه ایم که تو در کاروان سرای فرود آمدی باید که
نزدیک ما آیی گفتم مگر ما به شدم و غسل کنم آنگاه بیایم و از ان سلام و پیام جانی عظیم بر من آمد که یقین دانستم که
کسی وی را خبر داده است بگر ما به شدم و غسل کردم چون بیامدم آن دو در پیش راه دیدم که ایستاده اند باعود و گلاب
گفتند شیخ ما را بخدمت تو فرستاده است چون پیش شیخ آمدم شیخ مرا دید گفت ابلا السعدی و الرسول مهنداده الرسول
لمحب جلد مرسل سلام کردم جواب داد و گفت اگر تو رسالت آن پیر را خوار میداری سخن او بتر دیک ما
عزیز دست تا از مرو بیرون آمده ما منزل بمنزل میشماریم بیاچه داری از آن پیر چه گفته است از هیبت
شیخ سوال از خاطر من رفته بود کاغذ را بیرون آوردم شیخ داد و گفت اگر جواب اکنون گویم تر لوالم شود
که باز گردی شغلی که داری بگذار و چون بروی جواب گویم تا در میشا پور بودم هر شب پیش شیخ میبودم
وقت باز گشتن جواب سوال پیر طلب کردم گفت آن پیر را بگوی لاتیقی و لاتذر عین نماند از اثر
از کجا ماند سر در پیش افگندم و گفتم که مفهوم نشد گفت این در بیان آشمندی نیاید این بیتها یاد گیر
و بادی بگوی ﴿ جسم همه اشک گشت و چشمم بگریست + و ز عشق تو جی جسم همی باید ریست + از
من اثری نماند این عشق از کیست + چون من همه مشوق شدم عاشق کیست + گفتم لابد شیخ بفرماید
تا بر جائی بشست کند حسن مؤدب را فرمود تا نبوشت چون بر آمدم دران وقت پیر محمد جلبی بیامد قصه
را جمله باو بگفتم و آن بیتها بر خواندم چون بشنید نعره بزد و بیفتاد و از انجا دو کس او را بیرون بردند
و تا هفتم روز در خاک بود شیخ قدس سره گفته است ﴿ بر رسته و گر باشد و بر بسته دگر + اینجاز
علوم تعلق بتقریر زبان دارد متمسک این طائفه انا وجدنا آبانا علی امة است بر بسته است
تا حیات عاریتی زبان را بتحریک مدد میکند و ربایان غرورش سرابی مینماید چون ناصیه
ملک الموت پدید آمد پیرایه عاریت از سر زبان بردارند و رسوائی او ظاهر شود انچه تعلق بدل
دارد و بر بسته است ازوی توقع ثمرات بسیار در دین و دنیا روزی قوالی در پیش شیخ این بیت میخواند
﴿ اندر غزل خویش نهان خواهم گشت + تا بر لب تو بوسه زنم چون بنوانی + شیخ گفت این بیت که
گفته است گفتند عماره گفت برخیزید تا بزیارت وی شویم شیخ با جمعی بزیارت وی شدند دران رباطی بزیان
حضرت شیخ گذشت ﴿ در راه گمانگی نه کفر است نه دین + یک گام فزود بر و ن نهم راه بین + ایمان جهان
تو راه اسلام گزین + با مار سیه نشین و با خود منشین + چون حضرت شیخ فرموده اند که این ابیات + ابر سر جنازه ها
بر خوانند ﴿ خوب تر اندر جهان نیست ازین هیچ کار + دوست بدوست شد یار بنزدیک یار + آن هم آمده بود
چون همه شبها می نمود + وان همه گفتار بود چون همه کردار بود + شیخ را پرسیدند که از معنی این خبر که تذکر ساعة

خیر من عبادة سنة شیخ گفت اندیشه یکساعت از نیستی خود بهتر از عبادت یکساله در اندیشهٔ هستی خود بعد ازان
گفت که ای تا روی ترا بدیدم ای شمع طراز نه کار کنم نه روزه دارم نه نماز چون با تو برم حجاز من جمله نماز
چون بی تو بوم نماز من جمله حجاز استاذ ابو صالح که مفتی شیخ بود بیمار شد حضرت حرا بوبکر مودب را که ادیب
فرزندان شیخ بود بخواند و بفرمود که دوات و قلم و پارهٔ کاغذ بیار تا برای ابو اصالح چیزی بنویسیم دوات قلم کاغذ آورد
شیخ گفت بنویس ای حرا بنظارهٔ نگارم صف زده رضوان ز تعجب کف خود برکف زده یک خال سیه بران
رخسان مطرب زده ابدال ز بیم چنگ در مصحف زده خواجهٔ ابوبکر مودب آن را نبشت و نیز نویسانید که ابو صالح بر در
دیروی بستند و در حال صحت یافت همان روز بیرون آمد روزی شیخ ابو سعید پیر وی آمده و زیر درخت
بنشست که برگ آن درخت زرد شده بود این بیت بخواند ای تو از مهر زرد و من از مهر زرد تو از مهر ماه
و من از مهر ماه شیخ را گفتند فلان کس مرد هوا میپرد گفت زغنی و مگسی مرد هوا میپرد گفتند فلان کس بر روی
آب میرود گفت سهل است وزغی و خسی و سهوه نیز بر آب میروند گفتند فلان کس در یک ساعت از شهر شهر میرود گفت
شیطان نیز در یک نفس از مشرق بمغرب میرود این چنین چیز با بس قیمتی نیست مرد آن باشد که در میان خلق
نشیند و داد و ستد کند زن خواهد و با خلق در آمیزد و یک لحظه از خدای خود غافل نباشد شیخ را پرسیدند
که تصوف چیست گفت آنچه در سر داری نهی و آنچه در کف داری همی دهی آنچه بر تو آمد بجای هم شیخ گفته که الصدق بس و
ما سوداه هوس منقطع النفس و هم شیخ گفته که حجاب میان بنده و خدا از مین و آسمان نیست و عرش و کرسی
نیست منی تو حجابست از میان برگرفتی و بخدا و ندرسیدی شیخ فرموده است که در سفر بودیم بدهی
رسیدیم گفتیم اینجا هیچکس از پیران بوده است گفتند پیری بوده است که ویرا داد میگفته اند گفتیم
هیچکس هست که او را دیده باشد گفتند اینجا پیر نیست دیر ینه که ویرا دیده است کسی فرستادیم تا آن پیر
بیامد مردی شکوه بود پرسیدیم که او را دیده گفت کودک بودم که ویرا دیدم گفتم که از وی چه شنیدی گفت
مراقوت آن نبود که سخن وی دانستمی لیکن یک سخن یاد دارم از وی روزی مرقع داری را دراه رسید
بنزدیک دهی آمد و سلام کرد و گفت پای افزار بیرون کنم ایها الشیخ که تو بیا سایم که گرد بیم علم بگشتم خود نیابم
و آسوده نیز ندیدم پیر گفت چرا از خویش دست نداشتی تا تو خود را بیاسودی و خلق هم تو بیاسودندی من
گفتم این سخن تمام است که آن پیر گفت برتر از این سخن بهتر نباشد و هم شیخ فرموده که اصل این حدیث آن
باشد که مرد باید باز نگذارد مگر رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفته اللهم ارنا الاشیاء کما هی فی نفسها عین حدیث آن
مرد یک چشم زن خود باز نگذارد و کم از آن هم شیخ فرموده که با پیر مرد بدیم صرافی را بدیدیم گفتم ای شیخ در همه
عالم هیچکس را نگذارد تا شربت آبی بمن دهد یا بر من سلام کند همه خلق منجوا بستند تا ستی الله خود بر هند من منجوا هم

که بدانم که یکساعت کجا ایستاده ام تا آخر عمر آشتی در وی افتاده بسوخت و هم شیخ فرموده ولذکر الله الاکبر ذکر
خداوند بزرگتر است نه چنانکه تو او را یاد کنی چنانکه او ترا یاد کند و ذکر خداوند بزرگتر بود و ذکر تو پیدا بود که تا کجا بود
ترا نباید بست این حدیث اعجد فرا پیش باید گرفت آنگه گفت بآن پیرزن که خدای الکبیر چیست گفت دست ما را
کجا پیش هستی که نیافتی هر کجا که جوئی یابی من طلب و جد هر کس بحسب یافت و هر که جوید یابد و هم شیخ فرمودند که جوانی
بنزدیک پیری شد و گفت ای پیر مرا سخن بگوی پیر ساعتی سر فرو برد و تفکر کرد پس سر برآورد و گفت ای جوان انتظار جواب
میبری گفت آری پیر گفت هر چه دون حق است جل جلاله بگذار گر اسخن بگذرد و هر چه سخن حق است عز و جل بعبارت
در نیاید ان الله تعالی اجل من ان یوصف بوصف و دیگر بار یکی از این طایفه گفته است که مرتی پیش شیخ
ابو سعید بودم خواستم که بغداد را در دم مرا گفت بغداد را وی ترا بر سند که چه دیدی چه فایده گرفتی چه خواهی گفت
گوئی که روی درویشی دیدم گفت تا شیخ چه فرماید شیخ گفت هر که تازی داند ازین بیتها بروی بخواند
قالوا سافران خرجت شیئا لیس فی جمالنا + فقلت لا لکنه و محاسبه شطلع الشمس من خراسان و هر که تازی نداند
این رباعی بروی خوان سبزی بهشت و نو بهار از تو برند + آنی که نجلد یادگار از تو برند + در چینان
نقش و نگار از تو برند + ایران همه فال و زنگار از تو برند + خدمت شیخ از او ستاد ابو علی دقاق پرسید که این
حدیث بر دوام بود استاد گفت نه شیخ سر در پیش انداخت ساعتی دیگر سر برآورده گفت ای استاد این حدیث
بر دوام بوده است گفت نه شیخ دیگر بار پیش انداخت و ساعتی دیگر سر برآورد و گفت ای استاد این حدیث
بر دوام بود گفت نه دیگر بار سر در پیش افگند ساعتی دیگر سر برآورد و گفت ای استاد این حدیث بر دوام بود
گفت اگر بودنا در بود شیخ دست بر هم زد گفت این از ین نادر است و خدمت شیخ شب جمعه وقت نماز خفتن جهانم
شعبان سنه اربعین و اربعمائة از دنیا رفت و عمر ایشان هزار ماه بوده است شیخ ابو القاسم
گرگانی قدس الله تعالی نام وی علی است در وقت خود بی نظیر بوده و در زبان خود بدل نسبت وی
بسه واسطه که شیخ ابو عثمان مغربی و شیخ ابو علی کاتب و دباری بسید الطایفه جنید میرسد و یرا حالتی قوی بوده
چنانکه همه ارزوی بدرگاه او بوده و در کشف و اقعه مریدان آتیی بوده است ظاهر اصاحب کتاب کشف المحجوب
گوید که وقتی مرا واقعه افتاد و طریق حل آن بر من دشوار شد قصد شیخ ابو القاسم گرگانی کردم
وی را در مسجد یافتم که بر در سرای وی تنها بود واقعه مرا بعینها با ستونی میگفت من نا پرسیده جواب
خود یافتم گفتم ایها الشیخ این واقعه من است گفت ای پسر خدای تعالی این ستون را در این ساعت
با من ناطق گردانید تا از من این سوال کرد روزی شیخ ابو سعید و شیخ ابو القاسم قدس الله سره تعالی
روحهما در طوس با هم نشسته بودند بر یک تخت و جمعی درویشان پیش ایشان ایستاده

بر دل درویشی گذشت آیا منزلت این بزرگ چیست شیخ ابو سعید روی بآن درویش کرد و گفت هر که خواهد
که دو پادشاه را بهم بیند در یک وقت بر یکجای و بر یک تخت کو در نگر د آن درویش چون بشنید دران بر رود
بزرگ نگریستن کرد حقتعالی حجاب از پیش چشم وی برداشت تا صدق سخن شیخ بر دل وی کشف گشت و بزرگواری
ایشان بدید پس بدیش بگذشت که آیا خداوند تبارک و تعالی را امروز در زمین هیچ بنده هست که بزرگوارتر
ازین هر دو کس باشد شیخ ابو سعید رو بآن درویش کرد و گفت مختصر ملکی بود که هر روز دران ملک چون
ابو سعید و ابو القاسم هفتاد هزار فرا رسد و هفتاد هزار برسد خواجه مظفر بن احمد بن حمدان قدس
الله تعالی روحه کیفیت وی ابو محمد است خدای تعالی حد بالش یاست دراین قصه بروی بگشاد
و تاج کرامت بر سر وی نهاد و وی را بایانی نیکو بود و عبارتی عالی در فنا و بقا شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره
فرمودند که ما را باین درگاه از راه بندگی آوردند و خواجه مظفر را از راه خداوندی یعنی ما بمجاهدت شاهد
یافتیم و وی از مشاهده بمجاهده آمده صاحب کتاب کشف المحجوب گوید که من از وی شنیدم که گفت انچه
بندگان بالقطع دادی و مفاوز و فیافی روی نمود من هر چار بالش صدر یافتم و اصحاب دعوت این قول را ازان پس
بدعوی بردارند و آن از نقص ایشان بود و هیچ حال عبارت از صدق حال دعوی نباشد خاصه که با اهل آن
روزی خواجه مظفر در نوخان میگفت که کار ما با شیخ ابو سعید همچنانست که در پیمانهٔ ارزن یک دانه شیخ
ابو سعید است و باقی من یکی از مریدان شیخ ابو سعید قدس سره الله تعالی در انجا حاضر بود از
سر گرمی بر خاست و پای را فراز کرد و پیش شیخ آمد و انچه از خواجه مظفر شنیده بود بگفت شیخ
ابو سعید گفت برو و خواجه مظفر را بگو که این یکی هم تو ئی ما هیچ نیستم معشوق طوسی قدس الله تعالی
سره نام وی محمد است از عقلا و مجانین بوده است و سخت بزرگوار و صاحب حالت بکمال در
شهر طوس میبوده است و قبر وی آنجاست دران وقت که شیخ ابو سعید ابو الخیر از نهنه عزیمت نیشا پور
کرده بود بیکی از دیه ها که در نواحی طوس بوده رسید درویشی او را دید او را گفت که بشهر طوس باید رفت بنزدیک خواجه
محمد معشوق و بادی گفت که دستوری هست که بشهر و ولایت تو در آییم چون درویش برفت شیخ بفرمود تا اسپ
زین کردند و بر اثر وی سوار شدند و همه صوفیان در خدمت شیخ چون بیک فرسنگی شهر رسیدند بموضعی
که از انجا شهر را توان دید اسپ شیخ بایستاد و همه جمع بایستادند چون آن درویش پیش معشوق رسید
و پیغام شیخ بگذارید معشوق تبسم کرد و گفت برو بگوی تا در آید چون معشوق این سخن بگفت شیخ
از انجا اسپ براند و جمع روان شدند در راه آن درویش بشیخ رسید و سخن معشوق با گفت شیخ هم از راه
پیش معشوق آمد و وی شیخ را استقبال کرد و در بر گرفت و گفت فارغ باش که این نوبت که اینجا رسیدند

بعد روزی چند بر درگاه تو خواهند زد عین القضاة همدانی در بعضی از رسائل خود نوشته است که محمد مشوق نماز نکردی از خواجه محمد حمویه واز خواجه احمد غزالی رضی الله تعالی عنهم شنیده شد که روز قیامت صدیقان الهی این تمنا بود که کاشکی خاکی بودندی که روزی محمد مشوق قدم بران خاک نهاده بودی ابن محمد ترک قبا بسته بود یک روز در حمام طوس آمد شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره مجلس میداشت این محمد یعنی محمد مشوق بندی و مقامار و شیخ ابو سعید را خاموش کرد و زبانش ببست چون ساعتی برآمد شیخ ابو سعید ابو الخیر گفت ای سلطان عصر وای سرور وقت خود بند قبا را کشادی که بند بر سه فت آسمان و زمین نهادی امیر علی عبور رحمه الله تعالی علیه عین القضاة همدانی در بعضی مکتوبات خود در بیان آنکه هیچ حال حضور و غیب یکسان نبود بلکه دل با وجود قرب القلوب تقاضای قرب الابدان هم کند و میگوید که امیر علی عبور پیری بزرگ بود مریدی داشت او را محمد شهر آبادی نام بود یک روز این مرید را بفرستاد تا از بازار چیزی آورد این مرید بیرون رفت و همانا چیزی حاضرش نبود در وقت خود را بفروخت و آن چیز یکه پیر خواسته بود بخرید و ببرد و فرستاد و چون چند روز بدین واقعه برآمد آنکس که آن مرید را فرستاده بود مگر واقف شد بر حقیقت کار او را کسیل کرد تا پیش پیر آمد چون در آمد امیر علی با او گفت ای جوان مرد چندین هزار سال جان ما در غیب و عشق آفریش تو میسوخت این بس نبود که این فراق ظاهر نیز در میابیست یک هفته قرب ظاهر هم باید دهم وی گفته که در بیابان حال جماعتی که بی راه بری راه نامسلوک رفتند بعضی از ایشان مغلوبی در پناه خود گاه داشت و مستی سایبان سر ایشان مغلوبی شد و هر که با میر بود سرش بسد اشتند واز جمله مغلوبان آن دو ترکمان بودند که حسین قصاب از ایشان حکایت کرد که با کاروانی عظیم در راهی میرفتیم ناگاه دو ترکمان از میان آن کاروان بیرون شدند و راه نامسلوک را پیش گرفتند با خود گفتیم این دو ترکمان مگر راهی میدانند نزدیک تر ازین راه معهود پی در پی ایشان نهادیم و میرفتیم و کاروان را هیچنان بگذاشتیم شب در آمد چون پاره راه برفتیم ناگاه روی ماه پوشیده شد با بری سیاه من راه گم کردم ولیکن چاره نمیدانستم جز رفتن چون نیم شبی شد دیگر باره ماه از ابر بیرون آمد و اثر قدم آن جوانمرد باز یافتم چون صبح شد کوهی پدید آمد آن دو ترکمان مردوار قدم بر آن کوه نهادند و بیکساعت بران بالا شدند و من نیز جانی میکندم ساعت بیفتادمی و ساعتی برفتمی آخر بر سر آن کوه شدم آفتاب طلوع میکرد لشکرگاهی عظیم دیدم خیمهای بی نهایت مزده و دران میان خیمه دیدم عظیم پرسیدم که این خیمه از آن کیست گفتند از آن سلطان است پای راست از رکاب بیرون کرد دم آوازی بگوشم رسید که سلطان در خیمه نیست برنشسته است و بشکارگاه شده

مرا عقل زایل شد پای چپ در رکاب بماند و پای راست باز آورده هنوز در انتظار آنم که سلطان
باز گردد عین القضاة گوید که آن دو ترکمان یکی محمد معشوق سمت و یکی دیگر امیر علی عبور قدس الله
اسرارهم شیخ ابو عبد الرحمن السلمی النیشاپوری رحمه الله تعالی نام وی محمد بن حسین بن محمد
بن موسی السلمی است صاحب تفسیر حقائق و طبقات مشائخ است و غیر آن مصنفات دیگر بسیار دارد
مرید شیخ ابو القاسم نصر آبادی است و خرقه از دست وی دارد و نصر آبادی مرید شبلی است و شیخ
ابو سعید ابو الخیر بعد از وفات پیر ابو الفضل بصحبت وی رسیده و از دست وی خرقه پوشیده شیخ ابو سعید گفته
که نزدیک شیخ عبد الرحمن السلمی در شدم اول کرت که او را دیدم مرا گفت شمار اتذکره نویسم
بخط خویش سمعت جدی ابا عمرو بن حسین السلمی یقول سمعت ابا القاسم جنید بن محمد البغدادی
یقول التصوف هو الخلق من زاد علیک بالخلق زاد علیک بالتصوف و احسن ما قیل
فی تفسیر الخلق ما قال الشیخ الامام ابو سهل الصعلوکی الخلق هو الاعراض عن الاعتراض صاحب کتاب
فتوحات یکه قدس الله تعالی سره فی الباب الحادی و الستین و مائة فی المقام الذی بین الصدیقیة
و النبوة میگوید که در محرم سنه سبع و تسعین و خمسمائة باین مقام در آمدم و من در سفر بودم در بلاد مغرب حیرت
بر من غالب شد و بسبب تنهائی و انفراد وحشتی عظیم روی نمود و نمیدانستم که نام آن مقام چیست با وجود آنکه
مرا حاصل بود پس با آن حیرت و وحشت از آن منزلی که بودم رحلت کردم و بعد از نماز دیگر بخانه شخصی
که میان من و وی موانست تمام بود فرود آمدم و از آن حیرت و وحشت با وی سخن میگفتم ناگاه دیدم
که سایه شخصی ظاهر شد از جای خود برجستم گفتم شاید که کسی باشد که نزدیک وی مرا فرجی حاصل آید
مرا معانقه کرد چون تامل کردم شیخ ابو عبد الرحمن سلمی است که روح وی در صورت جسدانی متمثل
شده است و حق سبحانه و تعالی بجهة رحمت وی را بر من فرستاده با وی گفتم که ترا درین مقام می بینم
گفت که درین مقام قبض روح من کرده اند و درین مقام از دنیا بعقبی رفته ام و همیشه درین مقام می
ذکر وحشت و عدم موانست خود درین مقام کردم گفت الغریب مستوحش پس گفت بعد ازین سبب
لک العنایة الالهیة بالحصول فی هذا المقام فاحمد الله دیدار ما هم راضی باش تا بحد حضرت علیه السلام درین مقام
مشارک باشی مرا گفتم یا ابا عبد الرحمن این مقام بیع نامی نمیدانم که بآن نامش خوانم گفت هذا بیعی
مقام القربة تحقق به شیخ عبد الرحمن گفته است الذی لا بد للصوفی منه شیان الصدق فی
جمیع الاحوال و الادب فی المعاملات و فی تاریخ الیافعی انه توفی السلمی رحمه الله تعالی سنه اثنی عشر
و اربعمائة حسین بن محمد بن موسی السلمی رحمه الله تعالی وی پدر شیخ ابو عبد الرحمن السلمی

است از مشایخ کبار است یا ابا عبد الصمد منازل و ابو علی ثقفی صحبت داشته است و شبلی را دیده و بود مجاهدهٔ دائم داشت و در علوم معاملات کامل بود چون شیخ ابو عبد الرحمن متولد شد پدر ملکی که داشت بفروخت و بصدقه داد و او را گفتند ترا پسری آمده است هیچ برای او باز نگرفتی گفت اگر صالح بود و هو یتولی الصالحین و اگر مفسد بود من آلت فساد ندادم باشم توفی رحمه الله تعالی سنه سبع و اربعین و ثلثمائة

ابو سهل الصعلوکی رحمه الله تعالی نام وی محمد بن سلیمان الصعلوکی الفقیه کان امام وقته فی علوم الشریعة و واحد زمانه و المتفق علی تقدمه لسان الولی و العدو و اصحب الشبلی و المرتعش و ابا علی الثقفی و رافق ابو الحسن العوشجی و ابا نصر الصفار النیشاپوری و کان حسن السماع و طیب الوقت شیخ ابو عبد الرحمن سلمی گوید که ابو سهل صعلوکی را از سماع پرسیدند گفت یستجیب لاهل التحاقق و یباح لاهل العلم و یکره لاهل الفسق و الفجور و وی گفته که هرگز دست در جیب نکرده ام و کره بر چیزی نزده ام و مرا تفضل و کلیدی نبوده است و هم وی گفته که قد تعدی من تمنی ان یکون ممن یعنی ابو عبد الله غلشی گفته است که خواجه مشغوف است بسخن سهل چرا چنین نگفت که این بلاست قد تعنی من تمنی ان یکون کن یعنی شیخ الاسلام گفته این عبارت بلاست و هیچکس چنان نگفته است که من گفته ام که او را طلب نیاید اما طلب باید و توفی ابو سهل الصعلوکی بنیشاپوری فی ذی القعده سنه تسع و ستین و ثلثمائة و دفن فی منبه ابو الطیب سهل بن محمد بن سلیمان الصعلوکی الامام فی رجب سنه اربع و اربعمائة شیخ الاسلام گفت که سهل صعلوکی گفت من تصدر قبل اوانه فقد تصدی لهوانه روزی سهل الصعلوکی در درس گفت که مجلیه یعنی اهل وی گفت که در همه قرآن مرا این شگفت تر می آید که حق تعالی با موسی گفت واصطنعتک لنفسی شیخ الاسلام گفت که مرا حسد است بر این سخن که وی گفته است

شیخ ابو القاسم قشیری رحمه الله نام وی عبد الکریم بن هوازن قشیری است صاحب رساله و تفسیر الاشارات است و غیر آن وی را در هر فنی لطائف بسیار است و تصانیف لطیف مرید ابو علی دقاق است و استاد ابو علی فارمدی توفی فی ربیع الآخر سنه خمس و ستین و اربعمائة صاحب کشف المحجوب گوید که امام قشیری را از ابتدای حالش پرسیدم گفت مرا وقتی سنگ میبایست از بهر روزن خانه هر سنگی که برمی گرفتم گوهری شدی می انداختم و این ازان بود که یهود بنزدیک من بکیسان بودند بلکه جواهر عزیزتر بود که ویرا ارادت آن نبود و ارادت سنگ داشت و هم صاحب کشف المحجوب گوید که از وی شنیدم که گفت مثل الصوفی کمثل السرسام اوله هذیان و آخره سکون فاذا امکنت خدمت و هم قشیری گفته است التوحید سقوط الرسم عند ظهور الاسم و فنای الاغیار عند طلوع الانوار و تلاشی المخالق عند ظهور الالحاق و تقدیره الاغیار عند وجد قرة المجبار

جل ذکره و عما اقتضته نفسه سقی الله ثراه و قدس روحه و نور ضریحه و الحقنا و ایاکم و المحبون سواء الک شیخ ابو العباس شقانی قدس الله تعالی سره نام وی احمد بن محمد است در فنون علوم چه اصول و چه فروع عالم بوده و مشائخ بسیار دریافته بود و از کبرای اهل تصوف بود و صاحب کشف المحجوب گوید مرا بادی النسی عظیم بود و در ابتدا من شفقتی تمام و در بعضی علوم استاد من بود و هرگز از هیچ صنف کسی ندیدم که شرع را بنزدیک وی تعظیم بیشتر بود از انکه بنزدیک او و بر او از وی بیشتر عقلی انور بودی وی میگفتی با شیخی عدالا بعوله و بپاسبانی گفتی هر آدمی ابایست محالی باشد و هر ابیز ابایست محالی است که بیقین نخواهد بود و آن آنست که بباید که خدای تعالی مرا بدوزخ برد که هرگز آن عدم را وجود نباشد زیرا که هر چه هست از مقامات و کرامات جمله حجاب و بلا اند و آدمی عاشق حجاب خود شده نیستی در و دیدار بهتر از آرام حجاب و چون حق تعالی هستی است که عدم بروی روا نباشد چه زیان دارد و در ملک وی که من نیستی کردم که هرگز مر آن نیستی را هستی نباشد و هم صاحب کشف المحجوب گوید که روزی پیش ابو العباس در آمدم وی را دیدم که میخواند بحضرت الله شلا عبد اعملوا کالا یقدر علی شیء و می گریست و نعره میزد پنداشتم که از دنیا نخواهد رفت گفتم ایها الشیخ این چه حالتست گفت بازده سالست تا در دم اینجا رسیده است و از اینجا در نمیتوانم گذشت روزی شیخ ابو سعید ابو الخیر در نیشاپور در خانقاه خود نشسته بود و سید اجل که از اکابر سادات نیشاپور بود بسلام شیخ آمده بود و در پهلوی شیخ نشسته شیخ ابو العباس شقانی در آمد شیخ او را بالای سید اجل بنشاند سید اجل از آن رنجه شد و دلاوری در اندرون وی پدید آمد شیخ روی بر سید اجل کرد و گفت شما را گو دوست دارند برای مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم دوست دارند و اینها را که دوست دارند برای خدا دوست دارند شیخ ابو العباس گوید که روزی بخانه خود آمدم سنگی زرد دیدم بحالی نفیسته پنداشتم که از محاله در آمده است قصد راندن وی کردم بزیر دهن بیرون آمد و ناپدید شد ابو الفضل رحمه الله تعالی وی غیر شیخ ابو الفضل بن حسن سرخسی است وی در بیت الجن وفات کرده است که دهی است بر سر عقبه نزدیک بدمشق صاحب کشف المحجوب گوید که اقتدای من در طریقت باو بود عالم بوده بعلم تفسیر و روایات مرید حصری بوده و صاحب سروی دارا قران ابو عمرو قزوینی و ابو الحسن سالیبی شصت سال بحکم غربت بگوشهای گریخت و نام خود اندر میان خلق گم کرده بود و بیشتر بجبل بکام میبودی عمری نیکو یافته آیات کرامات وی بسیار است با لباس مرسوم متصوفه نداشتی و با اهل رسوم بود و من هرگز از وی مهیب تر مردی ندیده ام از وی شنیدم که گفت الدنیا یوم و لنا فیها صوم دنیا یک روز است و ما را در اینجا یک هفته روزه است و فتی من بر دست وی آب میریختم

۲۰۱ نفحات الانس
خان خشان رشته نوشی ابوی
در بیان آنکه ارباب غلبات و اصحاب طبقه اول آنکه
انبیا طبقه اول و اصحاب
بیت ایشان در غلبات
و خلوت اند عنایت
حضرت ایشان در غلبات
از نشر انام و ۱۹ اصل و ۱۹ نقاز
از ۱۹ اسباب و ۱۹ عالم خشان
آن

بر خاطر من گذشت که چون کار را بتقدیر و قسمت است چرا آزاد گان بندگی پیران کنند با مید گرامی مرا
گفت ای پسر دانستم آنچه اندیشیدی هر چند را سببی است چون حق تعالی خواهد که عوان بچه را تاج مملکت
دهد نخست وی را توبه روزی بخدمت دوستی مشغول کند تا باین خدمت کرامت وی را سبب گردد و قتی دیگر
از بیت الجن قصد دمشق داشت باران آمده بود و ما در گل بدشواری میرفتیم نگاه کردم نعلین شیخ
خشک بود با وی گفتم که نعلین شیخ بگل تر نمیشود گفت آری تا من تهمت از راه توکل برداشته
ام باطن خود را از راه وحشت نگاه داشته خداوند تعالی قدم مرا از وحل نگاه داشته و هم وی گفته که شیخ
من ابو الفضل بن حسن رضی الله عنه پنجاه و شش سال یک جامه داشت پارهای تکلف بر آن میکرد
و هم صاحب کشف المحجوب گوید وی گفت وقتی اولیا خدا تعالی را اجتماعی بود و ریا دیه پیر من حصری
مرا با خود ببرد گرد وی را دیدم که هر یک بر تختی می آمدند حصری با ایشان التفات نکرد تا جوانی دیدم که
می آمد با نعلین گسسته و عصای شکسته و پای افگار شده سر بر هنه اندام سوخته نحیف و نزار گشته
حصری بر جست و پیش وی باز رفت و وی را بدرجهٔ بلند بنشاند من متعجب شدم بعد ازان از مشائخ پرسیدم
که آن که بود گفت ولی است از اولیا خدای تعالی که متابع ولایت نیست بلکه ولایت متابع ویست
و بکرامات التفات ننماید علی بن عثمان تربی بن علی الجلابی الغزنوی رحمه الله تعالی
کنیت وی ابو الحسن است عالم و عارف بوده و مرید شیخ ابو الفضل بن حسن ختلی است و بصحبت
بسیاری از مشائخ دیگر رسیده است و صاحب کتاب کشف المحجوب است که از کتب معتبره
مشهوره درین فن است ازوی که لطائف و حقائق بسیار دران کتاب جمع کرده است وی گفته است
که از شیخ المشائخ ابو القاسم گرگانی قدس الله سره پرسیدم که درویش را مکتر ین چیز چه باید تا اسم
فقر را شاید و سزاوار گردد گفت سه چیز باید و کم از سه چیز نشاید یکی باید که بار کار است بداند دوم
دیگر سخنی راست بداند گفت و شنود و دیگر پای راست بر زمین بداند ذکر وی از درویشان باز من
حاضر بودند که این سخن گفت چون بمنزل خود باز آمدیم گفتیم بیائید تا هر کسی درین سخن چیزی بگوییم هر یکی
چیزی گفتند و چون نوبت بمن آمد گفتم پاره راست و نخست آن بود که بفقر دو زند نه بزینت چون بفقر دو زی
اگر نا راست دوزی راست باشد و سخن راست آن باشد که بحال گوید و شنود نه بمنیت و بحق مجذوب
که تصرف کند نه بهزل و بزندگانی مرا آنرا فهم کند نه بعقل و پای راست بر زمین نهادن آن بود که بر جا بر زمین زند
نه ملمع و این سخن بعینه پیش آن بزرگ نقل کردند گفت اصاب علی صاحب الله تعالی هم وی گفته وقتی بسمع
بر سر قبر شیخ ابو سعید نشسته بودم تنها کبوتری دیدم سفید که بیامد و در زیر آن خواهد شد که بر پرد فگنده بود چون بجائی

دلگاه کردم در زیر نوطی هیچ نبود روز دوم همان بدیدم روز سوم نیز در تعجب آن فرو ماندم تا شبی در خواب دیدم
دازوی آن واقعه پرسیدم گفت آن کبوتری صفای معاملت نست که هر روز بنا دست در کور من می آید احمد
بن حماد سرخسی رحمه الله تعالی صاحب کشف المحجوب گوید که وی مباند العباد وقت بود مدتی
رفیق من بود و از روزگار وی بسی عجایب دیدم روزی ازوی پرسیدم که ابتدا کار تو چگونه بود گفت
وقتی من از سرخس بر فتم و به بیابان در آمدم هر اشتران گدتی آنجا بودم و پیوسته دوست داشتمی که گرسنه
میبودمی و نصیب خویش بدیگری دادمی و قول خدای تعالی در پیش دل من تازه همی بودی که یؤثرون علی
انفسهم ولو کان بهم خصاصة و بدین طائفه اعتقاد داشتم روزی شیری از بیابان بر آمد اشتری را از ان
من بشکست و بر بلندی شد و بانگ بکرد و هر چه اندران بیشه سباع بودند از انواع چون بانگ وی
بشنیدند بروی جمع شدند وی بیامد و اشتر را از هم بدرید و هیچ نخورد باز بر بیشه بالا شد سباع بجمله از گرگ
و شغال و روباه و امثال ایشان هر افتادند و سیر بخوردند و وی میبود تا همه باز گشتند آنگاه بیامد
قصد کرد لختی از ان بخورد روباهی از دور پدید آمد شیر باز گشت و بر بالا شد تا آن روباه چند انکه
بایست بخورد و بر فت شیر فرود آمد و لختی بخورد و من از دور نظاره میکردم بوقت رفتن بزبانی فصیح
مرا گفت یا احمد اشیار لقمه کارسگان است و اشیار مردان دین باشد من این برهان از وی بدیدم و دست
از همه شغلها باز داشتم و ابتدای توبه من این بود ادیب کمندی رحمه الله تعالی وی از معاصران
صاحب کتاب کشف المحجوب است گوید که بست سال بر پای ایستاده بود که جزبه تشهد نماز نشست
ازوی پرسیدند که چرا نمی نشینی گفت مرا هنوز درجه آن نیست که اندر مشاهده حق بنشینم ابو الحسن مثنی
رحمه الله تعالی نام وی علی ابن مثنی است شیخ ابو سعید ابو الخیر گوید که من جوان بودم بابسترآباد نزدیک
ابو الحسن مثنی آمدم و او پیری با فضل و شکوه بود و با شبلی صحبت داشته بود و میان ایشان تفاریها افتاده بود
در بر ابر من روی بشبلی کرد و مرا گفت از پیر ابو الحسن بپرس تا مرا از شبلی حدیثی بگوید من گفتم ایها الشیخ مارا
از شبلی حدیثی بگوی گفت چرا از نخست از حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم نگوئی که بگوی من گفتم از
هر دو بگوی او گفت که رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم گفته است که اگر بر من و بر امت من هیچ سوره فرو
نیامدی مگر سورة الکهف خود تمام بودی و هم شیخ ابو سعید گوید که از شیخ ابو الحسن شنیدم که گفت در
جامع بغداد بر کنار مجلس شبلی بایستاده شخصی آنجا رسید در کسوت این قوم پرسید که ایها الشیخ ما الوصل
شبلی روی بوی کرد و گفت ایها السایل عن الوصل اسقط العلقتین وقد وصلت سائل گفت
یا ابا بکر بالعلقتان شبلی گفت قم فلا وقة بین یدی محمد صلعم عن الله پس سائل گفت ما ملک الذرة

نفت الدنیا والعقبی گفت اقال . فیا منکم من یرید الدنیا ومنکم من یرید الآخرة فاین من یرید الله بعد
ازان شبلی گفت اذا قلت الله فموالله واذا سکت فموالله یا الله یا الله یا من هوا هو ولا یعلم احد الا هو
سبحانه وحده لا شریک له بعد ازین عشق کرده بیفتاد و بچود کردی را بر داشته بخانه وی برد و مد
شیخ احمد بخاراستر آبادی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفته که وی شیخ خراسان ست
و با شبلی و مرتعش صحبت داشته شبلی وقتی شراب وی باز کرده بود وی گفته که هرگز پس ازان باز نبایست کرد
شیخ ابو ذرعه قدس الله تعالی سره نام وی احمد بن محمد است شیخ الاسلام گفت که من
سیزده تن دیده ام که وی را دیده اند شاگرد شبلی است دیر گفتند همه روزطیبت میکنی گفت
من هیچ مایه ندارم بغیر ازین که در پیشان از سخن من خندند شیخ الاسلام گفت که پس از مرگ وی را
بخواب دیدند گفتند حال تو چون شد گفت مرا خداوند تعالی گفت تو نی که زره در پوشیدی در دین
من باخلق من گفتم آری گفت الهاوکلمت خلقی الی واقبلت بقلبک علی چرا خلق مرا با من نگذاشتی
وی دل با من نداشتی شیخ ابو ذرعه اردبیلی رحمه الله تعالی نام وی عبد الوهاب بن
ایوب الاردبیلی است عالم بوده و زاهد سفر بسیار کرده بود عمر بسیار یافته با شیخ ابو عبد الله خفیف
در راه حجاز تا مدینه همراه بوده گویند که شیخ ابو عبد الله خفیف عمریست سفر کرده بود و پیش ابو ذرعه آمد
ابو ذرعه مقداری گوشت پخته بوی گرفته آورد و شیخ بخورد چون بسفر با اصحاب بیرون رفت در بیابان
راه گم کردند و چهار روز گرسنه ماندند که هیچ نخوردند شیخ اصحاب را گفت طلب کنید شاید که صیدی
بیابید ناگاه سگی دید مد حیله بسیار کرد و نتوانست گرفتن و بگشتند برسید باصاحب مالک مصیبت چه بود
سروی نصیب شیخ افتاد و هر کسی نصیب خود بخوردند و شیخ در خوردن آن تأمل میکرد تا شب بگذشت
چون وقت سحر شد سر آن سگ بسخن آمد و گفت این سزای کسی ست که گوشت زنا بوی گرفته از سفره
ابو ذرعه نخورد شیخ بر خاست و اصحاب را بیدار کرد و گفت بیائید که پیش ابو ذرعه رویم و ازوی حلال
کنیم پس بشیراز باز گشت و ازوی عذر خواست آنگاه بسفر بیرون بار آمد و گویند که ابو ذرعه در آخر
بر صوفیه بیرون آمد و در ایشان افتاد و شاید که این نسبت بعضی بوده باشد که مستوفی آن بوده باشند
توفی سنة خمس عشر واربعمائة ابو عبد الله المشتهر بالفوني قدس الله تعالی سره العزیز قبر وی
از عمارات مشهور شیراز است گفته اند که وی گفته است که در ابتدا صحبت غریبا و قصه وی آن بود که وی یکی از کردان
بود روزی بعضی از مدارس شیراز در آمد بدید که طلبه علم بدرس و مباحثه مشغول اند از ایشان سوالی
کرد و همه بخندیدند گفت من میخواهم که از علم شما چیزی بیاموزم گفتند اگر میخواهی که دانشمند

شوی امشب رسیمانی از سقف خانه بیاویزد پای خود را در انجا محکم به بندد و چندانکه توانی بگوی
که گزیره تو منصفره له ابواب علوم بر تو گشاده خواهد شد و ندانست که بادی سخریت و استهزا میکنند به وقت
و همچنان کرد و بحسن نیت و صدق یقین انچه تلقین کرده بودند همه شب تکرار میکرد و وقت سحر
حضرت حق سبحانه و تعالی بر دل وی ابواب علم لدنی بگشاد و سینه وی بانوار قدس منشرح شد
و ولی شد عالم که از مسئله غامض جواب گفتی و بر معارض و معاند غلبه کردی شیخ ابو عبد الله
باکو رحمه الله تعالی قدس سره العزیز نام وی علی بن محمد بن عبد الله است المعروف
باین باکو تبحر بوده است در علوم و در جوانی شیخ ابو عبد الله خفیف را دیده بوده است بعد ازان از شیراز
سفر کرده بود در نیشاپور با استاد امام قشیری و شیخ ابو سعید را ملاقات کرده بود و با شیخ ابو العباس
سهاوندی مرقی مصاحب بوده و میان ایشان در طریقت سخنان بسیار گذشته بود و شیخ ابو العباس مقبل
و سبق وی اعتراف نمود و بعد ازان بشیراز مراجعت کرده و در مغاره کوهی که نزدیک است
بشیراز منزوی شد و همه مشائخ صوفیه و علما و فقرا ملازمت صحبت وی میکردند تا وفی سنه اثنین و اربعمائة
و اربعمائة در ان وقت که شیخ ابو سعید ابو الخیر در نیشاپور بوده که استاد امام ابو القاسم قشیری
از ایشان استدعا نموده بودند که در هفته یکبار در خانقاه ایشان مجلس گویند منبر نهاده بودند و جامه
بران پوشیده و مردم می آمدند و می نشستند و شیخ ابو عبد الله باکو پرسیدن استاد امام آمده بود و چون
بنشستند و یکدیگر را پرسیدند شیخ ابو عبد الله گفت این چیست استاد امام گفت که شیخ ابو سعید
مجلس خواهد گفت بنشین تا بشنوی ابو عبد الله گفت من او را متکلم یعنی نامعتقدم شیخ ابو عبد الله گفت
استاد امام گفت گوش دار که این مرد مشرفست بر خواطر با هیچ حرکت نکنی و هیچ نیندیشی که او حالی از حالها
پس شیخ ابو سعید در آمد و بر منبر شد مقربان قرآن بر خواندند و شیخ دعا گفت چون بسخن آمد ابو عبد الله باکو
بگریه بیفتاد کرد و پنهان و آهسته با خود گفت بس باد که در ویزه باد دست هنوز این سخن تمام
نیندیشیده بود که شیخ ابو سعید روی بسوی وی کرد و گفت آری ز باد معدن باد دست این کلمه
بگفت و باز بر سر سخن رفت چون شیخ در سخن گرم شد شیخ ابو عبد الله آن حالت بدید و آن سلطنت
و اشراف وی بر خواطر مشاهده نمود اندیشه کرد که چند سن وقت موقف تجرید بایستادم و چندین مشایخ
را دیدم از کودکی باز خدمت ایشان کردم سبب چیست که این همه بر من هرگز ظاهر نشده و در بر ایشان ظاهر
نمیشود شیخ ابو سعید در حال روی بوی کرد و گفت ای خواجه تو چنانی که ترا بخت چنانست و چنان من نصیبم کرده را
بخت چنین است و صلی الله علی محمد و آله اجمعین و دست بردی نمی نمود آورد و از منبر فرود آمد و پیش استاد امام ابو القاسم

ابو عبد الله باگو شد چون بنشستند شیخ ابو سعید استاد امام قشیری را گفت این خواجه را بگوی که با ما دل خوش کند ابو عبد الله گفت دل خوش آنوقت کنم که هر خشتی که بر خشتی نهی سلام من می آئی بعد ازین بنائی شیخ ابو سعید گفت بسیار مشائخ بزرگان را چشم بر تو افتاده است ما بدان نظر بازی نکنیم نه برای تو چون شیخ ابو سعید این بگفت گریستن و خروش از جمع بر آمد و شیخ ابو عبد الله نیز بسیار بگریست و آن انکار و داوری از درون وی برفت و صافی شد و جمله جمع خوشدل برخاستند چون شیخ ابو عبد الله را آن انکار نماند بسلام شیخ ابو سعید پیر رفت اما هنوز بر رقص و سماع ایشان انکاری عظیم میداشت گاه گاه اظهار آن میکرد شبی در خواب دید که هاتفی ویرا گفت قوموا و ارقصوا الله سیدار شد و گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم این خواب شیطانیست دیگر بار بخفت باز همین در خواب دید که هاتفی میگوید قوموا و ارقصوا لله باز بیدار شد و لا حول و لا قوة گرد و ذکری بگفت و سورهٔ چند از قرآن بخواند و سوم بار بخفت همان خواب دید و دانست که آن خواب شیطانی نیست و بسبب آن انکار است که بر شیخ ابو سعید دارم برابد و بخانقاه شیخ ابو سعید آمد چون بدر خانقاه شیخ رسید شیخ ابو سعید در اندرون خانه میگفت قوموا و ارقصوا لله شیخ ابو عبد الله را دل خوش شد و انکار وی تمام رفت شیخ مؤمن شیرازی قدس الله تعالی سره شیخ الاسلام گفت که اسماعیل و ناس گفت که نیت حج کردم بشیراز رسیدم بمسجدی در آمدم شیخ مؤمن را دیدم نشسته در زی نیکو سلام کردم و بنشستم مرا گفت چه نیت داری گفتم نیت حج دارم گفت مادر را داری گفتم مادر دارم گفت باز گرد و پیش مادر شو مرا خوش نمی آید که گفت چندی پیچ من پنجاه حج کردم سر برهنه و پای برهنه بی زاد و بی همراه تر ادادم تو شادی دل مادر فرا من ده شیخ الشیوخ ابو اسحاق شامی رحمه الله تعالی بسیار بزرگ بوده است و قبری در مکه است از بلاد شام از اصحاب شیخ علوی و از اصحاب شیخ هبیره بصری و وی از اصحاب شیخ خدیفه مرعشی و وی از اصحاب ابراهیم ادهم قدس الله تعالی اسرارهم و این شیخ ابو اسحاق شامی بقصبهٔ چشت رسیده است و خواهر ابو احمد ابدال که مقدم مشائخ چشت است صحبت وی را دریافته است و از وی تربیت یافته ابو احمد ابدال چشتی قدس الله سره وی پسر سلطان فرسنامه است که از شرفای امیر آن ولایت بوده و پیر اخوهری بوده و بیعت صالحه شیخ ابو اسحاق شامی بخانه وی آمدی و طعام وی خوردی روزی شیخ وی را گفت که برادر نرا فرزندی خواهد بود که وی را شانی عظیم باشد میباید که محافظت حرم برادر خود کنی تا در ایام حمل چنین که دران حرمتی و شهرتی بود بخورد آن ضعیفه صالحه مدتی بموجب فرموده شیخ ابو اسحاق بدست خود دریشان رشتی و بباز ار فرستادی و بقدر وقتی دیگر محتاج حرم برادر خود همیداد تا در تاریخ سنه ستین و مائتین که زمان

۲۰۶

خلافت معتصم باللّه بود خواجه ابو احمد متولد شد و همان صالحه او را در خانهٔ خودش از دو بهر جلال پرورش
میداد و گاه گاه شیخ ابو اسحاق بخانه وی آمدی و در آن اوان صغار خواجهٔ ابو احمد را بدیدی گفتی که از این کودک
بوی آن می آید که از وی خاندان بزرگ ظاهر گردد و احوال عجیبه و آثار غریبه مشاهده افتد و قتیکه خواجه
ابو احمد بسن بست سالگی رسیده بود همراه پدر خود بسلطان فرستاده بقصد شکار بجانب کوه رفت و در اثنای
شکار از پدر و اتباع وی جدا افتاده و میان کوهی رسیدند که جمیل تن از رجال اللّه بر سر سنگی ایستاده و
شیخ ابو اسحاق شامی رحمه اللّه میان ایشانست حال بر وی بگشت از اسپ فرود آمد و در پای شیخ افتاد
اسپ و هر چه داشت بگذاشت و پشمینه در پوشیده با ایشان روان شد هر چند پدر و اتباع وی او را
طلب کردند نیافتند بعد از چند روز خبر آمد که وی با شیخ ابو اسحاق در فلان موضع از ان کوهها بود
است پدرش جمعی را فرستاد تا وی را آوردند هر چند پند دادند و بند نهادند وی از انچه در ان بود
نتوانستند آورد گویند پدرش را خمخانه بود روزی فرصت یافت بانجا در آمد و در آنرا محکم به بست و
خمها را شکست گرفت پدرش را آگاه کردند تا بام برآمد و از غایت غضب سنگی بزرگ برداشت که
اگر او را زنه بالای بام بروی زند روزنه فراهم آمد و سنگ اگر گرفت یا سنگ در هوا معلق بایستاد و دو را
هیچ نوع آفتی نرسید چون پدرش آن حال مشاهده کرد بر دست وی توبه کرد و از وی امثال این کرامات
و خوارق عادات نه چندان ظاهر شده است که تفصیل ادای آن توان کرد تو فی رحمه اللّه تعالی سنه
خمس و خمسین و ثلثمائه خواجهٔ ابو محمد بن خواجه ابی احمد چشتی رحمه اللّه تعالی وی بعد از وفات پدر
قائم مقام وی بود و موجب فرمودهٔ پدر با آنکه بست و چهار ساله پیش نبود بتحصیل علوم دینی و معارف
یقینی کرده بود و زهد و ورع تمام داشت و در معرفت و محبت همتا نداشت و از دنیا و اهل آن بغایت
مجتنب بودی و همواره بزهد و ترک دنیا تحریص مینمود و میگفت چون اول و آخر ما ترک دنیا خواهد بود خود را
از خور و فریب وی نگاه باید داشت و قتیکه سلطان محمود سبکتگین بغزنه و سومنات رفته بود خواجه را در
واقعه نمودند که بمدد گاری وی میباید رفت در سن هفتاد سالگی با درویشی چند متوجه شد چون آنجا رسید
بنفس مبارک خود با مشرکان و عبدهٔ اصنام جهاد کردی روزی مشرکان غلبه کردند و لشکر اسلام پناه
بر پیشه آوردند نزدیک بود که شکست بر ایشان آید خواجه را در خشت مریدی بود آسیابان محمد کاکو نام او را
آواز داد که کاکو دریاب در حال کاکو را دیدند که اضطراب میکرد و محاربه مینمود تا لشکر اسلام نصرت
یافتند و کافران هزیمت کردند و در همان وقت کاکو را در خشت دیده بودند که ناگاه که آسیا را بر داشته بود
بر دوش و بر دیوار آسیا میزد از وی سبب پرسیده بودند همین قصه باگفته بود استاد مردان رحمه اللّه تعالی

از قصبه سنجان خواف از مریدان خواجه است وسالها کلوخ استنجا و آب وضوی پیر امهیا میداشت
روزیکه ویرا بمراجعت بوطن امر کردند بگریست وگفت من طاقت شما کجا دارم خواجه کرم نمود و گفت هرگز
که ترا آرزوی دیدار ما باشد حجابهای جسمانی ومسافتهای مکانی مرتفع گردد ما را هم از انجا به بینی و
همچنان بود و الحق استاد مردان میگفتی که من از سنجان چشت را می بینم توفی رحمه الله تعالی سنه احدی وعشر
وار بعمائة خواجه ابو یوسف بن محمد سمعان رحمه الله تعالی وی خواهرزاده خواجه محمد بن
ابی احمد است ومرید وتربیت یافته وی خواجه محمد تا شصت وپنج سال متاهل نه شد و بوی همشیره داشت
که خدمت وی کردی وخورون وپوشیدن وی از دست رشته وی بودی وسن وی بکمال رسیده بود و سبب
خدمت برادر و اشتغال بطاعت خدای تعالی میل تزوج نداشت شبی خواجه محمد پدر بزرگوار خود خواجه
ابو احمد را در خواب دید که گفت در ولایت شما فلان مرد است محمد سمعان نام تحصیل علوم کرده و روزگار بصلاح
گذرانیده خواهر خود را بادی عقد کن خواجه وی را طلب داشت و همشیره را بادی عقد کرد و هم وی در
متوطن شد خواجه یوسف از ایشان متولد شد خواجه محمد بعد از شصت سالگی متاهل شده بود و او را ویرا
هیچ پسر به بزرگی نرسیده بود خواجه یوسف را بمنزله فرزند میداشت و تربیت میکرد و تحصیل علوم و
سلوک راه خدای تعالی والت مینمود و بعد از وفات وی قائم مقام وی خواجه یوسف را بعد از پنجاه
سالگی میل انزوا و انقطاع شد خواست که نزدیک بمزار خواجه حاجی یکی که بسیار بزرگ بوده و شیخ
ابو اسحاق شامی که زیارت ایشان بسیار میکردند چله خانه و زمین بکند باشارت هاتف غیبی آن موضع
را که حالا چله خانه ویست اختیار کرد چون بیل و کلند آوردند زمین بغایت محکم بود چنانکه هیچکس نتوانست
کند خواجه کلند بدو داشت و بدست مبارک خود از چاشتگاه تا نماز پیشین آنرا باتمام رسانید و مدت
دوازده سال در انجا بسر برد و چندان سکر و دهشت و ولوله و حیرت بروی غالب شده بود که گاه
بودی که چون خادم آب وضو بر دست وی ریختی در اثناء وضو از خود غائب شدی و یکساعت کم و
بیش ازان غیبت بماندی و باز حاضر شدی و وضو را باتمام رسانیدی چنان وقت که شیخ الاسلام
ابو اسماعیل عبد الله الانصاری الهروی قدس الله سره بمزار چشت رسیده بود و بادی ملاقات
کرده است و بعد از معاودت در مجلس و محافل استحسان وی میکرد و توفی رحمه الله تعالی فی سنه
تسع وخمسین واربعمائة وعمر وی هشتاد و چهار سال بود و در وقت رفتن پسر مهین خود قطب الدین مودود را
بتحصیل علوم وصیت کرد و قائم مقام خود گردانید خواجه قطب الدین مودود چشتی
رحمه الله تعالی علیه وی در سن هفت سالگی تمام قرآن را با واضح آن حفظ کرده بود و بتحصیل

علوم اشتغال میداشت چون بسن بست و شش سالگی رسید والد بزرگوار وی خواجه یوسف از دنیا برفت
و بیرا بجای خود بنشاند وی بخصال حمیده موصوف بود و باعمال پسندیده معروف و مردم آن ولایت
همه در مقام اعتقاد و محبت و انتیاد وارادت وی بودند و توفیق شرف صحبت و دولت تربیت شیخ الاسلام
احمد النامقی الجامی قدس الله تعالی روحه نیز یافته بود دران وقت که حضرت شیخ الاسلام از ولایت جام
بهرات تشریف آورده بود خواص و عوام مشاهده کرامات و خوارق عادات که از ایشان ظاهر می شد
مشاهده نمودند و همه مرید و معتقد وی شدند و این قصه در اطراف و اکناف ولایت انتشار یافت و از نزدیک
و دور همه متوجه مزار متبرک بشست شدند خبر آمد که خواجه مودود چشتی مریدان بسیار جمع کرده است تا
شیخ الاسلام را از ولایت بیرون کند اصحاب شیخ الاسلام احمد آن را پوشیده می داشتند
و وی خود از همه بهتر میدانست چون روزی بامداد سفره در آوردند گفت ساعتی صبر کنید که جماعت
رسولان در راهند چون ساعتی برآمد آن جماعت رسیدند ایشان را در آوردند و سلام گفتند
و جواب شنیدند و طعام خوردند و سفره برداشتند شیخ الاسلام احمد گفت که شما میگوئید یا ما بگوئیم
که شما را بچه کار آمده اید ایشان گفتند که حضرت شیخ بفرماید فرمود که خواجه مودود شمارا فرستاده است
که احمد را بگوئید که بولایت ما چه کار آمده بسلامت بازگردد و گرنه چنانچه پدرها بدگردانید ترا
بازگردانیم رسولان تصدیق کردند پس فرمود که اگر مرا از ولایت این ده هاست این خود ملک مروست
نه از آن اوست و نه از آن من و اگر مرا از ولایت این مردمانند اینان خود رعایا را بسنجند پس
شیخ الشیوخ سنجر باشد و اگر مرا از ولایت آنست که من میدانم و اولیاء خدای عزوجل میدانند فردا ایشان
بنمایم که کار ولایت چیست و چونست چون این سخن بگفت ابری عظیم برآمد و شبانه روزی بیارید
و هیچ منقطع نشد روز دیگر بامداد شیخ الاسلام احمد فرمود که ستوران مباحثه کنید تا برویم اصحاب
گفتند امکان ندارد که درین دو سه روز بعد از انکه دیگر بنارود هیچ ملاحی از آب نتواند گذشت شیخ
فرمود سهل باشد امروز ما ملاحی کنیم پس روان شدند چون بصحرا بیرون آمدند شیخ الاسلام احمد نگاه
کرد دید که جمعی انبوه سلاحها پوشیده همراه ایشانند پرسیدند که اینان کیانند گفتند مریدان و محبان
شمایند شنیده اند که جماعتی بعداوت شما می آیند فرمود که اینهان را بازگردانید که تیغ و تیر کار سنجر است
و سلاح این گروه سلاح دیگر است شیخ الاسلام با تنی چند روی براه نهادند چون بکنار آب رسیدند
آب بسیار بود شیخ الاسلام گفت که امروز قرار آنست که ما ملاحی کنیم سخن از معارف آغاز کردند چنانچه
ذوق بدانها رسید که همه والهٔ و حیران شدند پس فرمود که چشمها بر هم نهید و بگوئید که بسم الله الرحمن الرحیم

تا سه بار تکرار کرد هر کس که چشمه زد و باز کرد و پای افزار تر کرد و هر که دیر کشاد خود را بران طرف آب یافت
پای افزار خشک چون رسولان مشاهده کردند تعجیل پیش خواجه مودود رفتند و آن حال باز گفتند
کس باور نداشت خواجه مودود با دو هزار مرید سلاح بسته متوجه شدند در راه بشیخ رسیدند چون نظر شیخ
بر دی افتاد از اسپ پیاده شد و بوسه بر پای شیخ زد شیخ دست بر پشت وی میزد و می گفت
کار ولایت چون می بینی ندانسته نگه ولایت مردان چشم و سلاح نباشد بر رو سوار شو کودکی دمیدانی
که چه میکنی چون بدیه در آمدند شیخ الاسلام احمد با اصحاب خود در محله فرود آمدند و خواجه مودود با مریدان
در محله دیگر روز دیگر مریدان خواجه مودود گفتند که ما آمده بودیم که شیخ احمد را از ولایت بیرون نهیم
امروز با ما دو یک دیه بهشت است درین معنی بهتر ازین اندیشه باید کرد و خواجه مودود گفت مارا
صواب آنست و چنان مینماید که با ملا دبر خیزیم و بخدمت وی رویم و اجازت خواهیم که کاروسے
نه بقوت بازوی ماست مریدان گفتند ما با هم مشورت کردیم صواب آنست که جاسوسی بر کار
کنیم که چون وقت قیلوله خلوت شیخ شود و پیش وی کس نباشد تنی چند در خدمت او رویم و سماعے
بنیاد کنیم و حالتی برآریم و دران میان چیزی بروے زنیم خواجه مودود گفت این صواب
نیست که وی صاحب کرامات و ولایت است اما فائده ندارد شیخ چون وقت قیلوله شد و
اصحاب وی متفرق شدند خادم خواست که جامه خواب بگستراند تا شیخ قیلوله کند فرمود یکساعت
توقف کنی که کاری در پیش است ناگاه کسی در بکوفت خادم چون در بگشاد خواجه مودود را دید که
با جمعی انبوه در آمدند و سلام گفتند و آغاز سماعے نهادند و نعره زدن گرفتند شیخ الاسلام احمد
سر بر آورد و گفت هی هی سهلا بجائی و این سهلا مردی بود سرخسی از عقلای محاجین و صاحب
کرامات و پیوسته در خدمت شیخ الاسلام بودی هم در لحظه حاضر شد و بانگ بر ایشان زد ایشان
کفش و دستار گذاشته میگریختند همین خواجه مودود ماند عظیم خجل بر پای خاست و با استغفار سر بر
گرد و گفت شمار ارو شن است که این نوبت من با این رعنا ماندم شیخ الاسلام گفت راست
میگوئی اما بایشان در آمدن چرا موافقت کردی خواجه مودود گفت بد کردم عفو فرمائید شیخ الاسلام
گفت عفو فرمودم برو و این قوم را باز گردان و دو دختر شکار نگاه دار و سه روز توقف کن چنان کرد
پس پیش شیخ الاسلام آمد و گفت چنانکه گفتید کردم و دیگر چه میفرمائید تا چنان کنم شیخ الاسلام فرمود
که اول مصلا را بر طاق نه و برو و علم آموز که زاهدی علم مسخره شیطان ست گفت قبول کردم و دیگر چه میفرمائید
فرمود که چون از تحصیل فارغ شوی احیاء خاندان خود کن آباو اجداد تو بزرگ بوده اند و صاحب کرامات خواجه مودود

گفت چون مرا با حیات خاندان میفرمائید شما بروجه تبرک و تیمن مرا اجلاس فرمائید شیخ الاسلام احمد فرمود که بیشتر
آمی بیشتر آمد دست وی بگرفت و بر کنار چهار بالش خود بنشاند و سه بار گفت بشرط علم بس سه روز
در خدمت شیخ الاسلام بود و فوائد گرفت و نواز شها یافت و باز گشت و بعد ازان باندک فرصتی
بجهت تحصیل علوم و تکمیل معارف بجانب بلخ و بخارا تشریف برد و مدت چهار سال بقدر وسع
و امکان دران باب اجتهاد نمود و دران دیار هر جا از وی آیات غریبه و کرامات عجیبه که تفصیل آن
بتطویل انجامد ظاهر شد بعد ازان بخشت مراجعت کرد و بهر تربیت مریدان و مستفیدان مشغول
شد و از اطراف و اطراف بسوی او ارادت بصحبت و خدمت وی آوردند و دولت معرفت و منزلت
ولایت همین نفس ایشان حاصل شد و مثل حضرت خواجه حاجی شریف زندنی قدس سره بسیار
صاحب ولایت و معرفت و بزرگ بود و مرید و تربیت یافته ایشانست شاه شجان علیه الرحمه
که لقب و نام وی رکن الدین محمود است و از دیه شجان خواف است شرف صحبت خواجه را دریافته بوده
است و چند وقت در خشت اقامت نموده و میگویند که در وقت اقامت هر گز در خشت نقص طهارت نکرده چون
خواستی که طهارت کند سوار شدی و از خشت بیرون آمدی و دور رفتی و طهارت ساختی و مراجعت نمودی
میگفتی که مزار خشت منزل مبارک و مقام متبرک است و انها شد که آنجا بی ادبی کنند و گویند که بیشتر و برادر خواجه
شجان میگفتند خواجه مودود در ویرا شاه لقب نهاد و وی همیشه بآن می نازیدی و مفاخرت میکردی و وفات
خواجه مودود در سنه سبع و عشرین و خمسمائة بوده است و وفات شاه در سنه تسع و تسعین خمسمائة خواجه
احمد بن مودود بن یوسف الچشتی رحمه الله تعالی وی بسیار بزرگ بوده و بعد از پدر بمقام وی
نشسته و مقبول همه طوائف بوده و بر کافه انام شفقتی علوم و مروتی تمام داشته است گویند که
شبی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله در واقعه دید که فرموده که ای احمد اگر تو مشتاق ما
ما مشتاق توایم چون بامداد شد سه یار موافق اختیار کرد و مجهول وار چنانکه کسی او را نشناسد روی بیارت
حرمین الشریفین نهاد هما الله تعالی تشریفا و تکریما متوجه شد چون اقامت ارکان و شرائط حج کرد
بحرم محترم مدینه و روضهٔ شریفه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم علی زوارها تحف التحیات
توجه نمود و مدت شش ماه مجاورت کرد و گویند که مداومت و مواظبت وی بر مجاورت آن حرم
خادمان را گران آمد خواستند وی را بر نجانند از روضهٔ شریفه آواز آمد چنانچه همه حاضران شنیدند
که ویرا مرنجانید که از جمله مشتاقان ماست و بعد از مراجعت از مدینه ببغداد رسید و در خانقاه
شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی سره فرود آمد شیخ ویرا تعظیم و احترام بسیار کرد وی و

خلیفه بغداد و بنا بر خوابی که دیده بود وی را طلب کرد و وظایف اکرام و احترام بجای آورد و وی خلیفه را
نصایح جا گیر و مواعظ دلپذیر گفت و در محل قبول افتاد و فتوحی آورد و نه بحبت استمالت خاطر خلیفه محقر
برداشت و چون بیرون آمد بر فقرا قسمت کرد و بخراسان توجه نمود و ولادت وی در سنه سبع و خمسمائة
بوده و وفات وی در سنه سبع و سبعین و خمسمائة بوده است رحمة الله علیه و علی آبائه الکرام رحمة واسعة

ابو الولید احمد بن ابی الرجا قدس الله تعالی روحه وی از قریه آزاد است که متصل
است بهرات عالم بوده معلوم ظاهری و باطنی از شاگردان امام احمد حنبل است رحمة الله علیه و بخاری
در صحیح خود از وی حدیث روایت کرده است و در اوائل مال بسیار داشته همه را در طلب حدیث
و حج و غزا صرف کرده است از هرات سفر میکرد و هر گاه مال وی بسیدی بهرات مراجعت کردی
و بعضی از املاک خود بفروختی و باز بسفر رفتی تا جمله مال خود بین طریق نفقه کرد گویند که یکی از روستا
وی بچهار هزار درم محتاج شد پیش وی اظهار آن کرد چون بخانهٔ خود رفت ابو الولید چهار هزار
درم در صرهٔ کرد و بوی فرستاد چون آن دوست کفایت مهم خود کرد و مدتی بر آمد آن مبلغ را
نقد ساخته در صرهٔ کرد و بوی فرستاد ابو الولید قبول نکرد آن دوست نزدیک وی آمد و سلام
کرد ابو الولید گفت اگر نه جواب سلام واجب بودی جواب تو باز نمیدادمی آخر چهار هزار درم را
چه قدر باشد که آنرا باز فرستی تو فی رحمة الله تعالی سنه اثنین و ثلثین و ثلثمائة و قبر وی در قریهٔ
آزاد است یزار و متبرک به

حضرت ابو اسمعیل خواجه عبد الله بن ابی منصور محمد الانصاری الهروی قدس سره لقب وی شیخ الاسلام است هر جا که در دین نام مطلق
شیخ الاسلام واقع شده است وی است چنانچه در صدر کتاب بآن اشارت رفته است وی از فرزندان
ابو منصور مست الانصاری و مست الانصاری پسر ابو ایوب الانصاری است که صاحب رحل
رسول صلی الله علیه و آله و سلم در آن وقت که بمدینه بهجرت گرد بوده و مست الانصاری در زمان
خلافت امیر المومنین عثمان رضی الله عنه با احنف بن قیس بخراسان آمده بوده و در هرات ساکن
شده شیخ الاسلام گفته است که پدر من ابو منصور در بلخ باشریف حمزهٔ عقیلی دیده است وقتی زنی
با شریف گفت که ابو منصور را بگوی که مرا بزنی کند او موجب استدعای آن زن گفت که پدر زن
گفته که هرگز زن نخواهم و آزار کرد شریف گفته که آخر زن میخواهی و ترا پسری آید اما چه پسری چون بهراة
آمده و زن خواسته من بزمین آمده ام شریف در بلخ گفته است که ابو منصور ما را بهری پسری آید چنانچه
مهین و جامع مقامات که او را شیخ الاسلام میگویند این کلمه آفرین است که همه شیها در ضمن نست یعنی چنانچه

صفت توان کرد از غایت نیکوئی و هم شیخ الاسلام گفته است که بقندز زاده ام و آنجا بزرگ شده ام و ولادت من روز جمعه بوده است نزدیک وقت غروب آفتاب الثانی من شهر شعبان سنه ست و سبعین و ثلثمائة و هم وی گفته است که ربیع الاول من یعنی در وقت بهار زاده ام و بهار را سخت دوست میدارم آفتاب بهفدهم درجه ثور بوده است که من زاده ام هرگاه آفتاب بآنجا رسد سال من تمام گردد و آن میان بهار بود و وقت گل و سیاحین و هم وی گفته که ابو عاصم پیر و خویشاوند من است من در کودکی بودم وقتی بوی شدم نان و سکره کاسه پیش من نهادند و توالی کرد چیزی بر خواند خاتون وی عجوزه بود سخت محتشم و خداوند ولایت گفت پیر من یعنی خضر علیه السلام عبد الله را دیدی گفت وی کیست گفتم فلان کس است گفت از مشرق تا مغرب همه جهان از وی پر شود یعنی از آوازه وی شیخ الاسلام گفت که این پرسیدن فن وی است خود و اند اما پرسد بانوی عالیه زنی بود با شکوه بیوشنگ چون شیخ الاسلام بزمین آمد خضر علیه السلام دیر اگفت آن کودک را دیدی در هری که از مشرق تا بمغرب از وی پر شود و هم بانوی عالیه گفت که پیر من یعنی خضر علیه السلام گفت که در شهر شما بازاری زاده ایست هفده ساله که نه پدر و اندک او کیست نه وی چنان شود که در همه روی زمین کس از وبه نبود باز گفت که از مشرق تا بمغرب از و پر شود و احوال این بانوی عالیه آن بود که دختری داشت یک و نیم ساله او را چون خواست یعنی حق را سبحانه دختر را بگذاشت و بجمع شد شیخ ابو اسامه که شیخ حرم بود بدیره وی آمد که عمه وی بود و این بانو عالیه مجره داشت که فراپیران میشد که مرا چیزی از و بیاموزید یعنی از حق تعالی برین کاغذ نویسید شیخ الاسلام گفت که اول مارا در دبیرستان زنی کردند گفتند زبان دارد چون چهار ساله شدم مرا در دبیرستان مالینی کردند و چون نه ساله شدم املا نوشتم از قاضی نامنصور و از جارودی و چارده ساله بودم که مرا بمجلس بنشاندند و من در دبیرستان ادب خورده بودم که شعر میگفتم چنانکه دیگران را بر من حسدی آمد و هم وی گفته که پسری از خویشاوندان خواجه یحیی عمار با من در دبیرستان بود و من در بدیه شعرهای تازی میگفتم و هر چیزی که کودکان از من خواستی که در فلان معنی شعری بگوی بگفتمی زیاده از آنکه آنکس خواسته بودی وقتی آن پسر پدر خود را گفته بود که وی در هر معنی که خواهد شعری بگوید پدر وی فاضل بود گفت چون بدبیرستان شوی از وی خواه که این بیت را تازی کند ۰ روزیکه بشادی گذرد روز آنست ۰ و آن روز دگر روز بداندیشان است و من در وقت گفتم ۰ و یوم الفتی ما عاش فی مسرة ۰ و سایره یوم استعد لمصیبة ام الوصل ما دامت الساعة فالذی ۰ تبغیضه عیش الاکرمین یعقب ۰ و این مصرع را از وی خواستند که تازی کن

گر آب در خته باز آید بجوئی، گفت عهدنا الماانی نمر فرخوا گمان نمود ارجوع المراد فیه + دیگر دی گفته که کودکی در دبیرستان نیکو بدی ابو احمد مرکی گفت برای دی چیزی بگوی من این بگفتم

لابی احمد وجه قمر اللیل غلامنه دالخط غزال رشق القلب سهامنه دیگر دی گفته که مرا شش هزار بیت تازی بیش است بر وزن راست و درست مردمان و بر پشت اجزای من دیگر دی گفته است که وقتی قیاس کرد چند بیت یاد دارم از اشعار عرب هفتاد هزار بیت بیش یاد داشتم و در وقتی دیگر گفته است که من صد هزار بیت تازی از شعرای عرب چه از متقدمان و چه از متاخران بمعاریق یاد دارم و دیگر دی گفته است که بامداد گاه بمقری شدمی بقرآن خواندن چون باز آمدی بدرس شدمی شش شش روی ورق بنوشتمی و از بر کردمی چون از درس فارغ گشتمی بپاشنگاه بادیب شدمی و همه روزه بنوشتمی روزگار خود را بخش کرده بودم چنانکه مرا هیچ فراغت نبودی از روزگار من هیچ بسر نیامدی بلکه همه روز در بایستی و بیشتر روز بودی که تا پس نماز خفتن بر نهار بودمی و دیگر دی گفته است که بر شب در چراغ حدیث بنوشتمی فراغت نان خوردن نبودی مادر من نان پاره لقمه کردی در دهان من نهادی درمیان نوشتن و دیگر دی گفته است که حق تعالی مرا حفظی داده بود که هر چه زیر قلم من بگذشتی مرا حفظ شدمی و دیگر دی گفته که من سیصد هزار حدیث یاد دارم با هزار هزار اسناد و دیگر دی گفته که هیچ من کشیده ام در طلب حدیث مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم هرگز کس نه کشیده باشد یکمن از بیشابور تا موزباد که باران می آمد من در رکوع میرفتم و جزوهای حدیث بشکم بار نهاده بودم تا تر نشود و دیگر دی گفته که مرا آن نیست بس که مرا باول علم آموختن بوده از دی یعنی نه طلب دنیا بوده بلکه نصرت سنت مصطفی ابو صلی الله علیه و آله و سلم و دیگر دی گفته که بروزگار من هیچکس آن نکرده که من اگر من دست بر اندام خود نهادمی گفتند که این چیست از احدیثی داشتمی و دیگر دی گفته که من از سیصد تن حدیث نوشته ام که همه سنی بوده اند و صاحب حدیث نه مبتدع بوده و نه صاحب هوای و هیچکس را این میسر نشده و دیگر دی گفته که بسی اسنادهای عالی که بگذاشته ام و ننوشته ام که مردی صاحب رای بوده یا از اهل کلام که محمد سیرین گفته ان هذا العلم دین فانظروا عمن تاخذونه و در نیشابور قاضی ابو بکر حیری را دریافتم و از وی حدیث ننوشتم که متکلم بود و اشعری مذهب اگرچه اسنادهای عالی داشت و دیگر دی گفته که من در تفسیر و تذکیر قرآن شاگرد خواجه امام یحیی عمار م اگر من میراندیدمی دهان باز نگشادمی که در یعنی در تذکیر و تفسیر من چارده ساله بودم که خواجه یحیی قهندزیان را گفت که عبد الله بنا زو اریدکه ازدی بوی امامی می آید خواجه یحیی بن عمار الشیبانی رحمه الله تعالی دی شیخ

ابو عبد الله حنیف او دیده بود بشیراز و وی را مجلس نهاده بود شیخ الاسلام گفته که رسوم علم بهراة خواجه یحیی
آورد مجلس داشتن و دین احمد باسنت موافق کردن بسبب وی تازه گشت قاضی ابو عمر بسطامی
بهراة آمد بمجلس خواجه یحیی عمار چون مجلس تمام گشت فرود آمد و پیش وی رفت برخاست و گفت از
شرق تا غرب در بر و بحر بگشتم وی ترو تازه بهرات یافتم و در نیشاپور نیز با بزرگان گفته بود طفت الدنیا
شرقا و غربا فما وجدت الدین عضیا بهرات و قاضی ابو عمر بزرگ بود و امام و یگانهٔ جهان و فی التاریخ الامام
یافعی رحمه الله تعالی ان فی سنه ثمان و اربعمائة توفی ابو عمر البسطامی محمد بن حسین الشافعی قاضی نیشاپور
و شیخ الشافعیه بها رجل واسع الکبر و درس المذهب و اعلی علی الطبرانی و طبقة اهل و هم شیخ الاسلام گفت
که وقتی خواجه یحیی عمار بیمار شد بود و چون بهتر گشت مجلس کرد بر کرسی خود غلام دست وی گرفته بود و
بر منبر برود گفت یحیی عمار بهمه عمر خود ازین سر چوب یافته یعنی منبر و کرسی ولیکن اکنون نمیتوانم پس گفت
شنیدم که گفته اند که یحیی عمار را پای در کشیدند چنانچه مصطفی را صلی الله علیه وسلم پای در کشیدند ابو بکر
بجای وی بنشست ابو بکر را پای در کشیدند عمر بجای وی بنشست عمر را پای در کشیدند عثمان بجای وی
بنشست عثمان را پای در کشیدند علی بجای وی بنشست رضوان الله علیهم اجمعین مرا پای کشیدند عبد الله
انصاری باید بجای من بنشیند برابنجا بر رواغ ملحدان و مبتدعان میرند شیخ الاسلام گفت که من آن
روز بپای کرسی نشسته بودم خواجه اشارت بمن کردند که عبد الله آن کودک است پس از ان شیخ مو
مرا گفت که ای عبد الصمد آن تو بودی و لعمری که چنان بودی فی التاریخ الامام یافعی رحمه الله ان سنه اثنین و
اربعمائة توفی الامام لواعظ یحیی بن عمار الشیبانی التجسانی بزیل هراة شیخ الاسلام گفت که دیدار
مشائخ همه نسبت است این طائفه را پیشین مرتبه که این قوم را گویند آنست که گویند فلان پیر را
دیده و با فلان شیخ صحبت داشته و گفت قدس الله تعالی سره که دیدار مشائخ را نهایت باید گرفت
که دیدار ایشان اگر از دست بشود آنرا درنتوان یافت و آن همیشه نبود و عرفات همیشه بود و دیدار
ایشان نبود و فایت آنرا تدارک نبود و درنتوان یافت و شیخ الاسلام گفت قدس الله سره که مشائخ
من در حدیث علم شرع بسیار ندانم اما پیر من درین کار یعنی در تصوف و حقیقت شیخ ابو الحسن خرقانی است
قدس سره اگر من خرقانی را ندیدمی حقیقت ندانستمی همواره این با آن درمی آمیخی یعنی نفس حقیقت
و گفت قدس سره کروی پیغمبر است نیک سخن گفت که اینکه میخورد دمی خسپد چیزی دیگر است مرا ازین نفوی
پس هیچ چیز نماند که علم حقیقت مرا دیده و دیدهٔ او دانسته شد و گفت قدس سره که عزیمت حج الاسلام کردم
تاری بر فتم و قافله را در ان سال باز بود در باز گشتن بصحبت خرقانی رسیدم مرا دید گفت ترا می می باید که

تو معنی معشوقه تو از در یا آمدی جزاه الله تعالی نداند کرآن چه بود که وی گفت از غیب دگفت قدس سره که مرا
از کرامات وی آن تمام بود که مرا گفت از در یا آمدی و از علوم وی آنکه گفت این کز خورد و وی چیز دیگر است و گفت قدس الله سره که چون این سخن نشنیدم خرقانی من بود م وی مرا تعظیمی که میداشت
نمیداشت در میان سخن میگفت با من مناظره میکن تو عالمی و من جاهلم چنین را ندیده ام و نشنیده ام
این زمان به خرقانی بخرقان و طالقی بهراة و میکیس نشنیده ام و ندیده ام که این زمان را چنان تعظیم داشتند
کر مریدان خرقانی مرا گفتند که سی سال است با وما صحبت میداریم که کس را چنان تعظیم نکرد که ترا و چنان نیکو
نداشت که ترا شیخ الاسلام و المسلمین گفت زیرا که مرا بوی فرستاده بودند و گفت قدس الله سره که بادی
گفتم که ای شیخ سوالی دارم گفت بپرس ای من ناشکوکه تو از وی پنج سوال کردم سه بزبان و دو بدل همه را
چوب گفت و دو دست من در دان خود گرفته و از ان بخبر و نعره میزد و آب چون جوی از دو چشم وی
میرفت و با من سخن میگفت ابو عبد الله قدس الله سره نام وی محمد بن الفضل بن محمد الطالقانی است
الهروی ست مرید موسی بن عمران چیره فتی است عالم بوده بعلوم ظاهر و باطن شیخ الاسلام گفت که وی پیر
و استاد من و اعتقاد حنبلیان اگر من در اندیدی اعتقاد حنبلیان ندانستمی و هرگز هیچ حضرت را ندیده ام با هیبت تر از
طالقی و من وی را نابینا دیده ام و مشائخ دیر را تعظیم میداشتند و وی خداوند کرامات و ولایت بود و فراست
نیز داشت مندیده ام که وی در کار کیکس چنان دور فرا بوده باشد که در کار من از تعظیم دنیکو داشت و مرا گفته
که عبد الله با منصور گفت سبحان الله آن چه نور است که الله تعالی در دل تو نهاده شیخ الاسلام گفت
که چهل سالست بر بایست آمد که تا من بدانستم که آن نور خشیست که وی میگفت و توفی الشیخ ابو عبد الطائی
قدس الله تعالی سره فی غره صفر سنه ست عشر و اربعمایة شیخ الاسلام گفت مرا پنجم دو دل محمد قصاب
بزرگ نمود ند اما خرقانی مرا بشناخت و محمد قصاب مرا تعظیم داشت و با من بباز ار آمد که یار من
برای پدر خود دستار چه میخرند با من موافقت کرد و گفت سی سالست تا اینجا هم درین بازار نرسیده ام شیخ الاسلام
گفت که شیخ ابو عبد الصمد بن باکویه الشیرازی سفرهای نیکو کرده بود و مشائخ جهان همه دیده بود و حکایت بسیار
یاد داشت از ایشان من خود از ان حکایات با نتخاب سی هزار حکایت نوشته ام و سه هزار حدیث شیخ الاسلام
گفت که وی ملک بود بهانه تصوف و از همه علوم با نصیب و وی مرا تعظیم میداشت که کسی امید داشت هرگاه
که پیش وی در آمدی برای خواستی و مشائخ نیشاپور را چون ابن ابی الخیر و حمزه و پیران دیگر را چنین نداشت و مرا
عظیم داشت شیخ الاسلام گفت که چهل از رسے باز گشتم بخانقاه شیخ عبد الله باکو در آمدم سه دوست
بود مرا در خانقاه وی یکی شیرازی دیگی ابو الفرج و دیگر ابو نصر شیرازی شیخ آواز داد که اے

ابوالفرج وی از خانقاه بیرون دوید گفت لبیک شیخ گفت چون دانشمند ازین خانقاه بیرون شد من چه گفتم ترا گفت گفتید وی بسفر میشود وی نه سفر است و سفر نه بابت ویست وی آن راست که حلقه کرد وی در نشیند وی از وی نگوید من گفتم کاش باری این سخن آن وقت گفتی تا این همه رنج و سفر سود آمدی لیکن خرقانی را میبایست دید یعنی سفر من از برای آن بود شیخ ابوالحسن بشری سخری رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی از پیران من است ازین مشایخ که من دیده ام سه تن مرا بودند خرقانی و طافی و سرد و جاسوس القلوب بودند و ابوالحسن بشری وی ثقه بود و در روایات صوفی بود و مشایخ بسیار دیده بود چنانکه میبایست دید و سخن و سماع از ایشان یاد داشت گفت مشایخ حرم دیده بود چون شیخ شیروانی و سرکی و ابوالحسن جهضم و ابوبکر طرسوسی و ابوعمرو نجید و دیگر مشایخ وقت شاگرد شیخ شیروانی و ابوعبدالله خفیف بود و حصری و نوری و ابوذرعه طبری را نیز دیده بود کاکا ابوالقصر بستی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت وی مرد بزرگ بود در ایام من بود امانه بابت پدر من بود مرا بوی نبرده و من خرد بوده ام که روز آدینه مرا پدر من پیش پیران بردی تا دست بسر من فرمود آوردندی و پیش کاکا ابوالقصر نبردی وی هم در مسجد بودی زیرا که وی مردی ملامتی بوده و پدر من فرا نیامدی اما شیخ ابوالحسن تیشه ساو و برادر وی شیخ ابومحمد خادمان و مریدان کاکا ابوالقصر بودند و پیران روشن و بانعرهای عظیم بودند همه مریدان ابوالقصر چنان بودند که ایشان را نعرهای عظیم بود و هر دو از وی حکایت کردند کاکا احمد سنبل و برادر وی محمد خواجه رحمهما الله تعالی علیهما شیخ الاسلام گفت که کاکا احمد سنبل مه از برادر خود بود و محمد خواجه باطن نیکو داشت و برادر وی با آلت تر بود و ظاهر و با نام تر بود و وی درویش بود بغایت و خداوند کرامات و ولایت دور کار من دور فرا رفته بود ابو منصور محمد الانصاری رحمه الله تعالی وی پدر شیخ الاسلام است و مرید شریف حمزه عقیلی و خدمت ابوالمظفر ترمذی کرده بود شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد کوفانی مرا گفت که این همه بگردی و گرد عالم بگشتی چون پدر خود ندیدی شیخ الاسلام گفت که من هفتاد و اند سال علم آموختم و نوشتم و شیخ بروم در اعتقاد اول آن همه از پدر خود آموخته بودم لیکن قمر ابود صادق و متقی و باورع که کس آن چنان نتوانستی بود و نتوانستی و رزید شیخ الاسلام گفت که پدر من در من سری داشت عظیم مرا گفته بود که عبدالله جنید گوئی فضیل عیاض و ابراهیم ادهم که از تو بوی فضیل آمد و ابراهیم ادهم وی مرا خوابی دیده بود و با من نمی گفت اما میگفت هر روز تعبیر میکنم راست می آید شیخ الاسلام گفت

که پدر من در مجردی وقت صافی داشته بود و فراغت دل چون در زن و فرزند افتاده بود و آن از
دست دی بشد همواره اظهار ملالت میکرد و تنگدلی مینمود باما وقتی در ان تنگدلی گفت میان من و
شما در پای آتش باد اما چه گناه کرده بودیم دی زن خواست و فرزندان آمدند روزی در ان تنگدلی از
دکان برخاست و سبحانک اللهم بگفت دوست از دکان برداشت و ببلخ رفت پیش پیر خود شریف حمزه عقیلی
و در تاریخ شعبان سنه ثلثین و اربعمائة برفت از دنیا و در بلخ دفن کردند نزدیک شریف عقیلی ابو منصور
سوخته رحمة الله تعالی شیخ الاسلام گفت که بامنصور سوخته پیری بود و در قهندز دفنی خوشتن را فراموش
داد از بهر او نه بسوخت او را سوخته نام کردند مردی صادق بود و با صلابت شیخ احمد چشتی و برادر
او خواجه اسمعیل چشتی رحمهما الله این شیخ احمد چشتی غیر خواجه ابو احمد ابدال است که شیخ الاسلام
دیرا مندیده زیرا که وی متقدم است و غیر خواجه احمد بن خواجه مودود است که وی از متاخران است و شیخ الاسلام
را ندیده این شیخ احمد چشتی برادر خواجه اسمعیل را شیخ الاسلام دیده شیخ الاسلام گفت که من هیچکس در
طریق امامت قوی تر و تمامتر از احمد چشتی ندیده ام و چشتیان همه چنان بودند از خلق بیباک و بر باطن
پاک در معرفت و فراست چالاک همه احوال ایشان با خلاص و ترک ریا بود هیچگونه در شریعت سستی
روا نداشتندی شیخ الاسلام گفت که احمد چشتی بسیار بزرگ بوده و حرمت و تعظیمی که میر امیکرد هیچکس نکرده
است کسیکه مردی خود را در پای من نیمالیدی بود و برادر وی اسمعیل چشتی رحمة الله علیه نیز مرا تعظیم و حشمتی من
بیچکس را بدیدار و فراست وی ندیدم وی خدمت من میکرد در قهندز مجلس میکردم و از مجلسیان من
یکی بادی صحبت میداشت و سخنان مرا بادی میگفت وی میگفت که این دانشمند شما از کوی ماست
خداوند که از ان سخن او در سر من چیست یعنی از طبع و آن سخن دی مرا یاد است پس مرا دعوت کرد
و همه دنیائی خود بر من پاشید و پس ازان در سر ها و بر تن بنیادان شدیم دی مرا ببرد و سر کار ما از انجا
بود ابو نصر سوهان گر رحمة الله تعالی سوهان گر از یاران چشتی بود دی صاحب فراست عظیم بود
و آن وقت که بنا فوان رفتیم زمستان بود و شصت و تن از مشایخ خواجگان همه انجا جمع آمده بودند جمله
دانند روز من سخن میگفتم ایشان را بسط و افشای علم حقیقت اول از انجا بود و هیچکس با من برابر
نرفت و همه خداوندان ولایات و کرامات و فراست بودند و تا ایشان زنده بودند هیچ ترکمان بخراسان
نیامد چون باحفص بغادروان که چشم و گوش فراسخن من داشته بود دی خداوند کرامات ظاهر بود
بیچند شیخ الاسلام گفت که اگر بوحفص بغادروان زنده بودی شما جامه خود از دی در کشیدی و در دی
ننگرستی و من دیرا سید و بزرگ میدیدم با کرامات ظاهر و فراست عظیم دوستی از دوستان او بود

دوستان پوشیده باشند از غیر از تا دوستی نبود از دوستان او دوستان او را نشاید چون بوسعید کرشاسی
که کبوتر خان بسخن وی فرود آمد و چون احمد مرجانه و احمد کابرستانی که بر شاخ توت رقص میکرد و هیچ
اندر وی آنجا بودم هر روز مهمان کسی دیگر بود و بیست جامه فتوح رسیده بود از ان جز کهنه سجاده
بخانه نیاوردم روزی در ان ایام سماع میکردم و در ان شور کردم و جامه پاره میکردم چون از
سماع بیرون آمدم بمسجد جامع آمدم و در خمار سماع بودم که یکی از ایشان فراز آمد مرا گفت آن جوان
که بود که با تو در سماع میگشت گفتم چگونه گفت نوجوانی مشاخ نرگس و راز دوست با تو می گشت در
سماع بر گاه که آن نرگس را فرا بینی تو داشتی تو در شوریدی و بیطاقت ترشدی در سماع گفتم کسی را
گوی دیگر پس از ان هیچ را بهم نرسیدیم مگر باخص که بود وداع من در دوستان آمده بود که بخواهم
رفت از دنیا و در ان هفته برفت و بوبشر کواشانی در مجلس املای استاد حافظ مرا گفت دانشمند
از انجا اینجا آمدی نشین که من نیز اینجا با تو ام در سخن بر من بسته شد و حرفی گفته نیامد با خود میگفتم که
آن چه بود هرگز دیگر چنان باشد تا در و باین آیت رسید و من الناس من یتخذ من دون الله اندادا
و سخن بگشاد و پیوسته شد شیخ احمد حاجی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد حاجی از
پیران نسف شیخ حصری را دیده بود و ابوالحسن طرزی و غیر ایشان را و از ایشان حکایت میکرد
و میرانگفتم که از حصری هیچ یادداری گفت با یکی از مشائخ بر حصری در آمدیم چیزی نبود از خوردنی
شیخ میگفت سخن دو ابک یا سیدی و دست بر هم میزد شیخ الاسلام گفت در ان منکر که بعلت حاجت
داشت ران نگر که بغیر از وی هیچکس حاجت نداشت شیخ ابوسلمه باوردی رحمه الله تعالی
شیخ الاسلام گفت که شیخ ابوسلمه باوردی خطیب صوفی سیاح از پیران نسف پیری مهین بوده و مشائخ
بسیار دیده چون عبد الله رودباری و عباس شاعر و ابوعمر دمشقی و ابوعقوب نهرجوری رحمه الله تعالی
علیهم ابوعلی کیال رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که من شیخ ابوعلی کیال را دیده ام اما خرد بوده ام
و یرا نشناختم بزرگ بوده شیخ سیستانست طریق ملامت داشته وی را بکرامست ستایش توان کرد و
خود مذکر کرامات بود شیخ احمد نصر و شیخ بوسعید با ابی الخیر هر سه در صفه صفای سرای صوفیان بوده اند و من
آنجا حاضر بودم بوعلی رزگر رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که بوعلی رزگر از پیران نسف است از پیران مهین
صوفی بود شاگرد ابوالعباس قصاب املی از وی حکایت کردی شیخ ابوعلی بوته گر رحمه الله تعالی
شیخ الاسلام گفت که وی نیز از پیران من است مرد جوا بود شیخ حصری را دیده بود از وی حکایت
کردی شیخ ابونصر رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت او سفرهای نیکو کرده بود و مشائخ بسیار دیده

شیخ ابو عمرو اسکاف را دیده بود و خدمت کرده بارها دون و ابو عمر سنجیده را دیده بود و شیخ ابو نصر ابو عبد الله
مانک را نیز دیده بود بارغان فارس شاگرد شبلی بوده حکایات کرده مر ازایشان شیخ اسمعیل یاس
رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی سپر مهینه شیخ ابو القاسم نصر آبادی است ازوی حدیث
دارم و حکایات از پدر وی شیخ ابو منصور کازر رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی درویش شکوه بود
و مداز عمو بود و شیخ احمد نجار استر آبادی را دیده بود و مشائخ بسیار دیده بود و ابو نصر سراج صاحب لمع را
دیده بود شیخ محمد رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که اسمعیل یاس از پسران نست پیری و شن ضمیر
بود و محدث شیخ مومن شیرازی را دیده بود و ازوی حکایت میکرد ابو سعید معلم رحمه الله تعالی
شیخ الاسلام گفت که بو سعید معلم پیری روشن بود و نیکو دل و صادق و مرقع سفید پوشیدی شیخ
ابو ابراهیم کیل را دیده بود شیخ محمد ابو حفص کورقی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که شیخ محمد ابو حفص
کورقی بزرگ بود خداوند وقت عظیم و از پیران نست وقتی ویرا بیماری افتاد قوم نبزدیک وی شدند
سخنی میرفت کسی دعوی کرد پیش وی طاقت آن نیاورد غیرت بوی در آمد بر جست و گفت حق حق
چون ساعتی گذشت باخود آمد گفت استغفر الله استغفر الله استغفر الله ضعیف شده ام و عذر
خواست شیخ عمو رحمه الله علیه کنیت او ابو اسماعیل است و نام وی احمد بن محمد بن حمزه الصوفی
است شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو خادم خراسان بود وی پیر استاد منست یعنی آداب و رسوم صوفیان
ازوی آموخته ام و عمو مرید من بود و با مرید وی من و پیر امن هم کاسه بودی و چون وی نبودی
من بر جای وی بودمی و چون بسفر بودی نامه ها بهمه بمن فرستادی مشائخ جهان دیده بود شیخ ابو العباس
نهاوندی و پیر اعمو لقب نهاده بود چنانکه گذشت و شیخ ابو بکر فالیزبان را دیده بود به بخارا وی جنید را
دیده بود و شیخ ابو بکر فرار را دیده در نیشاپور سفر اول و جمع با شیخ احمد نصر طالقانی کرده بود و شیخ ابو بکر
مفید را دیده بود و وی جنید را و با شیخ شیروانی صحبت داشته بود و با همه مشائخ چرم چون ابو الحسن جهنم
همدانی شیخ ابو الخیر جشمی و محمد ساحری جوال گرد شیخ ابو اسامه ابو الحسن سمرکی و ابو العباس
نسائی و ابو العباس قصاب و غیره ایشان مشائخ وقت را دیده بود و دیرا نواخته بود و وی غایتها
نیکو کرده بود ایشان را راحتها رسانیده و شیخ ابو الفرج طرسوسی را دیده بود در رجب سنه
احدی و اربعین و اربعمائة برفته از دنیا و عمری نزدیک سال بود شیخ احمد کوفانی رحمه الله تعالی
شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد کوفانی خادم عمو بود و پیران بسیار دیده بود و سفرهای نیکو کرده و مرا گفت
ما از تو بدانسته ایم که ما کرا دیده ایم یعنی تو ایشان را شناخته بحقیقت ابو الحسن بخار رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی درویشی بود در قمندر مردی بشکوه بود و بزرگ کس ویرا نمی شناخت وقتی ویرا
در مکه دیده اند پنجاه رکوه دار باوی بودند یکی از مریدان و مریدان وی مرا حکایت کرده از بلال خادم حضرت
آنکه حصری گفت لا تطلع الشمس الا باذنی شیخ الاسلام گفت که قاضی ابراهیم باخرزی مرا گفت الله تعالی
را بخواب دیدم گفتم خداوندا بنده کی بتو رسد گفت آنگاه که او را هیچ ما نعی نماند که او را از من باز دارد
شیخ الاسلام گفت که مرا دیدار شیخ ابو علی سیاه روزی نبود اما چون از خرقانی باز گشتم قضارا شیخ عمورا
دیدم که از وی باز گشته بود مرا حکایت میکرد از وی و من از خرقانی و ابو علی سیاه مردی بزرگ بود
و صاحب سخن و کرامات و ولایات عظیم بود بمرو شیخ الاسلام گفت که پیر محمد کشور تائب بود و صادق
ویرا ریاضتها است و وصالها کردی وقتی در وصال بود و من با وی بودم تا بچهل روز مرا گفتند که
وی آنرا هشتاد روز تمام کرد و بعضی گفتند صد روز و الله اعلم مرا گفته بود که اگر بر بن بانی در شرق
و غرب چون تو نبود شیخ الاسلام گفت که من دو بار با ابو سعید ابو الخیر بوده ام وی مستار از سر خود
فرو گفته و گلیم مصری خود بمن داده و شلغم جوشیده در دهان من نهاده چون نزدیک وی شدم برای
من بر پای بر نخاست تمام وی مرا تعظیم داشته که اندک کسی را داشتی لیکن مرا با وی نقاری
از بهر اعتقاد است و دیگر در طریقت نه طریقت مشائخ و رزیدی بعضی مشائخ وقت با وی نه
نیک بودند شیخ الاسلام گفت که احمد خضرویه روزی پیش بایزید گفت یا ربا امیدهای ما از
خویشتن بریده بکن شیخ الاسلام گفت انچه احمد گفت عام راست و انچه بایزید گفت خاص راست
که امید علت است امید بر ناموجود بود و بر یافت امید کی بود ابو بکر وقی گفته است العافیه و التصوف
لا یکون شیخ الاسلام گفت که اگر صوفی احوال خویش را متهم کن که دعوی است و افعال خویش را
متهم کن که ریاست و اقوال خویش را متهم کن که بی معنی است جوانمردی را باید مضطرب شد گفت
اگر مرا بسلامت بیرون آری هرگز ترا از یاد نکنم چون از باد یه بیرون آمد کسی ویرا بخانه برد طعام پیش
بخورد و بمرو شیخ الاسلام گفت که اگر وی بد بستی و یاد نکردی شریعت تباه شدی و اگر یاد کردی عمل
تباه شدی صادق بود شغل ویرا کفایت کرد و وی نه از استهزا و خواری گفت که یاد نکنم از تنگ یاد
خود او را چنان گفت شیخ ابو علی سیاه بمرو گفته که از هر چه چیزی بشود چیزی بماند مگر شریعت که چون چیزی
ازان بشود هیچ نماند شیخ الاسلام گفت سخت نیکو گفته است و آن همچنانست شریعت چون همگی
خواهد زیادت در شریعت نقصانست شریعت چون آبست آب بمقدار باید اگر بیفزاید ویران کند اگر
بکاهد سیراب نکند مرتعش گوید که هرگز خویش را بباطن خاص ندیدم تا خود را بظاهر عام ندیدم

شیخ الاسلام گفت که معنی آنست که حقیقت من درست نیامد تا شریعت من صافی نشد عادت شیخ الاسلام
چنان بود که هر چه شنیده بودی از خصال حمیده و افعال پسندیده چه در حدیث و چه در حکایت مشائخ البته
خواستی که آنرا بکردی و دوی گفته است که چون سنتی بشمار سد از پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم اگر نتوانید که آنرا
ورد کنید و دائم بر ورزید باری یکبار بکنید تا نام شما از زمره سنیان کنند و همچنین از معاملت نیکو و
احوال و اخلاق مشائخ که ما را بآن فرموده اند که بر پی ایشان بروید و سیرت ایشان بگیرید اگر همه
نتوانید باری چیزی بکنید وقتی در راهی میرفتم درویشی سوگند بر من داد که مرا شلوار میباید داد مرا حکایت
آن امام یاد افتاد که سواری آمد درویشی بروی سوگند داد بخدای تعالی که مرا شلوار ده ی آن امام
از اسب فرود آمد و شلوار بوسے داد و مردمان گفتند که این چه کردی که این گدایان همه روزه نگوی در زراق اند
گفت من دانم امام مرا دانبود که دوی سوگند بخدای بر من داد و من از دوی برگذرم و دوی را رد نکنم
و مرا دوی ندهم شیخ الاسلام گفت که من نیز آن کار کردم شلوار بآن درویش دادم من بی شلوار مجلس
داشتم شیخ الاسلام گفت که من بسیار با جامه عاریتی مجلس کرده ام و بسیار بگیاه خوردن بسر برده ام و
بسیار خشت زیر سر نهاده ام و آن وقت یاران داشتم در دوستان و شاگردان همه سیم داران و تونگران
بوده اند هر چه من خواستی بدادندی اما من نخواستی و بر ایشان حاجت خود ظاهر نکردی و من گفتمی
چرا خود ایشان ندانند که من هیچ ندارم و از کسی چیزی نخواهم من فرد بودم هنوز که پدرم دست از دنیا
برداشت و دنیا همه بپاشید و ما را در رنج افگند و ابتدای درویشی و محنت ما از آن وقت بود شیخ الاسلام
گفت که من زمستان جبه نداشتم و سرمای عظیم بود در همه خانه من بوریایی بود که بر آن نخفتمی و نه پاره
که بر خود پوشیدی اگر پای را پوشیدی سر برهنه شدی خشتی که بر زیر سر نهادی و میخی که جامه مجلس
بیرون کردی و بیاویختمی روزی عزیزی در آمد مرا چنان دید انگشت در دندان گرفت و در گریه ایستاد
و ساعتی بود و ستار از سر فرو گرفت و نهاد و برفت شیخ الاسلام گفت که مراد ستر بر آن بود که گریان
مجلس را چیزی دادی و از کسی نمیخواستم و بر دل من از ان باری نبود شخصی و اینال بمجلس شیخ الاسلام
در خواب دید که گفت فلان دکان را بعبد الله گذار تا سیم آن دکان را بقاریان دهد و اینال آن
شغل را کفایت کرد و آن مرد سیم آن دکان را بقاریان میداد شیخ الاسلام گفت که عشش من
نان بطسوی میبود و من سفلاخ میخوردم شیخ الاسلام گفت که هرگز در همه عمر خود الله تعالی مرا نیم
روز در طلب نیاندیده و اکنون بر من میکشایند اما مرا از انچه میدهند اگر نه بدیم کافر باشم و اگر آنرا بر
دل من هیچ قدر و خطر باشد کافر باشم تا آن وقت که ایشان هر سه با بیست آن از من بگیرند آنرا بمن نگذارند

واگر ملک سلیمان باشد مرا از ان چه چیز که من دیده بودم و مرا خوش آمده بود بایستی و بروزگار گذشته و دل من
گذشته بود و آن مرا تقدمی نکند که میگویم این آنست که فلان وقت در روزدیده بودم و بر دل من گذشته بود
آن وقت که مرا بایست آن ندادند و اکنون میدهند تر کی بود که ملازمت مجلس شیخ الاسلام میکرد پس شیخ الاسلام
مقداری سرفرو میدید فذی با شیخ احمد کوفانی گفت تو آن سرفرو می نهی برپس بخراجه گفت می نهیم شیخ الاسلام گفت
که احمد کوفانی نمیدید اما بر تفاوت آنرا که آن ترک سجح رفت و باز آمد پس از ان آن نوزمیدید شیخ الاسلام
گفت آن ترک گفت که اکنون آن نورمی نهیم سبب چیست گفتم تو اکنون خود را بیا مرزیده خود را در چشم
بزرگ می آری که جمع کردم و حاجی ام آن وقت خداوند نیازو تنشه مابودی شیخ الاسلام گفت که کسی را
بتی است یعنی معشوقه وقت بهار بت منست که من بهار را دوست میدارم وقتی هوا گرم شده بود گلها
همه بر سیده مرا می بایست که گل بنیم تا چشم من بیاساید بگلزار گاه میرفتم در باغچه لاله دیدم مقدار سگره
سخت نیکو ممکن نبود که بیش از ان لاله بود شیخ الاسلام گفت وقتی تنگدل بودم صعب در نزد سرای
خود نشسته بودم اندیشه ناک بسبب مری با دجست و کاغذی نشست سوزبر در فرو افتاد بخط سرخ
بران نوشته که فرج فرج شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو الخیر تیناتی هشت سال در مکه مجاور بود سوال نکرد
واین صعب بود که کسی چیزی ندارد در مکه و سوال نکند وقتی هشت شبانه روز چیزی نخورده بود بیماری
باگرسنگی پیوست سست شد بجیله خود را بمقام ابراهیم علیه السلام افگند که دور لعبت خانه بگذارد از سستی
در خواب شد الله تعالی را در خواب دید که بادی گفت چه خواهی گفت اشراف بر مملکت فرمود که بدادم
دیگر چه خواهی گفت حکمت گفت بدادم بیدار شد شیخ الاسلام گفت که از اشراف وی بر مملکت یکی آن بود
که گفتی بر سر ما می نهیم خط سپید که سعید و بر سر ما می نهیم خط سیاه که شقی دیگر گفتی که بر که از اقلیمی سودی بنجم آرد و بیرا
می نهیم شیخ الاسلام گفت آمر آن نباید که بدانم که شقی کیست که در ان چه کرامت باشد که غم هیچ کسی
نباید خورد و من در بدر بجای آرم ادر خبر زود بجای آرم و نهیم و مقام مرد بگویم که نیز و یک حق تعالی
مقام وی تا کجاست بیک انگیستن اما شقاوت ندانم و نخواهم که بدانم یعنی اگر خواهم که بدانم شیخ الاسلام
مرا نگذارند که چه اهل ولایت را از دیگران وقتی گفتم که چه اند که مرا نگذاشتند و شیخ الاسلام گفت که کس بود
که بگوید فراست و دانکه چه میگوید و انچه میگوید می بیند و این دیدار فراست و دیرا دائم باشد کس باشد
که دیرا این دیدار وقتی نباشد و وقتی باشد و در وقت غلبه و صولت بگوید و بود که آن سخن نر بان وی
برود آن حقیقت نباشد و فراست راست و وی از ان آگاه نی نیز و یک شمایان کدام بهست
پس گفت آن پیشه که آن فراست و دیرا دائم است اهل ولایت است و آن پیشه ابدال و ابرار و زهاد

را بود و آن بسینه محقق است که وقت باشد که بروی پوشیده بود و گاه باشد که آشکارا بود و اگر بزبان گوید
آن حقیقت باشد و اگر در غفلت گوید جوان آنرا پاس دارند همچنان باشد که وی گوید جامع مقامات شیخ الاسلام
گوید که شیخ الاسلام چنین بود شیخ الاسلام گفت که ابو الحسن درج بآرزوی یوسف بن الحسین بری آمد
از هر حال ویرا پرسید گفت بآن زندیق چه کار داری چون بعد از ما بی بروی در آمد ویرا گفت
هیچ بیت یاد داری گفت دارم بیتی تازی یاد داشت بخواند یوسف بن الحسین در سماع شد بشور بدید
و طوفان از چشم وی روان شد گفت ای ابو الحسن عجب مدار که ما بست که در رسی میگردی حال
می پرسی میگوئید که بآن زندیق چه کار داری از وقت صبح تا این دم قرآن میخواندم اشک از چشم من
نیامد برین یک بیت که تو خواندی ببین که چه حال ظاهر شد شیخ الاسلام گفت که از اول وی را
شناخته رنگ رزی میکرد یعنی تلبیس و نه گفت تا آنگاه که در غلبهٔ حال بگفت یا خود در ان غلبهٔ حال
بجای آورد و این مداست ازان پیشین تفصیل حکمتها و نکتهای که بر زبان شیخ الاسلام گذر انیده اند
متعسر است بلکه متعذر است بسیاری از نهاگذشته است و شاید که بعضی دیگر بیاید ان شاء الله
تعالی و اینجا برین مقدار اختصار افتاد وفات آنحضرت یعنی شیخ الاسلام روز آدینه بوده است
بست و دوم ماه ذی الحجه سنه احدی و ثمانین و اربعمائه و عمر وی هشتاد و شش سال بود شیخ
ابو اللیث رحمه الله تعالی ابو اللیث قوشجی بزرگ بوده و عارف و پای بر نهٔ رفتی وی گفته که از قوشج
بسمرات آمدم بان سبب آنجا بماندم که بنجایان میگذشتم بر گورستانی زنی بگوری نشسته بود میگفت جان
مادر یگانه مادر مرا ازان حالی پیدا شد شیخ الاسلام گفت که ابو وائل شقیق بن سلمه الکوفی از بزرگان تابعین
است نوحه بشنیدی و بگریستی یکی ازین طائفه گفته است التلذذ بالبکا کمن البکا و شیخ الاسلام گفت
که ما زمانده از صحبت تو از اشک حسرت لذت میبابد یا بندهٔ تو چه یابد قرا ابو اللیث قوشجی بنجایانست
چون وی برفت اورا یاران بودند بر سر قبر وی خانگی ساختند و بر بام خانه چهار طاقی و در ان میبودند
تا یک یک میرفتند و پهلوی وی دفن میکردند رحمهم الله تعالی علیهم شیخ عمو گفت که این قبر فلان بافرو
است و این از فلان و فلان بمن میگوید وی قبر وی را و یاران وی را شیخ الاسلام را خوش می آمد
می پسندید موافقت و استقامت ایشان را و گفت که محمد عبد الله گازرگفت که همه نیکوئی که خود را
می بینم بسبب آن دانم که ابو اللیث قوشجی با من سازی کرد و مزهٔ آن در حلق من فرو شد ابو اللیث قوشجی
وقتی در رود بسمرات غرق شدی پدید گفت الهی اکنون مرا گر فتی بر گرد مدن ندارم اگر بسلامت
بیرون آری ستد بار تعل هو الله احد جزانم دگفت ازان برستم که نه سالست که تا در انم که نخوانم نیوانم

که بهر که گویم احد مولی گوید آنم که تو میگوئی دانی که احد کیست مرا با سر بر محمد بن عبد الله گازر
هروی رحمة الله تعالی بزرگ بوده است ازین قوم در هرات و صاحب کرامات و پیر او در تاریخ
آورده اند محمد بن عبد الله القصار الهروی من فتیان مشائخ الهراة من اقتی المشائخ فی وقته و اتقنهم
هدیا و خلقا و طریقة و خواجه ابو عبد الله بوذهل بوی ارادتی داشت عظیم برای وی کارها کرده بود و
او را گفت خواجه این همه میکنی آخر تو مرا از شهر بیرون خواهی کرد گفت من گفت تو آخر روزگاری
بر آمد و وی رئیس شهری بود محمد بن عبد الله گازر سخنی نیکو گفتی در معاملت ترک دنیا و در دلها اثر میکرد و
مردمان دست بداشتند از املاک خود بیرون آمدند خواجه عبد الله بوذهل ویرا از شهر کسیل کرده
و گفت بباید رفت از شهر بحوالی شهر بجائی که خواهی میرو که سخن تو مردمان ازیان میدارد یعنی چون فرمانت
از دنیا بدارد رسم و سیم سلطان بریده گردد و خواجه ابو عبد الله بوذهل چهار سال خدمت شبلی کرده بود
بی سوال الی عظیم بروی نفقه کرد شبلی ویرا جواد خراسان گفتی و خود حافظه بود و ثقه و مکثر و شیخ رحمة الله
تعالی شیخ الاسلام گفت که پیری بوده درویش و بزرگ خداوند ولایت و فراست و هم بگازرگاه او در
قبر است روزی خواجه عبد الله بوذهل بوی رسید گفت پسر بوذهل کی بود که ترا فرو نشاندند و مرا بر نشاندند
خواجه هشیار بود دانست که مرد بزرگست گفت ای شیخ تو اندر بود که ترا بر نشاندند و مرا فرو نشاندند گفت
پسر بوذهل مرنج چه مزه داشته باشند که مرا بر نشاندند و ترا فرو نشاندند گفت یک هفته بر نیامد که امیر خراسان
ویرا بگرفت و بقلعه برد و در طاقی کرد و در بر آورد تا آنجا برفت خواجه خیر چه رحمة الله تعالی
شیخ الاسلام گفت که خیر چه غلامی بود بگازرگاه در قبر است خواجه وی را وی چیز یا میدید و کرامات عظیم
از وی مشاهده میکرد و ویرا آزاد کرد و بگازرگاه آمد و آنجا خانگی ساخت و مقام کرد شیخ الاسلام گفت
که پسر خواجه وی را دیدم و مرا از وی حکایت کرده وی گفت که وقتی سیل آمده بود وی بر سر تل سنگ
شده بود و میگفت خداوندا هر کرا سیم باید سیم ده و هر کرا زر باید زر ده و هر کرا غلام و زمین باید غلام و
زمین ده و هر کرا هر چه باید بده خیر چه را همین تولس شیخ الاسلام گفت که حال آن کرا محل غیر تست ما اختیار حق سبحانه
بندگان را نه بسبب و علت بست بلال را آنکه غلامی بود حبشی بخواند و بجهل عقبه را شیبه را که سادات
مکه بودند و قرشی هر اندوی چکردوانیان چه کردند همه بعنایت چه کردند همه بعنایت و قسمت او بر بسته است
و کس را در ان سخن نرسد شیخ الاسلام گفت که چون کسی بیمار بود وی را دردی داشتی بخیر چه شدی
تا وی الحمد لله بر خواندی و بدمیدی و به شدی وقتی دانشمندی اورد و دندان بود وی شد و الحمد بخواند و
بدمید به شد آن دانشمندی گفت خیر چه الحمد غلط میخوانی نه راست میخوانی آنرا بر یوراست کنم گفت نه تو

دل خود را راست کن شیخ الاسلام گفت که من از خرقانی الحمد لله تشنیدم که وی امی بود الحمد لله نمیتوانست
خواند وی سید و غوث روزگار خود بود ابو عبد الله احمد بن عبد الرحمن بن نصر المانی یعنی سمه الله تعالی
وی از مهینان مشائخ هراتست از اقران شیخ عمو باوی حج کرده بود مشائخ حرم را دیده بود و صحبت
داشته عالم بوده بعلوم ظاهر و باطن و در زهد و ورع یگانه بود تجرید و ترک دنیا سخن کردی و سخن وی در دلها
کمال اثر داشتی صاحب کرامت و ولایت بوده یکی از اصحاب وی عبد الله بن محمد بن عبد الرحیم بوده
است وی گفته که شیخ من ابو عبد الله احمد نصر روزی گفت برو بمکه و فلان کس را بگوی که چنین
و چنین کن من گامی چند برداشتم خود را بمکه یافتم و آن پیغام بگذاردم بدان کسی که گفته بود پیش از
نماز پیشین دیگ شیخ یاد آمدم آن وقت که آنجا رسیدم خواستم که حج گذارم آنکس که پیش وی رفته بودم
گفت برو شیخ را خلاف مکن و اگر نه باز نتوانی گشت و سه ماه در راه بمانی قبر وی در سالمین هراتست
شیخ الاسلام در اوائل حال بسیار بزیارت وی رفتی ابو نصر محمد بن ابی جعفر بن ابی اسحق الهروی
النحاتجه قدس الله تعالی سره وقیل ابو نصر محمد بن احمد بن ابی جعفر عالم بوده بعلوم ظاهر و باطن و فقیه
روزگار و باصل از کرمان بوده و سبب توبه وی آن بود که روزی شخصی فتوی آورد که چه فرمایند ائمه
دین در این مسئله که شخصی در جوانی چوبی چند از روی غضب بر دراز گوشی زد در از گوش وی باز کرد
و گفت ای خواجه این خشم تیز که بر من مظلوم رانده گیر فردا از عهده این خشم راندن چون بیرون خواهی آمد
اکنون بست سالست که آن شخص میگرید و آب چشم وی بخون بدل شده است حکم باطهارت
نماز وی چون باشد چون شیخ ابو نصر این فتوی بخواند از هیبت آن سخن بیهوش شد چون بهوش آمد احوال صحبت
آن شخص بست چون بمنزل وی رسید وی در ان گریه واندوه از دنیا رفته بود پیری دید بارویی الوان
و موی سفید و خون از دیده وی دویده و بر روی وی خشک شده اما میخندید ابو نصر را از خنده وی
عجب آمد تکلیفی و تجهیز وی کردند و نماز گذاردند چون ابو نصر از انجا باز گشت گریان پیری بوی رسید گفت ای
جوان چرا میگریی مگر آیتی از کتاب الله تو رسیده که بآن کار نکرده ای این گریستن بگریستن تو امن سوختگان دماند
نه دل سوختگان چون آن پیر این بگفت و بگذشت شیخ ابو نصر را درد بر درد و سوز بر سوز بیفزود و از
هر چه در ان بود بیرون آمد و سفر و سیاحت پیش گرفت و گویند که بیست پیر را خدمت کرد و صحبت
خضر علیه السلام را دریافت و در حرم مکه و مدینه و بیت المقدس و غیر انها ریاضات کشید و عبادات
کرد و در آخر عمر بهرات مراجعت نمود و عمری بصد و بست و چهار سال کشید و در سنه خمس مائة از دنیا
برفت قبر وی در خانچه یاد است یزار و متبرک به سلطان معز الدین طالبه قدس الله تعالی مرده

گویند که وی از اهل عسکر بود در ترک تجرید و توکل یگانه بوده در روزگار خویش محمد چرکر که یکی از ابدال بود در جامع هرات بسر یبرد روزی در مسجد خفته بود و کوزهٔ آب وی ریخته بود خادم مسجد آنجا رسید پنداشت که وی بول کرده است وی را چنان بزد که اعضای وی مجروح شد چرکر آهی بزد و برفت مسجد از چوب بود آتشی پیدا شد و مسجد بسوخت وی از انجا ببازاری که آنرا بازار چله فروشان گفتندی در آمد سلطان مجدالدین طالبسر را از ان خبر کردند در عقب چرکر روان شد چون بوی رسید گفت چرا گر شهر مسلمانان را چرا میسوزی چرکر باز گشت و آب چشم خود بر آتش افگند آتش فرو مرد و این رباعی بگفت ۵ آن آتش دوشین که بر افروخته بود ۵ او سوخلتن از دل من آموخته بود ۵ گر آب دو چشم من نکردی یاری ۵ چه چله فروشان که بری سوخته بود ۵ گویند که وقتی سیل آمد نزدیک شد که هرات را ببرد خبر بسلطان مجدالدین طالبسر بردند گفت خرقهٔ مرا پیش سیل نهید چنان کردند فی الحال سیل باز گشت امام فخرالدین رازی رحمه الله در وقت وی بوده است و بصحبت وی بتبرک و تقرب جستی چون وی را وفات رسید در اندرون شهر هرات تلاندهٔ خشک و فیروزآباد دفن کردند و شیخ محمود اشنوی رحمه الله تعالی که صاحب رسالهٔ غایت الامکان فی معرفة الزمان والامکان ست در گنبد مقبرهٔ وی مدفونست و این شیخ محمود از اصحاب و تلامذهٔ مولانا شمس الدین محمد بن عبد الملک ولیمی است رحمه الله تعالی که انکار بر مشائخ و متقدمانست و سخن در حقیقت زمان و تحقیق آن چنانچه در مصنفات وی مذکور است در مصنفات دیگران کم یافت شود ابو عبد الله بن محمد بن احمد الهروی رحمه الله تعالی وی از بزرگان مشائخ هرات است جامع بوده بلسان علم باطن و علم ظاهر صاحب کرامات و ولایت بوده است که در لوح قبر وی چنین یافته اند که در سنه سبع و سبعین و مائتین برفته از دنیا وی گفته است که طعام چنان خور که تو اورا خورده باشی نه او ترا اگر تو اورا خوری همه نور شود و اگر او ترا خورد همه دود گردد و جامه چنان پوش که رعونت و فخر و خیلا را در نهاد تو بسوزد نه آنکه آتش آن علتها را بر افروزد و هم وی گفته که در هر کاری که باشی چنان باش که اگر عزرائیل تمام در یابد از ان کار ترا بکار دیگر نیابد و در ان کار همه حالات تو با تو باشد اگرچه طعام خوردن باشد یا عمل مباح و باید که در باطن خالصاً لله بود و نیت تو در ان فعل رضای حق سبحانه و تعالی بداشت شرع عزیز هم وی گفته که اصل عبودیت آنست که چنان باشی بظاهر که از تو همه شرع ظاهر بود و چنان باشی بباطن که در تو یاد غیر را گنجائی نبود و دویرا اصحاب بسیار بوده اند همه صاحب ولایت و کرامات چون ابو علی بن مختار العلوی الحسینی رضی الله عنه و ازوی کرامات بسیار و خوارق عادات بیشمار منقولست وی بسید امام مشهور بوده و قبر وی در پایان پای ابو عبد الله مختار است و چون فقیه ابو عثمان مرغزی رحمه الله که از غایت شوق و بسوختگی وی را

شوق سوخته میگفته اند و ویرا وقائع غریب و عجیب بوده است گویند آن وزنکه سید امام را در بهرات وفات رسید وی در مرو الرود بوده و ویرا آنجا در باطن مصیبتی عظیم افتاد چنانکه بی طاقت شد و بهرات آمد گویند که در همان وقت سید امام وفات یافته بوده است و اضطرابی که در باطن ویرا پیدا شده بود بسبب آن بوده است و چون شوق سوخته رحمة الله تعالی وفات یافته ویرا در گورستان چنانچه باد در پایان پای عبد الواحد بن مسلم در خاک کرده اند رحمهم الله تعالی شیخ ابوذر لوزجانی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که من یک تن دیده ام که ابوذر بوزجانی را دیده بود صیاد گور گیر گفت که در فور جان هزار بز عظیم رسید و طلب بسیار کردم تا ابوذر را یافتم و دیدم که بوذر خداوند کرامات ظاهر بوده گویند که بوذر جان مدرسه بود که شیخ ابوذر ساکنان آنرا اولیا میخواند یک روز بر در مدرسه چسپیده بود خادم از مدرسه بیرون آمد گفت اولیا در چه کار ند خادم گفت امروز خوردنی نیافته اند در ان مدرسه درختی توت بود خادم را گفت برو و آن درخت را بیفشان خادم آن درخت را بیفشاند زر بسیار که بیفتاد زر خالص بود پیش شیخ آوردند گفت برو و برای ایشان طعام بخر روزی سبکتگین پدر سلطان محمود که وفات وی در سنه سبع و ثمانین و ثلثمائة بوده است بدیدن وی آمده بود وی را نصیحتهای درشت کرد سلطان محمود هنوز کودک بود ویرا پیش شیخ آوردند لطف نموده وی را برکنار خود نشاند و این از اشعار وی است ؎ لیعرفنا من کان من حسبنا + وسائر الناس لنا منکرون ؛ و هم از اشعار ؎ تو بعلم ازل مرا دیدی ؛ دیدی انگه بعیب بخریدی ؎ تو بعلم آن و من بعیب همان ؛ رد مکن آنچه خود پسندیدی ؛ شیخ الاسلام احمد النامقی الجامی قدس الله تعالی سره کنیت او ابو نصر احمد بن ابو الحسن است و وی از فرزندان جریر بن عبد الله البجلی است رضی الله تعالی عنه که در سال وفات رسول صلی الله علیه وآله وسلم ایمان آورده است قال رضی الله عنه ما حجبنی رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم منذ اسلمت و لا رانی الا تبسم فی وجهی و بسیار بلند قامت و باجمال بوده است و امیر المومنین عمر رضی الله عنه ویرا یوسف این امت نام نهاده است حضرت شیخ را حق سبحانه و تعالی چهل و دو فرزند داده است سی و پسر و سه دختر و بعد از وفات وی چهارده پسر و سه دختر باقیمانده و این چهارده پسر همه عالم و عامل و کامل و صاحب تصانیف و صاحب کرامات و صاحب لایات و مقتدا و پیشوا خلق بوده اند وی امی بوده است و در سن بست و دو سالگی توفیق توبه یافته و بکوه رفته و شصت و سه سال ریاضت کرده و چهل سالگی ویرا بمیان خلق فرستاده اند و ابواب علم لدنی بروی کشاده شد زیاده از سیصد تای کاغذ در علم توحید و معرفت و علم و سیر

وحکمت و روش طریقت و اسرار حقیقت تصنیف کرده است که هیچ عالم حقیقی بر آن اعتراض نکرده است
و نتوانسته و این تصنیفات همه بآیات قرآن و اخبار رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم مقید و مؤید است
حضرت شیخ قدس الله تعالی سره در کتاب مصراج الهدایه آورده است که بیست و دو ساله بودم که حق
عز شانه بلطف و کرم خود مرا توبه کرامت کرد و چهل ساله بودم که مرا میان خلق فرستاد و اکنون شصت و دو
ساله ام که این کتاب را بفرمان حق تعالی جمع میکنم تا این غایت صد و هشتاد هزار مرد است که
بر دست ما توبه یافته اند و بعد از ان بسیار سال دیگر شیخ ضیاء الدین عیسی که یکی از فرزندان ایشان است
در کتاب رموز الحقائق آورده است تا آخر عمر بر دست پدرم شیخ الاسلام احمد قدس الله تعالی سره
سیصد هزار کس توبه کردند و از راه معصیت بطریق طاعت باز آمدند شیخ ابو الخیر اقدس الله تعالی
سره خرقه بود که دران طاعت کردی و چنین گویند که آن خرقه از ابو بکر صدیق رضی الله عنه میراث
مانده بود تا نوبت شیخ ابو سعید و دیر انمودند که آن خرقه را باحمد تسلیم کن فرزند شیخ ابو طاهر را وصیت کرد
که بعد از وفات من بچند سال جوانی نوخط نقد بلند بالا و بچشم ازرق بنام احمد از در خانقاه تو در آید
و تو در میان یاران نشسته باشی بجای من زنهار که آن خرقه را بوی تسلیم کنی چون کار شیخ بآخر رسید
شیخ ابو طاهر را آرزوی آن میبود که ولایتی که حضرت شیخ را بود بوی سپارد و شیخ چشم بکشاد و گفت ولایتی
که شما طمع میدارید بدیگری سپرده اند علم شیخی ما بر در خراباتی زنند و کاری که ما را بود بدو تسلیم کردند کس
ندانست که حال چیست تا آنگه بعد از چند سال از وفات شیخ شبی شیخ ابو طاهر در خواب دید که شیخ
ابو سعید با جمعی از یاران بتعجیل میرفت ابو طاهر پرسید که یا شیخ چه تعجیل است شیخ گفت تو نیز برو که
قطب الاولیاء میرسد شیخ ابو طاهر منجو است که برود بیدار شد و دیگر روز شیخ ابو طاهر در خانقاه نشسته
بود جوانی بآن صفت که شیخ گفته بود در آمد شیخ ابو طاهر بدانست و بر او اعزاز بسیار کرد اما چنانچه مقتضای
بشریت است اندیشه ناک شد که خرقه پدر را چون از دست و هم آن جوان گفت ای خواجه در امانت
خیانت مکن و انباشد خواجه ابو طاهر را وقت خوش شد بر خاست و آن خرقه را که شیخ ابو سعید بدست
او داده بود بر سر مسندی نهاده بود و تا آن روز آنجا بود بیاورد و بسر آن جوان فرو انداخت و گویند که
آن خرقه را بست و دو تن از مشایخ پوشیده بودند و در آخر بشیخ الاسلام احمد حواله شد بعد از آن هیچ کس
ندانست که آن خرقه کجا شد بزرگان گفته اند که چهل مرد دیگر شدند که ارادت ایشان بشیخ بود قدس الله
تعالی سره از انجمله یکی شیخ الاسلام احمد بود دیگری خواجه ابو علی و همانا که مراد ابو علی فارمدیست فهرو و معروف
و مشهور شد در عالم و یکی ازین طائفه گفت که خواجه ابو علی را بر خاطر ما واقف کردند و باظهار آن

۲۲۹

مادون نبود و شیخ الاسلام احمد را هم بر خاطر باو واقف کردند و هم بر ظاهر با حاکم و باظهار آن ماذون از
از حضرت شیخ الاسلام احمد پرسید مذکه مقامات مشائخ شنیده ایم و کیفیت ایشان دیده از هیچکس مثل
این حالات که از شما ظاهر شده و ظاهر میشود است فرمود که ما در وقت ریاضت هر ریاضت که
دانستیم که اولیاء خدا تعالی کرده بودند بجای آوردیم و بر آن مزیدی نیز کردیم حق سبحانه بفضل و کرم
خود هر چه پراگنده بایشان داده بود یکبار باحمد داد و در بهر چهار صد سال چون احمد شخصی پیدا آمد آثار
عنایت ایزد تعالی در باب او این باشد که همه خلق بیمند دامن فضل ربی جامع و رویشی و مقامات
حضرت شیخ گوید که از بدایت حال ایشان سوال کردم فرمودند که بست و دو ساله بودم که حضرت
حق سبحانه و تعالی مرا توبه کرامت فرمود و سبب توبه من آن بود چون نوبت دوراهل فسق و فساد من
رسید شحنهٔ نامق غایب بود و حریفان دو طلب داشتند من گفتم شحنه غایب است چون باز آید دو برابر هم
حریفان گفتند ما توقف نمیکنیم شاید که او دیر تر آید گفتم سهل است چون شحنه باز آید دوری دیگر با هم
چون شحنه باز آمد مضایقه کرد و دوری دیگر طلب داشت چون بوتاق من آمدند و طعامی بکار بردند
کس بخمخانه رفت تا خمر آرد و تمام خمهائی یافت و در ان خمخانه چهل خم بود تعجبها کردم تا این چه تواند
بود و آن حال را از حریفان نهان داشتم و از جای دیگر خمر آوردم و در پیش ایشان نهادم و من
بتعجیل تمام دراز گوشی در پیش کردم و بجانب بازروان شدم که آنجا خمر داشتم تازود تر بیاورم بر فتم
و در از گوش را باز کردم و در از گوش در رفتن کندی میکرد و من در اسخت میرنجانیدم تازود تر باز
آیم که دل بحریفان متعلق داشتم ناگاه آوازی سخت بگوش من رسید که ای احمد این جوان را چرا رنجه میدارے
ما او را فرمان نمیدهیم تا برود و از شحنه عذر میخواهی قبول نمیکند از ما چرا عذر میخواهی تا از تو قبول کنیم روے
بر زمین نهادم و گفتم الٰهی توبه کردم که بعد ازین هرگز خمر نخورم فرمان دهٔ این در از گوش را تا من برودم
تا در روی آن قوم خجل نگردم در حال در از گوش روان شد چون خمر پیش ایشان بردم قدحی پیش
من داشتند گفتم من توبه کردم ایشان گفتند احمد بر ما میخندی یا بر خود الحاح میکردند ناگاه آوازی
بگوش من رسید که احمد بستان و بچش و ازین قدح همه را بایشان بستدم و بچشیدم شهد شده بود بام
حق سبحانه و تعالی همه حاضران را بچشانیدم در حال توبه کردند و از هم بر پراگندند هر کس روی بجهتی نهاد و من
دالهٔ وار روی بکوه آوردم و بعبادت و ریاضت و مجاهدت مشغول شدم چون یکچندی در کوه بودم در خاطر من
داد مذکه احمد راه حق چنین رونده که تو میروی قومی صاحب فرصان را کرده که حق ایشان در روزه تر واجبست
و ایشان اضائع گذاشته بعد ازان در خاطر من نیز در آمد که در خانهٔ تو بیرون از زیر پای دیگر چهل خم است که در ان

خمر بوده است هر چه دارند کو بر خود خرج کنند چون در انستی که چیزی دیگر نمانده است آنگاه بغم خوارگی ایشان
مشغول شو چون ساعتی برآمد بخاطر من فرو داد ندکه یا احمد نیکو رونده باشی در راه حق سبحانه وتعالی که توکل
بر خم خمر میکنی راه غلط کرده چرا توکل بر کرم حق سبحانه وتعالی نکنی تا او صاحب فرضان تر از خزانهٔ فضل خود
روزی رساند که رزاق بر حقیقت اوست توکلیه بر خم خمر کنی نیکو باشد صفرائی عظیم بر سر من زد بیخود از کوه
در آمدم و در خمخانه رفتم و عصا و گردانیدم و خمها را شکستن گرفتم شحنه ده خبر دار شد که احمد از کوه در آمده
و جنون بر وی غالب شده خمها را میشکند و میریزد شحنه کس فرستاد و مرا از خانه بیرون آورد و بالگاه
اسپان باز داشت من بر سر آخر اسپان نشستم و دست بر هم میزدم و این بیت میگفتم ۵ اشتر
بخترآس می بگرد و صد گرد تو نیز زبهر دوست گردی در گرد + اسپان سر از علف برداشتند و سر بر دیوار
زدن گرفتند و آب از چشمهای ایشان روان شد ستوریان بدیدند رفت و شحنه را گفت دیوانه آوردی
دور بالگاه اسپان باز داشته تا اسپان جمله دیوانه شدند دو هان از علف برداشتند و سر بر دیوار
میزنند شحنه آمد و مرا بیرون آورد و از من عذر ها خواست من بجانب کوه باز گشتم و چند سال بیرون
نیامدم و حق سبحانه وتعالی از خزانهٔ فضل خویش هر بامداد هر یک از صاحب فرضان فرا یک من گندم
برادی که در زیر بالین ایشان پیدا آمدی چنانکه همه را کفایت کردی اگر مهمانان نیز رسیدندی همه را وافر رسیدی
بلکه چیزی زیاد بسر آمدی ابو القاسم کردمردی بزرگ بوده و مال دار و با خبر وی گفته که مرا حادثه افتاد که سرمایه
داشتم بکلی از دست من برفت حال من با خطر ار رسید عیال بسیار داشتم و هیچکسی را نمیدانستم بسته
بخدمت علما و مشائخ و هزار ها میرفتم و استمداد همت میکردم که طاقت احتیاج بخلق نداشتم روزی
در مسجد نشسته بودم عظیم تنگدل پیری در آمد و دو رکعت نماز بگذارد و پس هر دو یک من آمد و بر من سلام کرد و
هیبت عظیم از و بر من مستولی شد که بس نورانی و مهیب بود پس پرسید که چرا تنگدلی قصهٔ خود با وی بگفتم گفت
احمد بن ابو الحسن را کدرین کوهست میشناسی گفتم مراد دست دیرینه است گفت برخیز و بنزدیک وی رو
که مردی صاحب کرامت است باشد که درد خود را ازو درمان یابی روزدیگر برخاستم و پیش وی رفتم و
سلام کردم جواب داد و پرسید که حال تو چیست گفتم پرس تا قصهٔ خود را با وی بگفتم فرمود که چند روزست که
خاطر ما بتو می کشد دانستم که ترا کاری افتاده است برو و خاطر مشغول مدار حق تعالی مهمل گرداند قبول کردم
که امشب در وقت مناجات و حضرت حق سبحانه وتعالی عرضه دارم تا چه جواب آید دیگر روز بامداد بخدمت او
رفتم چون چشم مبارک او بر من افتاد گفت پیشتر آی حق سبحانه وتعالی کار تو راست آورد پس فرمود که هر روز
کفاف ترا چند باید گفتم چهار دانگ فرمود که هر روز چهار دانگ ترا ابران سنگ حواله کرد ندی آنی دمی بری

بعضی از افاضل مردان را نهاگفته است که ابو القاسم گرد شد چون بکیسر مضطر شد بکشاد مرا و کرامت احمد در وی کردند و الگافش بگجر و هر دو چهار دانگ می‌کی بهره پیش آن سنگ رفتم پاره زر دیدم از سنگ بیرون آمده برداشتم و بخدمت شیخ رفتم و گفتم من پیر شدم و اطفال خرد دارم چون من نمانم حال ایشان چگونه بود فرمود تا خیانت نکنند از فرزندان تو هرگز آید برادر و بعد از وی فرزندانش هیچ فرزندی از فرزندان خیانت کرد و نیافتند وقتی حضرت شیخ را عزیمت هرات شد چون بده شکیبان رسیدند جمعی از بزرگان که همراه بودند پرسیدند که حضرت شیخ بهرات فرخواهند آمد شیخ فرمود که اگر هر بزی که مشتی خاک ماضی شهر هرات را با غچه انصاریان گفته اند این خبر بجا بر ابن عبد العدد رسید گفت ما برویم و شیخ الاسلام احمد را برو دوش گیریم و بشهر آریم پس فرمود تا محفه پادشاهی شیخ الاسلام عبد الله انصاری اقدس سره بیرون آورند و در شهر منادی کردند که همه را کابر باستقبال شیخ الاسلام احمد بیرون آیند چون بده شکیبان رسیدند و بخدمت حضرت شیخ در آمدند و نظر مبارک وی بر ایشان افتاد بر جای خود نماندند و حالتهای عظیم پیدا آمد زود در محفه در آوردند و استدعا کردند که قرار بر آنست که شما را بدوش گرفته بشهر بریم کرم فرمائید و در محفه بنشینند حضرت شیخ الاسلام احمد اجابت کرده در محفه نشست و دو باز وی پیش محفه را شیخ جابر بن عبد الله و قاضی ابو الفضل یحیی برگرفتند و دو باز وی پس را امام ظهیر الدین زیاد و امام فخر الدین علی هیضم برگرفتند و روان شدند همچنین میگرفتند و میدادند حضرت شیخ خاموش میبودند تا ساعتی برگرفتند پس فرمودند که محفه را بنهند تا سخنی بگوییم چون محفه را بنهادند فرمودند که شما میدانید که ارادت چیست گفتند بفرمائید گفت ارادت فرمانبرداریست همه گفتند بلی فرمود که چون چنین است سوار شوید تا دیگران محفه بردارند تا هر کسی را نصیبی باشد اکابر سوار شدند و دیگران محفه برگرفتند چندان خلق از شهر و روستا بیرون آمده بودند که بسیار کس بود که نوبت محفه بوی نرسید چون بشهر رسیدند در خانقاه شیخ الاسلام عبد الله انصاری نزول فرمودند در شهر هرات مردی بود نام او شیخ عبد الله زاهد بوده مدت سی و زده و صال داشته بوده و مشهور و معروف و صاحب قبول بود و یکی از خواجگان فرزند خود را از راه ارادت بحکم وی کرده بود و دوازده سال گذشته بود چون شیخ الاسلام احمد بهرات رسیدند آن زاهد ضعیفه خود را گفت که جامه ملکن بیار تا نزد یک شیخ احمد روم که میگویند مردی بزرگست تا بنگرم که حال او چیست ضعیفه گفت زنهار اگر از راه امتحان خواهی رفت مرو که او نه آن مرد است که تو تصور کرده اگر در دل داری که آنچه او میفرماید فرمانبری و بجای آری برو و گرنه گرداد مگرد که زیان خواهد شد گفت برو جامه بیار که تو ندانی جامه خود پوشید و بخدمت حضرت شیخ احمد آمد و سلام کرد حضرت شیخ جواب او نداد فرمود که چون عزم سلام ما کردی بیدانی که آن عورت با تو چه گفت فرمان

خواهی بروز اهد گفت چون راست میگوئی چون فرمان نبرم فرمود که بازگرد و گذر بر گوی سنگین کن بردکان
محمد قصاب مروزی که دران گوشت بر فناره آویخته بستان و قدری دوشاب و روغن از بقال بستان
و در دست گیر و بخانه که من حمل سلقه فقد یری من الکبیر بگوی تا ازان گوشت قلیه سازند و ازان روغن
و دوشاب شربتی کنند و با آن عورت افطار کن و انچه درین دوازده سال بر تو واجب بوده است
بجای آر و بحمامی فرود و غسلی بر آر دهم در ساعت هر چه چندین سال طالب آن بوده و نیافته
اگر ترا حاصل نیامد بیا و دامن احمد گیر تا از عهده آن بیرون آمد چون شیخ این بگفت زاهد با خود گفت
که مرا عجب کاری میفرماید که در وسع من نیست و من درین سی سال در خود هیچ قوت ندیده ام
باز بن بکر بچه قوت و خوال گنم حضرت شیخ دانست که زاهد چه می اندیشد فرمود برو سهل باشد مترس
اگر حاجت افتد از احمد مدد خواه زاهد خواست و انچه شیخ فرموده بود بجای آورد قلیه و حلوائی
ساختند و با هم افطار کردند در میان طعام خوردن حرکتی در زاهد پیدا آمد و خواست که بمباشرت
مشغول شود زن گفت چندان توقف کن که از طعام خوردن بپردازیم چون از طعام فارغ
شدند زاهد خاست که بمباشرت رود در خود قوت آن نیافت از حضرت شیخ استمداد کرد شیخ در میان
جمع نشسته بود تبسم فرمود و گفت یا زاهد کار را باش و مترس که راست آمد زاهد را مقصود بحاصل
پیوست در وی بحمام نهاد چون غسل تمام کرد در ساعت هر چه درون چار دیوار شهر بود تمامی بروی
کشف شد و چون بخدمت شیخ آمد شیخ گفت احمد را چه جرم چون همت تو بیش ازین چهار دیوار نبود
اگر عوض چهار دیوار شهر چهار دیوار دنیا همت بودی کشف شدی و زی حضرت شیخ را از خانقاه
شیخ الاسلام عبد الله الانصاری بدعوتی میبردند چون خادم کفش شیخ راست نهاد شیخ فرمود که ساعتی
فرصت باید کرد که کاری در پیش است بعد از ساعتی ترکمانی با خاتون خود در آمد و پسری دوازده ساله
در غایت جمال امابد و چشم نابینا در آوردند و گفتند ای شیخ حضرت حق سبحانه و تعالی ما را مال و نعمت
بسیار داده است و فرزند بیش ازین ندارم و حقتعالی هیچ از وی دریغ نداشته است مگر روشنائی چشم و ما را اطراف
عالم گردانیدم هر جا بزرگی و مزاری و طبیبی شنیدم آنجا بردیم هیچ فائده نداشت ما را چنان معلوم شده است که تو هر چه
از خدا تعالی میخواهی است می شود اگر نظری در کار فرزند ما کنی تا چشم وی روشن شود هر چه داریم فدای تو کنیم و ما
بندهٔ مولای تو اگر مقصود ما حاصل نشود خود را و این خانقاه بر زمین میزنیم تا هلاک شویم شیخ فرمود که عجب
کاریست مرده زنده کردن و نابینا بینا گردانیدن و ابرص اعلاج کردن معجزهٔ عیسی است علیه السلام احمد کیاسی این
حدیث است پس بر پای بر خاست و روان شد مرد و زن خود را و در میان سرای بر زمین فرو گرفتند شیخ چون

بمیان دالان خانقاه رسید حالتی عظیم بروی ظاهر شد و بر زبان وی گذشت ما گئیم تا چنانکه چند کس از آنانکه حاضر بودند آنرا شنیدند پس حضرت شیخ باز گشت و بخانقاه در آمد و بر کنار صفه بنشست و فرمود که آنکودک را پیش من آرید آوردند ابهام راست بر دو چشم کودک نهاد و بمکشید و گفت انظر باذن الله عزوجل کودک در حال بهر دو چشم بینا گشت جمعی از ائمه سوال کردند که اول بر زبان مبارک شما رفت که یا حیای موتی و ابرا الاکمه و ابرص معجزهٔ عیسی است علیه السلام بار دوم بر زبان شما گذشت که ما گئیم تا این دو سخن چون بهم راست آید شیخ فرمود که اول گفته شد سخن احمد بود و جز آن نتواند بود اما چون بدالان رسیدیم بسر ما فرو دادند که احمد باش مرده را زنده عیسی میکرد و ابرا را ابرص الکمه عیسی میکرد و ما ما گئیم بانگ بر من زدند و گفتند باز گرد که مار و شنائی چشم آن کودک را در نفس تو نهاده ایم این حدیث بر من چندان زور آورد که بزبان بیرون آمد پس آن قول و فعل همه از حق بود و ما بر دست و نفس احمد ظاهر شد روزی اکابر هرات بر حضرت شیخ در آمدند و میان ایشان در توحید و معرفت سخن میرفت شیخ فرمود که شما تقلید این سخن میگوئید ایشان از این سخن عظیم متغیر شدند و گفتند ما هر یک ابر اثبات هستی صانع جل شانه هزار دلیل حفظ باشد ما را مقلد میخوانی شیخ فرمود که اگر هر کدام ده هزار دلیل حفظ دارید که جز مقلد نیستید ایشان گفتند ما را بر این سخن برهانی باید شیخ خادم را گفت که سه دانه مروارید و طشتی حاضر کن او حاضر کرد و شیخ با ایشان گفت اصل این مروارید چه بوده است گفتند قطرات باران نیسانی که صدف گرفته است و در حوصلهٔ وی بقدرت کاملهٔ حق سبحانه و تعالی مروارید شد شیخ الاسلام احمد گفت آن مروارید با در طشت افگند و فرمود که هر که از سر تحقیق روی فرا این طشت کند و بگوید بسم الله الرحمن الرحیم این هر سه مروارید آب گردد و در یکدگر رود او محقق باشد ایشان گفتند این عجب باشد شما بگوئید شیخ فرمود که نخست شما بگوئید چون نوبت بمن رسید من نیز بگویم ایشان بنوبت بگفتند مروارید بهمچنان بر قرار بود چون نوبت بشیخ رسید حالتی بروی ظاهر شد روی فرا طشت کرد و گفت بسم الرحمن الرحیم هر سه مروارید آب گشت و در یکدیگر رویدند و در طشت میگشت حضرت شیخ گفت اسکن باذن الله تعالی فی الحال یک مروارید ناسفته منعقد شد همه متحیر شدند و بانچه حضرت شیخ فرموده بود اعتراف نمودند ولادت حضرت شیخ در سنه احدی و اربعین و اربعمائة بوده است و وفات وی در سنه ستة و ثلثین و خمسمائة شیخ ابو طاهر گرد قدس الله سره وی صحبت دار خضر بوده است علیه السلام شیخ الاسلام احمد گفته روزی نفس از من زود آلو خاست گفتم اگر سال تمام رنجی تر از زود آلو دهم قبول کرد و چون سال تمام شد نفس گفت من آن وعدهٔ خود بجای آوردم تو نیز وعدهٔ خود وفا کن آدم بزری که از پدر میراث رسیده بود

رفتم دیدم که شغال زرد آلو خورده بود و همچنان در دست افگنده برداشتم و پاک کردم نفس فریاد برآورد
که احمد پاک چه میکنی چه خواهی کرد گفتم ترا خواهم داد تا بخوری با تو زرد آلو قرار داده ام این هم زرد آلو
بیش ازین نیست که بر وده جانوری گذر کرده است نفس گفت با تو عهد کردم که بعد ازین از تو هیچ آزرو
نخواهم این بمن مده گفتم راست آمد اکنون زرد آلوی چند از درخت باز کردم و تائی چند بخوردم و
تائی چند در آستین نهادم و بخدمت شیخ ابو طاهر که پیر صحبت من بود رفتم و پیش او نهادم و ساعتی
دران نگریست پس گفت الحمد زرد آلوی وقف آورده گفتم ای شیخ وقف نیست از درخت ملک خود
بدست خود باز کرده ام گفت احسنت زرد آلوی وقف می آری و به ملک برمامی بندی مارا نا بینا
می بینی من ازادب گوش داشتم و خاموش ایستادم بباطن با حق سبحانه مناجات میکردم که خداوندا
تو میدانی که از درخت ملک خود بدست خود باز کردم و آن درخت از پدر میراث دارم این حال بر
کشف گردان ساعتی بود پسر را بخواند و فرمود که برو و گوسفندی از رمه بیار و بکش و بگو شورباتی ساز تا
که احمد را صفراوی گرسنگی بر سر دماغ زده است نمیداند که چه میکند و چه میگوید من خاموش میبودم چون
طعام آوردند بدل من در دادند که گوشت مشوربا مخور که از وجه حلال نیست من نان میخوردم شیخ ابو طاهر
گفت گوشت چرا نمیخوری گفتم این پسندیده است الحاح کرد که راست بگوی انچه بدل من در داده بودند
گفتم پسر را طلبید و احوال گوشت پرسید گفت رمه دور رفته بود از فلان قصاب گرفتم قصاب را
طلب کردند گفت آن گوشت از گوسفندی بود که شحنه بظلم گرفته بود بمن آوردند که بکش یک نیمه شحنه ببرد و
یک نیمه مانده بود شیخ زاده آمد و برداشت شیخ ابو طاهر سر در پیش انداخت من بجاستم و دران نزدیکی
صومعه بود که با نجا در آمدم گریستن بر من در آورد و مناجات کردم که خداوندا مرا با هیچکس انس مگذار الا
پیری داشتم که ساعتی با او صحبت میداشتم چنان کردی که از شرم دیگر بخدمت وی نمیتوانم رفت ساعتی
بود شیخ ابو طاهر باز آمد و بشست من بدل مناجات میکردم که خداوندا همچنان که حال گوشت بر وی طاهر
گردانیدی حال زرد آلو نیز بر وی کشف گردان درین مناجات بودم که خضر علیه السلام در آمد و فرمود
یا ابا طاهر ملک احمد را وقف نام کردی و گوشت شبیه را حلال از که آموخته ترا از احمد هیچ باز خواست
نرسد که وی پایه زیرین میرود شیخ علی فارمدی قدس الله تعالی سره نام وی فضیل بن
محمد است شیخ الشیوخ خراسان خراسان بود در وقت خود منفرد بود بطریقت خاصه خود و تذکره و
موعظت شاگرد اتعاد امام ابو القاسم قشیر است و انتساب وی در تصوف بدو طرفست یکی بشیخ بزرگوار
ابو القاسم گرگانی طوسی دیگر بشیخ بزرگوار ابو الحسن خرقانی که پیشوای مشائخ و قطب زمان خویش بوده است

شیخ ابو علی فارمدی گفته است که در ابتدای کرد ابتدا جوانی در نیشاپور بطلب علم مشغول بودم شنید که شیخ
ابو سعید ابو الخیر قدس سره آمده است و مجلس میگوید من برفتم تا او را ببینم چون چشم من بر جمال وی افتاد عاشق
وی گشتم و محبت این طائفه در دل من متمکن شد یک روز در مدرسه در خانهٔ خود نشسته بودم آرزوی شیخ در دل
من پدید آمد وقت آن نبود که شیخ بیرون آمد خواستم که صبر کنم نتوانستم و بیرون آمدم چون بسر چهار سو رسیدم شیخ را
دیدم با جمعی انبوه میرفت من هم بر اثر ایشان برفتم بی خویشتن شیخ بجای میرفت و جمع هم در رفتند
من نیز میرفتم و در گوشهٔ شدم چنانکه شیخ مرا نمیدید چون بسماع مشغول شدند شیخ را وقت خوش گشت و
وجد بروی ظاهر شد و جامه شق کرد چون فارغ شدند از استماع شیخ جامه بیرون کرد و پیش وی پاره میکردند
شیخ یک آستین بهم جدا کرد و نهاد و آواز داد که ای ابو علی طوسی کجائی جواب باز ندادم گفتم مرا نمی بیند و
نمیداند مگر از مریدان شیخ کسی ابو علی طوسی نام دارد شیخ دیگر آواز داد جواب ندادم سوم بار آواز داد
جمع گفتند شیخ میدانه برخواستم و پیش شیخ آمدم شیخ آن تبرزد آستین بمن داد و گفت این ترا باشد و تبرزیان
جامه را بستدم و خدمت کردم و جای عزیز نهادم و پیوسته بخدمت شیخ می آمدم و مرا در خدمت شیخ نسبیا
فائده و روشنائی پدید آمد و حالها روی نمود چون شیخ از نیشاپور برفت من پیش استاد ابو القاسم قشیری
آمدم و علمی که پیدا می آمد باوی گفتم و او میگفت برو ای پسر بعلم آموختن مشغول باش و هر روز آن روشنائی
زیادت میبود و سه سال دیگر بتحصیل مشغول بودم تا یک روز قلم از مجره برکشیدم سفید بر آمد برخواستم و پیش
امام رفتم و حال باوی گفتم استاد امام گفت چون علم دست از تو بدانشت تو نیز دست ازوی بدار کار را
باش و بمعاملة مشغول گردو برفتم و رختها از مدرسه بخانقاه آوردم بخدمت استاد امام مشغول شدم روزی
استاد امام در گرمابه رفته بود تنها و من برفتم و دلوی چند از آب گرمابه ریختم چون استاد بر آمد و نماز بگذارد
و گفت این که بود که آب در گرمابه ریخت من باخود گفتم که بی خردی کردم خاموش بودم و دیگر بار هم گفت
جواب ندادم چون سه بار گفت گفتم من بودم استاد گفت ای ابو علی هر چه ابو القاسم در هفتاد
سال نیافت تو بیک دلو آب یافتی پس مدتی بمجاهده پیش امام بنشستم یک روز حالتی بمن در آمد
که دران حالت گم شدم آن واقعها با استاد امام بگفتم گفت ای ابو علی تا ترا تنگ من ازینجا فراتر نیست
هر چه ازین فراتر بود راه فراآن ندانم من باخود اندیشه کردم که مرا پیری باید تا مرا ازین مقام
فراتر برد و آن حالت زیادت میشد و من نام شیخ ابو القاسم گرگانی شنیده بودم روی بطوس
نهادم جایگاه وی نمیدانستم چون بشهر رسیدم جای او را پرسیدم نشان داد و در رفتم با جماعتی از
مریدان خویش در مسجد نشسته بود و من دو رکعت تحیت نماز مسجد بگذاردم و پیش وی در آمدم

وی سر در پیش داشت سر بر آورد و گفت بیا ای بوعلی تا چه داری من سلام بگفتم و بنشستم و واقعهای خویش بگفتم شیخ ابو القاسم گفت آری ابتدارت مبارک باد هنوز بدرجهٔ نرسیدهٔ اما اگر تربیت یابی بدرجهٔ بزرگ رسی من با خود گفتم پیر من اینست پیش او مقام کردم و بعد ازان که مرادتی دراز با نواع ریاضت و مجاهدت فرموده بود بر من اقبال کرد و عقد مجلس فرمود خویش را بحکم من کرد و هم خواجه بوعلی فارمدی گوید که پیش از انکه شیخ ابو القاسم عقد مجلس فرماید شیخ ابو سعید از مهنه وطوس آمده بود بخدمت وی رفتم گفت ای بوعلی زود باشد که چون طوطیکت اورسخن آرند بسی برنیامد که شیخ ابو القاسم مراعات مجلس فرمود و سخن بر من کشاده گشت **شیخ ابو بکر بن عبد الله الطوسی النساج رحمه الله** وی نیز از اصحاب شیخ ابو القاسم گرگانی ست و با ابو بکر دینوری نیز صحبت داشته است ازوی پرسیدند که دیدار مطلوب را بچه توان دید گفت بدیدهٔ صدق در آئینهٔ طلب وی فرموده که تصور آب تشنگی بنشاند و فکرت آتش گرمی نبخشد و دعوی طلب بمطلوب نرساند و هم وی گفته تا هستی موهوم سوخته نشود دیدهٔ دل بسوزن غیرت از غیر او دوخته نشود و خلوت خانهٔ جان بشمع تجلیات جانان افروخته نگردد زیرا که تخم در زمین کاشته نگارند و نقش بر کاغذ نگاشته نگارند گویند که بدایت طلب مجاهده بسیار کشید و مجاهدهٔ وی بمشاهده نه انجامید بدرگاه خداوند تعالی بنالید بسر برش نداکردند که نساج با درد و طلب کن ترا بیافت چکار هم وی گفته توکل آنست که منع و عطا جز از خدا تعالی نه بیند عین القضاة همدانی در مصنفات خود آورده است که شیخ احمد اعرابی گفت که شیخ من یعنی ابو بکر نساج در مناجات گفت الهی ما الحکمة فی خلقی خداوندرا در آفریدن من چه حکمت ست جواب آمد ما الحکمة فی خلقک وی فی مرآة روحک و محبتی فی قلبک گفت حکمت آنست که جمال خود را در آئینهٔ روح تو بنمیم و محبت خود را در دل تو افگنیم **حجة الاسلام محمد بن محمد الغزالی الطوسی قدس الله روحه** کنیت وی ابو حامد ست و لقب وی زین العابدین انتساب وی در تصوف بشیخ ابا علی فارمدیست وی گفته لقد سمعت الشیخ ابا علی الفارمدی قدس الله تعالی عن شیخه ابو القاسم الکرانی قدس الله تعالی روحه انه قال ان الاسماء التسعة والتسعین تصیر اوصافا للعبد انسالک وهو بعد فی السلوک غیر واصل وی مرا در اوایل حال در طوس ونیشاپور بتحصیل علوم و تکمیل آن اشتغال نمود بعد ازان بنظام الملک ملاقات کرد و قبول تمام یافت و با جماعتی از افاضل که در صحبت نظام الملک بودند در مجالس متعدد مناظره و مجاوله کرد و بر ایشان غالب شد تدریس نظامیه بغداد را بوی تفویض کردند در سنهٔ اربع ثمانین و اربعمائة ببغداد رفت همه اهل بغداد و عراق شیفته و فریفته وی شدند قاری بلند و منزلتی ارجمند یافت بعد ازان همه را با ختیار ترک کرد و طریق زهد

وانقطاع پیش گرفت وقصد حج کرد و در سنه ثمان وثمانین وار بمائة حج گذارد و بشام مراجعت نمود و مدتی
آنجا بود و از انجا بہ بیت المقدس رفت و از انجا بمصر و مدتی در اسکندریہ بود بعد ازان بشام مراجعت
کرد و آنقدر کہ خواست آنجا بود بعد ازان بوطن بازگشت و بحال خود مشغول شد و از خلق خلوت گزید
و کتب مفیدہ تصنیف کرد چون کتاب احیاء العلوم و جواہر القرآن و تفسیر یاقوت التاویل جہل مجلد
و مشکوٰۃ الانوار و غیر آن از کتب مشہورہ و بعد ازین ہمہ بہ نیشاپور عود کرد و در نظامیہ نیشاپور درس
گفت و بعد از چند گاہ ترک کردہ و بوطن بازگشت و از برای صوفیہ بنای خانقاہی کرد و از برای طلبہ
علم بنای مدرسہ و اوقات خود را بر وظائف خیر وضع کرد از ختم قرآن و صحبت ارباب قلوب و تدریس
علوم تا ازان زمان کہ بجوار رحمت پیوست در رابع عشر جمادی الاخری سنہ خمس وخمسمائة یکی از اکابر
علما گفتہ است کہ روزی بمیان نماز پیشین و نماز دیگر بمسجد حرام در آمدم و چیزی از وجد احوال
فقرا مرد دگر رفتہ بود نمی توانستم کہ بایستم و بنشینم جائی میطلبیدم کہ ساعتی استراحتی کنم بجماعت خانہ
بعضی بر باطہا کہ در حرم داشت در آمدم و بر پہلوی راست در برابر خانہ بیفتادم و دست خود را بروے
ستون ساختم تا مرا خواب نگیرد و طہارت من منتقض نشود ناگاہ یکی از اہل بدعت کہ بآن مشہور بود آمد
و مصلا بر دران جماعت خانہ بینداخت و از جیب خود لوحی بیرون آورد گمان می بردم کہ از سنگ بود و
بر آنجا چیزہا نوشتہ بود ند آنرا ببوسید و بر چشمہای خود مالید و باز ببوسید و در جیب نہاد و چون من آنرا
دیدم مرا از ان کراہیت بسیار شد با خود گفتم چہ بودی کہ رسول صلی اللہ علیہ وسلم زندہ بودی تا این
مبتدع را خبر دادی از شناعت انچہ میکنند و با این تفکر خواب را از خود دور میکردم تا طہارت من
فاسد نشود ناگاہ از حس غائب شدم در میان خواب و بیداری دیدم کہ عرصہ ایست بسیار کشادہ
مردم بسیار استادہ اند و در دست ہر یک کتابیست مجلد و ہمہ پیش شخصی در آمدند از حال ایشان
سوال کردم گفتند حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم نشستہ است و اینہا اصحاب مذاہب اند
میخواہند کہ عقائد مذاہب را از کتب خود بر رسول صلی اللہ علیہ وسلم خوانند و تصحیح مذاہب و عقائد
خود کنند شخصی در آمد گفتند ابو حنیفہ است رضی اللہ عنہ و در دست وی کتابی بمیان حلقہ در آمد
و بر رسول صلی اللہ علیہ وسلم سلام گفت و رسول صلی اللہ علیہ وسلم جواب داد و مرحبا گفت
ابو حنیفہ پیش وی بنشست و از کتابی کہ داشت مذہب و عقائد خود خواند و بعد ازو شخصی دیگر
در آمد گفتند شافعی ست رضی اللہ عنہ و بدست وی کتابی پہلوی ابو حنیفہ نشست و از ان کتاب
مذہب و اعتقاد خود خواند و ہمچنین یک یک از اصحاب مذاہب می آمدند تا باقی نماند مگر احمد حنبل

مذهب خود می کرد وی را پهلوی دیگری می نشاندند چون همه فارغ شدند ناگاه یکی از رواض آمد و در دست وی جزوی چند جلد ناکرده در آنجا ذکر عقائد باطله ایشان و قصد کرد که بمیان آن حلقه در آید و آنرا بر رسول الله صلی الله علیه وسلم خواند یکی از آنان که پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم بود بیرون آمد ویرا منع کرد و جزو ها از دست وی گرفت و بینداخت و ویرا براند و اهانت کرد من چون دیدم که قوم فارغ شدند و کسی نماند که چیزی خواند پیش آمدم و در دست من کتابی بود مجلد آوردم و گفتم یا رسول الله این کتاب معتقد من و معتقد اهل اسلام ست اگر اذن فرمائی بخوانم رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود چه کتاب ست گفتم کتاب قواعد العقائد ست که غزالی تصنیف کرده است مر القرارت آن اذن داد بنشستم و از اول کتاب خواندن گرفتم تا بانجا رسیدم که غزالی میگوید والله تعالی بعث النبی القرشی محمد صلی الله علیه وسلم الی کافة العرب والعجم والجن والانس چون بانجا رسیدم اثر دبشاشت و تبسم در روی مبارک وی صلی الله علیه وسلم ظاهر شد چون نعت و وصف وی رسیدم من التفات کرد و گفت این الغزالی غزالی آنجا ایستاده بود گفت غزالی منم یا رسول الله صلی الله علیه وسلم و پیش آمد و سلام گفت رسول صلی الله علیه وسلم جواب داد و دست مبارک خود بوی داد غزالی دست ویرا صلی الله علیه وسلم می بوسید و روی خود را بر انجا می مالید بعد ازان بنشست رسول صلی الله علیه وسلم بقرات یکیک چندان استبشار نکرد و ننمود که بقرات من قواعد العقائد را چون از خواب برآمدم بر چشم من اثر گریه بود ازان کرامات و احوال که مشاهده کرده بودم شیخ ابو الحسن شاذلی قدس الله تعالی سره که قطب زمان خود بود از واقعه که دید چنین خبر داده است که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم با موسی و عیسی علیهما السلام مفاخرت و مباهات کرده است امام غزالی رحمه الله تعالی حضرت رسالت تبعزیر یکی از منکران غزالی را امر فرمود چنانچه اثر سوط تا وقت مردن بر تن وی ظاهر بود و من کلامه رضی الله عنه فی مکتوب لی بعض اصدقائه روح هست نیست نمایست که کس را بدو راه نبود و سلطان قاهر و متصرف وی بود و قالب لسیر و بیچاره دیست هر چه بیند از قالب بیند و قالب بدان هیچ بر کل عالم را با قیوم عالم همین مثال است که قیوم عالم هست نیست نمایست که هیچ ذره را از ذرات عالم قوام و وجود نیست بخود بل بقیومی قیوم هر چیزی بضرورت باوی بهم باشد و حقیقت وجود دیرا بود و وجود قیوم از وی بر سبیل عاریت بود و هو معکم اینما کنتم این بود و لیکن کسی معیت ندانند الا معیت جسم با جسم یا معیت عرض با عرض یا معیت عرض با جسم و این هر سه در حق قیوم عالم محال باشد این معیت فهم نتواند کرد و قیومیت قسم رابع ست بلکه معیت بحقیقت این ست و این نیز هست نیست نماست کسانی که این معیت را نشناسند قیوم را

میجوید و بازمی نیابد و ایضاً منه گرد بادی که در هوا کف صافی از زمین برخیزد و بر صورت منارهٔ مستطیل بر خویشتن می پیچد کسی در فکر و پندارد که خاک خود را می پیچاند و می چنباند و نه چنان ست که ما هر ذره را از آن هواست که محرک و بیست لیکن هوا را نتوان دید و خاک را نتوان دید پس خاک در محرکی نیست هست نهایت هوا ست نیست نمایی خاک را و در حرکت جز مسخری و بیچارگی نیست و دست و سلطنت هم را هواست و سلطنت هوا نا پیدا شیخ احمد غزالی قدس الله روحه از اصحاب بزرگ نساج است تصنیفات و تالیفات معتبره و رسائل بی نظیر دارد و یکی از انها رساله سوانح ست که در معانی مراتب عشق بر سنن سوانح زبان وقت املا کرد و یکی از فصول سوانح اینست مشوقه بهمه حال معشوق است پس استغنا صفت اوست و عاشق بهمه حال خود عاشق ست افتقار صفت اوست و عاشق را همیشه معشوق در باید پس افتقار همیشه صفت اوست و معشوق را هیچ چیزی در نمی باید که خود را دارد و لاجرم صفت او استغنا باشد رباعی همواره تو دل ربوده معذوری ۞ غم هیچ نیازموده معذوری ۞ من بی تو هزار شب بخون در بودم ۞ تو بی شبی نبوده معذوری ۞ روزی در مجلس وعظ وی قاری این آیه بخواند که وقل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله الا یه وی گفت سر فهم بیا یی الاضافة الی نفسه بقوله یا عبادی ثم انشد شعر وبان علی اللوم فی جنب جهاد قول اعادی انه طلیع اضم اذا انو باسمی و انی اذا قیل یا عباد یا لسمیع روزی از وی از حال برادرش حجة الاسلام پرسیدند که وی کجا است گفت وی در خونست سائل او را طلب کرد در مسجد یافت از قول شیخ احمد تعجب کرد و قصه با حجة الاسلام گفت گفت راست گفت من مسئله از مسائل مستحاضه فکر میکردم یکی از صوفیان از قزوین بطوس رسید و پیش حجة الاسلام در آمد وی را از حال برادر خود شیخ احمد پرسید انچه میدانست بیان نمود و گفت با تو از کلام وی هیچ هست گفت آری جزوی مراشت پیش آورد و ران تامل کرد و گفت سبحان الله انچه ما طلب کردیم احمد یافت گویند دقتیکه مختصر بود چهار پایان وی کشاده شدند و رم کردند پیش وی گفتند یا لفراست دانست گفت ما چون فرود آمدیم هر که خواهد که سوار شود و سنه سبع عشر و خمسمائه از دنیا رفته و قبر وی در قزوین ست خواجه یوسف همدانی قدس الله سره کنیت وی ابو یعقوب است امام و عالم و عارف ربانی صاحب الاحوال و المواهب الجزیله و الکرامات و المقامات الجلیله در ابتدا ببغداد رفت و ملازمت مجلس شیخ ابو اسحاق شیرازی کرد و کاروی بالا گرفت وی بر اقران خود در علم فقه و غیر آن حضور صادر علم نظر فائق آمد و

شیخ ابو اسحاق

شیخ ابو اسحاق و پدر او صفرسن بر بسیاری از اصحاب خود تقدیم میکرد و از جمعی کثیر در اصفهان و سمرقند حدیث
سماع کرد بعد ازان ترک همه کرد و طریق عبادت و ریاضت و مجاهده پیش گرفت و مشهور آنست که انتساب
وی در تصوف بشیخ ابو علی فارمدیست و گفته اند که با شیخ عبد الله جوینی شیخ حسن سمنانی نیز صحبت داشته
است در مرو ساکن شد راز آنجا بهراة آمد و چند گاه اقامت کرد و بعد ازان اهل مرو از وی التماس
مراجعت بمرو کردند بمرو آمد باز بهرات رفت بعد ازان عزیمت مراجعت بمرو کرد و در راه فوت شد
در شهور سنه خمس و ثلثین و خمسمائة بهمانجا فوت شد و دفن کردند و بعد از چند گاه بمرو نقل کرده شد و مزار
وی در مرو ظاهرست و مشهورست شیخ محی الدین العربی قدس الله تعالی سره در بعضی از
مصنفات خود میگوید که در سنه اثنین و ستمائة شیخ او حد الدین حامد کرمانی در شهر قونیه در منزل من بود و
گفت در بادیه ما خواجه یوسف همدانی رحمة الله تعالی که زیادت از شصت سال بر سجاده شیخی و ارشاد
نشسته بود روزی در زاویه ما بود که خاطر بیرون رفتن در دل وی خطور کرد و عادت وی آن نبود که
در غیر جمعه بیرون آید و آن بر وی گران آمد و نمیدانست که کجا می باید رفت بر مرکبی سوار شد و سر
وی بگذاشت تا هر جا که خدای تعالی خواهد وی را ببرد آن مرکب وی را از شهر بیرون برد و بیابانی رو آورد
تا وی را بمسجد ویرانی رسانید و بایستاد شیخ فرود آمد و بمسجد در آمد دید که شخصی سر و کشیده بعد از ساعتی
سر بالا کرد جوانی بود با هیبت گفت یا ابو یوسف مرا مسئله مشکل شده است و ذکر کرد شیخ آنرا بیان
فرمود بعد ازان گفت ای فرزند هر گاه که ترا مشکلی شود بشهر رو آی از من بپرس مرا وی نیز میگفتند شیخ گفته
است که آن جوان بمن نظر کرد و گفت هر گاه مرا مشکلی شود هر سنگی مرا بوسفی ست مثل تو شیخ ابن العربی
میگوید من از انجا دانستم که مرید صادق بصدق خود تحریک شیخ بجانب خود میتواند کرد شیخ نجیب الدین
بر غش شیرازی قدس سره فرمود که وقتی جزوی چند از سخن مشائخ بدست من افتاد مطالعه
کردم مرا بغایت خوش آمد طالب آن میبودم تا بدانم که آن تصنیف کیست و از کلام وی چیزی دیگر
بدست آورم شبی بخواب دیدم که پیری با شکوه و وقار محاسنی سفید بغایت نورانی تا بر دوش خانقاه
در آمد و بمتوضا رفت با وضو ساز دو جامه سفید نیکو پوشیده بود و بر ان جامه بخط درشت با آب زر
آیة الکرسی نوشته چنانکه سر تا پای جامه را گرفته بود و در عقب وی برفتم جامه را بیرون کرد و بمن داد و زیر
آنجا جامه سبز پوشیده بود نیکو تر از ان و بهمان طریق آیة الکرسی بر ان نوشته آنرا نیز بمن داد و گفت
نگاه دار تا وضو سازم چون وضو ساخته گفت ازین جامه یکی تو میدهم کدام را میخواهی من اختیار
نکردم گفتم هر چه تو خواهی نیک آید جامه سبز را در من پوشانید و سفید را خود پوشید پس گفت مرا می شناسی من

مصنف آن جزو بایم که طالب دی بود ی ابو یوسف همدانی و آنرا رتبه الحیوة نام است و مر مصنفات
ازان خوبتر مثل منازل السائرین و منازل السالکین چون از خواب در آمدم عظیم خرم شدم و چنین
گویند که وقتی در نظامیه بغداد وعظ میگفت فقیهی معروف بابن السقا در مجلس بر خاست و مسئله پرسید
گفت بنشین که در کلام تو بوی کفر می یابم و شاید که مرگ تو نه بر دین اسلام باشد بعد ازان بمدتی نصرانی
باسم رسالت از پادشاه روم بجانب خلیفه آمد ابن سقا بجانب وی رفت و ازوی التماس مضاحت
کرد و گفت میخواهم که دین اسلام بگذارم و در دین شما در آیم نصرانی آن را قبول کرد و با وی بقسطنطنیه
رفتا و پادشاه روم بپوست و نصرانی شد و بر نصرانیت بمرد گویند که ابن سقا قرآن حفظ داشت
و در مرض موت ازوی پرسیدند که هیچ قرآن یاد تو مانده است گفت هیچ باقی نمانده است الا این آیه
ربما یود الذین کفروا لو کانوا مسلمین و بعضی قصه ابن سقا را بغیر این وجه حکایت کرده اند چنانکه در ذکر شیخ
محی الدین عبد القادر گیلانی قدس الله سره بیاید انشاء الله تعالی خلفای خواجه یوسف همدانی قدس
الله تعالی سره چهار اند خواجه عبد الله برقی و خواجه حسن اندقی و خواجه احمد یسوی و خواجه عبد الخالق غجدوانی
قدس الله تعالی اسرارهم و بعد از خواجه یوسف هر یک ازین چهار در مقام دعوت بوده اند و خلفاء دیگر
بطریق ادب بر خدمت وی رفته اند و چون خواجه احمد یسوی بطرف ترکستان عزیمت کرد جمیع یاران را بمتابعت خواجه
عبد الخالق دلالت کرد همچنین ست در رساله بعضی از متاخران مشائخ این خاندان مذکور ست حضرت
خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس سره روش ایشان در طریقت حجت ست و مقبول همه
فرق اند علی الدوام در راه صدق و صفا و متابعت شرع و سنت مصطفی صلی الله تعالی علیه وسلم
و مجانبت و مخالفت بدعت و هو کوشیده اند و روش پاک خود را از نظر اغیار پوشیده اند ایشان را
سبق ذکر دل در جوانی از حضرت خواجه خضر بوده علیه السلام و بران سبق مواظبت نموده و خواجه خضر
ایشان را بفرزندی قبول کرده اند و فرموده که در حوض آب در آمی غوطه خور و بدل بگوی لا اله الا الله
محمد رسول الله چنان کردند و این سبق را گرفتند و بکار مشغول شدند و کشاد یافتند و از اول حال تا آخر
حال روزگار ایشان نیز و یک همه خلق مقبول و محمود بوده بعد ازان شیخ الشیوخ عالم و عارف ربانی
خواجه امام یعقوب همدانی قدس الله تعالی روحه بنجارا آمدند خواجه عبد الخالق صحبت ایشان را دریافتند و معلوم
کردند که ایشان را هم ذکر دل بوده است و صحبت ایشان دیده اند تا مدتی که در بخارا بوده اند نگفته اند خواجه خضر
پیر سبق ایشان است و خواجه یوسف پیر صحبت و خرقه و بعد از خواجه یوسف خواجه عبد الخالق هم یافت مشغول شد
و اعمال خود را پوشیده داشتند و ولایت ایشان چنان شد که در یک وقت نماز بکعبه میرفتند و می آمدند و در شام

ایشان را مرید بسیار پدید آمد و خانقاه و آستانه پدید آمد و در ایام عاشورا جمعی انبوه در خدمت خواجه نشسته بودند و
ایشان در معرفت سخن میگفتند ناگاه جوانی در آمد بر صورت زاهدان خرقه در بر و سجاده بر کتف و در گوشه بنشست
حضرت خواجه بوی نظر کردند بعد از ساعتی آن جوان برخاست و گفت حضرت رسول صلی الله علیه وسلم
فرموده است اتقوا فراسة المومن فانه ینظر بنور الله عز وجل سر این حدیث چیست خواجه رحمة الله تعالی
فرمودند سر این حدیث آنست که زنار سری و ایمان آری آن جوان گفت نعوذ بالله منها که هر از زنار باشد
خواجه بخادم اشارت فرمود خادم برخاست و خرقه از سر جوان برکشید در زیر خرقه زناری پیدا شد آن جوان
فی الحال آن زنار ببرید و ایمان آورد حضرت خواجه فرمودند ای یاران بیائید تا ما نیز موافقت این نو مسلمان
زنار ها قطع کنیم و ایمان آریم چنانکه وی زنار ظاهری ببرید ما نیز زنار باطن که عبارت از عجبست ببریم و تا
چنانکه وی آمرزیده شد ما نیز آمرزیده شویم حالتی عجب بر یاران شد و در قدمهای خواجه می افتادند
و تجدید توبه می کردند روزی درویشی پیش خواجه می گفت اگر خدای تعالی بر من گیرد و میان بهشت
و دوزخ من دوزخ اختیار کنم چه من در همه عمر بر مراد نفس رفته ام و در ان حال بهشت مراد نفس من بود و دوزخ
مراد حقتعالی خواجه این سخن را شنیدند و فرمودند که بنده را با اختیار چکار هر کجا گوید که رو رویم و هر کجا که گوید باش
باشیم بندگی نیست آنکه تو میگوئی آن درویش گفت شیطان را بر روندگان راه هیچ دست نباشد خواجه فرمودند
که هر رونده که بسر حد فنای نفس رسیده باشد چون در خشم شود شیطان بروی دست نیابد اما آن رونده که
بفنای نفس نرسیده باشد و بر اخشم نبود و غیرت بود شیطان بگریزد و اینچنین صفت آنکس را مسلم شود که رو براه
حق دارد و کتاب خدای عزوجل بدست راست گیرد و سنت رسول را بدست چپ گیرد و در میان این
دو روشنائی راه سلوک کند روزی مسافری از راه دور بهرات آمده بود ناگاه جوانی خوب صورت بحضرت
خواجه آمد و طلب دعا کرد خواجه دعای فرمودند آن جوان ناپدید شد آن مسافر رسید که این جوان چه کس بود
خواجه فرمودند فرشته بود که مقام وی در آسمان چهارم بود بسبب تقصیری از مقام خود دور افتاده بود و باسمان
دنیا آمده با فرشتگان دیگر گفت چکنم که حق تعالی مرا باز بمکان مقام رسانده فرشتگان دیرا بانجا نشان دادند
و دعا درخواست کرد دعا کردیم گفت اجابت شد و بمقام خود باز رسید آن مسافر گفت خواجه ما را بدعای
ایمان مدد کنید باشد که ازین دامگاه شیطان جان بسلامت ببریم خواجه فرمودند که وعده آنست که
بعد از فرائض هر کس که دعا کند مستجاب شود تو بکار باش و ما را بدعای خیر یاد کن بعد از فرائض
ما نیز ترا یاد کنیم باشد که درین میان اثر اجابت ظاهر شود هم در حق تو و هم در حق من خواجه عارف
ریو گروی رحمة الله تعالی خواجه عبد الخالق را سه خلیفه بوده است خواجه احمد صدیق خواجه عارف

ریو گردی و خواجۂ اولیاء کلان و سلسلۂ نقشبندی آنست که ارادت خواجه بهاؤالدین نقشبند رحمه الله تعالی
ازین جماعت بخواجۂ عارف میرسد خواجۂ محمود رحمه الله تعالی وی از خلفاء خواجۂ عارف ست
خواجۂ علی رامتنی قدس سره وی از خلفاء خواجۂ محمود ست لقب ایشان درین سلسله حضرت
عزیزانست و ایشان را مقامات عالیه و کرامات ظاهره بسیار بوده و بصنعت بافندگی مشغول بوده اند و این
فقیر از بعضی اکابر چنین استماع دارد که اشارت بایشان ست آنجه مولانا جلال الدین رومی قدس الله سره
در غزلیات خود فرموده است ؎ گر نه علم حال فوق قال بودی کی شدی و بنده اعیان بخارا خواجه تاج
و قبر ایشان در خوارزم مشهور ست یزار و تبرک بآنجا ایشان پرسیدند که ایمان چیست گفت که گفتن و پذیرفتن
و نیز از ایشان پرسیدند مسبوق بقضا و سبوقانی کی برخیزد فرمودند که پیش از صبح و از ایشان منقول ست
که میفرموده اند اگر در روی زمین یکی از فرزندان خواجۂ عبدالخالق غجدوانی قدس الله سره بودی منصور
هرگز بر سر دار نرفتی خواجۂ محمد بابا سماسی رحمة الله تعالی وی خلیفه حضرت عزیزان ست و خدمت
خواجۂ بهاؤالدین را نظر قبول بفرزندی از ایشان بوده است و ایشانند که بارها بر قصر هندوان میگذشتند
و می فرمودند که ازین خاک بوی مروی می آید و زود باشد که قصر هندوان قصر عارفان شود تا روزی
از منزل سید امیر کلال که از خلفای ایشانند بطرف قصر عارفان متوجه شدند و فرمودند که آن بوی
زیاده گشته است همانا که آن مرد متولد شده است چون نزول فرمودند از ولادت حضرت خواجه
سه روز گذشته بود حد ایشان معاطه بر سینه ایشان گذاشت و به نیاز تمام بخدمت خواجۂ محمد بابا بردند
فرمودند که وی فرزند ماست و ما او را قبول کردیم و توجه باصحاب کردند و گفته این آن مرد ست که
بابوی وی شنیده بود هم مقتدار روزگار شود و امیر سید کلال را فرمودند که در فرزندم بهاؤالدین تربیت
و شفقت دریغ نداری و ترا بحل نکنم اگر تقصیر کنی امیر فرمودند که مرد نباشم اگر در وصیت خواجۂ
تقصیر کنم حضرت خواجۂ بهاؤالدین میفرمودند که چون خواستم که متاهل شوم بمن مرا بحضرت خواجۂ
محمد بابا سماسی فرستاد که برکت قدم ایشان باین منازل برسد چون بلقای ایشان مشرف شدم
اول کرامتی که مشاهده شد آن بود که در آن شب در من نیازی و تضرعی پیدا شده بود برخاستم
و در مسجد ایشان در آمدم و دو رکعت گذارده سر بسجده نهادم و تضرع و نیاز تمام نمودم در اثنای آن
بر زبان من گذشته که الهی قوت کشیدن بار بلای خود و تحمل محنت و محبت خود مرا کرامت فرمای چون
بامداد بحضرت خواجه رسیدم فرمودند ای فرزند در دعا چنین می باید گفت که الهی آنچه رضای تو در آنست
این بنده ضعیف را بران دار بفضل و کرم خود اگر خداوند تعالی بحکمت خود بدستی بلا فرستد بعنایت خود

آن دوست را قوت تحمل آن بار دهد حکمت آمیز ابروی ظاهر گردانند باختیار طلب بلاد شوار ست کسی
نباید کرد بعد ازان طعام حاضر شد چون بخوردیم نان تمام نمی بریدند در خاطر من گذشت که اینجا سیر خوردیم
همین ساعت بمنزل خواهیم رسید این نان ما را بچه کار آید چون روان شدند من در رکاب نیاز تمام میرفتم
واگر تفرقه در خاطر من پیدا می شدی فرمودند خاطر را نگاه میباید داشت مرا راه بمنزل یکی از مهمان
رسیدند او به بشاشت صیانت تمام پیش آمد چون نزول فرمودند در آن مختصر اثر اضطرابی مشاهده نمودند گفتند
حقیقت حال چیست براستی باز نمای گفت پذیرائی حاضر است ولی نان نیست خواجه توجه بمن کردند و
فرمودند که آن قرص را بیار که عاقبت بکار آمد و مرا از مشاهده آن احوال یقین بحضرت ایشان زیادت شد
امیر سید کلال رحمه الله تعالی وی خلیفه خواجه محمد بابا سماسی ست و خدمت خواجه بهاء الدین را
نسبت صحبت و تعلیم آداب سلوک طریقت و تلقین ذکر از ایشان ست روزی مجمعی عظیم بود خدمت امیر
خواجه را طلبیدند و روی با ایشان کردند و گفتند فرزند بهاء الدین نفس حضرت خواجه محمد بابا سماسی قدس
الله تعالی روحه در حق شما تمامی بجای آوردیم گفته بودند که آنچه از تربیت در حق تو بجای آوردم تو در حق فرزندم
بهاء الدین بجا آری مضایقه نداری چنان کردم و اشارت بسینه خود کردند و گفتند پستانرا برای شما خشک کردم
و مرغ روحانیت شما از بیضه بشریت بیرون آمد تا مرغ همت شما بلند پرواز افتاده است اکنون اجازت
هر کجا که بوی بشاشم شما میرسد از ترک و تاجیک طلبید و در طلب کاری بر موجب همت خود تقصیر نکنید
چنین آرند از حضرت خواجه که فرمودند چون این نفس از خدمت امیر رحمه الله ظاهر شد آن واسطه ابتلا شد
که اگر بر همان صورت بمتابعت امیر میبودیم از ابتلا دور تر و بسلامت نزدیکتر می بودیم روزی خدمت امیر
خواجه را گفتند که چون استاد شاگرد را تربیت کند هر آئینه خواهد که از تربیت خود در شاگرد مشاهده کند تا
ویرا اعتماد شود بر آنکه تربیت وی جا گیر افتاده است و اگر خللی در کار شاگرد بیند آن خلل را اصلاح
نماید الگاه فرمودند فرزند من امیر برهان حاضر ست و هیچکس دست تصرف بروی ننهاده است
و تربیت معنوی نکرده است در نظر من تربیت وی مشغول شوید تا اثر آن را مطالعه نمایم و مرا بر
شما اعتماد شود حضرت خواجه عراقب نگشته بودند و متوجه خدمت امیر سید شده و از غایت رعایت
ادب در امتثال آن امر متوقف گشته خدمت امیر فرمودند توقف نمی باید کرد حضرت خواجه امتثال
امر ایشان کردند و متوجه باطن امیر برهان شدند و تصرف در باطن وی مشغول شدند در حال آثار آن
تصرف در باطن و ظاهر امیر برهان پیدا گشت و حال بزرگ در وی پدید آمد و اثر سکر حقیقی از وی ظاهر شد
شیخ رحمة الله وی از مشائخ ترکست از خادمان خواجه احمد یسوی خدمت خواجه بهاء الدین

بر موجب آن نفس که امیر کلال بایشان گفته اند که اکنون اجازتست که هر کجا که بوی بمشام شما میرسد از
ترک وتاجیک طلبید و در کار تقصیر نکنید نبز دیک قثم شیخ رفتند و در اول ملاقات خرپزه می خورد و پوست
خرپزه را سوی ایشان انداخت ایشان از غایت حرارت طلب پوست را چنان بر سبیل تبرک تمام
خوردند سه بار در آن مجلس همچنین واقع شده و در همان مجلس خادم شیخ در آمد و گفت سه تن و چهار اسپ
غائب کرده ام شیخ اشارت بحضرت خواجه کردند و تبرکی گفته انی بخشی تو تو نگیر یعنی این بگیر تو نگیر یعنی بدیهار
از مردان چنان بهیبت در ایشان افتادند که گوئی خوفی در میان ست حضرت خواجه قدس سره فرمودند
هر که را شناخت صفت مشائخ ترک نباشد هر آئینه ازان طریقهای ایشان کلی از ایشان نومید شود
و معترض شود خواجه در مراقبه بدو زانو در آمدند و متوجه گشتند بعد از ادای نماز شام خادم در آمد و
گفت شتران واسپان خود آمدند خدمت خواجه دو سه ماه کم و بیش در ملازمت و متابعت قثم شیخ
رحمه الله بودند آخر الامر ایشان را تشریف داد و گفت مرا نه پسر ند و هم تو ئی و تو بر همه مقدم و سالها
چون کسی از نواحی نخشب بنجارا آمدی خواجه رعایت او کردندی و او گفتی این صفت طلب کاری که در
قوم ما نیست در هیچ کس از طالبان و صادقان مطالعه نکرده ام و ابن قثم شیخ از غایت انقطاع و کمال
بیتعلقی که داشت در آخر حیات بیکی از بیتهای بخارا در آمد و انواع سودا باکرد و بیرون آمد و آثار محبت
بروی ظاهر بود و برو کانچه بنشست و آنانکه بادی بود نداز فرزندان و متابعان همه را بخواند و گفت
زنان نقش مار سیده است کلمهٔ توحید را برمو افقت بگوئیم و دیگران هم بگفتند و در حال جان بحق تسلیم
کرد خلیل آتا رحمه الله خدمت خواجه بهاؤ الدین فرمودند که شبی در اوائل این کار در خواب
حکیم آتا را رحمه الله تعالی که از کبار مشائخ ترک اند مرا بدرویشی سفارش می نمایند چون بیدار شدم
صورت آن درویش در خاطر من بود و مراجعه بود صالحه والدهٔ پدر من آن خواب را بایشان گفتم
فرمودند ای فرزند ترا از مشائخ ترک نصیبی خواهد بود و من دائم طالب آن مدرویش میبودم تا روزی
در بازار بخارا با او ملاقات واقع شد او را شناختم پرسیدم نام او خلیل آتا بود و در آن وقت
با او مجالست و مکالمت میسر نشد چون منزل رفتم شب رسید قاصدی بیاید که درویش خلیل آتا
ترا می طلبد و ایام تیر ماه بود و پاره میوه بر گرفتم و نزدیک او برفتم چون او را دیدم خواستم که آن
خواب را با او بگویم بزبان ترکی گفت انچه در خاطر تست پیش من عیانست حاجت بیان نیست
حالت من دیگر شد و میل خاطر بصحبت او بسیار شد و در صحبت او احوال شگرف و چیزهای غریب
و عجیب مشاهده می شد از و بعد از مدتی او را پادشاهی مملکت ماوراء النهر شد و فرامان روا

وخدمت وی می بایست نمودن مهر اوقات ملازمت نیز چیزهای بزرگ از و مشاهده می افتاد و با من
شفقت بسیار میکرد گاهی بلطف و گاهی بعنف مرا آداب خدمت در می آموخت و از ان جهت فوائد
بسیار بمن رسید و بمقام میر و سلوک درین راه قوی بکار آمد و مدت شش سال بدین طریق در خدمت
او بودم که در ملازمایت آداب سلطنت او می نمودم و در خلا محرم صحبت خاص او بودم در مملکت
شش سال مصاحب او بودم و بسیار وقت در حضور خواص بارگاه خود میگفت هر که از جهت رضای
خدای تعالی مرا خدمت کند در میان خلق بزرگ شود و مرا معلوم میشد که مقصود او کیست بعد ازین
مدت چون مملکت مجازی او را زوال آمد و در لحظه آن ملک و خدم و حشم منشور شده بتمامی کار دنیا بر
دل من سرد شد بنخارا آمدم و در زیورتون که از دیههای بخارا است ساکن شدم خواجه بهاؤالدین
نقشبند قدس الله تعالی نام ایشان محمد بن محمد البخاری ست ایشان را نظر قبول بفرزندی از
خدمت خواجه محمد بابا سماسی و تعلیم آداب طریقت ایشان بحسب صورت از سید امیر کلال ست چنانکه
گذشت اما بحسب حقیقت ایشان اویسی بوده اند و تربیت از روحانیت خواجه عبد الخالق غجدوانی
یافته اند چنانچه میفرموده اند که شبی در مبادی احوال و غلبات جذبات بسر مزار متبرکه از مزارات بخارا
رسیدم بهر مزاری چراغی دیدم افروخته و در چراغدان روغن تمام و قتیله را افتیله را اندک حرکتی میبایست داد
تا از روغن بیرون آید و بتازگی بر افروزد در مزار آخرین متوجه قبله نشستم و دران توجه غیبتی افتاد و مشاهده
کردم عظیم که دیوار قبله شق شده و تختی بزرگ پیدا شد پرده سبز در پیش وی کشیده و گرداگرد آن جماعت نشسته
خواجه محمد بابا را میان ایشان شناختم و دانستم که ایشان از گذشتگانند از ان جماعت یکی مرا گفت بر تخت
خواجه عبد الخالق اند و آن جماعت خلفاء ایشان و بهر یک اشارت کرد خواجه احمد صدیق و خواجه اولیا
کلان و خواجه عارف ریوگری و خواجه محمود انجیر فغنوی و خواجه علی را میستیسنی قدس الله تعالی سرهم
و چون بخواجه محمد بابا رسید گفت ایشان را خود در حال حیوة خود دریافته نمیتوانند و تمنا کلاهی میکرد
و ترا آن کرامیت کرده اند که بلای نازل شده از برکت تو دفع شود آنگاه آن جماعت گفتند گوش دار
و اینک شنو که حضرت خواجه بزرگ سخنان خواهند فرمود که جد سلوک براه حق سبحانه و تعالی تر ازان
چاره نباشد ازان جماعت درخواستم که بر حضرت خواجه سلام کنم و بجمال مبارک ایشان مشرف شوم
پرده از پیش من برگرفتند پیری را دیدم نورانی سلام کردم جواب داد آنگاه گفت سخنانی که بسیار سلوک
و وسطه و نهایت تعلق دارد با من در میان آوردند و گفتند آن چیزها که بآن کیفیت با تو نمودند اشارت
و بشارت ست ترا باستعداد و قابلیت این راه افتیله استعداد راه در حرکت می باید آورد تا روشن شود

۲۴۷

و اسرار ظهور کند و دیگر فرمودند و مبالغه نمودم که در همه احوال قدم بر جادهٔ امر و نهی و عمل بعزیمت و سنت بجای آری و از رخصتها و بدعتها دور باشی و دائما احادیث مصطفی صلی الله علیه وسلم و اصحابه کرام رضی الله عنهم باشی و بعد ازین سخنان آنجماعت مرا گفتند شاید صدق حال تو آنست که فردا علی الصباح فلان جا بروی و فلان کار بکنی و تفصیل آن در مقامات ایشان مذکور ست و گفتند بعد ازان متوجه نسف شو بخدمت سید امیر کلال خوی چون بموجب فرموده ایشان بنسف رفتم و بخدمت امیر قدس سره رسیدم خدمت امیر الطاف نمودند و التفاتها فرمودند و مرا تلقین ذکر کردند و بطریق نفی و اثبات بطریق خفیه مشغول ساختند و چون مرا واقعه ها مورد شد عمل بعزیمت بذکر جهری ترک کردم کسی از ایشان سوال کرد که درویشی شما را موروثی ست یا مکتسب ایشان فرمودند بحکم جذبه من جذبات الحق توازی عمل الثقلین باین سعادت مشرف گشتم باز از ایشان پرسیدند که در طریقه شما ذکر جهر و خلوت سماع می باشد فرمودند نمی باشد پس گفتند بنا طریقه شما بر چیست فرمودند خلوت در انجمن بظاهر با خلق و به باطن با حق سبحانه و تعالی ؎ اندرون شو آشنا و از برون بیگانه باش ؛ این چنین بیا مد و ش کم می بود اندر جهان ؛ رجال لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله اشارت باین مقام ست گویند که حضرت خواجه را هرگز غلام و کنیزک نبوده است ایشان را ازین معنی سوال کردند فرمودند بندگی یا خواجگی راست نمی آید کسی از ایشان پرسید که سلسلهٔ حضرت شما بکجا میرسد فرمودند که از سلسلهٔ کسی بجایی نمیرسد و میفرمودند نفسهای خود را متهم دارید که هر که بعنایت حق سبحانه نفس خود را بدی شناخته و مکر و گید او را دانسته نزد او این عمل سهل ست از روندگان این راه بسیار بوده اند که گناه دیگری را بر خود نهاده اند و بار آن کشیده میفرموده اند قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا آمنوا بالله اشارت بآنست که در هر طرفة العین نفی این وجود طبیعی بباید کرد و اثبات معبود حقیقی می باید نمود شیخ جنید قدس سره می فرموده اند نفی و اثبات وجود نزدیک ما اقرب طریقست ولیکن جزه ترک اختیار دوده قصور اعمال حاصل نمیشود و میفرمودند تعلق باسوی رونده این راه را حجاب بزرگ ست ؎ تعلق حجابست و بیحاصلی ؛ چو پیوندها بگسلی واصلی ؛ اهل حقیقت ایمان را چنین تعریف کرده اند که الایمان عقد القلب بنفی جمیع ما تولهت القلوب الیه من المنافع و الملاذ سوی الله تعالی و میفرمودند طریقه با صحبت ست و در خلوت شهرت ست و در شهرت آفت خیریت در جمعیت ست و جمعیت در صحبت بشرط نفی بودن و یکدیگر را نچه آن بزرگ فرموده است که تعالوا تومن ساعة اشارت بآنست که اگر جمعی را خطا لبان این راه با یکدیگر صحبت دارند دران خیر و برکت بسیار ست امید ست که ملاقات

دوام دمت بران منتهی بایمان حقیقی شود و میفرموده اند که طریقه ما عروة الوثقی ست چنگ در ذیل متابعت
حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم زدنست و اقتدا بآثار صحابه کرام رضی الله تعالی عنهم کردن ست
و درین طریقه باندک عمل فتوح بسیار ست امار عایت متابعت سنت کاری بزرگ ست هر که از طریقه
ما روی گرداند خطر دین دارد و میفرمودند طالب می باید که در زمانی که با دوستی از دوستان حقیقی
صحبت میدارد واقف حال خود باشد و زمان صحبت را با زمان گذشته موازنه نکند اگر تفاوت یابد
بحکم اصبت فالزم صحبت آن عزیز را غنیمت داند و میفرموده اند لا الٰه الا الله طبیعت ست لا احد
اثبات معبود بحق جل جلاله محمد رسول الله خود را در مقام قاتبعونی در آورون ست مقصود از ذکر
آنست که بحقیقت کلمه توحید و حقیقت کلمه آنست که از گفتن کلمه ماسوی بکلی نفی شود بسیار گفتن شرط
نیست و می فرموده اند که حضرت عزیزان علیهم الرحمة والرضوان می گفته اند که زمین در نظر این طایفه
چون سفره ایست و ما میگوئیم چون روی ناخنی ست هیچ چیز از نظر ایشان غائب نیست میفرمودند
بسر توحید می توان رسیدن اما بسر معرفت رسیدن دشوار ست وقتی حضرت خواجه بسفر مبارک
حج میرفته اند یکی از بزرگ زادگان خراسان را تعلیم ذکر کرده بودند در وقت مراجعت با ایشان
گفتند که فلان کس تکرار سبق ذکر که تعلیم گرفته بود کم مشغولی کرد فرمودند که باکی نیست پس از دو سه روز
که ما را در خواب دیدی گفت آری فرمودند که همین بس ست ازین سخن معلوم میشود که هر که را اندک رابطه
باین عزیزان می باشد امید ست که آخر الامر ملحق بایشان گردد و آن سبب رفع درجات وی شود
شخصی در خدمت حضرت ایشان گفت فلانکس رنجور ست توجه خاطر شریف در یوزه میدارد فرمودند
که اول بازگشت خسته میباید انگاه توجه خاطر شکسته از خدمت ایشان طلب کرامت کردند فرمودند
کرامات ما ظاهر ست با وجود چندین بار گناه بر روی زمین می توانیم رفت و میفرموده اند که از شیخ ابو سعید
ابو الخیر قدس سره پرسیدند که در پیش جنازهٔ شما کدام آیة خوانیم فرمودند که آیت خواندن کار بزرگ ست
این بیت خوانید ؎ چیست ازین خوبتر در همه آفاق کار * دوست رسد نزد دوست یار بنزد یار
پس حضرت ایشان فرمودند در پیش جنازه ما این بیت خوانند ؎ مفلسانیم آمده در کوی تو * هیچ مددازجمال روی تو
از خدمت مولانا جلال الدین خالدی رحمه الله تعالی پرسیدند که نسبت سلوک و طریقه
خواجه بهاؤ الدین از متاخران مشائخ بطریقه که مناسبت دارد فرموده که سخن از متقدمان گویند دویست
سال زیاده است که تا این نوع ظهور آثار و ولایت که بر خدمت خواجه بهاؤ الدین بعنایت الٰهی ظاهر شده
است بهیچ کس از مشائخ طریقت متاخران نشده است شیخ قطب الدین نام پیری از اصحاب

خواجه بخراسان تشریف آورده بودی گفت که من خرد سال بودم حضرت خواجه مرا فرمودند که بغلان
کبوتر خانه رو و کبوتر بچه چند بیار و چون کبوتر بچگان آوردم مرا خاطر بآن میل کرد که کبوتر بچه زنده نگاه دارم
و بحضور خواجه نیاورم چون کبوتر بچگان دیدند و بر حاضران قسمت کردند مرا نداد ند و گفتند فلان کس نصیب خود
زنده گرفته است وفات ایشان در شب دوشنبه سیم ماه ربیع الاول سنه احدی وتسعین وسبعمائة
بوده است قدس الله تعالی روحه خواجه علاء الدین عطار قدس الله تعالی روحه نام
محمد بن محمد البخاری ست از کبار اصحاب خواجه بهاؤ الدین بوده است وحضرت خواجه در ایام حیات
خود حواله تربیت بسیاری از طالبان حواله بایشان می کرد و میفرمودند که علاؤ الدین خیلی بار بر ما
سبک کرده است لاجرم انوار ولایت وآثار آن علی وجه الاتم الاکمل از ایشان بظهور پیوسته
است وبمن صحبت وحسن تربیت ایشان بسیاری از طالبان از پایگاه بعد ونقصان بپیشگاه
قرب وکمال رسیده ومرتبه کمال وتکمیل یافتند این فقیر از بعضی عزیزان شنیده است که قدوة
العلماء المحققین واسوة الکبراء المدققین صاحب التصانیف الفائقة والتحقیقات پیشوا الرائقة
السید الشریف امام البحر جانی رحمه الله تعالی که توفیق انخرط در سلک اصحاب ایشان یافته بوده است
ونیاز و اخلاص تمام بخاندان وملازمان ایشان داشته بارها میگفته که تا من بصحبت شیخ زین الدین
رحمه الله تعالی نرسیدم از فیض نرستم وتا بصحبت خواجه علاؤ الدین عطار قدس سره
نپیوستم خدای را نشناختم ختم بعضی از کلمات قدسیه ایشان را که در مجالس صحبت می فرموده اند خدمت
خواجه محمد پارسا قدس الله روحهما در رقیه کتابت آورده بودند وچندی ازان بنیت تبرک واستشفا
مذکور میگردد فرمودند سابقه عنایت ازلی آنی را می باید دید واز امیدواری بآن عنایت نباید
ودر طلب آن عنایت لحظه غافل نمی باید بود واز استغنا خود را می باید نگاه داشت واندک
حق سبحانه وتعالی بزرگ می باید شمرد وترسان ولرزان باید بود از ظهور استغنای حقیقی وخاموشی
از سه صفت باید که خالی نبود یا نگاه داشت خطرات یا مطالعه ذکر دل که گویا گشته باشد
یا مشاهده احوال که بر دل گذرد وخطرات مانع را نبود اختیار از ان دشوار باشد اختیار طبیعی که
مدت بیست سال در نفی آن بودیم ناگاه بنسبت خطره گذشت اما قرار نیافت وخطرات را
منع کردن کار قوی ست وبعضی برانند که خطرات را اعتباری نیست اما نباید گذاشت تا ممکن باشد
سعی باید کرد که متمکن نگردد که تمکن آن شدت در مجاری فیض پدید آید بنابرین دائم متفحص احوال
باطن باید بود وخود را بنفس نهان تهی کردن ظاهر بامر مرشد در حضور یاد رغیبت برای نفی خطرات

که تمکن یافته است در باطن و سبب آنست که هر معنی در لباس صورتی بود بهر وقت خود را بنفس دل
از خطرات موانعی که تمکن یافته است تحی باید کردن در خود رفتن ست و از خود رفتن واصل معتبر در
راه اینست و علامت در خود رفتن ست غیبت از خود و حضور با حق سبحانه بقدر عشق ست و نتیجه محبت
مفرطه است عشق هر که بیشتر غیبت او از خود با معشوق بیشتر چون ملک و ملکوت بر طالب پوشیده
شود فراموش گردد فنا بود و چون هستی سالک هم بر سالک پوشیده شود فنا در فنا بود و بعد از نماز
از پنج نماز و بعد از ندا کره علم بیست بار کلمه استغفار را گفتن مدد ست در سعی و توجه که ذکر کرده شد تحقیق
بر روی آئینه باید نه بدسته آهنینه یا بر پهلو و پشت آئینه فائده ندهد و درین زمان بذکر خفیه که مشغول شد بعده
میگوید نه بدل مقصود بسیار گفتن نیست و در یک نفس سه کرت گوید لا اله الا الله از طرف راست
آغاز کند و بدل فرو آرد محمد رسول الله از جانب چپ بیرون آرد بی مجاهده نمیشود و پیش از صبح و
بعد از شام در خلوت و فراغت از خلق شیخ عطار رحمة الله می گوید صد هزاران قطره خون از دل
چکید تا نشان قطره از ان یافتم و در یکنفس باید نه کرت لا اله الا الله گوید یا بیست و یک کرت اگر
نتیجه ندهد از سر گیرد از مزارات مشائخ کبار روح الله تعالی ارواحهم زیارت کنند بهمان مقدار فیض
می توانند گرفتن که صفت آن بزرگ را شناخته است و بهمان صفت توجه نموده و در ان صفت
در آمد اگرچه قرب صوری را در زیارت مشاهده سه آثار بسیار ست اما در حقیقت توجه با روح مقدسه را
بعد صوری مانع نیست و در حدیث نبوی که صلوا علی حیث ما کنتم بیان و برهان این سخن ست و مشاهده
صور مثالیه اهل قبور کم اعتبار دارد و در حین شناختن صفت ایشان در ان توجه و در ان زیارت
و با این همه خواجه بزرگ قدس الله روحه میفرمودند که مجاور حق سبحانه بودن احق و اولی است از
مجاورت خلق حق عز و جل و این بیت بر زبان مبارک ایشان بسیار گذشتی که تو تا کی گور مردان را
پرستی بگرد کار مردان گرد و درستی که مقصود از زیارت مشاهده اکابر دین رضی الله تعالی عنهم اجمعین
انست می باید که توجه بحق بهر سبحانه و روح آن برگزیده حق را وسیله کمال توجه گردانیدن بحق باید
گردانیدن چنانکه در حال تواضع با خلق باید که بهر چند تواضع ظاهر با خلق بود بحقیقت با حق سبحانه
و تعالی باشد زیرا که تواضع با خلق آنگاه پسندیده افتد که خاص خدای را باشد عز و جل بآن معنی که ایشان را
مظاهر آثار قدرت و حکمت بیند و الا آن صنعت بود نه تواضع طریقه مراقبه از طریقه نفی و اثبات اعلی
و اقرب ست بجذبه از طریق مراقبه بمرتبه وزارت و تصرف در ملک و ملکوت میتوان و اشراف بر خواطر
بنظر موهبت نظر کردن و باطنی را منور گردانیدن از دوام مراقبه است از ملکه مراقبه دوام جمعیت خاطر

دوام قبول دلها حاصل ست واین معنی را جمع وقبول می نامند حضرت عزیزان را رحمه الله تعالی احوال
کرده اند از ذکر علانیه فرموده اند باجماع علما در نفس اخیر بلند گفتن وتلقین کردن جائز ست ودر پیش
راه ترنفسی نفس اخیر ست ووفات حضرت خواجه علاؤالدین قدس سره بعد از نماز خفتن شب چهارشنبه
بیستم رجب سنه اثنین وثمانمائة بوده است وروضهٔ مطهرهٔ ایشان در ده توجقانیانست حضرت خواجه
محمد پارسا بخاری (قدس) سره نام ایشان محمد بن محمود الحافظ البخارست قدس الله سره ایشان
نیز از کبار اصحاب خواجه بزرگ اند قدس الله سره وحضرت خواجه بزرگ در حق ایشان فرموده اند
وبحضور اصحاب خود با ایشان خطاب کرده اند که حقی وامانتی که از خلفاء خاندان خواجگان قدس
الله تعالی اسرارهم باین ضعیف رسیده است وانچه درین راه کسب کرده است آن امانت شما سپردیم
چنانچه بر اورد یعنی لا تعارف سپرده قبول می باید کرد وآن امانت را بخلق حق سبحانه میباید رسانید ایشان
تواضع نمودند وقبول کردند ودر مرض اخیر در غیبت ایشان ودر حضور اصحاب در حق ایشان
فرموده اند مقصود از ظهور ما وجود اوست او را بهر دو طریق جذبه وسلوک تربیت کرده ام اگر مشغول
میشود جهانی از و منور میشود ودر محلی دیگر صفت برخ بنظر موهبت او را کرامت کردند وقصه برخ
رضی الله عنه در کتاب قوت القلوب مذکورست ودر محلی دیگر بنظر موهبت او را نفس بخشیدند تا هر چه
گوید آن شود ودر محلی فرمودند هر چه او میگوید حق تعالی آن میکند بحکم حدیث صحیح ان من عباد الله من
لو اقسم علی الله لابره میگویم بگوی او نمیگوید ودر محلی دیگر او را تلقین ذکر خفیه فرموده اند واو را اجازت
داده اند بعمل بر موجب انچه داند از دقائق وحقائق آداب طریقت وتعلیم آن الی غیر ذالک من التشریفات
التی لا تعد ولا تحصی وچون در محرم سنه اثنین وعشرین وثمانمائة به نیت طواف بیت الحرام وزیارت
نبی علیه الصلوٰة والسلام از بخارا بیرون آمدند واز راه نسف بصفانیان وترمذ وبلخ وسراة بقصد
وریافت مزارات متبرکه روان شدند همه جا سادات ومشائخ وعلما مقدم شریف ایشان را
مغتنم شمردند وباکرام واعزاز تمام تلقی نمودند بخاطر می آید که چون از ولایت جام می گذشتند وبقیاس
چنان مینماید که در اواخر جمادی الاولی یا اوائل جمادی الاخری بوده از مسائل مذکوره پدر این فقیر
با جمعی کثیر از نیازمندان ومخلصان بقصد زیارت ایشان بیرون آمده بودند وهنوز عمر من پنج سال
تمام نشده بود یکی از متعلقان را گفت که مرا بر دوش گرفته پیش محفه محفوف بانوار ایشان داشت
التفات نمودند ویک سیر نبات کرمانی عنایت فرمودند وتا امروز از ان شصت ودو سال ست
هنوز صفای طلعت منور ایشان در چشم منست ولذت دیدار مبارک ایشان در دل من همانا که را بطه

اخلاص واعتقاد و ارادت و محبتی که این فقیر را نسبت بخاندان خواجگان قدس الله تعالی ارواحهم
واقع ست ببرکت نظر ایشان بوده باشد و امید میدارم که همین همین رابطه در زمرهٔ محبان و مخلصان
ایشان محشور گردم بمنه وجوده چون به نیشاپور رسیدند بواسطه حرارت هوا و خوف راه در میان اصحاب
سخن میگذشته است و فی الجمله فتوری بعزیمتها راه یافته بوده است و دیوان مولانا جلال الدین رومی
راقدس الله سره بفال کشاده اند این ابیات برآمده ؎ ردیلی عاشقان حق باقبال ابد ملحق
روان باشد همچون سه بسوی مسعودی ؎ مبارک باد تا این ره بتوفیق و امان الله ؎ بهر شهری بهر جائی
بهر دشتی که پیمودی ؎ از انجا این مکتوب بخارا فرستاده اند باسمه سبحانه نوشته شد این مکتوب در روزی که
بیرون آمده شده بود از نیشاپور حمیت و سائر بلاد المسلمین عن الافات و المخافات و آن روز یازدهم
بود از جمادی الاخری سنه اثنین و عشرین و ثمان مائة در حال صحت و سلامت و رفاهیت و وثوق
تمام بفضل و کرام آلهی جل ذکره و قوت قلب و قوت یقین بفیض و فضل ناتمنای بحکم اشارت و
بشارت کان رسول الله صلی الله علیه وسلم یتفاءل و لا ینظر و علیه صحبته شعر لم یق بعدی من النبوة
الا المبشرات یرای ها المؤمن او تری له و هذا الحدیث متفق علی صحته یا نبی الهدی حدیثک عوثی و اعتصامی
بابائک و التجائی و چون در کنف صحت و عافیت و رفاهیت بمکه محترمه رسیده اند و ارکان حج تمام
گذارده اند ایشان را مرضی عارض شده است چنانکه طواف وداع و عماری کرده اند از انجا متوجه
مدینه شده اند در راه اصحاب طلبیده اند و املا فرموده بسم الله الرحمن الرحیم جانی سید الطائفه الجنید
قدس الله تعالی سره فی صحوة یوم السبت التاسع عشر من ذی الحجه سنه اثنین و عشرین و ثمانمائة
عند انصرافنا من مکة المبارکه زادها الله تعالی تکریما و بر کاتا و نحن نسیر مع الرکب و انا بین النوم
و الیقظة فقال رحمه الله تعالی فی زیارته و بشارة القصد مقبول فحفظت هذه الکلمة و سررت بسماعها
استیقظت من الحالة الواقعة بین النوم و الیقظة الحمد لله علی ذلک و بعد از ان کلمات دیگر هم بعبارت
عربی املا فرموده اند که ترجمه آن این می شود که این کلمهٔ واحد که از سید الطائفه قدس سره واقع شد
کلمه ایست جامعه تامه و بشارتی ست شامله عامه ما را و اولاد اصحاب و احباب حاضر و غائب
ما را زیرا که قصد ما درین مشاعر عظام و ادعیهٔ که کرده شد بهر موقف و مقام مصالح دینی و دنیوی
همه آن بود و آن قصد بمقتضای این بشارت مقرون بقبول شده و الحمد لله سبحانه حمدا طیبا مبارکا
یوافی نعمه و یکافی مزیده و روز چهارشنبه بیست و سیم بمدینه رسیده اند و از حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم بشارتها یافته و آن مسوده املا را طلبیده تا بران زیادت کنند چون مطالعه

کرده اند که همین باست وزیادت نوشته اند در روز پنجشنبه بجوار رحمت حق پیوسته اند مولانا شمس الدین
فناری رومی و اهل مدینه و قافله بر ایشان نماز گزارده اند شب جمعه دران منزل مبارک نزول
فرموده اند و در جوار قبه شریف امیر المومنین عباس رضی الله عنه دفن کرده اند و خدمت شیخ زین الدین
الخوافی رحمة الله تعالی از مصر سنگ سفید تراشیده آورده است و لوح قبر ایشان ساخته و بآن از
سائر قبور ممتاز ست یکی از ثقات که از مخلصان و الد بزرگوار ایشان خواجه برهان الدین ابو نصر بار
رحمة الله تعالی بوده است چنین گفته است که خدمت برهان الدین ابو نصر چنین فرموده اند که در آن
وقت که خدمت والد من فوت شد در بالین ایشان حاضر بودم چون حاضر شدم روی مبارک ایشان از
کشادم تا نظری کنم چشم بکشادند و تبسم نمودند و قلق و اضطراب من زیادت شد بپایان پای ایشان آمدم
و روی خود بکف پای ایشان نهادم پای خود را بالا کشیدند چون خبر ایشان که در مدینهٔ رسول صلی الله
علیه وسلم نقل کردند بعضی از اکابر عجم رسید نعمة الله رسید این عبارت فرمودند که همانجا بازندیکی
از مردان و معتقدان حضرت خواجه گوید که چون حضرت خواجه قدس سره عزیمت حجاز می کردند در
وقت وداع گفتم خواجه شما رفتنید فرمودند رفتیم و رفتیم و از انفاس متبرکه ایشانست که بیکی از اصحاب
نوشته بودند که خاطر این فقیر و ائمانگران احوال ظاهری و باطنی شما می باشد و علی الدوام به نسبت
آن برادر منتظر نظرات بی علت آگهی میبود سید الطائفه جنید قدس الله تعالی روحه فرموده است
ان بدت عین من الکرام الحقت اللاحقین بالسابقین و با این همه اصل معتبرست نزد کبراء دین
قدس الله تعالی ارواحهم اجمعین آنکه کوشش را بگذارد و بخشش را چشم میدارد حضرت خواجه ما را
قدس الله تعالی سره سوال کردند که طریقت بچه توان دریافت فرمودند که بتشرع و دیگر بعد المحافظة
علی امر الوسط فی الطعام لا فوق الشبع ولا الجوع المفرط و در تقلیل منام علی طریق الاعتدال المزاج
کوشیدن علی الخصوص احیاء بین العشائین و قبل الصبح بحیث لا یطلع علیه احد بتوجه در خود رفتن و نفی
خواطر علی الخصوص خاطر تمنی به نسبت حال ماضی و استقبال نیک موثرست فی رفع الحجب عن القلب و
دیگر اذا سکت اللسان عن فضول الکلام نطق القلب مع الله سبحانه و اذا نطق اللسان سکت القلب
و الصمت علی قسمین صمت باللسان و صمت بالقلب عن خواطر الاکوان فمن صمت لسانه و لم یصمت
قلبه خف وزره و من صمت لسانه و قلبه طهر له سره و تجلی له ربه عز و جل و من لم یصمت بلسانه و لا بقلبه کان
مملکته للشیطان و سخره له اعاذنا الله من ذلک و من صمت قلبه و لم یصمت بلسانه فهو ناطق بلسانه الحکمة
ساکت عن فضول الکلام رزقنا الله تعالی ذلک بفضله و کرمه خواجه برهان الدین ابو نصر پارسا قدس

الحمد سره بعد از وجای وی ثمره شجره طیبه وی بود خواجه حافظ الدین ابو نصر محمد بن محمد بن محمود الحافظ البخاری
رحمة الله تعالی که پایه علوم شریعت و رسوم طریقت را ابوالد بزرگوار خود رسانیده بودند و در نفی وجود و بذل
موجود کار را ازوی گذرانیده و در ستر حال و تلبیس بمثابه بودند که هرگز از ایشان ظاهر نشدی که درین راه
قدمی نهاده اند و از علوم این طائفه بلکه از سائر علوم چیزی دانسته اگر از ایشان سوال کردندی فرمودی
که به کتاب رجوع کنیم چون کتاب بکشادی باهمان محل برآمدی که آن مسئله بودی یا یکدو ورق پس یا پیش
کم ازین تخلف نکردی روزی در مجلس شریف ایشان ذکر شیخ محی الدین بن العربی قدس سره و مصنفات
وی میرفت از والد بزرگوار خود نقل کردند که ایشان میفرمودند که فصوص جانست و فتوحات دل و نیز
میفرمودند هرکه فصوص را نیک میداند وی را داعیه متابعت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
قوی می گردد توفی رحمه الله تعالی شهور خمس وستین وستمائه و قبر ایشان در بلخ ست حضرت خواجه
حسن عطار قدس سره ایشان فرزند خدمت خواجه علاء الدین عطار اند و ثمره شجره ولایت ایشان
جذبه قوی داشته اند بصنعت جذبه هرگاه در هرکه میخواسته اند تصرف میکرده اندوی را از مقام حضور
و شعور باین عالم بکیفیت بیخودی و بی شعوری میرسانیده و ذوق غیبت و فنا که بعضی از ارباب
سلوک را علی سبیل الندرة بعد از مجاهده بسیار میسر میشود می چیشانیدند در همه ماوراء النهر و خراسان
کیفیت تصرف ایشان در طالبان و زائران اشتهار تمام دارد هرکه بدست پوس شریف ایشان
مشرف شدی از پای در افتادی و در دولت غیبت و بیخودی و ست دادی چنین استماع افتاده ست
که یک روز بامداد از خانه بیرون آمده اند و کیفیتی غالب داشتند هرکه را نظر بر ایشان افتاده همه را
کیفیت بیخودی روی نمود بیخود بیفتادند یکی از درویشان ایشان بعزیمت سفر مبارک بهرات رسید
آثار جذبه و غیبت و بیخودی و حیرت ازوی ظاهر بود گاهی که در بازارها میگذشت چنان می نمود
که دیوانه امری باطنی فوگرفته است و به آمد و شد خلق و گفت و گوی ایشان چندان شعوری ندارد و
عزیزی ازین سلسله که این فقیر بخدمت ایشان میرسد میفرمودند که کار آن درویش ازین نیست
که علی الدوام صورت خواجه حسن را مراقب می باشد و نگاه میدارد و به برکت این نگاه داشت
صفت جذبه ایشان بوی سرایت کرده و خدمت خواجه حسن چنانکه طریقه سلسله خواجگان ست
دارند گاهی بزیارت یاران درمی آمده اند و بیماری از ایشان برمیداشتند و وقتی که بعزیمت سفر
مبارک بشیراز رسیده بودند یکی از اکابر ان آنجائی را که نسبت با ایشان ارادت و اخلاص تمام
واقع شده بوده است مرضی ناری گشته بود خدمت خواجه بزیارت او می آمده بوده از آنعزیز صحت

یافته وخواجه مریض شده اند ودران مرض نقل فرموده اند ونقل ایشان در شب دشنبه عید قربان
سنه ست وعشرین وثمان مائة بوده است ودفنش مبارک ایشان را از شیراز بصغانیان که مدفن
والد بزرگ را ایشان ست دفن کرده اند مولانا یعقوب چرخی رحمه الله تعالی در اصل از چرخ
بوده اند که یکی از دیهای غزنین ست واز اصحاب خواجه علاؤ الدین عطار ند بلکه از اصحاب خواجه بزرگ
قدس سره بوده اند وبعد از وفات خواجه بزرگ بصحبت خواجه علاؤ الدین قدس سره بوده اند رسیدند
واز وی آرند که می فرموده اند که اول بار بصحبت خواجه بزرگ قدس سره رسیده بودم بعد از وفات
خواجه بزرگ بصحبت خواجه علاؤ الدین رسیده ام واز وی آرند که اول بار که بصحبت خواجه بزرگ
قدس سره رسیدم فرمودند که ما خود کاری نمیکنیم امشب بنبیم اگر ترا قبول میکنند ما نیز قبول کنیم خدمت
مولانا فرموده اند که هرگز شبی از ان بر من سخت تر نگذشته بود که در فکر آن بودم که این سر بمن ابقبول
بکشایند یار دکنند چون بامداد پیش ایشان رفتم فرمودند که قبول کردند اما تو در صحبت خواجه علاؤ الدین
مقصود ومراد خود خواهی یافت بعد از ان من بولایت بدخشان افتادم وخدمت خواجه علاؤ الدین
بعد از وفات خواجه بزرگ بصغانیان آمدند ومتوطن شدند پس کسی پیش من فرستادند که حضرت
خواجه فرموده بودند که تو در صحبت ما خواهی بود پیش ایشان رفتم وما دام که حیات ایشان بود در
ایشان بودم وجناب مخدومی ارشاد مآبی خواجه ناصر الدین عبید الله ادام الله تعالی ظلال ارشاده
علی مفارق الطالبین بصحبت ایشان رسیده اند فرمودند که در هرات بودم مراد اعیه خدمت مولانا
یعقوب پیدا شد متوجه ولایت صغانیان شدم وبجهت ومشقت بسیار بآنجا رسیدم واز سخنان
ایشان چنان معلوم می شد که آن راه را اکثر بیاد یه رفته بودند فرمودند که چون بصحبت ایشان
مشرف شدم بر روی مبارک ایشان اندک بیاضی که موجب نفرت طبیعت می باشد بود وبا من
در لباس سیاست ودرشت گوئی ظاهر شدند وچندان سیاست نمودند ودرشت گفتند که
نزدیک بود که باطن ما از ایشان منقطع شود مرا باس تمام حاصل گردد وبسیار محزون ومغموم
شدم بار دیگر که مجلس شریف ایشان رسیدم بر من بصفت محبوبی چنان ظاهر شدند که هرگز چنین
را چنان محبوب ندیده بودم وبا من لطف بسیار نمودند ودر ینوقت که خدمت خواجه این سخن
میفرمودند در نظر این فقیر بصورت عزیزی آمدند که مرا ارابطه وارادت تمام به نسبت وی چندگاه بود
که از دنیا رفته بود وفی الحال خلع آن صورت کردند مرا تصور آن شد که شاهد آن صورت همین
در خیال من بوده باشد بعد از ان از بعض همراهان شنیدم که وی هم آنرا مشاهده کرده بود وعقیده

این فقیر آن ست که آن خلع و لبس صورت بشعور و اختیار ایشان بود و اثبات آن معنی را که از خدمت
مولانا یعقوب میفرمودند که طالبی که بصحبت عزیزی می آید چون خواجه عبید الله می باید آمد چراغ مهیا
ساخته و در روغن فتیله آماده کرده بهین گونه روی بآن نهاد باید داشت خدمت خواجه عبید الله میفرمودند
که خدمت مولانا یعقوب با شیخ زین الدین خوافی رحمهما الله تعالی پیش مولانا شهاب الدین سیروانی
هم سبق بوده اند روزی از من پرسیدند که می گویند شیخ زین الدین تجلی و قائع و تعبیر منامات و مشغولی
مینمایند و دوران باب اهتمام تمام دارند گفتم آری چنان ست ساعتی از خود غائب شدند و طریقه ایشان
چنان بود که ساعته فساعته از خود غائب میشدند چون حاضر شدند این بیت را خواندند ؎ چو غلام
آفتابم همه از آفتاب گویم ؎ نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم ؎ خواجه علاء الدین عجدوانی
رحمه الله تعالی خواجه عبید الله فرموده اند که خواجه علاء الدین عجدوانی از اصحاب خواجه بزرگ بود
بود و حضرت خواجه دیر الصحبت خواجه محمد پارسا را فرموده بود و استغراق تمام داشت و بغایت شیرین
سخن بود و گاه بود که در میان سخن از خود غائب شدی و وقتی که خواجه محمد پارسا بسفر مبارک می رفتند
وی را نیز می برده اند یکی از اکابر سمرقند گفته که از خدمت حضرت خواجه محمد پارسا درخواست کردم
که خواجه علاء الدین بسیار پیر و ضعیف شده است از وی کاری نمی آید اگر وی را ازین سفر معذور دارند
دور نمی نماید خواجه فرمودند که با وی هیچ کار نداریم جز آنکه چون وی را می بینم از نسبت عزیزان یاد می آید
مولانا نظام الدین خاموش رحمه الله تعالی وی از اصحاب خواجه علاء الدین عطار است
و خواجه بزرگ را در آوان تحصیل و صحبت یکی از علماء نواحی بخارا دیده بوده است و بعد ازان
بصحبت خواجه علاء الدین رسیده و پیش از رسیدن بصحبت ایشان بانواع ریاضات و مجاهدات
مشغول بوده است و در تزکیه نفس و تصفیه دل جهدی بلیغ مینموده و میگفته اند که اول بار که عزیمت
صحبت خواجه علاء الدین کردم یکی از اصحاب خواجه بزرگ بیرون منزل ایشان نشسته بود و چون
مرا دید گفت مولانا نظام الدین وقت شد که از زندها و پاکیزگیهای خود بگذری آن بر خاطر من گران آمد
چون بنزدیک خواجه درآمدم ایشان نیز همین عبارت فرمودند اما بر خاطر من گران نیامد خدمت
مولوی مخدومی مولانا سعد الدین الکاشغری رحمه الله تعالی میگفته اند که پیوسته پیش جامه ایشان
چرب می بود و مرا مشکل می نمود که سبب آن چیست آخر چنان معلوم شد که در اثنای طعام خوردن
بجهت غلبه حال که داشتند مچه از دست ایشان می افتاد و شوربائی که میخوردند بر جامه ایشان
میریخت و چرب میشد و هم ایشان میگفته اند چون در صحبت خواجه علاء الدین آثار جذبه و غلبه حال

بر ایشان ظاهر شده بوده است خدمت خواجه خواستند که ایشانرا از ان باز آرند تا بغراید و خدمت خواجه
فوط بسته بودند و خود بآن اشتغال می نمودند چون وقت بغرا انداختن رسیده مولانا نظام الدین را طلبیده اند
و شوشه بدست وی داده اند که بغرا انداز و دبخورد چون بغرا انداخته اند مقلوب شده اند و شوشه از دست
ایشان افتاده خواجه فرمودند که مولانا نظام الدین برخیز که کسی را که حق سبحانه و تعالی بخود مشغول
گرداینده ما نمیتوانیم که وی را از ان باز آریم و هم ایشان گفته اند که مولانا نظام الدین فرمودند که
روزی خدمت خواجه را عزیمت زیارت خواجه محمد علی الحکیم ترمذی قدس سره شد من همراه نرفتم و بجای
که بودم متوجه شدم روحانیت ایشان حاضر شد چون حضرت خواجه بر ایشان رسیدند
خالی یافته اند بهمان ناگاه جهت آنرا دانسته بودند چون باز آمدند خواستند که من مشغول شوند نوع تصرفی
کنند من نیز متوجه شدم خود را بمثابه کبوتری یافتم و خدمت خواجه را چون شاه بازی که در عقب من
پرواز می کرد و بهر جا که می گریختم در دنبال من بودند آخر مضطر گشتم پناه بروحانیت حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم بردم و در انوار بی نهایت آن محو شدم خدمت خواجه را مجال تصرف نماند ازان
غیرت بیمار شدند و هیچ کس سبب بیماری ایشان را نمیدانست و هم ایشان میگفته اند که یکی از
معتقدان و مخلصان ایشان را مرضی قوی شد گفتند بعیادت وی میرویم و را او که میرفتند
میگفتند که فلان کس ما را بسی خدمت های شایسته کرده است می باید که چون عیادت وی کنیم
بزیر باروی در آئیم و مرض وی را بردایم خاطر من ازان سخن بسیار ترسان شد چون بر بالین
وی نشستند وی بر روی بستر افتاده بود و مجال سخن و حرکت نداشت خدمت مولانا ساعتی
متوجه شدند آن شخص باز نشست و آغاز سخن گفتن کرد ایشان سر بر آورده گفتند این بار هم
حواله بسست که بسیار سخن میگوئی چون بیرون آمدند گفتند دیدم که رفتنی ست و باروی بر داشتنی نیست
بار آن بوی حواله کردیم و آن شخص در همان مرض برفت و هم ایشان میگفته اند که بگیتب یکی از منکران
نسبت بایشان سخنی میگفت و من در مقابل نیز میگفتم چنانکه سخن دراز کشید و از آنجا که ما بودیم تا منزل
ایشان مسافتی بعید بود که امکان نبود که آواز برسد چون بامداد پیش ایشان رفتم گفتند دوش آواز تو ما را
تشویش میداد و میباید که هر کس هر چه گوید خاطر خود بآن مشغول نداری و در کار خود باشی جناب مخدومی
خواجه عبید الله ادام الله تعالی بقاهم فرمودند که یک روز احرام ملازمت ایشان بسته بودم یکی از
آشنایان مرا در راه پیش آمد وی خمر خورده بود و آثار آن بروی ظاهر بود و مرا بسخن نگاه داشت چون
بصحبت ایشان رسیدم گفتند مگر تو خمر میخوری گفتم فی گفت پس ترا چه حالت است گفتم در راه بمستی رسیدم

وباهم سخن چند گفتیم فرمودند پس این حال اوست که در تو سرایت کرده است وهم ایشان فرمودند که خدمت مولانا نظام الدین گفتند که یکی از اکابر سمرقند که خواجه سعاد الدین بود نسبت با ما اخلاص و محبت و ارادت بسیار داشت بیمار شد و مشرف بر موت گشت فرزندان و متعلقان وی نیازمندی بسیار کردند مشغولی کردم و دیدم که وی را امکان بقا و حیات نیست مگر در ضمن وی را در ضمن گرفتم صحت یافت بعد از چندگاه نسبت بما تهمتی واقع شد که مقضی بابانت و اضلال ما گشت و آن شخص می توانست که در آن باب سعی نماید و آنرا دفع کند اما خویشتن داری کرد و خود را آنجا نیانداخت و مقاطعه از وی کرفته نشد وی از ضمن اخراج کردیم هفتاد و بهر دو هم ایشان فرمودند که روزی خبر بمن آوردند که خدمت مولانا بیمار شدند چون پیش ایشان رسیدم ایشان را تمرجی عظیم گرفته بود چنانکه آتش کرده بودند و جامها بسیار بر ایشان پوشیده و آن هیچ تسکین نیافته بود ساعتی بنشستم یکی از اصحاب ایشان که گندم بآسیا برده بود در آمد با جامهای تر و سرمای بسیار خورده که در راه آسیا در آب افتاده بود چون خدمت مولانا بیمار را دید گفت و بیرا گرم سازند که آن سرمای وبست که بمن سرایت کرده است چون چنان کردند تمرج ایشان تسکین یافت و بحال خود باز آمدند خواجه عبید الله امامی اصفهانی قدس سره وی نیز از اصحاب خواجه علاء الدین قدس الله تعالی روحه وی گفته است که اول بار که بصحبت حضرت خواجه رسیدم این بیت خواندند ۵ تو زخود گم شو کمال انیست بس ۵ تو همان اصلا وصال انست بس و در بعضی رسائل خود ذکر کرده است که طریقه توجه طائفه علائیه و پیوسته نسبت باطنی ایشان چنان ست که هرگاه خواهند که بدان اشتغال نمایند اولا صورت آن شخص که اینها نسبت ازو یافته اند در خیال آورند تا آن زمان که اثر حرارت و کیفیت معهوده ایشان پیدا شود و بعد از آن خیال را نفی نکنند بلکه آنرا نگاه دارند و بچشم و گوش همه قوی بان خیال متوجه بقلب شوند که عبارت از حقیقت جامعه انسانی که مجموع کائنات از علوی و سفلی مفصل آن ست اگرچه آن از حلول در اجسام منزه است اما چون نسبتی میان او و این قطعه لحم صنوبری واقع شده است چشم و فکر و خیال و همه قوی را بران باید گماشتن و حاضر آن بودن و بر و در دل نشستن و ماشک ندارکم که درین حالت کیفیت غیبت و بی خودی و رخ نمودن آغاز میکند آن کیفیت را راهی فرض میباید کرد و از پی آن رفتن و هر فکری که در آید متوجه بحقیقت قلب خود نفی فکر کردن و بان چیز مشغول نشدن و بدان مجمل بگل در نپیچیدن و تا آن نفی نشود و اگر نفی نشود و التجا بصورت آن شخص باید کردن و آنرا لحظه نگاه داشتن تا باز آن نسبت پیدا شود آنزمان خود آن صورت نفی میشود اما باید که آن شخص متوجه آن صورت را نفی

وهم نمی گفته است در معنی کلمه طیبه یعنی عبارت ست از راجع گردانیدن کثرت و صور اشیا بآن عین واحد که
مقصود و مطلوب همه سالکان ست و اثبات عبارتست از مشاهده کردن آن عین واحد در همه صور و
اینها را عین آن واحد دیدن پس لا آله یعنی از این صور متوهمه غیر نیش منفی ست و راجع بآن یک اصل است
و الا الله یعنی این معنی واحد ست که باین صور می نماید مولانا سعد الدین الکاشغری رحمه
الله تعالی در اوائل حال بتحصیل علوم اشتغال داشته اند کتب متداوله جمع کرده بوده اند و بحسب
صوری بدو استعداد چون داعیه این طریقه پیدا کرده اند ترک و تجرید تمام کرده بصحبت مولانا نظام الدین
پیوسته اند می گفتند که بعد از چند سال که بصحبت ایشان مشرف بودم مرا داعیه زیارت حرمین شریفین
زاد هما الله تشریفا و تکریما قوی شد از ایشان اجازت خواستم فرمودند که هر چند می نگرم ترا امسال همراه
قافله حاجیان نمی بینم و پیش ازان واقعها دیده بودم که ازان متوهم بودم و ایشان گفته بودند که برو مترس
گفتند چون میروی این واقعها را بخدمت مولانا زین الدین عرضه کن که مردی متشرع ست بر جاده سنت
ثابت و مرا و ایشان خدمت شیخ زین الدین خوافی بود رحمه الله تعالی که دران روزها در خراسان
در مقام ارشاد و شیخوخیت متعین بودند چون بخراسان رسیدم رفتن بهم چنانچه مولانا نظام الدین
گفته بودند در توقف افتاد و بعد ازان بسالهای بسیار میسر شد و چون بخدمت شیخ زین الدین رسیدم
آن واقعها عرض کردم ایشان فرمودند که با ما بیعت کن و در قید اراوت ما درای گفتم عزیزی که
این طریقه از ایشان گرفته ام هنوز در قید حیات اند شما یعنی اید اگر میدانید که در طریقت ایشان طائفه
این جا نیست چنان کنم ایشان فرمودند که استخاره کن گفتم مرا بر استخاره خود اعتمادی نیست شما
استخاره کنید گفتند تو استخاره کن با هم استخاره کنیم چون شب رسید استخاره کردم دیدم طبقه نخ جگا
بزیارت گاه هری که خدمت شیخ آنجا بودند در آمدند و در ختها را می کندند و دیوارها می افگندند و آثار قهر
و غضب بر ایشان ظاهر بود دانستم که آن اشارت بمنع ست از انکه بطریقه دیگر در آیم خاطر من فارغ
شد پای دراز کردم و بآسودگی در خواب شدم چون بامداد بمجلس شیخ در آمدم نی آنکه من واقعه خود
با ایشان بگویم گفتند طریق یکی ست و همه یکی باز میگردد و بهمان طریق خود مشغول باش اگر واقعه
یا مشکلی پیش آید با ما بگوی آنقدر که توانیم مدد کنیم بر خدمت مولوی علیه و استیلا یعنی که بآن مشغول
میگردند ظاهر بود با ندک توجهی آثار غیبت و کیفیت بیخودی روی می نمود کسی را که بآن معنی وقوف
نبود توهم آن می کرد که مگر ایشان را خواب می آمد در اوائل که بصحبت ایشان رسیدم در مسجد جامع
که پیش ایشان نشسته بودم ایشان چنانکه عادت ایشان بود از خود غائب شدند مرا گمان

آن شد که مگر ایشان را خواب می آید گفتم اگر ساعتی باستراحتی اشتغال نمائید و درنمی نمائید ایشان تبسم نمودند که مگر اعتقاد نداری که ما را و رای خواب امری دیگر می باشد روزی میگفتند که بعضی از درویشان فرق میان خواب و بیداری جز بآن نمیتوانند کرد که در خود حقی که بعد از خواب می باشد مییابند والا کیفیت مشغولی ایشان در خواب و بیداری بر یک طریقه است بلکه در حالت خواب که بعضی موانع مرتفع میشوند صافی تر میباشد و مرا گمان چنان ست که آنچه میگفتند اشارت بحال خود میکردند والله تعالی اعلم یکی از درویشان که بصحبت ایشان میرسید چنین حکایت کرد که مرا در مجالس وعظ که معارف درویشان میگذشت تغیر بسیار میشد و فریاد و نعره بسیار می زدم و ازان محجوب می بودم یک روز با ایشان گفتم گفتند هر وقت که ترا تغیر می افتد مرا بخاطر می آور و در آن وقت ایشان سفر حجاز رفته بودند مرا در یکی از مدرسها که آنجا عزیزی وعظ میگفت آغاز تغیر شدن گرفت با ایشان توجه کردم دیدم که از مدرسه در آمدند و پیش من رسیدند و دوست خود را بر دوشهای من نهادند من از خود بیرون رفتم و بیهوش در افتادم آنزمان را که بحال خود باز آمدم مجلس وعظ برشکسته بود و اهل مجلس رفته بودند و آفتاب بمن رسیده بود و آن روز آخرین پنجشنبه بود از ماه رمضان که بعد ازان تا عید دیگر پنجشنبه نبود و آنرا در خاطر گرفتم که چون از مکه بیایند با ایشان بگویم چون ایشان از مکه شریف آوردند و بخدمت ایشان مشرف گشتم و جمعی پیش ایشان بودند که تو انستم که آنرا با ایشان بگویم روی بمن کردند و گفتند پنجشنبه که بعد ازان تا عید پنجشنبه دیگر نبود توفی رحمه الصفی اثنا وصلوة الظهر من یوم الاربع السابع من شهر جمادی الآخر سنه ستین و ثمانمائة **خواجه عبید الله ادام الله برکات وجوده علی مفارق الطالبین** امروز مظهر آیات و مجمع کرامات و ولایات طبقهٔ خواجگان و رابطه التیام و واسطه انتظام سلسلهٔ شریفهٔ ایشان قدس الله اسرارهم حضرت مخلصان و نیازمندان ایشان امیدواری چنان ست که بمبارکت وجود شریف ایشان التیام و انتظام این سلسله الی یوم القیام امتداد یابد بهر چند که این فقیر امثال این سخنان صورت گستاخی دارد اما چندانکه با خود اندیشه کرد از خود در نیافت که خواطر را بران قرار تواند داد که این مجموعه که مقصود از جمع آن ذکر معارف و نشر مناقب این طائفه است از ذکر ایشان خالی باشد لاجرم شرح مناقب و احوال این سلسلهٔ شریفه را بعضی از کلمات قدسیه که رقم زده خانهٔ معارف نگار ایشان شده است مسلسلة النظام گردانید بدین وسیلی شدن دل از عجز حق سبحانه و تعالی دلیل ست بر مظهریت دل مر تجلی حق سبحانه را بوصف احدیت که نیل معارف بحقائق اسماء و صفات باری بی این معنی متعذر ست چه قابلیت قبول علوم و انجلیات

ذات بی تعی شدن از التفات بهر چه وصمت حدوث یافته است میسر نیست وتعی شدن دل موقوف
افتاده است تجلی ذات بوصف احدیت حصول این معنی را بعد ازان تحقیق بایمان بالله وبرسول الله
وبجا جا من عند الله ومن عند رسول الله صلی الله علیه علی مراد الله وعلی مراد رسول الله اسباب
از اشتغال بریاضات که شریعت از اخذ آن منع نکرده است ودوام ذکر بشرط وجدان مذکور بوصف
انکسار وخضوع بکمال متابعت مر رسول را صلی الله علیه وسلم لیکن هیچ سببی در تحصیل این نسبت
قوی تر ازان نیست که بصدق ویناز تمام مجالست بجماعتی الازم وقت خود گرداند که باطن ایشان
مظهر این تجلی گشته باشد وبسطوت این تجلی جسان وجود غیر از پیش بصیرت ایشان برداشته شده
واز شهود غیر تمامی آزاد گشته وبفنا حقیقی از مزاحمت شعور بخود وغیر خود خلاص گشته بعد از تحقیق
بفنا حق سبحانه وتعالی ایشان را از نزد خود بوجود وموهوب حقانی مشرف گردانیده از بیخودی و
سکر حال افاقت یافته دیگر ازو اسطه حصول سعادت حقیقیه که عبارت از فنا وبقاست شده
درین مقام هیچ چیز از ممکنات انسان را از شهود حق سبحانه وتعالی محجوب نتواند گردانید پس واجب
برارباب کیا آنکه در تخلیص از گرفتاری دل بوجود اکوان که بحقیقت حجاب عبارت ازین گرفتاری ست
باشتائی که سبب خلاصی میشود تمسک نموده خود را پیش از مردن خلاص گردانند اگر مناسب استعداد
خود اشتغال ندکرده اند تقصیر واهمال را در حق خود مجال ندهند واگر در خود استعداد آن دانند که
بصحبت ارباب شهود دل از گرفتاری زودتر خلاص میشود خود را بصحبت این برگزیدگان بگمارند
صحبت التزام کنند زمان خلاصی دل از گرفتاری بغیر حق بحقیقت زمان وصول وشهود ست
چون دل از مزاحمت شعور بوجود غیر نجات یافت غیر گرفتاری بشهود حق سبحانه وتعالی هیچ نیست
بلاء محنت شیرین که جز با او نیاسائی بعد ازان که بسطوت نفی ماسوی حق دل از غبار التفات بغیر
حق آزاد گشت غیر اثبات حق هیچ نماند تیغ لا در قتل غیر حق برانده ودر نگرزان پس که غیر الله باقی
ماند الا الله باقی جمله رفت وشاد باش ای عشق خرکت سوز رفت وزمان نیست از ماسوی حق
سبحانه بحقیقت زمان وصول وشهود وجود ست زیادت ازان نیست که بحکم انما الاعمال بخواتیمها
ارباب کشف وجود پیش از ممکن ودرین معنی ارباب ذوق را از بالغان این مقام حالی نشده اند
ظهور این معنی مقدمه قیامت ومبشر است بظهور تمام شهیر صبح سعادت وحصول از مطلع احدیت
که استغراق واستهلاکست در شهود ذات بی مزاحمت شعور بوجود غیری بلکه درین مقام اگر ترقی
واقع شود شعورش از ذوق تجلیات اسمائیز منقطع شود واشارت آن بزرگ که باین امر فرموده است

۲۶۲

که سالک بیتوانند بود که متصف شود باوصاف حق سبحانه وتعالی فمو بعد غیره اصل این معنی خواهد بود
چه ذوصل مقصود شهود ذاتی ست بی مزاحمت شعور بوجود کثرتی مرتبهٔ اتصاف باوصاف که مرتبهٔ تجلیات
صفاتست بی کثرت ازوجهی متعذر ست اگر خواهی که در مقام حضور باشی باحق سبحانه از مکر و وسوسهٔ
شیطان آزاد باشی بلکه ملک را اطلاع بر حضور تو نشود بلکه نفس ترا وقوفی بر حضور تو نشود بر تو باد که
همنشینی با مردمی کنی که دل ایشان در ذکر ذات مستغرق شده باشد و از خود رهائی یافته تعبیر ازین
معنی بعضی بشهود و بعضی بوجود کرده اند و بعضی بتجلی ذات و بعضی به یاد داشت کرده اند اگر ازین
سعادت دست ندهد باید که بطریقهٔ ذکر یا بطریقهٔ توجه و جذبهٔ خواجگان قبول کرده همگی خود را در روش
این طریقه برسانی تا بدین دولت عظمی و سعادت کبری که فوق آن متصور نیست برسی لیس
وراء الله المنتهی وربک المنتهی لیس وراءه قریة ۵ عاشقان را شاهدانی و غم او ست
مزدکار و اجرت خدمت هم اوست و غیر معشوق از تماشائی بود و عشق نبود هر زه سودائی بود بود
عشق آن شعله است که چون بر فروخت هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت ۵ باید که شغل نگاهداشت
آگاهی باین وصف بود که در خروج و دخول نفس واقف باشد که در نسبت حضور مع الله فتوری
واقع نشود تا برسد آنجا که بی تکلف نگاهداشت او همیشه این نسبت حاضر دل او بود و بتکلف نتواند
که این صفت از دل خود دور کند گاه باشد که او را از خود تمام بستانند نه از خودش خبر بود و نه
از وقوف قلبی مقصود باید که چون او را راه بخود دهند بر طریقه مقرره در نگاه داشت نسبت آگاهی
کمال سعی بجای آرد تا فتوری بواسطهٔ عوارض نفسانیه باو راه نیابد و دوام التجا و افتقار بصفت
انکسار بجناب حق سبحانه وتعالی قوی ترین سببی ست در دوام این نسبت باید که همیشه از حق سبحانه
وتعالی بوصف نیاز بقای این صفت جوید اگر بعد از مدتی در نگاهداشت این نسبت سعی کند هنوز
حق او گذارده نشود غریم لاتقضی دینه گویا در شان این نسبت ست معنی مشاهده نه آنست که
حق را سبحانه وتعالی بچشم توان دید چون لمعه از انوار بی نهایت بر ارواح و اشباح تا فتن آید
جمله کان لم یکن چنان نیست گردند که از ایشان نه نام ماند نه نشان بلکه این بآن معنی ست که چون
حضور دل بحقیقت ذکر که منزه است از حرف و صوت و بواسطهٔ مواظبت بر ذکر بدرجه ترقی کند
که دیگر آنرا در حقیقت دل گنجائی نماند و درین حال دل را مشاهد گویند و حق را شاهد و کمال فرق این
مشاهده وقتی دست دهد که آگاهی او از وصف حضور بشهود حضوری باشد بی مزاحمت شعور بحضور
چه بمقدار شعور بحضور نقصان از حضور حق سبحانه وتعالی واقع شود و ذات مقدس او از ان برتر ست

۱۲۶۳

که در دیدهٔ بصیرت دل آید لطیف که در نظر حس از اینجا است که عطش متعطشان زلال وصال مشاهده سری هرگز تسکین نیابد بلکه تشنگی بر ایشان زیادت گردد و الله اعلم بحقائق الامور شبی سخن در محبت ذاتیه می رفت که عبارتست از ارتباط و تعشقی مست بحضرت حق سبحانه و تعالی بی آنکه آنرا سببی دانند یا موجبی شناسند بلکه میل و انجذابی ست که بر وفق آن قدرت نباشد فرمودند که از دو پسرک در نواحی تاشکند این نسبت را یافتم یکی دائم گرد حلقهٔ اصحاب می گشت و از دوری نشست و گردن کج میکرد یک روز بجهت طهارت برخاستم بجانب ابریق طهارت مسارعت نمود چون فارغ شدم از وی پرسیدم که سبب آمدن تو اینجا چیست و چند گرد این صحبت میگردی گفت من هم نمیدانم این قدر می دانم که هرگاه اینجا می آیم در باطن خود کششی بحضرت حق سبحانه و تعالی بازمی یابم و خود را از همه بایستنیها خالی می بینم و ازان لذتی عظیم بمن میرسد و چون بیرون می روم ازان نسبت اثری می شوم و آن پسرک دیگر بصورتی بغایت خوب داشت و با اصحاب مختلط بود و در ان نواحی مردم بسیار بوی تعلق خاطر داشتند و اصحاب ما را نیز بآن مطعون میداشتند گفتم او را عذر خواهند و منع کنند در منع او هر چند مبالغه کردند سود نداشت آخر در گریه شد و اضطراب بسیار کرد گفت آخر شما را درین چه فائده که من اینجا نیایم و در هر بیرون مرا مردم مشوش کنند و باطن من در کشاکش بایستنیها افتد و ازین نسبت جمعیت که این جا از خود بازمی یابم دور افتم یاران دیر اعذر خواستند کار او بجائی رسید که مغلوب این نسبت شد مثابه که بارها راه خانه خود گم می کرد و سرگاه که مرا یاد میکرد چون از منزل بیرون آمدی یا در راه یا بر در خانه بودی و چون خواستی که او را کاری فرمایم آن کار را کرده بودی یا میکردی رهانیدن مرغ لاهوتی که محبوس قفس ناسوتی ست بی تاثیر جذبه که لازم ست مقام محبوبی را که بازبسته بمتابعت مصطفوی ست صلی الله علیه وسلم میسر فعلیک باتباعه صلی الله علیه وسلم ان کنت توجها الی حقیقة الحقائق التی لها وجه فی کل موجود و بحقیقة الموجودات کونیا که اشارت و لله المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم وجه الله باین حقیقت ست اینجا بدانی و بهو معلم اینا کنتم از کجا ست و بما از بسی نزدیکتر خواند آنکس کو خود دارد خبر برخوردار ی از حیات کسی راست که دلش از دنیا سیر باشد و بذکر حق سبحانه گرم حرارة قلبش نگذارد که محبت دنیا گرد حریم دل او گردد که اندیشه اش جز حق سبحانه و تعالی هیچ نباشد فیض نخستین بر امظاهر کثرت ست هر چه موجود ست او را تجلی ذاتی نصیبه ایست که آن را وجه خاص میگویند و چون انجذاب بحق سبحانه و تعالی واقعست بحسب دوام

توجه اگر بتاثیر اسم الهادی او بتاثیر و تصرف اسم المضل نجات یابد بدوام انجذابش بذات مقدسه
از خود بکلی نیست شده بهیمن ملحق گشته غیر از حق سبحانه و تعالی نه بیند و نداند و العیاذ بالله اگر بتاثیر اسم
المضل طریقه مستقیم انجذاب بذات گم کند گرفتار خود گشته جز خود نه بیند و جز خود نداند همه آن کند که
بر خلقت ظلمش افزاید همیشه محجوب و ممنوع از شهود وحدت گردد نه او را روح در طاعت باشد بلکه
طاعت نیز نباشد همه غذا یهای دنیوی و اخروی و صوری و معنوی را مستعد و مهیا گردد و خلاصی ازین
بلیه را اسباب هست از تو به نصوح و مباشرت اعمال صالحه بهترین آنکه از سر صدق بخدمت طائفه
که بصحبت ذاتی از خود رهائی یافته اند قیام نمائید بتمامی خود را در ایشان گم کنند رزقنا الله و ایاکم
دانی که پیر کیست پیر آن کس ست که آنچه مرضی رسول صلی الله علیه وسلم نیست از و نیست
شده باشد و آنچه نه از دست صلی الله علیه وسلم نمانده بلکه او بایست او از و تمام گشته باشد و
او آئینه شده باشد که جز اخلاق و اوصاف نبوی صلی الله علیه وسلم در و هیچ نباشد و درین مقام
بواسطه انصاف بصفات نبوی مظهر تصرف حق سبحانه گشته و بتصرف الهی در باطن مستعد آن تصرف
کرده و تمام از خود خالی شده بمراد حق سبحانه ایستاده شعر از بسکه در کنار همی گیرد آن نگار ✽ بگرفت
بوی یار در ناگرد بوی طهین ✽ مرید آنکه بتاثیر آتش ارادت بایست او سوخته باشد و از مرادات او
هیچ نمانده و به بصیرت دل در آئینه پیر جمال مراد دیده و وی از مجموع قبلها گردانیده و قبله او جمال پیر
گشته و در بندگی پیر از آزادی فارغ آمده و سر نیاز جز بر آستانه پیر ننهاده و اعراض از مجموع کرده
سعادت خود را در قبول او دانسته و شقاوت خود را در رد او بلکه رقم شیئیتی بر ناصیه وجود کشیده و از
تفرقه شعور بوجود غیر نیز خلاص گشته شعر آن را که در سرای نگار یست فارغ ست ✽ از باغ و
بوستان و تماشای لاله زار ✽ اگر پرسند که توحید چیست بگو تخلیص دل و تجرید او از آگاهی بغیر حق سبحانه
و تعالی و اگر پرسند وحدت چیست بگو خلاصی دل از علم و شعور بوجود غیر حق سبحانه و تعالی و اگر پرسند که
اتحاد چیست بگو استغراق در هستی حق سبحانه و تعالی و اگر پرسند که سعادت چیست بگو خلاصی از خود
بدید حق سبحانه و تعالی و اگر پرسند شقاوت چیست بگو بخود در ماندن و از حق باز ماندن و اگر پرسند
که وصل چیست بگو نسیان خود بشهود نور وجود حق سبحانه اگر پرسند که فصل چیست بگو جدا کردن
دل از غیر حق سبحانه اگر پرسند سکر چیست بگو ظاهر شدن حالی بر دل که دل نتواند که پوشیده
دارد و چیزی را که پوشیدن آن چیز پیش ازین حال واجب ست خدمت خواجه عبید الله
فرمودند که مولانا حسام الدین شاشی از اصحاب امیر حمزه فرزند امیر سید کلال الدین بود

رحمهم الله سبحانه واستغراق تمام داشت ویرا بقضاء بخارا تکلیف کرده بودند در محکمه وی حاضر میشدم
ودر مقابله وی بنجره بود که من ویرا میدیدم ووی مرا نمیدید آنجا می نشستم ونظاره وی می کردم
هرگز از وی زسهو وفتوری فهم نکردم وهم ایشان فرمودند که خدمت مولانا حسام الدین رحمه الله
میگفت که این کار را بیچ لباسی از اشتغال بافاده واستفاده زیاده ورصورت اهل علم بهتر نیست
وهم ایشان فرمودند که خواجه بزرگ راقدس الله سره در خواب دیدم که در من تصرف کردند من چون
بیفتادم چون باخود آمدم خواجه از من گذشته بود خواستم که در عقب بروم پاهای من باهم بپیچید
بمحنت بسیار بخواجه رسیدم فرمودند که مبارک باد وهم ایشان فرمودند که یکبار دیگر خواجه محمد پارسا
راقدس الله سره در خواب دیدم خواست که در من تصرف کند اما میسر نشد بهمانا که بهت آن بود
باشد که خواجه بزرگ تصرف کرده بودند این فقیر در زمانی که بخارا رسیدم مشرف خدمت حضرت
مولانا حسام الدین بن مولانا حمید الدین شاشی مشرف شدم درین فقیر اضطراب واضطرازی بود
ایشان فرمودند که مراقبه بحقیقت همین انتظارست حقیقت مراقبه عبارت ازین انتظارست
نهایت سیر عبارت از حصول این انتظارست بعد از تحقق باین چنین انتظار که ظهور شان از
غلبهٔ محبت ست راهبر چنین انتظارست ۵ گر ندارم از شکر جز نام بهر این بس بسزا که اندر کام شکر
آسمان نسبت بعرش آمد فرود ورنه بس عالی ست پیش خاک تو چون امثال ما فقیران از الطریق
ذوق دریافت این معانی میسر نیست گرفتاری بانچنین وگفت وگوی شیرین ترمی نماید از اشتغال
بغیر این گفتگوی رزقنا الله وایاکم انتظارا یقینا بحرمة محمد صلی الله علیه وسلم از ذکر بعضی احوال واقوال
خانواده خواجگان وبیان روش وطریق ایشان بتخصیص خدمت خواجه بهاؤالدین واصحاب ایشان
قدس الله تعالی اسرارهم معلوم شد که طریقه ایشان اعتقاد اهل سنت وجماعت است واطاعت
احکام شریعت واتباع سنن سید المرسلین صلی الله علیه وآله وسلم ودوام عبودیت که عبارت ست
از دوام آگاهی بجناب حق سبحانه وتعالی بی مزاحمت شعور بوجود غیری پس گروهی که نفی این عزیزان
بکنند بواسطه آن تواند بود که ظلمت هوا وبدعت ظاهر وباطن ایشان را فروگرفته ورد حسد و
غیبت وعصبیت دیدهٔ بصیرت ایشان را کور ساخته لاجرم انوار ولایت وآثار ولایت ایشان را
نه بینند واین نابینائی خود را بجحود وانکار آن انوار وآثار که از مشرق تا مغرب گرفته است اظهار کنند
ههات ههات نظم نقشبند بدیع عجب قافله سالار اند ۵ که برند اندیشه پنهان بحرم قافله اند از دل سالک
ره جاذبه صحبت شان ۵ میبرد وسوسهٔ خلوت وفکر چله اند قاصری کوزند این طائفه را طعن قصور ۵

حاش لله که برآرم بزبان این گله را ، همه شیران جهان بسته این سلسله اند ، و به ازجمله چنان
بگسلد این سلسله را ، شیخ ابوالحسن بستی قدس الله سره وی چون خواجه یوسف همدانی از اصحاب
شیخ ابوعلی فارمدیست و این رباعی مشکل مشهور چنانکه از رسائل عین القضاة همدانی معلوم میشود
ازآن ولیست رباعی
دیدم نهان گنجی و اصل وجهان ، وز علت و عار برگذشتم آسان ، آن نور سپید
زلا نقطه برتره آن ، زان نیز گذشتیم و نه این ماند و نه آن ، شیخ ابوالحسن سکاک السمنانی وی از
اصحاب شیخ ابوالحسن بستی ست و خانقاه سکاک که در سمنان واقع ست و شیخ رکن الدین علاء الدوله
رحمه الله تعالی در اوائل در انجا میبود و از بعضی املاک برآنجا وقف کرده منسوب
بوی ست محمد بن الحمویه الجوینی قدس سره کنیت وی ابوعبدالله ست از اصحاب شیخ ابوالحسن
بستی ست وی معلوم ظاهری و باطنی آراسته بوده است عین القضاه در یکی از مکتوبات خود میگوید که
کم کسی ازین طائفه علوم ظاهری داند خواجه امام ابوحامد غزالی و برادرش شیخ احمد غزالی ازین جمله
و خواجه امام محمد حمویه بکویان نیز ازین جمله است چه دانم که علم داند و از بزرگان ست در سلوک و یرا
کتابی ست در تصوف سلواة الطالبین نام در انجا بسی حقائق و دقائق این طریقه درج کرده است
عین القضاة همدانی قدس سره کنیت وی و نام وی ابوالفضائل عبدالله بن محمد المیانجی ست و
عین القضاة لقب و لیست با شیخ محمد بن حمویه صحبت داشته و با شیخ احمد غزالی نیز و فضائل و کمالات
صوری معنوی وی از مصنفات وی ظاهرست چه عربی و چه فارسی آنقدر کشف حقائق که وی کرده
کم کسی کرده و از وی خوارق عادات چون احیاء اماتت بظهور آمده است و میان وی و حضرت
شیخ احمد مکاتبات و مراسلات بسیارست و ازان جمله رساله عینیه است که شیخ احمد نوشته است
که در فصاحت و بلاغت و روانی و سلاست توان گفت که آنرا نظیری نیست عین القضاة در کتاب
زبدة الحقائق میگوید که بعد ازانکه از گفتگوی علوم رسمی ملول شدم مطالعه مصنفات حجة الاسلام
اشتغال نمودم و مدت چهار سال دران مقصود خود را ازان حاصل کردم پنداشتم که بمقصود
واصل شدم با خود گفتم که
انزال بمنزل زیست در رباب ، و اربع مهذا مربع الاحباب ، و نزد یک بود
که از طلب باز ایستم و بدانچه حاصل کرده بودم از علوم اقتصار نمایم و مدت یکسال درین بماندم
ناگاه سیدی و مولائی الشیخ الامام سلطان الطریقة احمد بن محمد الغزالی رحمة الله تعالی بحدان که موطن من و مسقط
آورده در صحبت وی در سیت روز در من چیزی ظاهر شد که از من و ما طلب من غیر خود هیچ باقی
نگذشت الا ماشاء الله و مرا اکنون شغلی نیست جز طلب فنا و دران چیز و اگر چنانچه عمر نوح یا بم و در

طلب آن فانی سازم هیچ نکرده باشم و آنچه همه عالم را فگر گرفته است چشم من بر هیچ چیز نیفتد که روی وی
دران بینم و هر نفسی که نه استغراق من در ان بیند ابد بر من مبارک مباد و هم وی گفته است که پدر من
و جماعتی از ائمه شهر ما حاضر بودند در خانه مقدم صوفی پس مارقص میکردیم و ابو سعید ترمذی بستگی میگفت
پدرم بنگریست و گفت خواجه احمد غزالی را قدس سره دیدم که با مارقص میکرد و لباس او چنین و چنین بود
و نشان میداد و ابو سعید گفت مرا کم آر زو دست من گفتم بمیر در حال بیهوش شد و هم در وقت حاضر بود
گفت چون زنده را مرده میکنی مرده را نیز زنده توانی کرد گفتم مرده کیست گفت فقیه محمود گفتم خداوند
فقیه محمود را زنده گردان در ساعت زنده شد و هم وی گفته ای عزیز کاری که با غیر منسوب بنی الجبار
خدای تعالی آن را مجازی میدان نه حقیقی فاعل حقیقی مطلق خدا را دان و دران جا که گفت قل یتوفیکم
ملک الموت مجازی میدان حقیقتش آن باشد که الله یتوفی الانفس حین موتها راه نمودن محمد
مصطفی صلی الله علیه و آله مجازی میدان و راه گم کردن ابلیس هم مجازی میدان یضل من یشاء و
یهدی من یشاء حقیقت میدان گیرم که خلق را ابلیس اضلال میکند ابلیس را باین صفت که آفرید گر
موسی از بهر این میگفت ان هی الا فتنتک ۵ بهر چه من از بلعام یانست ۵ که ما دام هی باید کشید
گنه بلعام یا نر انیز هم نیست ۵ بگویم کز تو بتوانی شنیدن ۵ خدایا این بلا و فتنه از تست ۵ ولیکن کس نمی آرد
پدیدن ۵ همی آرند تر کانرا ز بلعام ۵ ز بهر پرده مردم دریدن ۵ لب و دندان آنخوبان چون ما ۵ بدین
خوبی بنا لیست آفریدن ۵ که از بهر لب و دندان ایشان ۵ بدندان لب همی باید گزیدن شیخ بر که
همدانی قدس سره عین القضاة رحمه الله تعالی در مصنفات خود از وی حکایت کند نیکی میگوید
که بر که جز فاتحه و سورهٔ چند از قرآن یاد ندارد و آن بشرط نیز بر تواند خواند و قال یقول نداند که
چه بود و اگر راست پرسی حدیث موزون هم بزبان همدانی هم نداند کردن ولیکن من میدانم که قرآن
او داند درست و من نمیدانم الا بعضی ازان و آن بعضی هم نه از راه تفسیر و غیر آن و انسته ام که از
راه خدمت او دانسته و جای دیگر گفته است که از خواجه احمد غزالی شنیدم که گفت هرگز شیخ
ابو القاسم گرگانی نگفتی که ابلیس چون نام او بردی گفتی که خواجهٔ خواجگان و سرور مهجوران
چون این حکایت با بر که قدس سره گفتم گفت سرور مهجوران چون بهست که خواجهٔ خواجگان
و جای دیگر گفته که بر که حکایت کرد که مردی بود فرزند خود را گفت که هرگز ریش گاو دیده گفت
ریش گاو کرا بود و چه بود گفت آن که بامداد از خانه بدر آید گوید که امروز گنجی یابم
پسر گفت ای پدر تا من بوده ام ریش گاو نبوده ام شیخ مفتخر رحمه الله تعالی عین القضاة در

مصنفات خود ازوی حکایت کند که یکجا میگوید که از لقمی شنیدم که فتحه گفت که از خدای تعالی شرم نخواهد
نرسد و جای دیگر میگوید که از بزرگی قدس سره شنیدم که فتحه گفتی ابلیس گفت که در عالم از من سیاه گلیم تر
فتحه بود و پس او از من سخن بگر کسیست و جای دیگر گفته که پیران چون کامل باشند دانند که هر مریدی کجا رسد
مقام رسد بعافیت کار چنانکه از فتحه بسیار شنیده بودند که فلان را قدم فلان خواهد بود و فلان را قدم فلان

شیخ ضیاء الدین ابو النجیب عبد القاهر سهروردی قدس سره در علوم ظاهر و
باطن بکمال بوده است مصنفات و مولفات بسیار دارد نسبت وی بده دوازده واسطه با ابو بکر صدیق
رضی الله عنه میرسد و نسبت وی بطریقت بشیخ احمد غزالی ست وی در کتاب آداب المریدین گفته
است واجمعوا علی ان الفقراء افضل من الغنی اذا کان مقرونا بالرضا فان احتج محتج بقول النبی
صلی الله علیه وسلم الید العلیا خیر من الید السفلی قیل له الید العلیا تنال الفضیلة باخراج ما فیها
والید السفلی تجد المنفعة بحصول الشیء فیها ففی تفصیل السخاء والعطاء دلیل علی فضل الفقیر من فضل
الغنی للانفاق والعطاء علی الفقیر کان کمن فضل المعصیة علی الطاعة بفضل التوبة وهم در تاریخ یافعی
میگوید که یکی از اصحاب شیخ ابو النجیب سهروردی رحمه الله گفت روزی با شیخ در بازار بغداد میگذشتم
بدکان قصابی رسیدیم گوسفندی آویخته بود شیخ بایستاد و گفت این گوسفند میگوید که من مرده ام نه کشته
قصاب بگریخت و بیفتاد چون بخود باز آمد بصحت قول شیخ اقرار کرد و تائب شد توفی رضی الله عنه فی شهور
سنه ثلث وستین وخمسمائة شیخ عمار یاسر قدس سره وی از اصحاب شیخ ابو النجیب سهروردی ست
در تکمیل ناقصان و تربیت مریدان و کشف وقائع ایشان کمال تمام داشته است شیخ نجم الدین کبری
در کتاب فوائح الجمال آورده است که بخدمت شیخ عمار رسیدم و باذن وی بخلوت در آمدم بخاطرم
گذشت که چون اکتساب علوم ظاهری کرده ام چون فتوحات غیبی دست دهد آن را بر سر رای منبر
بطالبان حق برسانم چون باین نیت بخلوت در آمدم اتمام خلوت میسر نشد بیرون آمدم شیخ
فرمود اول تصحیح نیت کن بعد ازان خلوت در آی پر تو نور باطنی او بر دل من تافت کتابها را
وقف کردم و جامه ها بالفقرا بخشیدم بغیر یک جبه که پوشیده بودم و گفتم این خلوت خانه قبر منست
و این جبه کفن من دیگر امکان بیرون آمدن نیست و عزم کردم که اگر داعیه بیرون آمدن غالب شود
آن جبه را پاره پاره سازم تا ساتر عورت نماند استحیا مانع خروج شود شیخ در من نظر کرد و گفت درآی
که نیت درست ساختی چون در آمدم اتمام خلوت دست داد یمین همت شیخ ابواب فتوحات بر من
بگشاد شیخ روزبهان بلیر مصری رحمه الله وی کار زونی الاصل است اما در مصر مجاور

۲۶۹

از مریدان شیخ ابو النجیب سهروردی ست در اکثر اوقات در مقام استغراق و شیخ نجم الدین کبری بصحبت وی رسیده و آنجا بریاضت اشتغال نموده و خلوتها نشسته شیخ روزبهان او را بداماد ی قبول کرده وی را از دختر شیخ دو پسر آمده فی کتاب تحفة البررة سمعت شیخنا ابا الجناب یقول

سمعت روزبهان بمصر یقول قیل لی مرارا اترک الصلوة فانک لا یحتاج الیها فقلت یارب انی لا اطیق ذلک کلفنی شیئا آخر شیخ اسمعیل قصری قدس سره وی از اصحاب شیخ ابو النجیب سهروردی ست شیخ نجم الدین بصحبت وی رسیده است و خرقه اصل از دست وی پوشیده و وی از محمد بن مالکیل وی از محمد بن داود المعروف بخادم الفقرا و وی از ابو العباس ادریس وی از ابو القاسم بن رمضان وی از ابو یعقوب طبری وی از ابو عبد الله بن عثمان دوی از ابو یعقوب نهرجوری و وی از ابو یعقوب سوسی و وی از ابو عبد الله بن زید و وی از کمیل بن زیاد قدس الله تعالی ارواحهم و وی از امیر المومنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه و وی از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم کذا ذکره الشیخ رکن الدین علاؤ الدوله سمنانی قدس الله تعالی سره فی بعض مصنفاته

حضرت شیخ نجم الدین قدس الله تعالی روحه کنیت وی ابو الجناب است و نام وی احمد بن عمر الخیوقی و لقب وی کبرا و گفته که وی را کبری از ان لقب کردند که او در آوان جوانی که تحصیل علوم مشغول بود با هر که مناظره و مباحثه کردی بر وی غالب آمدی فلقبوه بهذا بسبب العلامة الکبری لکم غلب غلبه ذلک اللقب فحذفوا العلامة ولقبوه بالکبری و هذا و به صحیح

نقله جماعة من اصحابه عن یوقن بهم و قال بعضهم هو محمود بفتح الباء الموحدة ای هو نجم الکبراء جمع تکسیر الکبیر و الصحیح الاول کذا فی تاریخ الامام الیافعی رحمه الله تعالی و وی را شیخ ولی تراشی نیز میگفته اند بسبب آنکه در غلبات وجد نظر مبارکش بر هر که افتادی بمرتبه ولایت رسیدی روزی بازرگانی بر سبیل تفرج بخانقاه شیخ در آمد شیخ حالتی قوی داشت نظرش بران بازرگان افتاد و در حال بمرتبه ولایت رسید شیخ پرسید که از کدام مملکتی گفت از فلان مملکت و ویرا اجازت ارشاد نوشت تا در مملکت خود خلق را بحق ارشاد کند روزی شیخ با اصحاب نشسته بود مدبازی در هوا صعوه را و نبال کرده بود ناگاه نظر شیخ بران صعوه افتاد و صعوه برگشت و باز را گرفته پیش شیخ فرود آمد روزی تقریر و تحقیق اصحاب کهف میرفت شیخ سعد الدین حموی را رحمه الله تعالی که یکی از مریدان شیخ بود بخاطر گذشت که آیا درین امت کسی باشد که صحبت وی در سنگ اثر کند شیخ بنور فراست دانست برخاست و بدر خانقاه رفت و بایستاد ناگاه سگی آنجا رسید و ایستاده و دم

می جنبانید شیخ را نظر بروی افتاد در حال بخشش یافت و متحیر و بیخود شد و روی از شهر بگردانید بکوهستان رفت و سر بزیر بالید تا آورده اند که هر جا که می آمد می رفت قریب پنجاه و شصت سنگ گرد او گرد آمد حلقه کردند و دست بر سینها نهادند و آواز نکردی و هیچ نخوردندی و بسرعت بایستادندی عاقبت بدان نزدیکی هبر و شیخ فرمود تا ویرا دفن کردند و بر سر قبروی عمارت ساختند شیخ در تبریز بر یکی از شاگردان می گذشت که سند عالی داشت کتاب شرح السنه را می خواند چون به اواخر رسید روزی در حضور استاد و جمعی از ائمه نشسته بودند و شرح السنه میخواندند درویشی در آمد وی را نمی شناخت از مشاهده وی تغیری تمام بشیخ راه یافت چنانکه مجال قرائتش نماند پرسید که این چه کس است گفتند که بابا فرج تبریزی است از جمله مجذوبان و محبوبان حضرت سبحانه و تعالی شیخ آن شنوده هیمار ابود و بادا خدمت استاد آمد و التماس کرد که بزیارت بابا فرج رویم استاد با اصحاب موافقت کرد و هر سه بر در خانقاه بابا فرج خادمی بود بابا شادان نام چون آن جماعت را دید در رفت و اجازت خواست بابا فرج گفت اگر چنانکه بدرگاه خداوند تعالی میروندی تو انند گو در آیند شیخ گفت چون از نظر بابا بهره مند شدیم معنی سخنش دانستم هر چه پوشیده بودم بیرون آوردم و دست بر سینه نهادم استاد و اصحاب موافقت کردند پس پیش بابا فرج در آمدیم و بنشستیم بعد از لحظه حال بر بابا متغیر شد و عظمتی در صورت او پدید آمد و چون قرص آفتاب در خشان گشت و جامه که پوشیده بود بر وی تنگ گرفته شد چون بعد از ساعتی بحال خود باز آمد بر خاست و آنجامه را در من پوشانید و گفت ترا وقت دفتر خواندن نیست وقت ست که سر دفتر جهان شوی حال بر من متغیر و باطن من از هر چه غیر حق بود منقطع گشت چون از آنجا بیرون آمدیم استاد گفت که از شرح السنه اندکی مانده است بدو سه روز آنرا بخوان و دیگر تو دانی چون شب بسر رسید رفتم بابا فرج را دیدم که از در در آمد و گفت دیروز هزار مرتبه از علم الیقین بگذشتی امروز بار دیگر بر سر علم میروی من ترک درس کردم و بر بساط خلوت مشغول گشتم علم لدنی وارادت غیبی نمودن گرفت القصه حیف باشد که آن فوت شود آنرا می نوشتم بابا فرج را دیدم که از در در آمد و گفت شیطان قصد تشویش میدهد که این سخنان را بنویس دوات و قلم را بینداختم و خاطر را از همه باز پرداختم امیر اقبال سیستانی در کتابی که در آنجا هست حکایت شیخ خود شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس الله تعالی سره مع کرده است از شیخ نقل میکنند که شیخ نجم الدین کبری بهمدان رفت و اجازت حدیث حاصل کرد و شنید که در اسکندریه محدثی بزرگ ست با اسناد عالی هم از آنجا باسکندریه رفت و از وی نیز اجازت حاصل کرد و در باز گشتن

شبی حضرت رسول را صلی الله علیه وسلم در خواب دید از ان حضرت التماس کرد که مرا گیتی بخش
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ابو الجناب مخففه فرمود لا مشدده چون از واقعه باز آمد در معنی
این به کنیت وی را روی نمود که از دنیا اجتناب می باید کرد در حال تجرید کرد و در طلب مرشد
مسافرت گشت و هر کس که میرسید ارادت درست نمیکرد بسبب آنکه دانشمند بود سراو هیچکس فرود
نمی آمد و چون بملک خورستان رسید در زرپول در آمد و آنجا رنجور شد و هیچکس او را مقامی نمیداد
که آنجا نزول کند عاجز گشت از کسی پرسید که درین شهر هیچ مسلمانی نباشد که مردم رنجور و غریب را
جای دهد تا من آنجا روزی چند بیاسایم آنکس گفت که اینجا خانقاهیست و شیخی هست اگر آنجا
روی ترا خدمت کنند گفتم نام او چیست گفت شیخ اسمعیل قصری شیخ نجم الدین آنجا رفت او را
جائی دادند در صفهٔ میان سرای مقابل صفه درویشان و آنجا ساکن شد و رنجوری وی در از کشید
و میگفت باین همه از رنجوری چندان رنج بمن نمیرسید که از آواز سماع ایشان که من سماع را بغایت
منکر بودم و قوت نقل مقام کردن نداشتم شبی سماع می کردند شیخ اسمعیل از گرمی سماع بالین
من آمد و گفت میخواهی که برخیزی گفتم بلی دست من بگرفت و مرا بکنار کشید و بمیان سماع برد و
زمانی نیک مرا بگردانید و بر روی دیوارم تکیه داد من گفتم که در حال خواهم افتاد چون بخود آمدم
خود را تندرست دیدم چنانکه هیچ بیماری در خود نمیدیدم مرا ارادت حاصل شد روز دیگر بخدمت شیخ
رفتم و دست ارادت گرفتم و بسلوک مشغول شدم و در مدتی آنجا بودم چون مرا از احوال باطن
خبری شد و علم ظاهر وا فرداشتم مرا شبی در خاطر آمد که از علم باطن با خبر شدی و علم ظاهر تو از
علم شیخ زیادتست روز دیگر بامداد شیخ اسمعیل مرا طلب کرده گفت برخیز و سفر کن که ترا بر عمار یاسر
می باید رفت من دانستم که شیخ بران خاطر من واقف شده است اما هیچ نگفتم و برفتم و بخدمت شیخ
عمار یاسر رسیدم آنجا نیز مدتی سلوک کردم و آنجا شبی نیز مرا همین بخاطر آمد بامداد او شیخ عمار فرمود که
نجم الدین برخیز و بمصر رو بخدمت روزبهان که این هستی را وی بسیلی از سر تو بیرون برد و برخواهم
و بمصر رفتم چون به خانقاه وی در رفتم شیخ آنجا نبود و مریدان او همه در مراقبه بودند هیچکس به من
نه پرداخت آنجا کسی دیگر بود از وی پرسیدم که شیخ کدامست گفت شیخ در بیرون ست و وضو
می سازد من بیرون رفتم شیخ روزبهان را دیدم که در آب اندک وضو می ساخت مرا در خاطر
آمد که شیخ نمی داند که درین قدر آب وضو ساختن جائز نیست چگونه شیخی باشد وضو تمام ساخت
و دست بر روی من افشاند چون آب بر روی من رسید در من بیخودی پیدا شد شیخ

بخانقاه درآمدم نیز درآمدم و شیخ بچقرر وضو مشغول شد من برپای بودم منتظر آن که بشیخ سلام کنم همچنان برپای استاده غائب شدم دیدم که قیامت قائم شده است دوزخ ظاهر گشته و مردمان می گیرند باتش می اندازند برین رگذار آتش پشته است و شخصی بر سر آن نشسته است و هرکه میگوید که من تعلق بوی دارم او را رها می کنند و دیگر را در آتش می اندازند ناگاه مرا بگرفتند و بکشیدند چون آنجا رسیدم گفتم من تعلق بوی ندارم مرا رها کرد دم من برپشته بالا رفتم دیدم که شیخ رضی الدین آنجا است پیش او رفتم و در پای او افتادم او سیلی سخت بر قفای من زد چنانکه از قوت آن بر روی در افتادم او گفت پیش از این اهل حق را انکار مکن چون بیفتادم از غیب باز آمدم شیخ سلام نماز بازداده بود پیش رفتم و در پای او افتادم شیخ در شهادت نیز همچنان سیلی بر قفای من زد و همان لفظ گفت آن رنجوری از باطن من برفت بعد ازان مرا امر کرد که باز گرد و بخدمت شیخ عمار رو و چون باز گشتم مکتوبی بشیخ عمار نوشت هرچند مس داری بفرست تا زر خالص میگردانم و باز بر تو میفرستم ازانجا بخدمت شیخ عمار آمدم مدتی آنجا بودم و چون سلوک تمام کردم فرمود که بخوارزم رو دی می مردمان آنجا عجب اند و این طریق و مشاهده را در قیامت نیز منکر ند گفت بروباک در اشیخ نجم الدین بگفته شیخ عمار بخوارزم آمد و این طریقه را منتشر گردانید و مریدان بسیار بروی جمع آمدند و بارشاد مشغول شد چون کفار تتار بخوارزم در آمدند شیخ اصحاب خود را جمع کرد و بزیادت بر ششصد هزار کس بودند و سلطان محمد خوارزم شاه گریخته بود و کفار تتار پنداشتند که دی در خوارزم ست و بخوارزم در آمدند شیخ بعضی اصحاب خود را چون شیخ سعد الدین حموی و چون شیخ رضی الدین علی لالا و غیر ایشان را طلب داشت و گفت زود برخیزید و بلاد خود روید که آتشی از جانب مشرق برافروخت که تا نزدیک بمغرب خواهد سوخت این فتنه ایست عظیم که درین مدت مثل این واقع نشده بعضی از اصحاب گفتند چه که حضرت شیخ دعا کنند شاید که این بلا از بلاد مسلمانان مندفع شود شیخ فرمود این قضائیست مبرم دعا دفع آن نمیتواند کرد پس اصحاب التماس کردند که چهار پایان آمده است اگر چنانچه حضرت شیخ نیز با اصحاب موافقت کنند تا در ملازمت ایشان بخراسان متوجه شوند دورنی نماید شیخ فرمود من اینجا شهید خواهم شد و مرا اذن نیست که بیرون روم پس اصحاب متوجه خراسان شدند چون کفار بشهر در آمدند شیخ اصحاب باقی مانده را بخواند و گفت قوموا علی اسم الله نقاتل فی سبیل الله و بخانه در آمدند و خرقه خود را پوشید و میان محکم بست و آن خرقه پیش کشاده بود فعل خود را از هر دو جانب پر سنگ کرده نیز بدست گرفته و بیرون آمد چون

باکفار مقابل شدند و رو بوی ایشان سنگ می انداخت تا غایت که هیچ سنگ نماند وی را تیر باران کردند یکتیر
بر سینهٔ مبارک وی آمد بیرون کشید و بینداخت و بران برفت گویند که در وقت شهادت پرچم کافری
را گرفته بود و بعد از شهادت وی هر کس نتوانستند که وی را از دست شیخ خلاصی دهند دعا قبیت پرچم وی
ببرید و بعضی گفته اند که حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس الله سره در غزلیات خود اشارت
باین قصه کرده است و با انتساب خود بحضرت شیخ کرده آنجا که گفته است ؎ ما زان محتشمانیم که ساغر
گیرند و نه زان مفلسگان که بزلاغر گیرند ؎ بیکی دست می خالص ایمان نوشند ؎ ببیکے دست دگر
پرچم کافر گیرند ؎ و کانت شهادته قدس الله تعالی روحه فی شهور سنه ثمان عشر و ستمائة حضرت
شیخ را مریدان بسیار بوده اند اما پندی از ایشان یگانهٔ جهان و مقتدای زمان بوده اند چون
شیخ مجد الدین بغدادی و شیخ سعد الدین حموی و شیخ با کمال جندی و شیخ رضی الدین علی لالا و شیخ
سیف الدین باخرزی و شیخ نجم الدین رازی و شیخ جمال الدین کیلی و بعضی گفته اند که مولانا بهاء الدین
ولد و الد بزرگوار مولانا جلال الدین رومی نیز از ایشان بوده است قدس الله تعالی ارواحهم

حضرت شیخ مجد الدین بغدادی قدس الله تعالی روحه کنیت وی ابو سعید
و نام وی مجد الدین شرف بن المؤید بن ابی الفتح البغدادی رحمه الله تعالی وی باصل از بغداد
است خوارزم شاه از خلیفه بغداد التماس طبیبی کرد پدر وی وی را فرستاد و بعضی گفته اند از
بغداد کسی که یکی از دهای خوارزم ست وی از مقربان سلطان بود شیخ رکن الدین علاء الدوله
فرموده است که آنکه میگویند که وی امرد بوده است که بصحبت شیخ نجم الدین کبرا رسیده است
خلاف واقع ست مرد تمام بوده اما صورت لطیف داشت وی را اول شیخ بخدمت متوضا
مشغول ساخت والده بشنید و او طبیبه بود و شیخ نیز طبیب بود والده وی کسی بر شیخ فرستاد که
فرزندم مجد الدین مرد کی نازست و این کار بس عجب ست که بوی رجوع فرمودند اگر شیخ اجازت
فرمایند من ده غلام ترک بفرستم تا خدمت متوضا کنند و ویرا بخدمت دیگر مشغول کنند فرمود بگویید
که این سخن از تو عجب ست که علم طب میدانی اگر پسر ترا تب صفراوی زحمت دهد من
دارو بغلام ترک آگرو هم پسر تو صحت نیابد شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته است که روزی یکی
از مریدان سلطان بایزید که مردی در حساب بود و کار کرده با من گفت که چون ست که تو با این
خاندان زاوت آوردی و سلوک جز بمتابعت با نمیدی گفتم من این نمیدانم لیک نوبت وضو میساختم
در اثنای آن دیدم که دیوار غبله بگشاد و از آن سوفضائی پیدا شد و آسمان و ستاره و مشتری مینمود

پرسیدم که این چیست یکی گفت این نور سلطان بایزید است ساعتی شد آسمانی دیگر دیدم تمام
نورانی همچو خورشید گفتم که این چیست یکی گفت این نور مجدالدین بغداد است آن درویش
متعجب شد بعد ازان گفتم که این سخن نه بآن میگویم که در مراتب ایشان بیانی کنم تا ترجیح می نهم
شیخ مجدالدین را بر شیخ سلطان بایزید اما هرکس را خدای تعالی حواله کرده است بمشربی چون
او بآن مشرب گردد متابع آن طریق شده حق تعالی جهت ثبات قدم او را دران طریق شیخ در اعلی مراتب
برد جلوه کند وگرنه علی التحقیق مراتب در قیامت پیدا شود و نشان علو مرتبه درین جهان جز متابعت
حبیب مطلق صلی الله علیه وآله وسلم نیست هرکس که متابع تر مرتبه وی عالی تر روزی شیخ مجدالدین با جمعی
درویشان نشسته بودند سگی بروی غالب شد گفت ما بیضه ربط بودیم بر کنار دریا و شیخ ما شیخ
نجم الدین مرغی بود بال تربیت بسر ما فرود آورد تا از بیضه بیرون آمدیم اما چون بیضه ربط بودم در
دریا رفتیم و شیخ بر کنار بماند شیخ نجم الدین بنور کرامت آزاد است بر زبان ایشان گذشت که مرد دل
بمیرد و شیخ مجدالدین آنرا شنید بتر سید پیش شیخ سعدالدین حموی آمد و تضرع بسیار کرد که روزی که حضرت
شیخ را وقت خوش باشد مرا خبر کن تا بحضرت او آیم و عذری بخواهم وقتی شیخ را در سماع وقت
خوش شد شیخ سعدالدین شیخ مجدالدین را خبر کرد شیخ مجدالدین پای برهنه آمد بشتابی پر آتش کرده بر سر نهاده
و بجای کفش بایستاد شیخ بوی نظر کرد و فرمود چون بطریق درویشان عذر خواهی میخواهی ایمان
دین بسلامت بردی اما سرت برود و در یا میری و ما نیز در سر تو شریم و سرهای سرداران و
ملک خوارزم بسر تو شود و عالم خراب گردد و شیخ مجدالدین در قدم شیخ افتاد و بماند تا عرصتی سخن
شیخ بظهور رسید شیخ مجدالدین در خوارزم وعظ می گفت و مادر سلطان محمد هورقی بود بغایت جمیله
بوعظ شیخ مجدالدین حاضر شدی و گاه گاهی بزیارت وی می آمد و میان فرصت جستند تا بگویند که سلطان محمد بغایت مست بود و خواهد داشتند که مادر تو بمذهب امام ابو حنیفه رحمه الله تعالی
بگل شیخ مجدالدین در آمده است سلطان بسیار رنجه شد فرمود تا شیخ را در دجله اندازند اندازند
چون خبر بشیخ نجم الدین رسید متغیر شد و گفت انا لله و انا الیه راجعون فرزند مجدالدین را در آب
انداختند و مرد پیش سر بسجده نهاد و زمانی نیک در سجده بود پس سر از سجده بر آورد و گفت از
حضرت عزت درخواستم تا بخون بهای فرزندم ملک از سلطان محمود باز ستاند اجابت فرمود
سلطان را ازان خبر دادند بغایت پشیمان شد پیاده بحضرت شیخ آمد پیش شیخ بر زمین بنشست و شمشیر
بنهاد بر سر آن نهاد و سر برهنه کرد و بر صفت فعال بایستاد و گفت اگر بیعت میباید اینک زره و اگر

قصاص میکنید اینک شمشیر شیخ در خواب فرمود کان ذلک فی الکتاب مسطورا دیت او جمله ملک
تست و سر تو بر دود سر سی خلق و نانیز در سر شما شویم سلطان نصید بازگشت عنقریب چنگیز خان خروج
کرد و رفت آنچه او گفته بود روزی قوال در مجلس شیخ مجد الدین این بیت میخواند که ؎ خوش یافته اند در
ازل جایز عشق ؛ گر یک خط سبز بر کنارش بودی ؛ شیخ محاسن خود را بگرفت و تیغ و دست بر گلو نهاد و گفت
؎ گر یک خط سرخ بر کنارش بودی ؛ و همانا که باین اشارت بشهادت خود کرده باشد و بعد ازان
این رباعی بگفت رباعی در بحر محیط غوطه خواهم خوردن ؛ یا غرق شدن یا گهری آوردن ؛ کار تو
مخاطرست خواهم کردن ؛ یا سر خم کنم روی ز تو یا گردن ؛ در خدمت شیخ نجم الدین کبری قدس الله
سره درویشی بود از قریه بسکر آباد و وی را زنگی بسکری میگفتند و بمقام عالی رسیده بود تا غایتی که
تا وی از خلوت بیرون نیامدی سماع برنخاستی روزی در اثنا سماع وقت او خوش شد از زمین برخاست
و طاق بلند بود آنجا بران طاق نشست و در وقت فرود آمدن از بالا بر گردن شیخ مجد الدین بغدادی
جست و پایها فرود آویخت و شیخ مجد الدین همچنان چرخ میزد و این زنگی مردی بلند و گران بود
و شیخ مجد الدین بسی نازک و لطیف بود و چون از سماع فارغ شد شیخ مجد الدین گفت ندانستم که زنگی ست
بر گردن من یا گنجشکی و چون از گردن او فرود آمد رخساره او را بدندان گرفت چنانکه نشان دندان
بماند بارها شیخ مجد الدین گفتی که مرا در قیامت همین مفاخرت تمام ست که اثر دندان زنگی بر روی
من باشد شیخ رکن الدین علاؤ الدوله قدس الله سره گفته است که شیخ مجد الدین بغدادی فرموده
که واقعه از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم پرسیدم ما تقول فی حق ابن سینا قال صلی الله
علیه وسلم رجل اراد ان یصیل الی الله تعالی بلا واسطتی فجهته بیدی هذا فسقط فی النار من این
حکایت را پیش استاد خود مولانا جمال الدین جیلی میگفتم او گفت عجب و بعد ازان فرمود که از
بغداد بشام میرفتم تا از آنجا بروم روم چون بموصل رسیدم شب در مسجد جمعه بودم چون در خواب
شدم دیدم که کسی میگوید آنجا نمیروی که فائده گیری من نظر کردم جمعی دیدم که حلقه زده بودند
شخصی در میان ایشان نشسته و نوری از سر وی بآسمان پیوسته وی سخنی میگفت و ایشان
می شنیدند گفتم این کیست گفتند مصطفی صلی الله علیه وسلم من پیش وی رفتم و سلام کردم جواب
گفتند و مرا در حلقه جای دادند چون بنشستم پرسیدم که یا رسول الله ما تقول فی حق ابن سینا فرمود
که رجل اصاب علی علم و دیگر گفتم ما تقول فی حق شهاب الدین المقتول گفت هو رجل تبعه بعد از
گفتم از علماء اسلام نیز پرسیدم که ما تقول فی حق فخر الدین الرازی گفت هو رجل عاتب گفتم

ما تقول فی حق حجة الاسلام محمد الغزالی گفت ہو رجل وصل الی المقصود دیگر گفتم ما تقول فی حق امام
الحرمین گفت کہ ہو معین نصر دینی و گفتم ما تقول فی حق ابی الحسن الاشعری گفت انا قلت و قولی
صدق الایمان بیان و الحکمة نمانیه بعد ازان کسی کہ نزدیک من بود مرا گفت کہ این سوالہا چہ میکنی
دعای درخواست کن کہ ترا فائدہ کند بعد ازان گفتم یا رسول اللہ مرا دعای درآموز فرمود کہ قل
اللهم تب علی حتی اتوب و اعصمنی حتی لا اعود و جبت الی الطاعات و کرة الی الخطیات بعد ازان
ازمن پرسید کہ بکجا میروی گفتم بروم گفت الروم مادخله المعصوم چون من ازواقعہ باز آمدم و در
آنجا غرفہ بود و مولانا موفق الدین کواشی آنجا می بود و در آخر عمر ضریر گشته بود بزیارت وی رفتم
پرسید کہ تو کیستی از کجا می آئی گفتم از بغداد گفت بکجا میروی گفتم بروم گفت الروم مادخله المعصوم
حق متعجب شدم و دست در دامن وی زدم گفتم مگر شما در مجلس وعظ شیخ حاضر بودید گفت و عنی و
عنی و دست ازوی باز داشتم و باز گشتم شیخ رکن الدین علاؤ الدولہ قدس سره گوید کہ مولانا جلال الدین
مردی عزیز بود و او را تصانیف مشهوره در علوم بسیار است و میان او و امام غزالی دو واسطه
بیش نبوده است و این حکایت وی دلیل ست بر صحة واقعہ مجد الدین را قدس سره در سنه سبع
و ستمائة و قبل سنه ست عشر و ستمائة شهید کردند خاتون وی کہ از نیشاپور بود وی را در نیشاپور
نقل نمود در سنه ثلث و ثلثین و ستمائة و مرا با سفر این نقل کردند شیخ سعد الدین حموی
قدس الله سره نام وی محمد بن المؤید بن ابی بکر بن ابی الحسن حمویه است از اصحاب شیخ
نجم الدین کبری ست قدس سرهما و فی تاریخ امام الیافعی کان صاحب حال و ریاضات و له
اصحاب و مریدون و کلام سکن سفح قاسیون مدة ثم رجع الی خراسان فتوفی هناک در علوم ظاهر
و باطنی یگانه است مصنفات بسیار دارد و چون کتاب محبوب و سبحل الارواح و غیر آن در مصنفات
وی سخنان بر موز و کلمات مشکل و ارقام و اشکال و دوائر کہ نظر عقل و فکر از کشف و حل آن
عاجز ست بسیار ست و همانا کہ دیدهٔ بصیرت بنور کشف منفتح نشود و ادراک آن متعذر ست بے
گفته است البشر فی الله سبحانه و تعالی و قال من اصغی کلامک بحسن القبول و اعتقاد فی ذکری و تفکر
فضائل درجت فیه قطینة العلم و المعرفة دان التبس علیه فی الحال فقد تثبت له النصب فی طور من
اطواره شیخ صدر الدین قونیوی قدس سره بصحبت وی میرسیده است میگوید از وی شنیدم کہ
می گفت مواثیق هفت ست و در میثاق الست بر هم منحصر نیست آنرا شیخ خود شیخ محی الدین العربی
قدس الله تعالی سره باز گفتم گفت کلیات را میگوید و اگرنه جزئیات ازان بیش ست شیخ مؤید الدین

الجندی در شرح فصوص الحکم نیکو یاد کرد شیخ صدر الدین روزی در مجلس سماع با شیخ سعد الدین حموی حاضر بود
شیخ سعد الدین در اثنای سماع روی بصفه که در آن طرف منزل بود کرد و با دب تمام مدتی بپای ایستاد
بعد از آن چشم خود را بمالید و آواز داد ای صدر الدین پیش آی پیش آمد چشم بر روی وی گشاد
و گفت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم در آن صفه حاضر بود نه خواستم که چشمی که بمشاهده جمال
آنحضرت مشرف شده است اول بر روی تو بگشایم وی گفته است که وقتی روح مرا عروجی
واقع شد روح از قالب مسافرت گشت و سیزده روز چنان بماند آنگاه بقالب آمد و قالب سیزده روز
چون مرده افتاده بود و هیچ حرکت نمیکرد و روح چون بقالب آمد بر خاست خبر داشت که چند روز
افتاده بود دیگران که حاضر بودند نگفتند سیزده روز است تا قالب تو چنین افتاده است این رباعی

ای یار ز راحه بهجتی و نور البصری ✻ استیقظ قلبی بک وقت السحری ✻ ناجیت ضمیر خاطری یا قمری
انی انا فیک دائما فی نظری ✻ و این رباعیات فارسی نیز ازین قبیله است ✻ گاه ز لف نگار خود بینی ✻ مومن شوی از عارض یار من بینی ✻ در کفر میاویز و در ایمان سنگر تا عزت یک
و افتقار من بینی ✻ ✻ بی تو نظری نیست مرا در کاری ✻ در باغ رضا چون تو نزیبا یاری ✻ پیدا و نهان روی تو دیدم باری ✻ بی روی تو خوش نیامدم گلزاری ✻ ✻ بی تو نه بهشت بایدم
نه رضوان ✻ نی کوثر و سلسبیل و بحر حیوان ✻ با قهر تو دوزخ است دار رضوان ✻ با لطف تو دوزخ
همه روح و ریحان ✻ و این شعر نیز ازین قبیله است ✻ انت قلبی و انت فیه حبیب ✻
و لسقم القلوب انت طبیب ✻ لیس فی قلب من یحبک صدقا ✻ غیر ذکرک حالة یستطیب ✻ انت
سقمی و صحتی و شفائی ✻ و بک المیت والحیات تطیب ✻ و اذا ما نظرت فی تلطف ✻ عن فؤادی
و اعینی الرقیب ✻ انک سری و بهجتی و ضمیری ✻ ساجد شاهد و مالی نصیب ✻ عمر وی شصت و سه
ساله بوده است در روز عید اضحی سنه خمس و ستمائه از دنیا برفته و قبر وی در بحر آباد است
رحمه الله تعالی شیخ سیف الدین قدس سره وی از خلفاء شیخ نجم الدین کبری است بعد از
تحصیل و تکمیل علوم بخدمت شیخ آمد و تربیت یافت در اوائل که به خلوت می نشاند در اربعین دوم
بدر خلوت وی آمد و انگشت مبارک بر در خلوت وی زد و آواز داد که ای سیف الدین ✻ منم عاشق مرا
غم ساز و ار است ✻ تو معشوقی ترا با غم چکار است ✻ برخیز و بیرون آی آنگاه دست وی را بگرفت و از خلوت
بیرون آورد و بطرف بخارا روان گردانید وقتی برای شیخ نجم الدین از خطا کنیزکی آورده بودند شب
زفاف با اصحاب گفته است که ما امشب بلذت شروع استغال خواهیم نمود و شما نیز بموافقت ما مشرک

ریاضت کنید و بفراغت و آسودگی بسر برید چون حضرت شیخ این بگفت شیخ سیف الدین باریکی
بزرگ پر آب کرد و در خلوت شیخ بایستاد چون وقت صبح شد حضرت شیخ از خلوت بیرون آمد و ویرا
دید گفت ما گفته بودیم که امشب همه بلذت و حضور خود مشغول باشید چرا خود را باین ریاضت در رنج
انداختی گفت تمامفرمودید که هرکس بلذت خود مشغول شود ما هیچ لذتی ورای آن نیست که بر آستانه
حضرت شیخ مقیم باشم شیخ فرمود بشارت باد مر ترا که سلطانان در رکاب تو دوند روزی یکی از سلاطین
بزیارت شیخ سیف الدین آمد و در وقت باز گشتن از شیخ درخواست که ابهی نذر شیخ کرده ام التماس
مینمایم که شیخ قدم رنجه فرمایند تا بدست خود سوار سازم شیخ التماس ویرا مبذول داشت بدر خانقاه
آمد پادشاه رکابش بگرفت تا سوار شد اسپ سرکشی کرد و عنان در ربود پادشاه قریب به پنجاه گام
در رکاب شیخ بدوید شیخ با پادشاه گفت میدانید که حکمت سرکشی این اسپ چه بود گفت نی گفت
آن بود که ما شبی در خدمت شیخ الاسلام نجم الدین بودیم ما را بشارت داد که پادشاهان در رکاب
بدوند اکنون این مصدق قول سخن شیخ شده است و من کلامه القدسیة هذه الرباعیات
هر شب بمثال پاسبانان کویت * میگردم گرد آستان کویت * باشد که بر آمدای صنم روز حساب
نامم ز جریدهٔ سگان کویت * هر چند که من ز عشق بیگانه شوم * با عاقبت آشنا و خویشانه شوم * ناگاه
پری رخی بمن برگذرد * بر گردم از این حدیث و دیوانه شوم * روزی بجنازهٔ درویشی حاضر شد
گفتند شیخا وی را تلقین فرمائید پیش روی میت آمد و این رباعی خواند
گر من گنه جمله جهان کرده ستم * لطف تو امید است که گیرد دستم * گفتی که بوقت عجز دستت گیرم * عاجزتر ازین مخواه
اکنون هستم * توفی قدس سره سنه ثمان و خمسین و ستمائة و قبر وی در بخارا است عین الزمان
جمال الدین گیلی قدس الله تعالی سره وی نیز از خلفاء مشائخ شیخ نجم الدین است بسیار
دانشمند و فاضل بوده است در اوائل که عزیمت صحبت شیخ کرد و بمکتب خانه در آمد و از لطائف
علوم عقلی و نقلی مجموعه انتخاب کرده که در سفر مونس وی باشد چون نزدیک خوارزم رسید شبی در
خواب دید که شیخ باوی گفت که ای کیلیک پشته بینداز و بیا چون بیدار شد اندیشه کرد که پشته چیست
که من اندونیا هیچ ندارم و اندیشهٔ جمع آن نیز ندارم شب دوم نیز همین خواب دید و شب سوم نیز از شیخ
پرسید که پشتهٔ چیست گفت آن مجموعه که جمع کرده چون بیدار شد آنرا در جیحون بینداخت چون
بحضرت شیخ رسید باو گفت که اگر آن مجموعه را نمی انداختی ترا هیچ فائده نمی بود پس ویرا خرقه پوشانید
و در اربعین نشانده و بعد از تمام اربعین عین الزمان لقب نهاد شیخ جمال قزوین میبوده است

یکی از سادات قزوین را عزیمت شیراز افتاد از شیخ التماس سفارشی بپادشاه شیراز کرد که بشیخ ارادت تمام داشت شیخ یادگاری خطیب بدان نوشت که عسل و رازیانه بوی داد چون آن سید بشیراز رفت قصد ملاقات پادشاه کرد و گفتند که در حمام است بر حمام رفت دید که پادشاه بر سر حمام نشسته است و از در دشمکم تشویش عظیم دارد پیش رفت و سلام کرد و گفت از کجا می آئی گفت از قزوین از نزد شیخ سعید کاغذ بابوی داد بلشاد و دید در وی نوشته که عسل و رازیانه گفت شیخ بخور و فراست کرد که علت چه نوشته اند فرمودند تا آن را حاضر آرند بخورد فی الحال شفا یافت و آن سید را عنایت بسیار کرد و با بابا کمال جندی رحمه الله تعالی چون خدمت بابا کمال جندی در خدمت شیخ نجم الدین مرتبه تکمیل و کمال یافت حضرت شیخ خرقه بوی داد و گفت در دریای آرکستان مولانا شمس الدین مفتی را فرزندی ست که وی را احمد مولانا می گویند خرقه بابا بدو رسان و تربیت او وی بیفتد ار چون بابا کمال بجند رسید جمعی کودکان بازی می کردند و احمد مولانا چون هنوز کودک بود در میان ایشان بود اما بازی نمی کرد و جامهای ایشان نگاه میداشت چون بابا کمال را دید برخاست و استقبال وی کرد و سلام گفت و بعد ازان گفت ما جامه دیگران نگاه میداریم و شما جامه ما نگاه دارید خدمت بابا وی کنار گرفت و بخانه مفتی برد و گفت این فرزند را در کار من کن مفتی گفت این فرزند مجذوب ست شاید که خدمت شایسته نتواند کرد برادر خرد تر وی دانشمند مولانا بغایت زیرک ست و موجود بابا کمال گفت وی نیز با نصیب گردد بحوالت شیخ بخدمت وی آمد احمد مولانا در اندک فرصتی تربیتی تمام یافت و صیت کمالات وی منتشر شد و بسی از طالبان در صحبت وی تربیت یافتند و بمرتبه کمالات رسید نزدیک از آنها شیخ بهاء الدین کبیر ست که تربیت برادر خود دانشمند مولانا را که محمد نام داشت حواله بوی کرده بود شیخ بهاء الدین تربیت فرزند خود ابو الفتوح را حواله بدانشمند مولانا کرده است و همانا که خدمت خواجه ابو الوفا خوارزمی را انتساب بابو الفتح ست چنانکه در بیان سلسلهٔ مشائخ خود گفته است ؎ رسید فیض علی راز احمد مختار ؛ پس از علی حسن آمد خزینه را اسرار حبیب طائی و معروف پس سری و جنید ؛ دو بو علی ست دگر مغربی سراخیار ؛ عقیب اینهمه بو القاسم و پس از نساج ؛ امام احمد و پس سهروردی و عمار ؛ پس از اکابر مذکور شیخ نجم الدین ؛ که بود قدوهٔ اخیار سرور ابرار ؛ کمال و احمد و انکه بنا ملت و دین ؛ دگر محمد و پس بو الفتوح فخر کبار ؛ و خدمت خواجه ابو الوفا را از مشارب صافیه صوفیه ارباب توحید و اصحاب ذوق و مواجید شربی تمام

بوده است چنانکه از رسائل و اشعار ایشان بتخصیص ازین رباعیات این معنی ظاهر است و اثبات
این دعوی را رباعی چند آورده میشود ؎ ای آنکه توئی حیات جان جانم ٭ در وصف تو گرچه عاجزم
و حیرانم ٭ بینائی چشم من توئی می بینم ٭ دانائی عقل من توئی میدانم ٭ من از تو جدا نبوده ام تا بودم
انیست دلیل طالع مسعودم ٭ در ذات تو ناپدید م ار معدومم ٭ وز نور تو ظاهرم اگر موجودم ٭ چون
بعض ظهورات حق آمد باطل ٭ پس منکر باطل نبود جز جاهل ٭ در کل وجود هر که جز حق بیند ٭ باشد
ز حقیقت الحقائق غافل ٭ او هست نهان و آشکار است جهان ٭ بل عکس بود شهود اهل عرفان
بل او هست همه چه آشکارا چه نهان ٭ گر اهل حقی غیر یکی هیچ مدان ٭ یکی هست ولی نه آن یکی
کش دانی ٭ یکی که نباشد آن یکی را ثانی ٭ خود را ز قیود جهل اگر بر هانی ٭ دانیش نه از دلائل برهانی ؎
بد کردم و اعتذار بدتر ز گناه ٭ چون هست درین عذر سه دعوی تباه ٭ دعوی وجود و دعوی قدرت و
فعل ٭ لاحول ولا قوة الا بالله ٭ شیخ نجم الدین رازی المعروف بدایه وی نیز از اصحاب
شیخ نجم الدین کبری ست که تربیت و ارجوالیه شیخ مجدالدین کرده بوده است صاحب مرصاد العباد
و تفسیر بحر الحقائق ست وی را در کشف حقائق و شرح دقائق قوت و قدرت تمام بوده است
در واقعه چنگیز خان از خوارزم بیرون آمد و بر وم رفت و وی را با شیخ صدر الدین قونوی و مولانا
جلال الدین رومی اتفاق ملاقات افتاد گویند که در وقتی در یک مجلس جمع بودند نماز شام قائم شد
از وی التماس امامت کردند در هر دو رکعت سورهٔ قل یا ایها الکافرون خواند چون نماز تمام
کردند مولانا جلال الدین رومی با شیخ صدر الدین بر وجه طیبت گفت که ظاهر آنکه یار از برای شما
خواند و یکبار برای ما و فات او در سنه اربع و خمسین و ستمائه بوده است و در شونیزیه بغداد
بیرون مقبره شیخ سری سقطی و شیخ جنید قبری بود میگفتند که قبر ویست و الله تعالی اعلم و از مقوله
ویست ؎ شمع ار چه چو من دماغ جدائی دارد ٭ با گریهٔ و سوز آشنائی دارد ٭ سر رشته شمع بیکه
سر رشته من ٭ کان رشته سری بر و شنائی دارد ٭ شیخ رضی الدین علی لالا رحمه
الله تعالی و هو علی بن سعید بن عبد الجلیل لالا الغزنوی و این شیخ سعید که پدر شیخ علی لالا است
پسر عم حکیم سنائی ست بعزم حج بخراسان آمده و بصحبت شیخ ابو یعقوب یوسف الهمدانی قدس
سره رسیده در انوقت که شیخ نجم الدین کبری بهمدان میرفت بطلب حدیث در یک فرسنگی
دیهی که شیخ علی لالا آنجا می بوده فرود آمده بود اتفاقا همان شب علی لالا در واقعه دید که نهاده بود
نردبانی تا آسمان شخصی بر سر نردبان ایستاده بود و مردمان یک یک پیش او می آمدند

و او دست ایشان می گرفت و میبرد تا آسمان و آنجا شخصی ایستاده بود دست ایشان را بدست او
میداد و ایشان را بآسمان می برد شیخ علی لالا نیز برفت و او را بر زبان بالا بردند و دستش بر دست
او دادند و ویرا بآسمان بردند و چون واقعه را پیش پدرش گفت پدرش گفت آن شخص را می شناسی
گفت می شناسم و نام او میدانم گفت در طلب او می باید کوشید که کلید تو در دست اوست پس
شیخ علی لالا بطلب او مسافر شد و چند سال گرد عالم سفر کرد و از وی نام و نشان نمی یافت تا آن
زمان که شیخ نجم الدین بخوارزم آمد و این طریق را منتشر گردانید در آن وقت شیخ علی لالا در ترکستان
بود در خانقاه شیخ احمد یسوی روزی شخصی از خوارزم آمده بود و شیخ علی لالا در خلوت بود که شیخ
احمد یسوی از او پرسید که خوارزم پیچ درویشی هست و مردمان آنجا بچه چیز مشغولند آن شخص گفت
این زمان جوانی آمده است و با رشاد خلق مشغول شده و جماعتی جمع گشته اند پرسید که چه نام دارد
گفت نجم الدین کبری شیخ علی لالا این نام بشنید از خلوت بیرون جست و میان بسفر بربست
شیخ احمد یسوی فرمود که چه بوده است گفت سفر میکنم فرمود که صبر کن تا زمستان بگذرد گفت
نتوانم بخدمت شیخ نجم الدین آمد و بسلوک مشغول شد بعد ازان بچند گاه شیخ مجد الدین بهادر مرید
و شیخ نجم الدین بسی و پنج سالگی نزدیک بوده است که مشغول بسلوک شده و شیخ مجد الدین به چهار
سال از شیخ علی لالا زیاده بوده است اما شیخ علی لالا در اول جوانی بطلب مشغول شده بود و
ایشان آن وقت بسلوک مشغول نه شده بودند و تحصیل می کردند و شیخ علی لالا بصحبت بسیاری
از مشایخ رسیده بوده گویند که از صد و بست و چار شیخ کامل و مکمل خرقه داشته است و بعد
از وفات وی از انجمله صد و سیزده خرقه باقی بوده و سفر هندوستان کرده و بصحبت ابو الرضا تبن
رسیده و امانت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم از وی گرفته چنانکه شیخ علاء الدوله
آنرا تصحیح فرموده اند و گفته که صحبت یعنی شیخ رضی الدین علی لالا صاحب رسول الله صلی الله علیه
و آله و سلم ابا الرضا رتن ابن نصر رضی الله عنه دریافته و امانت رسول را ازوی گرفته فاعطاه
مشطا من امشاط رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و شیخ رکن الدین علاء الدوله آن شانه را
در خرقه پیچیده و آن خرقه را در کاغذی و بخط مبارک خود بران کاغذ نوشته هذا المشط من امشاط
رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و صل الی هذه الضعیف من صاحب رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم و هذه الخرقة وصلت من ابی الرضا رتن الی هذه الضعیف و هم شیخ
رکن الدین علاء الدوله بخط مبارک خود چیزی نوشته است که چنین گویند که آن امانت برای

شیخ رضی الدین علی لالا بوده است از رسول صلی الله علیه وآله وسلم وبذا اکرباعته من الفاضل الله سیه
منقولست من خط بیده ۵ هم جان بهزار دل گرفتار تو است ۵ هم دل بهزار جان خریدار تو است ۵ انذر
طلبت نه خواب یابد نه قرار ۵ آنکس که در آرزوی دیدار تو است ۵ توفی قدس الله تعالی روحه فی
ثالث من ربیع الاول سنه اثنتین واربعین وستمائة شیخ جمال الدین احمد جوزقانی رحمه الله تعالی
وی از اصحاب شیخ رضی الدین علی لالاست شیخ رکن الدین علاؤالدوله گفته است که شیخ احمد عجب
مردی ذاکر بوده است مرتبهٔ عالی دارد در غیبت مرتبهٔ سلوک ویرا مناسب یافتم با شیخ ابوالحسن
خرقانی وازان شیخ رضی الدین علی لالا با سلطان بایزید قدس الله تعالی ارواحهم و شیخ
رضی الدین لالا گفته هرگه با خاموشی احمد ما در ساز دانچه از جنید و شبلی یافته اند ازوی بیابند
روزی شیخ سعد الدین حموی بجوزقان رسید کسی فرستاد و شیخ احمد را طلب داشت شیخ
نیت عزلت کرده بود نیامد باز کس فرستاد که می باید آمد که مرا اشارتی رسیده است که
جهت تو شیخ علی لالا اجازت نامه نوشته من نیز نبویسم شیخ احمد جواب فرستاد که من خدای تعالی
را با جازت نامه نخواهم پرستید شیخ رکن الدین علاؤالدوله گفته است له این سخن مرا ازوی
خوش آمده است وقتی شیخ احمد جوزقانی یکی از مریدان را دید که مراقبه کرده بود گفتش بیرون کرد
وچندگفتش محکم در پس گردن او بزد مرید گفت مراقبه کرده ام شیخ چرا رنجش مینمایند فرمود مراقبه کسی را
روا بود که یک هفته نخورده باشد چون آواز پائی بشنود در خاطرش نیاید که این کس از برای من طعام
می آورده باشد وی در سلخ ربیع الآخر سنه تسع وستین وستمائة از دنیا برفته شیخ نور الدین عبد الرحمن
اسفرائی رحمه الله تعالی وی از اصحاب شیخ احمد جوزقانی ست در تسلیک طالبان وتربیت
مریدان وکشف دقائع ایشان شانی عظیم داشته است شیخ رکن الدین علاؤالدوله گفته است که پدر من
پرسید که درین زمان از اولیای کرام کدام مانده است گفتم هستند ابن عجیل درمین وشمس الدین ساوجی در
ششتر وخواجه حاجی در ابهر وچند کس دیگر از مشائخ که بر صراط مستقیم بودند برشمردم گفت چونست که اینها
هستند وتو ارادت شیخ نور الدین عبد الرحمن آوردی وبا اینها التفات نکردی گفتم مرا مقصودی بود که
جز بارشاد او راست نمی آمد من میخواستم که سلوک کنم واین طریقه را بشناسم ودران وقت در همه عالم شاذ
بنود غیر او ومرابان کاری نبود که ببینم که بزرگان که اند تا هر کرا بزرگتر نشان دهند بخدمت او روم
چه اگر کسی با آهنگری کار باشد ودکان زرگری رود عقل بروی خندد وهم شیخ رکن الدین
علاؤالدوله گفته که در آخر الزمان اگر نه وجود شیخ نور الدین عبد الرحمن قدس الله تعالی روحه بودی

سلوک بکلی فرو شدی و نشان نماندی اما چون حق سبحانه و تعالی این طریق را تا قیامت باقی خواهد داشت
بوی مجدد کرد و هم وی گفته که روزی در جماعت خانه غائب شدم امام غزالی را دیدم نشسته بود
و سر بزانو نهاده و قلم در میان دو انگشت گرفت متحیر از و پرسیدم که چه می شود دا امام در چه فکر است
گفت چگونه متفکر نباشم که در دنیا سیمرغ را بسی صفت نوشته ام و این ساعت می بینم که همه غلط بود
است این واقعه را بخدمت شیخ نور الدین عبد الرحمن گفتم فرمود که عجب من نیز در ده شقاقانه بودم
و آن وقت مرا در معرفت سخن گفتن شره تمام بود و رغبت می بینم که حق تعالی مرا می گوید که تو
نمیدانی از حسرتی که هست امام غزالی را هیچ حسرت بآن نرسد که سلوک تمام نا کرده بحضرت
ما آمد بعد ازان که از غیب باز آمدم بر زبان خود عقده یافتم و خاموشی پیشه کردم و بکار خود
مشغول شدم ولادت وی در شوال سنه تسع و ثلثین و ستمائه بوده است و در بغداد از
دنیا رفته ابو المکارم رکن الدین رحمه الله تعالی وی در اصل از ملوک سمنان است
بعد از پانزده سالگی بخدمت سلطان وقت شغل گرفت و یکی از حروب سلطان را با عدا بود وی را
جذبه رسید بعد ازان در شهور سنه سبع و ثمانین و ستمائه در بغداد بصحبت شیخ نور الدین
عبد الرحمن کسرقی رسید و در وقت مراجعت از حجاز در سنه تسع و ثمانین و ستمائه اذن ارشاد یافت
بعد از سنه عشرین و سبعمائه در خانقاه سکاکیه در مدت شانزده سال صد و چهل اربعین
برآورد و گویند که در سائر اوقات صد و سی اربعین دیگر برآورده است و چون عمر وی
بهفتاد و هفت سال رسید شب جمعه بیست و دوم رجب سنه ستة و ثلثین و سبعمائه در برج آخر
صوفی آباد بجوار رحمت حق پیوست و در حظیرهٔ قطب زمان عماد الدین عبد الوهاب مدفون گشت
روزی پادشاه چوپان پیش شیخ آبوئی فرستاد و سلام رسانید و نیاز مندی نمود که این گوشت
صید است بخورید که حلال باشد شیخ گوید که مرا در ین حالت حکایت امیر نوروز یاد آمد که او فوت
که در خراسان بود و من بزیارت مشهد طوس رفته بودم و او بشنید و با پنجاه سوار از عقب من
بیامد و گفت می خواهم که مادام که در خراسان باشی با تو باشم چند روزی با وی مصاحبت افتاد
یک روز دو خرگوش آورد و گفت من خود زده ام بخورید گفتم گوشت خرگوش ست هر کسی که
زده است بخورد من نخواهم خورد گفت چرا گفتم بقول امام جعفر صادق رضی الله عنه حرام است
و چون یکی از بزرگان آنرا حرام داشته است ناخوردن آن بهتر ست و روز دیگر بیامد و آهو
آورد و گفت این آهو را من زده ام به تیری که خود تراشیده ام و بر اسپی نشسته بودم که از

پدران ما در قدیم الایام پیش از غارت تخم بر تخم بسیار دیده است گفتم که این همان حکایت مولانا
جلال الدین در کربنی ست که از هراس مغول که در جوالی هیدان می نظمست و باوی دعوی ارادت
داشت روزی به پیش وی در آمد دید مرغابی بنهاد و گفت این را بازمن گرفته است حلال باشد
مولانا تناول فرمایند مولانا گفت سخن در مرغابی نیست سخن در آن ست که باز تو دوش مرغ کدام پیرزن
خورده است که امروز او را قوت گرفتن این مرغابی حاصل آمده است بردار و ببر که لایق شما نیست
اسپ تو نیز دوش جو کدام مظلوم خورده است که امروز وی را قوت دویدن حاصل آمده است تا تو
در پشت او آهو می توانی زد مر اخوردن آن را دانا باشد القصه هر چند گفت گوشت او نخورد م اما در و شیرا
گفتم بخورند شاید که به نیازمندی آورده باشد که کاری بر آید ببرکت نیازمندی او کارش بر آمد و در ویشی
از شیخ سوال کرد که چون این بدن را در خاک ادراک نیست و بدن یکی ست اما ارواح را ذوی مفارق
شده اند و در عالم ارواح حجاب نیست چیست احتیاج ست بسر خاک رفتن و فائده چیست چه در
هر مقامی که توجه کنند بر روح بزرگی همان باشد که بسر خاک رفتن شیخ فرمود که فائده بسیار دارد
یکی آنکه چون بزیارت کسی میرود توجه او زیاد شود و چون بسر خاک رسد و بحس مشاهده کند خاک
او را حس او نیز مشغول او شود و بکلی متوجه گردد و فائده بیشتر باشد و دیگر هر چند ارواح را حجاب
نیست و همه جهان او را یکی ست اما در بدنی که هفتاد سال با او صحبت داشته باشد و بدن
محشور او که بعد از حشر ابدالاباد خواهد بود آنجا باشد بآن موضع نظر او و تعلق بیشتر بود که بمواضع دیگر
پس حکایت کرد که یک نوبت در خلوت مکان جنید قدس سره بودم که از خلوت وی ذوقی تمام بمن
رسید بسبب جنید که دران خلوت بوده پس بیرون آمدم و بسر خاک او رفتم آنجا آن ذوق را نیافتم
این معنی را بخدمت شیخ قدس الله تعالی سره بگفتم فرمود که آن ذوق در آن خلوت بسبب
جنید یافتی یا نه گفتم بلی گفت در موضعی که در عمر خود پیدا ست که چند نوبت آنجا بوده باشد و قتی
که از ان ذوق بیشتر حاصل شود و در بدن چندین سال دائم با او صحبت داشته باشد اولی باشد
که ذوق بیشتر حاصل شود اما شاید که بسبب مشغولی حس بر سر خاک در توجه تقصیری افتاده باشد
آخر در خرقه که اهل دلی پوشیده باشد ذوق آن مشاهده میتوان کرد و بدان از خرقه نزدیک تر ست و فوائد
زیارت بسیار ست مثلا کسی اینجا توجه کند بر دو حمایت مصطفی صلی الله علیه وسلم فائده یابد اگر
بمدینه رود رو در حمایت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم از فتن او ربح راه او باخبر باشد و چون
آنجا رسد بحس به بیند روضهٔ پاک آنحضرت او بکلی متوجه شود فائده آنرا فائده این چه نسبت

واهل مشاهده را این معنی باشد وی فرمود که جمله انبیا علیهم السلام برای آن آمده اند تا چشم خلق را
بگشایند بعیب خود و بکمال حق و بعجز خود و قدرت حق و بظلم خود و عدل حق و بجهل خود و علم حق و بمذلت خود
و عزت حق و بهندگی خود و خداوندی حق و بفقر خود و غنای حق و بتقصیر خود و نعمتهای حق و ببقای خود
و بقای حق و هم بر این قیاس نیز شیخ برای آنست که چشم مریدان را باین معنی بگشاید پس هر چند مرید در
اثبات خود و کمال خود بیش کوشد یا عملی کند تا کمال او ظاهر شود شیخ از وی بیشتر رنجد چه شیخ این همه
رنج از برای آن می کشد که تا چشم کمال بین نفس او را بدوزد و چشمی که کمال حق بیند بگشاید و او هر لحظه
در کمال خود چشم دیگر می گشاید پس در ضیعت رنج شیخ میکوشد نه در حق خویش و درویش می باید که
در کمین نفس خود باشد تا هر چشمی که کمال خود می گشاید حالی آزمی بندد و گرنه چنین کند تا او را خبر شود
نفس از هر سر موئی چشمی بدین کمال خود بگشاید و از دیدن کمال حق کور گرداند که خاصیت نفس
اینست و هم وی فرموده که این مردمان عجب اعتقادی دارند البته می گویند که درویش می باید که او
محتاج باشد نمیدانند که حق تعالی هیچ مرشد را هرگز محتاج نداشته است بخلق و چرا باید که بندگان
خدا تعالی جز با و محتاج باشند آخر این دینار ا با این همه نعمت ببرکت ایشان بپای میدارد بلکه مقصود
از آفرینش ایشانند نه آخر شیخ مجدالدین بغدادی را قدس سره هر سال خرج سفره خانقاه دویست
هزار دینار زر سرخ بوده است و من پانصد هزار دینار را املاک وقف کرده ام بر صوفیه که بر این طریقیا شند
و هم وی فرموده که حق تعالی این زمین و مزارع را به حکمت آفریده می خواهد که معمور باشد و فایده
بخلق برسد و اگر خلق بدانند که از عمارت دنیا که برای فائده و دخل کنند نه بوجه اصراف چه ثواب است هرگز
ترک عمارت نکنند و اگر بدانند که از ترک گذاشتن زمین معطل را چه گناه حاصل میشود هرگز نگذارند
که اسباب او خراب شود هر کس که زمینی دارد که از ان هر سال هزار من غله حاصل میتواند کرد
و اگر بتقصیر و اهمال نهصد من حاصل کند و بسبب تقصیر او آن صد من غله از خلق دور افتد بقدر
آن از وی باز خواست خواهند کرد و اگر کسی را حالی هست که بعمارت دنیائی پردازد خوش وقت
او و اگر چنانکه از کاهلی ترک عمارت زمین کند و آن ترک را زهد نام نهد جز متابعت شیطان چیزی
دیگر نیست و بهیچکس کمتر از آدمی بیکار عاصی نیست هم اخروی و هم دنیوی و هم وی فرموده که ممکن
نیست که کسی بمرتبهٔ ولایت برسد الا که حق تعالی پرده بر سر او پوشد و او را از چشم خلق پنهان
دارد و معنی اولیای تحت قبابی انیست و این قباب صفت بشریت ست نه پرده ایست از
گرباس وغیره و صفات این ست که در وعیبی ظاهر کند تا هنری را از و در چشم مردم بعیب فرا نماید

ومعنی لایعرفهم غیری آنست تا نبود ارادت باطن کسی را مأمور نکند آن ولی را نشناسد پس آن نور او را
شناخته باشد نه آنکس وهم وی فرموده که درویشان که بکار مشغولند می باید که بطال را در میان ایشان
راه نباشد که یک مرد بیکار صد مرد کار را از کار باز دارد ﷺ عدوی الیلید الی الجلید شریعة + واجمع
فی الرما ومحمد وهم او فرموده که می باید که درویشان جمله جهد نمایند تا در لقمه خوردن نیک حاضر باشند
که تخم اعمال در زمین قالب انسانی لقمه ایست چون بغفلت تخم اندازد ممکن نیست که هرگز جمعیت
حاصل شود واگرچه لقمه حلال باشد وهم وی فرمود که حکیم ترمذی وجماعتی از مغاربه گفته اند بدایة الاولیا
نهایة الانبیاء روزی در بغداد در خدمت شیخ بودیم قدس سره فرمود که آنجماعتی که گفته اند بدایة الاولیا
نهایة الانبیاء آن را عذری هست وایشان دران سخن آن خواسته اند که بدایة الاولیاء نهایة الانبیاء
فی الشریعت ونهایة الاولیاء بدایة الاولیاء فی الطریقة زیرا که چون کمال شریعت در آخر کار
نبی تمام شد که الیوم اکملت لکم دینکم ولی تا شریعت را بکمال نگیرد قدم در ولایت نتواند نهاد پس
انچه نبی را در شرائع بانتهاء کار باشد ولی را بابتدا باشد زیرا که اگر کسی بدان احکام در مکه نازل شد
سلوک کند وبا حکامی که در آخر عمر در مدینه منوره نازل شد التفات نه نماید هرگز به ولایت نرسد بلکه
اگر انکار کند کافر گردد پس ابتداء ولایت آنست که همه شرائع را بکمال قبول کند ومتابعت نماید
اما طریقت آنست که هر چند ولی سعی کند ومرتبهٔ او عالی شود وروح او را آن نوع معراج که جسم نبی را
بود حاصل نشود ومحال بود که شود پس در انتهاء ولایت روح ولی بمشابهت می باید بجسم نبی ودر طریقت
نهایة الاولیاء بدایة الانبیاء باشد وهم وی فرموده که انبیا علیهم السلام از انشای گناه عامداً معصومند
واولیاء از خوار داشت گناه محفوظ واز مصطفی صلی الله علیه وسلم مرویست ان تغفر اللهم اغفر جما
جما واي عبد لک لا الماء ونزدیک این بیچاره گناهی بدتر از ان نیست که بنده خود را مقصر
ومجرم نداند اخی علی مصری وی شیخی بوده در ملک شام وروم ومریدان بسیار بر وجمع
آمده بودند اما چون مردی منصف بوده جمعی از مریدان خود را که مستعد بودند با ایشان گفت
که اگر شما طالب حقید من نیز طالبم ومرشدی نیافته ام که پیش او سلوک کردمی اکنون در
واقعه دیدم ودر شهادت میزنی شنوم که در خراسان مرشد بسیست کامل برخیزید تا برویم واورا
دریابیم ودر خدمت مرشدی روزی چند سلوک کنیم وانچه خلق بامگان می برند چیزی حاصل
کنیم القصه بنابرین قضیه آمده ودر حلقه مریدان شیخ رکن الدین علاؤ الدوله قدس سره
داخل شده باجمعی از اصحاب خود شیخ فرموده که ارادت ایشان تبو بعد ازین ارادت منست

و وساطت قوم در میان ایشان را سود کند چه نبرد یک من میان شیخ و مصطفی صلی الله علیه وسلم
هر چند که خرقه بیشتر راه روشن تر و سلوک بر و آسان تر است بخلاف اسناد حدیث که آنجا هر چند واسطه
کمتر است حدیث صحیح تر است چه آنجا که خبر است هر چند واسطه بیشتر است احتمال تغیر بیشتر بود اما آنجا
خرقه است هر چند که نور مشائخ بیشتر بود راه روشن تر بود و مدد ایشان بیشتر بود روزی حکایت منصور
حلاج در افتاد با خی علی مصری از حال وی استفسار کرد حضرت شیخ بعد ازان که در باب وی
سخنان بسیار فرمودند گفتند دران وقت که مرا حال بود و بزیارت وی رفتم چون مراقبه کردم روح
او را در علیین یافتم در مقام عالی مناجات کردم و گفتم خداوندا این چه حالت ست که فرعون
انا ربکم الاعلی گفت و حسین منصور انا الحق گفت هر دو دعوی خدائی کردند روح حسین منصور در
علیین و روح فرعون در سجین درین چه حکمت است در سر من ندا کرد که فرعون بخود بینی افتاد
و همه خود را دید و ما را گم کرد و حسین منصور همه ما را دید و خود را گم کرد بنگر چه فرق باشد شیخ نجم الدین
محمد بن محمد الادکانی رحمه الله تعالی وی مرید شیخ رکن الدین علاؤ الدوله است قدس
الله تعالی سره عمری به هشتاد رسیده بود در شهور سنه ثمان وسبعین وسبعمائة از دنیا برفته و در مصاف

از اعمال اسفرائی مدفون گشته وی گفته در قول رسول الله صلی الله علیه وسلم علیکم بالسواد الاعظم
ای بالقرآن اخی محمد دهستانی رحمه الله تعالی شیخ رکن الدین قدس سره فرموده است
که در اربعین شب پنجشنبه سی و نهم اربعین در غیبت دیدم که جماعتی مسافران رسیدند و در
میان ایشان جوانی بود که حق تعالی را با او نظری از عنایت ست و او را بمن حواله کرده است چون
بشهادت آمدم خادم را گفتم زنهار هیچ مسافر را اجازت مده تا بیرون آمدن من که برود قضا را همان
ساعت جماعتی مسافران رسیدند خادم ایشان را فرود آورد و مرا گفت که امروز جماعتی رسیدند
گفتم فرود آور روز جمعه چون اربعین تمام شده باشد و مسجد جامع آنجا که من می نشستم ایشان را
بیاورید تا ببینیم چون روز جمعه بمسجد رسیدم و ایشان مسافران بیامدند و سلام کردند چند انکه نظر کردم آنی را که
من دیده بودم در میان ایشان نبود گفتم مگر قومی دیگر خواهند آمد نماز نگذاردیم و بخانقاه آمدیم خادم
گفت ازین درویشان یکتن مانده است که بخدمت ایشان مشغول بوده است مگر پیش
رختهای ایشان بوده و بمسجد نیامده درخواست میکند که شما را ببیند گفتم نیک باشد چون درآمد
از دور او را بدیدم و دانستم که اوست بیامد و سلام کرد و ساعتی بنشست و بیرون رفت و من خادم را
طلب کردم و گفتم برو آن جوان که برفت بگوی می باید که روزی چند با ما باشی و ازین جماعت

بازگردی که مارا تو کاریست چون خادم بیرون رفت او را دید که بازگشته بود و ایستاده خادم پرسید
که حال چیست گفت میخواهم که بخدمت شیخ بگوئی تا مرا قبول کند و هم اینجا بخدمت درویشان
مشغول شوم خادم گفت شیخ مرا از پی تو باین مهم فرستاد او را در آورد و مسافران برفتند او را بخدمت
مشغول کردم و خدمتی کرد که از آدمی بهتر از آن ممکن نباشد بعد از سه سال که ذکر گفت و خلوتی چند
بنشست و حالهای نیکو او را روی نمود روزی در سفری بودیم او در صفه نشسته بود من آنجا که بودم نظرم
بر حال وی افتاد دیدم که دار وی عالی برون نازل می شد و حالی شگرف می گشت حالی بر خاستم
و آنجا بر فتم که او بود و مغلوب شده بود دست آن حال گشته بانگ بروی زدم و گفتم که در چه حالی
و چه دیدی بگو گفت نمیتوانم گفت گفتم ز اثر منجای بگوی بزجر بگفت الحق مقامی دو اردی اکبس
عالی بود اما چون دیدم که در وی عجبی پیدا می شود گفتم این چیزی نیست و آن را نفی کردم باری درین
مقام در خود چیزی پیدا میکرد و مدتی بدید از دماغ او نمی رفت تا بعد از ان بچندگاه دیگر تجلی صمدیت
متجلی شده آن مقامی ست که در انجا اعتقاد باکل از سالک برمیخیزد چون در آن حال خود را
بدید غروری در وی پیدا شد و با خود گفت ناخوردن صفت حق ست و این صفت مرا حاصل ست
در باطن وی دعوی خدائی بر سر بر زدن گرفت و ترک خوردن نمود هر چند خویش می زدم و چوب
در دهان او می کردم و شربت در دهان او میریختم باز بدر میریخت و به حلق وی فرو نمی رفت
بگذاشتم تا مگر بخوشی خود بخورد بهیچ نخورد تا مدت شش سال برین برآمد و بخدمت قیام می نمود
و یک سعادت او آن بود که خود را هرگز از من بی نیاز نداشت وگرنه این بودی هم درین ورطه
هلاک شدی و مرا مدتی سی و هفت سال ست تا باشارت شیخ بار شاد مشغولم و چندین طالبان را
دیدم چنین و مروی که این محمد ست که او بلذات دنیا و نفس خود هیچ میلی نباشد ندیدم و مدت
بیست و پنج سال ست که در میان درویشان ست و برادر او خادم اوست و دیگر خادمان که
پیش ازین بوده اند هیچکس از لفظ او نشنیده باشد که مرا چیزی می باید نه انطعام و نه از جامه
هرگز چیزی که بحظ نفس تعلق داشته باشد کسی از زبان او نشنیده و یا آنکه بخوری ناکشید هرگز
او را کسی خفه ندیده و با کسی از هیچ نگفته و از هیچ آفریده دو انخواسته القصه دران مقام تا از خود دل
بماند تا شش سال بعد از ان بکعبه میرفتم او را با خود ببردم و قصد من آن بود که میدیدم که جماعتی
این حال عجب می داشتند و در قدرت خدای تعالی بشک بودند و ایشان را زیان میداشت
تا دیده او به بینند و گمان بد انند که چیزی نمی خورد و آن شبهه دفع گردد برفتم و آن جماعت را شک

برخاست وچون بمدینه رسیدم اورا گفتم اگر امت رسول الله صلی الله علیه وسلم هستی ومرید منی
آن می باید کرد که رسول صلی الله علیه وسلم کرده ومن میکنم واگر نه برخیز وبرو که پیش ازین در صحبت ما
نقوانی بود وبرادر او اخی علی دوسی حاضر بود لقمه در دهان او نهاد او بخورد سه لقمه تعیین کردم که در روزی
بخورد تا بمکه رسیدیم بعد ازان در مکه گفتم که بخور همچنان که درویشان می خورند بخورد واز ان ورطه خلاصی یافت
ابوالبرکات تقی الدین علی الدوسی رحمه الله تعالی وی نیز از اصحاب شیخ رکن الدین علاء الدوله
است روزی حضرت شیخ فرمودند که مادام که سالک در وقت تجلی صوری ادراک میکند آن تجلی
صوری باشد حق تعالی را ازان منزه می باید داشت اما آن تجلی حق باید دانست چنانکه موسی
علیه السلام از درخت شنیده که انی انا الله هر که گوید درخت خدا بود کافر گردد وهر که گوید که این سخن خدا
نه گفت کافر شود پس تجلی صوری را بدین نوع اعتقاد باید کرد ودر ان روز اخی علی دوسی حاضر بود
شیخ فرمودند که مارا امسال واقعه علی دوسی بغایت خوش آمده وبجهت ثبات اعتقاد درویشان
بگویم حق تعالی امسال بروی یک نوبت در صورت کل موجودات تجلی کرد بعد ازان تسبیح حق و
تنزیه او از صور بلفظی که حق تعالی بر زبان وی می راند می گفت حق تعالی بجود خود ازوی پرسید که
مرا دیدی گفت خداوندا نه فرمود پس اینها که دیدی چه بود گفت آثار وافعال وصور صفات تو
وتو ازهمه صور منزهی وحق تعالی درین سخن وی را ثنا گفت واین معنی را ازوی پسندیده
داشت امیر سید علی شهاب بن محمد الهمدانی قدس الله تعالی سره
جامع بوده است میان علوم ظاهری وباطنی وی را در علوم اهل باطن مصنفات مشهور است
چون کتاب اسرار النقطه وشرح اسماء الله وشرح فصوص الحکم وشرح قصیدهٔ خمریه وفارضیه
وغیر آن وی مرید شیخ شرف الدین محمود بن عبد الله المرزقانی بود اما کسب طریقت پیش
صاحب السر من الاقطاب نفی الدین علی دوسی کرد وچون شیخ علی از دنیا برفت باز رجوع بشیخ
شرف الدین محمود کرد وگفت فرمان چیست وی توجه کرد وگفت فرمان آنست که در اقصای بلاد
عالم بگردی سه نوبت ربع مسکون را سیر کرد وصحبت هزار وچهار صد ولی را دریافت وچهار صد ولی را
دریافت وچهار صد را در یک مجلس دریافت سادس ذی الحجه سنه ستة وثمانین وسبعمائة نزدیک ولایت
کبروسوار فوت شد واز انجا بختلانش نقل کردند شیخ عبد الله غزچستانی رحمه الله تعالی
وی نیز از اصحاب شیخ رکن الدین علاء الدوله است ویکی از دیهای غزچستان ست خرد
بوده است که بدین قوت شده ومادر وی شخصی دیگر را شوهر کرده روزی ازوی امری واقع

شده واز ان شخص متوهم گشته وگریزان شده وازده بیرون شده دران نواحی درختی بوده بزرگ
ودرپای آن درخت چشمهٔ آب بران درخت برآمده ودرمیان شاخ وبرگ آن پنهان شده
اتفاقاً جماعتی ازدرویشان مولد آنجا نزول کردند درچشمه آب عکس وی رادیده اندوی رادرخت
فرود آوردند وبهمراه خود ببردند گذر ایشان بجانب همنان افتاد وبصحبت شیخ رفته اندوی راهمراه
برده اندوچون نظر شیخ بروی افتاد شیخ بنور فراست وکمال قابلیت وی رادریافت وبعد ازانکه درویشان سفر کردند کسان فرستاد ووی رابازگردانیدند درویشان بسیار
اضطراب کرده اندبحاکم وسلطان وقت رجوع نموده اندچون حقانیت حضرت شیخ برهمه ظاهر بوده
هیچ سود نداشته پس حضرت شیخ بتربیت وی مشغول شدند وبحسن التفات شیخ بمقامات عالیه
رسیده وآن قدر التفات واهتمام تمام که شیخ رانسبت وی بوده است معلوم نیست نسبت
بکسی دیگر بوده باشد چنانچه ازرباعیاتی که درمخاطبه وی گفته اند معلوم می شود وچون بمرتبهٔ تکمیل
وارشاد رسید حواله وی ولایت طوس شده آنجا آمده وبه ارشاد طالبان مشغول شده پادشاه
وقت ازوی استدعا نموده که دربعضی محاربات که با عداد اشته همراه باشد ودران
محاربه بمرتبهٔ شهادت یافته وبمشهد مبارک وی رانقل بطوس کرده اندوقبر وی آن جاست
بابا محمود طوسی رحمه الله تعالی وی ازمریدان شیخ عبدالله بوده است وقتی شیخ عبدالله
جمعی ازدرویشان رادر اربعین نشانده بود یک شب خادم خانقاه گفته که امشب درویش
داروی قوی خواهد رسید واقف باشی که بیخودی نکنند واز خلوت بیرون نجهند اتفاقاً
بابا محمود از خلوت رفت ویک درویش دیگر نام وی هندو الیاس بود نیز درعقب بابا محمود
بیرون جست خادم درعقب ایشان بدوید هندو الیاس رسید وی رابگرفت وبابا محمود
دروی بکوه وصحرا نهاد وهندو الیاس بحسن تربیت وسیاست شیخ فی الجمله بحال خود بازآمد
وبابا محمود همچنان مجذوب ومغلوب بماند وازوی کرامات وخوارق عادات بسیار ظاهر شده
است چنانکه مشهور ست اخی علی قتلغشاه رحمه الله تعالی وی نیز ازمریدان شیخ
عبدالله است وبحسن تربیت وی بمرتبهٔ کمال بلکه بمرتبهٔ تکمیل رسیده بود ودران وقت
که شیخ عبدالله رابلشکر استدعا کرده بودند اخی علی درسفر بوده است شیخ فرموده است ماورین
لشکر بسعادت شهادت خواهیم رسید بعد ازما بجای ما اخی علی رابنشانید شیخ حافظ بهاء الدین
رحمه الله تعالی وی نیز ازمریدان اخی علی ست گویند که وی خرد بوده که والد وی فوت شده

چون پسر تمیز رسید خویشان وی را بدکان درزی فرستادند تا درزی گری بیاموزد دوران صحبت
مولانا رضی الدین علی بابائی رحمة الله علیه که از مریدان شیخ عبد الله غزجستانی بوده است وصحبت دار
حضرت خضر علیه السلام بوده رسیده وپرسیده که فرزند عمر کجاست گفته اند که وی پیش
درزیان باشد ومولانا گفته هیچ پیش درزیان باشد درزیان باشد او را بطلبید طلبیده اند
مولانا وی را بطوس برده وبحافظ صالح سپرده تا قرآن یاد گیرد وخدمت مولانا بعد از چندگاه
بار دیگر آنجا گذشته شیخ حافظ را دیده متغیر شده استاد وی را گفت همانا که فرزند عمر را ازهمان
طماهمامیدهی که خوزینخوری گفت چکنم چیزی دیگر ندارم مولانا فرموده است که بادی بابرود
برود آنجا باش چندانکه وی قرآن حفظ کند چنان کرده است شیخ حافظ گفته است که در اوائل
حال او اعیه سلوک راه خدای تعالی پیدا شد ودر نیشابور مولانا شمس الدین خلیفه بارشاد مشغول
شده بود ودر ده ویرانی شیخ علی اخی در هر ولایتی نام عزیزی می شنیدم ومتردد می بودم که
کجا روم شبی در واقعه دیدم که منزلی ست بس رفیع وعمارتی بس عالی ودر انجا جماعتی خانه در غایت
روح وپاکیزگی ودر پیشیان آن طاق رواقی ودر پیشیان رواق پرده آویخته ودر ان جماعتی خانه
خلق بسیار ودر رواق نیز جمعی از اکابر نشسته ومولانا شمس الدین خلیفه بر کنار رواق نشسته
واز میان جماعتخانه تاجی آویخته بود مدور ومولانا می گفت که این تاج بر سر هر که راست آید معنی ما
بوی حوالت ست هر کس که می آمد وامتحان می کردند بر سر هیچکس راست نمی آمد من در گوشه ایستاده بودم
ونظاره می کردم ناگاه خدمت مولانا بمن نظر کرد وگفت فرزند تو نیز پیش آی من خواستم که پیش آیم
ناگاه دیدم که آن پرده که در پیشیان رواق بوده در حرکت آمد واز پس آن پرده شخصی با هیبت
بیرون آمد ومرا بر گرفت ودر کنار اخی علی نهاد وبفرمود که بگیر این طفل را شیر ده از هیبت آن از
خواب در آمدم باخود گفتم حواله بخدمت اخی علی شدم احرام ملازمت وی بستم چون نظر وی بر من افتاد
گفت حافظ برای شیر آمدی دست بیعت بوی دادم وتوبه تلقین گرفتم وهم وی گفته است که چون
در سفر حجاز ببغداد رسیدم در خانقاه شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفرائی رحمه الله تعالی نزول کردم
دران وقت پیر وی شیخ نور الدین عبد الرحمن شیخ ببغداد بود وخلیفه جد مزرگوار خود بود در وقت
وداع وصیت کرد که چون بشرف زیارت روضه منوره حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم رسی
نیاز مندی من بحضرت برسانی وباین عبارت بگوئی پیری عاصی از عاصیان امت تو عبد الرحمن
بعد ادی در عار سانیده چون بشرف زیارت رسیدم وشرائط آن بجای آوردم وصیت شیخ بخاطرم آمد

بهمان عبارت که وصیت کرده بود گفتم حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم ابروی مبارک درهم کشیدند
و مرا گفتند که تو چنین مگوی که وی از غایت تواضع چنین گفته است وی از اکابر امت من ست
بعد از مراجعت آن را شیخ گفتم خوشدلی بسیار نمود و مرا دعای خیر کرد و هم وی گفته که وقتی درین ولایت
وبائی عظیم افتاد چنانکه اکثر خلق از حیات خود مایوس شدند روزی خدمت مولانا رضی الدین علی
مایانی از وده مایان بابرده تشریف آورده و در بیرون ده نزول فرموده مرا طلبید و گفت امر چنین ست
که همراه من بیائی و در سر قبر شیخ محمد خالد رحمه الله تعالی در قریه اسحیل قرآن ختم کنی شاید که خدا تعالی
این را دفع فرماید امتثال نمودم اما بواسطه آنکه دران فرصت خواجه عبد الرحمن کهوارکر قدس
الله سره که از محبوبان و مجذوبان حضرت حق سبحانه و جل ذکره در قریه اسحیل بر سر سنگی که بر سر قبر
شیخ محمد خالد ست می نشست و سخنان بلندی می گفت و خدمت مولانا رضی الدین علی در غایت
تشرع بود من متفکر شدم که مبادا امری واقع شود که هر دو ما بلیت و بار ما را طلبند چون بنزدیک
اسحیل رسیدم و شخصی بیرون آمد وی را از احوال خواجه پرسیدم گفت حالی بر سر سنگ
نشسته بود ناگاه گفت قومی می آید که من حریف گله وی نیستم از انجا برخاست و دران نزدیکی خراسی
با نجا فرو آمد و در مغاکی پنهان شد چون بده رسیدیم و در سر زیارت فرود آمدیم و مردم ده جمع شدند
خبر رسید که امیر علی بیگ که حاکم ولایت بوده بزیارت خواجه می آید و مردم ده با مولانا گفتند که
خواجه بسبب شما باین خراس در آمده است اگر علی بیگ بیاید و خواجه را نه بیند جای آن دارد
که بر ما غضب کند خدمت مولانا متوجه خراس شدند چون بخراس در آمدند فرمودند که مهمان را
چنین دارید چون خواجه آواز مولانا شنید از ان مغاک بیرون آمد و یکدیگر را کنار گرفتند و خواجه چیزی
در گوش مولانا گفت مولانا در گریه شد مدتی همچنان ایستاده بودند شخصی مرا گفت که امیر علی بیگ در
ایستاده است و انتظار می کشد من مولانا را آگاهانیدم فرمود که امیر علی بیگ منتظر شماست
خواجه بیرون رفت و امیر علی بیگ خواجه را دریافت خواجه گفت مغولک برو مهمانی عزیز دارالمؤمنین
روان شد و خواجه از عقب وی نعره میزد و هی مغولک بدو دیدی بدو دیدی تا از نظر خواجه غائب شد
بعد ازان خواجه و مولانا بزیارت در آمدند و از بیم آنکه مبادا خواجه سخن بلند گوید با مولانا گفتم که من قرآن
در یک شبانه روز ختم میتوانم کرد مولانا فرمود امشب شب بار روز ست من ختم آغاز کردم که در اثنای تلاوت
خواجه آغاز سخنان بلند کرد و مولانا بانگ بروی زد و گفت تا آخر صحبت خواجه ازان سخنان هیچ نگفت چون
ختم تمام شد واز دعا فارغ شدند مدتی یکدیگر را وداع کردند حق سبحانه و تعالی آن بلیت بحضرت رفت

ورحمت خود دفع کرد مولانا فخرالدین تورستانی رحمه الله تعالی وی تحصیل علوم ظاهری
کرده بوده است همیشه در خاطر میداشته اند که بعد از تحصیل علوم مسلوک راه خدای تعالی اشتغال نماید
وقتی در یکی از مدارس مصر خانه داشته و در انجا بمطالعه مشغول بوده وی را از مطالعه کلالتی حاصل شد
از برای تشحیذ خاطر از خانه خود بیرون آمد داعیه سلوک بر دلش تازه گشته باخود گفته است که آخر
روزی از انچه که در آنم بیرون باید آمد امروز آن روز است دیگر بخانه خود باز نرفته است همچنان
خانه را با کتابها و متاعهای دیگر در باز گذاشته است و پیش شیخ علی رحمه الله تعالی که در ان وقت
در مصر بارشاد مشتهر بود رفته و بسلوک مشغول گشته تا وی زنده بوده در صحبت وی بود و چون وی
از دنیا رفته در طلب کامل مکمل سفر اختیار کرده در ان وقت شیخ محی الدین طوسی که از اولاد امام
غزالی رحمه الله تعالی بوده و شهرتی تمام داشته است و در شهر طوس می بود و بصحبت وی آمده
آنچه میخواسته است آنجا نیافته از انجا بده دیرانی پیش فرزندان اخی علی قتلقشاه رفته است آنجا
نیز انچه میخواسته است نیافته است چون از انجا سفر می کرد و فرزندان اخی علی وی را گفته اند که یکی از
درویشان پدر ما در قریه ابرده می باشد اگر وی را ببینی دور نمی نماید باخود گفته است شیخ خراسان آن
و شیخ زادگان این درویش دیگر چه خواهد بود اما احتیاط باید کرد رفته بانجا رسیده و شیخ حافظ بصحبت
مهمی بدیهی دیگر رفته بود آنجا بنور ولایت از آمدن وی خبری یافته با اصحاب گفته ما را مهمانی عزیز
رسیده مهم نام ساخته بابرده بازگشته چون چشمش بر مولانا افتاده این مصراع مشهور خوانده که

یار در خانه و ما گرد جهان می گردیم ☆ و میان ایشان صحبت در گرفته تا شیخ حافظ زنده بوده
است در صحبت ایشان بوده است و باوی بار بعینها نشسته و تربیتها یافته و بعد از وفات وی
بولایت جام تشریف آورده و در جوار تربت مقدسه حضرت شیخ الاسلام احمد قدس الله تعالی سره
اربعین نشسته و مشائخ جام را هیچکس از مشائخ وقت آنقدر اخلاص و اعتقاد نبوده که نسبت
بوی میگفته است که حضرت شیخ الاسلام احمد را قدس الله تعالی سره بهمه اولاد خود التفات
بسیار است تا غایتی که بخواجه محمد خلوتی که ظاهری بس پریشان داشته است التفات بسیار داشته
یکی از علماء هرات که بزهد و ورع مشهور بوده و در سلوک راه خدای تعالی جد تمام داشته
بصحبت وی آمده بوده و اظهار طلب کرده وی را گفته است که رجوع بهراة می باید کرد و با اهل
خود می باید بود هر چند الحاح کرده فائده نداشت چون بموجب امر وی باز گشته و بهرات رسیده
عنقریب بیمار شده و برحمت حق پیوسته و بخاطر من می آمد که بجز جرد جام در هیچ راتی که

بوالدین فقیر تعلق میداشت نزول فرموده من چنان خرد بودم که مرا پیش زانوی خود نشانده بود
وبانگشت مبارک خود نامهای مشهور چون عمر وعلی بر روی هوامی نوشت ومن آن را می خواندم
تبسم می نمود وبه تعجب می فرمود آن شفقت ولطف وی درمن تخم محبت واراوت این طائفه
واز آن وقت باز هر روز نشونمای دیگر مینماید امید میدارم که بر محبت ایشان بزیم ودر محبت
ایشان میرم ودر زمرهٔ محبان ایشان برانگیخته شوم اللهم احینی مسکینا واحشرنی فی زمرة المساکین
بعد از سنه عشرین وثمانمائه درخراسان عزیمت زیارت حرمین شریفین زادهما الله شرفا کرد
واز انجا بمصر رفت واز انجا بحوار رحمت حق پیوسته وقبروی در قرافه است نزدیک قبر امام شافعی
رضی الله عنه وآنجا بسید فخر الدین مشهور است **شاه علی فراهی قدس الله سره**
وی از مریدان شیخ رکن الدین علاؤ الدوله است پدر وی حاکم فراه بود ومعمر گشته بود خواست
که از حکومت استعفا کند ودر آخر حیات منزوی شده بطاعت وعبادات اشتغال نماید
پسر خود شاه علی را بجانب اردوی پادشاه وقت فرستاد تا منشور حکومت بنام خود بستاند وپدر
وی را معذور دارند که گذر وی بر نواحی سمنان بود ووی را دران نواحی باقطاع طریق محاربه
افتاد چنانکه همه متعلقان وی کشته شدند وی نیز زخمها خورده میان کشتگان افتاد شیخ رکن الدین
علاؤ الدوله را در غیبت نمودند که در فلان موضع کشتگانند در میان ایشان یکی زنده مانده است
وقابلیتی تمام دارد وی را دریاب شیخ بآن موضع رفت هیچکس را زنده نیافت بار دیگر بهمان
امور شد تفحص بسیار کرد ودر یکی از انهافی الجمله اثر حیاتی تفرس کرد وی را برداشته همراه خود
برد وتعهد حال وی کرد چند انکه بحال خود باز آمد وجراحتهای وی نیکو شد ورو براه آورد شیخ ویرا
گفت اکنون که صحت یافتی کفایت مهم خود خواهی به پیش پادشاه رو خواهی بجانب پدر رشد وی
گفته است که مرا خاطر نمیخواهد که از خدمت شیخ مفارقت نمایم میخواهم دست ارادت در دامن
حضرت شیخ زنم آخر پیش پدر رفت واز وی اجازت خواست وبصحبت شیخ مراجعت نمود وحسن
تربیت شیخ رسید بانجه رسید شیخ محمد شاه فراهی رحمه الله تعالی بعلوم ظاهری وباطنی
آراسته بوده وبیک واسطه مرید شاه فراهی ست وقبروی همانجاست ودر آخر حیات
عزم حج کرد از راه هرمز چون بندر خان رسید بیمار شد وهمان جا وفات یافت وقبروی
همان جاست صاحب کشف والهام بوده است گویند که در سفر حج بشهری که آنجا خرابانی بود
رسید عرا قب نشسته بود ناگاه صیحهٔ زد یکی از علما که همراه وی بود سبب آن پرسید گفت خرابات

این شهر بر من کشف شده زنی دیدم بغایت جمیله گفتم خداوندا وی را بمن بخش بستر من نداد ندچرا نگوئی
که ترا بوی نبخشم آن زن در همان وقت توفیق توبه یافت شیخ بهاؤالدین عمر و رحمه الله تعالی
وی خواهرزاده محمد شاه است و مریدوی از بعضی اکابر استماع دارم که می گفت معلوم نیست که در
سلسلهٔ اصحاب شیخ رکن الدین علاؤالدوله چون اولی بوده باشد از صغر سن مجذوب بوده است
و آثار جذبه بروی ظاهر بوده و اوقات او را صلوة کسی را می نشانده که بر کیفیت اعداد رکعات وی را
تنبیه میکرد که بچه نگاه داشت این نمی توانست کرد وقتی وی را وائل حال از غایت تعطشی که
این طائفه را میباشد با خال خود شیخ محمد شاه از نایافت مقصود سخنی میگفته است خال وی این
بیت خوانده بوده است ؎ اگر نالد کسی نالد که یاری در سفر دارد ؎ تو باری از چه می نالی که یاری
در بغل داری ؎ عادت وی چنان بود که چون در مسجد جامع حاضر شدی با حکام و خواص ایشان
در باب کفایت مهمات مسلمانان سخن گفتی و اکثر احوال وی بآن گذشتی عزیزی از محرمان وی از وی
سوال کرده بود سبب آنکه در مسجد جامع سخن گفته میشود چیست گفت اگر خاموش می نشینم خود را
باین گفتگو مشغول نسازم مغلوب مستهلک می گردم و حواس من از کار می افتد نگوش من میشنود و نه
چشم من می بیند روزی در پیشی وقت طلوع آفتاب پیش وی در آمده بود سر برنا نو مراقبه نشسته بود سر بر داشت و
فرمود که هیچ نمیتواند بود که از وقت نماز بامداد تا این ساعت کسی حضرت حق سبحانه و تعالی را پنجاه هزار
سال طاعت و عبادت کند از این سخن معلوم میشود که در این وقت زمانرا نسبت بوی بسطی واقع شده بود
و پنجاه هزار سال نموده و آنرا صرف طاعت کرده وی صائم الدهر بود خدمت مخدومی مولانا سعد الدین
کاشغری رحمه الله تعالی حکایت میکرد که وی را در بیابان مکه مرضی عارض شد هر چند اصحاب
مبالغه کردند افطار نکرد و یک روز دیدم جماعتی از اهل غیب بجانب محفه میر فتند چون بر محفه وی رسیدند
در نیامدند و بگذشتند من آن قصه را باوی بگفتم گفت آری قطب بود و اصحاب وی آنوقت که بر محفه
ما رسیدند من پای دراز کرده بودم دانستند و برگشتند و من پای خود را گرد آورده ام باز گشتند و
پیش من آمدند و فاتحه خواندند خدمت مولانا میفرمود که همان روز آشنا صحبت بروی ظاهر شد و احتیاج
بآن نشد که افطار کند این فقیر را این بیت از وی بر خاطر است که در وقتی که بعضی فقرا را بروام توجه
و اقبال بر مطلوب حقیقی ترغیب میکرد و میخواند ؎ دل آرامی که داری دل در و بند ؎ وگر چشمم از همه
عالم فرو بند توفی قدس سره یوم الثلثاء سلخ ربیع الاول سنه سبع و خمسین و ثمانمائة و چون وفات یافت
فرزند بزرگوار وی و سائر اصحاب وی در قریه جفاره در همان منزل که روزها می نشست بخفر قبر

فتح ۲۹۶۰

وی اشتغال نمودند سلطان وقت استدعا نمود که قبر وی نزدیک شهر باشد قبول کردند چون سلطان
بجنازهٔ وی حاضر شد جنازه وی را مقداری راه بدوش گرفته ببرد و در جانب شمال عیدگاه دفن
کردند و عمارت عالیه آنجا فرمود و حالا معروف و مشهور ست یزار دیترک به مولانا شمس الدین
محمد اسد رحمه الله تعالی در علوم ظاهری بجودت طبع و حدت فهم شهرتی تمام داشت میفرمود
که در آوان تحصیل مرا داعیهٔ سلوک راه خدای تعالی قوی شد در انوقت خدمت شیخ زین الدین
خوافی رحمه الله تعالی بارشاد طالبان و تربیت مریدان مشغول بود روزی به مجلس وی رسیدم
باجمعی بیعت می کرد و ایشانرا توبه میداد و تلقین ذکر میکرد و قاعدهٔ درویشان میبا شد که وقتی که
شیخ دست درویشی را در وقت بیعت می گیرد و بعضی دامن آنرا بگیرند تا آنچه بر سد من نیز
دامن بعضی از آنها را گرفتم چون ازان مجلس بیرون آمدم در مدرسه بهمانجا که تحصیل میکردم بذکر
مشغول میشدم در خود روز بروز تاثیر ذکر را زیادت میدیدم تا آنکه من بالکلیه بآن جانب منجذب
شدم و ترک تحصیل کردم وی با خدمت شیخ بهاء الدین عمر صحبت بسیار داشته بود و ارتعینات
نشسته چنانکه مردم را اعتقاد آن بود که مرید و بست اما وی بآن اعتراف نداشت و بصحبت
مولانا فخر الدین بوستانی نیز رسیده بود و خدمت مولانا جامه خود را در وی پوشانیده بود و آن را
بر سبیل تبرک می پوشید و در آخر با خدمت مولانا سعد الدین کاشغری صحبت بسیار میداشتند و خدمت
مولانا سعد الدین تعظیم و تکریم وی میکرد یکبار در راهی با وی میرفتم تقریب سخن وی بآنجا رسید که گفت
مرا درین چند روزامری واقع شد که هرگز مرا بخود و گمان آن نبود و توقع آن نمیداشتم و بر سبیل اجماع
اشارتی بآن کرد بر وجهی که من ازان تحقیق وی بمقام جمع فهم کردم و الله تعالی اعلم قال بعض العارفین
اذا تجلی الله سبحانه بذاته لاحد ترى كل الذوات والصفات والافعال متلاشية في اسعة ذاته وصفاته
وافعاله ويجد نفسه ما جميع المخلوقات كانها مدبرة لها وهي به اعضا بالا ليم لواحد منها شيئ الا ويراه
على ابده ويرى ذاته الذات الواحدة وصفته صفتها وفعله فعلها لاستهلاك بالكلية في عين التوحيد و
وليس للانسان وراء هذه المرتبة مقام في التوحيد وبما انجذاب بصيرة الروح الى مشاهدة جمال
الذات استر نور العقل الفارق بين الاشياء في غلبة نور الذات القديمة وارتفع التميز بين القدوم
والحدوث لرسوخ الباطل عمده محي الحق وتسمى هذه الحالة جمعا روزی پیش وی خرپزه بریدند بسیار لطیف
شیرین برآمد چون چشید و دست ازان باز کشید سبب پرسیدند گفت التذاذ آن مرا از انچه در آنم
باز میدارد و بیرا حالی تمام و وجدی عظیم بود چون در مجلس سماع حال بروی متغیر شدی صیحات و زعقات

۲۹۷

زودی واثر آن مجلسیان سرایت کردی وهمه را وقت خوش گشتی توفی رحمه الله لیلة الجمعة غرة رمضان
سنه اربعین وستین وثمانمائة وقبر وی در کازرگاهست در پایان قبر شیخ الاسلام قدس الله تعالی
سره مولانا بهاؤالدین ولد قدس سره بعضی گفته اند که وی بصحبت شیخ نجم الدین کبری
رسیده است واز خلفاء ویست نام وی محمد بن محمد بن الحسین بن الخطیبی البکیری ست از
فرزندان امیر المومنین ابابکر صدیق ست رضی الله تعالی عنه ومادر وی دختر پادشاه خراسان
علاؤالدین محمد بن خوارزم شاه بود حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم بخواب دید وی را
اشارت فرمود که دختر خود را بالحسین خطیبی نکاح کن وبعد از نهم ماه بهاؤالدین ولد متولد شد وچون
دو ساله شد والدی نقل کرد وچون بسن تمیز رسید بتحصیل علوم دینی ومعارف یقینی مشغول شد تا
کمال دی بجائی رسید که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم وی را در واقعه سلطان العلما لقب
نهاد وچون وی را ظهوری تمام حاصل شد ومرجع خواص وعوام گشته جمعی از علما را چون امام
فخرالدین رازی وغیره بروی حسد بردند ویرا بخروج سلطان وقت متهم داشتند وی را از شهر بلخ
عذر خواستند ودران وقت مولانا جلال الدین خرد سال بود از راه بغداد بمکه معظمه توجه نمودند
چون ببغداد رسید جمعی پرسیدند که اینان چه طائفه اند واز کجا می آیند وبکجا میروند مولانا بهاؤالدین
فرمود من الله والی الله ولا حول ولا قوة الا بالله این سخن را بخدمت شهاب الدین سهروردی
رسانیدند فرمود که ماذا الا بهاؤالدین البلخی بخدمت شیخ استقبال کرد وچون برابر مولانا رسید از اشتر
فرمود آمدوز انوی مولانا ببوسید وبجانب خانقاه استدعا کرد مولانا گفت موالی را مدرسه مناسب
تر است درمستنصریه نزول کرد وخدمت شیخ بدست خود موزه وی را کشید روز سوم عزیمت مکه
مبارک نمودند بعد از مراجعت بجانب روم متوجه شدند چهار سال در آذربایجان بودند وهفت سال
در لارنده ودر لارنده خدمت مولانا جلال الدین را در سن شانزده سالگی گداخته اند ودر سنه
ثلث عشرین وستمائة سلطان ولد متولد شد چون سلطان ولد بزرگ شد هر کس ایشان را شناختی وبا
مولانا جلال الدین بدیدی برادر آن پنداشتی بعد ازان سلطان ایشان را از لارنده بقونیه
استدعا کرد مولانا بهاؤالدین ولد آنجا بجوار رحمت حق پیوست سید برهان الدین محقق قدس سره
وی سید حسینی ست از ترمذست از مریدان وتربیت یافتگان مولانا بهاؤالدین ولد سبب اشراف او
بر خواطر اهل خراسان وترمذ بسید سره آن مشهور بود وهمان روز که مولانا بهاؤالدین ولد فوت شد وی
در ترمذ با جمعی نشسته بود گفت دریغا که حضرت استاد وشیخ ما ازین عالم رفتند وبعد از چند روز بجهت

تربیت مولانا جلال الدین بتونیه متوجه شدند و خدمت مولانا مدت نه سال تمام در خدمت ملازمت
وی نیازمندی نمودند و تربیت یافتند و گفته که چون خدمت شیخ شهاب الدین سهروردی بروم آمده بودند
بدیدن سید برهان الدین آمد سید برهان بر خاکستر نشسته بود از جای بجنبید شیخ از دور تعظیم کرد و بنشست
و سخنی واقع شد مریدان پرسیدند که موجب سکوت چه بود شیخ فرمود که پیش اهل حال زبان حال میباید
نه لسان قال پرسیدند که وی را چگونه یافتند گفت دریائی ست مواج از دُر معانی و حقائق محمدی
بغایت آشکار و بنهایت پنهان و خدمت شیخ صلاح الدین رحمه الله علیه از جمله مریدان سید بود و
سید قدس سره میفرمود که حالم را بشیخ صلاح الدین بخشیدم و قالم را بمولانا و مزار متبرکه سید در دار الفقر
قیصریه است سلام الله و تحیاته علیه و علی عباد الله الصالحین مولانا جلال الدین محمد البلخی
الرومی قدس سره ولادت خدمت مولانا در بلخ بوده است در ششم ربیع الاول سنه اربع و
ستمائة میگویند که بر خدمت مولانا از پنج سالگی باز صور روحانی و اشکال غیبی سفره ملائکه و بره جن
و خواص انس که مستوران قباب عزت اند ظاهر می شدند و متمثل میگشته اند بخط مولانا بهاء الدین
نوشته یافته اند که جلال الدین محمد در شهر بلخ شش ساله بود که روز آدینه با چند کودک دیگر ببالهای
خانه های ما سیر میکردند یکی از کودکان با دیگری گفته که بیا تا ازین بام بآن بام جهیم جلال الدین محمد
گفته که این نوع حرکت از سگ و گربه جانوران دیگر می آید حیف باشد که آدمی بانها مشغول شود و
اگر در جان شما قوتی هست بیائید تا سوی آسمان پریم و در ان حالت از نظر کودکان غائب شده
کودکان گریه نموده فریاد برآوردند بعد از لحظه رنگ وی متغیر شده و دیگرگون گردیده و چشمش متغیر گشته
باز آمد گفت آن ساعت که با شما سخن میگفتم دیدم که جماعتی از سبز قبایان مرا از میان شما بان
برگرفتند و بگردآسمانها گردانیدند و عجائب ملکوت را بمن نمودند و چون آواز فریاد و فغان شما بر آمد باز بانجا
جایگاه فرود آوردند و گویند که در ان سن در هر سه چهار روز یکبار افطار میکرد و گویند که در ان وقت
که بمکه میرفتند در نیشاپور بصحبت شیخ فرید الدین محمد عطار قدس سره رسیده بود شیخ کتاب اسرار نامه خود
داده بود و آنرا پیوسته با خود میداشت خدمت مولوی میفرموده اند که من این جسم نیستم که در نظر عاشقان
منظورم بلکه من آن ذوق و خوشی ام که در باطن مریدان از کلام من سر میزند الله الله چون آنرا
یابی و آن ذوق را بچشی غنیمت میدان و شکر با میگذار و من آنم در خدمت مولوی گفتند که فلان
میگوید که دل و جان در خدمت است فرمود که خاموش در میان مردم این دروغ مانده است کار
چنان دل و جان از کجا یافت که در خدمت مردان باشد بعد ازان روی بجلبی حسام الدین کرد و گفت الله الله

با اولیاء حق هم زانو باید نشستن که آن قرب را اثرهای عظیم ست ☙ یکی لحظه از دوری نشاید که
از دوری خرابیها فزاید ☙ بهر جائی که باشی پیش او باش ☙ که از نزدیک بودن مهر زاید ☙ فرموده است
که مرغی از زمین بالا پرد اگرچه با آسمان نرسد اما اینقدر باشد که از دام دورتر باشد و بر بهد و همچنین اگر
کسی درویش شود و بکمال درویشی نرسد اما اینقدر باشد که از زمره خلق و اهل بازار ممتاز باشد و از
زحمتهای دنیا برهد و سبکبار گردد که محی المحققون و نبک المتقلون یکی از ابناء دنیا بیش او از خدمت عذر
میکرد که در خدمت مقصر م فرمود که حاجت باعتذار نیست از انقدر که دیگران از آمدن تو منت دارند
ما از نیامدن تو منت داریم یکی از اصحاب را غمناک دید فرمود که همه دلتنگی از دل نهادگی بیرون عالم است
هر وقی که آزاده باشی از این جهان خود را غریب دانی و در هر رنگ که بنگری و هر مزه که بچشی دانی که بآن
نمانی و جای دیگر روی که هیچ دلتنگ نباشی و فرموده است که آزاد مرد آنست که از رنجانیدن
کسی نرنجد و جوان مرد آن باشد که مستحق رنجانیدن را نرنجاند مولانا سراج الدین قونوی صاحب
صدر و بزرگ وقت بوده اما تا خدمت مولوی خوش نبوده پیش وی تقریر کردند که مولانا گفته است که من
با هفتاد و سه مذهب یکی ام چون صاحب غرض بود خواست که مولانا را برنجاند و بچیزی متهم کند یکی را از
نزدیکان خود که دانشمندی بزرگ بود بفرستاد که بر سر حج از مولانا پرس که تو چنین گفته و اگر اقرار کند او را
دشنام بسیار داده و بر نجان آنکس بیاید و بر ملا سوال کرد که شما چنین گفته اند که من با هفتاد و سه مذهب
یکی ام گفت گفته ام آنکس زبان بگشاد و دشنام و سفاهت آغاز کرد مولانا بخندید و گفت که با این همه
که تو میگوئی هم یکی ام هم آنکس خجل شد و باز گشت شیخ رکن الدین علاؤ الدوله گفته است که مرا این سخن از
وی خوش آمد و خدمت مولوی همواره از خادم سوال کردی که در خانه ما امروز چیزی هست اگر گفتی
هیچ نیست منبسط گشتی و شکر ها کردی که بحمد الله خانه ما امروز بخانه پیغامبر مانده صلی الله علیه وسلم و اگر
گفتی مالا بد مطبخ مهیاست منفعل گشتی و گفتی از این خانه بوی فرعون می آید و گویند در مجلس وی هر گز شمع بر نگردانند
بنا در بغیر از روغن چراغ گفتی هذا الملک و ذا المصلوک وزی در مجلس وی حکایت شیخ او حدکرمانی برجته الله
می کردند که مردی شاید باز بود اما پاک باز بود و کاری ناشایسته نمی کرد فرمود که کاشکی کردی و گذشتی
سهل بود اما وی نهایت درگمی ست ☙ بر هر آنچه میرسی در وی مایست ☙ روزی می فرمودند که آواز
رباب صریر باب بهشت که مامی شنویم منکری گفت ما نیز همان آواز می شنویم چون ست که چنان
کرم نمی شویم که مولانا خدمت مولوی فرمود کلا و حاشا انچه ما می شنویم آواز باز شدن آن درست
و انچه وی می شنود آواز فراشدن وی فرموده است که کسی بخلوت درویشی در آمد و گفت چرا

تنهائی سنه گفت امیدوم تنها شدم که تو آمدی مرا از حق مانع آمدی جماعتی از خدمت مولوی التماس
امامت کردند و خدمت شیخ صدر الدین قونوی نیز دران جماعت حاضر بود گفت ما مردم ابدالیم هر جا که
میرسیم می نشینیم و می خیزیم امامت را ارباب تصوف و تمکین لائق اند بخدمت شیخ صدر الدین اشارت
کرد تا امام شد فرمود که من صلی خلف امام تقی فکانما صلی خلف نبی خدمت مولانا در سماع بود در وقتی
خاطر گذشت که سوال کنند که فقر چیست مولانا دران سماع این رباعی خواند ۵ الجوهر فقر و سوی
الفقر عرض ۰ الفقر شفاء و سوی الفقر مرض ۰ العالم کله جداع و غرور ۰ الفقر من العالم سرور و غرض
ازوی پرسیدند که درویش کی گنه کند گفت مگر طعام بی اشتها بخورد که طعام بی اشتها خوردن
درویش را گناهی بزرگ ست فرمود که صحبت عزیز ست لا تصاحبوا غیر اتباد الجنس و گفت که
درین معنی حضرت خداوندم شمس الدین تبریزی قدس سره فرمودند که علامت مرید قبول یافته
آنست که اصلا با مرد م بیگانه صحبت ندارد و اگر ناگاه در صحبت بیگانه افتد چنان بنشیند که منافق
در مسجد و لودک در مکتب و اسیر در زندان و در مجلس اخیر با اصحاب گفته است از رفتن من غمناک
مشوید که نور منصور رحمه الله تعالی بعد از صد و پنجاه سال بر روح شیخ فرید الدین عطار رحمه الله
تجلی کرد و مرشد او شد و گفته که در هر جائی که باشد مرا یاد کنند تا من شما را مدد باشم در هر لباسی که
باشم و دیگر فرمود که در عالم یار اد و تعلق ست یکی بدن و یکی بشما و چون بعنایت حق سبحانه و تعالی
فرد و مجرد شوم و عالم تجرید و تفرید روی نماید آن تعلق نیز از آن شما خواهد بود خدمت شیخ صدر الدین
قدس سره بعیادت وی آمد فرمود که شفاک الله شفاء عاجلا رفیع درجات باشد امید ست که
باشد خدمت مولانا جان عالمیان ست فرمود که بعد ازین شفاک الله شما را باد هانا که در میان
عاشق و معشوق پیرا هنی از شعر عیش نمانده است تمنی خواهید که نور به نور پیوندد ۵ من شدم
عریان ز تن او از خیال ۰ می خرامم در نهایات الوصال ۰ و هم شیخ با اصحاب خود گریان شدند
و حضرت مولانا این غزل فرمود ۵ چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم ۰ و خدمت
مولانا در وصیت اصحاب چنین فرموده است اوصیکم بتقوی الله فی السر و العلانیة و بقلة الطعام
و قلة الکلام و بهجران المعاصی و الاثام و بمواظبة الصیام و دوام القیام و ترک الشهوات
علی الدوام و اجتناب من جمیع الانام و ترک مجالسة السفهاء و العوام و مصاحبة الصالحین و الکرام
و ان خیر الناس من ینفع الناس و خیر الکلام ما قل و دل و الحمد لله وحده و سوال کردند که خلاف
مولوی مناسب کیست فرمود که چلپی حسام الدین تا سه بار این سوال و جواب مکرر شد چهارم گفتند

که نسبت سلطان ولد چه میفرمایند فرمود که وی پهلوان ست حاجت بوصیت نیست چلبی حسام الدین
پرسید که نماز شما را که گذارد فرمود که شیخ صدر الدین و فرمود که یاران ما را ازین سوی کشند و مولانا
شمس الدین آنجانب می خواند یا تو منایا تو موا اجیبوا داعی الله دنیا چار رفتنی ست توفی قدس سره
وقت غروب الشمس خامس جمادی الاخری سنه اثنین وسبعین وستمائة از شیخ مؤید الدین جندی
سوال کردند که خدمت شیخ صدر الدین در شان خدمت مولوی چه میگفت گفت روزی با خواص
یاران مثل شمس الدین ایکی و فخر الدین عراقی و شرف الدین موصلی و شیخ سعید فرغانی و غیرهم نشسته بودیم
سخن از سیرت و سریرت مولانا بیرون آمد خدمت او فرمود اگر بایزید و جنید درین عهد بودندی
غاشیه این مرد مردانه بر گرفتندی و منت بر جان خود نهادندی خوان سالار فقر محمدی اوست ما
بطفیل وی ذوق می گنیم همه اصحاب انصاف دادند و آفرین کردند بعد ازان شیخ مؤید الدین گفت
ما نیز از جمله نیاز مندان آن سلطانیم و این بیت را بخواندند لو کان فینا الا لو بنیة صورته ما هی انت
الا انی ولا اترو ۞ مولانا شمس الدین محمد قدس سره خدمت مولوی در القاب وی چنین
نوشته است المولی الاعز الداعی الی الخیر خلاصة الارواح سر المشکات والزجاجة والمصباح شمس الحق
والدین نور الله فی الاولین والآخرین وی گفته است که هنوز در مکتب بودم و مراهق نشده بودم مگر
چهل روز بر من گذشتی از عشق سیرت محمدی مرا آرزوی طعام نبودی و اگر سخن طعام گفتندی بدست
و سر منع کردمی وی مرید شیخ ابو بکر سلة باف تبریزی بوده است و بعضی گفته اند مرید شیخ رکن الدین سنجاسی
بوده است که شیخ او حد الدین کرمانی نیز مرید و یست و بعضی میگویند که مرید بابا کمال بوده است و
می شاید که بصحبت هم رسیده باشد و از همه تربیت یافته بوده و در آخر سال پیوسته سفر کردی و ندر سیاه
پوشیدی و بهر جا که رفتی در کاروانسرای فرود آمدی گویند چون بخطه بغداد رسید او حد الدین کرمانی را
دریافت پرسید که در چه کاری گفت ماه را در طشت آب می بینم مولانا شمس الدین فرمود اگر بر قفا دل
نداری چرا بر آسمانش نمی بینی و گویند که دران وقت مولانا شمس الدین و صحبت بابا کمال می بوده
شیخ فخر الدین عراقی نیز بموجب فرموده شیخ بهاؤ الدین زکریا آنجا بوده است و هر فتوحی و کشفی که شیخ
فخر الدین عراقی را روی می نمود آنرا در لباس نظم و نثر آورده اظهار میکرد و بنظر بابا کمال میرسانید و
شیخ شمس الدین ازان چیزرا هیچ اظهار نمیکرد روزی بابا کمال وی را گفت فرزند شمس الدین ازان
اسرار و حقایق که فرزند فخر الدین عراقی ظاهر میکند بر تو هیچ لایح نمیشود گفت بیش ازان مشاهده می کنم
بابو اسطه آنکه وی بعضی مصطلحات دزدیده میتواند که آنها را در لباس نیکو جلوه دهد و مرا آن قوت

نیست با باکمال فرمود که حق سبحانه و تعالی ترا مصباحی روزی کند که معارف و حقائق اولین و آخرین را
بنام تو اظهار کند و ینابیع حکم از اول وی بر زبانش جاری شود و بلباس حرف و صوت در آید و طراز
آن لباس نام تو باشد گویند که مولانا شمس الدین در تاریخ سنه اثنین و اربعین و ستمائة در اثنار مسافرت
بقونیه رسید و در خانه شکر ریزان فرود آمد و خدمت مولانا در آن زمان بتدریس علوم مشغول بود ندروزی
باجماعتی فضلا از مدرسه بیرون آمد و از پیش خان شکر ریزان میگذشت خدمت مولانا شمس الدین
پیش آمد و عنان مرکب مولانا بگرفت و گفت یا امام المسلمین بایزید بزرگتر ست یا مصطفی صلی الله
علیه وسلم مولانا گفت از هیبت آن سوال گویا که هفت آسمان یکدیگر جدا شدند و بر زمین ریخت
و آتش عظیم از باطن من بر دماغ من زد و از انجا دیدم که دودی تا ساق عرش بر آمد بعد ازان جواب
دادم که مصطفی صلی الله علیه وسلم بزرگترین عالمیان ست چه بایزید ست گفت پس چه معنی دارد که
مصطفی صلی الله علیه وسلم ما عرفناک حق معرفتک ست: بایزید می گوید سبحانی ما اعظم شانی و از سلطان السلاطین
نیز گفته است گفتم بایزید را تشنگی از جرعهٔ ساکن شدم از سیرابی زد کوزهٔ او را پاک او
ازان پر شد و آن نور بقدر روزن خانه او بود اما مصطفی را صلی الله علیه وسلم استسقای عظیم و تشنگی
بسیار بود و سینهٔ مبارکش بشرح الم نشرح لک رض الله وسع گشته بود لاجرم دم از تشنگی زد و هر روز و
استدعا زیادتی قربت بود مولانا شمس الدین نعره بزد و بیفتاد مولانا از استر فرود آمد و شاگردانرا
فرمود تا او را برگرفتند و بمدرسه بردند تا بخود باز آمد سر مبارکش بزانو نهاده بود بعد ازان دست
او گرفت روان شدند و مدت سه ماه در خلوتی لیلا و نهارا بصوم و صال نشستند که اصلا بیرون
نیامدند و کس را زهره آن نبود که در خلوت ایشان در آید روزی خدمت مولانا شمس الدین از
مولانا شاهدی التماس کرد مولانا حرم خود را دست گرفته در میان آورد فرمود که او خواهر جانی
نست نازنین پسری میخواهم فی الحال فرزند خود سلطان ولد را پیش آورد فرمود که فرزند من ست
حالیا اگر قدری شراب دست میداد ذوقی میکردیم مولانا بیرون آمد و سبوئی از محله جهودان
پر کرده بیاورد و مولانا شمس الدین فرمود که من قوت مطاوعت وسعت مشرب مولانا را امتحان
همیکردم از هر چه گویند زیادت است فرموده است ازین مشائخی پرسیم که لی مع الله وقت
مستقیم باشد گویند که فی وقت مستقیم نباشد و فرمود که شخصی درویشی را از امت محمد صلی الله علیه وسلم
دعا کرد و گفت ترا خدای تعالی جمعیت دهاد درویش گفت هی هی مراد عا کن که یارب این جمعیت
از و بردار خدایا تفرقه اش ده که من عاجز شده ام و جمعیت و فرمود ست که یکی گفت که در سقایه

نام حق نباید گفت و قرآن نشاید خواند گر آهسته گفتم آنرا چنانکه او را از خود جدا نمیتوانم کرد شاه از اسپ فرود نمی آید اسپ بیچاره چه کند و بعضی گفته اند که چون خدمت مولانا شمس الدین بقونیه رسید و بمجلس مولانا در آمد خدمت مولانا در کنار حوضی نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده پرسید که این چه کتابهاست مولانا گفت این را قال و قیل می گویند ترا با این چه کار خدمت مولانا شمس الدین دست فرا کرد و همه کتابها را در آب انداخت خدمت مولانا تا بآخر تمام گفت هی درویش چه کردی بعضی از انها فرو آمد و الدمن بود که دیگر بمن یافت نمیشود مولانا شمس الدین دست در آب کرد و آن کتابها را بیرون آورد و آب در هیچ یک اثر نکرده بود خدمت مولانا گفت این چه سر است شیخ شمس الدین گفت این ذوق و حال است ترا ازین معنی چه خبر بعد ازان مولانا با یکدیگر صحبت کردند چنانکه گذشت شبی خدمت شمس الدین با خدمت مولانا در خلوتی نشسته بودند شخصی از بیرون شیخ را اشارت کرد تا بیرون آید فی الحال برخاست و با مولانا گفت بگذارید می خوانند بعد از توقف بسیار خدمت مولانا فرمود الا الله الخلق و الامر تبارک الله رب العالمین هفت کس دست یکی گرفته بودند و رکمین ایستاده کاردی بردی راندند شیخ شمس الدین فعره زد چنانکه آن جماعت مدهوش افتادند یکی از انها علاؤ الدین محمد فرزند مولانا بود که بدان غائله بلیس من اهلک اتسام داشت چون آن جماعت بهوش باز آمدند غیر از چند قطره خون هیچ ندیدند ازان روز باز تا این روز فشانی ازان سلطان معنی پیدا نیست و کان ذلک فی شهور سنه خمس و اربعین و ستمائه و آن ناکسان در اندک زمانی هر یک ببلائی مبتلا گشتند و هلاک شدند و علاؤ الدین محمد را علتی عجب پیدا شد و هم دران ایام وفات یافتند و خدمت مولانا بجنازه وی حاضر نشده و بعضی گفته اند که شیخ شمس الدین در جنب مولانا بهاؤ الدین مدفون ست بعضی گفتند که آن ناکسان بدن مبارکش را در چاهی انداخته بودند شبی سلطان ولد در خواب دید که شیخ شمس الدین اشارت کرد که در فلان چاه خفته ام نیم شب یاران محرم خود را جمع کرد و در مدرسه مولانا پهلوی بانی مدرسه امیر بدر الدین دفن کردند و الله تعالی اعلم شیخ صلاح فریدون بن القونیوی المعروف بزرکوب رحمه الله تعالی اول در بدایت حال مرید سید برهان الدین محقق ترمذی بود روزی خدمت مولانا از حوالی زرکوبان می گذشت از آواز ضرب ایشان وجدی حالی ظاهر شد و بخرج در آمد و شیخ صلاح الدین بالهام از دکان بیرون جست و سر در خدمت مولانا نهاد وی را بر کنار گرفت و نوازش بسیار کرد و از وقت نماز پیشین تا نماز دیگر خدمت مولانا در سماع بود و این

غزل فرموده است ﴿ یکی گنجی پدید آمد درین وکان زر گوئی ۞ زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی ۞ شیخ صلاح الدین فرمود تا وکان را یغما کردند و از وکون آزاد شدند و صحبت مولانا روان شد و خدمت مولانا همان عشقبازی که با شیخ شمس الدین داشت باوی پیش گرفت و مدت ده سال با او موانست و مصاحبت داشت روزی از خدمت مولانا سوال کرد که عارف کیست گفت آن که از سر تو سخن گوید و تو خاموش باشی و آن چنان مرد صلاح الدین بود و چون سلطان ولد بدرجه بلوغ رسید خدمت مولانا دختر شیخ صلاح الدین را باوی خطبه کرد و چلپی عارف از آن دختر بود و عمه شیخ صلاح الدین در قونیه مدفون است و در جوار مولانا بهاء الدین ولد قدس الله تعالی روحهما شیخ حسام الدین حسن بن محمد بن الحسن بن اخی ترک رحمه الله چون حضرت مولانا بجوار رحمت حق پیوست عنایت خدمت مولانا و خلافت وی بچلپی حسام الدین منتقل شد عشقبازی باوی بنیاد نهاد و سبب نظم مثنوی آن بود که چون چلپی حسام الدین میل اصحاب را به الهی نامه حکیم ثنائی و منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار و مصیبت نامه وی دریافت از خدمت مولانا درخواست که اسرار غزلیات بسیار شد اگر چنانچه بطرز الهی نامه ثنائی یا منطق الطیر کتابی منظوم گردد تا دوستان را یادگاری بود عنایت باشد خدمت مولانا فی الحال از سر دستار کاغذی بدست چلپی حسام الدین داد و در انجا هزده بیت از اول مثنوی نوشته از انجا که ﴿ بشنو از نی چون حکایت میکند ۞ تا آنجا که ﴿ پس سخن کوتاه باید والسلام ۞ بعد ازان خدمت مولانا فرمود پیش از انکه از ضمیر شما این داعیه سر بر زند از عالم غیب در دلم این القا کرده بودند که نوع کتابی نظم کرده شود و به اتمام تمام در نظم مثنوی شروع نمود گاه گاه چنان بودی که از اول شب تا مطلع فجر خدمت مولانا املا می کرد و چلپی حسام الدین می نوشت و مجموع آن نوشته را باواز بلند مولانا میخواند چون مجلد اول باتمام رسید حرم چلپی حسام الدین وفات یافت دران توقفی واقع شد بعد از دو سال باز بخدمت مولانا نیاز مندی تمام تقدیم رسانید و بقیه مثنوی را استدعا نمود چنانچه در مفتتح مجلد ثانی بآن اشارت رفته است که ﴿ مدتی این مثنوی تاخیر شد ۞ مهلتی بایست تا خون شیر شد ۞ بعد ازان تا آخر کتاب مولانا میفرمود و چلپی حسام الدین می نوشت روزی چلپی حسام الدین گفت وقتی که اصحاب مثنوی مخدومی را میخواندند و اهل حضور در نور آن مستغرق می شوند می بینم که جماعتی غیبیان بکف و در باشها شمشیر ها گرفته حاضر میشوند و هر که از سر اخلاص اصغا نمیکند بیخ ایمان او و شاخهای دین او را می برند و کشان کشان بمستقر سقر می برند خدمت مولانا فرمود چنان ست که دیدی ﴿ دشمن ایمن چو ...

واینم در نظر شد همچنان سرنگون اندر سقر ای حسام الدین تو دیدی حال او وه حق نمودت پاسخ
افعال او وه سلطان ولد قدس الله سره وی سید برهان الدین محقق و شیخ شمس الدین
تبریزی را خدمت های شایسته کرده بود و با شیخ صلاح الدین که پدر خاتون وی بود ارادتی تمام داشت
و یازده سال چلپی حسام الدین را قائم مقام و خلیفه پدر خود می داشت و سالهای بسیار
کلام والد خود را بر لسان فصیح و بیانی صریح تقریر میکرد وی را مثنوی است بروزن حدیقه حکیم ثنائی
بسی از معارف و اسرار در آنجا درج کرده است بارها خدمت مولانا وی را خطاب کردی که انت
اشبه الناس بی خلقا و خلقا و عظیم دوستش داشتی گویند که بقلم سطبر بر دیوار مدرسه خود نوشته بود که
بهاء الدین مانیک سخت است خوش زیست و خوش میمیرد و الله اعلم و گویند که وی را روزی نوازش
میفرمود و میگفت ای بهاء الدین سیب مدن ما باین عالم ظهور تو بود این همه سخنان قول من است
و تو فعل منی روزی خدمت مع لانا وی را گفت که بدمشق رو و بطلب مولانا شمس الدین و چندین سیم
زر با خود ببر و در کفش آن ریز و کفش مبارکش را بطرف روم بگردان و چون بدمشق رسی در صالحیه
خانی ست مشهور یکسر آنجا زر که وی را آنجا یابی با فرنگی بسپری صاحب جمال شطرنج می باز در هر گاه
مولانا بازی می برد فرنگی بسپر از مولانا زری ستاند و چون فرنگی بسپری می برد مولانا از دست او سیلی
میخورد روزنهار که انکار نیاری که آن بسپر از ین طائفه است اما خود را نمیداند می خواهد که وی را بوی آشنا
گرداند چون سلطان ولد بجانب دمشق رفت مولانا شمس الدین طاهر آنجا یافت که نشان داده بود
که بآن بسپر شطرنج می باخت با جماعت همراهان پیش وی سر نهادند و رقعها کردند فرنگی بسپر چون آنرا
بدید بندگی مولانا شمس الدین دانست و انبی او بیهاکه کرده بود خجل شد و سر برهنه کرد و ایمان آورد
و بانصاف بایستاد و خواست که هر چه دارد به بیغاره بدهد مولانا شمس الدین نگذاشت فرمود که بگذر و
بازگرد و عزیزان آن دیار را مشرف گردان و قطب آن جماعت باشی اعیان سلطان ولد زر
بسیمی که آورده بود در کفش مولانا ریخت و کفش وی را بطرف روم گردانید و از زبان خدمت مولانا
و سائر مخلصان روم استدعای وی کرد وی قبول کرد و اسپی که داشت پیش کشید مولانا شمس الدین
سوار شد و سلطان ولد پیاده در رکاب وی روان شد مولانا شمس الدین فرمود که بهاء الدین
سوار شو سلطان ولد سر نهاد و گفت شاه سوار و بنده هم سوار این هرگز روا نباشد از دمشق تا
قونیه در رکاب وی پیاده رفت چون بقونیه رسیدند مولانا شمس الدین خدمتهای سلطان ولد را
پیش مولانا تقریر میکرد و میگفت دیر اچنین گفتم و وی جوابم چنین داد و بشاشت بسیار مینمود پس گفت

مرا از موهبت حقتعالی دو چیز بست سر و سر را در راه مولانا با خلاص فدا کردم و سر را به بهاؤالدین
ولد بخشیدم اگر بهاؤالدین را عمر نوح بودی و همه را در این راه صرف کردی آنش یک سر نشدی که در این سفر
از من بوی رسید امید هست که از شما نیز مصیبتها یا بد چون خدمت مولانا بجوار رحمت حق پیوستند بعد
آنروز هفتم چلپی حسام الدین برخاست و با جمیع اصحاب پیش سلطان ولد آمد و گفت می خواهم که
بعد الیوم بجای پدر نشینی و مریدان و مخلصان را بحق ارشاد کنی و شیخ راستی ما باشی و من در رکاب
تو غاشیه بر دوش نهاده بندگی کنم این بیت بخواند بر خانه دل ایجان آن کیست ایستاده بر درت
که باشد جز شاه و شاهزاده سلطان ولد سر نهاد و بسیار گریست فرمود که الصوفی اولی بخر فتنه همچنانکه در زمان
والدم خلیفه و بزرگوار ما بودی همچنین در این زمان خلیفه و بزرگوار مائی وی گفته که روزی والدم گفت که
بهاؤالدین اگر خواهی که دائما در بهشت برین باشی با همه کس دوست شو کین کسی را در دل مگیر و
این رباعی را خواند بیشی طلبی هیچ کس بیش مباش چون مرهم و موم باش و چون نیش مباش
خواهی که ز هیچکس گزندی نرسد بد گو و بد آموز و بد اندیش مباش و تمامی انبیا علیهم السلام این کرده اند
و این سیرت را بصورت آورده اند لاجرم کافه انام و عالمیان مغلوب خلق ایشان گشته اند و مجذوب
لطف ایشان شده چون یاد دوستان میکنی بوستان دولتست از خوشی میشگفد و از گل ریحان پر میشود
و چون ذکر دشمنان میکنی باغ درونت از خار و بار پریشنو و پژمرده خاطر میگردی گویند که در شب وفات خود
این بیت میخواند بیت امشب شب آنست که نیم شادی و در یابم از خودی خود آزادی و توفی قدس سره
لیلة الستة العاشر من شهر رجب سنه اثنی عشر و سبعمائة شیخ شهاب الدین سهروردی قدس
الله تعالی سره امام یمانی در القاب وی چنین نوشته است استاد زمانه فرید اوانه مطلع الانوار
و منبع الاسرار دلیل الطریقة و ترجمان الحقیقة استاد الشیوخ الاکابر الجامع بین علمی الباطن و الظاهر
و قدوة العارفین عمدة السالکین العالم ربانی شهاب الدین ابو حفص عمر بن محمد البکری السهروردی قدس
الله تعالی سره از اولاد ابو بکر صدیق ست رضی الله عنه و انتساب وی در تصوف بعم وی شیخ ابو النجیب
سهروردیست و صحبت شیخ عبد القادر گیلانی رسیده است و غیر ایشان از مشائخ بسیاری را دریافته
و گفته اند که مدتی با بعضی از ابدال در جزیرهٔ عباد ان بوده و حضرت خضر را علیه الصلوة و السلام در یافته
شیخ عبد القادر وی را گفته است انت آخر المشهورین بالعراق وی را تصانیف ست چون عوارف
و رشف النصائح و اعلام التقی و غیر با عوارف را در ملک مبارک تصنیف کرده است هرگاه که بر وی
امری مشکل شدی بخدای تعالی باز گشتی و طواف خانه کردی و طلب توفیق کردی در دفع اشکال

و دانستن آنچه حق ست در وقت خود شیخ الشیوخ بغداد بود و ارباب طریقت از بلاد دور و نزدیک
استفتای مسائل از وی کردی کتب الیه بعضهم یا سیدی ان ترکت العمل اخلدت الی البطالة و ان
عملت فد خلنی العجب فکتب فی جوابه اعمل و استغفر الله من العجب و در رساله اقبالیه مذکور ست که شیخ
رکن الدین علاؤ الدوله گفته است که شیخ سعد الدین حموی پرسید که شیخ محی الدین عربی را چون یافتی گفت بحر
مواج لا نهایة له گفتند شیخ شهاب الدین را چگونه یافتی گفت نور متابعت النبی صلی الله علیه وسلم فی
جبین السهروردی شبی آخر ولادت وی در رجب سنه تسع و ثلثین و خمسمائة بوده است و وفات وی در
سنه اثنین و ثلثین و ستمائة شیخ نجیب الدین علی بن بزغش الشیرازی قدس سره وی عالم بوده است
و عارف و سرچشمهٔ علوم و معارف ابنای پدر وی از اغنیای تجار و کبار بوده از شام بشیراز آمده بود
و آنجا متاهل و متوطن شده شبی در خواب دید که امیر المومنین علی رضی الله عنه پیش وی طعامی آورد
و بادی میخورد وی را بشارت داد که حق سبحانه و تعالی ترا فرزند نجیب صالح خواهد داد چون آن فرزند
بزاد وی را علی نام نهاد هم نام حضرت امیر و لقب نجیب الدین کرد وی از بدایت حال محبت
فقرا می ورزید و با ایشان می نشست هر چند پدر وی را البا سهای فاخره میساخت و طعامهای
لذیذ می داد و بآن التفات نمیکرد و میگفت من جامهٔ زنان نمی پوشم و طعام نازکان نمیخورم و جامهای
پشمین می پوشید و طعامهای بی تکلف میخورد تا آنزمان که بزرگ شد و داعیهٔ طلب در وی قوت
یافت و در خانه تنها بسر میبرد و میگشت و در خواب دید که از روضهٔ شیخ کبیر پیری بیرون آمد و در عقب وی
شش پیر دیگر یک راه می رفتند راست یکی در عقب دیگری آن پیر اول در روی وی تبسم کرد و
دست وی بگرفت و بدست پیر آخرین داد و گفت این ودیعتی ست از خدای تعالی نزد یک تو چون
بیدار شد خواب را با پدر گفت پدرش گفت این خواب را تعبیر نمیتواند کرد مگر شیخ ابراهیم مجذوب وی
دران زمان از مجانین عقلا بود کسی پیش وی فرستاد که از تعبیر خواب سوال کند چون شیخ ابراهیم آنرا
شنید گفت این نیست مگر خواب علی بزغش پیر اول شیخ کبیر است و پیران دیگر آنکه این طریقه از وی
گرفته اند وی باید که آن پیر آخرین زنده باشد که حوالت تربیت وی باو کرده است می باید که آن شیخ
را طلب کند تا بمقصود برسد از پدر اجازت خواست و بجانب حجاز روان شد چون بخدمت شیخ
شهاب الدین سهروردی رسید و پیر او را بشناخت که همان کس است که در خواب پیر آخرین دیده بود و شیخ
نیز بر احوال او اطلاع داشت و مضمون خواب با وی گفت و پیش شیخ ملازم شد و سالها بسر برد
و خرقه پوشید و مصنفات شیخ و غیر آنرا از شیخ شنید و باذن شیخ بشیراز مراجعت کرد و متاهل شد

وخانقاهی بنا کرد و دو بار شاه طالبان مشغول شد و حالات و کرامات وی میان خلق اشتهار یافت
و دیر اسخنان لطیف و رسالهای شریف ست که از ان بوی انفاس حضرت شیخ شهاب الدین می آید
روزی دیر گفتند که سر توحید را بمثالی روشن کن گفت سیبی دو دو آئینه یکی از فضلا حاضر بود این معنی بنظم
آورد و گفت ؎ شیخ کامل نجیب الدین پیر کهن ۔ این حرف نوآورد بصحرای سخن ۔ گفتا که ز وحدت ار
مثالی خواهی ۔ سیبی دو دو آئینه تصور میکن ۔ روزی فرمود که پیوسته وصف خال معشوق میکنم این
عجب که او را خال نیست پس فرمود که میخواهم که کسی این معنی را بنظم آرد همان فاضل حاضر بود گفت
؎ ای آنکه ترا بحسن تمثالی نیست ۔ چون حال من از خال رخت خالی نیست ۔ وصفی من
جمله ز خال رخ تست ۔ وین طرفه که بر رخ تو هم خالی نیست ۔ توفی فی شعبان سنه ثمان سبعین وستمائه
ظهیر الدین عبد الرحمن علی بن شیخ نجیب الدین برغش رحمه الله تعالی وی خلف الصدق
وخلیفه بحق بود مر پدر خود را و چون مادر وی بجبی حامله شد شیخ شهاب الدین برای وی پاره از خرقه مبارک
خود فرستاد چون متولد شد آنرا در وی پوشانیدند اول خرقه که در دنیا پوشیدی بود و چون بزرگ شد
بخدمت پدر مشغول شد و تربیت یافت و در ایام حیات پدر بحج رفت شب عرفه در خواب دید که پیغمبر صلعم
شریفه رسول صلی الله علیه وسلم آمد و سلام گفت از حجره شریفه آواز آمد که وعلیک السلام یا ابا
التجاشی پدر وی بر آن حال مطلع شد و اهل خود را از ان حال خبر داد کرد و بشارت داد که مراد
حاصل شد و بعد ازان درس گفت و حدیث روایت کرد و تصنیف کرد و از تصانیف وی یکی
آنست که عوارف را ترجمه کرده است و در انجا تحقیقات صادر از کشف و الهام بسیار است و
بمقامات بلند رسید و بکرامات ارجمند مشهور شد و این دو بیت از اشعار شیخ شهاب الدین سهروردی
بسیار میخواندست و قد کنت لارضی من الوصل الرضا و اخذا فوق العرض متبر فلما تفرقنا
وشط مالت فبغت الطیف منک بابی مسلما توفی رمضان سنه ستة عشر وسبعمائة رحمه الله تعالی
شیخ محمد یمنی قدس سره شیخ نجیب الدین برغش قدس سره فرمود روزی با جمعی از
اصحاب در خدمت شیخ بهاء الدین قدس سره بودم شیخ فرمود که یکی از اصحاب از خانقاه بیرون
رود و مردی غریب که آنجا یا بدرون آرد که بوی آشنائی بمشام من میرسد یکی از اصحاب
بیرون رفت کسی را نیافت باز آمد که کسی نیافتم شیخ بهیبت بفرمود که دیگر بار برو که بیابی برفت
سیاحی دید اثر غربت و سفر بروی ظاهر بود وی را در میان آورد و قصد آن کرد که در وصف نعال
بنشیند شیخ گفت ای شیخ محمد نزدیک آی که از تو بوی آشنائی می آید بگذشت و پهلوی شیخ

نشستند شیخ و دی با یکدیگر در سر سخن گفتند پس سیاح بوسه بر ران شیخ داد شیخ فرمود تا سفره حاضر کردند و
چیزی خوردند و من روزه دار بودم شیخ فرمود که هر که روزه دار است بحال خود باشد در ان سفره
اناری بود شیخ انار میخورد و دانه از دهن بیرون می آورد پیش خود می نهاد در خاطر من گذشت که انها
را بر گیرم که برکت آب دهن شیخ بآن رسیده است و بآن افطار کنم چون این بر خاطرم گذشت آن
سیاح دست فراز کرد و آنرا بر گرفت و بخورد و بمن نگریست و تبسم کرد من دانستم که خاطر مرا دانست
چون سفره برداشتند شیخ گفت شیخ محمد حافظ قرآن ست ولی چند وقت ست که تنها خوانده است
کسی می خواهد که هر روز چیزی بر وی خواند هر که از اصحاب شیخ قرآن حفظ داشت چون عنایت
شیخ را با وی دانستند استدعای آن کردند و مرا نیز در خاطر گذشت اما بزبان نیاوردم و حواله باختیار
شیخ کردم وی را حواله بمن کرده گفت شیخ محمد هر روز پیش علی شیرازی میرود و جزوی بر وی میخواند
چون شب در آمد شیخ عیسی که خادم شیخ بود بیامد و اناری بیاورد و بعضی ازان خورده بمن داد و
گفت شیخ ازان بعضی خورده است و باقی را فرستاده تا بدان افطار کنی و گفت بوی که این
عوض آن نفل اناریست که شیخ محمد بخورد پس من بدان افطار کردم چون نماز صبح بگذاردیم و من
بخانهٔ خود رفتم آن سیاح در آمد و سلام کرد و من جواب گفتم بنشست و هیچ نگفت و من نیز هیچ نگفتم
که وی را هیبتی داشت یک جزو را از اول قرآن بخواند و روان برخاست و بخانه خود رفت در روز دوم
نیز همچنین کرد در روز سوم چون وظیفه خود بخواند و بایستاد و گفت میان من و تو حق استادی و
شاگردی شد من از تو نه چیزها دیده ام مرا وصف مشائخ شیراز بگوی آغاز کردم و نام هر کس
از مشائخ که در ان عصر در شیراز می بود می گفتم چون نام همه بگفتم گفت نام زهاد و گوشه نشینان نیز
بگوی نام ایشان نیز بگفتم چون تمام شد وی از هوش برفت چنان که من ترسیدم که مگر بمیرد که نفس
منقطع شده بود زمانی دراز در ان بود و بعد از ان بهوش آمد و گفت رفتم و همه را دیدم اکنون تو
نام ایشان یک یک باز گوی تا من وصف ایشان بگویم من نام یکیک میگفتم و وی همچنان وصف ایشان
میکرد که سلوک ایشان چگونه است و حال ایشان و لباس ایشان چگونه است تا که گوئی در برابر وی
نشسته بود و وی ایشان را می دید من تعجب میکردم پس در آخر گفت یکی از ینها که یاد کردیم و برا حسین
بن فلان گویند از مرتبهٔ ولایت افتاد و نام او از جریدهٔ اولیا محو کردند گفتم سبب چه بود گفت پادشاه
اتابک ابوبکر ابوی را روزی پیدا آمد و پیش وی رفت و وی را مال و نعمت داد و سبب آن از
نظر خویش تا وی پس من سخن را یاد داشتم چون بشیراز آمدم چنان بود که وی گفته بود پس گفت دیگری

ازین زیاد که یاد کردی یکی آزمایشانه داده است و بایست ظاهر کرد تا ببینم هر چند اندیشه کردم بجائی
من نیامد نظر بر کفش من کرد گفت آن چیست مرا یاد آمد که زاهدی بود در شیراز که کفش و دختی چون
بسفر بیرون می آمدیم مراد و کفش تبرک میداد و میگفت تا نشانه باشد که مرا بدعایا دداری چه راحتها
در وجها که از صحبت وی بمن رسید آنگاه از خدمت شیخ خرقه پوشید و شیخ او را اجازت لباس خرقه داد
و بولایت خود باز گشت و در ان جا مشهور شد و خلق بسیار مرید وی شدند شیخ ابراهیم
مجذوب رحمه الله تعالی وی همانست که ذکر وی در بیان احوال شیخ نجیب الدین گفته
است که دیوانه عجب بود خلق میگفتند که وقت باشد که چند روز هیچ نخورد و وقتی باشد که بیک دفعه
صد من بخورد و وی را احوال و کرامات عجب میگفتند مرا آرزوی صحبت او می بود وی را می گفتم
بیا تا یک روز هم صحبت باشیم اجابت نمیکرد آخر بیکبار روزی او را در بازار دیدم و میان زمستان
بود گفت این ساعت وقت آنست که هم صحبت باشیم لیکن بشرط آنکه امشب در مسجد بازار
باشم قبول کرد باوی در مسجد رفتم گفتم طعامی بیاور م گفت من سیرم پس برف و باران آمدن
گرفت و ناودانها روان شد چون نماز شام و خفتن بگذاردیم و خلق از مسجد بیرون رفتند و من
با وی تنها ماندم گفت من گرسنه ام چیزی بیار تا بخورم شب تاریک بود برف و باران عظیم می آمد
چند دینار زر داشتم وی را دادم و گفتم معذور دار که عذری واضح ست این زر را فروا تو
خود ساز زر را بستد و ساعتی صبر کرد باز گفت من گرسنه ام برخیز و چیزی بیار تا بخورم خانه من
از ان مسجد دور بود اما نزدیک آن مسجد مرا خویشی بود منعم نجانه او رفتم و چون شنیده بودم که وی
چیزی بسیار می خورد گفتم مرا جاعتی مهمانان رسیده اند و این بآن معنی گفتم که هر یک تن در حقیقت
جاعتی ست بس لطائف که درویست از نفس و قلب و روح و غیر با ایشان گفتند دیرگاه است
و طعام پخته نمانده است خدمت گاران داشتند هر یک را طبقی بر سر نهادند بعضی بران
برنج خام و بعضی با قلای خام و بعضی نخود و گندم و یکعدد دنبه و یکعدد قدید با من بمسجد آوردند
گفتند خود بپز دیدم من آنها را پیش وی نهادم و با خود تخمین کردم که آن همه پنجاه من بود گفتم صبر کن تا
اینجا اینها را بپزم گفت همچنین بخورم همه را پنجان خام بخورد و ساعتی صبر کرد آواز سائلی از
رگذر بر آمد که دریوزه میکرد از مسجد بیرون دوید هر چه جمع کرده بود از وی بستد مقدار ده من نان پاره
با او بود پاره پاره را بمسجد در دان آورد همه را بخورد چون نیم شب گذشت مرا گفت برخیز و دور گوشه رو
و بخسپ که بسیار زحمت از من کشیدی اما اگر حرکتی کنی یا بخنبی مرا هلاک کنم من بگوشه مسجد رفتم بخسپیدم

وزهره آن نداشتم که حرکتی کنم چنانکه اگر عضوی ازمن خارش میکرد زهره خاریدن نداشتم ودران مسجد
سنگی بزرگ نهاده بود هر ساعتی برخاستی وآن سنگ را برگرفتی وبمالیدن من آوردی وبخود گفتی
که این سنگ را بوی کوبم ووی را هلاک کنم پس هم خود گفتی که روا نباشد که پدرش مردی بزرگ وپیر
فردا جزع کند آن سنگ باز بجای خود نهادی چند نوبت چنین کرد ومرا از ترس خواب نمی آمد
اما خود را چنان فرامی نمودم که درخوابم پس مرا گفت میدانم که درخواب نه تراز حمت بسیار دادم
اکنون ترا بخدای بخشیدم برباام مسجد میروم تا تو ایمن گردی وخواب کنی پس برباام رفت وبرسر
نردبان مسجد خانه بود وکتاب بسیار در انجا که امام مسجد نهاده بود بآن خانه در رفت من از پس
برفتم ودر خانه از بیرون به بستم وبخفتم واز چیزی خوردن وی ازان خانه می آمد من در تعجب
بودم که وی چه میخورد که میدانستم که دران خانه هیچ خوردنی نیست چون بامداد بیرون آمد ویرفت
دران خانه رفتم دیدم که همه جلدهای کتاب باخورده بود شیخ جمال الدین نور رحمه الله تعالی
شیخ نجیب الدین علی گفته است که وقتی مرا کسی گفت که لوری غریب بدین شهر آمده است
نام وی جمال الدین وجذبه قوی دارد ودر مسجد جامع میباشد مسجد جامع رفتم دیدم که جذبه عظیم دارد
واستغراق تمام ودو چشمش ازاثر چون دو کاسه پرخون پیش وی رفتم وسلام کردم جواب داد
پس گفت مرا باسفیدو سیاه کنندگان کاری نیست یعنی مرا با فقها دانشمندان ونویسندگان
کاری نیست کسی حاضر بود گفت این شخص از صوفیان ست پیش او نشستم واز احوال او
سوال کردم گفت من مردی ام لوردامی وچیزی نمیدانم مرا با ستوران داشتن خوش بود
پیوسته ستوران داشتمی یک روز در پایگاه برابر ستوران نشسته بودم ناگاه حالی
برمن مکشوف گشت وجذبه ظاهر شد وحجاب منی از پیش من برداشتند بیهوش شدم وبیفتادم
ودردست وپای ستوران می غلطیدم چون باز بهوش آمدم مرا سر توحید مکشوف شده بود
وهم شیخ نجیب الدین علی گفته است که وی پیوسته شطحیات گفتی چنانکه از علما وصلحا بانکار وی
برخاستند واورا بکفر نسبت کردند وبتکفیر وی فتوی نوشتند وپیش اتابک ابوبکر پادشاه
شیراز بردند وعرضه کردند واجازت قتل او خواستند اتابک گفت اگر دو شخصی دیگر که در شیراز از
فتوی دهند بتکفیر وی اجازت دهم بقتل وی یکی شیخ نجیب الدین برغش ویکی شیخ معین الدین
که بزرگی دیگر بوده است دران وقت فتوی پیش من آوردند من بران نوشتم که او مجذوب ومغلوبست و
کشتن وی جائز نیست وشیخ معین الدین نیز همین نوشت اتابک بقتل وی اجازت نداد وهم وی

گفته است که یک روز وضو میساختم و جمال الدین گفت هیچ حدثی مانده است که میگوئی ارفع الحدث
بگو ارفع المحدث شیخ شمس الدین صفی رحمه الله تعالی وی از مشائخ کبار بوده است و
صاحب حالات و کرامات بزرگ در رفتی شیخ نجیب الدین به نیت خدمت شیخ شهاب الدین
قدس سره عزیمت بغداد کرده است شیخ شمس الدین رفیق وی بوده است وی بر شیخ نجیب الدین
قرآن خوانده است و شیخ نجیب الدین بروی چیزی از فقه و در خدمت شیخ با یکدیگر صحبت میداشتند
شیخ نجیب الدین گفته است که چون بشیراز مراجعت کردیم خدمت شیخ برای من اجازت لبس
خرقه نوشت و برای شیخ شمس الدین نیز نوشت و چهل عدد کلاه بداد و بیست من و بیست شیخ شمس الدین
و بر هر یکی نام یکی از بزرگان شیراز نوشته فرمود که چون بشیراز برسید اول به نیابت ما اینها را
بآنان در پوشانید بآنان که نامهای ایشان بران نوشته است آنگاه البلس خرقه و دیگران
کنید شیخ نور الدین عبد الصمد نطری رحمه الله تعالی وی مرید نجیب الدین علی بزشر
است عالم بوده بعلوم ظاهر و باطنی شیخ غرالدین محمود کاشی و شیخ کمال الدین عبد الرزاق
کاشی رحمهما الله تعالی هر دو مرید وی اند شیخ کمال الدین عبد الرزاق در تفسیر تاویلات مے گوید
و قد سمعت و شیخنا الموالی نور الدین عبد الصمد قدس الله تعالی سره العزیز عن ابیه انه کان بعض الفقراء
فی خدمت الشیخ الکبیر شهاب الدین قدس الله تعالی روحه فی شهود الوحدة و مقام الفناء ذات ذوق
عظیم فاذا هو فی بعض الایام سکی و بتاسف فسئاله الشیخ عن حاله فقال انی صحبت بالوحدة عن الکثرة
و ردوت فلا اجد حالی فقیه حبته الشیخ انه بدایة مقام الفناء و ان حاله هذه اعلی و ارفع من الحال
الاول و امنه شیخ غراوالدین محمود الکاشی قدس سره وی صاحب ترجمه عوارف است
و شارح قصیده تائیه فارضیه و بسی حقائق بلند و معارف ارجمند درین دو کتاب درج کرده است
و قصیده را شرح مختصر مفید نوشته است و کشف مغضلات و حل مشکلات آن کرده است
بمقتضای علم و عرفان و ذوق و وجدان خود بی آنکه مراجعت کند بشرح دیگر چنانکه در دیباچه آن
میگوید و لم ارجع فی املائه الی مطالعة شرح کیلا یتسم منه فی قلبی رسوم و آثار تسد باب الفتوح
و تشبث باذیال الروح فی التوحید فلا تغیر و اخذ و خذوه فی السیر و دوا فی التحریر تفرغ القلب
من مظان الریب و توحید وجه تلقاء بدین الغیب ستر للفیض الجدید و استفتا حا ابواب المزید
وی در اجازت نامه بعضی از تلامذه خود نوشته است و انا اروی الکتاب یعنی کتاب
عوارف المعارف عن شیخی و مولائی نور الدین عبد الصمد بن الشیخ علی الاصفهانی و من الشیخ

العالم الظهیر الدین عبد الرحمن بن علی بن عش الشیرازی ومعاصر شیخنا الامام العارف المعارف
نجیب الدین بن عش الشیرازی وهو عن شیخه قطب الاولیا سید العارفین مصنف الکتاب رحمة
علیهم اجمعین ولی فی کشف حقائقه وبیان مفصلاته طریق خاص فی الروایة عن مصنفه بلا واسطة
وهو انی رأیته فی مبشرات قرات علیه کتابه المذکور فبشرنی عن حقائقه والمدد الموافق من یشاء والله
وهو علی کل شی قدیر واز معارف ویست این رباعی که مذکور ومسطور میگردد ؎ دل گفت مرا علم لدنی
هوس ست ؛ تعلیم کنی گرت بدین دست رس ست ؛ گفتم که الف گفت وگر گفتم هیچ ؛ در خانه
اگر کسی است یکحرف بس ست ؛ ای عکس رخ تو داده نور بصرم ؛ تا در رخ تو بنور تو می نگرم ؛ گفتی منگر
بغیر ما هرگز ؛ غیر از تو کسی که آید اندر نظرم ؛ ای دوست میان ما جدائی تا کی ؛ چون من توام
این توئی ومائی تا کی ؛ با غیرت تو مجال غیری چو نماند ؛ پس در نظر این غیر نمائی تا کی ؛ واین دو یکته
نیز از معارف ویست ؎ کثرت چو نیک در نگری عین وحدتست ؛ مارا شکی نماند درین گرتو شکی تست
در هر عدد ز روی حقیقت چو بنگری ؛ گر صورتش به بینی ویک زیاده اش یکی ست ؛ تا تو ئی در میان
حائی نیست ؛ چهرهٔ وحدت از نقاب شکی ؛ گر حجاب خودی برانداز می ؛ عشق ومعشوق وعاشق
است یکی ؛ شیخ کمال الدین عبد الرزاق الکاشی رحمه الله تعالی وی مرید شیخ نور الدین
عبد الصمد نظیری ست جامع بوده میان علوم ظاهری وباطنی وی را مصنفات بسیار ست
چون تفسیر تاویلات وکتاب اصطلاحات صوفیه وشرح فصوص الحکم وشرح منازل السائرین
وغیر آن اند سائل با شیخ رکن الدین علاؤ الدوله قدس الله تعالی روحه معاصر بوده است میان
ایشان در قبول وحدت وجود مخالفات ومباحثات واقع شد ودوران معنی بایکدیگر مکتوبات
نوشته اند امیر اقبال سیستانی در راه سلطانیه با شیخ کمال الدین عبد الرزاق همراه شده بود
واز وی استفسار این معنی کرده وی را درین معنی غلوی یافته پس از امیر اقبال پرسیده که شیخ تو
در شان شیخ محی الدین اعرابی وسخن او چه اعتقاد دارد در جواب گفته است که او را مردی عظیم الشان
میداند در معارف اما میفرماید درین سخن که حق را وجود مطلق گفته غلط کرده است واین سخن را نمی پسندد
ووی گفته که اصل معارف او خود این سخن ست واز ین سخن بهتر سخن نیست عجب که شیخ تو این را انکار
میکند وجمله انبیا واولیا دائمه برین مذهب بوده اند امیر اقبال این سخن را با شیخ خود عرضه داشت کرده بوده است
شیخ در جواب نوشته است که در جمیع ملل ونحل بدین رسوائی سخن کسی نگفته است وچون نیک باز نگاه
مذهب طبیعیه ودهریه بهتر ازین عقیده است ودر نفی وابطال این سخنان بسیار نوشته و

چون این خبر بشیخ کمال الدین عبد الرزاق رسید بشیخ رکن الدین علاؤ الدوله مکتوبی نوشته است و شیخ
آنرا جوابی نوشته و هر دو مکتوب بعبارت ایشان نقل کرده میشود مکتوب شیخ کمال الدین عبد الرزاق
رحمه الله تعالی امداد تایید و توفیق انوار توحید و تحقیق از حضرت احدیت بظاهر و باطن انور
مولانا الاعظم شیخ الاسلام حافظ اوضاع الشریعة قدوة ارباب الطریقة مقیم السر اوقات الجلال
مقوم اوتار الکمال علاء الحق والدین غوث الاسلام المسلمین متوالی باد و در رجات ترقی مدارج
تخلقوا باخلاق الله تعالی باد بعد از تقدیم مراسم دعا و اخلاص التماس مینماید که این درویش
هرگز نام خدمتش بی تعظیم نبرده باشد لیکن چون کتاب عروه مطالعه کردم و بحث چند در آنجا
مطابق معتقد خویش نیافتم بعد ازان در راه ماه امیر اقبال گفت که خدمت شیخ علاؤ الدوله طریق
شیخ محی الدین بن العربی را در توحید نمی پسندد و گفت از مشائخ هر کرا دیدم و شنیدم برین
معنی بوده اند آنچه در عروه یافتم نه برین طریق ست مبالغه نمودند که چیزی بنویس درین باب گفتم
که شاید موافق خدمتش نیفتد و رنجش نماید اکنون نمودند که بمجرد نقل این سخن رنجش قوی و تشنیع
و تخطیه و تبکفیر نرساند ازروی درویشی و غربت مرا هرگز صحبت با ایشان اتفاق نیفتاده بمجرد نقل
تکفیر کردن لائق نیست یقین دانند که آنچه نوشتم از تحقیق ست نه از سر نفس و هوا و رنجش و فوق کل
ذی علم علیم پوشیده نیست که هر چه نه بر قانون کتاب و سنت مبنی بود نزد این طائفه اعتباری ندارد
چه طریق متابعت و بنا بر این معنی برین دو آیه است سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی
یتبین لهم انه الحق اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط
و مردم در سه مراتب اند اول مرتبه نفس و این طائفه اهل دنیا و اتباع حواس اند و
اصحاب حجاب و منکر حق اند چون حق و صفات او را نشناسند قرآن را سخن محمد گویند و ایشانرا خدا بیعاقبی
فرمود قل ارایتم ان کان من عند الله ثم کفرتم به من اضل ممن هو فی شقاق بعید و اگر کسی از ایشان
ایمان آرد در ستگار شود و از دوزخ خلاص یابد دوم مرتبه قلب و اهل این مقام از ان مرتبه ترقی کرده باشد
و عقول ایشان صافی گشته و بدان رسیده که بآیات حق استدلال کنند و تفکر در ایات که افعال و
تصرفات الهی اند در مظاهر آفاق و انفس بمعرفت صفات و اسماء حق رسند چه افعال آثار صفات اند
و صفات و اسماء مصادر افعال پس علم و قدرت و حکمت حق بچشم مصنوعات از شوائب شوب هوا
به بینند و سمع و بصر و کلام حق در عین انفس انسانی و آفاق این جهانی بار یابند و بقرآن معترف شوند
حتی یتبین لهم انه الحق و این طائفه اهل برهان باشند و در استدلال ایشان غلط محال بود و چون بنور قدس

واتصال بحضرت واحدیت که محل تکثیر اسماست عقول ایشان چنان منور شود که بصیرت گردد و تجلیات
احمار و طبقات آلهی بنیا شود و صفات ایشان در صفات حق محو گردد و آنچه طائفه اول دانند این
طائفه بینند هر دو قسم را نفس ناطقه بنور قلب منور گردد شود لیکن ذوی العقل متخلق باخلاق آلهی باشد
و ذوالبصیرة متحقق بآن پس بر خلقی از ایشان محال باشد و همه را در مراتب خود معذور باید داشت
و مرجوا ان تکون منهم سوم مرتبه روح بود و اهل اینمقام از مرتبهٔ تجلی صفات گذشته و بمقام مشاهده
رسیده باشند و شهود جمع احدیت یافته و از خفی نیز درگذشته و از محجب تجلیات اسماء و صفات
کثرت تعینات رسته در حضرت احدیت حال ایشان اولم یکف بربک انه علی کل شئ شهید و
این طائفه خلق را آئینهٔ حق بینند یا حق را آئینهٔ خلق و بالاتر ازین استهلاکست در عین احدیت
ذات محجوبان مطلق را فرمودالا انهم فی مریة من لقاء ربهم و ماندگان در مقام تجلیات اسماء و صفات
هرچند بسبب یقین از شک خلاصی یافته اند از لقاء علی الدوام و معنی کل من علیها فان و یبقی وجه
ربک ذوالجلال والاکرام قاصر اند و محتاج بنیه الا انه بکل شئ محیط و بشهود این حقیقت و معنی
کل شئ هالک الا وجه جز طائفهٔ اخیر ظفر نیافته اند و درین حضرت هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن
عیان ست و در کل متعینات وجه حق مشهود و در وجود اسمائی و تعینات آن منزه فاینما تولوا
فثم وجه الله محقق شان شده ؎ گر ز خورشید بوم بی نور ست ۔۔۔ از پی ضعف خود نه از پی اوست ۔۔۔ النور ازین احاطت معلوم گردد که حق تعالی از جمیع تعینات منزه است و تعین او
بعین ذات خویش و احدیت او نه احدیت عددی ست تا اور اثانی باشد چنانکه سنائی رحمه
الله تعالی گفت ؎ احد ست و شمار از و معدول ۔۔۔ صمد ست و نیاز از و مخذول ۔۔۔ آن احدی که
عقل داند و فهم و آن صمدی که حس نشناسد و وهم ۔۔۔ چه حس و عقل و وهم و فهم همه تعینات اند و هرگز متعین بغیر متعین
محیط نشود و الله اکبر ان یقید بالمجی تعین فیکون اول آخر هو و احد لا غیر ثانیه و لا موجود به فهم غیر متکاثر سر کرا
این مرتبه باشد حق تعالی او را از مراتب تعینات مجرد گرداند و از قید عقول برهاند و بکشف شهود و بیان احجاب
برسد و الا در حجب جلال نماند و در سخن ساقی کوثر امیر المومنین علی رضی الله عنه آمده است الحقیقة
کشف سرادقات الجلال من غیر اشارة چه اگر اشارت حسی یا عقلی در وقت تجلی جمال مطلق بماند
عین تعین پیدا شود و جمال عین جلال گردد و شهود نفس احتجاب سبحان من لا یعرفه الا هو وحده
انصاف آنست که هر محقی که در عروه در نفی این معنی فرمود دلائل آن بر نهج مستقیم و طریق برهان نیست ازین
جهت دانشمندانی که معقولات دانند نمی پسندند و وصف خضر سر گشته که فرموده است از

شیخ الاسلام مولانا نظام الدین خاموش هروی سلمه الله پرسیدم فرمود که این خضر ترکمانست و بسیاره
حال خضر ترجمان می پرسید و چون در اوائل جوانی از بحث فضیلات و فضلیات و شرعیات فارغ شده بود
و ازین بحثها و بحث اصول و فقه و اصول کلام هیچ تحقیق نگشود و تصور افتاد که بحث معقولات و علم آ
و آنچه بران موقوف بود مردم را بمعرفت رساند و ازین تردد ها باز نماند مدتی در تحصیل آن صرف شد
و استحصار آن بجای رسید که بهتر ازان صورت نه بندد و چندان وحشت و اضطراب و اجتناب
ازان علوم پیدا شد که قرار نماند معلوم گشت که معرفت مطلوب از طور عقل برتر است چه دران
علوم هر چند حکما از تشبیه صور و اجرام خلاص یافته اند در تشبیه بارواح افتاده اند تا وقتیکه صحبت
متصوفه و ارباب ریاضت و مجاهده اختیار افتاده و توفیق حق دستگیر شده و اول ازین سخنان
بصحبت مولانا نور الدین عبد الصمد نظری قدس الله تعالی روحه رسید و از صحبت او همین معنی
توحید یافت و فصوص و کشف شیخ یوسف همدانی را عظیم می پسندید و بعد ازان بصحبت مولانا
شمس الدین کیشی رسیدم چون از مولانا نور الدین شنیده بودم که درین عصر مثل او در طریق معرفت
کسی نیست و این رباعی سخن اوست ۵ هر نقش که بر تخته هستی پیداست ۵ آنصورت آنکس است
کان نقش آراست ۵ دریای کهن چو برزند موجی نو ۵ موجش خوانند در حقیقت دریاست ۵ همین
معنی در توحید بیان می کرد و میگفت که مرا بعد از چندین از بعین این معنی کشف گشت و آن وقت در
شیراز هیچکس نبود که با او این معنی در میان توان نهاد و شیخ ضیاء الدین ابو الحسن را انمیتوان نبود
و ازان باز در حسرت بودم تا خصوص اینجا برسید چون مطالعه کردم آن معنی باز یافتم و شکر کردم
که این معنی را طریق موجود است و بزرگان بآن رسیده اند و آنرا یافته اند و همچنین بصحبت مولانا
نور الدین ابرقوهی و شیخ صدر الدین روزبهان بقلی و شیخ ظهیر الدین برغش مولانا اصیل الدین و
شیخ ناصر الدین و قطب الدین ابناء ضیاء الدین ابو الحسن و جمعی بزرگان دیگر رسیدم همه درین معنی
متفق بودند و هیچ یکی مخالف یکدیگر نه اکنون بقول یک کس خلاف آن قبول نمیتوان کرد و با آنکه تا
چون خود باین مقام نرسیده بودم هنوز دل قرار نمیگرفت و بعد از وفات شیخ الاسلام و مولانا و شیخنا
نور الملة و الدین عبد الصمد نظری مرشدی که بران دل قرار کردنی یافت هفت ماه در صحرائی که
آبادانی نبود در خلوت نشسته و تقلیل طعام بغایت کرد تا این معنی بکشود و دل بران قرار گرفت
و مطمئن شد و الحمد لله علی ذلک و هر چند خدای تعالی گفت فلا تزکوا انفسکم لیکن فرمود و اما بنعمة
ربک فحدث بعد ازان چون در بغداد بصحبت شیخ بزرگوار شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفرائی قدس

سره رسیدم انصاف میداد میفرمود که مراحق تعالی علم تعبیر وقایع وتاویل منامات بخشیده است
بمقامی برتر ازان نرسیدم بجز دآن بحثها که طریق معقول ونهج مستقیم نیست ترک این معنی که بشعور
می آید نمیتوان کرد ونیز سخن شیخ عبدالله انصاری قدس سره اینست وآخر جمیع مقامات در درجه
سوم توحید صرف رسانید ودر سخن شیخ شهاب الدین سهروردی چند موضع تصریح فرموده است
چنانکه در شرح سخن امام جعفر صادق رضی الله عنه آمده است که انی اکرر آیة حتی اسمع من قائلها
فرمود که او زبان خویش درین معنی چون شجرهٔ موسی یافت که انی انا الله از وشنید واگر متعین بودی
در وصورت چگونه ظهور یافتی ودر قرآن مجید وهوالذی فی السماء الٰه وفی الارض الٰه چگونه صادق
بودی ودر حدیث پیغامبر صلی الله علیه وسلم که لوولی احدکم حیله لهبط علی الله کی راست آمدی
وباسر که بعالم است اقرب من حبل الورید کی بودی آخر درین معنی نظر باید کرد وکه نبص قرآن ثالث
ثلثه کفرست لقد کفر الذین قالوان الله ثالث ثلثه ورابع ثلثه صرف ایمان ست وتوحید که مایکون
من نجوی ثلثة الا هو رابعهم چه اگر ثالث ثلثه بودی میفرمودی یکی از ایشان رابع ثلثه آن ست که باوجود
حقانی خویش که بحکم ولا ادنی من ذلک ولا اکثر الا هو معهم ثانی واحد وثالث اثنین ورابع ثلثه و
خامس اربعه وسادس خمسه است یعنی محقق حقائق این اعداد وباهمه بی مقارنته وغیر همه بی مزایلت
چنانکه امیرالمومنین علی کرم الله وجهه فرموده است که هو مع کل شی لا بمقارنة وغیر کل شی لا بمزایلة
واین ضعیف دران مدت که بصحبت باخواجه جهان عزت انصار وولته میداشت هرچند بعضی طعنه
میزدند حق علیه است که بدین سبب بود که در استعداد او معنی یکاد زیتها یضیئ ولولم تمسسه نار می یافت
واعتماد کلی بران داشت که او بسخنان مخالفان ازحق برنگردد ودعا گو نیز اگر بعیان نیافتی وقول
چندین بزرگ درین معنی متوافق ومطابق نیافتی این بیانها مکرر نکردی ودلائل بسیار نگفتی چنانکه در
اول شرح فصوص وغیره بیان افتاده است تا دانشمندان محقق که اصحاب فهوم وذکی باشند باشما
تقریر کنند از تطویل واملال احتراز کردم ومن لم یصدق بما بیان علیه ان لا یصدق التفصیل حق تعالی
همگنان را هدایت سوی جمال خویش کرامت کناد وانا او نائم بعلی هدی او فی ضلال مبین والله الموفق
والمعین جواب مکتوب وی شیخ رکن الدین علاؤالدوله پرظهر آن نوشته بکاشان فرستاد قل اللهم
ثم ذرهم الا به بزرگان دین وورندگان راه یقین باتفاق گفته اند از معرفت حق سبحانه برخوردار
کسی باید که طلب صدق بهمه شعار ودثار او باشد چون این هر دو مفقود ست ازین طامات و
ترهات چه مقصود ست فانا انچه آن شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفرائی قدس سره روایت کرده است

سی و دو سال شرف صحبتش دریافته ام هرگز این معنی بر زبان او نرفت بلکه پیوسته از مطالعه تصنیفات
ابن العربی منع میفرمود تا حدیکه چون شنیده است که مولانا نورالدین حکیم و مولا بدرالدین رحمهما الله
فصوص را بطلبه درس میگویند شب آنجا رفت و آن نسخه از دست ایشان باز ستد و بدرید و منع کلی کرد
دیگر آنچه پفرزند اعظم صاحب قرآن اعظم ایده الله بمحمد التوفیق و اقر عین قلبه بنور التحقیق حوالت کرد
بر زبان مبارکش رفت که من ازین اعتقاد و معارف هیچ ندارم ای عزیز در وقت خوش خود بر وفق اشارت
کتاب فتوحات را تحشی میکردم باین تسبیح رسیدم که گفته است سبحان من اظهر الاشیاء و هو عینها تو نشنوی که این
لا یستحی من الحق ایها المسیح تو سمعت من احد یقول انه فضله الشیخ لاتساهله التنبیه بل تغضب علیه فکیف یسوغ العاقل
ان ینسب الی الله ذا الهذیان تبوبوا الی الله توبة نصوحا لتنجوا من هذه الورطة الوعرة التی یستنکف منها
الدهریون و الطبیعیون و الیونانیون و المتکلمان و التسکمانیون و السلام علی من اتبع الهدی اما آنچه نوشته بود که در
عروه برهان برنهج مستقیم نیست چون سخن مطابق واقع باشد خواه برهان منقطع باشد باش گو خواه مباش و چون
نفس از در مسئله اطمینان حاصل شود و مطابق واقع شود منطقی بر آنجا اعتراض نتواند کرد ما را کافی ست والحمد لله
علی المعارف التی تطابق الواقع عقلا و نقلا بحیث لا یمکن النفس تکذیبها و للشیطان تشکیکها و تطمئن القلب
علی وجوب الوجود الحق و وحدانیته و تنزاهته و من لم یومن بوجوب وجوده فهو کافر حقیقی و من لم یومن
بوحدانیته فهو مشرک حقیقی و من لم یومن بتنزاهته من جمیع ما یختص به الممکن فهو ظالم حقیقی لانه ینسب الیه ما لا
یلیق بکمال قدسیه و الظلم وضع الشیء فی غیر موضعه و لذلک لعنهم الله فی محکم کتابه بقوله الا لعنة الله علی
قوم الظالمین سبحانه و تعالی عما یصفه به الجاهلون فصل بالخیر چون نوبت دوم که مکتوب را مطالعه کردم
نظر به باعی کسی افتاد و بخاطر آمد که آنچه در ان مقام مکشوف شده است و بدان استبهج شده که بر حقیقت آن
اطلاع یافته آنست که روزی چند در اوائل این ضعیف در ان مقام افتاد و خوش آمدش آنمقام و لیکن
از آن مقام بگذشت یعنی چون از بدایت و وسط مقام مکاشفه درگذشت و نهایت مقام
مکاشفه رسید غلط آن اظهر من الشمس معلوم شد و در قطب آن مقام یقینی پیدا شد که شک را در آنجا مدخل
نیست پس ای عزیز میشنوم که اوقات شما بوظائف موظف است و عمر بآخر رسیده و دریغ باشد که بیهدا
مقام مکاشفه بطریقی که کودکان را به جوز و مویز بفریبند تا بمکتب روند بمعارفی چند که چون خزف باشد
بازمانند و اکثر اوقات بینات قرآن را جهت آیتی چند معدود و متشابه تاویل کنند چنانکه محکم این آیت است
قل انما انا بشر مثلکم و اخواتها این آیه را تاویل کنند و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی را مقتدا
سازند و ندانند که جهت تفهیم خلق تا خصوصیت رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است چنانکه پادشاه

مقربی را به مملکتی فرستند گوید دست او دست منست و زبان او زبان من و شیخ نیز مریدی را که بارشاد قومی فرستند و باجازت او همین نویسند که دست او دست من ست غرض آنکه از آیه الا لعنة الله علی الظالمین غافل شدن و از آیه ان الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا و امثالها اعراض کردن و تمسک بآیه هو الاول والآخر والظاهر والباطن کردن و ندانستن که مراد آنست هو الاول الازلی لیس قبلیته الیه سلسلة الاحتیاج فی الوجود فضلا عن شیء آخر و هو الآخر الابدی بانه یرجع الامر الیه کله و هو الظاهر فی آثار الظاهرة لیس بسبب اعمالة الصادرة عن صفاته الثانیة لذاته و هو الباطن فی ذاته الا تدرکه الابصار و لا یعرفه ذاته الا بهو و قد صح عن النبی صلی الله علیه وسلم انه قال کل الناس فی ذات الله حمقای فی معرفة ذاته و قال علیه الصلوة والسلام تفکروا فی ذات الله آمدیم باز سر سخن چون در وسط مقام مکاشفه مثل آن معرفت که در رباعی کسی خواند مد حاصل آمد و آن آن بود که حق در صورت دریائی و نظر آمد که بصفت مواجی و مشبتی و ماحی متصف ست و دوائر همچون مخلوقات بعضی وسیع و بعضی ضیق تنعم بعضی که مظهر لطف اند بقدر وسعت دائره و استقامت و بعضی که مظاهر قهر مند تالم ایشان از ضیق دائره و انحراف و بصفت مشبتی بعضی را اثبات و بصفت ماحی بعضی را محو میکنند و بصفت مواجی باز دوائر را تجدید پیدا می کنند تا چون قدم در نهایت مقام مکاشفه نهادم باد حق الیقین و زید و شکوفهای معارف بدایت دوسط ریزانید و ثمره حق الیقین از غلاف عین الیقین بیرون آمد ای عزیز من علم مجرد که اعتقاد جازم مطابق واقع است نسبت بشریعت دارد و علم الیقین ببدایت مقام مکاشفه و عین الیقین بوسط مقام مکاشفه و حق الیقین بنهایت مقام مکاشفه و حقیقت الیقین که عبارت از یقین مجرد است بقوله تعالی و اعبد ربک حتی یاتیک الیقین بقطب مرجات مکاشفه تعلق دارد و هر که بدینجا رسد هر چه گوید من جمیع الوجوه مطابق واقع باشد و آنچه نموده که آخر همه مقامات در منازل السائرین توحید ست نه همچنان ست بلکه او در نوشتادم مقام افتاده است آخر المقامات المایل العبودیة و هو عود العبد الی مدانه حالة من حیث الولایة المفتوح و او با دائرا مع الحق فی شیون تجلیاته تکلما از جنید پرسیدند که ما نهایة هذا الامر قال الرجوع الی البدایة ای عزیز در بدایت و وسط مقام توحید خاصه در خلال سماع امثال این رباعیات بسیار بر قوال داده باشم و دران دوق مد تها بمانده و یکی اینست ؎ این من نه منم اگر منی هست توئی ؎ و در بر من بهر نفسی هست توئی ؎ در راه غمت نه تن بماند نی جان ؎ و ز انکه هر دو جانی و تنی هست توئی ؎ و دران مقام که حلول کفری نمود و اتحاد توحید گفته بودم ؎ انا اهوی و من اهوی انا ؎ لیس فی الجبة شیء غیر انا ؎ قد سهی المنشد اذ انشده ؎ سخن روحان و علمنا بدنا ؎ انبته المشرکة شرکا

واضحا کل من فرق فرقا بینهما فلا اناداه ولا اذکره ان ذکری ندائی اناداه الی آخره بعد ازان چون قدم
در نهایت مقام توحید نهاد هم غلط محض بود الرجوع الی الحق خیر من التمادی فی الباطل برخواند هم ای عزیز تو
نیز افتد بهمین کن و چون نظر بر قول خدای تعالی افتاد و لا تضربوا لله الامثال بگلی محو آن مثال گردد شیخ
نورالدین عبدالرحمن المصری رحمه الله تعالی وی بسیار بزرگ بوده است در وقت خود قبله
طالبان بوده و در دیار مصر تربیت و ارشاد ایشان متعین و در مقام شیخوخیت متمکن در اوائل
ارادت مرید یکی از مشائخ آن دیار بوده اما کار وی پیش آن شیخ تمام نشده بوده است لیکن مرا
گفته بوده است که کار تو پیش یکی از مشائخ عجم تمام خواهد شد وی انتظار آن میداشته تا آنزمانکه
شیخ جمال الدین یوسف کورانی بمصر رسیده در صحبت او مکمل از مبسیت و ز کار وی تمام شده و را اجازت
ارشاد داده در اجازت نامه و یرا برادر نوشته زیرا که پیر معمر بوده و نسبت شیخ جمال الدین بدو چنان
یکی شیخ حسام الدین شمشیری و دیگر شیخ نجم الدین محمود اصفهانی و این هر دو مرید شیخ نورالدین عبدالرحمن
نظیری بوده اند قدس الله تعالی اسرارهم شیخ ابوبکر الخوافی رحمه الله تعالی خدمت خواجه
محمد پارسا قدس الله تعالی در بعضی مکتوبات القاب ایشان چنین نوشته است ذوالعلم النافع
والعمل الرافع ملاذ الجمهور شفاء الصدور وصفوة العلماء والعرفاء والفقهاء ورافع اعلام السنة
وقامع اضاليل البدعة ناهج مناهج الحقيقة سالك مسالك الشريعة والطريقة الداعي الى الله سبحانه
على طريق اليقين سيدنا ومولانا زين الملة والدين وی جامع بوده میان علوم ظاهری و باطنی و
از اول تا آخر استقامت بر جادهٔ شریعت و متابعت سنت که بزرگترین کرامتی پیش محققان
این طائفه آنست یافته است و نسبت وی در طریقت شیخ نورالدین عبدالرحمن مصریست و شیخ
نورالدین عبدالرحمن بعد از کمال تربیت و بلوغ وی بمرتبه و تکمیل و ارشاد وی را اجازت وی چنین نوشته
و پیش وی ثبت کرده کما استحق الخلوة وقبول الواردات الغيبية والفتوحات استخرت الله تعالى
واخليته خلوتي المعهودة وهي سبعة ايام من الله تعالى فيها بما من بفضله فتح الله عليه الوهاب من
عنده في ليلة الرابعة وازدادوفي الترقيات في درجات المقامات الى مقام حقيقة التوحيد ودخلت
منه قيود التفرقة في شهود الجمع قبل اتمام الايام السبعة في اتمامها اظهر له لوامع التوحيد الحقيقي الذاتي
المشار اليه على لسان اهل الحقيقة لجمع الجمع وهو القوة استعداده بعد في الترقي الزيادة دانى على
رجاء من الله ان ياخذه منه اليه تماما وبقيه بقاءة تاما وبجعله للمتقين اماما وی فرمود اجازتی تمام
که شیخ نورالدین عبدالرحمن نوشته بود در وقت مراجعت بخراسان در بغداد بما مد بعد از مدتی بدید

که از خراسان بجانب مصر معاودت واقع شد و خدمت شیخ از دنیا رفته بود بخلوت خانه وی در آمدم
و در انجا اجازت نامه خود را یافتم بی تفاوت مگر بحرفی چند با وجود آنکه آن خلوت مظبوط نبود و در ان
گشاده می بود نمیدانم که آن مسوده اصل بود که اجازت مرا از انجا نوشته بود یا خود نبود ولایت
دانسته بود که اجازت نامه من فوت شده و بآنجا معاودت خواهم کرد آنرا ثانیا برای من نوشته بود
و گذاشته بود بهر تقدیر آن مدتی مدید در خلوتی چنانکه مذکور شد محض کرامت بود و هم او فرموده است
که چون از مصر می آمدم ببغداد رسیدم طاقیه که شیخ نورالدین عبدالرحمن بمن داده بود و بر سر دیگران
از مشائخ رسیده بود همراه داشتم با پیر تاج گیلانی اتفاق ملاقات افتاد این طاقیه از من طلبید
چنانکه مقتضای فقر درویشی باشد بوی دادیم در واقعه دیدم که آن طاقیه پیش من استغاثه میکند
و بزرگانی را که بر سر ایشان رسیده بود می شمرد و می گوید که من بر سر فلان و فلان رسیده ام
حالی مرا بر سر خماری نهادی که بشرب خمر اشتغال مینماید چون باد شد بابکی از اصحاب
بطلب وی بیرون رفتم شنیدم که وی در خرابات ست و بشرب خمر مشغول ست بآنجا رفتم گفتند
فلان خانه است در آمدیم مست افتاده بود و طاقیه بر سر وی مصاحب من را گفت تو بیرون
رو که من طاقیه را بیاورم من بیرون آمدم او طاقیه از سر وی برداشت و در خانه را بر بالای
وی بست و پیش من آورد گویند که در آخر حیات وی را وا روی رسید که سه شبانروز بالکلیه
از خود غائب بود چون دیر از ان غیبت باز آورند قریب یکسال خاموشی بروی غالب بود
و سخن کم می گفت روزی از درویش احمد سمرقندی پرسیدند در هیچ جا دیده که جذبه چنین مذکور
شده باشد که جذبات پی در پی گردد و اصلا منقطع نشود درویش احمد در جواب گفت که انیمعنی را
در هیچ جا ندیده ام درویش احمد سمرقندی از مریدان کار کرده و خلفای وی بود سخنان صوفیه را
دیده بود و بر بالای منبر آنرا نیک بیان می کرد و بدرس و مطالعه فصوص اشتغال می نمود بخط وی
دیده ام که در آخر فصوص نوشته بود که بعد از انکه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم مرا بدرس
فصوص الحکم اشارت فرموده بود و در درویش آباد در خلوت بودیم آنحضرت را دیدم پرسیدم
که یا رسول الله ما تقول فی حق فرعون قال صلی الله علیه وسلم قل کما کتب ثم قلت یا رسول الله
ما تقول فی الوجود قال صلی الله علیه وسلم ما یقول الوجود فی القدیم قدیم و فی الحادث حادث
ثم قال صلی الله علیه وسلم انت آله و انت مولاه انت آله الظهور الصفات الالوهیه و انت مولاه
بکصرک و تعینک و هو علی ما اقول شهید توفی الشیخ زین الدین رحمه الله تعالی لیلة الاحد الثانی

من بشوال سنه ثمان وثلثین وثمانمائه اول اورا در قرسیالین دفن کرده اند واز انجا بدرویش آباد نقل
فرمودند واز درویش آباد بجوار عیدگاه هراسته وحالا بر سر مزار متبرکه وی عمارت عالی ساخته اند وچنان
معمور هر دم نشین شده که نماز جمعه میگذارند امیر قوام الدین رحمه الله تعالی وی در بدایت حال
از شرکای قریه سنجان خواف بوده ونسخه جمع وخرج وتوجیه وتخصیص آن بعهده وی بوده وروی نوشته
ناگاه وی را جذبه رسیده هرچه در ان بوده بیرون آمده وبساوک راه آخرت مشغول گشته ومیگوید دست
خود را وقف مسلمانان کرده بود هر کس کاغذی آوری کتابت فرمودی خواه قرآن وخواه غیر آن نام
آنکس بران کاغذ نوشتی ومیان طالبان ترتیب نگاه داشتی همان ترتیب که کاغذ آورده بودند کتابت
کردی ودر مجالس معارف بسیار گفتی ومیفرموده است که موسی علیه السلام مرا کاسه شربت داده است
این گویائی من از انست وویرا اشعار بسیار است وبعضی غزلیات جلال الدین ومی را جواب گفته است
وکتابی تصنیف خبون المجانین نام در انجا سنجان غریب باخدمت شیخ زین الدین معاصر بوده ومیان
ایشان مکاتبات واقع ست حدیث شیخ زین الدین فرموده که امیر قوام الدین سنجانی روح الله روحه وقتیکه در
مقام خواف بود مکتوبی باین فقیر نوشته بود در اول مکتوب این بیت نوشته بود ۵ هر گز از زین نیست
شین بوده غین اگر نیست نور عین بوده وقت بران داشت تا در جواب وی چنین نوشته اند
غین در پیش عین شین بوده زین اگر هست هم زین بوده یعنی حجاب رقیق در پیش عین بصیرت غیب بود
واگر وجود زین باقی است خوف حجاب بود هر که فانی نشد خوف آنست که باز بواسطه بشریت در حجاب
افتد نعوذ بالله منها ۵ شربت وحدت علی الاطلاق دگر بود باقوام زین بود وحدت علی الاطلاق
در تجلی ذات من حیث هی باشد ومشاهده وحدت که در ضمن تجلیات صفات باشد مقید معانی آن صفات
بود واگر مشاهده این وحدت علی الاطلاق تمام بود آنگاه این شربت مادة الحیوة باقوام بود وتمامی
مشاهده این وحدت بآن باشد که عارف از مشاهده وحدتی که در ضمن همه صفات باشد محفوظ شده باشد
آنگاه این معرفت زینت پزیر باشد ودرین مشاهده تثنیت برخیزد نه زین ماند ومیان ونه قوام و
در ضمن الهام تنبیه قوام مفهوم میشود ۵ مشرب توسوی اگرچه علیست ۵ در شهود حبیب غین بود
او میگفته که مرا موسی علیه السلام کاسه شربت داده این گویائی من ازان پیدا شد تنبیه او نموده آمد اگرچه
این مشرب بلند ست اما در مشاهده حبیب الله صلی الله علیه وسلم حجاب ست هر که میخواهد که از مشرب
حبیب با نصیب باشد در فنای خود سعی می باید نمود ۵ دادی امین قدم خواهی ۵ در عدم سیر
فرض عین بود ۵ موسی علیه السلام چون بوادی امین رسید از همه غمها خلاصی یافت هر که میخواهد که

معنی قدم که چون وادی ایمن نیست در نیستی سعی باید نمود ۵ راندن معرفت حجاب آرد ۵ کشف انور سکوت حین بود ۵ طریق دراین بود که در مجالس سخن گفتی و این معنی را فضیلت میدانست تنبیه او نموده اند که این فضیلت شمعی رونیت حجابست و خدمت شیخ زین الدین رحمه الله تعالی این مقوله شرح معانی که از بیست بیت زیاده ایراد کرده اند و طلب اختصار را بر این اختصار اقتاد و مولانا شیخی قهستانی در تاریخ وفات و ولادت امیر قوام الدین گفته است ۵ امیر تارک سالک قوام ملت و دین ۵ که در طریق طلب مثل شاه ارهم بود ۵ بسال هفتصد و دی و چار میلاد بشش ۵ بسلخ روزه آغاز عید عالم بود ۵ شب مفارقتش بر شهود شهصد و بیست بر اقتضای قضا پنج شب مقدم بود خواجه شمس الدین محمد الکوسی الجامی قدس سره وی از اولاد کبار و احفاد بزرگوار حضرت شیخ الاسلام احمد الجامی النامقی است قدس الله تعالی سره و خرقه حضرت که میگوید بهمان خرقه ایست که از شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره بوی رسید و در میان آن و صله از زمان حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم موجود است از میان همه اولاد بخانواده ایشان رسیده جامع بود میان علم ظاهری و باطنی و او را صبح و شام و ذکر جهر بر طریق شیخ زین الدین میرفت و بصحبت شیخ بهاؤ الدین عمر بسیار میرسید و اعتقاد و ارادت تمام داشت در اوائل حال و پیر اجازت بدو رسیده بود چنانکه چند روز از حس غائب بود و نمازها از وی قوت شده میفرمود که در این چند به مشائخ وقت چون شیخ زین الدین و شیخ بهاؤ الدین عمر بقصد تربیت و اصلاح حال من بر من ظاهر شدند اما من هیچکدام را تسلیم نشدم و خدمت شیخ زین الدین بر سینه نشست و علی میکرد و از ان آوازی می آمد چنانکه جلاجان پنبه را از پنبه دانه جدا کنند این ذکر جهر آن آوازست که بمن رسیده است و می فرمود که بعد از ان حضرت شیخ الاسلام احمد قدس الله تعالی سره در صورت خواجه ابو المکارم که از اولاد و بزرگوار وی بود بر من ظاهر شد و نفس مبارکش خود در من دمید فی الحال بهوش باز آمدم و از وقت نماز پیشین بودم و بقضا رفوائت مشغول شدم مصنفات شیخ محی الدین بن الاعرابی را معتقد بود و مسئله توحید را موافق وی تقریر می کرد و آنرا بر سر منبر در حضور علما ظاهر چنان بیانی میفرمود که هیچکس را بر ان مجال انکاری نبود در اسرار و حقائق قرآن و احادیث نبوی و کلمات مشائخ بغایت تیز فهم بود با درک توجهی معانی بر و فائض می شد که بعد از تامل بسیار بخواطر دیگران کم رسیدی خدمت مولانا سعد الدین کاشغری و مولانا شمس الدین محمد اسد و مولانا جلال الدین ابو یزید پورانی و جمعی ایشان از عزیزان که در ان وقت بودند بمجلس وی حاضری شدند و معارف و لطائف وی را استحسان می کردند و در اثناء وعظ و مجلس سماع ویرا وجدی عظیم میرسید و صیحهای بسیار میزد و اثر آن بهمه مجلسان سرایت میکرد در بعضی اوقات مردمان را

در صور صفات غالبه بر نفوس ایشان میدید روزی میگفت که اصحاب ما گاه گاهی از صورت مناسبتی
بیرون می آیند در صورت مگان چهار چشم و نه دست و بسیار بودی که در صحبت چیزی در خاطر کسی گذشتی
آنرا اظهار کردی بروی که غیر از کس ندانستی قوله رحمه الله ضحوه یوم السبت السادس والعشرین من
جمادی الاول سنه ثمانمائه و ثمانیه و در تاریخ روحی گفته اند سنه شیخ الکمل قدوه کمل که بوده اهل صورت
را یعنی رهنمون خواجه شمس الدین محمد کز غمش آسمان پوشیده دلق نیلگون و ساخت جادر ساخت
قدم خیمه دار خطه امکان برون چرخ دون پایه قدرش بود و سال تاریخش بپرس از چرخ دون بود
قبروی در حوالی مسجد هرات است نزدیک بزاویه متبرکه فقیه ابو یزید مرغنی رحمة الله تعالی علیه مولانا
زین الدین ابوبکر تایبادی قدس الله تعالی سره روی در علوم ظاهر شاگرد مولانا نظام الدین
هروی بست ابواسطه ورزش شهر بعیت و ثمانمائه بست ابواب علوم باطنی بروی مفتوح شده بود
است و احوال و مقامات عالیه ارباب ولایت میسر گشته و وی بحقیقت اویسی بوده است و تربیت
شیخ الاسلام احمد الناماقی الجامی قدس الله تعالی سره یافته است و ملازمت تربیت مقدسه
وی بسیار میکرده است چنین گویند بعد از انکه خدمت مولانا مدتی بریاضات و مجاهدات اشتغال
نموده شیخ الاسلام احمد قدس سره بروی ظاهر شد و گفت خدا تعالی دارویی ورد تو در شفاخانه
ما نهاده است خدمت مولانا هفت سال پیاده پای بر سینه از تایباد بتربت مقدسه ایشان میرفتی
و بتلاوت قرآن مشغول می بودی و چون بتربت مقدسه رسیدی در گنبدی که محاذی آنست ایستادی
و بتلاوت قرآن مشغول شدی و در هر چند وقت اندک پیشتر آمدی تا مدت هفت سال بدین منوال
وی رسیدی و نشستی و یرا از اختلاف احوال که چند وقت می ایستاد گاه از دور و گاه از نزدیک و در آخر
می نشست بی توقف سوال کردندی جواب دادی که همه بامر و اشارت آنحضرت بودی بعد از انکه
سی سال برین طریق بوده بعضی از اصحاب وی گفته اند که آنچه مرا معلوم شده است هزار ختم قرآن
برین طریق کرده بود از روحانیت حضرت شیخ الاسلام اشارت بآن رفت که احرام زیارت مشهد
مقدس رضوی سلام الله و تحیاته علی من احل فیه است بندد و بآنجا رفت خلعتها و نوازشها یافت و از انجا
عزیمت زیارت مزارات طوس کرد و شب در مزار متبرک شیخ ابو نصر سراج بود حضرت رسالت را صلی الله
علیه وسلم در خواب دید که فرمود که فردا در شهر طوس ترا درویشی عریان پیش آید ویرا تعظیم کن و حرمت دار لیکن
سجده مکن چون بامداد بطوس در آمد بابا محمود طوسی را که مجذوب بود دید باین صفت که حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم گفته بود می آمد چون مولانا را دید خود را بر زمین افگند و در سر خاک کشید مولانا پیش او رسید و نبابی پیای

۳۲۵

ایستاد و بعد از ساعتی پای خود را از خمیر بیرون کرد و بر پای خاست و با خود میگفت ای بی ادب کسی را تعظیم
نمیکنی که دوش پیغامبر صلی الله علیه وسلم در تربت شیخ ابو نصر سراج باوی ملاقات کرد و وی را بتو نشان داد و
فرشتگان آسمان از وی شرم میدارند و مولانا بروی سلام کرد جواب داد و گفت برو که اولیاء رود بار منتظر
قدم تو اند و گویند خدمت مولانا بعد ازان هر سال یکی از خواص خود را بخدمت بابا محمود فرستادی و سخنان
وی را نوشته بیاوردی و اگرچه آن سخنان نه بطریق ارباب عقل بودی خدمت مولانا معنی آن فهم کردی
و مقصود ازان بدانستی خدمت خواجه پارسا قدس الله روحه در کریت اخیر کرج میرفته است و بزیارت
مرقد مطهر مولانا آمده میفرمود اول بار که بهمراه خواجه بزرگ خواجه بهاء الدین قدس الله تعالی سره
میرفتم بمرو رسیدیم قافله دو فرقه شدند بعضی میل بجانب مشهد مقدس رضوی کردند و بعضی بجانب هری
کردند مقرر بر آنکه همه در نیشاپور بهم رسند حضرت خواجه میل بجانب هری کردند و فرمودند که مبخواهم که
مولانا زین الدین ابوبکر بهم من جوان بودم و از احوال خدمت مولوی آگاهی نداشتم بمشهد رفتم و خواجه
برین معنی اظهار ندامت میکرد و گویند که چون حضرت خواجه بتایباد رسید نماز بامداد با خدمت مولانا جماعت
گذارده و در صف اول چنانچه طریق ایشان بوده بعد از تعقیب نشسته بوده مدتی و چون مولانا از اوراد فارغ شده
برخاست و پیش ایشان آمده معانقه کردند و نام پرسیده خدمت خواجه فرمودند که ما آمدیم که نقشی بهم
خدمت مولانا ایشان را بخانه برده اند دو سه روز صحبت داشته اند یکی از اصحاب خواجه عزیمت
حج کرده بود خواجه وی را وصیت کرده بوده است که چون بصحبت و زیارت مولانا زین الدین ابوبکر
برسی که وی از روش شریعت بمقامات عالیه ارباب طریقت و حقیقت رسیده است در کتابی
که شیخ عالم مفسر و شیخ معین الدین جنید شیرازی در شرح مزارات شیراز تصنیف کرده است نوشته
که مولانا روح الدین ابو المکارم محمد بن ابی بکر البلدی که از مشاهیر اهل علم و فضل بوده و با وصاف شریفه
موصوف و با اخلاق حمیده معروف و استاد ان بزرگوار را خدمت کرده و سندهای عالی داشته
و سالها در جامع و مشق بدرس اشتغال داشته [illegible] و ثمانین و سبعمائة وفات کرده بوده و
بعد از چند روز از وفات وی را بخواب دیدم گفت علما را در جاست و چه درجات میان ایشان
و انبیا تفاوت نیست مگر بیک درجه ازوی سوال کردم از علمائی که اکنون در قید حیات اند کدام از ایشان
اقرب ترست بخدا تعالی گفت مولانا زین الدین ابوبکر تایبادی و من میرانیدم چون ازین خواب
در آمدم طلب کردم کسی میرا در خراسان دیده بود تعریف و توصیف کرد تا وفی رحمه الله در متصنف النهار
یوم الخمیس سلخ محرم الحرام سنه احدی و تسعین و سبعمائة و ملک عماد الدین رازی در تاریخ وفات وی گفته است

سنه احدی وتسعین بود تاریخ گذشته هفصد از شهر محرم شده نصف النهار از پنجشنبه که
روح پاک مولانای اعظم سوی خلد برین رفت وملائک همه گفتند از جان خیر مقدم مولانا بایزید پوراتی
رحمه الله تعالی وی کسب علوم شرعی کرده بود بواسطه رعایت شریعت ومتابعت سنت بمقامات
عالیه رسیده اکثر اوقات وی بعد از ادای وظائف بکفایت مهمات مسلمانان گذشتی هر کس که در همی
بودی رجوع کردی بقدر وسع دران اهتمام نمودی ودر کفایت آن هر که از ابناء دنیا رجوع بایستی کردن
بنفس خود دران رجوع کردی وهر سخن از مواعظ ونصائح که بر زبان گذشتی آنرا در نفوس مستمعان تاثیر عظیم
بودی اگرچه آن بارها شنیده بودندی ودر خاطر داشتندی میاد در طریقت بحسب ظاهر پیری نبوده است
بمانا که اویسی بوده است میگفته است که هرگاه مرا اشکالی می افتد روحانیت حضرت رسالت صلی الله
علیه وسلم بواسطه آنرا رفع میکند که روزی از اصحاب خود شانه طلبید وگفت که حضرت رسالت صلی الله
علیه وسلم فرمود که بایزید گاهی محاسن خود را شانه میکن وبصحبت مولانا طیر الدین خلوتی میرسیده است
واو طریقه ایشان را بسیار معتقد بوده است اگرچه نسبت بارادت وی در نیامده بود کم بودی که خانه وی
از مهمانان خالی بودی وبرای ایشان طعامهای مرغوب مهیا ساختی تا آنکه دخل وی از باغ وزراعت
محقری میبود روزی میگفت که بیشتر چنان بوده است که هر وقت که جماعتی عزیزان از شهری متوجه پوراتی
شدندی بر من ظاهر میشدی میدانستم که چند کس اندوکی خواهند آمد طعامی مناسب برای ایشان
ترتیب میکردم که چون برسند بی انتظار پیش آرم یکشب در مسجد ختم قرآن تمام میشد یکی از ترکمان کنار رود
چند روغن جوشی بمسجد آورد وسوگند بر من داد که ازان بخور که از وجه حلال است من یکروغن هوشی
برداشتم ودو نیم کردم وباز یک نیم را دو نیم کردم ویکی ازان دو نیم بخوردم آن معنی بر من مستور شد
ازان وقت باز از توجه عزیزان باینجانب وقوف نمی یابم ووقت رسیدن ایشان نمیدانم در
تشویش افتم روزی با جماعتی بزیارت وی رفتم وقت انگور بود ما را در باغ انگور در آورده خود بر فت
ما طواف باغ کردیم وآنقدر انگور که می بایست خوردیم یکی ازین جماعت خوشه چند باز انگور بر داشت
دیگری باوی گفت که خدمت مولانا اجازت برداشتن نکرده اند وآن قصه را بگفت که از بعضی
علماء وقت واقعه شده بود که جمعی مهمانان وی شده بودند یکی انان جمع از سفره وی تبرکی برداشته بود
چون خادم سفره را بر داشت خادم را گفت چرا نهی منکر نکردی خادم گفت که من بهیچ منکر واقف
نشدم فلانکس بی اجازت زله کرد سفره را پیش وی برد تا آنرا بر سفره اندازد خادم سفره پیش وی
برد تا زله را بر سفره انداخت بعد ازان مولانا آمد وبرای ما طعام آورده وچون طعام خورده شد

اجازت مراجعت خواستم در وقت بیرون آمدن پیش دربانستاد گفت کسی را که اجازت ببلاغ درآمدن
گرداند آن اجازت خوردن و بردن هم هست و پنج عالم کرده است نیکو کرده است اگرچه در اول
اجازت بردن نکرده بود می توانست کرد در آخر بحال کند و آن زله بسفره باز نگرداند یکبار دیگر یا جمعی اتفاق
زیارت وی افتاد در وقت باز گشتن یکی از ایشان در رفتار گفته بود که اگر خدمت مولانا را کرامتی هست
می باید که قدری کشمش تبرک بمن دهد چون دیر یا خیر یاد کردم آن شخص را آواز داد که یکساعت باش
بخانه درون رفت و یک طبق و نیز بیرون آورد و بوی داد گفت معذور دار که در باغها کشمش نمیباشد
یکبار پهلوی وی نماز شام میگذاردم چنان وی را مغلوب و مستغرق یافتم که گوئی بخود هیچ شعوری ندارد و
دور قیام که می ایستاد گاهی دست راست را بر بالای دست چپ می نهاده گاهی دست چپ را
بر بالای دست راست توفی رحمه الله لیلة یوم الاثنین لاثنتی عشر من ذی القعدة ستة اثنین وستین وثمانمائة
وقبروی در بوراست مولانا جلال الدین محمود زاهد هروی غایبی رحمه الله تعالی وی نیز در علوم
ظاهری شاگرد مولانا نظام الدین هروی ست و بمجلس درس شریعت و متابعت سنت ازین طریق
خطی و نصیبی تمام یافته بوده است در تقوی و ورع جهدی بلیغ نموده می آرند که بزرگی از آلات دهقانی را
که وقف کرد زراعت وی کار فرموده بود چون ازان قوت یافت حاصل آن زراعت را تصرف نکرده
و فرموده تا بر فقرا و مستحقان تصدق نموده اند ملک را از صره کاز برسم هدیه بوی فرستاد قبول نکرده
حامل صره گفت اگر این را پیش ملک باز برم ملول خواهد شد بر فقرائی که شاگردان شما اند در مدرسه
میباشند قسمت کنید فرمود که تو خود آنرا بمدرسه ببر هر کس که قبول کند بوی ده اما بشرط آنکه بگوئی که این
از کجاست رز را بمدرسه برد و هیچکس آنرا قبول نکرده در ماه ذی الحجه سنه ثمان وستین وثمانمائة ازدنیا رفته
وقبروی در مرغاب هراتست رحمه الله تعالی مولانا ظهیر الدین صوفی رحمه الله تعالی
جامع بوده است میان علوم ظاهری و باطنی مولانا زین الدین تایبادی میفرموده که در زمیر طاس فلک
مثل ظهیر الدین کسی دیگر نمیدانم مرید شیخ سیف الدین خلوتی ست و پانزده سال در خدمت وی بسر برده
است و شیخ سیف الدین در سنه ثلثمائة وسبعمائة ازدنیا رفته و قبروی در مزار خلوتیانست و بر سر پل
گازرگاه شیخ سیف الدین مرید شیخ محمد خلوتی ست که سیکوید زله هر گاه که در خوارزم بذکر مشغول شدی آواز
وی چار فرسخ برفتی و پهلوان محمود یکبار معاصر وی بوده و بادی صحبت میداشته شیخ ظهیر الدین ازقاری
سبعه بوده است وی گفته است که چون قرآن را تمام بر استاد خواندم حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
شبی در خواب دیدم که گفت ظهیر الدین قرآن را بر من بخوان از اول تا آخر بروی خواندم گویند که وقتی در

اربعین نشسته چهار نوبت افطار کردی آب گندم جوشیده و هر ده روز یک نوبت گویند که هرگاه که بزیارت
گازرگاه رفتی چون از پل گازرگاه در گذشتی یعنی بعد ده روز پای برهنه کردی و گفتی از اولیاء الله شرم
میدارم که پای با نعلین در روی ایشان نهم در تاریخ سنه ثمانمائه از دنیا برفته و قبر وی در مزار خلوتیانست
در جوار قبر شیخ وی شیخ بهاؤ الدین زکریای ملتانی رحمه الله تعالی وی تحصیل علوم ظاهری
و تکمیل آنکرده بوده است بعد از انکه مدت پانزده سال بدرس و افادهٔ علوم مشغول بوده هر روز جمعه
تن از علماء و فضلا استفاده می کردند عزیمت حج کرده در وقت مراجعت از حج ببغداد رسید در خانقاه شیخ
شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی سره نزول کرد و مرید شد و این همه منزلت و کمال از ان آستانه
یافت و شیخ فخر الدین عراقی و امیر حسینی است رحمهما الله تعالی و بعد از وی قائم مقام وی و در مسند ارشاد
فرزند وی شیخ صدر الدین بوده است و امیر حسینی در کتاب کنز الرموز در مدحت هر دو شان گفته است

ع شیخ هفت اقلیم و قطب اولیاء ✤ واصل حضرت ندیم کبریاء ✤ مخزن حکمت بهار شرع و دین ✤ جان پاکش
منبع صدق و یقین ✤ از وجود او بنزد دوستان ✤ جنت المأوا شده هندوستان ✤ منکه روزی نیک
و از بد تا فتم ✤ این سعادت از قبولش یافتم ✤ رخت هستی چون برون بردن از میان ✤ کرد پروردگار
همایش زاستیان ✤ آن بلند آوازهٔ عالم پناه ✤ سرور عهد افتخار صدر گاه ✤ صدر دین و دولت آن
مقبول حق ✤ نه فلک برخوان جودش یک طبق ✤ شیخ نظام الدین خالدی دهلوی معروف
بشیخ نظام الدین اولیا قدس سره وی از مشاهیر مشائخ هندست بعد از تحصیل علوم دینی و
تکمیل آن شبی در جامع دهلی بسر می برد چون وقت سحر موذن بمناره بر آمد این آیه بر خواند که الم یان
للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله چون این آیه بشنید حال بروی متغیر شد و از هر جائی انوار بروی
ظاهر شدن گرفت چون بامداد شد بی زاد و راحله روی بدر یافت و ملازمت خدمت فرید الدین شکر گنج
نهاد و آنجا مرید گشت و بمرتبهٔ کمال رسید خدمت شیخ وی را اجازت تکمیل دیگران داده بدهلی مراجعت کرد
آنجا بتعلیم طلبه علم و تربیت طبقه اهل ارادت اشتغال نمود و حسن و خسرو دهلوی هر دو مرید ان دین شیخ فرید
خرقه از خواجه قطب الدین بختیار کاکی دارد وی از خواجه معین الدین حسن سجزی وی از خواجه عثمان
هارونی و وی از حاجی شریف زندنی و وی از شیخ الاسلام قطب الدین مودود چشتی رحمهم الله تعالی گویند
که شخصی برائی که مبلغ کثیر در انجا نوشته بود گم کرده پیش شیخ نظام الدین اولیا آمد و قصه گم شدن برات را
بعرض رسانید و اظهار عجز و اضطرار کرد شیخ بگریه در آمد و گفت این را حلوا بخر و بروح شیخ فرید الدین
بدرویشان بده چون آن شخص درم را بحلوا گرد داد حلوا گر قدری حلوا داد و گفت چیزی دیگر بخر پس داد چون نیک نگاه کرد

آنکا غذ برات گم شده وی بود و این نزدیکست با نکه مردی صد دینار پیش کسی داشت و دران باب تحقیق
گرفته بود چون وقت مطالبه رسید محبت را نیافت پیش شیخ بنان جمال آمد و التماس دعا کرد شیخ گفت من
پیرم و شیخ شیرینی دوست میدارم برد و یک رطل حلوا بخر برای من تا دعا کنم آن مرد حلوا بخرید و در کاغذ
پیچید و پیش شیخ آورد و شیخ گفت کاغذ باز کن چون باز کرد محبت او بود پس گفت محبت را بستان و حلوا
ببرد بخور و بکودکان خود ده هر دو را برگرفت و برفت گویند تا بریرا از مولتان و رانه غارت کردند و
راس المال وی برند بخدمت شیخ صدالدین فرزند شیخ بهاؤالدین زکریا که صاحب سجاده بود رفت
و گفت که عزیمت دهلی دارم و التماس سفارش کرد شیخ نظام الدین که آنجا التفات نماید که وی را
سرمایهٔ تجارت بدست آید شیخ صدالدین دیر امبذول داشت رقعه نوشت چون بدهلی رسید رقعه را
بشیخ نظام الدین داد شیخ خادم را آواز داد و گفت از اول بامداد تا وقت نماز چاشت هر فتوحی
که رسد در راه این عزیز نهاده ام تسلیم وی کن خادم روزدیگر آن شخص را بجای بنشاند هر فتوحی که
رسید تسلیم وی میکرد تا وقت چاشت دوازده هزار تنکه در حساب آمد بر داشت و بیرون آمد وقتی سلطان
علاؤالدین محمد شاه خلجی میزری از زر و جواهر پر بنزد شیخ فرستاد و قلندری نزد شیخ نشسته بود پیش آمد
و گفت ایها الشیخ الهدایا مشترک شیخ گفت اما تنها خوشترک قلندر باز پس گشت شیخ فرمود که پیش آی
که مقصود آن بود که ترا تنها خوشترک قلندر بر خاست که صره را بردار و قوت وی تحمل آن وفا نکرد
بمددگاری خادم شیخ محتاج شد وقتی تجدید وضو کرده خواست که محاسن را شانه کند شانه در طاق بود
کسی نزدیک آن نبود که شانه بدست شیخ دهد شانه از طاق بجست و خود را بدست شیخ رساند شیخ
ابو عبد الله الصومعی قدس سره از بزرگان مشائخ گیلان بود و روزگار زهاد ایشان بود
و مرا و را احوال عالی و کرامات ظاهر بود و جماعتی از بزرگان عجم را دریافته بود و مستجاب الدعوة بود و قتیکه
در غضب شدی حق سبحانه و تعالی برای او زود انتقام کشیدی و هر چه خواستی خدا تعالی چنان کردی
و هر چیزی که پیش از وقوع آن خبر کردی چنان خبر کرده بودی واقع شدی جماعتی از اصحاب وی بقصد تجارت
بسمرقند رفته بودند نزدیک بسمرقند جماعتی سواران بغارت ایشان آمدند جماعتی تاجران شیخ ابو عبد الله
را آواز دادند دیدند که درمیان ایشان ایستاده است و میگوید سبوح قدوس ربنا الله و در شوید ای
سواران از میان ما همه سواران متفرق شدند و هیچکس نتوانست که اسب خود را نگاه دارند بعضی بکوهها
افتادند و بعضی بوادیها و تن از ایشان با یکدیگر جمع نتوانستند شد و از سر ایشان برستند بعد از ان شیخ
را در درمیان خود طلبیدند نیافتند چون گیلان باز گشتند و قصه را باز گفتند اصحاب شیخ گفتند که شیخ هرگز از میان ما

غائب نشده شیخ عبد القادر محی الدین قدس الله تعالی سره کنیت وی ابو محمد است علوی بود
وحسینی نبیره شیخ ابو عبد الله صومعی از جانب مادر و وی ام الخیر امة الجبار فاطمه بنت ابو عبد الله الصومعی گفته
است که چون فرزند من عبد القادر متولد شد در ماه رمضان شیر نخورد و یکبار هلال ماه رمضان بحبت
ابر پوشیده شد از مادر وی پرسیدند گفت امروز عبد القادر شیر نخورده است آخر معلوم شد که آن روز در رمضان
بوده است ولادت وی در سنه احدی وسبعین وار بعمائة بوده است ووفات وی در سنه احدی وستین
وخمسمائة وی گفته است که خرد بودم روزی عرفه بصحرا بیرون رفتم ودنبال گاوی گرفتم بحبت حراثت آن گاو
روی بازپس کرد وگفت یا عبد القادر ما لهذا امرت وما لهذا امرت بتر سیدم وباز گشتم وبیام سرای خود بر آمدم
حاجیان آدیدم که در عرفات ایستاده بودند پیش مادر خود رفتم وگفتم مرا در کار خدای تعالی کن واجازت ده
تا ببغداد روم وتعلیم مشغول شوم وصالحان را زیارت کنم از من سبب داعیه را پرسید باوی بگفتم
بگریست وبر خاست هشتاد دینار بیرون آورد که میراث پدر من مانده بود وچهل دینار برای برادر من
گذاشت وچهل دینار را در زیر بغل من در جامه دوخت ومرا اذن سفر کرد عهد وا بر صدق جمیع
احوال وبوداع من بیرون آمد وگفت ای فرزند برو که از برای خدای تعالی از تو امید دیدار بریدم قیا
قیامت روی ترا نخواهم دید من باقافله اندک توجه بجانب بغداد کردم وچون از همدان بگذشتم
شصت سوار بیرون آمدند وقافله را بگرفتند وهیچکس مرا تعرض نکرد وناگاه از ایشان یکی بمن بگذشت
وگفت ای فقیر باخود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست گفتم در جامه من دوخته است در زیر بغل من
گمان برد که مگر من استهزا میکنم مرا بگذاشت وبرفت ودیگری بمن رسید همان پرسید وهمان جواب شنید او
نیز مرا بگذشت وهر دو پیش مهتر ایشان بهم رسیده اند وانچه از من شنیده بودند باوی بگفتند مرا طلبید و
بالای برتلی که اموال قافله را قسمت میکردند بر دند پس گفت باخود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست
گفتم در جامه من دوخته است در زیر بغل من پس امر نمود تا جامه را بشگافتند وانچه گفته بودم یافتند
پس گفت ترا چه بر بن داشت که اعتراف کردی گفتم مادر من مرا عهد داده بود بر صدق وراستی و من
در عهدی خیانت نمیکنم پس مهتر ایشان بگریست وگفت چند سال ست که من در عهد پروردگار خود خیانت
کرده ام وبر دست من توبه کرد پس اصحاب وی گفتند که تو در قطع طریق مهتر بابودی در توبه هم مهتر باش
همه بر دست من توبه کردند وانچه از قافله گرفته بودند باز دادند واهل تاتبان بر دست من ایشان بودند
در سنه ثمانین وار بعمائة ببغداد رسید ودر تمام تحصیل علوم مشغول شد اول بقرات قرآن وبعد ازان بفقه
وحدیث وعلوم ادبیه پیش بزرگانی که در آن زمان متعین بودند وباندک روزگاری بمراقران خود فائق شد

از اهل زمان خود ممیز گشت و در سنه احدی و عشرین و خمسمائه مجلس وعظ نهاد و در کرامات ظاهر و احوال
ظاهر و مقامات عالی بوده است و فی تاریخ امام الیافعی رحمه الله تعالی دارد و کرامات او یعنی شیخ عبد القادر
رحمه الله تعالی فخارجة عن الحصر و قد اخبرنی من اورکت من اعلام الائمة ان کرامات او قد بلغت
من التواتر و معلوم بالاتفاق انه لم یظهر ظهور کرامات نظیره من شیوخ الاتفاق کرامة وی گفته است که یازده سال
در یک برج نشستم و با خدای تعالی عهد کرده بودم که نخورم تا نخورانند و لقمه در دهان ننهم تا در دهان من
ننهند دنیا شام تا مرا نیا شانند یکبار چهل روز هیچ نخوردم بعد از چهل روز شخصی آبدو قدری طعام آورد
و بنهاد و برفت نزدیک بود که نفس من برآلای طعام افتد از پس گرسنگی گفتم والله که از عهدی که با خدا
بسته ام برنگردم شنیدم که کسی در باطن فریاد میکند و با و از بلند میگوید الجوع الجوع ناگاه شیخ ابو سعید مخزومی
رحمه الله بمن گذشت آن آواز را شنید گفت ای عبد القادر این آواز چیست گفتم این قلق و اضطراب
نفس بهت اما روح برقرار خود هست و در مشاهده خداوند خود گفت بخانه من بیا و برفت من در نفس خود گفتم
بیرون نخواهم رفت ناگاه ابو العباس خضر علیه السلام در آمد و گفت برخیز و پیش ابو سعید رو فتم دیدم که ابو سعید
بر در خانه ایستاده است و انتظار من می برد گفت ای عبد القادر انچه من ترا گفتم پس نبود که خضر را نمیبایست
پس مرا بخانه در آورد و طعامها میکه مهیا کرده بودند لقمه لقمه در دهان من انداخت تا سیر شدم بعد از ان مرا
خرقه پوشانید و صحبت و ملازم گرفتم الشیخ ابو محمد عبد القادر بن ابی صالح بن عبد الله الجیلی الحنبلی الحرقة من
ید الشیخ ابی سعید المبارک بن علی المخرومی و هو لبسها من ید الشیخ ابو الحسن علی بن محمد بن یوسف القرشی المکاری
و هو لبسها من ید الشیخ ابی الفرج الطرطوسی و هو من ید الشیخ ابو الفضل عبد الواحد بن العزیز التمیمی و هو من
ید الشیخ ابو بکر الشبلی قدس الله ارواحهم و هم وی گفته که وقتی در سیاحت بودم شخصی پیش آمد که من هرگز ترا
ندیده بودم گفت صحبت میخواهی گفتم آری گفت بشرط آنکه مخالفت نکنی گفتم نکنم گفت اینجا بنشین تا من بیایم
یکسال رفت پس باز آمد من همانجا بودم ساعتی نزدیک من نشست و برخاست و گفت اینجا نروی
تا من باز بیایم یکسال دیگر برفت پس باز آمد و با خود نان و شیر آورد و گفت خضر مرا فرمودند که با تو طعام
خورم آنرا بخوردیم گفت برخیز و بغداد و رای یا هم بغداد در آییم شیخ حماد دناس قدس سره العزیز
از جمله مشائخ شیخ محی الدین عبد القادر است کان امیا فتح باب المعارف والاسرار قدوة مشائخ الکبار
شیخ عبد القادر جوان بود و در صحبت شیخ حماد می بود روزی با دب تمام در صحبت وی نشسته بود چون برخاست
و بیرون رفت شیخ حماد گفت این عجمی را قدمی هست که در وقت وی برگردن همه اولیا خواهد بود و هر آئینه
مامور شود و بانکه بگوید قدمی هذه علی رقبة کل ولی الله و هر آئینه آنرا بگوید و همه اولیا گردن نهند تو فی شیخ حماد

شهر رمضان سنه خمس وعشرین وخمسمائة یکی از علمای شام عبد المدنام گفته است که در طلب علم ببغداد رفتم
وابن السقا در آن وقت رفیق من می بود در نظامیه بغداد بعبادت مشغول می بودیم وزیارت صالحان
می کردم ودر آن وقت در بغداد عجز نیزی بود که میگفتند که وی غوث است ونیز میگفتند که هر وقت که میخواهد
پیدا میشود وهر گاه که میخواهد پنهان میشود پس من وابن السقا شیخ عبد القادر ووی هنوز جوان بود بزیارت
غوث رفتیم ابن سقا در راه گفت که من ازوی مسئله پرسم که جواب آن ندانند من گفتم که ازوی مسئله حوایم پرسید
تا ببینم چه گوید شیخ عبد القادر گفت معاذ الله که من ازوی چیزی پرسم من پیش وی میروم وانتظار
برکت دیدار وی می برم چون بروی در آمدیم ویرا بر جای خود ندیدیم یکساعت بودیم دیدیم که جای خود
نشسته است پس از سر خشم در ابن السقا نگریست گفت وای بر تو ای ابن سقا از من مسئله می پرسی که
جواب آن ندانم آن مسئله انیست وجواب آن این می بینم که آتش کفر تو در نهاد تو زبانه میزند وبعد ازان بمن
نگریست وگفت ای عبد المدان من مسئله می پرسی می بینی که چه میگویم آن مسئله انیست وجواب آن این است
که فردگیر وترا وبنیا بابد وگوش بان بنی ادبی کردی بعد ازان بشیخ عبد القادر نگریست ووی را نزدیک بخود نشاند و
گرامی داشت وگفت ای عبد القادر خدا ورسول را از خود راضی وخشنود ساختی بادبی که نگهداشتی که بالا می بینم را
در بغداد که منبر برآمده ومیگوئی قدمی هذه علی رقبة کل ولی الله ومی بینم که اولیا وقت همه گردانها ی خم در آمده
کرده اند اجلال واکرام ترا پس همان ساعت غائب شد وبعد ازان هرگز ویرا ندیدیم وهر چه نسبت بشیخ
عبد القادر گفت واقع شد وابن السقا بتحصیل علوم اشتغال بلیغ نمود وبر اقران خود فائق شد وخلیفه وی را
برسالت بملک روم فرستاد وملک روم علمای نصرانی را باوی مناظره فرمود همه را الزام وافحام کرد در نظر
ملک بزرگ نمود وملک را دختری بود خوب ووی بوی مفتون شد ویرا از ملک خواستگاری کرد ملک گفت بشرط آنکه
نصرانی شوی اجابت کرد وختر بوی داد پس ابن السقا کلام غوث را یاد کرد وودانست آنچه بوی رسیده است
بسبب وی رسیده است واما من چون بدمشق رفتم نور الدین شهید مرا بر تولیت اوقاف اکراه کرد ودینار و
یمن نهاد وسخنی که غوث گفته بود در حق من راست شد روزی شیخ عبد القادر در رباط خود مجلس میگفت ودعامه
مشائخ قریب به پنجاه تن حاضر بودند از انجمله شیخ علی هیتی وشیخ بقبان بطور وشیخ ابو سعید قبلوی وشیخ
ابو الجمیب سهروردی وشیخ جاگیر وقضیب لبان معصلی وشیخ ابو السعود وغیر ایشان از مشائخ کبار که شیخ سخن میگفت
ناگاه در اثنای سخن گفت قدمی هذه علی رقبة کل ولی الله شیخ علی هیتی بمنبر برآمده وقدم مبارک شیخ را بگرفت
بر گردن خود نهاد وبزیر دامن شیخ در آمد وسائر مشائخ گردنها خود پیش داشتند شیخ ابو سعید قبلوی گفته که
چون شیخ عبد القادر گفت قدمی هذا علی رقبة کل ولی الله حضرت حق سبحانه وتعالی بر دل وی تجلی کرد ورسول الله

صلی الله علیه وسلم بر دست طائفه از ملائکه مقربین پیغمبران و اولیا و متقدمین و متاخرین که آنجا حاضر بودند احیا یا باجساد خود و
اموات با ارواح خود خلعتی در وی پوشانیدند و ملائکه در حال غیب مجلس ویرا در میان گرفته بودند و صفها در هوا
ایستاده بودند بر وی زمین هیچ ولی نماند مگر که گردن خود را پست کرد و بعضی گفته اند که یک کس از عجم تواضع نکرد
و حال وی از وی متواری شد شیخ صدقه بغدادی روزی شیخ صدقه سخنی میگفت که بحسب ظاهر
شرع مواخذه می آمد بخلیفه رسانیدند ویرا از خصار فرمودند تا تعزیر کنند چون سروی برهنه کردند خادم وی
فریاد برآورد و اشیخا دست آنکس که قصد ضرب وی کرده بود شل شد و بیهوشی بروزیر مستولی شد و چون
خلیفه آثار مشاهده کرد بروی نیز بیهوشی استیلا یافت و بفرمود که ویرا بگذارند از انجا بباط شیخ
عبد القادر آمد دید که مشائخ و سائر مردم منتظر شیخ نشسته اند که بیرون آید و سخن گوید بیامد و در میان
مشائخ بنشست چون شیخ بیرون آمد و بمنبر بالا رفت شیخ سخن نگفت و قاریرا هم نگفت چیزی بخواند اما
مردم را وجدی عظیم دریافت و حالتی قوی فرو گرفت شیخ صدقه با خود گفت که شیخ چیزی نگفته و قاری هیچ
نخوانده این وجد از چیست شیخ عبد القادر روی بوی کرد و گفت باندایکی از مریدان من از بیت المقدس
بانجا بیک گام آمده است و بر دست من توبه کرده امروز حاضران در مهانی و میند شیخ صدقه با خود
گفت کسی که از بیت المقدس بیک گام بغداد آید وی را از چه توبه باید کرد و بشیخ چه حاجت دارد شیخ روبوی کرد
و گفت یا ندای توبه میکند از انکه دیگر در هوا نرود و حاجت وی بمن آنست که ویرا بمحبت حق سبحانه و تعالی
راه نمایم شیخ سیف الدین عبد الوهاب رحمه الله تعالی وی فرزند شیخ عبد القادر است وی گفته
که هیچ ماهی از ماهها نبود وی مگر که پیش از انکه نوشتی پیش الدین بیامدی اگر چنانکه در وی بدی و سخنی مقدر شده بود
در صورتی ناخوش بیامدی و اگر نعمتی و چیزی مقدر شده بودی در صورتی نیکو بیامدی آخر روز جمعه سلخ
جمادی الاخری سنه ستین و خمسمائة جمعی از مشائخ در صحبت وی نشسته بودند جوانی خوب روی در آمد و
گفت السلام علیک یا ولی الله من ماه رجم آمدم تا ترا تهنیت گویم و در من هیچ بدی و سخنی مقدر نشده
در آن ماه رجب شیخ بدی ندید مگر خیر و نیکوئی چون روز روز یکشنبه آمد سلخ رجب شخصی گریه المنظر در آمد
و گفت السلام علیک یا ولی الله من ماه شعبانم آمده ام تا ترا تهنیت گویم مقدر شده است در من
موت و فناء خلق در بغداد و گرانی در حجاز و قتل و کشتن در خراسان چون ماه شعبان آمد هر چه بهر جا گفته
بود واقع شد شیخ در ماه رمضان چند روز بیمار شد روز دوشنبه بیست و نهم رمضان جمعی از مشائخ
شیخ فتیان حاضر بودند چون شیخ علی هیتی و شیخ نجیب الدین سهروردی و غیر ایشان شخصی با هیبت و وقار در آمد
و گفت السلام علیک یا ولی الله من ماه رمضان آمده ام که تا اعتذار کنم از انچه بر تو مقدر شده بود

من وداع کنم ترا که این آخر اجتماع ما نست با تو پس بازگشت و در ربیع الآخر سال دوم از دنیا برفت
و رمضان دیگر را نیافت روی شیخ مجلس میگفت و شیخ علی بهبتی در برابر شیخ نشسته بود و بر او خواب آمد شیخ
اهل مجلس را گفت خاموش باشید و از منبر فرود آمد و پیش شیخ علی بهبتی با دب بایستاد و روی می نگریست شیخ علی
سید ارشد شیخ گفت حضرت نبی را صلی الله علیه وسلم در خواب دیدی گفت آری شیخ گفت من برای وی
با دب بایستاده بودم بچه چیز وصیت کرد ترا گفت بملازمت تو بعد از ان از ین شیخ علی پرسید از معنی انچه
شیخ فرموده بود که من از برای وی با دب ایستاده بودم شیخ علی گفت انچه من بخواب می دیدم وی بهبیداری میدید
و این شیخ علی بهبتی قدس سره کان من المشائخ النطاح و من جمله کرامات من ذکره عند توجه الاسد الیه انصرف
عنه من ذکره فی ارض مبقعاة اندفع البلق باذن الله تعالی شیخ ابو محمد عبد الرحمن طفسونجی رحمه الله
روزی در طفسونج که از توابع بغداد است بر سر منبر گفت انا بین الاولیاء کالکرلی بین الطیور اطولهم عنقا
شیخ ابو الحسن علی ابن احمد که از اصحاب شیخ عبد القادر بود از وی حکایت کرد که دران نواحی بود که بمجلس وعظ
آمده بود برخاست و دلق را از سر کشید و گفت مرا بگذارکه با تو کشتی گیرم شیخ عبد الرحمن خاموش شد و
اصحاب خود را گفت یکبره وی و مرا خالی از عنایت الله تعالی نمی نهیم و وی را فرمود که دلق خود را بپوش و گفت
من از انجا بیرون آمده ام بآن باز نمیگردم پس وی بجانب ده جنت کرد و روزه خود را آواز داد که ای فاطمه
جامه بیار تا من بپوشم روزه وی دران ده بشنیده در راه وی را با جامه پیش آمد پس شیخ عبد الرحمن وی را گفت که
شیخ تو کیست گفت شیخ من شیخ عبد القادر است گفت من ذکر شیخ عبد القادر نشنیده ام مگر در زمین چهل
سالست که در رکات باب قدر تم هرگز وی را آنجا ندیده ام و جماعتی از اصحاب خود را گفت به بغداد روید پیش
شیخ عبد القادر بگویید که عبد الرحمن سلام میرساند و میگوید که چهل سالست که من در رکات باب قدر تم آنجا
تر اندیده ام لاد اخلا و لا خارجا شیخ عبد القادر همان وقت بعضی از اصحاب خود را گفت بروید بطفسونج و در
راه شمار اخادمان شیخ عبد الرحمن طفسونجی پیش خواهد رسید که بر سالت پیش من فرستاده است ایشان را
باخود باز گردانید چون به پیش عبد الرحمن رسید بگویید که عبد القادر سلام میرساند و میگوید انت فی الدرکات
لا یری من هو فی الحضرت لا یری من هو فی المخرج و انا فی المخدع اوخل و اخرج من باب السمیر من حیث
لا تر انی با نارة ان اخرجت لک وهی الخلعة الفلانیة فی الوقت الفلانی علی ید ی خرجت لک وهی خلعة
الرضا و با نارة خروج التشریف الفلانی فی اللیلة الفلانیة لک علی ید ی خرج لک وهو تشریف الفتح و با نارة
ان اخلع فی الدرکات بحضرتی من اثنی عشر الف ولی الله سبحانه خلعة الولایة وهی فرجیة خضر طرازها سورة
الاخلاص قل هو الله احد علی ید خرجت لک و رمیانه راه با اصحاب شیخ عبد الرحمن رسیدند و ایشان را

باز گردانید مدور سالت شیخ عبد الرحمن برسانید نه گفت صدق الشیخ عبد القادر هو سلطان الوقت و صاحب التصرف فیه تا جری پیش شیخ حماد در آمد و گفت تجهیز قافله شام کردم و هفتصد دینار بضاعت دارم شیخ حماد گفت اگر درین سال میروی مال ترا بغارت می برند و خود کشته میشوی تاجر بسیار غمگین شد از پیش شیخ حماد بیرون رفت عبد القادر پیش آمد قصه را با او بگفت گفت برو که بسلامت خواهی رفت و بغنیمت خواهی آمد چنان بر من آن شخص بسفر شام رفت و ببضاعت خود را بهزار دینار فروخت و روی بمقصد حاجت بستقایه در آمد و آن هزار دینار را بر طاقی نهاد و بیرون آمد و آنرا فراموش کرد و بمنزل خود آمد وی را خواب گرفت در خواب دید که در قافله اسیست حرامیان قافله را غارت کردند و اهل قافله کشتند و وی را نیز شخصی ضربتی زد و کشته شد از هیبت آن بیدار شد اثر خون بر گردن خود دید و دانست آن ضربت در خود احساس کرد و بخاطر وی آمد که هزار دینار فراموش کرده است بهم تعجیل رفت و آنرا باز یافت و بهغداد مراجعت کرد با خود اندیشید که اول شیخ حماد را ببینم که وی بزرگ تر است و اگر شیخ عبد القادر را ببینم که سخن او راست شده است ناگاه شیخ حماد او را در بازار دید گفت اول شیخ عبد القادر را ببین که سخن وی حقست هفده بار از خدای تعالی درخواسته ست که قتل تو که در بیداری مقدر شده بود بخواب بگذشت و تلف مال تو که مقرر گشته بود بفراموشی قرار یافت پس پیش شیخ عبد القادر آمد و گفت انچه شیخ حماد گفته بود که هفده بار درخواسته است و سوگند بعزت معبود که هفده بار و هفده بار و هفده بار تا هفتاد بار درخواسته ام تا حال تو چنان شد که شیخ حماد گفت شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله روحه گفت که در جوانی بعلم کلام مشغول بودم و چند کتاب در ان یاد گرفتم و عم من مرا ازان منع می کرد روزی عم من بزیارت شیخ عبد القادر آمد من با وی بودم مرا گفت حاضر باش که پرسروی درمی آییم که اول وی از خدای تعالی خبر میدهد و منتظر باش برکات دیدار وی را چون بنشستم عم گفت یا سیدی برادر زاده من عمر بعلم کلام مشغول ست هر چند وی را میگویم ازان باز نمی ایستد گفت ای عم کدام کتاب حفظ کرده گفتم فلانی کتاب و فلانی کتاب دست مبارک خود را بر سینه من فرود آورد و گفت که یک نقطه از آن کتب در حفظ من نماند و خدای تعالی همه مسائل آنها بر خاطر من فراموش گردانید لیکن سینه مرا از علم لدنی مملو ساخت از پیش وی برخاستم زبانی بحکمت ناطق مرا گفت یا عم راست اخوان المشهورین بالعراق شیخ ابو عمر صریفینی قدس الله تعالی روحه گفته که بدایت کار من آن بوده که من شبی در صریفین بر پشت افتاده بودم روی در آسمان کرده دیدم که در سپهر انجم حساب میگذرد و یکی میگفت سبحان من نیزله من عنده خزائن کل شئی و ما ننزله الا بقدر معلوم و دیگری میگفت سبحان

من اعطی کل شئ خلقه ثم هدی و دیگری میگفت سبحان من بعث الانبیاء حجة علی خلقه و فضل علیهم محمدا صلی الله
علیه وسلم و دیگری میگفت کل ما فی الدنیا باطل الا ما کان لله و لرسوله و دیگری میگفت یا اهل الغفلة عن کم
قوموا الی ربکم و رب کریم یعطی الجزیل و یغفر الذنب العظیم چون من آنرا دیدم و شنیدم بجوشیدم چون با خود آدم
دوستی دنیا و آنچه در دنیاست تمام از دل من برفته بود و چون با مداد شد باخدای تعالی عهد کردم که خود را تسلیم
شخصی کنم که مرا بخدای تعالی ره نمائی کند و روان شدم و نمیدانستم که کجا میروم ناگاه پیری نیکو دیدار با هیبت
و وقار مرا پیش آمد و گفت السلام علیک یا عثمان جواب سلام وی باز دادم و سوگند بر وی دادم که تو کیستی
که نام مرا دانستی و من هرگز ترا ندیده ام گفت من خضرم پیش شیخ عبد القادر بودم گفت یا ابا العباس دوش
مریدی را در صریقین جذبه رسیده است و قبولی یافته و از بالای هفت آسمان وی را ندا آمد مرحبا پاک باعبدی
باخدای عهد کرده است که خود را تسلیم شخصی کند بسوی او برو و او را پیش من آور پس مرا گفت یا عثمان عبد القادر
سید العارفین بست و قبلة الواقدین فی هذا الوقت فعلیک بملازمته خدمته و تعظیم حرمته من بجد و حاضر نشدم
مگر که خود را در بغداد دیدم و خضر علیه السلام غائب شد و وی را ندیدم تا مدت هفت سال شیخ عبد القادر رضی الله عنه
گفت مرحبا بمن جذبته مولاه الیه بالسنة الطیر و جمع له کثیر من الخیر ای عثمان زود باشد که خدای تعالی ترا مریدی
بدهد نام وی عبد العزی بن نقطه که مرتبهٔ وی بلندتر باشد از بسیاری اولیا و خدای تعالی بوی مفاخرت کند
بر ملائکه بعد ازان طاقیه خود بر سر من نهاد و خوشی و خنکی آن بدماغ من رسید و از دماغ بدل ملکوت بر من کشف
گشت شنیدم که عالم و آنچه در عالم است تسبیح حق سبحانه تعالی میگویند باختلاف لغات و انواع تقدس
نزدیک بود که عقل من زائل شود شیخ پارهٔ پنبه در دست داشت بر من زد عقل من بر قرار ماند بعد ازان مرا چند
ماه در خلوت نشاند و الهام کرد مرا هیچ امری ظاهری و باطنی واقع نشد که پیش از آنکه من بگویم با من بگفت و هیچ
حال و مقام مشاهده و مکاشفه نرسیدم که پیش از آنکه من بآن برسم مرا آنگفت و مرا از آن چیز خبر داد که بعد از
اخبار وی بسی سال واقع شد و میان خرقه پوشیدن من از وی خرقه پوشیدن این نقطه از من بست و پنج سال
در میان شد و این نقطه چنان بود که وی فرموده بود یکی از علما گوید که پیش شیخ عبد القادر
در آمد و هنوز جوان بودم من با خود گمان بها از علوم فلاسفه همراه داشتم شیخ بی آنکه در ان کتابت نظر کند
یا از من بپرسد که چه کتابست گفت یا فلان بمن الرفیق کتابک فاذهب به و اغرقه و آنرا بسوی من عزیمت کردم
که پیش از شیخ برخیزم و آن کتاب را در خانه گذارم و دیگر باخود برندارم از ترس شیخ و نفس پریشان
آن مسامحت نکردم زیرا که چیزی از ان کتاب دانسته بودم و مرا محبتی بآن واقع شده بود و خواستم که بآن
نیت برخیزم شیخ بمن نظر کرد مرا قوت برخاستن نمانده بود چون کسی که وی را بند کرده باشند پس گفت کتاب

خود را بمن داد چون آنرا بگشادم همه اوراق او را سفید دیدم که بران هیچ نوشته نبود بدست شیخ دادم اوراق آنرا بگردانید و گفت این کتاب فضائل قرآن است و بمن داد دیدم که کتاب فضائل قرآن است بخط چنین خطی نوشته پس گفت توبه کردی که هرگز بان نگوئی آنچه در دل تو بنا شد گفتم آری گفت برخیز برخاستم هرچه از آن یاد گرفته بودم همه فراموش من شده بود و هرگز تا این زمان بخاطر من نیامده است روزی شخصی ابو المعالی نام در مجلس شیخ حاضر بود در اثنای مجلس وی را تقاضای عظیم گرفت چنانچه وی را مجال حرکت نماند و بی طاقت شد بطریق استغاثه بجانب شیخ نظر کرد شیخ یک پایه از منبر فرود آمد بر پایهٔ اول سیمای هیچ کس آدمی پیدا نشد و بپایهٔ دیگر فرود آمد بآن سر و دوش و سینه ظاهر شد و همچنین پایه پایه فرود می آمد و آن صورت زیادت میشد تا صورتی شد بعینه مثل صورت شیخ و سخن میگفت با و آوازی مثل آواز شیخ و کلامی مثل کلام شیخ و این را غیر آن شخص و من شما الله کسی نمیدید و شیخ آمد و بر بالای سروی بایستاد و آستین خود را با مندیل خود بر سر آن شخص پوشید آن شخص خود را در صحرائی یافت گشاده و در انجا جوی آب و بر کنار جوی درختی با خود دسته کلیدی همراه داشت از ان درخت بیاویخت و بمقتضای حاجت مشغول شد بعد از ان وضو ساخت و دو رکعت نماز بگذارد و سلام داد شیخ آستین با مندیل از سروی برداشت خود را در مجلس دید و اعضای وی از آب وضو تر و تقاضای وی مدفوع شده و شیخ بر بالای منبر سخن گویان که گویا هرگز فرود نیامده بود آن شخص خاموش بود و با هیچکس سخن نگفت و دسته کلید را طلب کرد با خود نیافت بعد از مدتی ویرا بجانب بلاد عجم عزیمت سفر شد چهارده روز از بغداد راه رفتند بصحرائی فرود آمدند انجا جوی آب روان بود و برخاست تا وضوئی سازد دید که آن صحرا با آن صحرا می ماند که امروز وضو ساخته بود و آن درخت را دریافت و دسته کلید که آنجا آویخته بود نیز یافت چون ببغداد باز گشت پیش شیخ رفت تا آن قصه را باز گوید شیخ گوش او بگرفت و گفت یا ابا المعالی تا که مازنده ایم این را با کسی مگوی روزی شیخ با جماعتی از فقرا قصد زیارت گورستان رفت و پیش قبر شیخ حماد رحمة الله بسیار بایستاد چنانکه هوا گرم شد بعد از ان باز گشت و آثار هیبت و سهر در روی مبارک او ظاهر بود از ایشان پرسیدند که سبب ایستادن پیش قبر شیخ حماد این همه چه بود گفت وقتی روز جمعه با شیخ حماد و اصحاب وی مسجد جامع میرفتیم چون بسر پل رسیدیم شیخ حماد دست بر سر من زد و هر دو آب انداخت و هوا در غایت خنکی بود و من جبهٔ پشمینه پوشیده بودم و در آستین من جزوی چند بود دست خود را با لا داشتم تا آن اجزا تر نشود ایشان مرا بگذاشتند و بر فتند از آب بیرون برآمدم و جبهٔ خود را بیفشردم و در عقب ایشان برفتم و بسیار سرما یافته بودم چون بایشان رسیدم

اصحاب وی در باب من سخن گفتند ایشانرا منع کرد و گفت من ویرا رنجانیدم تا ویرا آزمایش کنم ویرا
کوهی می بینم که از جای نمی جنبد پس گفت من امروز ویرا در قبر دیدم و حلهٔ مرصع بجواهر پوشیده و تاجی
برسر وی از یاقوت و در دست وی سواری از زر و در پای نعلین از زر اما دست راست وی از کار
رفته بود و فرمان می نمی برد گفتم این چیست گفت این آن دست است که بآن ترا در آب انداخته بودم
هیچ توانی که آنرا از من درگذرانی گفتم آری گفت پس از خدای درخواه که آنرا بمن بازدهد پس بایستادم
و از خدای درخواستم و پنج هزار اولیاء الله در قبرهای خود را از خدای تعالی درخواستند که دعای مرا
در حق وی قبول کند پس سوال می کردم چندانکه خدای تعالی دست ویرا بوی بازداد بآن دست مرا
مصافحه کرد چون این سخن در بغداد مشهور شد مشائخ بغداد و صوفیه از اصحاب شیخ حماد جمع شدند تا شیخ
عبدالقادر را بتحقیق آنچه گفته بود مطالبه کنند بمدرسهٔ شیخ آمدند اما از هیبت شیخ هیچکس نتوانست که سخن گوید
شیخ آغاز سخن کرد و گفت دو تن را از مشائخ اختیار کنید تا تحقیق آنچه گفته ام بر زبان ایشان ظاهر شود
و ایشان اتفاق کردند بر شیخ ابو یعقوب یوسف بن ایوب الهمدانی وی در آنروزها ببغداد بود و بر شیخ ابو محمد
عبدالرحمن بن شعیب الکردی قدس الله ارواحهما که وی مقیم بغداد بود و هر دو از ارباب کشف و احوال
بزرگ بودند پس آن جماعت گفتند ما مهلت دادیم تا جمعهٔ دیگر که به بینیم بر زبان ایشان چه ظاهر میشود
شیخ فرمود از جای خود برنخیزید تا این امر متحقق شود سر در پیش افگندند و ایشان نیز سر در پیش افگندند
ناگاه از بیرون مدرسه آواز برآمد دیدند که شیخ یوسف بشتاب تمام می آمد چون بدر سه در آمد گفت حق تعالی
سبحانه شیخ حماد را مشاهده من ساخت و گفت ای یوسف زود بمدرسهٔ شیخ عبدالقادر رو و با مشائخی
که آنجا حاضرند بگوی که شیخ عبدالقادر در آنچه گفته است صادق است و هنوز شیخ یوسف سخن آخر نکرده
بوده که شیخ عبدالرحمن کردی در آمد او نیز گفت مثل آنکه شیخ یوسف گفته بود از شیخ عبدالقادر پرسیدند
که سبب چه بود که لقب شما محی الدین کردند فرمودند که روز جمعه از بعض سیاحات ببغداد می آمدم
پای برهنه به بیماری متغیر اللون و نحیف البدن بگذشتم مرا گفت السلام علیک یا عبدالقادر جواب
سلام وی باز دادم گفت نزدیک من آی نزدیک وی رفتم گفت مرا باز نشان دیدم باز نشاندم جسد
وی تازه گشت و صورت وی خوب شد و رنگ وی صاف گشت ازوی پرسیدم گفت مرا می شناسی
گفتم نه گفت من دین اسلام و همچنان شده بودم که اول مرا دیدی مرا خدای تعالی تو زنده گردانیده
است محی الدین ویرا انگذاشتم بمسجد جامع رفتم مردی مرا پیش آمد و نعلین پیش پای من نهاد و گفت
یا شیخ محی الدین چون نماز بگذاردم از هر طرف بر من ریختند و دست و پای مرا بوسیدند و میگفتند یا شیخ

محی الدین و مرا هرگز پیش ازان باین لقب و نام نخوانده بودند یکی از مشائخ گوید که من و شیخ علی ہیتی در مدرسه
شیخ عبد القادر بودیم که یکی از اکابر بغداد پیش شیخ آمد و گفت یا سیدی قال جدک رسول الله من دعی
فلبیجب و با اناء و عنتک الی منزلی گفت اگر مرا اذن کنند بیایم زمانی سر در پیش انداخت پس گفت می آئیم
وی را بر استر سوار شد شیخ علی ہیتی رکاب راست وی گرفت و من رکاب چپ تا بسرای آن شخص رسیدیم
همه مشائخ بغداد و علما و اعیان آنجا بودند و سماطی برکشیدند بروی انواع نعمتها و سلهٔ بزرگ سر پوشیده
ده کس برداشته آوردند و در آخر سماط بنهادند بعد ازان آن شخص که صاحب دعوت بود گفت الصلاة
شیخ سر در پیش انگنده بود هیچ نخورد و اذن نیز نداد و هیچکس هم نخورد و اهل آنمجلس کان علی رؤسهم الطیر تتمه
شیخ من و شیخ علی ہیتی اشارتی کرد که آن سلهٔ را پیش آرید بر خاستم و آن را پیش برداشتم و بس گران بود و
در پیش شیخ نهادیم و فرمود تا سر آن را بگشادیم فرزند آن شخص بود نابینای مادر زاد و بر جای مانده و
مجذوم و مفلوج گشته و شیخ وی را گفت کم باذن الله تعالی معافا آن کودک برخاست دوان و بینا
و بر اهیچ عضوی نه فریاد از جماعت ان برخاست شیخ در انبوه مردم بیرون آمد و هیچ نخورد و پیش شیخ ابو سعید
قبادی رفتم و آن قصه بادی گفتم گفت شیخ عبد القادر پیری الا کمه و الابرص و یحیی الموتی باذن الله عز و جل
است عجوزه پیش شیخ عبد القادر آمد و پسر خود را همراه آورد و گفت دل فرزند خود را تعلق بسیار می هیچم تو
من ذمهٔ خود را از حق خود بری گردانیدم برای خدای تعالی شیخ وی قبول کرد و مجاهده و ریاضت فرمود
آن عجوزه بعد از چند روز پیش فرزند خود آمد دید که نان جوی میخورد و زرد و لاغر شده از کم خوارگی و بیداری
از انجا پیش شیخ آمد آنجا طبقی دید و بر آنجا استخوانها مرغی که شیخ خورده بود عجوزه با شیخ گفت یا سیدی
تو گوشت مرغ میخوری و پسر من نان جو شیخ دست خود را بر آن استخوانها نهاد و گفت قومی باذن الله
الذی یحیی العظام وهی رمیم آن مرغ زنده شده و بانگ کردن آغاز کرد پس شیخ بآن عجوزه گفت وقتی که فرزند
تو همچنین شود هر چه خواهد که بخورد یکی از مشائخ عجم نام گوید که شبی در خلوت خود بودم ناگاه دیوار و شگافت و
شخصی کریه المنظر بیرون آمد وی را گفتم کیستی تو گفت ابلیس آمده ام برای نیکو خواهی تو گفتم نیک خواهی
تو کدام است گفت آنکه جلسهٔ مراقبه ترا تقلیم کنم و مجلس الفقر فخر را و راسه منکس چون بامداد شد نزدیک
شیخ عبد القادر در آمدم تا آنرا باوی بگویم چون مصافحه کردم وی دست مرا بگرفت و پیش از انکه آنرا
باوی بگویم گفت یا عمر صدق و هولذاب و بعد ازین از وی هیچ سخن قبول نکنی چهل سال جلسهٔ آن
شخص بر آن طریقه بوده روزی شیخ مجلس میگفت یاران در ایستاد و بعضی مردمان متفرق شدند شیخ
سری بالا کرد و گفت من جمع میکنم و تو تفرقه میکنی فی الحال یاران از مجلس باز ایستاد و بیرون مجلس

می بازیدیکی از مریدان شیخ گوید که روز جمعه همراه شیخ بمسجد جامع میرفتم هیچکس با شیخ التفات ننمود و سلام
نکرد و با خود مرا عجب آمد که هر جمعه به تشویش تمام بمسجد میرسیدیم از ازدحام بسیار بر شیخ هنوز این سخن در خاطرم
تمام نشده بود که شیخ تبسم کنان بر من نگریست مردم بسلام روی بشیخ آوردند چنانکه میان من و شیخ حائل
شدند با خود گفتم که آن حال بهتر ازین حال بود شیخ التفات بمن کرد و گفت این را تو خواستی ندانسته که
دلهای مردمان بدست من است اگر خواهم دلهای ایشان را از خود بگردانم روی در خود کنم یکی از مشائخ
گوید مدتی از خدای تعالی درخواستم که یکی از رجال الغیب را بمن نماید یک شب در خواب دیدم که زیارت
امام احمد حنبل میکنیم و نزدیک قبر وی مردیست در خاطر من افتاد که وی از رجال الغیب است چون
بیدار شدم بامید آنکه دیدار او در بیداری ببینم بزیارت امام احمد حنبل رفتم آن مرد را در انجا یافتم در زیارت
تعجیل کردم وی پیش از من بیرون رفت من از پی او روان شدم چون بدجله رسیدم هر دو کنار جله
فراهم آمد بمقدار یک گام از دجله بگذشت سوگند بروی دادم که بایست تا سخن گویم بایستاد و گفتم مذهب
تو چیست گفت حنیفا مسلما و ما انا من المشرکین در خاطر من افتاد که وی حنفی مذهب است باز گشتم و
با خود گفتم بروم و آنرا با شیخ عبدالقادر بگویم بمدرسهٔ وی رفتم و بر در سرای وی بایستادم از درون آواز
داد و گفت از مشرق تا مغرب سیح ولی از اولیاء الله حنفی المذهب نیست جزوی یکی از مریدان شیخ
گوید که بخدمت وی مشغول میبودم و بیشتر شبها بیدار میبودم یک شب از خانهٔ خود بیرون آمد ابریق آب
پیش بردم التفات نکرد روی بدر سرا نهاد و در گشاده شد بیرون رفت و من نیز در عقب وی بیرون
رفتم چنانکه گمان من آن بود که وی نمیداند که من همراهم چون بدر دروازهٔ بغداد رسید در گشاده شد وی
بیرون رفت و من هم بیرون رفتم باز در فراهم آمدند که راه برفت ناگاه بشهری رسیدیم که من
ندانستم که کجاست بر بالکی در آمد و در انجا شش تن نشسته بودند پیش آمدند و سلام کردند و من
در پس ستونی پنهان شدم از یک جانب آن رباط آواز ناله می آمد در اندک زمانی آن ناله ساکن شد
ناگاه مردی در آمد و بآن جانب که آواز ناله می آمد رفت بعد ازان بیرون آمد شخصی را بر دوش خود گرفته
و شخصی دیگر در آمد سر بریده و موی های دراز شده و پیش شیخ بنشست شیخ وی را تعلیم شهادتین کرد
و موی سر و لب و ریش بگرفت و طاقیه بپوشانید و محمد نام نهاد و آن شش را گفت که من شما را مامور شدم
بانکه این شخص را بدل آن مرد گردانم ایشان گفتند سمعا و طاعة پس شیخ بیرون آمد و ایشان از پی او
و من هم در عقب شیخ بیرون آمدم اندکی برفتیم بدروازهٔ بغداد رسیدیم چون بار اول گشاده شد بدر
مدرسه رسیدیم آن هم گشاده شد شیخ بخانهٔ خود در آمد چون بامداد شد پیش شیخ بنشستم تا درس سبق خود بخوانم

هیبت بر من مستولی شد نتوانستم خواند شیخ گفت ای فرزند بخوان سوگند بروی دادم که آنچه شنیده بودم
با من بیان کن گفت آن شهر نهاوند بود و شش تن ابدال بودند و آنکه ناله میکرد همه ایشان بود و آنگه
بیرون آمدند شخصی برادوش داشت خضر علیه السلام آن مرده را بیرون آورد تا کاروی بسازند و آن
شخص که ویرا تعلیم شهادتین کردم ترسائی بود از قسطنطنیه نامور شده بودم که وی را بدل آن مرده
گردانم پس ویرا آوردند و بر دست من مسلمان شد و اکنون یکی از ایشان است روزی سخن میگفت
ناگاه چند گام در هوا برفت و گفت ای اسرائیلی بالیست و کلام محمدی بشنو و بکان خود باز آمد پرسیدند
که این چه بود گفت ابو العباس خضر علیه السلام بر مجلس ما میگذشت به تعجیل گامی چند بسوی او نهادم
و گفتم و شنیدیم آنچه خادم شیخ گوید دویست و پنجاه دینار زر سرخ شیخ را دین شد از جهت مهمانان و مردی
شخصی در آمد که ویرا نمی شناختم و بی آنکه اذن خواهد بر شیخ در آمد و بنشست و با شیخ بسیار سخن گفت و متعذر
زر پیرون آورد و گفت این بجهت دین شماست و برفت شیخ فرمود که این را بوام خوابان بر سان پس
گفت این صیرفی قدر بود گفتم صیرفی قدر کیست گفتند فرشته ایست که خدای تعالی میفرستد با ولیا را تا دین ایشان را ادا کند شیخ بقا بن بطو رحمه الله تعالی وی گفت که روزی در مجلس شیخ عبد القادر
حاضر بودم در اثنار آنکه سخن میگفت بر پایه اول از منبر ناگاه قطع سخن کرد و ساعتی خاموش بود و بزمین
فرود آمد بعد ازان منبر بالا رفت و بر پایه دوم بنشست پس من مشاهده میکردم که پایه اول گشاده شد
چندانکه چشم کار میکرد و فرش از سندس اخضر انداختند رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب بر انجا
نشستند و حضرت حق سبحانه و تعالی بر دل شیخ عبد القادر تجلی کرد چنانکه وی میل میکرد که بیفتد رسول
صلی الله علیه وسلم ویرا بگرفت و نگاهداشت بعد ازان خرد و ولاغر شد چون عصفوری بعد ازان بیالید
و بزرگ شد بر صورت هائل و سهمناک و سهمگین بعد ازان آن همه از من پوشیده شد حاضران از شیخ بقا
کیفیت رویت حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم و اصحابش را پرسیدند گفت خدای تعالی ایشان را
تایید کرده است بقوتی که ارواح مطهرهٔ ایشان متشکل میشوند بصور اجساد و صفات اعیان و می بینند
ایشان را کسانیکه خدای تعالی ایشان را قوت رویت آن ارواح و صور و اجساد و صفات و اعیان
داده است بعد ازان از سبب میل کردن و خرد شدن و بزرگ شدن شیخ پرسیدند گفت تجلی اول
بصفتی بوده که مبشر را قوت آن نیست مگر بتایید نبوی و لهذا از دیک بود که شیخ بیفتد اگر رسول صلی الله علیه
و آله وسلم ویرا در نمی یافت می افتاد و تجلی ثانی بصفت جلال بود و ازین جهت بود که شیخ بگداخت و تجلی
ثالث بصفت جمال بود ازین جهت بود که شیخ بیالید و بزرگ شد و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم

قضیب البان موصلی رحمه الله تعالی کنیت وی عبد الله است شیخ محی الدین بن العربی قدس الله تعالی
روحه در بعضی رسائل میفرماید که ازین طائفه بعضی را دیده ایم که صورت روحانیت ایشان متجسد و متمثل
میشود بر صورت جسمانیت ایشان و بران صورت متجسده افعال و احوال میگذرانند حاضران می پندارند
که آن بر صورت جسمانیت ایشان میگذرد و می گویند که فلان کس را دیدم که چنین و چنین میکرد و حال
آنکه آنکس ازین فعل مبرا است و ما این را بارها از بسیاری ازین طائفه مشاهده کرده ایم و معاینه دیده ایم
و چنین بود حال عبد الله موصلی که معروف است بقضیب البان باید که برین انکار نیاری که اسرار
خدای تعالی در افراد عالم بزرگ و بسیار است و بقوت عقل ادراک غور آن نمیتوان کرد و شیخ عبد الله
یافعی رحمه الله علیه گفت که یکی از اهل علم مرا خبر داد که یکی از فقرا را نمیدیدند که نماز گذارد روزی قامت
نماز میکردند او نشسته بود فقیهی از سر انکار او را گفت برخیز و نماز بجماعت گذار بر خاست و با ایشان
تکبیر نماز گفت رکعت اول بگذارد و فقیه منتظر پهلوی او بود چون بر رکعت دوم بر خاستند فقیه نظر بوی کرد
کسی دیگر دید غیر آن دو کس که اول نماز می گذاردند و در رکعت چهارم دیگری دید غیر آنها چون سلام
دادند دید که همان کس اول است بر جای خود نشسته و از ان سه کس که در حال نماز دیده بود اثری نبود
آن فقیه نظر بوی کرد او بخندید و گفت ای فقیه کدام یک از ان چار کس با شما نماز گذارد شیخ عبد الله
یافعی گوید که مثل این قضیه شنیدم که صادر شد از قضیب البان رحمه الله تعالی با بعضی از فقهاء
قاضی موصل را نسبت بوی انکار تمام بود یک روز دید که در یکی از کوچهای موصل از مقابل وی
قضیب البان رحمه الله می آید با خود اندیشید که وی را وقصه وی را بحاکم رسانم تا وی را بسیاستی
برسانند ناگاه دید که بصورت پهلوان گردی برآمد و چون مقداری دیگر پیش آمد بصورت اعرابی برآمد
و چون نزدیکتر شد بصورت یکی از فقها ظاهر شد چون بقاضی رسید گفت ای قاضی کدام قضیب البان
را بحاکم میبری و سیاست میکنی قاضی از انکار خود توبه کرد و مرید شد شیخ عبد القادر رضی الله تعالی عنه
گفتند که قضیب البان نماز نمی گذارد گفت هیچ مگویید که همیشه سروی در خانه کعبه در سجود است محمد الاوانی
که بابن القائد معروف ست قدس الله سره وی از اصحاب شیخ محی الدین عبد القادر است
قدس سره در فتوحات گوید مذکور ست که شیخ عبد القادر و پیر او مؤید الحضرة میگفت و میگفت که محمد بن قائد
المغربین است صاحب فتوحات میگوید که مغربون جماعتی اند که در دائرهٔ قطب خارج اند و خضر
علیه السلام از ایشان ست و رسول صلی الله علیه وآله وسلم پیش از بعثت از ایشان بود ابن قائد گفته است
هیچ چیز را بازپس نگذاشتم در وی بحضرت آوردم ناگاه بر روی خود نشان پائی دیدم مرا غیرت گرفت گفتم این

نشان قدم کیست زیرا که اعتقاد داشتم که هیچکس بر من سابق نیست گفتند این نشان قدم نبی تست
صلی الله علیه وآله سلم خاطر تسکین یافت ابو سعید بن الشبل رحمه الله تعالی وی نیز از اصحاب شیخ
محی الدین عبد القادر است در فتوحات مذکور است که از کسی که صدوق بود وثقه شنیدم که از شیخ
ابو السعود که امام وقت خود بود نقل کرد و گفت بر کنار رود جله ببغداد میگشتم در خاطر من گذشت که آیا حضرت
حق را بندگان باشند که ویرا در آب پرستند هنوز این در خاطر تمام نشده بود که آب بشگافت و مردی ظاهر شد و
گفت آری یا ابا السعود خدا تعالی را مردان هستند که ویرا در آب می پرستند و من از ایشانم مردی بودم
از نکریت از انجا بیرون آمده ام و گفت بعد از یازده روز آنجا فلان حادثه واقع خواهد شد چون یازده روز
بگذشت آن حادثه بعینها چنانکه گفته بود واقع شد در فصوص مذکور است که شیخ ابو السعید با مریدان خود
گفت که یازده سالست که خدا تعالی مرا در مملکت خود تصرف داده است اما تصرف نکرده ام این قائد
روزی از وی پرسید که چرا تصرف نمیکنی گفت من تصرف بحضرت حق سبحانه وتعالی گذاشته ام که چنانکه خواهد
تصرف کند شیخ رکن الدین علاؤ الدوله رحمه الله تعالی گفته است که در گورستان امام احمد حنبل رحمه الله تعالی
توجه کرده بودم بخاک بزرگی که خاکار معین است بنزدیک مردم و من یقین میدانم که وی آنجا نیست اما
بسر آن خاک میرفتم و ران راه گنبدی خراب بود که من هرگز نه شنیده بودم که آنجا خاکیست چون ازین
گنبد میگذشتم می بینم که از آن گنبد اشارتی میرسد که کجا میروی بیا و ما را نیز زیارتی بکن من باز گشتم و بگنبد
در آمدم و آنجا وقت من خوش شد می بینم که روح او با من میگوید که همچنان زندگانی کن که من کرده ام گفتم
که تو چون زندگانی کردی گفت هر چه از حق بتو رسد قبول کن گفتم اگر قبول کردنی باشد قبول کنم گفت امروز
بتو چیزی خواهد رسید قبول کن گفتم چنین کنم چون بشهر در آمدم این قصه را با شیخ نور الدین عبد الرحمن
گفتم فرمود که هیچ میدانی که در ان گنبد کیست گفتم نی گفت او را ابو السعود میگویند و وی طریقه داشته است
هر چه از حق بوی رسیدی رد نکردی و از کسی چیزی نخواستی و لباس مکلف پوشیدی و طعام مکلف خوردی
روزی یکی پیش وی در آمد و ستاری دید بر سر وی بسته که دویست دینار می ارزید با خود گفت این چه
اسراف ست و ستاری که از ان دویست دینار باشد درویشان را جامهٔ سفره توان ساخت یکی دو تن
چرا بر سر بندد ابو السعود باشراق خاطر دریافت گفت ای فلان ما این دستار را که بخود سر نه بسته ایم
اگر تو میخواهی ببر و بفروش و از برای درویشان سفره بیاور آنکس رفت و ستار را بفروخت و سفره بتکلف
راست کرده نماز دیگر بیامد چون در آمد همان ستار را بر سر شیخ دید متعجب شد شیخ ابو السعود گفت چه
میکنی از فلان خواجه بپرس که این دستار را از کجا آورده است بپرسید آن خواجه گفت پارسال در کشتی بودم

وبا دنخالف برخاست نذر کردم که اگر بسلامت بیرون رویم دستاری خوب بحهت شیخ بدریه بریم والکنون
شش ماهست که در بغداد می طلبیم دستاری چنانچه دل میخواست نمی یافتم که بسلام شیخ آیم تا امروز این
دستار را بر و فلان دکان دیدم گفتم این دستار لائق شیخ است بخریدم بیاوردم بعد ازان شیخ گفت دیدی
که این دستار دیگری بر سر ما می بندد و ازین نوع ازین شیخ روایتها بسیار است شیخ ابو مدین المغربی
قدس سره نام وی شعیب بن الحسین بن ابو الحسن از اکابر این طائفه است و بسیاری از مشائخ
در صحبت و خدمت وی تربیت یافته اند یکی ازان جمله شیخ محی الدین بن المغربی است و در مصنفات
خود ذکر وی بسیار کرده است و سخنان و معارف وی آورده امام فهی میگوید که اکثر شیوخ یمن بشیخ عبد القادر
نسبت دارند و بعضی هستند که نسبت بشیخ ابو مدین دارند این یکی شیخ مغربست و آن یکی شیخ عبد القادر
رضی الله عنه شیخ مشرق و شیخ آفاق است رضی الله عنهما و نفعنا بهما در کتاب فصوص مذکور است که بعضی ابدال
با یکی از مشائخ گفتند که با بو مدین بگوئی بعد ازان سلام ما بوی برسانی که سبب چیست که بر ما هیچ چیز دشوار
نمی گردد و مشکل نمیشود و بر تو مشکل میشود و معنی ندارد آن مقام که تو داری رغبت داریم و تو آن مقام که ما داریم
رغبت نداری و در فتوحات مذکور است که یکی از اولیاء الله شنیدم که گفت یکی ازین طائفه گفت که ابلیس را
بخواب دیدم ازوی پرسیدم که حال تو با شیخ ابو مدین که امام است در توحید و توکل چونست گفت مثل من
با وی چون چیزی در خاطر وی اندازم مثل آنکس است که در بحر محیط بول کند و ازوی پرسند که چرا بول کردی
گوید که تا بحر محیط پاک شود و طهارت بآن توان کرد ازین شخص هیچکس نادان تر باشد مثل من با ول ابو مدین
همچنین است و هم در فتوحات مذکورست که خلق بحهت تیمن و تبرک دست بشیخ ابو مدین فرود می آورد و می
بوسید ند ازوی پرسیدند که تو در نفس خویش ازان هیچ اثر باز نمی یابی گفت حجر الاسود در خود هیچ اثر نمی
یابد که وی از حجریت وی بیرون برود با آنکه وی را انبیا و رسل و اولیا می بوسند گفتند که نی گفت من همان
حجر الاسودم و حکم آن دارم روزی شیخ ابو مدین در بعضی از دو یار مغرب گردن خود را پست کرد و گفت
اللهم انی اشهدک و اشهد ملائکتک و انبیائک سمعت و اطعت و اصحاب وی را پرسیدند که سبب این چه بود گفت
که شیخ عبد القادر امروز در بغداد گفت قدمی هذه علی رقبة کل ولی الله بعد ازان بعضی از اصحاب شیخ عبد القادر
از بغداد آمدند و خبر دادند که شیخ عبد القادر در همان وقت آنرا گفت هرگاه شیخ ابو مدین این آیت شنید ی
که ما فرطنا فی الکتاب من شیء گفتی که این اندکی که ما را خدا تعالی داده است نه از آن ماست بلکه عاریتست
نزدیک ما و به بسیاری آن نرسیده ایم پس ما با ما بهم علی الدوام و هم در فتوحات گفته کان شیخنا ابو مدین بالمغرب
قد ترک الخرقة و جلس مع الله تعالی علی بساط الشیخ الله و کان دائما علی طریقة محمد صلعم فی ذلک المجلس فانه کان یری

شیا یوفی الیه به مثل الامام عبد القادر الجیلی غیر ان عبد القادر کان النفس فی الظاهر الایعطیه الشرع فقیل له ایاما یمین
لم تحرق اولم لا یقول بالحرقة فقال الصف عندکم اذا نزل یقوم وعزم علی الاقامة لم توقیت فان وجوب الضیافة
علیهم قالوا ثلثة ایام قال بعد الثلثة الامام قالوا نحرق ولا یقعد عندهم حتی یحرجهم قال الشیخ الصدر اکبر الصفو ما نحن
اضیاف ربنا تبارک وتعالی وانزلنا علیه فی حضرته علی وجه الاقامة عنده الی الابد فتعنت الضیافة فانه تعالی
ما دل علی کریم خلق بعیده الاکان ولی بالاتصاف به قالوا نعم قال فایام ربنا قال کل یوم الف سنة مما تعدون
فصیافته بحسب یامه فاذا اقمنا عنده فی ثلثة الاعلاف سنة وانقصت ولا یحرق یتوجه اعتراضکم علینا ونحن نمتثل
وتقتضی الدنیا وسعی لنا فضله وعنده تعالی من ضیافتنا فاستحسن منه المعرض فانظر فی هذه النفس ان کنت منهم
وکان ابو مدین قدس سره یامر اصحابه باظهار الطاعات فانه لم یکن عنده فاعل الا الله روزی شیخ ابو مدین
بر کنار رود ریا میگذشت جماعتی از کافران فرنگ ویرا اسیر کردند وبکشتی خود بردند دید که آنجا جمعی مسلمانانند
که اسیر کردند کشتی از جای نجنبید یا وجود آنکه بادهای قوی میجست ایشان را یقین شد که کشتی نخواهد رفت باکدیگر
گفتند غالبا این بواسطه این مسلمان ست که حالی گرفته ایم میشاید که از ارباب باطن باشد شیخ را اجازت
دادند تا از کشتی بیرون رود گفت بیرون نمیروم تا همه مسلمانان را نگذارند چون چاره ندیدند همه را گذاشتند
فی الحال کشتی ایشان روان شد وی گفته اذا ظهر الحق لم یبق معه غیره هم وی گفته لیس المقت سوی وجه حق
قال ای وجه توجهت جمیب عن غیرها هم وی گفته ما وصل الی صریح الحریة من علیه من تفرقیه ومن اشعاره
لاشکر الباطل فی طوی ثلما فانه بعض ظهوراته واعظمنک بمقدارة حتی توفی حق اثباته
توفی رضی الله عنه سنه تسعین وخمسمائة ابو العباس ابن العریف الصمتاحی الاندسی رحمه
الله تعالی نام وی احمد بن محمد است عالم بوده بعلوم وعارف بوده بوجوه قرات وتنها بی بوده در
جمیع روایات مریدان وطالبان بسیار پیش وی شدند پادشاه وقت را ازوی خوفی در دل آمدی را
طلب واشت در راه فوت شد بعضی گفته اند که پیش از رسیدن بپادشاه وبعضی گفته اند که بعد از رسیدن و
کان ذلک سنه ستة وثلثین وخمسمائة صاحب فتوحات از شیخ خود شیخ ابو عبد الله المغربی نقل کرده است که
وی گفته که روزی در پیش شیخ خود ابن عریف بیرون آمدم ودر صحرا اسیر میکردم وبهر درخت وگیاه که میرسیدم
میگفت مرا بگیر من فلان علت را نفع میرسانم وفلان ضرر را دفع میکنم ومرا از ان حال حیرتی روی نمود
پیش شیخ باز گشتم وقصه را باوی بگفتم شیخ فرمود که مانه از برای این تربیت تو کرده بودیم این کان منک نفسا
والنافع حین قالت لک الاشجار انها نافعة اوضارة فقال یا سیدی التوبة شیخ گفت خدای تعالی ترا امتحان
وآزمایش کرده است اگر نه من ترا بخدا میتعالی ره نمودی کردم نه غیر او وعلامت صدق توبه تو آنست که

بآن موضع باز کردی آن درختها و گیاه با با تو هیچ نگویند ابو عبد الله بآن موضع باز گشت از آن درختان هیچ سخن
نشنید خداوند را سبحانه و تعالی سجده شکر بجای آورد و بسوی شیخ باز گشت و آنرا با وی گفت شیخ الحمد لله
الذی اختار لک لنفسه و لم یرضه لاحد لی کون مثلک من اکوانه و هم صاحب فتوحات گفته که گفت یوما عند شیخنا
ابی العباس العریفی یا سلسلة جالسا دار قبا او را احدا عطا معروف فقال شخص من الجماعة الذی یدان
یتصدق الا قربون اولی بالمعروف فقال الشیخ من فوره متصلا بکلام القائل الی الله فیما یرضاه و باعلی الکلمة
والله سمعه فی تلک الحالة الا من الله تعالی حتی قیل انها کذا انزلت فی القرآن تحققت بها و اشتهرت بها
قلبی و کذا جمیع من حضر فلا ینبغی ان یاکل نعم الله و لم خلقت و یاکلها غیرهم بحکم التبعیة فهم المقصودون بالتعم
توفی رحمه الله سنة ست و ثلثین و خمسمائة ابو العباس مع الکفیف المالقی رحمه الله تعالی وی از
مریدان ابو العباس بن العریفیست روزی با اصحاب خود را گفت فی المثل دو مرد باشند و هر یکرا
ده دینار رشد یکی از ایشان یک دینار صدقه کند و نه دینار نگهدارد و دوم دیگر نه دینار صدقه کند و یک دینار
نگهدارد کدام از ایشان فاضلتر است گفتند آنکه نه دینار صدقه کند شیخ گفت چرا وی فاضلتر است
گفتند از ان سبب که وی بیشتر تصدق کرده است شیخ گفت انچه گفتند خوبست اما روح مسئله ندانستند
دیر شما پوشیده بماند گفتند آن کدام است گفت آنکه ما هر دو را مال برابر فرض کردیم آنکه بیشتر داد در آمد
وی در مقام پیش از ان کس است که کمتر داد و پس نسبت وی بفقر زیادت باشد پس وی افضل باشد
و حدیث نبوی دارد است بآن معنی که هفتاد هزار بار کلمه لا اله الا الله را گفتن در نجات گوینده تا نجات
آنکس که آنرا به نیت وی گویند اثر تمام است شیخ ابو الربیع با بقی گفته است که من این ذکر را
هفتاد هزار بار گفته بودم و لیکن بنام کسی معین نساخته بودم تا روزی بر مائدهٔ طعامی حاضر شدم
با جماعتی و با ایشان کودکی صاحب کشف بود در ان وقت که آن کودک دست بطعام بردتا بخورد گفتم
بگذار دست گفتند ش چرا گفت دوزخ را مشاهده میکند و مادر خود را در وی در عذاب می بیند شیخ
ابو الربیع گفته است در باطن خود گفتم خداوند تو میدانی که هفتاد هزار بار کلمهٔ لا اله الا الله گفته ام آنرا
بجهت آزادی مادر این کودک از آتش دوزخ معین گردانیدم گفت چون من این نیت در
باطن تمام کردم آن کودک بخندید و بشاشت نمود و گفت والله مادر خود را می بینم که از آتش دوزخ
خلاصی یافت الحمد لله پس بطعام خوردن مشغول آن جماعت شدند شیخ ابو الربیع میگوید که مرا صحت
اسناد نبوی در باب کشف آن کودک معلوم شد و صحت کشف آن کودک بخبر نبوی و هم شیخ ابو الربیع
گفته است که در بعضی سیاحات خود تنها میرفتم چون شب میرسید حرمی می آمد و نزدیک من قضیب میگذراند

و با من حکایت می کرد شبی شنیدم که همه شب میگفت یا قدوس چون بامداد شد پر بابر هم زد و گفت سبحان الله ازو
دیر باز کرد **عدی بن مسافر الشامی الهکاری رحمه الله تعالی** با شیخ عقیلی منجی و شیخ حماد دباس
صحبت داشته و بر دی خلق بسیار مجتمع شدند و در جبل هکاریه که از توابع موصل ست از خلق منقطع گشت
آنجا زاویه بنا کرد و مردم آن دیار همه مرید و معتقد وی شدند در سنه سبع و خمسین و خمسمائة از دنیا برفت
و قبر وی میان دیار از مزارات متبرکه است و دیرا کرامات و آیات ظاهر ست در تاریخ امام یافعی
مذکور است که یکی از مریدان دیرا در یکی صحرا دواعیه انقطاع از خلق پیدا شد با شیخ عدی گفت ای
شیخ میخواهم که درین صحرا از خلق منقطع باشم چه بودی که اینجا آبی بودی که بیاشامیدی و چیزیکه قوت من
شدی بهمرسیدی شیخ برخاست و آنجا دو سنگ بزرگ بود پای بر یکی زد چشمه آب شیرین روان شد
و پای بر دیگری زد درخت اناری بر ست درخت را گفت ای درخت یک روز باذن الله تعالی یک انار
شیرین بیده و یک روز انار ترش و آن انار از بهترین اناری بود که در دنیا بیاشد **سید احمد بن ابو الحسن**
الرفاعی رحمه الله تعالی ذو المقامات العلیة و الاحوال السنیة غرق الله سبحانه علی بدیه العوائد و قلب

له الاعیان و اظهر العجائب و لکن اصحابه و منتسبیه المجیدون الرد ی یدخل بعضهم النیران و یلعب بالحیات و هذا ما
عرفه الشیخ و لا اصلی لا اصحابه نعوذ بالله من الشیطان الرجیم وی از اولاد بزرگوار امام موسی کاظم است
رضی الله تعالی عنهما و نسبت خرقه وی بپنج واسطه به شبلی میرسد ساکن ام عبیده بود از بطائح
ابو الحسن علی که خواهرزاده وی ست گفته است که یکروز بر در خلوت وی نشسته بودم پیش از اوان
کسی شنیدم چون نظر کردم پیش وی کسی نشسته بود که هرگز ندیده بودم ساعتی در ازبا هم سخن گفتند
پس آن شخص از روزنی که در دیوار خلوت شیخ بود بیرون رفت و چون برق خاطف در هوا بگذشت پس
پیش شیخ در آمدم و پرسیدم که این مرد که بود گفت تو دیرا دیدی گفتم آری گفت او کسی است که خدای تعالی
بحر محیط را بوی محافظت میکنند و یکی از رجال اربعه است سه روز است که مهجور شده است ما نمیدانیم
گفتم یا سیدی بسبب مهجوری وی چیست گفت وی دریکی از جزائر بحر محیط مقیم است آنجا سه شبانروز
باران متصل بارید بخاطر وی بگذشت که کاش این باران در عمارات بودی بعد از ان استغفار کرد و بسبب
این اعتراض مهجور شده است پس من گفتم یا سیدی وی را از مهجوری وی اعلام نکردی گفت نے
شرم داشتم گفتم اگر فرمائی من ویرا اعلام کنم گفت میکنی گفتم آری گفت سر در گریبان خود در کشیدم
آوازی بگوشم رسید که یا علی سر بردار دسر بر آوردم و خود را دیدم یکی از جزائر بحر محیط دیدم و در کار
خود حیران شدم برخاستم و اندکی برفتم آن مرد را دیدم بروی سلام کردم و آن قصه را با وی بگفتم

سوگند بر من داد که هرچه ترا بگویم چنانچه کن نگفتم چنان نگفت خرقه مرا در گردن من کن مصرا بر روی این
می کشید و منادی میکن که این سزای آنکسی که بر خدای تعالی اعتراض کند خرقه را در گردن وی کردم
و خواستم که وی را بکشم ناگاه آواز داد که ای علی دریاب گذار که ملائکهٔ آسمان بروی بزاری در آمدند و گریان
شدند خدای تعالی از وی خشنود گشت چون آواز شنیدم بیخود شدم چون بخود باز آمدم خود را پیش خال
خود دیدم و الله که ندانستم که چون رفتم و چون آمدم و چون وقتی کسی از سید احمد نعونیدی طلبیدی و کاغذی
بیاورد وی که بنویسد اگر سیاهی بنوید وی کاغذ را بگرفتی بی سیاهی بنوشتی وقتی برای شخصی بے سیاهی بنوشت
و مدتی مدید غائب شد بعد ازان آن کاغذ را بیاورد و بر سبیل امتحان و گفت ای شیخ برای من دعائے
بنویس چون دران کاغذ نگریست گفت ای فرزند براین کاغذ نوشته شده است و بوی او روزے
دوتن از اصحاب وی بصحرا رفتند با هم بنشستند و حکایت می کردند یکی ازان دیگری پرسید که ترا
درین مدت از ملازمت سید احمد چه حاصل شد گفت تو هر تمنائی که خواهی بخواه گفت ای سیدی میخواهم
که نامهٔ آزادی ما از دوزخ همین ساعت از آسمان فرود آید آن دیگری گفت کرم خدای تعالی بسیار
است و فضل وی بی حد است درین حال که ایشان در اینمقال بودند ناگاه ورقی سفید از آسمان
فرود افتاد و بگرفتند دران هیچ نوشته ندیدند پیش سید احمد آمدند و از حال خویش هیچ ناگفته ورق را بوی دادند چون
سیدی دران ورق نگریست خدای را سجده کرد و چون سر از سجده برداشت گفت الحمد لله الذی انجانی
عتیق اصحابی فی النار فی الدنیا قبل الآخرة گفتند ای سیدی این ورق سفید است گفت بقدرت
بسیاهی نمی نویسد این بنور نوشته شده است و گفته اند که ویرا باکمال اشتغال بعبادات اشعار
لطیف بوده است فمنها ؎ اذا جن لیل هام قلبی بذکرکم ✤ النواح کمانح الحمام المطوق ✤ و تحنی
سحاب یمطر الهم والاسی ✤ و تحنی بحار الهوی تتدفق ✤ سلوا مم عمر و کیف مات اسیر ها تفکک لاسار ی
دونه و هو موثق ✤ فلا هو مقتول فتقی فتستریح ✤ و الا هو مخون علیه فیطلق ✤ و بعضی گفته اند که ابیات از
قوال شنیده است و بران رفته است از دنیا توفی رضی الله عنه یوم الخمیس الثانی و العشرین من
جمادی الاولی سنه ثمان و سبعین و خمسمائة حضرت حیوت بن قیس الحرانی قدس سره
صاحب الکرامات و المعارف و الانفاس الصادقه و الاحوال الفاخرة و الانوار الباهرة و المقامات العالیة
و المناقب السامیة وی یکی از چهار کس است که شیخ ابو الحسن قرینی گفته است که چهار کس امید انم از
مشائخ که در قبور خود تصرف میکنند چنانکه احیا میکنند معروف کرخی و شیخ عبد القادر جیلی رضی الله تعالی
عنه و شیخ عقیل مسبی و شیخ حیوت حرانی قدس الله اسرارهم یکی از صلحا گفته است که ازین دو دریا شستم

چون بمیان دریای هند رسیدم باد مخالف برخاست وموج عظیم شد وکشتی بشکست من بر تختهٔ پاره بماندم
موج مرا بجزیره انداخت بسی بگشتم هیچکس ندیدم وخرابهٔ بسیار بود ناگاه بمسجدی رسیدم که در وی چهار کس نشسته بودند
سلام گفتم جواب من دادند وحال من پرسیدند حال خود با ایشان بگفتم وباقی روز پیش ایشان بنشستم
واز حسن توجه وکمال اقبال ایشان بر حضرت حق سبحانه وتعالی امری عظیم مشاهده کردم چون شب سیه
شیخ حیوة حرانی قدس سره در آمد آنجماعت پیش وی رفتند وسلام کردند وشیخ حیوة پیش رفت ونماز خفتن بجماعت
گذاردند وتا طلوع فجر در نماز ایستاده وشنیدم که شیخ حیوة قدس سره بمناجات بر آمد ودر آخر گفت یا حبیب
التوابین ویا سرور العارفین ویا قرة عین العابدین ویا انیس المنفردین ویا حرز الالهیین ویا ظهیر المنقطعین
ویا من حبیب الله قلوب المصدقین ویا من انست به افئدة المحبین وعلیه عکفت همة الخاشعین بعد از آن
بگریست گریستنی سخت دیدم که انوار ظاهر شدن گرفت چنانکه آن مکان روشن چون روشنی ماه شب
چهارده بعد از آن شیخ حیوة از آن مسجد بیرون آمد آنجماعت همرا گفتند که در عقب وی برویم فتم ودیدم که
زمین وبیابان وکوه وبامون در زیر پای او در نوردیده میشود وهر گامی که میداشت می شنیدم که
میگفت یا رب حیوة کن بحیوة در اندک زمانی بجران رسیدیم مردم هنوز در نماز بامداد بودند وشیخ حیوة
ساکن حران بوده است تا از دنیا رفته است در سنه احدی وثمانین وخمس مائة شیخ جاگیر شیخ عبد القادر
بروی ثنا گفته است وطاقیه خود را بدست شیخ علی هیتی برای وی فرستاده است وی را تکلیف حضور
نکرده است وگفته است که من از خدای تعالی خواسته ام که جاگیر را از جمله مریدان من گرداند خدای تعالی
ویرا بمن بخشید وشیخ جاگیر در اصل از گردان بوده در صحرائی از صحراهای عراق بگذوره سامره متوطن شد
وآنجا می بوده تا در سنه تسعین وخمسمائة از دنیا رفته وقبروی هانجاست وی گفته من شاهد الحق عزوجل
فی سره سقط الکون من قلبه وهم وی گفته ما اخذت العهد علی احد حتی رأیت اسمه مرقوما فی لوح المحفوظ من
جملة مریدی وقال ایضا اوتیت سیفا ماضی الحد احد طرفیه بالمشرق والاخر بالمغرب لواشیر به الی الجبال
الشواهق لهوت یکی از اصحاب وی گوید که روزی باوی بودم گله گاوان از پیش وی میگذشتند اشارت بیک
گاو کرد وگفت این حامله یکو ساله نر چنین وآن فلان روز خواهد زاد وفلان روز خواهد بود وفلان وفلان از وی تخم
خورد واشارت بگاوی دیگر کرد وگفت این حامله است یکو ساله ماده وفلان وقت خواهد زاد وفلان وفلان
از وی خواهد خورد وسگ سرخ از وی نصیب است واتفاق که هر چه گفته بود واقع شد وسگ سرخ بزاد وپدید آمد
واز آن گو ساله یکپاره ببرد شیخ ابو عبد الله محمد بن ابراهیم القرشی الهاشمی قدس سره هادی العارفین
ودلیل السالکین صاحب الاحوال الفاخرة والکرامات الباهرة وی گفته العالم من نطق علی عن اشرف

واطلاع علی عواقب امرک وہم وی گفته که روزی در منا بودم تشنه شدم ہیچ جا آب نیافتم و با من ہیچ نبود
که بآن آب خورم میرفتم تا جای پیدا کنم کہ بآن آب کشم جائی یافتم که اعاجم آن جمع آمده بودند و آب میکشیدند
یکی از ایشان را گفتم که قدری آب درین رکوه کن مرا بر سر کوه از دست من بگرفت و دور انداخت
من برفتم که تا رکوه را بگیرم و بسیار شکسته خاطر بودم دیدم که بر که شیرین افتاده است آب برداشتم
و بخوردم در کوه را پر آب کردم و پیش اصحاب آوردم ازان آب بخوردند قصه با ایشان بگفتم آنجا
رفتند تا آب گیرند نه آب یافتند و نه اثر آن دانستم که آیاتی بود از ایات الہی وعن الشیخ ابن کسائی
قال مر الشیخ ابو عبد اللہ قدس سره فی بعض قری مصر ومعه جماعة من اصحابه فوجد القریة عامرة بالبیوت
والبساتین فلم یر وبها احدا فسئل الشیخ عن سبب خلوها فقیل له انها مشهورة بسکنی الجن ومن سکنها من
الناس آذوه اذی قطیعا وقد یفرق اہلها فی القری فقال الشیخ لبعض الفقراء اذهب علی صوتک فی ربع القریة
معاشر الجان قد امرکم القریشی ان ترتحلوا من هذه القریة ثم لا یعود الیها ولا توذوا احدا من اہلها اینما
کانوا ومن خالف منکم ملک قال فجعل الرجل ینادی والفقراء یسمعون من القریة حلیة فقال الشیخ ارتحلوا فلم
یبق فیها منهم احد فتسامع اہل القریة وجاءوا وعمرت بالناس وقلم ینادی احد منهم من الجان بعد ذلک
ومن کلام الشیخ مانی الوجود اعز من الارح فی الاقان توفی رحمه اللہ سنة تسع وتسعین وخمسمائة ابو الحسن علی
بن حمید الصعید المعروف بابن الصباغ رحمه اللہ تعالی صاحب حال بلند ومقامات
ارجمند بود کرامات بسیار و خوارق عادات بیشمار ازوی ظاہر شده است پدر وی صباغ بود و میخواست
که پسرش هم صباغ باشد بروی گران می آمد که وی بصحبت صوفیه برفت و طریقهٔ ایشان می ورزید و از
صباغی باز آمد روزی پدرش آمد دید که جامهاء مردم را رنگ نکرده است و وقت گذشته در غضب
شد و دوکان تغار ہا بسیار بود در ہر یک رنگی دیگر چون غضب پدر را دید ہمه جامهاء اگرفت و در یک
تغاره نهاد و غضب پدر زیادت شد گفت دیدی چه کردی و جامهاء مردم را ضائع ساختی ہر یک
رنگی خواسته بودند و تو ہمه را یک رنگ کردی ابو الحسن دست در ان تغار کرد و ہمه را یکبار بیرون آورد
ہر یکی را آن رنگ شده بود که صاحبش خواسته بود چون پدرش آن بدید حیران بماند و ترا سلوک
راه صوفیه باز گذاشت و از صنعت صباغی معذور داشت عادت وی آن بود که مادام که نام
کسی را از لوح محفوظ از مریدان خود ندیدی در صحبت سعادت خود راه ندادی روزی شخصی از وی
طلب صحبت کرد شیخ ساعتی سر در پیش افگند و گفت و نزدیک ما ہیچ وظیفه خدمت نمانده است
که بآن قیام نمائی آن شخص مبالغه کرد که از ان چاره نیست گفت ہر روز میرود یک پشته حلفا می آورد

بعد از مدتی که آن کار گرد دست وی بر روآمد آنچه جلقتها را بدان میدرید بینداخت و ترک صحبت فقرا
کرد شبی در خواب دید که قیامت قائم شده است و مردم بر صراط میگذرند بعضی بسلامت میگذرند
و بعضی را در آتش می اندازند چیزی طلبید که دست در ان زند نیافت متحیر بماند ناگاه دید که یک
از ان پشتها حلقها بر روی آتش میرود و خود را بر بالای آن انداخت و بدان از آتش بیرون برد و نجات
یافت ترسناک و مهول زده از خواب در آمد پیش شیخ رفت چون چشم شیخ بروی افتاد گفت نگفتم ترا که
خدمتی پیش ازین نمانده است در پیش شیخ استغفار کرد و بسر کار خود رفت توفی رحمه الله تعالی
سنه اثنی عشر و ستمائة ابو الحسن بن الطراق رحمه الله تعالی وی از شاگردان شیخ محی الدین بن العربی است
قدس الله تعالی روحه در فتوحات میگوید که وی از بزرگترین مشائخ است که من دیده ام در روی
می آرد که گفت کسانی که مرا می شناسند همه اولیاء الله اند گفتند چون چنین است یا ابا اسحق گفت
زیرا که از هر یکی از ایشان از دو حال بیرون نیستند یا آنست که در حق من خیر و نیکوئی میگویند یا غیر ان
اگر چنانچه در حق من خیر میگویند مرا صفت بآن نیکنند مگر بانچه صفت وی شده است اگر چنانچه وی
صفت آنچنان نبود وی موصوف بآن نگشتی مرا بآن صفت نکردی پس این شخص نزدیک من از اولیاء الله
است و اگر چنانچه در حق من بد میگوید وی صاحب فراست و کشف است که خدای تعالی وی را بر حال من
اطلاع داده است پس این کس هم از اولیاء الله است شیخ بن الفارض الحموی قدس سره
کنیت او ابو حفص است و نام عمر از قبیله بنی سعد است قبیله حلیمه مرضعهٔ رسول الله صلی الله
علیه وسلم حموی الاصل بود و مصر المولد و المحتد پدر وی از علمای مصر بود فرزند سیدی کمال الدین محمد
گفته است که وی گفتند که در اول تجرید و سیاحت از پدر خود اجازت میخواستم و در وادیهای کوهها
که نزدیک مصر بود می گشتم و بعد از شبانه روزی کم یا بیش از جهت مراعات خاطر وی باز میگشتم و پیش
وی می آمدم و چون پدر وفات یافت بتجرید و سیاحت و سلوک طریق حقیقیه بالکلیه باز گشتم اما بر من هیچ
چیز از ین طریق فتح نمیشد تا آن زمان که روزی خواستم که بیکی از مدارس مصر در آیم دیدم که بر در مدرسه
پیر ریست بقال وضو میسازد و وضوئی نه بترتیب مشروع اول دستها خود بشست بعد از ان پایها
بعد از ان مسح سر کشید بعد از ان روی بشست با خود گفتم عجب این پیر دین من در دیار اسلام بر در مدرسه
در میان فقهای مسلمانان وضو میسازد نه بر ترتیب مشروع آن پیر در من نگریست و گفت ای عمر بر تو
در مصر هیچ فتح نمیشود فتحی که ترا دست دهد در زمین حجاز و بمکه خواهد بود قصد آنجا کن که وقت فتح تو رسیده است
دانستم که وی از اولیاء الله است و مراد وی از ان وضوی غیر مرتب اظهار جهل قلبیس و ستر حال او

پیش وی نشستم و گفتم یا سیدی من کجا و مکه کجا غیر موسم حج است و هیچ رفیق و همراه نیافتم نیست بدست خود
اشارت کرد و گفت اینک مکه پیش روی تست نظر کردم مکه را دیدم و بیابانها شتم و دروی بمکه نهادم مکه از نظر من
غائب نشد تا انجا که در آمدم و ابواب فتح بر من کشاده شد و آنجا را آن مترادف گشت در کوهها و ادیها مکه
سیاحت میکردم تا آنکه بوادی یتیم شدم که از انجا تا مکه ده شبانه روز راه بود و صلوات خمس اورا حرم شریف
بجماعت حاضر میشدم و با من در آمدن و شدن سبعی عظیم الخلقه همراهی می کرد و چون شتر زانو زمی آمد و
میگفت یا سیدی ارکب و من هرگز سوار نشدم پانزده سال بران گذشت ناگاه آواز آن شنیدم بفال نیک گرفتم
من می آمد که یا عمر تعال الی القاهرة و احضر وفاق به تعجیل تمام دیدم که مختصر است بروی سلام
نیز من سلام گفت و دیناری چند بمن داد که باین تکفین و تجهیز من کن و حمالان تابوت مرا هر یک دیناری
بده و بفلان موضع بر از قرافه و میگویند که آن همان موضع است که اکنون قبر شیخ ابن الفارض آنجاست
پس گفت تابوت مرا در ان موضع بنه و منتظر میباش که مردی از کوه فرود آید با وی بر من نماز بگذار و انگاه
منتظر میباش تا خدای تعالی چکند چون وی وفات کرد بوصیت وی عمل کردم و تابوت وی را در ان محل
که گفته بود بنهادم دیدم که مردی از کوه چون مرغ شتابان فرود آمد و ندیدم که پای بر زمین آمده باشد وی را
بشناختم که شخصی بود که پیاده در بازارها میگشت و مردم با وی مسخرگی می کردند بر تفاضای وی سیلی می زدم
پس گفت ای عمر پیش رو تا بر وی نماز کنیم پیش رفتم دیدم که میان زمین و آسمان مرغان سبز و سفید بانانها
می گذارند چون از نماز فارغ شدیم یک مرغ سبز عظیم الخلقه از میان ایشان فرود آمد و زیر پای تابوت وی
بنشست و تابوت وی را فرود برد و با دیگر مرغان پیوست همه تسبیح گویان می پریدند تا از نظر غائب
شدند من ازان حال تعجب کردم آنگه گفت که یا عمر اما سمعت ان ارواح الشهدا فی جوف طیر خضر
من الجنة حیث شاءت هم شهدا السیوف و انا شهدا المحبة فلهم اجسادهم و ارواحهم فی جوف طیر خضر و
هذا الرجل منهم یا عمر و من نیز از ایشان بودم از من ذلتی در وجود آمد و مرا از میان ایشان براندند و اکنون
در بازارها مرا تقاضا میزنند و بر آن ذلت تادیبها می کنند و دیوانی است مشتمل بر عیون معارف و عیون
لطائف که یکی از ان قصائد آن این قصیدة تائیه است فارضیه که هفصد و پنجاه بیت است و نام آن قید
اشتهره نزهة القصیده من مشائخ الصوفیه و غیرهم من العلماء و الفضلاء علی الحقیقة اینکه بعد از سیر و سلوک
تمام در دین قصیده از حقائق علوم و نبویه و معارف یقینیه ذوقی خود و اذواق کاملان اولیا و اکابر متقدمان
مشائخ رحمة الله تعالی ارواحهم اجمعین جمع کرده است در چنین نظمی بر لطائف و دقائق گفته اند که کسی دیگر را
میسر نشده است و نمیشود و هیچکس از اهل هنر و فضل بلکه متقدر اگر نوع بشر توانند بود عن کل الطف

لفظ کاشف وفی کل معنی فیه حسن باهر بحر ولکن الطیفاده عنبر خزن ولکن الغیوث جواهر شیخ قدس الله تعالی
سره فرموده است که چون قصیده تائیه تمام گفته شد رسول را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم فرمود
که یا عم ما سمیت قصیدتک گفتم یا رسول الله انزالوائح الجنان نام نهودم فقال رسول الله صلی الله
علیه وسلم لا بل سمها نظم السلوک فسمیتها بذلک وحکایت کرده اند از اصحاب وی که گفتن وی بر قاعده
شعرا بود بلکه گاهی وی را جذبه میرسید و روزهای هفته و یا ده روز کم و بیش از حواس خود غائب میشد
چون بخود حاضر میشد املا می کرد سی بیت یا چهل یا پنجاه بیت خداوند تعالی بروی دران غیبت
فتح کردی بعد ازان ترک آن می کرد تا آن وقت که مثل آن حالت معاودت کردی شیخ شمس الدین
ابکی رحمه الله تعالی که یکی از اصحاب شیخ صدر الدین قونیویست قدس سره و شیخ الشیوخ
وقت خود بود گفته است که در مجلس شیخ با معنی شیخ صدر الدین علما و طلبه علم حاضر می شدند
و در انواع علوم سخن میگذشت و ختم مجلس بر بیتی از قصیده نظم السلوک میشد و حضرت شیخ بزبان
بزبان عجمی سخنان غریب و معانی لدنی میفرمود که فهم آن نتوانستی کرد و گیر کسی که از اصحاب فوق بودی
و بسیار بودی که در روز دیگر گفتی که دران بیت معنی دیگر بر من ظاهر شده است و معنی غریب نزدیک
تر از بیشتر گفتی و بسیار میفرمود که صوفی را می باید که این قصیده را یاد گیرد و با کسی که فهم آن کند
معانی آن را شرح کند و هم شیخ شمس الدین گفته است که شیخ فرغانی تمامی همت خود را بر فهم آنچه حضرت شیخ
فرموده است آورده بود و آن را تعلیق میکرد اولا آن را بفارسی شرح می کرد و ثانیا بعربی و آن
همه از برکت انفاس حضرت شیخ ماست شیخ صدر الدین قونیوی قدس الله تعالی سره قال الامام
الیافعی رحمة الله تعالی وقد احسن یعنی شیخ ابن الفارض فی وصف راح المحبة فی دیوانه المشتمل
علی الطائف المعارف والسلوک والمحبة والشوق والوصل وغیر ذلک من الاصطلاحات والعلوم
الحقیقة المعروف فی کتب مشائخ الصوفیه ومن ذلک وصفه لها فی هذا البیت المشهور بها الدال علی
شکرها وما شربوا منها ولکنهم هوا علی نفسه قلبک من ضاع عمره ولیس له فیها نصیب ولا سهم وقال
ایضا من مشهوراته وقع للشیخ شهاب الدین السهروردی رضی الله تعالی عنهم قبض ففی بعض حجابه
فاتی الیه الشیخ الناظم رحمه الله فاستنشده الشیخ شهاب الدین رضی الله تعالی عنه من فریضته
فانشده الشیخ الناظم رحمه الله قصیدة واستمر فی انشادها الی ان قال اهلا بما لم اکن اهلا لموقعه قول البشیر
بعد الیاس بالفرج لک البشارة فاخلع ما علیک فقد ذکرت تم علی ما فیک من عوج فقام
الشیخ الشهاب الدین السهروردی قدس سره فنوا جد ومن عنده من شیوخ الوقت الحاضرین

وکان المجلس عامرا بالشیوخ اجلاء وسادة من الاولیا المجتمع علیه یومئذ الحاضرون قریب اربع مائة حلقة وفی از شیخ ابن الفارض بشنوده صادر شده ویا بدان مواخذه کردند وقبض عظیم که نزدیک بود که روح وی مفارقت کند واقع شد این بیت جبریل بخواند ﴿ من ذا الذی ما شاء قط ومن له الحسنی فقط ﴾ شنید که در آسمان و زمین کسی میگوید اما شخص وی را نمیدید محمد الهادی الذی علیه جبرئیل هبط وشیخ برهان الدین ابراهیم جعبری گفته است که در نواحی جعبر در سیاحت بودم وباخود حدیث التذاذ بفنا ودر محبت می کردم ناگاه مردی چون برق خاطف بگذشت واین بیت میخواند ﴿ فلم تصف لی مما لم یکن فی فانیا ﴾ فعلم انه تفنی مالم تتجلی فیک صورتی ودانستم که آن نفس محتجبی است در پی او بجستم ووی را بگرفتم وگفتم این نفس از کجا تو رسیده است گفت این از انفاس برادرم شرف الدین ابن الفارض است گفتم اکنون وی کجاست گفت پیش ازین نفس وی از حجاز می شنیدم واکنون از جانب مصری آید وحالا وی مختصر است ومامور شده ام باآنکه در وقت انتقال وی حاضر باشم وبروی نماز گذارم واکنون بسوی وی میروم وبسوی مصر متوجه شدم ومن نیز متوجه شدم وبپوی آن مرد می یافتم وودر عقب آن بوی میرفتم تا بر شیخ ابن الفارض در آمدم وی مختصر بود گفتم سلام علیک ورحمة الله وبرکاته گفت وعلیک السلام یا ابراهیم بنشین وبشارت باد ترا که از زمرهٔ اولیای می خدای سبحانه وتعالی هستی گفتم یا سیدی میدانم که این بشارت از حضرت سبحانه که بر زبان تو می گذرد اما میخواهم که سبب آن را بدانم تا دل من ازان اطمینان یابد گفت نام من ابراهیم است ومرا از سر مقام ابراهیم گفت ولکن لیطمئن قلبی نصیبی هست گفت از خدای تعالی درخواستم که در وقت انتقال من جماعتی از اولیا الله حاضر شوند وتو حاضر شدی پس لابد تو از ایشان باشی بعد ازان دیدم که بهشت بروی متمثل شد چون بآن نظر کرد وگفت آه وگریهٔ عظیم بر گرفت ورنگ وی تغیر پذیرفت واین بیت همی خواندن گرفت ﴿ ان کان منزلتی فی الحب عندکم ۞ ما قدر یت فقد ضیعت ایامی ﴾ آنگه طرفت روحی بهازمنا الیوم احسبها اضغاث احلامی من گفتم ای سیدی این مقام بزرگ ست گفت ای ابراهیم رابعه عدویه که زنی بود گفته است وعزتک ما عبدتک خوفا من نارک ولا رغبة فی جنتک بل کرامة لوجهک الکریم ومحبة فیک واین مقام نه آن مقامیست که من آن را طلب کرده ام وعمری در جست وجوی آن بسر برده ام پس بعد ازان آرام گرفت وخندان شد وبر من سلام گفت ووداع کرد وگفت در تجهیز من باجماعت حاضر باش وبر من نماز کن وسه روز بر سر قبر من باش بعد ازان بسلاد خود رو وبعد ازان بمخاطبه ومناجات مشغول شد شنیدم که قائلی می گفت که آواز وی می شنیدم اما شخص وی را نمی دیدم

یا عمر فاتحه دوم وی گفت اردم و قطار المدنی منک نظره و کم من دنیای دون مرا می طلب بعد از آن خندان و گشاده روی بحضرت حق پیوست و انستم که مقصود وی بداوند و مراد وی در کنارش نهادند و هم شیخ برهان الدین حمیری گفته است که در وقت انتقال وی جمعی کثیر از اولیاء الله حاضر بودند بعضی را می شناختم و بعضی را نمی شناختم و از انجمله بود عزیزی که سبب معرفت من پوی شده بود و من در عمر خود جنازهٔ ازان بزرگوار ترندیده بودم مرغان سبز و سفید بر سر آن پرواز می کردند و مردم بسیار بر حمل آن گرد آمده بودند روح مقدس حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم حاضر آمده بود و بروی نماز میگذارد و ارواح انبیاء و اولیا و انس و جن طائفه بعد از طائفه اقتدا آن حضرت کرده نماز می کردند و من باهر دو طائفه نماز میگذاردم و بدین سبب در دفن وی تاخیر یافت و تا آخر روز کشید و هر کس دران سخنی میگفتند بعضی میگفتند که این در حق وی تادیبی است که در محبت دعوی مقامی بلند میکرد و بعضی عزیزان می گفتند نه و همه از سر کار محجوب بودند الا ماشاء الله چون آخر روز وی را دفن کردند بمقتضای وصیت وی سه روز آنجا اقامت کردم و بسی احوال عجیب و غریب مشاهده افتاد که عقول را طاقت ادراک آن نیست وقتی شیخ برهان الدین مذکور با جمعی از اکابر بزیارت وی رفته بودند دیدند که خاک بسیار گرد قبر وی در آمده و گرد بر آن نشسته این بیت بخواندند مساکین اهل العشق حی قبورهم علیها تراب الذل بین مقابر بعد از ان خاکها و گرد ها را برفتند و بدامن مبارک خود می برفتا حوالی قبر وی را پاک کردند توفی رحمة الله علیه فی یوم الثانی من جمادی الاولی سنه اثنین و ثلثین و سبعمائه

ابراهیم بن معضاء البجعی قدس سره کنیت وی ابو اسحق است صاحب آیات ظاهره و مقامات فاخره بوده است مذهب وی محو کلی و نفی وجود و افلاس و نداشت بوده است شیخ عبد القادر گیلانی قدس الله تعالی روحه گفته است شعر انا نلیل الافراح املاد و حماه طرفا و فی العلیاء باز اشهب و شیخ ابراهیم در مقابله آن چنین گفته است شعر انا صاد المرخاض املاد بره منتاوی فی البیداء کالکلب اجزب و روزی یکی از شاگردان وی در آمد و گفت دو بیت شنیده ام که مرا بسیار خوش آمده است گفت کدام است آن بر خواند که وقائع الصفت عمرک مسرفا علی مسرف فی شبهه و دلاله فقلت لما تعنی اللوم اقنی فغلت به عن هجره و وصاله و شیخ ابراهیم گفت این نه مقام تست و نه مقام شیخ تو چنین گویند که چون اجل وی نزدیک رسید بموضع قبر خود در آمد و گفت یا قبر جاورک زبیر و آنجا مقیم شد بدانکه ویرا علتی و مرضی واقع باشد و عنقریب بجوار حق پیوست فی سنه سبع و ثمانین و ستمائه

شیخ محی الدین العربی قدس سره وی قدوهٔ قائلان بوحدت وجود است و بسیاری

از فقها و علماء ظاهر بر وی طعن کرده اند و اند کی از فقها و جماعتی از صوفیه ویرا بزرگ داشته اند فخموا تفخیما
عظیما و عدوا کلامه مدعا گریما و صفوه ببلوا المقامات و اخبر عنه بما یطول ذکره من الکرامات هذا ذکره الامام
الیافعی رحمه الله فی تاریخه ویرا اشعار لطیف و غریب ست و اخبار نادر و عجیب و مصنفات بسیار دارد
یکی از کبار مشایخ بغداد و در مناقب وی کتابی جمع کرده است و در انجا آورده که مصنفات وی سیصد
حضرت شیخ قدس الله سره از پانصد زیادت ست و حضرت شیخ بالتماس بعضی از اصحاب رساله در قهرست
مصنفات خود نوشته است و در انجا زیادت از دویست و پنجاه کتاب را نام برده مشتمل بر تصوف و بعضی
در غیر آن و در خطبهٔ آن رساله فرموده که قصیده من در تصنیف این کتب نه چون سائر مصنفان تصنیف
و تالیف غرض بود بلکه سبب بعضی تصنیفات آن بود که بر من از حق سبحانه و تعالی امری وارد میشد که
که نزدیک بود که مرا بسوزد و خود را به بیان بعضی از ان مشغول می ساختم و سبب بعضی دیگر آنکه در خواب
یا در مکاشفه از جانب حق سبحانه و تعالی بآن مامور میشدم و در تاریخ امام یافعی رحمه الله تعالی مذکور است
که گفته اند که ویرا با شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی اتفاق ملاقات و اجتماع افتاده است
و هریک از ایشان در دیگری نظر کرده است و آنگاه از یکدیگر مفارقت نموده اند بی آنکه در میان
ایشان کلامی واقع شود و بعد از ان ویرا از حال شیخ شهاب الدین پرسیده اند گفته است هو رجل
معلوم من فرقه الی قدمه من السنه و شیخ شهاب الدین را از حال وی پرسیده اند گفته است
هو بحر الحقائق و نسبت خرقه وی در تصوف بیک واسطه بشیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس
الله تعالی سره میرسد و نسبت دیگر بوی در خرقه بخضر علیه السلام میرسد بیک واسطه قال رضی الله عنه
نسبت هذه الخرقه المعروفه من یدی ابی الحسن علی بن عبد الله بن جامع ببنانه بالمقلی خارج الموصل سنه
احدی و ستمائه و نسبتها ابن جامع من ید خضر علیه السلام و فی المجمع الذی اخذها یا ایاها ابن جامع علی
تلک الصوره من غیر زیاده و نقصان و نسبت دیگر وی بخضر علیه السلام میرسد بی واسطه قال رضی الله
عنه صحبت اناوا الخضر علیه السلام و ناویب به و اخذ ته عندی وصیته اوصانیها شفاها بالتسلیم بمقالات الشیوخ
و غیر ذلک و رایت مده ثلث اشیاء من خرقه العوائد رایته یمشی علی البحر و فی الارض و رایته یصلی فی الهواء
و اعظم اسباب طعن طاعنان در وی کتاب فصوص الحکم است و همانا که منشا اطعن طاعنان یا تقلید و
تعصب ست یا عدم اطلاع بر مصطلحات وی یا غموض معانی و حقائقی که در مصنفات خود درج کرده است
و آن مقدار حقائق و معارف که در مصنفات وی تخصیص در فصوص و فتوحات اندراج یافته است در
هیچ کتاب یافت نمیشود و از هیچکس ازین طائفه ظاهر نشده است و این فقیر از خدمت خواجه برهان الدین

ابو النصر بالحاقدس الله تعالی سره چنین استماع افتاد که میگفت والد ما میفرمود که فصوص جانست وفتوحات
دل و هر جا که والد بزرگوار ایشان در کتاب فصل الخطاب آورده قال بعض الکبراء العارفین که گفته است
مراد وبآن حضرت شیخ است قدس سره روی الشیخ مؤید الدین الجندی فی شرح فصوص الحکم عن شیخ
صدر الدین قونیوی قدس سره انه روی عن الشیخ رضی الله عنه انه قال لما وصلت الی بحر الروم من بلاد
اندلس عزمت علی نفسی ان لا ارکب البحر الا بعد ان اشهد تفاصیل الاحوال الظاهرة والباطنة الوجودیة
ما قدر الله سبحانه علی ولی ومنّی الی آخر عمری فتوجهت الی الله سبحانه بحضور تام وشهود عام ومراقبة کاملة
فاشهدنی الله سبحانه جمیع احوالی مما یجری ظاهرا وباطنا الی آخر عمری حتی صحبت ابیک اسحق بن محمد وصحبتک
واحوالک وعلومک واذواقک ومقاماتک وتجلیاتک ومکاشفاتک جمیع خطوطک من الله سبحانه ثم کنت اتعجب
علی البصیرة ویقین وکان ما کان ویکون من غیر اخلال واختلال وهم در فتوحات آورده است حکایت
از حال خود رحمه الله علیه واسنته والقدامنا بالله وبرسوله وبما جاء مجملا ومفصلا من وصل الدنیا من تفصیله
وما لم یصل الینا ولم تثبت عندنا فنحن مؤمنون بکل ما جاء به فی نفس الامر اخذت ذلک عن ابوی احد
تقلید ولم یخط فی ما حکم النظر العقلی فیه من جواز واحاله ووجوب فعلمت علی ایمانی بذلک حتی علمت من
این امنت وبماذا آمنت وکشف الله عن بصری وبصیرتی وخیالی فرأیت بعین البصر ما لا یدرک الا به ورأیت
بعین البصر ما لا یدرک الا به ورأیت بعین الخیال ما لا یدرک الا به فصار الامر لی شهودا واحکم التخیل
المتوهم بالتقلید موجودا فصلت قدر من اتبعته وهو الرسول المبعوث الی محمد صلی الله علیه وسلم وشاهدت
جمیع الانبیاء کلهم من آدم الی محمد علیهم الصلوة والسلام واشهدنی الله تعالی المؤمنین بهم کلهم حتی ما بقی منهم
من احد ممن کان ویکون الی یوم القیمة خاصتهم وعامتهم ورأیت مراتب الجماعة کلها فصلت اقدارهم
واطلعت علی جمیع ما آمنت به مجملا مما هو فی العالم العلوی وشهدت ذلک کله فما زحزحنی علم ما رأیته وعاینته
عن ایمانی فلم ازل اقول واعمل ما اقوله واعمله لقول النبی صلی الله علیه وسلم لا بعلمی ولا بشهودی
فواجبت بین الاعیان والایمان بهذا عزیزا لوجود فی الاتباع فان مزلة الاقدام الاکابر انما یکون بهذا
وقصت المعاینة لما وقع به الایمان فصار علی عین لا علی الایمان فلم یجمع بینهما فضانه من الکمال الذی یعرف
قدره منزلته فهو وانکان من اهل الکشف فما کشف الله له قدره ومنزلته فجعل نفسه فعل علی المشاهدة الکامل
من عمل علی الایمان مع ذوق العیان وما انتقل ولا اثر فیه العیان وما رأیت لهذا المقام فی اقطار الحجاز
وان کنت اعلم ان له رجالا فی العالم لکن ما جمع الله بینی وبینهم فی رؤیة اعیانهم واسمائهم فقد یکون اکون
رأیت منهم وما جمعت بین عینه واسمه وکان سبب ذلک انی ما علقت نفسی فقط الی جانب الحق ان یطلعنی

علی کون من الالوان ولا حادثة من الحوادث وانما علقت نفسی مع الله ان یتعلق فیما یحدثی عنه وان یحفظنی بمقام لایکون اعلی منه ولو اشرکنی فیه جمیع من العالم لم یتاثر لذلک فانی عبد محض لا اطلب التفوق علی عباده بل اجعل الصدق فی نفسی من الفرح فی انی ان یکون العالم کله علی قدم واحدة فی اعلی المراتب فمحضنی الصدق فی قالة الم یخطر لی ببالی فشکرت الله تعالی بالعجز عن شکره مع توفیقی فی الشکر حقه وما ذکرت ما ذکرته من حال للغیر لا والله وانما ذکرته لامر من الامر الواحد لقوله تعالی وامانعمة ربک فحدث وانه نعمة اعظم من غیره والامر الآخر لیسمع صاحب همة الاستعمال نفسه فیما استعملها فینال مثل هذا فیکون همی وفی درجتی وانه لا اضیق ولا جمع الا فی المحسوس شیخ صدر الدین قدس الله تعالی سره در کتاب فلوک میفرماید که شیخ ما را نظر بود مخصوص که چون خواستی که بر حال کسی اطلاع یافتی نظر بوی کردی واز احوال دنیوی واخروی خبر کردی در باب چهل وچهارم از فتوحات مذکور ست که شیخ میگوید که وقتی مرا ازین بستد در روزگاری بر من گذشت که نماز می گذاردم بجماعت وامام بودم وجمیع اعمال نماز چنانچه می بایست بجای می آوردم ومرا بآن هیچ شعور نه نه بجماعت ونه بجمل آن ونه بهیچ چیز از عالم محسوس وبا نیک مے گویم مرا بصدا ذوقی خبر کردند نه بخود میدانستم هرچه از من واقع شده بود چون حرکات نابلم بود که ازوے صادر مے شود وی ازان آگاه دانستم که حق سبحانه تعالی وقت مرا بر من محفوظ داشته بود با من چنان کرده بود که باشبلی کرده بود که وی را در اوقات نماز بوے میداد ومی دانید انکه وی را بآن شعور بود یا نه آنرا باجنید قدس سره گفتند گفت الحمد لله الذی لم یجعله علیه لسان وذنب وهم در فتوحات مذکور است که حضرت شیخ این بیت فرمود که ؎ یا من ارانی ولا ارانی یکی از اصحاب گفت چون گفته لا یرانی دمیدانی که او ترا می بیند بر سبیل بدیه گفت یا من رآنی ما ولا اراه اخذا لمعناه اذ اراه منعا ولا یرانی لابد او هم در فتوحات آورده است که بعد از نماز جمعه طواف می کردم شخصی دیدم که طواف میکند که وے کسے را مزاحمت نمیکرد وکسی وی را بمیان دو کس درمی آمد که ایشان را از هم جدا نمیکرد دانستم که روحی است متجسد شده سر راه وی نگاه داشتم وبروے سلام کردم جواب باز داد وبا وی همراهی کردم ومیان ما سخنان ورفع شد دانستم که احمد بستی است ازوی پرسیدم که چرا از روزهاے هفته روز شنبه را بکسب تخصیص کردی گفت از برای آنکه خدای تعالی روز یکشنبه ابتدا ے خلق عالم کرد ودو روز جمعه فارغ شد پس ازین شش روز که وے در کار ما بود من در کار وے بودم وبرای حظ نفس خود کاری نکردم چون شنبه آمد برای خود گردانیدم ودروے بکسب مشغول بودم از برای قوت ان قوت از برای شش روز دیگر از وے سوال کردم که در وقت تو

قطب زمان کہ بود گفت من بودم پس ہمراہ وی رفتم و بہ رفت چون کمی شستم باز آمدم یکے از اصحاب
من گفت کہ من مردی غریب دیدم کہ در مکہ وی را ندیدہ بودم با تو در طواف سخن سے کرد کہ
بود و او از کجا آمدہ بود قصہ را باز گفتم حاضران تعجب کردند و ہم در فتوحات می آورد کہ یکے از مشائخ
ما را گفتند کہ دختر فلان بادشاہ کہ خلق را از وی منفعت بسیار است و نسبت بشما اخلاص و اعتقاد تمام
دارد بیمار است باید رفت شہر او شیخ را استقبال کرد و شیخ را بالین وی آوردند کہ
صرع است گفت زود تر برو بر او دریابید پیش از انکہ برود شوہرش گفت چون دریابم او را گفت
وی را باز خرید دیت کامل آورد و وی را نزع جان کند در توقف افتاد دختر چشم خود را بگشاد
و بر شیخ سلام کرد شیخ وی را گفت ہیچ باک نیست ولیکن اینجا وقیقہ است کہ بعد از انکہ ملک الموت
نازل شد خالی باز نے گردد و چارہ نیست از بدلے ما را از وی خلاص کردیم این زمان انچہ خود
می طلبد باز خواہد گشت مگر آنکہ جانی قبض کند و تو اگر زندہ باشی خلق را از تو آسایش بسیار است
و تو بسیار عظیم القدر مرا دختر نیست دوستر ین دختران فدای تو بسازم بعد از ان روے بملک الموت
کرد گفت بے آنکہ جانے بہ بر سے بنزدیک پروردگار خود نمیروی جان دختر مرا بگیر بدل وے کہ
وی را از خدای تعالی باز خریدہ ام بعد از ان شیخ پیش دختر خود رفت و ویرا ہیچ بیماری نبود و گفت
ای فرزند روح خود را بمن بخش زیرا کہ قائم مقام دختر پادشاہ نمی توانی بود در منفعت گفت ای پدر
جان من در حکم تست ملک الموت را گفت کہ جان وی را بگیر در حال دختر شیخ بیفتاد و بمرد پس شیخ
ابن العربی رضی اللہ عنہ میگوید کہ نزدیک ما آنست کہ از انکہ چیزی بدہند و جان مریض را باز خرند
چارہ نیست و لازم نیست کہ در عوض جان دیگر بدہند زیرا کہ من از خود این مشاہدہ کردہ ایم کہ
جان کسی باز خریدہ ایم و ہیچ جان در عوض ندادہ ایم و ہم در فتوحات می آرد کہ در سنہ ستہ و ثمانین و
خمسمائہ در مجلس ما حاضر میشد یکے از علما کہ بر مذہب فلاسفہ رفتی و اثبات نبوت چنانکہ مسلمانان
کنند نکردی و انکار خوارق عادات و معجزات انبیا علیہم السلام کردی اتفاقا فصل زمستان بود و در
مجلس منقل آتش افروختہ بود مذاکر فلسفی گفت کہ عامہ میگویند ابراہیم علیہ السلام را در تنور انداختند
نسوخت و این محالست زیرا کہ آتش باطبع محرق است مرا جواب قابل را پس بنیاد تاویل کرد و گفت
مراد با آتش مذکور در قرآن آتش غضب نمرود است و مراد با نداختن ابراہیم در آتش آن است
کہ آن غضب را بروی براند پس بحجت غلبہ ابراہیم بروی بدلیل و حجت غالب آید چون فلسفی از کلام خود
فارغ شد بعضی از حاضران مجلس و ظاہر آنست کہ شیخ بآن خود را می خواہد گفت چہ مے گوئی

که ترا صدق انچه خدای تعالی گفته است آتش را برابراهیم برد سالم گردانید م نمایم و مقصود من ازین
دفع معجزهٔ ابراهیم ست علیه السلام و اظهار کرامت خویش آن منکر گفت این نمیتواند بود گفت ازین آتش
که درین منقل است همان آتش هست که میگوئی که بالطبع محرق است گفت هست منقل را برداشت
و آتش را در دامن منکر ریخت و مدتی بگذاشت و بدست خود طرف گردانید و جامه وی بسوخت و
باز آن آتش را در منقل ریخت و منکر را گفت دست خود را بیار چون دست وی نیز دیک وی رسید
بسوخت پس گفت روشن شد سوختن و نا سوختن آتش بفرمان خداوند است سبحانه بجبر طبع منکر اعتراف
نمود و ایمان آورد و هم در فتوحات می آرد که شیخ ابو عباس حریری در سنهٔ ثلث و ستمائة با من گفت
که شیخ عبد الصمد قربانی در بازار میر قم وی را برای فرزند صغیر خود قصریه گرفته بود و قصریه ظرفی را گویند
از شیشه که در انجا بول کنند چنانچه مردم صالح با پوستند جائی نشستیم که چیزی خوریم مرا ن قرار گرفت
که برای نان خورش قدری شیرهٔ شکر گیرند ظرفی حاضر بود گفتند قصریه نو است و هیچ ناپاکی در انجا
نرسیده آن شیره را در انجا کردند چون بخوردیم مردم پراگنده شدند با عبد الصمد میر قم و قصریه در دست
وی و الصمد که من و عبد الصمد قربانی هر دو شنیدیم که از ان قصریه آواز آمد که بعد از انکه اولیای خدای تعالی
در من چیزی خورده باشند من جایگاه بول و ناپاکی شوم سوگند بخدای تعالی که همچنین خواهد بود از دست
بجست و بر زمین افتاد و خورد و شکست و از ان صورت حالی عجیب در ما تصرف کرد شیخ گفته است
رضی الصمد عنه که با شیخ ابو العباس گفتم که شما از موعظت آن قصریه غافل شده اید مقصود نه آنست که شما
توهم کرده اند بسیار ظرفها که در انجا از شما بهتر کسان چیزی خورده اند و جایگاه ناپاکی شده بلکه از ان
مقصود تنبیه شما بوده است که بعد از انکه دلها شما موضع معرفت خدای تعالی شده است میباید که
آنرا نه موضع اغیار گردانید و در انجا چیزهائی که خدای تعالی از ان نهی کرده است جای ندهید و آنکه
بشکستن اشارت با آنست که میباید که پیش حق سبحانه و تعالی همچنین شکسته باشد شیخ ابو العباس
انصاف داد که ما از انچه تو گفتی غافل بودیم و هم در فتوحات می آرد که خال من که پادشاه تلمسان بوده
است نام وی یحیی بن یغمان و در زمان وی شیخی بوده است که وی را عبد الصمد تونسی میگفته اند از خلق
منقطع گشته بود و در بیرون تلمسان در موضعی بعبادت مشغول بوده روزی از ان موضع به تلمسان
میرفته یحیی بن یغمان با خیل و حشم در راه بوی رسیده و میگوید اند که این شیخ عبد الصمد تونسی است
سر اسپ باز کشیده و بر وی سلام کرده و جامهای فاخر در بر داشته است پرسید ایها الشیخ با این جامها
که من پوشیده ام نماز روا هست شیخ بخندیده است یحیی گفته است چرا میخندی گفت از کم عقلی و نادانی

۱۳۶۱

تو حال تو حال سگی میماند کہ در مرداری افتاده باشد و از ان میخورده باشد سر تا پای وی از خون و نجاست آلوده شده باشد چون وی را بول آید پای خود را ببرد و کنا گاه رشاشه بوی نرسد شکم تو از حرام پر آزده و مظالم عباد در گردن تو بسیار است و لو از ان می پرسی کہ نماز من درین جا مهار و اهست یا نے یعنی بگریست و از اسپ خود فرود آمد و ترک سلطنت کرد و ملازم شیخ شد چون سه روز پیش شیخ بود شیخ ریسمانی آورده و گفت ایام مهانی تمام شد برخیز و هیزم میکش و میفروش ریسمان بستد و بر سر خود هیزم نهاد و ببازاری برد و مردم بعد از سلطنت وی را بدان حال میدیدند وی گریستند هیزم را میفروخت و مقدار قوت میگرفت و باقی را صدقه میداد و همیشه در شهر خود تا در گذشت وقتی کہ کسی از شیخ التماس دعا کردی گفتی کہ التماس دعا از یحیی کنید کہ وی از پادشاهی بزهد آمد و شاید کہ اگر من بدان مبتلا بودی بزهد نیامدی شیخ رکن الدین علاؤ الدوله قدس سره بزرگی و کمال حضرت شیخ رضی الله عنه در بسیاری از حواشی فتوحات اعتراف نموده چنانکه در خطاب بوی نوشته کہ ایها الصدیق و ایها الفاضل و ایها الولی و ایها المعارف الحقانی و این حواشی حالا بخط وی در کتاب فتوحات موجود است اما دیگران معنی کہ حضرت حق را وجود مطلق گفته است تخطیه و تکفیر کرده است و بعضی از اهالی عصر کہ سخنان هر دو شیخ را تتبع بسیار کرده بود و بهر دو اخلاص و اعتقاد تمام داشت در بعضی از رسائل خود نوشته است کہ در حقیقت توحید میان ایشان خلاف نیست و تخطیه و تکفیر شیخ رکن الدین علاؤ الدوله مر شیخ را قدس سرهما راجع بآن معنی است کہ از کلام شیخ فهم کرده نه بآن معنی کہ مراد شیخ است زیرا کہ وجود را سه اعتبار است یکی اعتباری بشرط شی کہ وجود مقید است دوم بشرط لا شی کہ وجود عام است و سوم لا بشرط شی کہ وجود مطلق است آنکه شیخ رضی الله عنه ذات حق سبحانه را وجود مطلق گفته بمعنی اخیر است و شیخ رکن الدین علاؤ الدوله رحمه الله آنرا بر وجود عام کرده و در نفی و انکار آن مبالغه نموده با وجود آنکه با وجود باطلاق وجود ذات یعنی اخیر اشارت کرده چنانچه در بعضی رسائل فرموده است کہ الحمد لله علی الایمان بوجوب وجوده و تنزیهه عن ان یکون مقیدا محدودا او مطلقا لا یکون مقیدا تا چون مقید محدود نباشد کہ وجود وی موقوف باشد بر مقیدات تا چار مطلقی خواهد بود بلا بشرط کہ بهیچ یک تقید و عموم مشروط نباشد و قیود و تعینات شرط ظهوری وی باشد در مراتب نه شرط وجود او فی ذاته و نزاعی کہ میان شیخ رکن الدین علاؤ الدوله است و شیخ کمال الدین عبد الرزاق رحمهما الله تعالے پیش ازین مذکور شد آن نیز ازین قبیله تواند بود و الله تعالی اعلم بالاسرار و در رساله اقبالیه کور است کہ در مجلس شیخ رکن الدین علاؤ الدوله پرسید کہ شیخ محی الدین العربی کہ حق را وجود مطلق گفته در قیامت آن معنی باشد

یک یک خواهد رشت و زیبا
نیک و بد هم بست آفریده او
این خلاف رضا و آن بر قضاست
چون خواهد کرد زشت و خوب راست
قسمت عدل و فضلت سزای او
ظلم باشد فضل او مسلوب
اشارت بوجود ملائک
زایچه از عالم آمده پیدا
ف ۳۶۳

یافی فرمود که من این نوع سخنان را قطعاً نمیتوانم بر زبان راندم کاشکی ایشان نیز نگفتندی چه سخن مشکل عوام نیست اما چون گفته شد ناکام تاویلی باید کرد تا دلهای ویشان از شبهه در باطل نیفتد و نیز در حق بزرگان بی اعتقاد نشوند من میدانم که محیی الدین العربی این سخن خواسته که وحدت را در کثرت ثابت کند وجود مطلق گفته تا معراج دوم را بیان تواند کرد که معراج دوست یکی آنکه کان الله ولم یکن معه شئی و دریافتن این آسانست دوم آنکه الان کما کان و شرح این مشکل تر است او خواسته است که ثابت کند کثرت موجودات در وحدت حق هیچ زیادت نکند وجود مطلق او افتاده است چون یک شق برین معنی راست بوده است وی را خوش آمده و از شق دیگر که نقصان لازم می آید غافل مانده پس چون وی اثبات وحدانیت بوده باشد چه هر که از اهل قبله اجتهادی کرده است در کمال حق اگر خطا کرده است نزدیک من چون مراد او کمال حق بوده است از اهل نجات خواهد بود و مصیبت از اهل الدرجات و لد الشیخ رضی الله عنه بمرسیه بین بلاد اندلس لیلة الاثنین السابع عشر من رمضان سنة ستین و خمسمائة توفی لیلة الجمعة الثانیة والعشرین من شهر ربیع الاخر سنة ثمان و ثلثین و ستمائة بدمشق و دفن بظاهرها فی سفح قاسیون و حالیا آن موضع بصالحیه مشهور است شیخ صدر الدین محمد بن اسحق القونیوی قدس سره کنیت وی ابو المعانی است جامع بوده است میان جمیع علوم چه ظاهری چه باطنی چه عقلی و چه نقلی میان وی و نصیر الدین طوسی اسوله واجوبه واقع است و مولانا قطب الدین علامه شیرازی در حدیث شاگرد وی است کتاب جامع الاصول را بخط خود نوشته است و بر وی میخواند و بدان افتخار میکرده و از جمله اصحاب شیخ مؤید الدین الجندی و مولانا شمس الدین ایکی و شیخ فخر الدین عراقی و شیخ سعد الدین فرغانی قدس الله تعالی ارواحهم و غیر ایشان اکابر در حجرهٔ تربیت وی بوده اند و در صحبت وی پرورش یافته اند و شیخ سعد الدین حموی بسیار صحبت داشته است و از وی سؤالات کرده شیخ بزرگ رضی الله عنه در وقتی که از بلاد مغرب متوجه روم بوده در بعضی مشاهدات و در وقت ولادت وی استعدادات و تجلیات و احوال و مقامات وی و هر چه در مدت عمر و بعد از مفارقت در برزخ و بعد از برزخ بروی گذشته خواهد گذشت مکاشفه شد بل مشهد احوال اولاده الاثنین و مشاهده هم و مقاماتهم و اسائهم عند الله وحلیته کل واحد منهم و احوالهم و اخلاقهم و کل بحر لهم و علیهم الی آخر اعمارهم و بعد المفارقة نبذی بر از جهم و ما بعد ها و چون بقونیه رسید بعد از ولادت وی و وفات پدرش مادرش بعقد نکاح شیخ در آمد و وی در خدمت و صحبت شیخ تربیت یافت وی نقاد کلام شیخ است مقصود شیخ در مسئلهٔ وحدت وجود بر وجهی که مطابق عقل و شرع باشد جز به تتبع تحقیقات وی و فهم آن کما ینبغی میسر نمی شود و بیا

مصنفات است چون تفسیر فاتحه و مفاتیح الغیب و نصوص و فکوک و شرح حدیث در کتاب نفحات الانسیه
که بسیاری از واردات قدسیه خود را در انجا ذکر کرده است و هر کسی که میخواهد که بر کمال وی و درین طریق اطلاعی
یابد گو آنرا مطالعه کند که بسی از احوال و اذواق و مکاشفات و منازلات خود را در انجا نوشته است و در انجا میگوید
که در سابع عشر شوال سنه ثلث و خمسین و ستمائه در واقعه طویله حضرت شیخ را دیدم در من و وی سخنان بسیار
گذشت در آثار و احکام آلهی سخنی چند گفتم بیان من وی را بسیار خوش آمد چنانکه روی وی
بشاشت آن بر درخشیدن گرفت سر مبارک خود را از ذوق بجنبانید و بعضی ازان سخنان را اعاده میکرد
و میگفت ملیح ملیح من گفتم یا سیدی ملیح تو که تراقدرت آن هست که آدمی را تربیت کنی و بجائی
رسانی که چنین چیزها را در یابد و بعمری اگر تو انسانی ماسوی قد تو همه لاشی ماند بعد ازان بوی نزدیک
شدم و دست وی را بوسیدم و گفتم مرا بتو یک حاجت دیگر مانده گفت طلب کن گفتم میخواهم که متحقق شوم
بکیفیت شهود ابدی تو مر تجلی ذاتی را و گفت اعنی بذلک حصول ما کان حاصلا لی من شهود التجلی
الذاتی الاحجاب بعده و لا مستقرا لا کمل دونه گفت آری و سؤال مرا اجابت کرد و گفت انچه خواستی
مبذول است باآنکه تو خود میدانی که مرا اولاد و اصحاب بودند و بسیاری از ایشان را کشتم و زنده گردانیدم
و مردانکه مرده کشته شدند آنکه کشته شد و هیچ کدام را ازین معنی میسر نشد گفتم یا سیدی الحمد لله علی الاختصاص
بهذه الفضیلة اعلم انک تحیی و تمیت و سخنان دیگر گفتم که افشای آن نمی شاید آگاه ازان واقعه
باز آمدم الحمد لله علی ذلک میان وی و مولانا جلال الدین رومی قدس سرهما اختصاص و صحبت
بسیار بوده است روزی مجلس عظیم بوده و اکابر قونیه جمع شدند و شیخ صدر الدین بر بالای صفه بر سر سجاده
نشسته بود خدمت مولوی در آمد شیخ سجاده خویش را بوی گذاشت مولانا بر انجا بنشست و گفت
در قیامت چه جواب گویم که بر سر سجاده شیخ چرا نشستم شیخ گفت که بر یک گوشه تو بنشین و بر یک گوشه من
مولانا نه نشست شیخ فرمود که سجاده که نشست تو را نشاید مار انیز نشاید سجاده را برداشت و دور انداخت
خدمت مولانا پیش ازوی وفات کرده است و وصیت نماز خود بوی کرده است گویند که شیخ
شرف الدین قونوی از شیخ صدر الدین پرسید قدس سرهما که من این لی این وما الحاصل فی البین
مجلد و بسته جامعه بین الطرفین ظاهرا و الحکمین شیخ مؤید الدین الجندی رحمه الله مدتی از
شاگردان و مریدان شیخ صدر الدین است جامع بوده است میان علوم ظاهری و باطنی
و بعضی مصنفات شیخ بزرگ را چون فصوص الحکم و مواقع النجوم شرح کرده است و ما خذ سائر
شروح فصوص شرح وی است و در انجا تحقیقات بسیار است که در سائر کتب نیست

وکمال وی ازان معلوم میشود وی گفته است که خدمت شیخ صدر الدین قدس سره خطبه فصوص را بر من شرح کرده و در اثنای آن دارو غیبی بروی ظاهر شد و اثر ظاهر و باطن مرا فرو گرفت گاه در من تصرفی کرد عجیب و مضمون کتاب را بتمام در شرح خطبه مفهوم من گردانید و چون این معنی از من دریافت گفت من نیز از حضرت درخواستم که کتاب فصوص را بر من شرح کند خطبه را شرح کرد در اثنای آن در من تصرفی کرد که مضمون کتاب بتمام مرا معلوم شد پس به این حکایت مسرور شدم دانستم که مرا بهره تمام خواهد بود بعد ازان مرا فرمود که آن را شرحی بنویس در حضور خطبه را شرح کردم اجلا لقدره و امتثالا لامره و هم وی گفته در محل بیان اینمعنی که کمل را قوت ظهور در جمیع مواطن هست بعد از مفارقت ازین نشات که در بغداد بودم و شخصی در منزل من فرود آمده که دعوی وی آن بود که مهدیست و از من بران دعوی گواهی طلبید من گفتم گواهی میدهم خدای تعالی گواهی میدهد هم که تو مهدی نیستی مسیح میگوئی با من بعداوت و دشمنی برخاست جماعتی از ملاحده و نصیریه جمع کرده و ایشان را بایذای و اذلالت کردن پناه برد و حمایت شیخ محی الدین العربی بردم و بجمعیت همت متوجه وی شدم دیدم که ظاهر شد و بیکدست خود هر دو دست مدعی را گرفت و بیک دست دیگر هر دو پای او را و گفت برزمین زنم گفتم یا سیدی حکم تو و فرمان ترا است پس باز گشت و برفت من برخاستم و بمسجد رفتم آن مدعی بقصد ایذای من اتباع خود اجتماع کرده بود من با ایشان التفات نکردم و پیش محراب رفتم و نماز خود بگذاردم و ایشان بر من هیچ دست نیافتند و شر ایشان خدای تعالی ازمن بگرانید بعد ازان آن مدعی بر دست من توبه کرد و مسافر شد و هم وی گفته که از شیخ خود شیخ صدر الدین شنیدم که شیخ بزرگ را با خواجه خضر علیه السلام اتفاق ملاقات افتاد و گفت از برای موسی بن عمران صلوات الله علیه هزار مسئله از انچه از اول ولادت وی تا زمان اجتماع بروی گذشته بود مهیا ساخته بودم وی بر سه مسئله ازان صبر نتوانست کرد و اشارت باین معنی ست که لیست اخی موسی است حتی یعلمنا من ابناء سماوی را در طریق ابن الفارض رحمه الله در بیان حقائق و معارف اشعار عربی لطیف است و از انجمله است این دو بیت که شیخ فخر الدین عراقی در کتاب لمعات آورده شعر البحر بحر علی ما کان فی قدم ✽ ان الحوادث امواج و انهار ✽ لا یحجبنک اشکال تشاکلها ✽ عن تشکل فیها وهی استدار و این بیت دیگر ✽ سوی انه فی الوهم تسمی بالتسوی ✽ هو الواحد الموجود فی کل وحدة ✽ وهیهنا که قصیده تائیه فارضیه را جواب گفته است و ازان قصیده است این بیت شعر مما انفک یرضانی بکل محبة ✽ وبازلت اهواه کل مودة ✽ فاتمنع عنه الفصالی و واجب ✽ وصال بلا امکان بعد وقربه شیخ سعید الفرغانی رحمه الله وی از کمال ارباب عرفان و اکابر اصحاب ذوق و وجدان بوده است

بیجک مسائل علم حقیقت را چنان مضبوط و مربوط بیان کرده است که وی در دیباچه شرح قصیده فارضیه تائیه کرده است اول آنرا بعبارت فارسی شرح کرده بوده است و بر شیخ خود شیخ صدر الدین قونوی قدس سره عرض فرموده شیخ آنرا استحسان بسیار کرده فرمان باب چیزی نوشته شیخ سعیدان نوشته را بعینه بسبیل تبرک تیمن در دیباچه شرح فارسی خود درج کرده است و ثانیاً از برای تعمیم و تتمیم فائده آنرا بعبارت عربی نقل کرده و فوائد دیگر بران مزید کرده جزاه عن الطالبین خیر الجزا و وی را تصنیف دیگر است مسمی بمنهاج العباد الی المعاد در بیان مذاهب ائمه اربعه رضوان الله علیهم اجمعین و در بیان مسائل عبادات و بعضی از معاملات که سالکان این طریق را ازان چاره نیست و در بیان آداب طریقه که بعد از تصحیح احکام شریعت سلوک راه حقیقت بی آن میسر نیست و الحق آن کتابیست بس مفید که مالا بد هر طالب و مریدا آنجاست و در انجا آورده است که انتساب مریدان بمشائخ بسته طریق ست یکی بخرقه و دوم بتلقین ذکر و سوم بخدمت صحبت و تا دیب بآن فرقه دوست خرقه ارادت و آن را جز بیک شیخ ستدن روا نباشد و دوم خرقه تبرک و آن از مشائخ بسیار بحته بر کت ستدن روا باشد و در بیان خرقه ارادت خود گفته است که وی خرقه پوشیده از شیخ نجیب الدین علی بن بزغش الشیرازی قدس الله تعالی روحه و وی از شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین سهروردی و وی از عم خود قاضی وجیه الدین و وی از پدر خود ابو محمد عمویه واعظ فرخ زنجانی دست بهریک در پوشانیدن خرقه مشارک دست آن دیگری اما ابو محمد از احمد اسود دینوری خرقه پوشیده و وی از ممشاد دینوری بود وی از ابو القاسم جنید و اما اخی فرخ از ابو العباس نهاوندی و وی از ابو عبد الله خفیف شیرازی و وی از ابو محمد رویم بغدادی و وی از جنید رضی الله عنهم و شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین رضی الله عنه نسبت خرقه را تا ابو القاسم جنید بیش اثبات نکرده است و از جنید تا مصطفی صلی الله علیه وسلم بصحبت نسبت داده است نه بخرقه و از شیخ مجد الدین بغدادی قدس الله تعالی سره در کتاب تحفة البرره آورده است که نسبت خرقه ما متصل ست بپیغمبر صلی الله علیه وسلم بحدیث درست متصل متعین و فرموده است که مصطفی صلی الله علیه وسلم خرقه پوشانید مرا امیر المومنین علی رضی الله عنه و وی مرحسن بصری را و کمیل بن زیاد را و کمیل مر عبد الواحد بن زید را و وی مرابو یعقوب بهرجوری را و وی مر عثمان مکی را و وی مرابو یعقوب طبرزی را و وی مرابو القاسم رمضان را و وی مرابو العباس بن ادریس را و وی مرداؤد خادم را و وی مر محمد بن منکیل را و وی مر شیخ اسمعیل قصر ریاحی را و وی مر شیخ نجم الدین کبری را و وی مر ما را یعنی نقیر یعنی مجد الدین بغدادی را فصلنا هذا آنست

خرقها بمصطفی صلی اللہ علیہ وسلم متصل شود واللہ تعالی اعلم اما نسبت تلقین ذکر این فقیر شیخ سعد
از شیخ خرقہ خود شیخ نجیب الدین تلقین گرفت وی از شیخ الشیوخ شیخ شہاب الدین سہروردی رضی اللہ عنہ
وی از عم خود شیخ نجیب الدین السہروردی وی از شیخ احمد غزالی وی از شیخ ابو بکر نساج وی از
شیخ ابو القاسم گرگانی وی از ابو عثمان مغربی وی از ابو علی کاتب وی از ابو علی رودباری وی
از سید طائفہ جنید قدس اللہ تعالی اسرارہم بعد ازان میگوید کہ در نسبت خرقہ ارادت و نسبت تلقین
ذکر ازو شیخ مذموم ست اما در نسبت صحبت محمود ست لیکن بشرط اجازت یا قوت صحبت شیخ اول
چنانکہ این فقیر ضعیف بعد از معارفت خدمت و صحبت شیخ نجیب الدین قدس اللہ تعالی سرہ
از خدمت مولانا و شیخنا صدر الحق والدین وارث علوم سید المرسلین سلطان المحققین محمد
بن اسحق القونیوی قدس اللہ تعالی سرہ و از شرف صحبت و ارشاد و ہدایت و اقتباس فضائل و
آداب ظاہر و باطن و علوم شریعت و طریقت و حقیقت تربیت یافت و منقطع شد غایۃ الانقطاع
و ہمچنین از خدمت شیخ ربانی محمد بن السکران بغدادی نور اللہ نفسہ و از صحبت غیر از ایشان از اکابر
تربیت پذیرفت و منقطع گشت ہر چند از عہدۂ رعایۃ حقوق و شرائط خدمت و صحبت شان نتوانست
بیرون آمد لیکن ایشان از لطف و کرم بحسن قبول و ارشاد و این بیچارہ را ملقی فرمودند فجزاہم اللہ
عنی احسن الجزاء و ہم وی آوردہ است کہ از شیخ نجیب الدین رحمہ اللہ شنیدم کہ شمس الدین صفی
امام جامع شیراز از اکابر صالحان و پاکان بود و ہمگی اوقاتش بذکر و تلاوت قرآن و انواع عبادات
مستغرق و معمور لیکن از کسی تلقین ذکر نداشت روزی در واقعہ ذکر خود را بصورت نور مصور دیدہ مشاہدہ
کردہ کہ از دہان وی منفصل می شد و در زمین فرو میرفت با خود گفت این علامت خیر نیست
چہ نص الیہ یصعد الکلم الطیب بخلاف این نشان میدہد مگر بسبب عدم تلقین ذکر ست از
مشائخ پس بہ یکے از مریدان شیخ روزبہان بقلی قدس اللہ تعالی روحہ رجوع کرد
و از وی تلقین ذکر گرفت و ہمان روز ذکر خود را در واقعہ بصورت نور
مشاہدہ نمود کہ بالا میرفت و آسمانہا را خرقہ مے کرد و بعد ازان بصحبت شیخ الشیوخ
شیخ شہاب الدین السہروردی رضی اللہ عنہ پیوست و رسید آنجا کہ رسید
شیخ موسی سدرانی رحمہ اللہ تعالی وی از اکابر اصحاب
شیخ ابو مدین مغربی ست قدس اللہ تعالی روحہ شیخ سعید الدین فرغانی در شرح قصیدۃ تائیہ آوردہ
است کہ شیخ معتبر طلحہ بن عبد اللہ بن طلحۃ التستری العراقی رحمہ اللہ در سنہ خمسین وستین وستمائۃ

شنیدم که وی روایت کرد از شیخ عماد الدین احمد بن شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین السهروردی قدس
الله تعالی روحه که گفت دیگی از حجات باوالد خود بودم درمیان آنکه طواف خانه میکردم ناگاه دیدم که شخصی
ضعیف طواف میکرد و خلق بوی متبرک می جستند و وی را زیارت میکردند مرا مهابتش وی تعریف کردند که فرزند
شیخ شهاب الدین ست مرا مرحبا گفت و سر مرا بوسید و مرا دعاے خیر کرد و دوا تمام برکت دعاے وے
در خود می یابم و امید میدارم که در آخرت نیز برکت آن همراه من باشد پس من پرسیدم که این
کیست گفتند این را شیخ موسے می گویند چون از طواف فارغ شدم و پیش والد خود رفتم وی را
خبر کردم که من بزیارت شیخ موسی رادر یافتم و مراد عا کرد و والد من بآن بسیار مسرور شد بعد ازان
حاضران در ذکر مناقب شیخ موسی شروع کردند و از انجمله گفتند که وی را در هر شبانروزے
در دست که هفتاد هزار بار ختم قرآن میکند و والد من خاموش بود ناگاه یکی از کبار اصحاب والد من سر گفت
یاد کرد و گفت راست ست انچه از وی مے گویند من پیش ازین سخن را شنیده بودم در خاطر من فی الجمله
انکارے بود تا آن وقت که شبی شیخ موسی را در طواف دریافتم و در پی وی افتادم دیدم که تقبیل
حجر الاسود مے کند از اول فاتحه آغاز تلاوت کرد و میرفت همچنانکه معهود ست که مردم را در طواف
میروند و تلاوت مے کرد چنان تلاوتی که حرف حرف را فهم می کرد چون هم در طواف اول از برابر
در خانه که از حجر الاسود تا انجا مقدار چهار گام باشد کما بیش در گذشت یک ختم تمام کرد چنانچه من تمام
آن ختم را حرف بحرف شنیدم خدمت والد من با همه اصحاب تصدیق کردند و انچه گفت قبول کردند
بعد ازان والد مرا ازین معنے سوال کردند گفت از قبیل بست زمان ست که نسبت به بعضی
از اولیاء الله واقع مے شود پس از برای صدق این قضیه گفت که شیخ الشیوخ ابن سکینه را
رضی الله عنه مریدی بود صنایع و وظیفه وی آن بود که مصلاهای صوفیان را بمسجد جامع مے برد
وی انداخت و بعد از ادای نماز جمعه مے کرد و بخانقاه می آورد و در یکی از جمعهای سجاده با بر یکدیگر بست
تا بمسجد برد و بکنار دجله رفت تا غسل جمعه بجای آورد و جامها بیرون کرد و بکنار دجله نهاد و بآب فرو رفت
چون از آب سر بیرون کرد دید که آن دجله نیست جائی دیگر ست پرسید که کجا ست گفتند این مصر ست
تعجب کرد و از آب بیرون آمد و بشهر در رفت ناگاه بدکان صابنی رسید آنجا بایستاد و با وے
جز منهروی که مستعرب کرده بود چیزی دیگر نمی دانست صاحب دکان دانست و بفراست که وی صنایع ست
وی را آزمایش کرد دید که آن صنعت را نیک میداند وی را گرامی داشت و بخانه برد و دختر خود را
باوی نکاح کرد و از وی سه فرزند شد و هفت سال بران گذشت روزی بکنار در آمد و آب غوطه خورد

چون سر برآورد دید که در دجله بغداد است در همان موضع که پیش ازین هفت سال بآب در آمده بود
و جامهای وی همچنانکه نهاده بر کنار دجله است جامهار ابوشید بخانقاه آمد دید که مصلاهای صوفیان
چنانکه بر هم بسته بود بر هم بسته است بعضی از اصحاب باوی بگفتند زود تر باش که بعضی از جماعت
بگاه بمسجد رفته اند سجاده را بمسجد برد و پس از نماز بخانقاه باز آورد تعجیل و تعجب کنان بخانهٔ خود رفت
اهل بیت وی گفتند همانان که فرموده بودی که برای ایشان جای بریان کنیم کجایند که ماهی بریان
شده است مهمانان را آوردند ماهی بخوردند بعد ازان پیش شیخ خود ابن سکینه در آمد و بانچه بروی
گذشته بود وی را اخبار کرد و قصهٔ اولاد بمصر باوی بگفت فرمود که فرزندان را از مصر ببغداد حاضر کن
چون فرزندان را حاضر کرده انچه با شیخ گفته بود راست بیرون آمد شیخ ابن سکینه از وی پرسید که
آن تو در دجله در چه اندیشه بودی و در خاطر تو چه بود گفت از اول در خاطر من ازین آیت که کان
مقداره الف سنة و غدنه و نزاعی بود شیخ گفت این واقعه رحمتی بوده است از خدای تعالی بر تو لاجرم
اشکال و تصحیح ایمان و اعتقاد تست بر آنکه خدای تعالی بر آن قادر ست که نسبت بعضی بندگان خود
زمانرا بسط کند و در اقرار نماید بآنکه کوتاه باشد نسبت بعضی دیگر همچنین ست حال و قبض زمان
که زمان دراز را کوتاه فرا نماید و الله القادر علی ما یشاء و نزدیک باین قصه است آنکه صاحب
فتوحات رضی الله عنه ذکر کرده است که شخصی جوهری را از خود حکایت کرد که مقداری میرفت از خانه خود
بقرن بردتا بآن پژندوی رسیده بود بکنار نیل آمد و بآب فرو رفت تا غسل کند از خود
غائب شد و دید که کسی همچنانکه در خواب می بیند که وی در بغداد است آنجا که خداشد و مدتی
شش سال با خاتون خود بسر برد و از وی فرزندان آمد بعد ازان با خود آمد در میان آب و بدن
و غسل تمام کرده جامه پوشید و بقرن رفت و نان گرفت و بخانه آمد و با اجل خانه این واقعه
را باز گفت چون ماهی چند بر آمد آن خاتون از بغداد آمد و فرزندان را هم همراه آورد و خانهٔ جوهری را
می پرسید چون باهم ملاقات کردند جوهری خاتون و فرزندان را شناخت ازان زن پرسیدند
که چندگاهست که ترا زان کرده است گفت شش سال شیخ عیسی هتّار یعنی رحمة الله تعالی
امام یافعی میگوید که وی روزی برفاحشه بگذشت وی را گفت بعد از خفتن پیش تو مے آیم
زن خرم شده خود را بیاراست بعد از خفتن پیش وی آمد و آن زن را حال بگشت و توبه
کرد و از هر چه داشت بیرون آمد و شیخ او را بزنی بگرفت و از درویشان خود داد و گفت طعام ولیمه را
عید بسازید عمر مخرید امیری را که رفیق آن زن می بود ازان خبر داد و تعجب کرد گفتند

که وی را بهیکی از درویشان داد و طعام و لیمه در عصیده ساخته بود و روغن نداشت امیر بطریق استهزا
دو شیشه از خمر فرستاد که این پیش شیخ برید و گوید که شاد شدیم و شنیده ایم که با عصیده روغن نیست
این را با عصیده بخورید چون فرستاده امیر آمد گفت دیگ آمدی یکی از ان دو شیشه را بستد و دست بیاز
کرد و بر عصیده بریخت و آن دیگر را بچنان کرد و آن فرستاده را گفت بنشین و بخور چون بخورد و عنی تر دید
که خوشتر از ان نخورده بود پیش امیر رفت و قصه را باز گفت امیر نیز پیش شیخ آمد و بر دست وی
توبه کرد شیخ ابو الغنیث رحمه الله تعالی ذو المقامات علیه والاحوال السنیه والانفاس
الصادقه والکرامات الخارقه در اوائل حال از قطاع الطریق بود روزی در کمین قافله نشسته بود
شنید که هاتفی میگوید یا صاحب العین علیک العین یعنی ای آنکه چشم بر قافله داری دیگری را چشم بر
دوزی تاثیری عظیم شد و از انچه دران بود باز ایستاد و بر خدای تعالی اقبال نمود و توبه و انابت کرد
و بصحبت شیخ ابن الفلح الیمنی پیوست نفس وی پاکیزه شد و دل وی منور گشت و صدق و ارادت
و سیماء سعادت بروی پدید آمد و خوارق عادات ازوی بظهور انجامید گویند روزی بقصد آنکه
از صحرا هیزم آورد بیرون رفت و در از گوشی با خود ببرد و در میان آنکه در بعضی دادیها هیزم جمع میکرد
و در از گوش وی را شیر بدرید چون هیزم آورد که بار کند دید که در از گوش وی را شیر دریده است
روی باشیر کرد و گفت در از گوش مرا بگشتی هیزم خود را برچه بار کنم بعزت معبود که آنرا بار نخواهم
کرد مگر بر تو پس هیزم را جمع کرد و بر پشت شیر نهاد و وی امیر اند تا نزدیک شهر رسید هیزم را از
پشت وی فرو گرفت و گفت هر جا خواهی برو روزی از اهل بیت وی ازوی قدری عطر
طلبیدند بباز ار رفت تا بخرد پیش یکی از عطاران و بادی دران باب سخن گفت گفت در
دکان هیچ عطر نیست ابو الغنیث گفت در دکان تو عطر نخواهد بود فی الحال هر عطری که در دکان
او بود منعدم شد عطار پیش شیخ ابن الفلح آمده ازوی شکایت کرد شیخ وی را بخواند و بسبب
آنکه اظهار کرامت کرده بود وی را سیاست بسیار کرد و گفت دو شمشیر در یک غلاف نمی شاید
از صحبت من دور باشی هر چند ابو الغنیث مدارا کرد و تضرع نمود قبول نکرده از مصاحبت وی
اباکرد ابو الغنیث برفت و طلب شیخ دیگر میکرد تا بصحبت وی منتفع گردد پیش هر شیخ که رفت
گفت ترا ازین بسندست محتاج بشیخ نیستی تا بان بود که بشیخ کبیر علی اهدل رسید و التماس صحبت کرد
شیخ وی را قبول فرمود ابو الغنیث گفته است که چون بصحبت وی رسیدم گویا یکقطره بودم که در
دریا افتاد م پادشاه یمن خادم وی را بکشت چون خبر بوی رسید در غضب شد گفت مالی و الحاجه

انا انزل من علی السحاب و اترک الذرع و در همانوقت پادشاه کشته شد روزی فقرا گفتند که ما را آرزوی گوشت
میکند گفت فلان روز بازار ست گوشت خواهید خورد چون آن روز آمد خبر رسید که قطاع الطریق قافله را
غارت کردند چون ساعتی بر آمد یکی از قطاع طریق آمد و بجهت شیخ گاوی آورد و شیخ فقرا را گفت که این
گاو را بکشید و بپزند و اما سر و پیرا همچنانکه هست نگاه دارید و بعد از ان دیگری آمد و یک خروار گندم آورد
شیخ گفت آرد کنند و نان بپزند هر چه شیخ گفت همان کردند بعد از ان شیخ فقرا را گفت بخورند جمعی فقرا
حاضر بودند ایشان را بسر سفره طلبیدند نیامدند شیخ فقرا را گفت شما بخورید که فقرا حرام نمیخورند چون فقرا
از خوردن فارغ شدند ناگاه شخصی پیش آمد گفت ای شیخ گاوی نذر فقرا کرده بودم حرامیان بغارت بردند
شیخ گفت که سر گاو خود بینی بشناسی گفت آری شیخ فرمود تا سر گاو را حاضر کردند گفت این سر گاو
بعد از ان شخصی دیگر در آمد گفت ایها الشیخ یک خروار گندم نذر کرده بودم حرامیان ببردند شیخ گفت
نذر شیخ بشیخ رسید چون فقرا آن را مشاهده کردند از ترک موافقت فقرا پشیمان شده اند توفی رضی الله عنه
سنه احدی و خمسین و ستمائة شیخ ابو الحسن المغربی الشاذلی رحمه الله تعالی
نام وی علی بن عبد الله دست شریف ست حسینی ساکن اسکندریه بوده است و جمعی کثیر آنجا بصحبت
وی پیوسته اند از اکابر اولیاء الله و عظماء مشائخ ست وی گفته است که در سیاحت بودم شبی در
بیشه تنهم و سباع گرد من میگردیدند تا صبح دهر گز انسی هیچ انس آن شب نیافتم چون بامداد شد
در خاطر من گذشت که مرا از مقام انس با خدای تعالی چیزی حاصل شد بر بود خانه فرود آمدم کبک بسیار دیدم
که مثل آن ندیده بودم چون آواز پای من شنیدند همه بیکبار بر میدند چنانکه از ترس مرا خفقان
پیدا شد شنیدم که مرا میگویند ای آنکه دوش با سباع انس گرفته بودی ترا چیست که بر بدن این بیچارگان
ترسیدی و لیکن تو دوش با ما بودی و اکنون با نفس خودی و هم وی گفته که یکبار هشتاد و زگرسنه بودم
در خاطرم آمد که ترا ازین کار نصیبی حاصل شد ناگاه زنی دیدم که از مغاره بیرون آمد بنهایت خوبروئی
گوئیا روی او چون نور آفتاب بود و میگفت محبوسی هشتاد و زگرسنه بوده و ایستاده و نماز بجای آورده
میکند بعمل خود و شش ماه بر من گذشته است که طعامی نچشیده ام و هم وی گفته است که روزی
در مغاره بودم گفتم الهی کی ترا بندهٔ شاکر باشم شنیدم که مرا می گویند کی هرگاه که منعم علیه
غیر خود نبینی گفتم الهی چون منعم علیه غیر خود نه بینم و حال آنکه تو بر انبیا انعام کرده و بر علما انعام کرده و بر
ملوک انعام کرده شنیدم که گفتند اگر نه انبیا بودندی تو راه راست نیافتی و اگر نه علما بودندی
توافقت آنکه میکردی و اگر نه ملوک بودندی تو امین نمی بودی و این همه نعمت ست از من تو بر تو هم وی

گفته است که رفیقی داشتم بادی در مغاره جای گرفتیم وطلب فصول بخدای تعالی کردیم وی گفتیم گر فردا
فتح میشود ناگاه مردی در آمد باهیبت گفتم تو کیستی گفت عبدالملک دانستم که وی از اولیاء الله است گفتم
حال تو چیست گفت چون باشد حال کسی که میگوید فردا فتح میشود پس فردا مرا گشاده شود این نه ولایت است
و نه فلاح ای نفس چرا پرستش خدای تعالی از برای خدای تعالی نکنی ما دانستیم که وی را جزا بر ما
در آورد ندتو به کردم و استغفار نمودم و ما را فتح پدید آمد وهم وی گفته است که رسول صلی الله علیه وسلم را
بخواب دیدم گفت یا علی طهر ثیابک من الدنس بخط بعد الله تعالی فی کل نفس یعنی پاکیزه گردان
جامها خود را از چرک تا بهره مند گردی بمدد تایید الله تعالی و در هر نفسی گفتم یا رسول الله ثیاب من کدام
گفت خدای تعالی ترا بیخ خلعت پوشانیده است خلعت محبت و خلعت معرفت و خلعت توحید
و خلعت ایمان و خلعت اسلام هر که خدای تعالی را دوست دارد بروی آسان شود هر
چیزی و هر که خدای تعالی را بشناسد در نظر وی خرد نماید هر چیزی و هر که خدای تعالی را بداند بیگانگی
بوی شریک نیارد و هیچ چیزی را و هر که بخدای ایمان آرد ایمن گردد از هر چیزی و هر که باسلام متصف
گردد و در خدای تعالی عاصی نشود و اگر عاصی شود اعتذار کند و چون اعتذار کند قبول افتد شیخ ابوالحسن
گوید که از بنجا فهم کردم معنی قوله تعالی وثیابک فطهر شاگرد وی شیخ ابوالعباس مرسی گفته است
که از مدینه شریف قصد زیارت امیر المؤمنین حمزه رضی الله عنه کردم در راه کسی دیگر رفیق
من شد چون بآنجا رسیدیم در قبه مزار وی بسته بود ببرکت روحانیت حضرت رسالت صلی الله
علیه وسلم کشاده شد در آمدیم دیدیم که نزدیک روضه مردی دعا می کند بار فیق خود گفتم که این مرد از
ابدالانست و دعا وین ساعت مستجابست وی دعا کرد که خدای تعالی وی را یک دینار روزی
کند و من دعا کردم و از خدای تعالی عافیت از بلاء دنیا و عذاب آخرت خواستم چون در مراجعت
نزدیک بمدینه رسیدیم شخصی پیش آمد و رفیق مرا یک دینار داد و چون بمدینه در آمدیم و نظر شیخ
ابوالحسن برما افتاد رفیق مرا گفت یا خسیس ساعتی که در آن ساعت دعا مستجاب شود و آنرا
بیک دینار صرف کردی چرا چون ابوالعباس نبودی که از خدای تعالی عافیت دنیا و آخرت خواست
و خدای تعالی دعای وی را اجابت کرد و وی گفته است که در بدایت حال مرا تردد افتاد میان
انقطاع و بودن در بیابان و میان بازگشتن بآبادانی و شهر و صحبت علماء و اخیار و مراجعت
بایشان و مرا وصف کردند که در سر کوهی ولی هست قصد زیارت وی کردم شبانگاهی بآنجا
رسیدم با خود گفتم در شب پیش وی نروم بروم آن غار نخفتم شنیدم که از اندرون میگوید یا رب خدایا

بدرستی که مردمی چند هستند از بندگان تو که از تو میخواهند که خلق خود را مسخر ایشان گردانی و گرد انیدی و از تو بآن
و از تو بآن راضی شدند و بدرستیکه من از تو میخواهم که خلق خود را بدوی گردانی با من تا هر اینچ بلجاج باشد
الاحضرت تو من با خود گفتم اے نفس بشنو که این شیخ از کدام بجراعت اعتراف میکند چون نماز بامداد کردم
وی در آمدم و سلام کردم و از هیبت و خوف وی بر سر آمدم گفتم یا سیدی حال تو چون ست گفت
شکایت می کردم بخدای تعالی از بر و تسلیم یعنی خوشی و رضا همچنانکه تو شکایت میکنی از حر تدبیر و اختیار
گفتم حر تدبیر و اختیار نی و انم و این زمان در انم بر و تسلیم و رضا چیست و چرا از ان شکایت میکنی
گفت می ترسم که حلاوت آن مرا مشغول گرداند از خدا اے تعالے گفتم ای سیدی شنیدم
که شب می گفتی که بار خدایا بدرستی که مردمی چند از بندگان تو هستند که از تو میخواهند که خلق خود را
مسخر ایشان گردانی و از تو بآن راضی شدند شیخ تبسم کرد و گفت ای فرزند عوض آنکه میگوئی
اللهم سخرنی میگوئی که اللهم کن لی تو گمان می بری که هر که خدا می تعالی وی را باشد بچیزی محتاج شود
این بد دلی چیست امام یافعی می گوید که از بعضے مشائخ شنیده ام که چون کسی از وی طلب دعا میکرد
می گفت کان الله ذلک و این کلمه با وجود کوتاهی جامع همه مطلوبات است زیرا که چون خدای تعالی
کسی را باشد همه مطلوبات بوی دهد اما خدای تعالی را باشد کما قال رسول الله صلی الله علیه وسلم
من کان لله کان الله شیخ ابو الحسن گفت اما لا یری مع الحق من احد او ان کان لا بد فکالمبارق فی الهواء تشبه
لم تجده شیا و هم وی گفته است لا یکن خطک من الدعا دیگ الفرح بقضاء حاجتک دون فرجک
بمناجاتک لمحبوبک فیکون من المحجوبین و هم وی گفته کل فقیر لم یکن فیه اربعة اداب فاجعله والتراب
سواء الرحمة للاصاغر و الجرمة للاکابر و الانصاف من النفس و ترک الانصاف لها و وی در سنه
اربع و خمسین و ستمائة بر فته از دنیا و در وقت توجه بمکه مبارک در صحرائی که آب شور داشت چون وی را
آنجا دفن کردند از برکت وجود وی آب آن صحرا شیرین شد شیخ یاسین المغربی
رحمه الله تعالی وی از ارباب ولایت و اصحاب کرامت بود اما در صورت حجامی آشنا پوشیده
میداشت امام نووی رضی الله عنه از جمله مریدان و معتقدان وی بوده است و بزیارت وے
میرفته است و بصحبت و خدمت وی تبرک می جسته است و نسبت بوی در مقام ارادت بوده
بهر چه اشارت کردی بران موجب رفتی روزی وی را گفت که کتابهای که پیش تو مستعار ست
بخداوندانش باز ده و به دیار خود مواجهت نمای و اهل خود را زیارت کن سخن وی را قبول کرد چون
بدیار خود رسید و اهل خود را دید بیمار شد و وفات کرد توفی الشیخ یاسین فی شهر ربیع الاول سنه سبع و ثمانین و ستمائة

وکان عمره ثمانین سنة رحمه الله تعالی والامام محی الدین نووی رحمه الله تعالی فی الرابع والعشرین من
شهر رجب سنه ستة وسبعین وستمائة شیخ عفیف الدین التلمسانی رحمه الله تعالی نام وے
سلیمان بن علی ست بعضی از متشققه فقها وی را بزندقه والحاد منسوب داشته اند و در بیان آن گذرد
که وی را گفتند یکبار است نصیری وی گفته النصیری بعض منی و بر وقف اصطلاحات این طائفه پوشیده
نباشد که یکی از مقامات ایشان مقام جمع ست که صاحب آن مقام همه اجزاء وجود را بعاض و تفصیل
خود می بیند و همه را در خود مشاهده می کند چنانکه گفته اند مصراع جزو در روشی ست جمله نیک و بد
ومن اشعاره المشعرة بذلک ؎ فی طور کل حقیقة لی مسلک ✻ وکل مرتبة ذوق اسلک و
وان دارت الافلاک من خوفی دفتی وعلی وور محیطا یتحرک ✻ می شاید که آنچه گفته است که النصیری
بعض منی بنابرین منی باشد خواه بر سبیل تحقیق وخواه بر سبیل تقلید وی کتاب منازل السائرین را
که از مصنفات شیخ الاسلام ابو اسماعیل عبد الله الانصاری الهروی ست شرحی نیکو کرده است هر را
اندک چاشنی از شعرب این طائفه باشد داند که سخنان وی که در آنجا مذکور ست اکثر مبنی بر قواعد علم
وعرفان ومبنی از خصائص ذوق ووجد انست وهمچنین وی را دیوان شعریست در کمال لطافت
وعذوبت هر که آنرا مطالعه کند داند که از سر چشمه کدر هرگز چنان آب زلال صافی نجوشد واز شجره
خبیثه اصلا چنان میوه طیب نیاید در شرح منازل السائرین در درجه ثالث در مقام رضا
می گوید وقد رزقت هذا المقام والحمد لله تعالی وبجنبتیه صحبت لی فی ثلث مواطن اولها انی اشرف
علی القتل بسیوف الفرنج خذلهم الله فنظرت فی قلبی فلم اجد عنده تفاوتا بین الحیوة والممات رضی بحکم
الله تعالی لعلیه سلطان المجته والمومن الثانی انی اشرفت علی الغرق فنظرت الی قلبی فما رایت تفاوتا
بین الحیات والموت یرضی بحکم الله تعالی الموطن الثالث قبل لی احذر من طریق الصوفیة ان فیها
امورا تنزل فیها العدم فنظرت الی قلبی وصحت عقد الرضی مع ربی وقلت اعراضی بعد الاقبال و
اتلافی مع الصحة بحبتی الله تعالی من الضلال فاضت عیناه بالدموع وسرت فی وجودی نشوة
الخضوع والخضوع واخذنی حالة وجدت فیها انا افارق نفسی بعد غیبة حسبی مما اتفصلت نظرت
ارحما لانانی عیان ارادة المحبوب اجری لا محالة اما انی محض الهوی طوعا واما الضلالة مما احب
الیه وانا عبده فی کل حالة ومن اشعاره شهدت نفسک فیناوی واحدة کثیرة ذات اوصاف و
اسماء ونحن فیک شهدنا بعد کثرتنا علینا نهاالحد المری والرائی وتوفی الشیخ عفیف الدین سنه تسعین
وستمائة شیخ ابو العباس المرسی رحمه الله تعالی شاگرد شیخ ابو العباس شاذلی را

دی شاگرد شیخ ابوالحسن شاذلی ست صاحب مقامات عالیه وکرامات ظاهره است روزی شخصی
دی را بضیافت برد بجهت امتحان طعامی که دران شبهه بود پیش شیخ نهاد و شیخ وی را گفت اگر
حارث محاسبی را رگی در انگشت بود چون دست بطعام شبهه بردی حرکت کردی من نصبت
در دست دارم که مثل آن حرکت می کند صاحب طعام استغفار کرد و عذر خواست امام یافعی
گوید که چنین بمن رسیده است که یکی از سلاطین امتحان یکی از مشائخ کرد و طعامها پیش آورد که در بعضی
گوشت کشته و در بعضی گوشت مرده شیخ میان در بست و گفت ای درویشان امروز من خادم
شمایم در طعام و در ایستاد و هر طعام که در و گوشت کشته بود پیش درویشان می نهاد و هر چه در ان
گوشت مرده بود دور می کرد که این از برای لشکریان پادشاه میگفت الطیب للطیب والخبیث للخبیث
سلطان حاضر بود از امتحان استغفار کرد گویند که یعقوب که امیر المؤمنین مغرب بود برادر خود را بگشت
از برای غیرت بر ملک و ازان پشیمان شد توبه کرد و توبه که در دی تر تمام کرد و در باطن وی حالهای نیکو
ظاهر شد و واقعهای ارباب ارادت میدید طالب شیخی گشت که خود را تسلیم وی کند پیر او شیخ ابومدین رضی الله عنه
نشان دادند شیخ را استدعا نمود اجابت کرد و گفت فرمان اولی الامر میباید برد اما من بوی نمیرسم مرا
فرموده اند که تلمسان روم و آن شهریست از مغرب و آن روز شیخ در بجایه بود چون بتلمسان رسید رسولان
یعقوب را گفت سلام من بصاحب خود برسانید و بگویید که شفای تو در دوست شیخ ابوالعباس مرسی
و شیخ ابومدین در تلمسان وفات یافت رسولان یعقوب پیش آمدند و وصیت شیخ را گفتند و یعقوب
استدعای شیخ ابوالعباس کرد و وی نیز از حضرت حق سبحانه و تعالی باجتماع با یعقوب مامور شد و در
روز اجتماع یعقوب فرمود تا یک خروس بچه بگشتند و دیگر بریان گلو بفشردند و هر یک را جداگانه پختند و پیش
شیخ آوردند شیخ بخادم اشارت کرد که یکی را بردار است و آن دیگری را خورون گرفتند پس یعقوب
ملک را به پسر داد و خود را بالکلیه تسلیم شیخ کرد و هر کت نفس شیخ ابومدین و حسن تربیت شیخ ابوالعباس
کشایش یافت و مرتبهٔ ولایت رسید و نابت قدم گشت در سالی مردم بباران محتاج شدند شیخ
ابوالعباس با یعقوب بصحرا بیرون رفتند شیخ یعقوب را گفت نماز بگذار و طلب باران کن
برای مسلمانان یعقوب گفت ای سیدی تو باین لائق تری شیخ گفت ترا باین فرموده اند پس یعقوب
نماز بگذارد و دعا کرد و علی الفور اثر اجابت ظاهر شد و باران آمد شیخ سعد حداد و مرید وی شیخ جوهر
قدس سرهم شیخ جوهر را اول بندهٔ کسی بود آزاد شد رفت بازار عدن خرید و فروخت کردی و بمجلس فقرا
حاضر میشد با عتقاد و اخلاص تمام داشت با یشان مدتی بود چون وقت وفات شیخ کبیر شیخ سعد حداد

که در سعدان مرغ نشست رسید فقرا دیر انگفتند بعد از تو شیخ که خواهد بود گفت آنکس که در روز سوم بعد از وفات ملاقات
محل که فقرا جمع باشند مرغی سبز بیاید و بر وی بنشیند چون روز سوم رسید فقرا از ذکر و قرارت فارغ شدند و
منتظر وعده شیخ به نشستند ناگاه دیدند که مرغی سبز فرود آمد و نزدیک ایشان بنشست هر کدام از
بزرگتران فقرا امید میداشتند که آن مرغ بر سر ایشان نشیند بعد از زمانی آن مرغ پرواز کرد و بر سر جوهر
بنشست و این معنی هرگز در دل وی نگذشته و در خاطر هیچ از فقرا نگذشته پس فقرا پیش وی آمدند تا وی را
بزاویه شیخ برند و بجای وی بنشانند وی بگریست و گفت مرا چه صلاحیت این کار است من مردی بازاریم
وامی و طریق فقرا و آداب ایشان نمی دانم دیر من مرد ما را حقوق سست و مرا با ایشان معاملاتست
گفتند این امر نیست آسمانی و ترا از بین چاره نیست خدای تعالی ترا تایید و تعلیم کند هر چه در باب سنت
باشد گفت مرا چندان مهلت دهید که در بازار روم و حقوق مسلمانان از گردن خود بیرون کنم پس بازار رفت
و حق هر کس را ادا کرد و از گاه بزاویه شیخ در آمد و صحبت فقرا را لازم گرفت فصار کاسمه جوهر اوله من
الفضائل والکمالات مایطول ذکره سبحان الله الکریم المنان ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء
والله ذو الفضل العظیم احمد بن البغدو شیخ سعید که کنیت وی ابو عیسی ست رحمه الله تعالی
امام یافعی گوید رحمه الله تعالی که در بلاد یمن دو شیخ بوده اند یکی شیخ کبیر عارف بالله شیخ احمد بن البغدو دیگری
شیخ کبیر سعید هر یک را از اصحاب و تلامذه بوده اند روزی شیخ احمد با اصحاب خود عزیمت زیارت بعضی
گذشتگان کرد و بشیخ سعید رسید شیخ سعید نیز موافقت کرد چون مقداری راه برفتند شیخ سعید پشیمان شد
از موافقت ایشان باز گشت و شیخ احمد بر عزیمت برفت و زیارت کرد و باز آمد و بعد از ان چند روز
دیگر شیخ سعید بیرون آمد با اصحاب خود و عزیمت همان زیارت کرد شیخ احمد شیخ سعید را گفت فقرا را
بر تو حقی متوجه شده است که آن روز از موافقت ایشان باز گشتی شیخ سعید گفت بر من هیچ حقی متوجه
نشده است شیخ احمد گفت شیخ بر خیز و انصاف ده شیخ سعید گفت هر که مارا بر خیزاند و بر انشاند شیخ احمد
گفت هر که مارا بنشاند وی را مبتلا گردانیم پس بهر یک از ان دو بزرگ انچه در حق یکدیگر گفته بودند
رسید شیخ احمد مقعد شد و بر جای بماند تا آنکه بحق تعالی پیوست و شیخ سعید مبتلا شد بانکه تن خود را میکند
وی بردیتا آنکه بجوار حق تعالی پیوست امام یافعی میگوید رحمه الله تعالی که احوال فقرا از شمشیرهای
برنده تیز ترست چون احوال اصحاب با یکدیگر برابر باشد احوال ایشان و یکدیگر سرایت میکند
و گاه باشد که حال سابق تاثیر میکند دون المسبوق هذا هو الظاهر والله اعلم بحقیقة الحال شیخ
نجم الدین عبد الله بن محمد الاصفهانی رحمه الله تعالی وی شاگرد شیخ ابو العباس مرسی است

سالهای بسیار مجاور مکه بوده و مناقب وی بسیار است و کرامات وی بیشمار یکی از علماء یمن گفته
است که پدر خود را بیمار گذاشتم و بحج رفتم چون بمکه رسیدم و حج گذاردم و خاطر من بجهة پدر پریشان بود
با شیخ نجم الدین گفتم چه شود که خاطر بران داری که در بعضی مکاشفات خود بر احوال پدر م مطلع شوی با من
بگوی در حال بنگریست و گفت آنکه از بیماری صحت یافته است و بر بالای سر پر خود مسواک میکند و
کتابهای خود را گرد خود نهاده و صفت حلیه وی چنین و چنین است و نشانهای راست بازو او وی را بهر گز
ندیده بود روزی بهراه جنازه یکی از اولیاء الله بیرون آمده بود چون بلقن که یکی از کبار قفها بود و بر قبر وی
نشست که تلقین کند شیخ نجم الدین بخندید یکی از شاگردان سبب خنده پرسید و بر از جر کرد پس بعد از آن
گفت چون بلقن آغاز تلقین کرد صاحب قبر گفت شیخ تعجب نمیکند از مرده که تلقین زنده میکند و بر ا گفتند که
هرگز زن خواسته گفت هرگز زن نخواسته ام و طعامی هم نخورده ام که آن را زان پخته باشند شیخ وی را
در بلاد عجم گفته بود زود باشد که در دیار مصر با قطب ملاقات کنی بطلب قطب بیرون آمد در راه جمعی
حرامیان وی را بگرفتند و گفتند تو جاسوسی وی را نگاه داشتند و بستندی گوید که ناگاه دیدم که پیری
بر من فرود آمد همچنانکه باز بر شکاری فرود آید و مرا بکشاد و گفت برخیز ای عبد الله که مطلوب
تو منم پس برفتم تا بدیار مصر رسیدم هیچ مطلوب خود را نشناختم و ندانستم که کجاست تا آنکه
روزی گفتند که شیخ ابو العباس مرسی آمده است جمعی فقرا گفتند بیاید تا برویم و بروی
سلام کنیم چون چشم من بروی افتاد بشناختم که وی همان پیر است که مرا بکشاد وی نیز
نشانی گفت که حاضران ندانستند خدمت وی و صحبت وی را لازم گرفتم تا آن وقت که
از دنیا برفت چون شیخ وی وفات کرد متوجه مکه شد در راه بقبر شیخ خود شیخ ابو الحسن شاذلی
قدس الله سره رسید از قبر خود با وی سخن گفت و گفت بمکه رو و انجا بنشین چون بطرف حرم شریف
رسید شنید که هاتفی گفت قدمت الی خیر بلد و شر اهل پس مجاور مکه می بود تا در سنه
احد و سبعین و سبعمائه از دنیا رفت وی را نزدیک بقبر فضیل عیاض دفن کردند وی را
بظاهر در اوقات مجاورت بیرون مکه در مقامی دور تر از عرفات ندیده اند اما بحسب باطن
دانستن و آن راجع بعلمای باطن است بعضی از اولیاء الله گفته اند که از زیارت حضرت
رسول صلی الله علیه وسلم باز گشته بودیم و روی بمکه داشتیم و در فکر شیخ نجم الدین افتادیم
که هرگز بمدینه شریف نرفت و زیارت نکرد و بحسب باطن بروی اعتراض میکردم ناگاه سر
بالا کردم دیدم که شیخ نجم الدین در هوا بجانب مدینه میرود مرا آواز داد که یا محمد و با من بیمان

گفت روزی بعضی از اصحاب وی باوی گفتند که مردم بر شما انکار بسیار میدارند که بزیارت رسول صلی الله
علیه وسلم نرفته آید و نمیروید گفت که منکر از دو بیرون نیست متشرع است یا محقق اگر متشرع است باوی
بگوی که بنده را روا نیست که بی اذن خواجه بسفر رود و اگر محقق است بگوی که کسی که همیشه با تست
و پیش تو حاضر است هرگز در طلب وی سعی و سفر نمی کنی بخطایکی از اکابر خراسان یافته است
که در تاریخ سنه ثلث و سبعمائة بسعادت زیارت حرم شریف مکه زادها الله تعالی شرفا
مشرف شدم و دران وقت شیخ حرم شیخ نجم الدین اصفهانی بود بخدمت وی بهیریدم
روزی از من پرسید که این حدیث بتو رسیده است که بدلالی امتی اربعون امتی مثل
فی العراق وثمانیة والعشرون فی الشام گفتم رسیده است امام امشکل می شود که چون
این طائفه همین در عراق و شام میباشند شیخ فرمود که حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم
جمیع عالم را دو قسم کرده است نصف شرقی و نصف غربی از عراق نصف شرقی خواسته است
و از شام نصف غربی پس عراق و غیر آن چون خراسان و هندوستان و ترکستان و سائر بلاد
شرقی در عراقی داخل و شام و غیر آن چون بلاد مصر و مغرب همه در شام داخل است
ناقل نوشته است که درین وقت در خاطر من افتاد که از ما خواجه قطب الدین یحیی جامی نیشاپوری
سوال کنم تا آنکه من سوال کنم فرمود که خواجه قطب الدین یحیی یکی از ان دوازده تن است که عراقیند
خواجه قطب الدین جامی نیشاپوری رحمه الله تعالی کنیت وی ابو الفضل است جامی الاصل
و نیشاپوری المولد بعلم ظاهری و احوال باطنی موصوف و معروف بود بصحبت شیخ رکن الدین علاء الدوله و شیخ
صفی الدین اردبیلی و شیخ صدر الدین اردبیلی و شیخ شرف الدین در کزینی رسیده است و بمکه بارها رج
گذارده است روزی بجانب صحرا بمسیر گله در رو گله خود رفته بود و از انجا وی را داعیه زیارت بیت الله
قوی شد و هم از انجا روان گشت و این رقعه با اصحاب نوشته که دیروز با طائفه بدیت و اتهاج
بطرف صحرا و اریتاج گذری افتاد با دوست بگذار شدم بر گل نظری فگندم از بخیری
ولدار بطعنه گفت شرمت باد از رخسار من ایجاد تو در گل نگرمی بنا گاه غیرت الهی از کمین گاه ابتدع مع
بیرون تاخت و کمند جذبه من جذبا تا بحق در گردن دل متحن انداخت بحج گزیدا بخوشی موی کشانش آمد
بوطن نارفته و نادیده و تفکر ما گذاشته هم از طرف صحرا بر اشارت داون فی الناس بالحج یاتوک رجالا
خانه معظم و معلا روان گشت بیت چون نرود از پی صاحب کمند آهوی بیچاره بگردن اسیر درود اسلام
علی من اتبع الهدی تو فی رحمه الله تعالی لیلة الخمس الحادی العشرین من جمادی الاخری سنة اربعین

وسبعمائة وقبر وی در بیرون در ب فیروزآباد است بهراة ابو محمد عبد الله المرجانی المغربی رحمه
الله تعالی از بزرگان مشائخ و اکابر صوفیه بود و ابواب علوم الهی و معارف ربانی بروی گشاده
شده بودی را گفتند که فلان گفت که در وقتی که شیخ سخن میگفت نور از آسمان تا دهن وی عمودی میدرم از نور چون
شیخ خاموش گشت آن عمود نور منقطع شد شیخ بخندید و گفت وی ندانست بلکه چون عمود منقطع شد
من خاموش گشتم یعنی آن عمود نور از آسمان صورت امداد الهی بود چون آن امداد منقطع شد وی
خاموش گشت توفی رحمه الله بتونس سنه تسع وتسعین وستمائة ابو عبد الله المعروف بن
المطرف الاندلسی رحمه الله تعالی وی مجاور مکه بود در هر شبانه روزی در ود داشتی که پنجاه اسبوع طواف
کردی در سنه سبع وسبعمائة از دنیا رفته و پادشاه مکه از غایت اعتقاد و اخلاص که نسبت بوی داشته
تابوت وی را بر دوش خود گرفته امام یافعی میگوید که بعضی از اصحاب شیخ ابو محمد بکری مغربی رحمه الله تعالی
گوید که چون از دنیا برفت شیخ نجم الدین اصفهانی گفت که مات الفقیر من الحجاز با من گفت که شیخ ابو محمد
عظمت زیارت نبی صلی الله علیه وسلم شده بود وداع شیخ ابو عبد الله آمد شیخ عبد الله گفت که من شنیده ام که در فلان
منزل آب نیست سختی بسیار خواهد بود ما عاقبت باران خواهد بارید و آب خواهند یافت باچهار کس بودیم
چون بآن منزل رسیدیم همچنانکه گفته بود آب نبود و در راه در آمدیم هوا بسیار گرم شد و تشنگی بسیار غلبه کرد
و با ما اندک آبی بود یکی خواست که آن از آب بخورد شیخ ابو محمد گفت مخورکه اگر میخوری می میری همین طاوسی
خوب بآب ترکن بعد ازان چون سختی بسیار کشیدیم از جهت تشنگی و گرما هیچ سایه نیافتیم که بنشینیم شیخ ابو محمد
پرسید که شیخ ابو عبد الله بن مطرف چه گفته بود گفتیم گفته بود که سختی بسیار خواهید کشید گفت سختی ازین بیشتر
نمیباشد که ما در آنیم پرسید که دیگر چه گفت گفتیم که گفت در آخر باران خواهد آمد و سیراب خواهید شد
گفت بشارت باد شما را بیاران ناگاه دیدیم که پاره ابر از یکطرف پیدا آمده و بلندی شد تا بالای ما
رسید ببارید چندانکه گرد اگرد سیل روان شد آب خوردیم و وضو ساختیم و غسل کردیم و آب برگرفتیم و
روان شدیم چون گامی چند برفتیم از باران هیچ اثر نیافتیم شیخ سلیمان ترکمان ولی در دمشق می بود
کهنه عبای چرکین در بر از جای خود کم برخاستی و سخن کم گفتی بعضی از علما او را ظاهر بالاجلالت و بزرگی خود
پیش وی نیاز مندی میکرده اند و می نشسته اند میگویند که در رمضان چیزی میخورده است و نماز میگذارده
تا بوی اکشف و اطلاع بر مغیبات می بوده و اخبار ازان میکرده امام یافعی میگوید که می تواند بود که آن از
قبیل ستر حال و تلبیس بوده باشد و در اوقاتی نماز گذارده باشد که کسی ندیده باشد و چیزی که در دهان
نهاده باشد و خایده و نگاه وی نداشته باشد مثل این بسیار ازین طائفه مشاهده کرده اند چنان که از

قضیب لبان موصلی و شیخ ریحان و غیر ایشان منقولست توفی الشیخ سلیمان سنه اربع عشره و سبعمائه شیخ علی کردی
وی از عقلاء مجانین بوده است و ازوی انواع کرامات و خوارق عادات ظاهر می شده است اهل دمشق
همه مرید و معتقد وی بوده اند و بر ایشان حکم می کرده است چنانکه مالک بر مملوک کند و انقیاد و حکم وی
می کرده اند روزی یکی از بزرگان دمشق را فرمود که برای درویشان فکر عوتی و سماعی بکن آن شخص
ترتیب دعوتی کرد و قوالان را طلبید و درویشان مشهور را بخواند چون ایشان جمع شدند شیخ علی کردی بآن
خانه آمد و انجا قالبهارا شکر دید که نهاده است به صاحب خانه گفت این همه را در حوض انداز همه را
در حوض انداخت درویشان شربت میخوردند و سماع میکردند تا آخر روز بعد از انکه چیزی بخوردند و با
گشتند شیخ علی کردی با صاحب خانه گفت که این قالبها را از حوض بیرون آر همه را بیرون آورد همچنان
درست که در اول بود هیچ ازان نگداخته بود و بعد ازان صاحب خانه را گفت که تو بیرون رو و در را
بر من قفل کن پوشش من میا الا بعد از سه روز چنان کرد در روز دوم در راهی شیخ علی رسید و بروی سلام
کرد و بعد ازان بخانه رفت خانه را همچنان در بسته یافت قفل بگشاد و در آمد دید که رخامها فرش را
کنده است پیش وی آمد که ای سیدی فرش خانهٔ مرا کندی گفت روا باشد که مردی نیک باشی و بر
رخام حرام ضیافت درویشان و دوستان کنی گفت ای سیدی این میراث پدر منست شیخ بخشم شد
وی را رها کرد و برفت آن شخص مکاشفات شیخ میدانست تامل بسیار کرد بخاطرش آمد که یکبار
رخامها کنده بود و اصلاح کرده استادی را که آن کار کرده بود طلب کرد و بمبالغه تمام ازان استفسار
نمود آخر اعتراف کرد که رخام تر و فروخته بودم در خام مسجد بجای آن بکار برده و ران وقت که شیخ
شهاب الدین سهروردی قدس الله سره بر سالت بدمشق آمده بوده است با صحاب گفته است
که بزیارت شیخ علی کردی میرویم گفتند که وی مردی ست که نماز نمیگذارد و اکثر اوقات مکشوف العوره
می باشد شیخ گفته است که البته وی را می بینم شیخ سوار شد چون نزدیک منزل وی رسید فرو
آمد و چون شیخ دید که وی نزدیک رسیده است عورت خود را کشف کرده است شیخ فرموده است
که ما را از تو این باز نمیدارد امروز ما مهمان تو ایم پس نزدیک شد و سلام کرد و بنشست ناگاه او
حمال بیامدند و با ایشان طعام بسیار شیخ علی گفت پیش شیخ بنهید که مهمان ماست و شیخ را گفت بسم الله
که این ضیافت تست شیخ بخورد و علی کردی را بزرگ داشت شیخ علی کردی در اول در مسجد جامع
می بوده است ناگاه مجذوبی دیگر که او را یاقوت میگفته اند بشهر دمشق در آمده است در انوقت
که وی در آمد شیخ علی از دمشق بیرون رفت ساکن صحرا شد بعد ازان بشهر نیامد تا آنگاه وفات یافت

حوالت در شهر حاکم بود شیخ مفرح رحمه الله وی از اهل صعید مصر است بسیار جلیل القدر و کبیر الشان بوده است بنده بود حبشی وی را چند بار رسید قوی که شش ماه طعام و شراب نخورده پنداشتند که دیوانه شده است هر چند بزدند هیچ سود نداشت وی را قید نهادند چون برای دیدنش آمدند قید جائی بود و وی جائی وی را در زندان کردند چون آمدند بیرون زندانش یافتند چون این کرامتها از وی بدیدند چند مرغ بریان کرده پیش وی آوردند آنها را گفت بپرید همه زنده شدند و پریدن گرفتند باذن الله تعالی یکی از اصحاب وی را در روزه عرفه در عرفات دید و یکی دیگر در همان روز در خانه خودش دیده تمام روز با وی بود چون آن دو شخص بهم رسیدند و هر یک آنچه دیده بودند با هم گفتند میان ایشان نزاع شد یکی گفت وی در روز عرفه در عرفات بود و بر صدق آن سوگند بطلاق خورد و دیگری گفت تمام آن روز در خانه خود بود وی نیز سوگند بطلاق خورد پس خصومت کنان پیش مفرح آمدند و آنچه میان ایشان گذشته بود باز گفتند شیخ گفت هر دو راست می گویند و زن هیچکدام را طلاق نشده است یکی از اکابر میگوید که من باز شیخ مفرح شنیدم پرسیدم که صدق هر یک موجب حنث دیگری است چون سوگند هیچکس حانث نشده باشد و در آن مجلس که من این پرسیدم جماعتی از علما حاضر بودند شیخ اشارت بهمان کرد که در این مسئله سخن گویند هر کسی چیزی گفت اما هیچکس جواب شافی و کافی نگفت در آن اثنا جواب آن بر من ظاهر شد شیخ اشارت بمن کرد و جواب آن بگوی من گفتم چون ولی را ولایت متحقق گردد در آن معنی که روحانیت وی مصور بصورتی تواند شد متمکن شود تواند بود که در وقت واحد در جهات مختلفه خود را بصورتهای متعدده بنماید چنانکه خواهد پس آنکس که وی را در بعضی از آن صور در عرفات دیده باشد هم راست دیده باشد و آنکه در بعضی دیگر از آن صورت در خانه خودش دیده باشد هم راست دیده باشد و سوگند هیچ یک حانث نشود شیخ مفرح فرمود که جواب صحیح اینست که تو گفتی رضی الله تعالی عنه و نفعنا به شیخ ابو العباس المنوهری رحمه الله تعالی و منوهری موضعی است بمصر یکی از تاجران گفته است که در سفر بودم و با من چهارپائی چند متاع من همه بر وی بود چون بمصر در آمدم و با مردم در آمیختم آن چهارپای از من گم شد هر چند طلب کردم هیچ جا نیافتم بعضی از یاران مرا گفتند پیش شیخ ابو العباس منوهری رو شاید که دعائی کند من نیز پیش از آن ویرا می شناختم پیش وی برفتم و بر وی سلام کردم و حال خود با وی بگفتم گوش بمن نجنبانید لیکن گفت ما را همان رسیده اند چندین آرومی باید و چندین گوشت و حوائج دیگر کرد از پیش وی بیرون آمدم و با خود گفتم و الله که دیگر پیش وی نیایم این درویشان غیر از حوائج خود چیزی نمی دانند پس برین نیت برفتم ناگاه شخصی پیش آمد که پیش وی چیزی داشتم و برا بگرفتم و گفتم ترا نمیگذارم تا آنچه پیش تو دارم

بمن ندهی شصت درم بمن داد گفتم باین درهما معامله میکنم تا انچه رفته است بیاید یا این هم برود در راه
خدای تعالی هرچه شیخ گفته بود بخریدم وچندرم زیاده آمد بآن قدری حلوا خریدم وهمه را بحمالی دادم وقصد
شیخ کردم وچون نزدیک لنگاویه شیخ رسیدم دیدم که چارپای من بردزاویه شیخ ایستاده است باز گفتم که
این چارپای من نخواهد بلکه مانند آنست چون نزدیک رسیدم دیدم که چارپای نیست وقماشها بجا نیست
برپشت وی گفتم آنرا یکسی می سپارم یا بخود درزاویه برم تا باز گشود باز گفتم که آنکس که بسلامت بمن رسانید
برای من نگاه خواهد داشت پیش شیخ درآمدم وانچه آورده بودم بروی عرض میکردم چون بحلوا رسید
گفت این چیست گفتم چیزی زیادت آمد بود باین زاد دادم گفت این در شرط داخل نبود من نیز چیزی بشما
زیادت کنم برچیزو قماشهای خود را ببازار برد بفروش وتعجیل کن وهرچه میفروشی بهاء آنرا فی الحال
می ستان ومترس از انکه بعضی تجار بیایند وبازار تو بشکنند که دریا در دست راست نست وبیابان
در دست چپ من پس ببازار برفتم وقماشهای خود را بهای تمام زیادت برمعهود بفروختم وبهای تمام
بستدم وچون فارغ شدم تا جران از بحر بدر آمدند چنانچه کوئی در بند بوده اند که ایشان را آزاد کردند
شیخ ریحان رح وی در عدن بوده است یکی از اخیار گفته است که شخصی بر ساحل دریا بود نزدیک
بعد خوانست که بعدن درآید که شب درآمده بود ودروازه بسته بودند شب در ساحل بحر بماند هیچ چیز
نداشت که شام بخورد ناگاه دید که شیخ ریحان بر ساحل است پیش وی آمد وگفت ای سیدی دروازه
هستند وهیچ ندارم که بشام خورم میخواهم که مرا بر لسیه وی گفت این را به بینید که از من شام میخواهد هیچ چیز ندارد
مگر هر لسیه کوبیا مگر هر لسیه پزم گفتم ای سیدی این چاره نیست ناگاه دیدم که کاسه هر لسیه گرم حاضر شد اما
روغن نداشت گفتم ای سیدی روغن می باید گفت این را به بینید هر لسیه نمی تواند روغن خورد مگر من
روغن فروشم گفتم ای سیدی این را بی روغن نخواهم خورد وگفت این رکوه را کنار دریا بر آب بیاتا وضو
سازم من رفتم وآب در دم رکوه را از من بستد واز انجا روغن بر هر لسیه ریخت پس ازان بخورد وهر گز
مثل آن نه چشیده بودم دیگری گفته است که در ماه رمضان بین العشائین بباز ار رفتم تا از برای اهل
خود چیزی بخرم ناگاه شیخ ریحان مرا دید پیش خود کشید وبهوا بالا برد بسیاری من بگریستم آخر گفتم که میخواهم
که مرا بر زمین باز گردانی مرا بر زمین باز گرداندند وگفت میخواستم که تو تفرجی کنی اما تو نخواستی اما مرا نیافتی
میگوید که وی باین تفرج مطالعه عجائب ملکوت سموات خواسته بود یکی از صالحان گفته است که روزی
شیخ ریحان را گفتم که خاطر با من میدار گفت مادام که این سر دستست مترس واشارت بسر خود کرد پنداشتم
که مراد وی آنست که مادام که زنده ام ومراد وی نه انست گفتم روزی که بمرد بآن سبب که پای کوهی میگذشت

بیفتاد و سروی بشکست و بران بمرد رضی الله عنه شیخ علاؤالدین خوارزمی رحمه الله تعالی
وی بزرگ بوده است امام یافعی میگوید رحمه الله تعالی که وی بزرگ بوده است امام یافعی میگوید
رحمه الله تعالی که وی دوازده روز بیک وضو نماز میگذارد و پانزده سال پهلو بر زمین ننهاد و چند روز
میگذشت که طعام نمی خورد و چون طعام خوردی چیزی اندک و خشن خوردی و با من در مناقدری گوشت
بوذ نمیخورد الا بعد از سختی بسیار بسبب موافقت و گفتند که چند سال ست که بسبب منکراتی که می بیند
بی اختیار خود حج میگذارد که ویرا بآن فرمودند و هم امام یافعی میگوید که شیخ علاؤالدین گفت که در بعضی
از سالها روم گوشه گرفته بودم چون روز عید فطر رسید بدیدن از دیه های مسلمانان بسبب نماز عید رفتم
چون باز آمدم آدمی دیدم که در خلوت من نماز میگذارد و بر بریگی که بر در خلوت من بود هیچ اثر پای نبود
بران تعجب کردم که از کجا آمده است بعد ازان بگریستن زار بر من و فکر شدم که از برای
وی چه آرم که روز عید است التفات بمن کرد و گفت ای فلان فکر من مکن که در غیب ست انچه تو
نمیدانی ولیکن اگر نزد تو آب بهست پیش آر که در خاستم که ابریق را بیارم پیش ابریق و دو گرده نانی دیدم
بزرگ و گرم و مغز بادام بسیار آنرا برداشتم و پیش وی بردم نان بشکست و مغز بادام پیش من
ریخت و گفت بخور و در ایستاد و از ان مغز بادام بمن داد و من میخوردم و وی بخورد مگر یک مغز بادام
یا دو مغز بادام من حضور آن طعام را غریب میدانستم گفت این را غریب مدان که خدای تعالی را
بندگان هستند که هر جا که باشند و هر چه خواهند بیابند تعجب بر من زیادت شد باز خود گفتم که از وی طلب
مواخات کنم گفت تعجیل مکن که باز تو خواهم آمد انشاء الله تعالی و از نظر من غائب شد در حال برداشتم
که کجا رفت شب هفتم از شوال باز آمد و با من عقد مواخات بست قدس الله تعالی سره امام عبد الله
هو ابو السعادات عفیف الدین عبد الله بن اسعد الیافعی الیمنی نزیل الحرمین الشریفین ثم رفعها الله تعالی
ورضی الله تعالی عنه از کبار مشائخ وقت خود بوده است بعلوم ظاهری و باطنی وی را مصنفات ست
از انجمله است تاریخ مرآة الجنان و عبرة الیقظان فی معرفة حوادث الزمان و المکان و کتاب
روضة الریاحین فی حکایات الصالحین و کتاب درر النظم فی فضائل القرآن العظیم و در ای آن تصنیفات
دیگر دارد و اشعار نیکو نیز گفته است وی گفته است که شیخ علاؤالدین خوارزمی میگفت رحمه الله که شبی
در بعضی از بلاد شام در خلوت با خود بعد نماز خفتن بیدار نشسته بودم و در خلوت از اندرون بسته بود یوم
دو مرد دیدم با خود در خلوت ندانستم از کجا در آمدند و ساعتی با من سخن گفتند و با یکدیگر ذکر احوال قلم
کردند و ذکر مردی از شام کردند و بروی ثنا گفتند نیکو بیست اگر بدانستی که از کجا میخورد بعد ازان گفتند

سلام ما بصاحب نحو و عبد الله یافعی بر سان گفتم او را از کجائی شناسی دی در حجاز است گفتند بر پا شیده نیست و بر خاستند و پیش رفتند سوی محراب پنداشتم که نماز خواهند گذارد و از دیوار بیرون رفتند و هم دی گفته که شیخ مذکور گفت که در بعضی از سالهای شام در ماه رجب سنه اثنین و اربعین و سبعمائة هر دو بر در خلوت من آمدند بعد از نماز پیشین و ندانستم که از کجا در آمدند و ندانستم که از کدام بلده در آمده اند چون بر من سلام کردند و مصافحه نمودند با ایشان انس گرفتم گفتم از کجا در آمدید گفتند سبحان الله همچون تو ئی از ین حال سوال می کند بعد ازان خشک نان پاره از جوی داشتم پیش ایشان نهادم گفتند نه از بهر این آمده ایم گفتم پس از بهر چه آمده آمدید گفتند آمدیم و ترا وصیت میکنیم بر سانیدن سلام بعبد الله یافعی گفتند مژده بشارت باد مر ترا گفتم دی ترا از کجائی شناسد گفتند ما بوی نرسیده ایم دوی بما رسیده است گفتم شمار ادرین بشارت رسانیدن اذنی هست گفتند آری و چنان ذکر کردند که از پیش برادرانی می آیند که ایشان را جائی در مشرق هست و فی الحال غائب شدند و هم دی گفته که در اوائل حال متردد بودم که بطلب علم مشغول باشم که موجب فضیلت و کمالات است و یا بعبادت که مثمر حلاوت طاعت و سلامت از آفت قیل و قال است و درین کشاکش و اضطراب مرا نه قرار و نه خواب ماند کتابی داشتم که روز و شب بمطالعه آن میگذرانیدم و درین بیقراری آنرا بگشودم در وی دیدم که هرگز ندیده بودم و در وی بیتی چند نوشته که از کس نشنیده بودم و آن ابیات این بود + لئن عن هموک معرضیا + وکل الامور الی القضا + فلربما تسع المضیق + ولربما ضاق القضا + ولرب امر متعت لک + فی عواقبه رضا + الله یفعل ما یشاء + فلا تکن متعرضا + چون این ابیات را خواندم گوئیا آبی بر آتش من زدند و شدت حرارت و قلق و اضطراب را نشاندند و وی کتاب مرآت الجنان را که در تاریخ نوشته بر سال نهاده است و ثمانین خمس و سبعمائة بیان حوادث کرده است و معلوم نیست که بعد ازان چند گاه دیگر بوده رضی الله عنه و نفعنا به شیخ شهاب الدین المقتول رحمه الله تعالی نام وی یحیی بن حبش است در حکمت مشائیان و اشراقیان مستجر بوده است و در هر یک ازان تصنیفات لائقه و تالیفات رائقه دارد و بعضی وی را منسوب بسیمیا داشته اند در حکایت کنند که روزی با جماعتی از دمشق بیرون آمدند و بر منه گوسفندان رسیدند گفتند یکسر گوسفندی می باید یکسر گوسفندی گرفتند و ده درم بر کمانی که صاحب گوسفند بود دادند وی مضایقه میکرد که گوسفند خرد نیست ازین بگیر شیخ اصحاب را گفت که شما بروید و گوسفند را بکشید بروید که من وی را خوشنود سازم ایشان پیش بر فتند و با وی سخن میگفت دل وی را خوش میکرد تا ایشان دور رفتند وی هم در پی ایشان بر فت و ترکمان نیز در پی وی می رفت فریاد می کرد و چون بوی رسید دست چپ او را بگرفت و بکشید که کجا میروی



ودست وی از شانه جدا شد و در دست ترکمان بماند و خون میرفت ترکمان چون بر سید دست وی را بیندا خت
دیگر بخیت آنرا بر داشت و بیاران رسید در دست وی مندیلی بود و پس امام یافعی میگوید که بدان کار با
که انبیا راست و بر آن کسانی که این کار با کنند مقضی کار با گرود خراه علی الاجساد انظلمة ان لمن فی
ملکوت السموات والارض فوجد الله سبحانه تعظیم بلا واذکره وانت من بالباس الالوان عریان از اشعار
ویست سه شاعت سیاکلها بحر عادا لحجی و سیست انما با القدیم شوفاد و تلقت بحر الدنیا قها بع
اطلالة فحرقا و فقت مسائله امو وجوا با بع الصبی ان لا سبیل الی اللقاء و کانها برق بابق باطمی هم الطوی
و کانه ما ابرقا و در تاریخ امام یافعی مذکور است که وی را نجلل در عقیده و باعتقا د تکما ر متقدمین متهم
می داشته اند چون بجلب رسیده علما بالقتل وی فتوی داده اند بعضی گویند که وی را حبس کردند و بخناق
کشتند و بعضی گویند قتل و صلب کرده اند و بعضی گویند وی را مخیر ساختند میان انواع قتل وی چون یا
معتاد بود آن اختیار کرد که وی را بگرسنگی بکشند طعام از وی باز گرفتند تا بمرد عمر وی بسی و شش سال یا بسی
و هشت سال رسیده بود و کان ذلک فی سنة سبع و ثمانین و خمسمائة و اهل حلب در شان او مختلف بودند
بعضی وی را بالحاد و زندقه نسبت میکردند و بعضی بکرامات و مقامات اعتقاد داشتند و می گفته اند بعد
از قتل شواهد بسیار بر کرامت وی ظاهر شد و این موافق مینماید با نکه شیخ شمس الدین تبریزی قدس سره
فرموده که در شهر دمشق شیخ شهاب الدین مقتول را آشکارا کافر میگفتند گفتم حاشا که کافر باشد که چون
بصدق تمام در آید در خدمت شمس الدین بدر کامل گشت من سخت متواضع باشم با نیازمندان صاف
اما سخت با نخوت باشم با متکبران آن شیخ شهاب الدین علمش بر عقلش غالب بود و عقل میباید که بر علم
غالب بود و حاکم دماغ که محل عقل است ضعیف گشته بود در عالم ارواح طائفه ذوق یافتند و فرود آمدند
و مقیم شدند و از عالم ربانی سخن میگویند اما همان عالم ارواح است که ربانی پندارند که مگر فضل الهی
در آید یا جذبه از جذبات یا مردی که او را در بغل گیرد و از عالم ارواح بعالم ربانی کشد شیخ اوحد الدین
حامد الکرمانی قدس الله سره وی مرید شیخ رکن الدین سنجاسی است و وی مرید شیخ قطب الدین
الابهری و وی مرید شیخ ابو النجیب سهروردی قدس الله تعالی سرهم بسیار بزرگ بوده است و بصحبت
شیخ محی الدین بن العربی رسیده است و شیخ در کتاب فتوحات و بعضی رسائل دیگر از وی حکایت کرده
و در باب ثامن از فتوحات میگوید که شیخ اوحد الدین کرمانی رحمه الله گفت که در جوانی خدمت شیخ خود
میکردیم و در سفر بودیم وی در عماری نشسته بود و از حمت شکم داشت چون بجائی رسیدیم که در آنجا
بیمارستانی بود درخواست کرد مرا که اجازت ده که داروئی بستانم که کافی باشد چون اضطراب مرا دید

اجازت داد برفتم دیدم که شخصی در خیمه نشسته و ملازمان و براپا ایستاده و پیش وی شمعی افروخته اند و وی
مرا نمی شناخت و من ویرا نمی شناختم چون مرا در میان ملازمان خود دید برخاست و پیش من آمد و دست مرا
بگرفت و گفت حاجت تو چیست حال شیخ را باوی گفتم فی الحال داروئی حاضر کرد و بمن داد و با من بیرون
آمد خادم شمع را همرهان می آورد ترسیدم که آنرا شیخ بیند و بیرون آید سوگند بروی دادم که باز گردد
باز گشت پیش شیخ آمدم و دارو آوردم و آن اکرام و احترام که آن شخص کرده بود با شیخ گفتم شیخ تبسم میکرد
و گفت ای فرزند چون اضطراب ترا دیدم مرا بر تو شفقت آمد لاجرم ترا اجازت دادم چون بآنجا رسیدی
نرسیدم که آن شخص امیر آن موضع است بتوالتفات نه نماید و تو شرمنده شوی از بیکل خود مجرد شدم و بصورت
وی بر آمدم و در موضع وی بنشستم چون تو آمدی ترا گرامی داشتم و کردم آنچه دیدی در رساله اقبالیه مذکورست
که شیخ رکن الدین علاؤ الدوله رحمه الله تعالی علیه گفته است آنروز که قافله در منا بود یکی از مریدان شیخ
شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی سره آنجا بود بزیارت وی رفتم پس مرزی عزیز بود ساعتی بنشستم
واز هر نوع سخنان میرفت از وی پرسیدم که ماشنیده ایم که شیخ شهاب الدین قدس سره شیخ او حد الدین
کرمانی را مبتدع خوانده و پیش خود نگذاشته راست است آن پیر گفت بلی من در ان مجمع در خدمت
شیخ حاضر بودم که کسی ذکر شیخ او حد الدین میکرد فرمود که پیش من نام وی مبرید که او مبتدع است اما رو
دیگر هم در خدمت شیخ حاضر بودم که با شیخ گفتند که این سخن را شیخ او حد الدین شنیده و گفته که هر چند شیخ
مرا مبتدع گفت امامرا این مفاخرت بس است که نام من بزبان مبارک شیخ گذشت و برفت
و درین معنی نیکی گفته و آن بیت انیست ﻫ ماسادئی ذکراک لی بمسه ۔ بل حرفی افی اخطرات بباکان
شیخ شهاب الدین قدس سره خلق وی را تحسین کرده میتواند بود که مراد شیخ شهاب الدین با بداع وی
آن بوده باشد که میگویند که وی در شهود حقیقت توسل بمظاهر صوری میکرده و جمال مطلق را در صور
مقیدات مشاهده مینموده چنانکه گذشت که شیخ شمس الدین تبریزی قدس سره از وی پرسید که در چه کاری
گفت ماه را در طشت آب می بینم پس شیخ شمس الدین فرمود اگر بر قفا دو مل نداری چرا بر آسمانش نمی بینی
و پیش مولانا جلال الدین رومی قدس سره گفتند که وی شاهد باز بود خدمت مولوی فرمود که کاش
کردی و گذشتی و این رباعی وی هم برین معنی دلالت میکند ﻫ زان می نگرم بچشم سر در صور ۔ زیرا که ز معنی است اثر در صورت + این عالم صورتست و ما در صوریم ۔ معنی نتوان دید مگر در صورت
و در بعضی سماع گرم شدی پیراهن را چاک کردی و سینه بسینه ایشان باز نهادی چون بغداد
رسید خلیفه بمصری صاحب جمال داشت این سخن نشنیده گفت او مبتدع است و کافر اگر در صحبت من این

گونه حرکتی کند و برا بگشتم چون سماع گرم شد شیخ بکرامت دریافت و گفت ۵ سهل است مرا بر سر خنجر بودن ۲
در پای مراد دوست بی سر بودن ۳ تو آمده که کافری را بکشی و غازی چو توئی روا نیست کافر بودن ۴ پسر طیفور
سر در پای شیخ نهاد و مرید شد و من ربا عیاته قدس الله تعالی روحه سه ۱ وحدت در دل میزنی آخر دل کو عم نیست
که راه میبری منزل کو ۲ در رهنمای دون همو فا میکنی دو پنجاه دو چله و اشتی حاصل کو ۳ چو نیستی تو نیست هستی خدای
ای هوشیاران خوش است هستی بخدای اگر انکه نیست هست پرستی روزی و خفا که رسی نیست پرستی بخدای ۴ اسرار حقیقت نشود
حل سوال نی نیز در ریاضت حشمت و مال تا خوان نگذنی ندیده و دل پنجه سال هرگز نه بینی راست از قال بحال ۵ ذاتم
روزی صرف دیروز نه راست با نوز چشمه لطف آب حیاتم مده راست ۶ علت زاحد باد حد آمد حرفی علت بگذار کانیک
وحدانیست امیر سید قاسم تبریزی قدس الله سره در اوائل ارادت بشیخ صدر الدین اردبیلی رحمه الله تعالی داشته
و بعد از آن بصحبت شیخ صدر الدین علی ایجی که از اصحاب شیخ اوحد الدین کرمانی قدس سرهما بوده رسیده که نسبت ارادت
وی را بخط بعضی معتقدان وی دیده ام و از انجا شیخ صدر الدین علی ایجی مذکور بوده نه شیخ صدر الدین اردبیلی و چنین استماع
افتاده است که خدمت سید قدس الله سره شیخ صدر الدین علی ایجی را بسیاری می پسندیده اند و اظهار ارادت می کرده و
بالجمله اهل روزگار در قبول و انکار وی دو فرقه اند و از وی دو اثر مانده یکی دیوان اشعار وی مشتمل بر حقائق و اسرار
وی که انوار کشف و عرفان و آثار ذوق و وجدان از ان ظاهر است و دیگر جماعتی که خود را منسوب بوی میدانند
و مریدی شمارند این فقیر بعضی ایشان را دیده و احوال بعضی را شنیده و اکثر ایشان را از ربقه دین اسلام
خارج بوده و در دائره اباحت و تهاون بشرع و سنت داخل دیده شاید که منشا این آن بوده باشد
که مشرب توحید بر سید قدس سره غالب بوده و نظر در جمیع امور بر مبدا آن داشته و بساط اعراض و اعتراض
بالکلیه طی کرده بوده و بمقتضای کرم ذاتی که داشته است فتوحات و ندر وی که میرسیده همه صرف
لنگر می بوده اصحاب نفس و هوا را مقصود آنجا حاصل بوده مانعی نه جماعتی از اهل طبع مجتمع شده بوده اند
و از معارف وی سخن می شنوده اند و از شعر نفس و هوا دران تصرف می کرده و آنرا مقدمه استغراق
بمشتهیات نفس و اغراض از مخالفات هوا ساخته و در وادی اباحت و تهاون بشریعت و سنت
می افتاده و وی ازین همه پاک یکی از درویشان ویرا دیدم پیری بود در روش ضمیر و طائف طاعات را
بجامی آورد و دوام ذکر و آگاهی داشت حال وی پرسیدم گفت من دو بار بخدمت وی رسیدم یکبار در
هرات دیگبار در بلخ هر بار چون چند روز در خدمت وی بودم گفت بولایت خود باز رو و در میان ایشان مباش
که صحبت ایشان ترا ضرر میکند بعضی از عزیزان می فرموده اند که در اثنا وقت که خدمت سید در شهر قندوز بود با و
ملاقات افتاده و در اثنا ء معارفی که میگفت از صدیق اکبر رضی الله عنه نقل بسیار میکرد و هر بار که صدیق اکبر می گفت

وقت سیکرد و قطرات اشک از چشم وی میریخت مریدان می گفتند که وی اکنون در مقام ابو بکر است و بعضی
دیگر از عزیزان که بصحبت وی رسیده بودند میگفتند که بکرم ذاتی وی کس ندیده ام و بعضی از مردم خرجرد
جام که در قبول و انکار غالبا از تعصب خالی نبود و از بعضی کرامتها که این طائفه را میباشد نقل می کرد
عزیزی که بر سخن وی اعتماد وی هست از بعضی مسافران معتمد نقل کرده که از تربیت مقدسه جام بعزیمت
مشهد طوس علی ساکنها السلام شبگیر بگاه کرده بودند در راه که می رفته اند در جانب خرجرد روشنائی
در نظر ایشان آمده بوده است که از زمین هر تقع شده و بآسمان رسیده و در تعجب مانده اند که آن چه روشنائی است
شب بخرجرد رسیده اند دیده اند که آن روشنائی در جانب لنگر خدمت سید است قدس سره چون بلنگر
آمده اند و قصد زیارت وی کرده اند چنان مشاهده افتاده است که آن نوریست که از آن خانه که مرقد منور
ویست و در انجا میتابد و از بعضی درویشان چنان استماع افتاده و خود دریافته ام که توجه بعرقد منور وی
موجب جمعیتی تمام است و اعتقادی اعظم و خدمت مخدومی خواجه ناصر الدین عبید الله ثانی ظلال
ارشاد فرمودند که خدمت سید قاسم حضرت خواجه بزرگ بندگی خواجه بهاء الدین را قدس الله تعالی در
نواحی ابی وردیده بود و باوی صحبت داشته و طریقه ایشان از معتقد بوده از وی فهم عیشه که خود را بران طریقه
میدانشت و دیگر فرموده اند خدمت سید قدس سره میگفت که بهر جا میرسیدم از مجذوبان می پرسیدم و
خود را بالصحبت ایشان میرسانیدم چون بردم رسیدم گفتند اینجا مخدومی هست مولانا جام نام
چون پیش وی رفتم وی را بشناختم که در اوان تحصیل در تبریز دیده بودم و با وی گفتم تراچه شد بزبان
روی گفت هر صباح که بر می خاستم مردمی بودم در تفرقه افتاده مرا یکی باینطرف میکشید و یکی آنطرف بامداد
بر خاستم مرا حیرتی فرو گرفت که از همه خلاص شدم فرمودند که این سخن را چند بار از خدمت سید شنیدم
هر بار که می شنیدم متغیر می شدم و قطرات اشک از چشم وی میجست معلوم میشد که آن سخن و ان وقت که
آن عزیز فرموده بوده و روی تاثیر بسیار کرده بوده است و بعضی از رسائل خود آورده که در تاریخ سنه
تسع و ثلثین و سبعمائة بود که در شهر هرات در خانقاه صدیدی که جوار مولانا اظهیر الدین خلوتی رحمه الله تعالی
ساکن بود بدیه ناگاه سحرگاهی خدمت مولانا از خلوت خود گریان بیرون آمده روی بخلوت من نهاد و فریاد
بر آورد که از برای خدای تعالی بگوی که میگوید و نحن اقرب الیه من حبل الورید و شصت سالست و هنوز
نرسیده ام از ارباب فقرا عزیزی حاضر بود گفت این حکایت مجنون مادر اد النهریست که بخانها در مردم
رفتی و هر چند چیزی خوردی چون بیرون آمدی از وی پرسیدندی که شیخ خورده تشنیع کردی که چیزی از کجا بود و هیچ
نخورده ام امیر زاده و میزبانم بر دو نعمت فروان از هر جنس پیش نهاد بعد از انکه چندانکه خواست خورده

۳۸۸

شمشیر کشید که دیگر بخورد دیوانه از ترس شمشیر آن مقدار که امکان داشت بخورد و گفت اگر میکشی بکش که دیگر گنجایش خوردن ندارم چون دیوانه بیرون آمد از وی پرسیدند که چیزی هیچ خوردی گفت نعمت فراوان بود اما از ترس شمشیر که چیزی می توانستم خورد خوردم در تاریخ سنه ثلثین و ثمانمائه پادشاه وقت را در جامع هرات شخصی زخمی و چنان معلوم شد که وی را در لنگر خدمت سید خانه مقفل بوده است تو هم آنکه مگر بوقوف او بوده از شهر اخراج کرده عذر خواست بجانب بلخ و شهر ثم قندز رفت و از انجا مراجعت کرده در خرد جرد جام متوطن شد و در سنه سبع و ثلثین و ثمانمائه از دنیا برفت و قبر وی آنجاست رحمه الله تعالی حکیم سنائی غزنوی قدس الله تعالی روحه کنیت و نام وی ابوالمجد مجدود بن آدم است وی با پدر شیخ رضی الدین علی لالا انباه عم بوده اند از کبار شعراء طائفه صوفیه است و سخنان وی را باستشهاد و در مصنفات خود آورده اند و کتاب حدیقه الحقیقه بر کمال روش وی در شعر و در بیان اذواق ارباب معرفت و مواجید و توحید دلیلی قاطع و برهانی ساطع است از مریدان خواجه یوسف همدانی است سبب توبه وی آن بود که سلطان محمود سبکتگین در فصل زمستان برای گرفتن بعضی از دیار کفار از غزنین بیرون آمد و سنائی در مدح وی قصیده گفته بود و میرفت تا بعرض رساند بدر گلخنی رسید و دکه یکی از مجذوبان و مجبوبان حق جل جلاله تکلیف بیرون رفته بود و مشهور بود بلای خوردن زیرا که پیوسته لای شراب میخوری و در انجا بود آوازی شنید که با ساقی خود میگفت که پرکن قدحی بکوری محمود سبکتگین تا بخورم سنائی گفت محمود مردی غازیست در خیر و پادشاه اسلام گفت پس مردک ناخشنود است از آنچه در تحت حکم او در آمده است در خیر ضبط نیاورده است میرود تا مملکتی دیگر گیرد یک قدح گرفت و بخورد باز گفت پرکن قدحی دیگر بکوری سنائی شاعر ساقی گفت سنائی مردی فاضل است و لطیف طبع گفت اگر وی لطیف طبع بودی بکاری مشغول بودی که وی را بکاری آمدی گزافی چند بر کاغذ نوشته که بهیچ کاری نمی آید و نمیداند که وی را برای چه کار آفریده اند سنائی چون آن را بشنید حال بروی متغیر شد و به تنبیه آن لای خوار از مستی غفلت بیدار و هشیار گشت و پای در راه نهاد و بسلوک مشغول شد در سخنان مولانا جلال الدین رومی قدس سره مذکور است که خواجه سنائی در وقتی که مختصر بود در زیر زبان چیزی میگفت حاضران گوش میداشتند و یادش داشتند این بیت میخواند باز گشتم ز آنچه گفتم ز انکه نیست در سخن معنی و در معنی سخن عزیزی این بشنید گفت عجب حالیست که در وقت باز گشتن از سخن بسخن مشغول بوده است وی همواره متروی و منقطعی بوده از مخالطت اهل دنیا منقطع و معرض یکی از ارباب جاه و جلال را عزیمت آن بوده که بملازمت و زیارت او رود و شیخ مکتوبی بوی مشتمل بر بسی لطائف نوشته از انجمله آنکه این دواعی را عقل و روح در پیش خدمت است و لیکن منیضعیف دارد که طاقت تفقد و قوت تعهد ندارد ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها کلاته مندرس

چه طاقت بارگاه جباران دارد و شیر زده ناقه چه تاب پنجهٔ شیران آرد باری تعالی عز اسمه داند که هر بار سر بر پردهٔ
حشمت ایشان و ریزهٔ خلعهٔ مختصر زده اند حاجت آمده است این ضعیف تهیدست را رخت عافیت را
بعزت خانه خولان بردن بضاعت قناعت را بهمراهان خضر و الیاس سپردن اکنون بزرگی که
ذو الفضل الکبیر مان بزرگ وین دنیا بوده است که گوشهٔ دل این گوشه گرفته را بنهد تا بش خود خراب
نکند که چشم این بندهٔ حقیر بست ای چشم قرهٔ خداوندیست و من متولاته قدس سره بسکه شنیدی
صفت روم و چین خیز و بیا تا ملک خدای بینی ز تا همه دل بینی بی حرص و بخل ز تا همه جان بینی بی کبر و
کین ز پای نه و چرخ بزیر قدم ز دست نه و ملک بزیر نگین ز زر نه و کان ملکی زیر دست ز چو نه و اسپ
فلکی زیر زین ز ۵ این جهان بر مثال مردار یست ز کرگسان اندر و هزار هزار ز این مردار هی زند بر جانب
دین مردار اهمی زند منقار ز آخر الامر بگذارند همه ز و زهمه باز مانده این مردار ۵ با همه خلق جهان
گرچه از ان ز بیشتر گرهه و کمتر بهند ز تو چنان زی که بمیری برهی ز نه چنان خوشتو بمیری بر سری ۵
دلها همه آب گشت و جانها همه خون ز تا چیست حقیقت از پس پرده درون ز ای با علمت خسرو
رود گردون دون ز از تو وه جهان برد تو از بهر و برون ز ۵ قائم بخودی از ان شب و روز مقیم ز
بیمت زهمه مست و امیدات به نسیم ز با مانه از آب و آتشت باشد بیم ز چون سایه شدی تراچه چیون چه چیم ز
۵ بر سین سر بر سد سپاه آمد عشق ز بر میم ملوک ملک ماه آمد عشق ز بر کاف کمال کل کلاه آمد عشق ز
با اینهمه یک قدم ز راه آمد عشق ۵ مردی که براه عشق جان فرساید ز باید که بدون بار خود بنگراید ز عاشق
بر هٔ عشق چنان بیاید ز کز دوزخ و از بهشت یادش ناید ۵ ای نیست شده ذات تو در پردهٔ هست
وی صومعه و برانکن و زنار بپرست ز مردانه کنون چو عاشقان می در دست ز کرده کژ کرده درست
۵ ای من تو زنده همچو مردم بنفس ز در کار تو گرده دین و دنیا بهوس ز کرامت منیم چو بنگرم با همه کس
سروی همه از برای من داری و بس ۵ در بیجر تو گرد دلم گرایدنجبی ز در بر بگذارمش که سازد هوسی ز در دیده
نگه کند بدیدار کسی ز در سر بگذارمش که ماند نفسی ۵ چون چهرهٔ تو زنکوی ماشد پرورد ز زنهار بهیچ آب آلوده مکن
اندر ره عاشقی چنان باید مرد ز گر در یا خشک آید و از دوزخ سرد ۵ ای عقل اگر چند شریفی دون شو ز وی
دل زدلی بگرد و خون در خون شو ز در پردهٔ آن نگار دیگرگون شو ز بی دیده و رای و بی زبان بیرون شو ۵
ای عشق ترا روح مقدس منزل ز سودای ترا عقل مجرد محمل ز سیاح جهان معرفت یعنی دل ز از دوست
غمت دست بسر های بگل ز و ویرا قصیده ایست را بهمه زیادت از صد و هشتاد بیت که آنرا روح الامین
و کنوز الاولیا نام نهاده و بسی معارف و حقائق و لطائف و دقائق در انجا درج کرده است و اوش این است

ﻩ طلب ای عاشقان خوش رفتار + طرب ای نیکوان شیرین کار + تائی از خانه بین رو صحرا تائی
از کعبه بان و رخسار + در جهان شاهدی و ما فارغ + در قرح جرعه و ما هشیار + زین سه پس دست ما و
دامن دوست + زین سپس گوش ما و حلقهٔ یار + و ویرا حدیقة الحقیقة و سه کتاب ثنوی دیگر است
هم بر وزن حدیقه اما مختصر و از آنهاست این ابیات ﻩ ای هزار و از بر پریده بلند + خویشتن را
رسانیده زنهار + باز پرسوی لایحوز پرواز + رشته در دست صوت ستو نزدیک تا تو در بندی + بس و تالیفی تخته
نقش کاک و تحقیقی + تاریخ تمامی حدیقه چنانچه خود بنظم آورده سنه خمس و عشرین و خمسمائه بوده است و بعضی
تاریخ وی همین نوشته اند و الله اعلم شیخ فریدالدین عطار قدس سره وی مرید حضرت مجدالدین
بغدادی است در دیباچهٔ کتاب تذکرة الاولیا که بوی منسوب است میگوید که یک روز پیش امام
مجدالدین بغدادی در آمدم و میرا دیدم که میگریست گفتم خیر است گفت زهی سپهسالار افی که در دین است
بوده اند بمثابهٔ انبیا علیهم السلام که عبارت امتی کانبیاء بنی اسرائیل پس گفت ازان می گریم که دوش
گفته بودم خداوندا کار تو بغلط نیست مرا ازین قوم گردان یا از نظار گیان این قوم گردان که قسم دیگر را
طاقت ندارم میگریم بود که مستجاب شود و بعضی گفته اند که وی اویسی بوده است و در سخن مولانا جلال الدین
رومی قدس الله روحه مذکور است که نور منصور بعد از صد و پنجاه سال بر روح فریدالدین عطار تجلی کرد و
مربی او شد گویند سبب توبه وی آن بود که روزی در دکان عطاری مشغول و مشغوف معامله بود درویشی
بانجا رسید و چند بار شئی لله گفت وی بدرویش نپرداخت درویش گفت ای خواجه تو چگونه خواهی مرد عطار
گفت چنانکه تو خواهی مرد درویش گفت تو هیچ من میتوانی مرد عطار گفت بلی درویش کاسه چوبین داشت
زیر سر نهاد و گفت الله و جان بداد عطار را حال متغیر شد دکان برهم زد و باین طریق در آمد و گفتند
که مولانا جلال الدین قدس سره در وقت رفتن از بلخ رسیدن به نیشاپور بصحبت وی در کبر سن رسیده است
و کتاب اسرار نامه بوی داده و وی دانما آنرا با خود میداشته و در حقائق و معارف اقتدا بوی دارد
چنانکه گفته اند ﻩ کرد عطار گشت مولانا + شربت از دست شمس نوش و در موضع دیگر گفته است
ﻩ عطار روح بود و سنائی دو چشم او + ما از پی سنائی و عطار آمدیم + و آنقدر اسرار و توحید و حقائق اذواق
و مواجید که در مثنویات و غزلیات وی اندراج یافته در سخنان هیچیک ازین طائفه یافت نمیشود و جزاه
الله سبحانه عن الطالبین المشتاقین خیر الجزاء و من انفاسه الشریفه ﻩ ای روی در کشیده بیار از آیینه
خلقی باین طلسم گرفتار آمده بود و این قصیده بیست بیت زیاده است و بعضی از ابیاتی آنرا شیخ جنکوتو
در شرح اهل بیت چنین فرموده اند که یعنی ای آنکه روی خود را نور ظاهر وجود است بروی پوشش تعینات

۳۹۱

وصور در کشیده و پوشیده و بباز ار آمده خلقی بدین طلسم صور که بر روی این گنج مخفی کشیده بواسطه کثرت تعینات
مختلفه و آثار متبانیه گرفتار بعد و هجران و غفلت و مهجوری از غیر ست کشته باخود بواسطه سرایت پرتو جمال
آن روی در روی پوش مظاهر صور جمیله گرفتار بلای صور عشق و محبت گشته بعضی عاشق معنی و بعضی عاشق
صورت ٭ توئی معنی و بیرون تو اسم است و توئی گنج و همه عالم طلسم است و عشاق صورت
بوهم خود از معشوق دور افتاده اند و نمیدانند که عاشق کیستند و دلربای ایشان چیست ٭ میل خلق جمله
عالم تا ابد گر شناسند رواست وگرنه سوی تست و بهرین دستور تمام این قصیده را شرح کرده است و از
جهت اختصار اقتصار افتاد حضرت شیخ در تاریخ سنه سبع و عشرین و ستمائة بدست کفار تتار شهادت یافته
سن مبارک وی دران وقت میگفته اند که صد و چهار ده سال بود و قبر وی در نیشاپور است رحمه
الله تعالی شیخ مصلح الدین عبد الله المعروف بشیخ سعدی شیرازی رحمه الله تعالی
از افاضل صوفیه بود و از مجاوران بقعه ست بلیف شیخ ابو عبد الله خفیف قدس الله تعالی روحه بود از
علوم بهرهٔ تمام داشته است و از آداب نصیبی کامل یافته و سفر بسیار کرده است و هفت اقلیم را
گشته و بارها بسفر حج پیاده رفته و به تجارت بسومنات در آمده و بهت بزرگتر ایشان را شکسته و از مشائخ
کبار بسیاری را دریافته و بصحبت شیخ شهاب الدین سهروردی رسیده و با وی در یک کشتی سفر بکرده
و گفته اند که در بیت المقدس بوقت شام وقتی مدیدستقانی میکرده و آب بمردم میداده تا بحضرت خضر
علیه السلام رسید و وی را از ضلال انعام و افضال خود سیراب گردانید و قتی دیر ابایکی از اکابر
سادات و اشراف فی الجمله گفتگوئی واقع شده بود و او حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم را بخواب دید
کرد و بر اعتاب کرد چون بیدار شد پیش شیخ آمد و عذر خواهی نمود و استرضای خاطر وی کرد یکی از مشائخ منکر وی
بود شبی در واقعه چنان دید که درهای آسمان گشاده ملائکه با طبقهای نور نازل شدند پرسید که این چیست
گفتند برای شیراز یست بتی گفته که قبول حضرت حق سبحانه و تعالی افتاده است و آن بیت این است ٭
برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار ٭ آن عزیز چون از واقعه بر آمد در شب
بدر زاویه شیخ سعدی رفت که ویرا بشارت دهد دید که چراغی افروخته و با خود زمزمه میکند چون گوش بدو داد
همین بیت میخواند وی در شب جمعه ماه شوال سنه احدی و تسعین و ستمائة از دنیا رفته رحمه الله تعالی شیخ
فخر الدین ابراهیم المشهور بالعراقی قدس سره وی صاحب کتاب لمعات است و دیوان
شعری مشهور است و از نواحی همدانست در صغر سن حفظ قرآن کرده بود و خوش میخواند چنانچه اهل همدان
شیفتهٔ آواز وی بوده اند و بعد از ان بتحصیل علوم اشتغال نموده چنانکه گویند در سن هفده سالگی رساله اش مشهور

همدان بافادت مشغول روزی جمعی قلندران بهمدان رسیده اند و با ایشان پسری صاحب جمال بوده و وی را
مشرب عشق غالب چون آن پسر را دید گرفتار شد مادام که در همدان بودند با ایشان بود و چون از همدان
سفر کردند و چند روز برآمد بی طاقت شد و در عقب ایشان رفت چون با ایشان برنگ ایشان برآمد و همراه
ایشان بهندوستان افتاد و حضرت شیخ در شهر ملتان بصحبت شیخ بهاؤالدین زکریا رسید گویند که ویرا
چون شیخ در خلوت نشاند و از چلهٔ وی یکدو ماه گذشت وی را وجدی رسید و حال بروی مستولی شد
این غزل را گفت ؎ نخستین باده کاندر جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند ؎
آنرا آباز بلند میخواند و میگریست چون اهل خانقاه آنرا دیدند و آن خلاف طریقه شیخ دانستند چه طریقهٔ
ایشان جز اشتغال بذکر یا مراقبهٔ امری دیگر نمی باشد آنرا بر سبیل انکار بسمع شیخ رسانیدند شیخ فرمود
که شمار از نهامنع ست و او را منع نیست چون روزی چند برآمد یکی از مقربان شیخ گذر خرابات
افتاد شنید که آن غزل را از خرابیان با چنگ و چغانه میگفتند پیش شیخ آمد صورت حال باز نمود گفت
باقی شیخ حاکمند شیخ سوال کرد که چه شنیدی باز گوی چون بدین بیت رسید ؎ چو خود کردند راز خویشتن
فاش ؎ عراقی را چرا بدنام کردند ؎ شیخ فرمود که کار او تمام شد بر خاست و بدر خلوت عراقی آمد و گفت
عراقی اکنون مناجات در خرابات میکنی بیرون آی بیرون آمد و سر در قدم شیخ نهاد شیخ بدست مبارک
سر او را برداشت و دیگر ویرا بخلوت نگذاشت و خرقه از تن مبارک خود برکشید و در وی پوشانید
و بعد ازان دختر خود را بعقد نکاح وی درآورد و ویرا از دختر شیخ پسری آمد و ویرا کبیر الدین لقب آمد
بیست و پنج سال با حضرت شیخ زکریا قدس سره بودند و چون خدمت شیخ را وفات نزدیک رسید
ویرا بخواند و خلیفهٔ خود ساخت و بجوار رحمت حق پیوست چون دیگران التفات شیخ را نسبت بوی
مشاهده کردند عرق حسد در ایشان بجنبید بپادشاه وقت رسانیدند که اکثر اوقات وی بشعر میگذراند و
صحبت وی با همه جوانان صاحب جمال ست ویرا استحقاق خلافت شیخ نیست چون شیخ عراقی
آنرا دانست عزیمت زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا نموده و بعد از زیارت بحجاز
روم رفت و بصحبت شیخ صدرالدین قونیوی قدس الله سره رسیده و از وی تربیت یافت جمله
فصوص میخواندند استماع کرد و در اثنا راستماع آن لمعات را نوشت چون تمام کرد آنرا پیش شیخ
درآورد و شیخ آنرا پسندید و تحسین فرمود و امیر معین الدین ازامرای روم بود مرید و معتقد شیخ
عراقی بود بصحبت شیخ خانقاهی ساخت و هر روز بملازمت شیخ می آمد و روزی بخدمت شیخ آمد و مبلغی
زر همراه آورده و بنیازمندی تمام گفت که شیخ ما را هیچ کار نمیفرماید و اتفاقی نمیفرماید شیخ بخندید و گفت

۳۹۳
دقائق وصفائی وآثار
پایوبوسی عشق
یازاوصال یازآثار

آمیر ما را بزرنی توان فریفتن بفرست حسن قوال و این حسن قوال فرجمال فلپذیر و در حسن صوت بی نظیر و جمعی گفتار وی بودند و در حضور و غیبت هوادار وی چون امیر تعلق خاطر شیخ را بوی دریافت فی الحال کسی بطلب وی فرستاد و بعد از غوغای عاشقان و دفع مزاحمت ایشان وی را آوردند شیخ با امیر و سائر اکابر استقبال وی کردند چون نزدیک وی رسید شیخ پیش رفت و بروی سلام کرد و کنار گرفت آنگه شربت خواست و وی را با یاران بدست خود شربت داد و از انجا بخانقاه شیخ رفتند و صحبتها داشتند و سماعها کردند و خدمت شیخ در آن وقت غزلها گفت و از آنجمله این غزل ست ؎ ساز طرب عشق چه دانی که چه سازست * کز زخمه اوئه فلک اندر تگ و تازست * بعد از مدتی حسن قوال اجازت خواست و بمقام خود مراجعت کرد و گوید روزی امیر معین الدین بطرف میدان میگذشت دید که شیخ چوگان در دست در میان کودکان ایستاده امیر با شیخ گفت ما از کدام طرف با شیم شیخ گفت ازان طرف و اشارت براه کرد امیر روان شد و برفت چون امیر معین الدین وفات یافت خدمت شیخ از روم متوجه مصر شد و بیرا در مصر با سلطان مصر ملاقات افتاد و سلطان مرید و معتقد وی شد وی را شیخ الشیوخ مصر گردانید اما وی همچنان بی تکلف در بازارها گردیدی و گرد هنگامها طواف کردی روزی در بازار کفشگران میگذشت نظرش بر کفشگر پیری افتاد و شیفته وی شد پیش وی رفت و سلام کرد و از کفشگر سوال کرد که این پسر کیست گفت پسر منست شیخ بلبها پسر را اشارت کرد و گفت ظلم نباشد که اینچنین لب و دندان باهم خرمصاحب باشد کفشگر گفت ما مردم فقیریم و خرقه ما انیست اگر چرم بدندان نگیریم نان نیابد که بدندان گیریم شیخ سوال کرد هر روز چه مقدار کار میکند گفت هر روز چهار درم فرمود که هر روز هشت درم بدهیم گو که دیگر این کار نکن شیخ هر روز برفتی و با اصحاب بر دکان کفشگر بنشستی و فارغ البال در روی او نظر کردی و اشعار خواندی و میگریستی سه عیان این خبر بسلطان رسانیدند از ایشان سوال کرد که این پسر را شب یا بروز بخانه خود می برد یا نه گفتند نه گفت با وی در دکان خلوتی میسازد گفتند نه دوات و قلم خواست و بنوشت که هر روز نیم دینار دیگر بر وظیفه خادمان شیخ فخر الدین عراقی بیفزایند روز دیگر شیخ را با سلطان ملاقات افتاد سلطان گفت چنین اتفاق افتاده که شیخ را در دکان کفشگری با پسری نظری افتاده است محقری بجهت خرجی خادمان شیخ تعیین یافت اگر شیخ خواهد آن پسر را بخانقاه برد شیخ گفت ما را منقاد او بباید بود بر وی حکم نتوانم کرد بعد ازان شیخ را از مصر عزیمت شام پیدا شد سلطان مصر بملک الامرا شام نوشت که با جمله علما و مشائخ و ارباب شیخ را استقبال کنند چون استقبال کردند ملک الامرا را پسری بود بس صاحب جمال چون شیخ را نظر بروی

اعتقاد بی اختیار سر در قدم وی نهاد و پسر نیز در قدم شیخ نهاد و ملک الامرا نیز با پسر موافقت کرد
اهل دمشق را ازان انکاری پیدا شد، اما مجال نطق نداشتند چون شیخ در دمشق مقام ساخت و شش ماه
گذشت فرزند او کبیر الدین از ملتان بیامد و مدتی در خدمت پدر بسر برد و بعد ازان شیخ را عارضه
دست داد و روز وفات پسر را با اصحاب بخواند و وصیتها فرمود و وداع کرد و این رباعی بگفت

ع در سابقه چون قرار عالم دادند ما را که زبر مر او آدم دادند ز ان قاعده و قرار کان روز افتاد
فی پیش بکس قسمت وفی کم دادند در هشتم ذوی القعده سنه ثمان و ستمائة از دنیا برفت و قبر وی
در فضای مرقد شیخ محی الدین العربی ست قدس الله تعالی روحهما در صالحیه دمشق و قبر فرزند وی
کبیر الدین در پهلوی قبر وی رحمة الله علیه امیر حسینی رحمه الله تعالی نام وی حسین ابن عالم
ابن ابی الحسن ست و اصل از کریوست که دیهی ست از نواحی غور عالم بوده بعلوم ظاهری و
باطنی و از کتاب وی کنز الرموز چنان متبادر میشود که وی مرید شیخ بهاؤ الدین زکریا ست بیواسطه
و مشهور در میان مردم نیز چنین است اما در بعضی کتب نوشته چنین یافتم که وی مرید شیخ کمال الدین
ابو الفتح است و وی مرید پدر خود شیخ صدر الدین و وی مرید شیخ بهاؤ الدین زکریا الملتانی قدس
الله تعالی ارواحهم و وی را مصنفات بسیار است بعضی منظوم چون کتاب کنز الرموز و زاد المسافرین
و بعضی منثور چون نزهة الارواح و روح الارواح و صراط المستقیم و مرا و او دیوان بغایت
لطیف و سوالات منظوم که شیخ محمود خیبری ازان جواب گفته است و کتابی کتاب گلشن راز
بر آنست نیز ازان وی ست و گویند که سبب توبه وی آن بود که روزی بشکار بیرون رفته بود
آهوی پیش وی رسید خواست تا تیری بروی افگند آهو بوی نگریست گفت حسینی تیر بر ما میفگن
خدای تعالی ترا ازبرای معرفت و بندگی خود آفریده است نه ازبرای این بگفت و غائب شد آتش
طلب ازنهاد وی شعله بر آورد و از بهر چه داشت بیرون آمد و با جماعتی جوانان همراه بملتان رفت
شیخ رکن الدین آنجماعت را ضیافت کرد و چون شب شد حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم
بخواب دید و فرمود که فرزندم را از میان این جماعت بیرون آور و بکار مشغول کن روز دیگر شیخ رکن الدین
با ایشان گفت که در میان شما سید کیست اشارت با میر حسینی کردند و میر را از میان ایشان بیرون آورد
تربیت کرد تا بمقامات عالیه رسید پس اجازت مراجعت بخراسان داد و بهراة آمد همه اهل هراة مرید و
معتقد وی شدند در سادس شهر شوال سنه ثمان عشر و سبعمائة از دنیا برفت قبر وی در مصرخ
هرات ست بیرون گنبد فرزند عبد الله بن جعفر طیار رضی الله تعالی عنهم شیخ اوحد الدین اصفهانی

چنین استماع افتاده است که وی از جملهٔ اصحاب شیخ اوحدالدین کرمانی ست قدس الله سره
چنانکه این نسبت معنی آنست وی را دیوان شعریست در غایت لطافت و عذوبت شیرینی مترجمات
مشتمل بر حقائق و معارف و مثنوی بر وزن و اسلوب حدیقه و شیخ حکیم سنائی جام جم نام و
در انجا بسی لطافت درج کرده است و ازان مثنویست این ابیات ؎ او حدی شصت سال
سختی دید ٭ تا شبی روی نیکبختی دید ٭ سر گفتار ما مجازی نیست ٭ باز کن دیده کین بمازی نیست ٭ سالها
چون فلک بیسر گشتم ٭ تا فلک در دیدم در گشتم ٭ بر سر پای چله داشته ام ٭ چون نه از بهر فله داشته ام ٭
از برون در میان بازارم ٭ وز درون خلوتی است با یارم ٭ کس نه بیند جمال سلوت من ٭ ره ندارد
کسی بخلوت من ٭ تا دل من بدوست پیوست است ٭ سوزها کرد سر من بسته است ٭ و وی
قصیده را بیه حکیم سنائی را جوابی نیکو گفته است و عدد ابیات آن صد و شصت خواهد بود و اینست
ابیات مفتح ؎ سر بپوشید ماند راز دیار ٭ چون توان شد ز بخت برخوردار ٭ کار ما بی کسست در همه شهر ٭
وان یکی تن نمیدهد در کار ٭ همدمی نیست با که گویم راز ٭ محرمی نیست تا بنالم زار ٭ در خروشم رصیت آن
معشوق ٭ در سماعم بصوت آن مزمار ٭ و در تاریخ اتمام جام گفته ؎ چون ز تاریخ برگرفتم فال ٭ هفتصد
رفته بود سی و سه سال ٭ که من این نامهٔ همایون فر ٭ عقد کردم بنام این سه ور ٭ چون بسالی تمام شد بدرش ٭
ختم کردم بلیلة القدرش ٭ قبروی در عراق تبریز است و تاریخ وفی بر آنجا سنه ثمان و ثلثین و سبعمائة
نوشته اند افضل الدین الخاقانی رحمه الله تعالی هر چند وی شاگرد فلکی شاعر ست
و بشعر شهرت تمام یافته است چنین گویند که وی را و ای طور شعر طوری دیگر بوده است که بشعر
در جنب آن کم بوده است چنانکه حضرت مولوی قدس سره گفته است ؎ شعر چه باشد ز من
تا که زنم لاف از و ٭ هست مرا فن دگر غیر فنون شعرا و ٭ سخنان وی برین معنی شاهد است چنانکه
میگوید اینست ؎ صورت من همه او شد صفت من همه او ٭ لاجرم کس من و من نشنود اندر سخنم ٭
تر نم هیچ دری تا که نگوید آن کیست ٭ و چون بشنود مرا باید گفتن که منم ٭ و در محل دیگر میگوید ؎
عشق بیفشرد پای بر نمط کبریا ٭ برد بدرست نخست هستی ما را ز ما ٭ و شما را ز شما لا بقدر هیچ دوی درخواست
زانکه نگنجد در و ز حرمت ما و شما ٭ و ازین قبیل سخنان او بسیار است و از نیها بوئی آن می آید که از
مشرب صافی صوفیان قدس الله ارواحهم شربی تمام بوده است وی در زمان خلافت
المستضی بنور الله بوده و در قصیدهٔ عربی که در مدح المستضی گفته و ذکر وی کرده و توفی المستضی سنه
خمس و تسعین و خمسمائة و نیز قصیدهٔ را بیه حکیم سنائی را جواب گفته است و عدد ابیات آن را صد و هشتاد و

گذشته و آنرا سه مطلع نهاده و مطلع اولش این ست ؎ الصبوح الصبوح کامد کار ؎ النشار النشار
کامد یار ؎ کاری از روشنی چو آب خزان ؎ بادی از خوش دمی چو باد بهار ؎ چرخ بر کار ما بوقت صبوح ؎ میکند
بعبتان دیده نثار ؎ و در آخر قصیده میگوید ؎ این قصیده ز جمیع سبعیات ما تمامن ست از غرائب اشعار ؎
از در کعبه گرد در آویزند ؎ کعبه بر من فشاندی دستار ؎ زهد قفا نیک را قفائی نیک ؎ وامر القیس را نگند از کار

شیخ نظامی گنجوری رحمه الله تعالی وی را از علوم ظاهری ؎ مصطلحات رسمی بهره تمام بوده
است اما از همه دست باز داشته در وی در حضرت حق سبحانه وتعالی آورده چنانکه میگوید ؎
هر چه هست از دقیقهای نجوم ؎ با یکایک نهفتهای علوم ؎ خواندم و سر بسر ورق جستم ؎ چون ترا یافتم
ورق شستم ؎ همه را روی در خدا دیدم ؎ وان خدا بر همه ترا دیدم ؎ عمر گرانمایه از اول تا آخر بقناعت
وعزلت و انزوا گذرانیده است هرگز چون سائر شعرا از غلبهٔ حرص و هوا ملازمت ارباب دنیا نکرده
بلکه سلاطین روزگار بوی تبرک جسته اند چنانکه میگوید ؎ چون بعهد جوانی از بر تو ؎ بد رکسس نرفتم از در تو ؎
همه را بر درم فرستادی ؎ من نمیخواستم تو میدادی ؎ چونکه بر درگه تو گشتم پیر ؎ زانچه ترسید نی ست
دستم گیر ؎ مثنویهای پنجگانه وی که بپنج گنج اشتهار یافته است اکثر آنها باستدعاء سلاطین روزگار
واقع شده امیدواری آنرا که نام ایشان بواسطه نظم وی بصحیفهٔ روزگار بماند استدعا نموده اند
واکثر آنها اگرچه بحسب صورت افسانه است اما از روی حقیقت کشف حقائق و بیان معارف را
بهانه است یکجا در بیان آن معنی که صوفیه گفته اند که طالبان وصال و مشتاق جمال حق را دلیل وجود هم
وجود اوست و برهان شهود او هم شهود میگوید ؎ پژوهنده را یاده زان شد کلید ؛ کزاندازهٔ خویشتن
در تو دید ؎ کسی کز تو در تو نظاره کند ؎ ورقهای بیهوده پاره کند ؎ نشاید ترا جز بتو یافتن ؎ عنان باید از
هر دو رپای تافتن ؎ و جای دیگر در همین معنی میگوید ؎ عقل آبله پای و کوی تاریک ؎ و نگاه رهبر
چو موی باریک ؎ توفیق تو گر نه ره نماید ؎ این عقده بعقل کی گشاید ؎ عقل از در تو بصر فروزد ؎ گر پای
برد نهد بسوزد ؎ و یکجا در ترغیب و تحریص و اعراض از ماسوی حق سبحانه و اقبال بر توجه بجناب کبریای
وی میگوید ؎ بر پر ازین دام که خون خاره ایست ؎ زیر کی از بهر چنین چاره ایست ؎ گرگ زر و باه
بندان تراست ؎ روبه ازان رست که پروان تراست ؎ جهد دران کن که وفا راشوی ؎ خود بپرستی
وخدا راشوی ؎ تاریخ اتمام اسکندرنامه که آخرین کتابهاروبست سنه اثنین وتسعین وخمسمائة
بوده است ؎ عمری دران وقت از شصت گذشته بود رحمه الله تعالی **خسرو دهلوی رحمه الله تعالی**
لقب وی یمین الدین است پدر وی از امراء قبیلهٔ لاچین بوده است که از اتراک نواحی بلخ

وی بعد از وفات سلطان مبارک شاه خلجی بخدمت وملازمت شیخ نظام الدین اولیا پیوست و ریاضات
ومجاهدات پیش گرفت گویند که چهل سال صوم دهر داشت و گویند که بهمراهی شیخ نظام الدین بطریق
طی ارض حج گزارده است و پنج بار حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم را در خواب دیده است
و باشارت شیخ نظام الدین صحبت خضر علیه السلام را دریافته است و از وی التماس آن نموده
که آب دهن مبارک خود در دهن وی اندازد و خضر علیه السلام فرموده که این دولت را سعدی و
خسرو با خاطر شکسته بخدمت شیخ نظام الدین آمد و صورت حال باز نمود و شیخ نظام الدین
آب دهان خود را در دهان وی انداخته است و برکات آن ظاهر شده چنانکه نود و نه کتاب
تصنیف کرده است و میگویند که در بعضی مصنفات خود نوشته است که اشعار من از پانصد هزار
کمتر است و از چهار صد هزار بیشتر و میگویند که شیخ سعدی را در ایام جوانی دریافته بوده و بآن
افتخار مے کرد و یرا از شراب عشق و محبت چاشنی تمام بوده است چنانچه در سخنان وی
ظاهر است و صاحب سماع و وجد و حال بوده است و شیخ نظام الدین میگفته که در قیامت
هر کسے بچیزی فخر کند فخر من بسوز سینهٔ ترک الله یعنی خسرو خواهد بود وی گفته که وقتی در خاطر من
افتاد که خسرو نام امیر است چه بودی اگر نام من نام فقرا بودی که در حشر مرا بآن نام خواندندی و
این معنی را بحضرت شیخ عرض داشت کردم فرمود که بوقت صالح برای تو نامی خواسته شود خسرو مراقب
این معنی می بود تا آنکه روزے شیخ گفت که بر من چنین مکشوف شد که ترا در قیامت محمد کاسه لیس
میخوانند وی شب جمعه فوت شده است در سنه خمس وعشرین وسبعمائه و مدت عمر وی هفتاد و
چهار سال بوده است و در پایان شیخ خودش دفن کرده اند حسن دهلوی لوح لقب و
نسب وی نجم الدین بن حسن بن علاء السنجر لیست وی کاتب و مرید شیخ نظام الدین اولیا
بوده است با وصاف و اخلاق مرضیه متصف بوده است صاحب تاریخ هند میگوید که در مکارم الاخلاق
و محامد اوصاف و لطافت و ظرافت مجالس و استقامت عقل و روش صوفیه و لزوم قناعت
و اعتقاد پاکیزه در تجرد و تفرد از علائق دنیوی و خویش بودن گذرانیدن بے اسباب صورے
هیچ وی کسی کمتر دیده ام و چنان شیرین مجلس و مؤدب و مهذب بود را حتی که از مجلس وے یافتم از
مجلس هیچکس نمی یافتم و هم صاحب تاریخ گویند که سالها با امیر خسرو و امیر حسن تودد و یگانگے بوده
ایشان بی صحبت من توانستندی بود و نه من بی صحبت ایشان و بواسطه من هر دو استاد چنانچه ابطه
محبت و مودت و وداد استحکام یافته که بجا نهاے یکدیگر آمد و شدے کردندی و هم وی گوید

که از کمال اعتقادی که امیر حسن با شیخ نظام الدین بود انفاس متبرکه شیخ که در مجالس صحبت شنیده بود
در چند جلد جمع کرده بوده است و آنرا فوائد الفوائد نام نهاده و درین روزگار درین دیار دستور ارباب ارادات
شده بود و دیرا ورای این دواوین متعدده و صحائف نثر و منظومات و مثنویات بسیار است فمن
رباعیاته ۵ دارم دلکی نمکین بیا مرزو مپرس ٭ صد واقعه در کمین بیا مرزو مپرس + شرمنده شوم
اگر ببرسی علم ۵ اے اکرم الاکرمین بیا مرزو مپرس + یکحرف تو چل صباح عالم رانور + یکحرف تو بهشت
خلد را مائده خور + حرف سیمین چهل دلیر او ستور + زان چار چهار رکن عالم معمور شیخ کمال خجند قدس
الله تعالی سره وی بسیار بزرگ بوده است و اشتغال وی بشعر و تکلف دران ستر و تلبیس را
بوده باشد بلکه میشاید که برای آن بوده باشد که ظاهر مغلوب باطن نشود و از عاریت صورت عبودیت
باز نماند چنانکه خود میگوید ۵ این تکلفهای من در شعر من + کلمتی یا حمیرای منست علی الدوام
بریاضات و مجاهدات مشغول می بوده خدمت خواجه عبید الله ادام الله بقاره میفرمودند که وی چندگاه
در شماش میبوده است والدین میگفت که وی دران مدت که آنجا بوده حیوانی نمیخورد یکبار
ازوی التماس کردیم که چه شود که طعامی که دران گوشت باشد خورده شود گفت مرا گاوی
بوده خوب و فربه خدمت شیخ بر وجه طیبت فرموده که تو گاو خورا بکشی یا گوشت بخوریم من بی آنکه
دیرا وقوف باشد گاو را بکشتم و ازان طعامی مهیا ساختم بجهت خاطر من ازان گوشت بخورد
و در زاویه که در تبریز داشته خلوتی بوده است در آنجا بسر می برده و کسی دیگر آنجا کم میرسیده چون
بعد از وفات وی آنرا دیده اند غیر از بوریائی که بر آنجا می نشسته یا می خفته و سنگی که زیر سر می نهاده
چیزی دیگر نمی یافتند در خدمت شیخ زین الدین خوافی رحمه الله تعالی میگفته است که در وقت
تحصیل علوم تبریز بصحبت رسیده بیشتر مرا باین طریق دلالت میکرد و میگفت که بسبب ارادتی
درائی من گفتم که مرا نسبت بشماد عذها بخاطر میگذرد گفت میگذرد گفت بگوئی تا از ان
جواب گویم من هیچ نگفتم اما در او اخر که باین طریق در آمدم و مرا آبان کشادی شد دانستم که دیرا
مرتبه ارشاد است که پیش وی کار تو انکرد گویند در انوقت که در سرای من بوده است موضعی
بوده است که در ان وقت که آب طغیان میکرد و دران موضع خرابی بسیار میکرده چون وقت
طغیان آب نزدیک رسیده آن قصه را بوی گفته اند فرموده است که خیمه مرا در ان موضع
بزنید خیمه دیرا آنجا برده اند در انجا میبوده است چنانکه وقت طغیان آب گذشته است و
دران موضع هیچ خرابی واقع نشده و وفات وی در سنه ثلث و ثمانمائه بوده است قبر وی در تبریز است

وبر لوح قبر وی این بیت نوشته ست کمال از کعبه رفتی بر در یار + هزارت آفرین مردانه رفتی
مولانا محمد شیرین رحمه الله تعالی وی مرید شیخ اسماعیل سیبی است که وی از اصحاب شیخ
نورالدین عبدالرحمن اسفرائی است قدس الله تعالی سره میگویند که در بعضی سیاحات بدیار مغرب
رسیده است وآنجا از دست یکی از مشائخ که نسبت وی بشیخ بزرگوار شیخ محی الدین العربی قدس
الله سره میرسد خرقه پوشیده است وبا شیخ کمال الدین خجندی رحمه الله معاصر بوده است وباوی
صحبت میداشته است وگویند که دران وقت این مطلع گفته بوده است
چشم اگر این ست
وابرو این وناز وعشوه این + الوداع از مهد وتقوا الفراق ای عقل ودین چون بمولانا رسیده است
گفته است که شیخ بسیار بزرگ ست چرا شعری باید گفت که جز معنی مجازی محملی دیگر نداشته باشد
شیخ آنرا شنیده است ازوی استدعا صحبت کرده وخود بطبع قیام نموده ومولانا نیز دران خدمت
موافقت کرده دران اثنا شیخ خوانده است وفرموده است که چشم عین ست پس میشاید که بلسان
اشارت از عین قدیم که ذات ست بآن تعبیر کنند وابرو حاجب ست پس متوهم نبود که آنرا اشارت
بصفات که حجاب ذاتست دارند خدمت مولانا تواضع نموده وانصاف داده وقتی شیخ اسماعیل سیبی رحمه الله تعالی
درویشان را دراربعین می نشانده وخدمت مولانا را نیز طلب داشته است مولانا این غزل
گفته است وبعرض رسانیده است
تا مهر تو دیدیم زذرات گذشتیم از جمله صفات آز پی
آن ذات گذشتیم + درخلوت تاریک یاضات کشیدیم + درواقعه از سبع سموات گذشتیم +
دیدیم که اینها همه خوابست وخیالست + مردانه ازین خواب وخیالات گذشتیم + باماسخن از کشف و
کرامات چگوئی + چون ما ز سر کشف وکرامات گذشتیم + ای شیخ اگر جمله کمالات تو اینست مخوش باش
کزین جمله کمالات گذشتیم + اینها بحقیقت همه آفات طریقند + ما در طلب از جمله آفات گذشتیم +
ما از پی نوری که بود مشرق انوار + از مغربی وکوکب مشکاة گذشتیم + چون شیخ این غزل را
شنید وقت وی خوش شد واستحسان نمود وخدمت مولانا در سن شصت سالگی وفات کرده نزدیک
وثمانمائة رحمه الله تعالی شمس الدین محمد حافظ الشیرازی رحمه الله تعالی وی لسان الغیب
وترجمان الاسرار لیست بسا اسرار غیبیه ومعانی حقیقیه که در کسوت صورت ولباس مجاز نموده هیچ
معلوم نیست که وی دست ارادت بپری گرفت ودر تصوف بیکی ازین طائفه نسبت درست کرده اما سخنان
وی برشرب این طائفه واقع شده است که هیچکس را این اتفاق نیفتاده یکی از عزیزان سلسلهٔ خواجگان قدس الله
ارواحهم فرموده است که هیچ دیوان به از دیوان حافظ نیست اگر مرد صوفی باشد چون اشعار وی ازان مشهور

ترست که بایراد احتیاج داشته باشد لاجرم عنان قلم ازان مصروف میگردد و وفات وی در سنه اثنین وتسعین وسبعمائه بوده است فی ذکر النساء العارفات الواصلات الی مراتب الرجال رحمهم الله تعالی صاحب فتوحات رحمه الله تعالی در باب هفتاد و سوم از فتوحات بعد از انکه ذکر بعضی ارطبقات رجال کرده است میگوید فصل ما یذکره من هؤلاء الرجال باسم الرجال فقد یکون منهم النساء ولکن یغلب ذکر الرجال وقیل لبعضهم کم الابدال قال اربعون نفسا فقیل له لم لا یقول اربعون رجلا فقال فقد یکون فیهم النساء وشیخ ابو عبد الرحمن اسلمی صاحب طبقات مشائخ رحمه الله تعالی در ذکر احوال نسوه عابدات ونساء عارفات علیحده کتابی جمع کرده است وشرح احوال بسیاری از ایشان در بیان آورده وقال بعضهم ولو کان النساء کمن ذکرنا لفضلت النساء علی الرجال فما التانیث لاسم الشمس عیب ولا الذکر لفخر الهلال رابعه عدویه رح وی از بصره بود سفیان ثوری رضی الله عنه از وی مسائل می پرسید و بوی میرفت و بموعظت و دعا وی رغبت مینمود روزی سفیان ثوری بر وی در آمد و دست بر آورد و گفت اللهم انی اسالک السلامة رابعه بگریست سفیان پرسید چه میگریاند ترا گفت تو مرا بمعرض گریه در آوردی سفیان گفت چون ندانستی که سلامت از دنیا در ترک اوست و تو بآن آلوده رابعه گفته است که هر چیز را ثمره ایست و ثمره معرفت روی بخدا آوردنست و هم وی گفته است استغفر الله من قلة صدقی فی استغفر الله سفیان از وی پرسید که بهترین چیزی که بنده بآن تقرب جوید بخدا یتعالی آن کدام است گفت آنکه بداند که بنده از دنیا و آخرت غیر او را دوست ندارد روزی سفیان پیش وی گفت و آخ ماه گفت دروغ گوی اگر تو محزون بودی از زندگانی خوش گوار نبودی و هم وی گفته است اندوه من ازان منست که اندوه کنیم اندوه من انست که اندوه کنیم نیستم لبابة المتعبده رح وی از اهل بیت المقدس ست وی گفته که من از خدای تعالی شرم میدارم که مرا بغیر مشغول بیند شخصی وی را گفت که بحج میروم چون بآنجا برسم چه دعا کنم گفت از خدای تعالی آن طلب کن که از تو خشنود شود و ترا بمقام خوشنودی آن خود برساند و ترا در میان دوستان خود گم نام گرداند مریم البصریه رح وی از اهل بصره است در روزگار رابعه بوده است و با وی صحبت داشته و خدمت وی کرده و بعد از رابعه نیز چندگاه زیسته و در صحبت سخن گفته و چون سخنان محبت شنیدی بچه گشتی و گویند که وی در مجلسی که از محبت سخن میگفتند حاضر میشد زبره وی بدرید و هم در مجلس جان بداد وی گفته است که هرگز غم روزی نخوردم و در طلب آن رنج نکشیدم تا این آیت شنیدم و فی السماء رزقکم وما توعدون ریحان والهه رحمها الله تعالی از متعبدات

بصره بوده است در ایام صالح صالحه مری رحمه الله تعالی این ابیات در پیش گریبان خود نوشته

ے انت انسی وہمتی وسروری ☆ قدابی القلب ان یحب سواکا یا عزیزی وہمتی ومرادی ☆ طال شوقی

منی یکون لقاکا لیس سوئی من الجنان نعیم ☆ غیر انی ادیدان انفاکا معاودۂ او ویه رح از اقران ☆ بعد عدویه

است وبا وی صحبت داشته چهل سال روی خود بآسمان بالا نکرد وہرگز در روز چیزی نخورد ودر شب

خواب نکرد ویرا گفتند که بسیار ضرر میرسانی بنفس خود گفت پیچ ضرر نمیرسانم خواب تشنه را بر وزا نداختم

وخوردن وزرا بشب غفرة العابدة رح وی از اہل بصره بوده است وبا معاذة الاودیه صحبت داشته

چندان بگریست که چشم وی نابینا شد کسی گفت چه سخت ست نابینائی وی گفت محجوب بودن از

خدای تعالی سخت تر ست وکوری دل از فہم مراد خدای تعالی در امرہای سخت تر شعوانه رح

وی از عجم بوده در ابله می نشست آواز خوب داشت ونغمات خوش وعظ میگفت وچیزی میخواند

زاہدان وعابدان وارباب قلوب در مجلس وی حاضر میشدند کانت من المجتہدات التی اثبات لها کیا

المبکیات ویرا گفتند که میترسیم از بسیاری گریه چشم تو نابینا شود گفت در دنیا کور شدن از گریه بسیار

مرا دوست تر ست از کور شدن از عذاب النار وی گفته چشمی که از لقای محبوب خود باز ماند بدید ار وی

مشتاق باشد بگریه نیکی نماید گویند چندان اندوه بروی غلبه کرد که از نماز وعبادت باز ماندی

درخواب بوی آمد وگفت ے اورد موعک امالکنت شاجبته + ان الینا حته الشقی للحر منتبا ☆ جدی و

قومی وصومی الدہر ذاتیه + فان الذنوب من الفعل مطیعنا ☆ بطاعت بازگشت وباین ابیات ترنم میکرد

ومیگریست وزنان بادی میگریستند گویند که چون پیر شد فضیل عیاض بوی آمد وطلب دعا کرد گفت ای فضیل

عیاض میان تو وخدا تعالی هیچ چیز نیست که اگر دعا کنم تا سبب اجابت شود فضیل سه قدم باز پس نهاد وافتاد

گردیه از بصره یا از اہواز بوده است وخدمت شعوانه میکرده است وی گفته که تشنی پیش

شعوانه بودم درخواب شدم پای خود بر من زد وگفت ای کردیه برخیز که اینجا جای خواب نیست

جای خواب گورست ویرا گفتند از برکت صحبت شعوانه چه رسیدترا گفت از ان وقت باز که

بخدمت وی رسیدم دنیا را دوست نداشته ام وغم روزی نخوردم ویکچس اہل دنیا در چشم من

بزرگ نمود از جهت طمع وہیچ یک مسلمانرا نفرین نکردم وخوار نشمردم حفصه بنت شیرین خواہر

خواجه محمد شیرین بوده در زہد ورع چون برادر خود وی را آیات وکرامات بوده است گویند که

وی شب در خانه خود چراغ روشن میکرد وبر مینماست ونماز میکرده وقت بوی که چراغ وی بمرد

وخانه وی بمیان روشن بوی تا صباح رابعه شامیه وی زوجه احمد بن ابی الحواری بوده است

احمد بن ابی الحواری گوید که احوال او مختلف بود گاهی بروی عشق و محبت غلبه میکرد و گاهی انس و گاهی خوف در حال غلبهٔ محبت میگفت ؎ حبیب لیس یعدله حبیب + وما بسواه فی قلبی نصیب حبیب غاب عن بصری وشخصی + ولکن عن فوادی لا یغیب + و در حال انس میگفت ؎ ولقد جعلتک فی الفواد محدثی وابحت جسمی من اراد جلوسی + فالجسم منی للجلیس موانس + وحبیب قلبی فی الفواد انیسی + و شنیدم که در حال خوف میگفت ؎ وزادی قلیل لا اراه مبلغی + الزاد امامی ام بطول مسافتی + الحرقتی بالنار یا غایة المنی فاین رجائی منک این مخافتی + و احمد ابن الحواری را میگفت ؎ لیست احبک حب الازواج + انما احبک حب الاخوان + و وقتی که طعام سخنی گفتی ای سیدی بخور که این طعام پخته نشده است مگر به تسبیح احمد بن الحواری گفته است که روزی پیش وی طشتی بود گفت این طشت را بردارید که برا سیخ او می بینم که امیر المؤمنین هارون الرشید بمرد تفحص کردند بها نزد او زهارون الرشید مرده بود حکیمه دقیقی از سادات نساد شام بوده است و استاد رابعه شامیه احمد بن الحواری گفته است که رابعه گفت حکیمه دقیقی در آمد و در مصحف قرآن میخواند گفت ای رابعه شنیدم که شوهر تو معنی بن الحواری بر سر تو زنی دیگر میخواهد گفتم آری گفت وی چون می پسندد بان عقلی که دارد که دل خود را بدو زن از خدای تعالی مشغول کند گفت مگر تو نرسیده است تفسیر این آیة الا من اتی الله بقلب سلیم گفتم فی تفسیر این آیة ایست که سجدای تعالی بر سبی در دل تو هیچ چیز نباشد غیر از وی رابعه گفت که من پیش از وی بیرون آدم و از اثر آن سخن تأمل کنان میرفتم و از مردان که در ان پیش می آمدند شرم می داشتم که گمان نبرند که من ستم اهم حسان رحمها الله تعالی از زنان اهل کوفه بوده است سفیان ثوری بزیارت وی میرفته است و بعضی گفته اند که ویرا بزنی خواست سفیان گفته است که وقتی بر در وی در آمدم در خانهٔ وی غیر از یکپارهٔ حصیر کهنه چیزی ندیدم گفتم اگر رقعه به پسران عم تو نوشته شود در رعایت حال تو می کنند وی گفت ای سفیان در چشم دل من پیش ازین بزرگتر چیزها بوده است از ین که اکنون هست من هرگز دنیا را سوال نکردم از کسی که مالک آنست و قادر است بران متصرف ست چون سوال کنم از کسی که قادر نیست بر آن ای سفیان والله که من دوست نمیدارم که بر ما وقتی گذرد که در ان وقت از خدای تعالی بغیر وی مشغول باشم سفیان از ان سخن بگریست فاطمه غیشا پوریه از قدمای نساء خراسان بوده و از کبار عارفات بوده ابو یزید بسطامی قدس الله سره بروی ثنا گفته است ذو النون مصری از وی سوالها کرده در مکه مجاور بوده و گاهی به بیت المقدس میرفت و باز بمکه مراجعت میکرد در راه عمره در سنهٔ ثلث و عشرین و مائتین برفته از دنیا و روزی برای

ذوالنون چیزی فرستاد ذوالنون قبول نکرد و گفت در قبول کردن چیزی از سلطان مذلتست و نقصان
فاطمه گفت در دنیا هیچ صوفی ازان بهتر و بزرگتر نیست که سبب در میان نه بیند ابو بزید گفته است که
در همه عمر خود یک مرد و یک زن دیده ام آن زن فاطمه نیشاپوریه بود و از هیچ مقام دیرا خبر نکردم که آن چیز
دیرا عیان نبود یکی از مشائخ ذوالنون را پرسید که کرا بزرگتر دیدی از نیز طائفه گفت زنی بود در مکه که دیرا فاطمه
نیشاپوریه میگفتند در فهم معانی قرآن سخنان میگفتند که مرا عجب می آمدی گفته من یکین الله منه علی یال فانه یخطی
فی کل میدان و یتکلم بکل لسان و من کان الله منه علی یال آخرمه عن الصدق و الزمه الحیاء منه و الاخلاص
و هم وی گفته الصادق و الشقی الیوم فی بحر یضطرب علیه امواجه بدعوا ربه دعاء الغریق یسیار ربه الخلاص و النجاة
و هم وی گفته است من عمل الله علی المشاهدة فهو عارف و من عمل علی شاهدة الدنیا فهو المخلص یعنی ترجمان
وی فاطمه است خدمت ابو حمزه و جنید نوری قدس الله تعالی اسرارهم کرده بود وی گفته است که روزی
سرمای سخت بود بر نوری در آمدم و گفتم هیچ میخوری گفت آری گفتم هیچ چیز بیارم گفت نان و شیر
آوردم و پیش وی آتش کرده بود و دست وی از خاکستر سیاه شده بود بهر جاکه دست وی بشیر میرسید
سیاهی شسته میشد چون آنرا بدیدم با خود گفتم یارب ما اقدر اولیاءک ما فیهم احد لطیف پس از پیش وی
بیرون آمدم بجائی رسیدم زنی در من آویخت که اینجا یک زرمه جامه بود تو بروفق و مرا پیش امیر برد
نوری آنجا شنید در عقب من پیش امیر حاضر شد و گفت ویرا مرنجان که از اولیاء الله است سبحانه امیر گفت
من چه میکنم که خصم وی آن را از وی میطلبد ناگاه کنیزی سیاه پیدا شد و آن زرمه با وی داد و گفت
وی را بگذارید که زرمه را یافتم پس نوری دست مرا بگرفت و از پیش امیر بیرون آورد و گفت چرا گفتی
تا از شر اولیاءک و اقدر هم گفتم توبه کردم از انچه گفته بودم فاطمه الزوجیه رح در اردبیل میبود و
دلیل کانت من العارفات المتکلمات بالبعضی از مشائخ دیرا از قول رسول الله صلی الله علیه وسلم
که از حضرت حق سبحانه حکایت کرد که انا جلیس من ذکرنی سوال کردند ساعتی بآن سائل سخت گشت
ان الذکر ان لشهد المذکر لک مع دوام ذکرک له فیفنی ذکرک فی ذکره سیبقی ذکره لک جلیل بکبرن
و از زمان ام علی زوجه احمد خضرویه رح وی از اولاد اکابر بود و مال بسیار داشت
و همه را بر فقرا نفقه کرد و با احمد در انچه بود موافقت بایزید و ابو حفص را قدس الله سرهما دیده بود
و از بایزید سوالات کرده بود و ابو حفص گفته است که همیشه حدیث زنان نا مکروه بیداشتم تا آن وقت که
ام علی زوجه احمد خضرویه را دیدم پس دانستم که حق سبحانه معرفت و شناخت خود را آنجاکه
میخواهد می نهد بایزید قدس الله تعالی سره گفته است که هر که تصوف ورزد باید که بهشتی ورزد

چون بهست ام علی زوجهٔ احمد خضرویه یا باحالی بپرسید حال ام علی گفته است خدای تعالی خلق خود را بخوانده
بانواع طلعت و نکوئی اجابت نکرد و ندرس پریشان و بخت بلاهای گوناگون تا ایشان را ببلای بسوی خود
بازگردانید زیرا که ایشان را دوست میدارد و هم وی گفته قوت حاجت ایشان ترست از خواری
کشیدن برای آن زنی از اهل بلخ بوی آمد که آمده ام که بخدای تعالی تقرب جویم بوسیلهٔ خدمت تو مرا
گفت چرا بواسطه خدای تعالی بمن تقرب نمیجویم ام محمد والده الشیخ ابو عبد الله بن خفیف الشیرازی
رحمها الله تعالی کانت من العابدات العالمات همراه پسر خود ابو عبد الله بن خفیف از راه حجاز
حجاز رفته و مراور امکاشفات و مجاهدات بسیار ست گویند که شیخ در عشر اخیر رمضان احیای شب میکرد و
تا شب قدر را در یابد ببام برآمده بود و نماز میکرد و والده وی ام محمد در درون خانه متوجه حق سبحانه
نشسته بود ناگاه انوار شب قدر بروی ظاهر شدن گرفت آواز داد که ای محمد ای خرزند انچه تو انجا میطلبی
اینجاست شیخ فرود آمد و آن انوار را دید در قدم والده خود افتاد و بعد ازان شیخ می گفت که از آن وقت
باز قدر والده خود را دانستم فاطمه بنت ابی بکر الکتانی رحمها الله تعالی وی در مجلس
سمنون محب وقتی در محبت سخن میگفت جان بداد و بادی سه نفر مرد دیگر از مراد ان جان بدادند
فضه رحمها الله تعالی شیخ ابو الربیع مالقی رحمه الله تعالی گفته است که شنیدم حال زنی از
صالحات در بعضی از دیها مرا داعیهٔ زیارت وی شد از برای اطلاع بر کرامتی که وی شهرت گرفته بود
و آن زن قصه میگفت چون بآن وه که آن زن آنجا بود رسیدیم حکایت کردند که گوسفندی دارد که وی شیر و عسل
میدوشد تا قدح نو خریدم و بیامدیم پیش آن زن و بروی سلام کردیم پس گفتیم میخواهیم که ببینیم انچه میگویند
از گوسفند شما گوسفند را حاضر آوردند بدوشیدیم در ان قدح و بنوشیدیم شیر بود و عسل از قصهٔ وی پرسیدیم
گفت مادرم فقیریم و ما را گوسفندی بود روز عید شد شوهر من گفت و وی مردی بود صالح که امروز
این گوسفند را قربانی میکنم گفتم که نه زیرا که ما را رخصت هست در ترک قربان و خدای تعالی
احتیاج من میداند باین گوسفند اتفاقا در انروز مهمان رسید شوهر را گفتم با کرام ضیف ما مویم
برخیز و آنرا بکش اما جائیکه طفلگان ما نه بینند که برگشتن آن گریه کنند آن را ببرون برد و کرد پس
دیوار قربان کند ناگاه دیدیم که گوسفندی بدیوار خانه برجست و بخانه فرود آمد من گفتم مگر آن گوسفند
از شوهر من گریخته است بیرون رفتم دیدم که آنرا پوست می کند در عجب ماندم و آن قصه را با شوهر بگفتم
گفت شاید که خدای تعالی عوض داده باشد بهتر از انکه مهمان را گرامی میداشتیم بعد ازان گفت ای
فرزند بدرستیکه این گوسفند در دلهای مریدان جرا میکند چون دلهای ایشان خوش است

شیراو خوش ست واگر متغیر است شیراو متغیر ست پس شما دلهای خوش گردانید امام یافعی رحمه الله
میگوید که مراد بمریدان که آن زن گفته وی وشوهر وی ست ولیکن عام ذکر کرد از برای ستر تلبیس
واز برای تحریص مریدان تلبیس قلوب ومعنی آنست که چون خوش است دلهای ما خوش ست انچ نزد ماست پس
شما نیز خوش گردانید دلهای خود تا خوش شود انچه نزد شماست **امام محمد رحمهم الله تعالی**
زنی بود شاگرد سری سقطی وآن زن را پسری بود پیش معلم آمد آبا بسیار مشاوره در آب افتاد وغرق شد
معلم ازان معنی شیخ سری را خبر داد سری گفت برخیزید وبا من بیائید تا پیش مادر وی رویم بر فتند
شیخ سری قدس سره با مادر پسر بنیاد سخن کرد در صبر بعد ازان در رضا زن گفت ای استاد مرا تو ازین
تقریر چیست گفت پسر تو غرق شده است گفت پسر من گفت بلی گفت بدرستیکه خدای تعالی
غرق نکرده است شیخ سری باز در صبر ورضا سخن آغاز کرد زن گفت برخیزید وبا من بیائید برخاستند
وبادیه بر فتند تا بجوی آب رسیدند که از کجا غرق شده است گفتند اینجا آنجا رفت وبانگ زد که
که فرزند محمد گفت لبیک ای مادر آن زن بآب فرو رفت ودست پسر بگرفت وبر آورد وبخانه برد شیخ
سری التفات بجنید کرد وگفت این چیست جنید گفت این زن رعایت کننده است هر چیزی را که
خدای تعالی بروی واجب کرده است وحکم هر که چنین باشد آنست که هیچ حادثه نشود بوی مگر که ویرا
بآن اعلام کنند چون ویرا بفوت پسر اعلام نکردند دانست که آن حادث نشده است لاجرم انکار کرد
وگفت این خدای تعالی نکرده است **تحفه رحمها الله تعالی** سری سقطی رحمه الله تعالی گوید که شبی
خوابم نیامد وقلق واضطراب عجب داشتم چنانکه از تهجد محروم ماندم چون نماز بامداد کردم بیرون رفتم
بهر جا که گمان می بردم که آنجا شاید که ازین اضطراب تسکینی شود گذر کردم هیچ سودی نداشت آخر گفتم
به بیمارستان بگذرم واهل ابتلا را به بینم شاید که تبرسم ومنزجر شوم چون به بیمارستان در آمدم دل من بکشاد و
سینه من منشرح شد ناگاه کنیزکی را دیدم تازه وپاکیزه جامهای فاخر پوشیده بوی خوش ازوی بمشام من رسید
منظری نیکو وجمال زیبا داشت وبهر دو پای وبهر دو دست در بند بود چون مرا بدید چشمها پر آب کرد وشعری
چند بخواند صاحب بیمارستان را گفتم که این کیست گفت کنیزکی دیوانه شده است وخواجه وی را بنده
کرده است مگر باصلاح آید چون این را صاحب بیمارستان شنید گریه در گلوی وی گره شد بعد ازان این
ابیات خواندن گرفت ۵ معشر الناس ما جنت ولکن ✦ انا سکرانة وقلبی صاحی ✦ اعللتم بدی
ولم ات دنیا ✦ غیر جهدی فی حبه واقتضاحی ✦ انا مفتونة بحب حبیب ✦ لیست انفی عن بابه من براحی
فصلاح الدین زعمتم فسادی ✦ وفساد الذی زعمتم صلاحی ✦ یا علی من احب مولی المولی

دار قضاه لنفسه من صاحی + سخن وی مرا بسوخت و بگریه در آورد چون آب چشم من بدید گفت ای
سری این گریه است بر صفت او چون بود اگر او را نشناسی چنانکه حق معرفتست بعد ازان بهاعتی نخواهد شد
چون بخود باز آمد گفتم ای جاریه گفت لبیک ای سری گفتم مرا ازکجا میشناسی گفت جاهل نشدم از زمان
که وی را شناختم گفتم که میشنوم که یاد محبت میکنی کرا دوست میداری گفت آنرا که شناسا گرداند یا بعنایت
خود منت نهاد بر ما بعطای خود بدلها قریب است و سائلان را مجیب گفتم اینجا که ترا محبوس کرده است
گفت ای سری حاسدان باهم یاری کردند بعد ازان شهقه بزد که من گفتم مگر حیات ازوی منقطع شد بعد ازان
باخود آمد و بیتی چند مناسب حال خود بخواند صاحب بیمارستان را گفتم او را رها کن بها کرد گفتم بروم هر جا که
خواهی گفت ای سری بکجا روم و مرا جای فتن نیست آنکه حبیب دل عزیست مرا مملوک بعضی جمالیک خود
گردانیده است اگر مالک من راضی شود بروم والا صبر کنم گفتم والله که وی از من عاقل تر است
ناگاه خواجه وی به بیمارستان در آمد و صاحب بیمارستان را گفت که تحفه کو گفت در اندرونست
و شیخ سری پیش او ست خرم شد در آمد و سلام کرد و بر من تعظیم بسیار کرد و گفتم این اولی تر است از من
بتعظیم سبب چیست که دیرا محبوس کرده گفت چیزهای بسیار امی گوید عقل وی رفته است نمی خورد
و نمی آشامد و خواب نمیکند و ما را نمیگذارد که خواب کنم بسیار فکر و بسیار گریه است حال آنکه تمام
بضاعت من و بست وی را خریده ام بهمه مال خود به بست هزار درم و امید در و بسته بودم که
بمثل بهای وی بردی سود کنم از جهت کمال که صفت خود دارد گفتم صفت او چیست گفت مطربه
است گفتم چند گاه بست که این زحمت بوی رسید گفت یکسال گفتم ابتدای آن چه بود گفت عود در کنار
داشت و تغنی باین ابیات میکرد ۵ وحقک لا تصفت الدهر عهدا + ولا کدرت الصفو ودا +
ملات حوانحی والقلب واحدا + فکیف الذواسلو واهدی + فیا من لیس لی مولا سواه + ارک ترتجنی
فی الناس عبدا + بعد ازان برخاست و عود بشکست و بگریه در آمد و مرا بحبت کسی متهم داشتیم و
روشن شد که آنرا اثری نبود ازوی پرسیدیم که حال چنین است با دل خسته و زمان شکسته گفت
۵ خاطبنی الحق من جنانی + وکان وعظی علی لسانی + قربنی منه بعد بعد + وخصنی لعبده واصطفانی
احببت لما دعیت طوعا + لما للذی دعانی + وخفت مما جنیت قدما + فوقع الحب بالامانی بعد ازان
صاحب کنیزک را گفتم که بهای او بر بنست و زیارت نیز میدهم آواز بر داشت و گفت وافقراه ترا
کجا بست بهای او تو مرد درویشی و مرا گفتم تو تعجیل کن و هم اینجا باش تا بهای و پرا بیابی و هم بعد ازان گریان گریان
برفتم و بخدای سوگند که از بهای وی یک درم نزد یک من نبود و شب دراز متحیر و تنها مانده و تضرع

میکردم و گفتی تو انستم که چشم بر هم زنم و میگفتم ای پروردگار من تو میدانی نهان و آشکار ا من و من اعتماد
بر کرم و فضل تو کردم و مرا ر سوا مگردان ناگاه یکی در بر زد گفتم کیست گفت یکی از احباب در بگشادم
مردی دیدم با چهار غلام و شمعی با او گفت ای استاد اجازت در آمدن میدهی گفت در آیی
چون در آمد گفتم تو کیستی گفت احمد بن مثنی امشب بخواب دیدم که مرا با تحفی آواز دادند که پنج بدره بردار
و پیش سری برو نفس ویرا باین خوش کن که تحفه را بخز دکه ما را با تحفه عنایتی است چون این بشنیدم
سجدهٔ شکر کردم بدانچه خدای تعالی مرا داد از نعمت خود سری گویم بنشستم و انتظار صبح می بردم
چون نماز صبح گزاردم بیرون آمدم و دست وی گرفتم و به بیمارستان بردم صاحب بیمارستان چون او را
می نگریست چون مرا دید گفت مرحبا و ای بدرستی که تحفه را نزد خدای تعالی قربی و اعتباری است
که دوش با تفی بمن آواز داد و گفت ﴿ انها منا بحال لیس بحاد امن فوالی + قربت تم بریقت و
علت می کل حال + چون تحفه ما را دید چشم پر آب کرد و بخدای تعالی در مناجات میگفت مرا در میان
خلق مشهور گردانیدی در بیوقت نشسته بودم صاحب تحفه بیامد گریان گفتم گریه بکن که انچه تو گفتی آورده ام
پنج هزار سود گفت لا و الله گفتم بده نزار گفت لا و الله گفتم بمثل بها سود گفت اگر همه دنیا بمن میدهی
قبول نمیکنم وی آزاد است خالصا لله تعالی گفتم قصه چیست گفت ای استاد دوش مرا توبیخ کرده اند
گواه میگیرم که از همه مال خود بیرون آمدم و در رضای خدای تعالی کردم اللهم کن لی بالسعة کفیلا و بالرزق کفیلا
باین مثنی کردم وی نیز بگریست گفتم چرا ای گریه گفت خدای تعالی مرا بانچه خواند گو راضی نیست از من ترا
گواه میگیرم که از همه مال خود بیرون آمدم خالصا لله سبحانه گفتم آیا چه بزرگست برکت تحفه بر همه بعد ازان
تحفه بر خاست و جاهای که در بر داشت بیرون کرد پلاس پاره پوشید و بیرون رفت و میگریست گفتم
خدای تعالی ترا رهائی داد گریه چیست هر بت منه الیه و بکیت منه علیه و حفة هو لی سولی لا زالت بین عینیه
حتی انالی و احفظنی بمبارحوت لدیه + بعد ازان بیرون آمدیم و چندانکه تحفه را طلب کردیم نیافتیم
عزیمت کعبه کردیم ابن مثنی در راه بهم رسید و من و خواجه تحفه بلکه در آمدیم در انوقت که طواف میکردیم
آواز مجروحی می شنیدیم که از جگر ریش میگفت ﴿ محبا لمن فی الدنیا ستتم + تطال سقم قد داوه و
سقاه من محبته و کاس فاروا ه المهیمن او سقاه فهام تحته و سما الیه فلیس یرید محبوبا سواه لا کذلک
من ادعا شوقا الیه یهیم بحبه حتی یراه پیش او رفتم چون مرا دید گفت ای سری گفتم لبیک تو گویی که خدای تو
رحمت کناد گفت لا الله الا الله بعد از شناختن ناشناختن و واقع شد من تحفه ام چون خیالی
گشته بود گفتم ای تحفه چه فائده دیدی بعد از انکه تنهائی اختیار کردی از خلق گفت خدای تعالی مرا

بقرب خود انس بخشید و از غیر خود وحشت گفتم ابن مثنی مرد گفت رحمه الله تعالی وی از کرامتها چندان
بخشید و از غیر خود وحشت گفتم که هیچ چشم ندیده است و همسایه نیست در بهشت گفتم خواجه تو که
ترا آزاد کرد با من آمده است دعائی پنهان کرد و در برابر کعبه بنهاد و چون خواجه وی نیامد وی را
مرده دید بر وی در افتاد و بیرا بجنبانید مرده بود و تکفین و تجهیز ایشان کردیم و بخاک سپردیم رحمها
الله تعالی **حضرت خدیجه** واعظ وی عمه قادر گیلانی ست رضی الله تعالی عنها از نسبار
صالحات بوده است گویند در گیلان یکبار خشک سال شده و مردم باستسقا بیرون رفتند باران نیامد
همه مردم بدر خانهٔ ام محمد آمدند و دعا باران خواستند ام محمد پیش خانهٔ خود برابر رفت و گفت خداوندا من
جاروب کردم تو آب بپاش چندان برنیامد که باران در ایستاد چنانکه گوئی دهانهای مشک گشاده اند
حضرت بیبیک مرویه شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی روحه گوید که بمرو بودیم پیرزنی بود
آنجا که او را بیبیک گفتندی به نزدیک ما آمد آنجا و گفت ای ابو سعید تظلم آمده ام ما گفتیم بر که
گفت مردمان دعا میکنند که مارا یک نفس بما گذارسی سال ست که میگویم که یک طرفة العین
مرا بمن گذار تا به بینم من کیم با من خود هستم هنوز اتفاق نیفتاده است **دختر کعب** رحمها الله تعالی
شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره گفته است که دختر کعب عاشق بود بر ان غلام اما پیران همه
اتفاق کردند که این سخن که او میگوید نه آن سخن باشد که بر مخلوق توان گفت او را جائی دیگر کار افتاده بود و روزی
آن غلام آن دختر را ناگاه در یافت سر آستین او بگرفت دختر بانگ زد بر غلام و گفت ترا این بس نیست
که من با خداوندم و آنجا مبتلایم بر تو بیرون آدم که تو طمع میکنی شیخ ابو سعید گفت سخنی که او گفته است
نه چنان ست که کسی را او مخلوق افتاده باشد و وی گفته است ۵ عشق را باز اندر آوردم به بند +
کوشش بسیار نامد سودمند + عشق دریائی کرانه ناپدید + کے توان کردن شتاب ای مستمند +
عشق را خواهی که با پایان بری + بس که به پسندید باید نا پسند + زشت باید دید انگارید خوب +
زهر باید خورد انگارید قند + تو سنی کردم خدا نستم همی + کز کشیدن تنگ تر گردد کمند **فاطمه**
بنت المثنی رح شیخ محی الدین بن العربی رضی الله عنه در فتوحات میگوید که من سالها
بنفس خود خدمت وی کرده ام و سن وی آنوقت بر نود و پنج زیارت بود و من شرم میداشتم
که بروی وی نگرم از تازگی و نازکی رخسارهٔ وی هرگه دیر ابدیدی پنداشتی که چهارده سال است
وی با حضرت حق سبحانه و تعالی حالی عجب بود مرا باسم کسانیکه از ابنای جنس من بخدمت وی
میرسیدند اختیار کرده بود و می گفت مثل فلان کس ندیده ام وقتی که پیش من می آید بهنگام خود

می آید و در بیرون هیچ باقی نمیگذارد و هم شیخ میگوید که ازوی شنیدم که میگفت مرا عجب می آمد از کسی که
میگوید حق سبحانه و دوست دارم و بوی شادمانی نمیکند و حال آنکه حق سبحانه مشهود و پیوست و چشم وی
ناظر باوست در هر چیزی یک طرفة العین غائب نمیشود این مردمان چون دعوی محبت او می کنند
میگویند آیا شرم نمیدارند قرب محب از همه مقربان زیادتست پس برای چه می گریند پس گفت ای فرزند
چه میگوئی در آنچه من میگویم گفتم سخن آنست که تو میگوئی بعد ازان گفت والله مرا تعجب می آید بسبب من
فاتحة الکتاب را خدمت من فرموده است والله که هرگز فاتحه مرا ازوی مشغول نساخته است و
حجاب من نشده و هم شیخ فرموده در میان آنکه ما پیش وی نشسته بودم ضعینه در آمد و شهرے را
نام برد که شوهر من آنجا رفته است و داعیه داشته است که زنی دیگر بگیرد گفتم میخواهی که باز آید
گفت آری روی بفاطمه کرد و گفت ای مادر می شنوی که چه میگوید گفت تو چه میخواهے گفتم
قضای حاجت وی و حاجت وی آنست که شوهر وی بیاید گفت سمعا و طاعة حالی فاتحة الکتاب را
میفرستم و وی را وصیت میکنم که شوهر این زن را بیارد فاتحه را خواندن گرفت و من هم با وی خواندم
و دانستم که از قرأت فاتحه صورت جسدانی انشا کرد و وی را فرستاد و در وقت فرستادن
گفت ای فاتحة الکتاب میروے بفلان شهر و شوهر این زن را می بینی و وی را نمیگذاری تا
نمی آرے شیخ میگوید که از فرستادن فاتحه تا آمدن شوهر وی پیش ازان فرصت نشد که قطع مسافت
تواند کرد جاریه سوداء رح ذوالنون گوید که کنیزکے سیاه دیدم که کوکان وی را بسنگ می زدند و
میگفتند که این زندیقه میگوید که من الله را می بینم من در پی او برفتم مرا آواز داد و گفت ای ذوالنون
گفتم تو مرا چه میشناسی گفت جانهای دوستان او سیاه اویند با یکدیگر آشنا گفتم این چیست که این کوکان
میگویند گفت چه میگویند که تو میگوئی که من الله را می بینم گفت راست میگویند تا او را بشناخت هیچ محجوب
نمانده است امراة مجهوله رح ذوالنون گوید قدس سره در میان آنکه در طواف بودم دیدم
که نوری بدرخشید که برق آن بعنان آسمان رسید در عجب ماندم و طواف خود را تمام کردم و پشت
بدیوار کعبه باز نهادم و در ان نور نگری می کردم ناگاه آوازے شنودم غیبی بگوش من آمد در پے آواز برفتم
دیدم که جاریه در آستان کعبه در آویخته است و میگوید ع انت تدری یا جمیلی انت تدری +
ونحول الجسم والدمع سوخان بسری + قد کتمت الحب حتی صادق بالکتمان صدری + بیک
جانب شدم و از در وی گریان شدم پس گفت ع الهی و سیدی مولائی لحبک لی الاعز تتے
گفتم اے جاریه این ترا بس نیست که گوئی سبحے لک که گوئے یحبک لے چه میدانی که او

ترا دوست میدارد گفت مرخدای را بندگان هستند که ایشان را دوست میدارند نشنیده که قول الله تعالی
را که گفت فسوف یاتی الله بقوم یحبهم ویحبونه بمحبت وی مر ایشان را سابق ست بر محبت ایشان مر ورا
گفتم ترا بس ضعیف و نحیف می بینم اگر بیماری گفت ✻ محب لمن فی الدنیا علیل + تطاول سقمه قد داوا
گذا من کان فی البلاری محبا + لهم بذکره حتی یراه + پس مرا گفت باز پس نگر پس نگریستم هیچکس ندیدم
روی بوی کردم و ویرا نیز ندیدم جاریه مجهوله رح دهم ذوالنون گوید قدس سره که مرا کنیزکی
صفت کردند متعبده از حال وی خبر پرسیدم گفتند در دیر خرابست بآن دیر در آمدم کنیزکی دیدم که
بنجوابی شب در وی اثر کرده بروی سلام کردند جواب داد ویرا گفتم ای جاریه در مسکن خصاری میباشی
گفت سر بر در آر در هر دو سرا غیر خدای تعالی می بینی گفتم هیچ وحشت تنهائی نمی یابی گفت از من دور شو اد
دل مرا از لطائف حکمت خود پر من گاشته که در دل خود هیچ موضع از برای غیر او نمی یابم گفتم ترا حکیم می بینم مرا
بیرون آر از این نیکی و راه راست بر من بگشای گفت ای جوان مرد تقوی زاد خود ساز و زهد طریق خود و
ورع بار گیر خود و سلوک کن در طریق خائفان تا بدو رسی مدری که آنجا نه حجاب بینی نه ثواب خازمان خود را
بفرا بید تا در هیچ کار نا فرمانی تو نکنند مصریه رحمها الله تعالی در تاریخ امام یافعی رحمه الله تعالی
گوید یکی از مشائخ روایت کرده است که زنی نواحی مصری سال اقامت کرد که در سرما و گرما از انجا نرفت
و درین سی سال هیچ نخورد و هیچ نیاشامید امراة مصریه رح دهم یافعی در کتاب روضة الریاحین
آورده است که ازین طائفه گفت که در نواحی مصر زنی دیدم واله و حیران سی سال بوده است بپای
ایستاده بود و در زمستان و تابستان نه شب نشست و نه روز از آفتاب و باران و برف اینها نجنبید
و مارها دشعبانها گرد وی در می آمدند خارزمیه رح دهم یافعی در تاریخ خود یکی از علما نقل کرده که گفت
درخوارزم زنی دیدم که زیادت از بیست سال هیچ نخورد و هیچ نیاشامید جاریه حبشیه رح
شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سره فرموده است که اول بار که از بغداد عزیمت حج کردم بر قدم
تجرید و هنوز جوان بودم و تنها می رفتم شیخ عدی بن مسافر مرا پیش آمد وی نیز جوان بود پرسیدم که کجا
میروی گفتم میل صحبت داری گفتم بر قدم تجرید گفتم من نیز بر قدم تجرید میروم باهم روان شدیم و بعضی
از روزها دیدم که جاریه حبشیه پیدا شد مرقع بسته و پیش من بایستاده و تیز تیز بر من می نگریست پس
گفت از کجائی ای جوان گفتم از عجم گفت امروز مرا در رنج افگندی گفتم چرا گفت درین ساعت در
بلاد حبشه بودم مرا مشاهده افتاد که خدای تعالی بر دل تو تجلی کرده و ترا اعطا فرموده انچه عطا نفرموده
مثل عزیزان از آنان که من میدانم خواستم که ترا ببینم و بشناسم پس گفت امروز من در صحبت شما یم داشب

باشما افطار میکنم و رون شد وی از یکطرف داوی میرفت و باو از یکطرف چون شب شد طبقی از هوا فرود آمد
بران شش رغیف با سرکه و سبزی آن جاریه گفت الحمد لله الذی اکرمنی و اکرم ضیفی هر شب
بر من دو رغیف فرود می آمد امشب برای هر یک دو رغیف فرود آمد بیا شما میدیم در لذت و حلاوت
آبی که بر وی زمین است نمی مانست پس دران شب از ما جدا شد و برفت چون بمکه رسیدیم شیخ
عدی را در طواف تجلی واقع شد که بخود بیقتاد چنانکه بعضی میگفتند که وی بمرد ناگاه دیدم که آن جاریه
بر سر وی بایستاده است و میگوید که زنده گرداند ترا آنکس که میراینده است سبحان الذی

لا یقوم الحادثات تجلی نور جلاله الا بشبهیه و لا یستقر الکائنات بظهور صفاته الا بتایید ه بل حفظت سبحات
قدسیه ابصار العقول و اخذت نفحات بهایه الالباب الحول بعد ازان در طواف مرا تجلی واقع شد
و از باطن خود خطابی شنیدم و در آخر آن با من گفتند ای عبد القادر تجرید ظاهر را بگذار و تفرید توحید را
لازم دار و از برای نفع مردمان بنشین که ما را بندگان خاص هستند که میخواهم ایشان را بر دست تو
بشرف قرب خود برسانیم ناگاه آن جاریه گفت ای جوان نمیدانم چه نشان ست ترا که بر سر تو از نور خمیه
زده اند و تا عنان آسمان ملائکه گرد تو در آمده اند و چشم همه اولیا از مقام های خود در تو خیره مانده
است و همه بشکل انچه ترا داده امید وار شده اند بعد ازان آن جاریه برفت و دیگر ویرا ندیدم امراة
اصفهانیه رح یکی از اصحاب شیخ عبد القادر رضی الله عنه گفته است که شیخ را روزی استغراقی
بر بالای منبر واقع شد و یک گرد از عمامه باز شد و نمیدانست همه حاضران بموافقت شیخ دستارها
و طاقیها در پای منبر انداختند چون شیخ بحال خود باز آمد و سخن آخر کرد عمامه خود را راست کرد و مرا گفت
دستارها و طاقیها را باسباب باز گردان چنان کردم یک عصا به باقی ماند که صاحب آن پیدا نبود
شیخ گفت آنرا بمن ده بوی دادم بر دوش خود انداخت فی الحال ناپیدا شد من حیران ماندم
چون شیخ از منبر فرود آمد با من گفت چون اهل مجلس عماها بنهاد و مرا خواهر یست باصفهان وی نیز
عصایه خود را بنهاد و چون من آنرا بر دوش خود انداختم وی از اصفهان خود وار کرد و آن را
بر داشت امراة فارسیه رح شیخ نجیب الدین علی بر غش رحمه الله تعالی گفته است وقتی از شیراز
زنی بشیراز آمده بود و قصد بخانه ما می آمد زنی با خبر بود وقتی چند روز خانه ما می بود و مراد و مراد دست
تنگی روی نموده بود و وی میدانست آن حال را و ظرفی چند در خانه بود که اگر وقتی حق سبحانه و تعالی از
جوبات مثل گندم و جو چیزی بفرستادی و ما ان ظرف را تهی نمودی آن ظرفها تهی بود و سرهای آنرا پوشیده بودیم
تا پاک بماند تا وقت حاجت آن روز پنداشت که گرچیزی در ان ظرفهاست مرا گفت چون دست تنگی روی نموده

چیزرا از انچه دران ظروف ست قوت نسازی گفتم انها تهی ست گفت چرا سرهای آن پوشیده است
گفتم تا پاک ماند آن برخاست وسرهای آنهارا برگرفت وگشاده گذاشت وگفت ازان تهی است که دهن
برهم نهاده است چون سر آن گشاده باشد همچون دهنی که باز کرده باشد وگر سنه باشد حق تعالی آنرا قوت
فرستد وقوت هر چیزی مناسب آن فرستد در وقت حاجت پس قوت این ظروف غله ست چون تهی شکمی
وی ظاهر گردد و پر غله وجوب گرداند پس چون او این تصرف کرد در حال حق سبحانه وتعالی چندان
گندم فرستاد و پر کرده شد و آن زن از اولیای حق تعالی بود ط باتمام رسید و باختتام انجامید
کتاب نفحات الانس من حضرات القدس که مقصود ازان شرح اخلاق و افعال وبیان مقامات
واحوال گرم روانی بود که تقدیم صدق راه بادیه طلب را سپرده الفرد بدو گام خطوتین وقد وصلت بی تکلف
مطلوب برده مورد اخلاق الهی شده اند و منظر اسمای نامتناهی گشته حکمت در ایجاد عالم وجود ایشان
ومقصود از اظهار تبیین ونبات آدم مقام کشف وشهود ایشان والله اعلم بحقیقة الحال منظم
حبذا قومی که دید حق بود دیدارشان ط ثبت باشد در شهود سر غیب اسرارشان ط جمله در کنف
فنا از هستی خود خفته اند ط لیک پندارند خواب آلودگان بیدارشان ط گرچه اندایند خورشید جمال خود بکل
مشرق ومغرب گرفته پرتو انوارشان ط از خدا خواهند سر ذات خود در ذات او ط این بود ساعت
بساعت سر استغفارشان ط ریخته باران عرفان از سحاب مکرمت ط شسته نقش حرف
غیر از صفحه پندارشان ط هر یکے لبا خود از سودائے دل بازارها ط از اتش شوق ومحبت
گرمی بازارشان ط یکدم از طوف در ودیوارشان نشمین که هست ط صد کشایش از در وصد بشتی از
دیوارشان ط کارشان جز نفی ذات ووصف فعل خویش نیست ط ایخدا چه بود که جامی اکنی در کارشان ط

رباعیه فی تاریخ اتمامه

این نسخه مقتبس ز انفاس کرام — کزوی نفحات انس آمد بمشام
از هجرت خیر البشر وفخر انام — در شهصد وهشتاد وسوم گشت تمام

تمت

خاتمة الطبع نفحات الانس

پاس انفاس در محمدت الهی نفحات انس تواند بود و احساس حواس بمدحت رسالت پناهی فتوحات قدس تواند کشود صلی الله علیه وآله واصحابه اجمعین الی یوم الدین اما بعد پوشیده مباد که درین ایام فرخ فرجام همت والا نهمت خدیو کشور فیصر سانی و لیعمت اقلیم کامرانی عالی جم معانی شیم بمروت و فتوت نامی جمهور جناب مستطاب القاب منشی بول کشور صاحب رفعه الله باعلی المراتب مقتضی آن گردید که کتاب لاجواب مفتاح فتوحات قدس نفحات الانس که در ذکر اولیاء الله تاریخی صحیح بی اشتباه است و عارف و معارف حق کلامی حضرت مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره السامی بجمع و تالیف آن نیکو نامی حاصل فرموده و ابواب فیوضات بیحساب بر روی عالم کشوده باغاضت طالبین و افادت راغبین پیرایه طبع تازه تواند پوشید بنا علیه نسخه کتاب مصدر الالقاب مطبوعه بمبئی منقول عنه نسخه هذا بعد مقابله با نسخه قلمی دستخطی مولانا جان محمد ابن قاضی جلال الدین ابابکری رحمهم الله مکتوبه ۱۰۸۳ هجری

بماه فروری ۱۸۸۶ع در مطبع فیض بنیع جناب موصوف واقع شهر کانپور مطبوع شد

و بخوش اسلوبی بهر طبع مطبوع شد

وان دگر گفت معنی بیچون — دیدم ابرو و محو بیدلان شد دلم مبتلای آن معنی

جواب گفتن پدر مر پسر را

فارغ از زلف و حاصل از رویم — میدهم جان برای آن معنی

پدر این قصه از زبان پسر — چون شنید گفت جان پدر

یک آن پرگه مرغ حسن و جمال — نیست پوشیده پیش اهل ادب

هم ابرو که خوانیش مه نو — گرچه خیزد همی ز روی نکو

خط فیروزرنگ زنگار ی — قدگه باشد نهال تازه و تر

چون دو مژگانش و پیشش بصریح — خال مشکین که بر جبین و عذار

چون نشان سم ستور براه — وانچه مینوانیش چه سیمین

رود الفصه حسن و ماند ریش — لب بسلت چنان بهم کز موی

پس این خال خط مشو مغرور — چه حشیشی که آب گل ببرد

هر که او دل درین صور بست — لیکن همه زیبق زینت صورست

چون صور نیست ایمن تغییر — پی آن رو که عارف معنی ست

حسن صورت محل تغییر ست — حسن معنی چو جاودان باید

هر چه گفتی بجان نیوشیدی — چون شنید این سخن پسر زپدر

روی او را چو روشن آئینه یافت — چشم و دل بر رضای او مید اشت

ذره بود او ز نور هستی حق — عارف تیز چشم معنی بین

روی در روی یکدگر کرده — دائما در تجلی آن نور

حسن این آفتاب عالم سوز — عشق آن آفتاب صبح افروز

حسن سیرت گرفت باهم پیش — لیک با مرد عارف از همه پیش

عاقبت چون نماده روی زوال — زان پسر آفتاب حسن و جمال

حسن شخص ست و عشق چون سایه — سایه از شخص می برد مایه

آنکه دائم ز عشق لاف زدی — در محبت دگر گزاف زدی

برگرفتی ز دور راه گریز — پای خود در گریز کردی تیز

گر چه عشقش نماند همچو نخست — نشد آئین آشنای سست

پرسیدن پسر از سبب نقصان عشق عارف

روزی آن نوجوان بعارف گفت — کای شناسای رازهای نهفت

چون ترا دل اسیر معنی بود — که عاشق معنی بود بواسطهٔ نقصان حسن صورت — عشق معنی صورت اولی بود

حسن معنی نمی شود سپری — عشق آن باشد از زوال بری — خاطر تو ز من رمیده چرا است

مرد عارف چو آن سؤال شنید — از جواب سؤال چاره ندید — وهم نقص و زوال را نیست

حسن آن لایزال لم یزل است — عشق تو چون مقاد در رگ و پوست — دست تغییر ازان بود کوتاه

لیک معنی جز از لباس صور — گفت آنجا که جلوهٔ معنی است — بجمال خود کش بیارايد

جرعهٔ حسن خود بر و ریزد — هر کرا ز وجمال معنی راه — پای بند وفای او گردد

لیک هر یک بقدر همت خویش — رخ ز هر صورتی که بنماید — گیرد آئین عشق ورزی پیش

آن یکی از حجاب پیچ پیچ — عالمی مبتلای او گردد — غیر صورت دگر نه بیند هیچ

بهر حسن صور ز اهل دلش — اشارت بحال جماعتی که شراب عشق از جام صورت خورده اند و اصلا پی بجمال معنی نبرده اند — بحجاب صور گرفتارند

لیک باشد ز اختلاف صور — نشود دل ز معنی آگاهش — نیست ممتاز صورت از معنی

نشناسند قشر را ز لباب — اهل عالم همه درین کارند — دل و جان شان شود ز غم رنجور

وان دگر گرچه عاشق صور است — روی هر یک به قبلهٔ دیگر — لیک معشوق شان ز صور دگر است

حسن معنی ست دیده در صورت — قشر خواهد ست و ایشان مجوز و لباب — چشم شان از صور چو مانده دو

هست در دیده حسن معنی جام — اشارت بحال جماعتی که پی بمعنی برده اند اما شراب عشق آن جزاز جام صورت نخورده اند دائما در کشاکش اند از صورتی خلاص نا شده بدیگری گرفتار شوند عیاذا بالله جمیع المسلمین من ذلک — نیست بیرون ز شیشهٔ رنگین

سوی صورت نظر نکرده درست — نور بی رنگ دیدنش آئین — نیست در شیشهای گاز رنگ

شیشه گر بشکند معاذ الله — میکند سوی دیده نور آهنگ — هست در دیده نور صرف اگر

شمس تبریز دید کاو حد دین — شیخ شمس الدین تبریزی شیخ او حد الدین کرمانی را — کرد نظارهٔ بتان آئین

در دمشق از هوای غمزه زنان — که در هنگامهای دمشق میگردید از وی پرسید که در — گر دهنگامهاست طوف کنان

سر بدو برد آشکار و نهفت — چکاری گفت آفتابرا در طشت آب می بینم گفت — گفت ای شیخ در چه کاری گفت

چشمهٔ آفتاب می بینم — اگر بر قفا دلی نداری چرا در آسمانش نمی بینی — راست بین باش این چه کج نظریست

لیک در طشت آب می بینم — گفت هیهات این چه بی بصریست

کار بهر چه منحل ست ترا — سر ز پستی بسوی بالا کن — سوی خورشید چشم خود وا کن

اشارت بحال جماعتی که اگرچه بمشاهدهٔ جمال صورت گرفتار نداما در ان نمانده اند بلکه آن سبب ترقی ایشان ست بمشاهدهٔ جمال معنی

ذات خورشید بر فلک طالع — تو بعکسی چرا شدی قانع

وان دگر گرچه بود عشق مجاز — رهزن عقل و دین او ذا غاز

عاقبت حرف عاریت بستد — ره بسر منزل حقیقت برد

میوهٔ آن درخت چیدو گذشت | جرعهٔ زان قدح چشید گذشت | عارفی کالجاز قنطره گفت
بر ره تو مجاز قنطره ایست | نکند کس فراز قنطره ایست | کم اقامت کنند بر سر پل
گرچه آن پل بود برای گذر | بتجارت بسوی او منگر | که در و غرقه اند پیر و جوان
جز بآن پل گذر توان کردن | بی بعشق حقیقتی آوردن | آور د نیست قید صورت او
پیش او حسن صورت و معنی | وان دگر گرچه سوی صورت رو | چون دو آئینه اند داده بجلے

اشارت بجماعتی که در مظاهر صورت معنی شهود ایشان جز جمال مطلق حضرت حق سبحانه و تعالی نیست

دیده بر هر کدام بگشاید | بصیرت جمال جان بیند | جز جمال خدای نما ید
بصر صورت جهان بیند | هیچ چیز از متاع این دو سرای | نشود پیش او حجاب خدای

حاصل جواب عارف از سوال پسر

سخن عارف ستوده سیر | عشق من بود از ین قبل با تو | چون بدینجا رسید پیش پسر
گفت کای فهم را تمنّا تو | رخت آئینهٔ مصفا بود | زان جمال ازل هویدا بود
چشم من بود بر جمال ازل | چون در آئینه ات فتاد ظلل | پس ز انوی خویش بشستم
آنکه باشد ز را نو آئینه اش | چشم ز آئینه ات فرو بستم | حسن معنی شود معائنه اش

سوال دیگر از جانب پسر و جواب عارف

پس پسر گفت ایتها العارف | از مقامات عاشقی واقف | پیش من ظاهر تر اجه نشاند
چون ز من دور میتوانی زیست | چون بمن مشکل باطن تو نماند | نیست دستور میهمان کریم
گه ز خوردن چو دل بپردازد | گفت عارف که ایچنان نیکیم | بر زمین افگند نکدان را
تا چو از نقل و باده گیرد کام | بدر و سفره بشکند خوان را | در وصول مراد را بطه است
هست در کیش حق شناسان فرض | افگند سنگ بر طبق یا جام | بلکه در ذمت کریمان قرض

حکایت بر سبیل تمثیل

هوشمندی بدید مجنون را | آن ز فرمان عقل بیرون را | گریه میکرد و زار مے نالید
گاه چون سایه بر زمین همه | او فتادی بپای هر دیوار | خویشتن را بصحنش از سر مهر
گه بمرگانش آسمان رفتی | چون سگان سر بر آستان خفتی | که ترا این همه بدین فاقه
مهر و رزی و چا بلوسی چیست | خاک سوبی و خاکبوسی چیست | چه بری سجده بر همین وارش
از خس و خار او چه میجوئے | زان نر سته گلی چه می بوئی | که بهر موی من ازو هوسی است
قصه کوته نشین من لیلی ست | که ز هر ذره ام بدو میلی ست | که نبوده بدان ورش گذری
نیست اینجا ستاده دیواری | که بپشتش نسوده یکباری | که مرا من بران کشیده بسی
هر چه من میکنم بوی دی است | اضطراری ز آرزوی دیست | نیست جز شیوهٔ وفاداران
انگذد داستان شوق آغاز | با در و بام او نگوید راز | که ندوزند چشم و دل زاثر

ذکر آن قصهٔ کهن به تمام — که برو باز گشت برد و سلام
انچه بالطبع محرق ست کجا — گردد از مقتضای طبع جدا
منتقل آتشش بدامان ریخت — آتش طبعش ز جان انگیخت
چون نه دستش بسوخت نی دامن — شد ازان جهل بروی روشن

رجوع به تمامی تمثیل

اگر آن علم او یقین بودی — آن یکی مک ز جهل و استکبار
علم کا مد یقین ز بیم زوال — گفت بالطبع محرق آمد نار
در روانی خود بحر رسید — یکی از حاضران ز غیر تدین
گاهی او را عیان بصور موج — گفت بین و امنت بیار به بین
متراکم شد آن بخار روان — گفت در کن میان آتش دست
قطره ها چون بهم گرد پیوست — هیچ گرمی به بین در آتش هست
چون بدریا رسید و کرد آرام — طبع را هم مسخر حق دید
گشت آن آب سوی بحر روان — جانش از تیر کج جهل رهید
هیچ چیزی بغیر او نشناخت — قصهٔ او کی این چنین بودی

رجوع به تمامی تمثیل

بیقین ای امین ست ره همه حال — قطره چون آب شد تا بستان
خویشتن بر او ای بحر مدید — هستی خویش را در او گم ساخت
دید هم بر حضیض و هم بر اوج — گاه دیدش بشکل تف و بخار
متکون شد ابر در نیسان — متقاطر شد ابر و باران گشت
میل شد بر رونده راه بپست — سیل هم کف زنان خروج کنان
شد درین دور سیر بحر تمام — قطره این را چو دید نتوانست
اوست گفتا دست قطره اوست — هیچ جز بحر در جهان نشناخت
غیر دریا ندید چیز دگر — همچنین عارفان عشق آئین
لیکن اندر نظر تفاوتهاست — آن یکی در عجایبی اشیا

اشارت باصحاب مکاشفه

بصفات خدای را هبرش — هر چه پردست ره بکشف صفات

اشارت بارباب مشاهده که تجلی ذات است

متجلی شده بجمله صفات — یک وجود ست سر بسر عالم
جمع گشته در و لطیف و کثیف — نه در ان فرجه نه فاصله
هست اعراض با صفات صیور — آن گرانمایه جوهر قابل
وان عوارض عجایبی اشیا — هر که ناظر بحال مرآتست
بیند آئینه محو در صورت — چشم عارف که تیز بین باشد
جلوه گر گشته با شئون صفات — همچو آئینه وصف ذات جهان
غیر حق هیچ جا نه بیند هیچ — شد جمال خدا معاینه اش
آئینه چیست اندر آئینه کیست — آئنه اوست و اندر آئینه هم
هیچ دانی که این چه جلوه گر ست — غائب از دیده او معاینه هم

اول آئینه سان برون آید | پس در آئینه روی بنماید | گر بتقلید بینی اورا بند | نام و نقشی جز آئنه مپسند
در ز تقلید یا بیش مطلق | اوست پیدا در آئنهٔ الحق | هر کرا دیدهٔ بحق بیناست | دیدهٔ او بدید حق بسزاست
تا نگردد بحکم بی بصر | اشارت بقربات اربع که مراتب ولایت ست یعنی | دیدهٔ تو بعین حق ناظر
نیست امکان جمال حق دیدن | قرب نوافل و قرب فرائض و مقام جمع الجمع که | کل ز باغ شهود حق چیدن
چون تو سازی روان بنافلها | مرتبهٔ قاب قوسین است و مقام جمع احدیت | بدیار قبول تا فلما
بر قوای تو وحدت اطلاق | که مرتبهٔ اوادنی ست و خاصهٔ پیغمبر ست صلی الله | غالب آمد بقدر استحقاق
چشم و گوش و زبان تو هر یک | علیه و آله وسلم و کل ورثه وی | عین معنی حق بود بیشک
وصف امکان بر و شود مغلوب | منصبغ یا بیش بحکم وجوب | فضل ادراک در همه حالت | بتو باشد مضاف وحق آلت
گر دوت پیش صوفیان اکرام | متقرب بقرب نافله نام | ذکر آن رتبهات شود حاصل | که تو آلت شوی وحق فاعل
هر که عرف مقربان داند | اهل قرب فرائضت خواند | ور کنی این دو قرب را باهم | جمع با شیء یگانهٔ عالم
نقد قربین حاصل تو بود | قاب قوسین منزل تو بود | در زهمت کنی بلند روی | که مقید بجمع هم نشوی
دور ازین ناشدت درین مقام | بی تقید بقید هیچکدام | باز عالی سنی سوی اعلا | سر فرازی باوج ادنی
این مقام نبی ست و آنکه قوی | در مقامات عارفان | باشد اندر وراثت نبوی
جذبا عارف ز خود رسته | بمقامات قرب پیوسته | شده از قید خویشتن مطلق | ذات او وصف او شده همه حق
هر که افتد بآب و گل نظرش | شود از خود تصور بشرش | چون شود کشف سر ربانی | سر زند ز و صدای سبحانی
گوید ار ز انکه بنده ام حق گو | ور حقم چیست از من این تک و دو | افتد از حیرتش بکار گره | همچو آن گربه شیخ و خواجه ده
یکمنی گوشت داو خواجه بزن | حکایت بر سبیل تمثیل | که بپرزود بهر طعمهٔ من
گوشت را زان لباب کرده بخورد | خواجه چون گوشت خواست عذر آورد | که هنوز آن ز دیگ بیرون بود | که کمین کرده گربه بر بود
خواجه سنجید گربه را فی الحال | ماند افزون گوشت یکمثقال | زد بصد غصه دست بر زانو | گرد باز ان عتاب کاهی بانو
گربه بیشک چو گوشت یکمن بود | گوشت یکمن دگر بران افزود | نیست این نکته پیش من روشن | که تواند شدن دو من یک من
گر این گربه است گوشت کجاست | اشارت به تقسیم حیرت محمود و مذموم | دگر این گوشت شکل گربه چراست
معنی حیرت ار شود مفهوم | غیر محمود نیست یا مذموم | آنست مذموم کز سلوک دشبهه | بسته گردد بسوی مقصد ره
هست در راه سعی دو گونه طلب | شرط اول تعین مطلب | وجهه و قصد ناشده ممتاز | طائر سعی چون کند پرواز
در بیابان دوره چو پیش آید | که یکی زان دو کعبه را شاید | تا به تعیین ندانی آن را | کی بر بدین توانی آن در را
لیک تعیین ره بجزم و یقین | که نه شک را شوی ره بین | با مارات عقل وان وحواس | پایه تقلید مرد راه شناس

یا بالهام و کشف ربانی
که مر آنرا خلاف نتوانی
گر نباشد یکی ازان سه دلیل
یاد مانی ز راه خوار و ذلیل

ره زند بر تو غول حیرانی
بلکه غولی شوی بیابانی
چون ترا سر حیرت مذموم
شد به تفصیل ازین سخن معلوم

آن بود شرح حیرت محمود
که کشی هر قدم از مرتع مقصود
لمعات جمال قدس و قدم
بر تو بادا ز اوج فضل و کرم

هر زبان لمعهٔ دگر بینی
هر نفس میوهٔ دگر چینی
سادگت اصطلام آن لمعات
فارغ از مدعات و مخترعات

خورد و خوابت تمام بربایند
بر تو درهای فیض بگشایند
گم شوی جاودان ز هستی خویش
ساده گردی ز خود پرستی خویش

صد بدو نیک بگذرد بسرت
که نباشد ز خویشتن خبرت

حکایت آنزن که سی سال در دیار مصر بیکجای مقام داشت

در نواحی مصر شیر زنی
همچو مردان مرد خود شکنی

نقد هستی تمامش از کف شد
نه بشب خفت نی بروز نشست

بچنین دولتی مشرف شد
شست اسود گی بکلی دست

قرب سی سال ماند بر سر پای
گشته مارش بشاق پا خلخال

که بجنبید چون درخت از جای
خفته مرغش بفرق فارغ بال

شست مشود اده موی و بارانش
سائبانش نگشته غیر سحاب

شانه نکرده صبا چو غمخواران
هیچگه ز افتاب عالمتاب

لب فرو بسته از شراب و طعام
دام و دد گرد او کشیده صفی

چون فرشته نچاشت خورد و نه شام
همچو مور و ملخ ز هر طرفی

او خوش اندر میانه و آله مست
جان لطوفان عشق مستغرق

ایستاده بپا نه نیست نه هست
چشم او بر جمال شاهد حق

دل برآور از های و هوی فنا
یک سر موی او به از صد مرد

گوش بر راز های پنهانی
زن بکوش که در کشاکش درد

وز غم مرد و فکر زن برهان
جان روشن بود از نیها پاک

هر گز از خود نشان نیابم باز
گر دگارم از من برهان

وز مرید و مراد فرد شوم
غرقه گردم بموج بحر راز

در بیان آنکه اول روی عاشق بسوی خویشتن است و بعد از ان بسوی معشوق و در آخر کار بسوی عشق

دل او از برای خود ریش است
دوست باشد طفیل هستی او
دوست را چون بکام خود یابد

ور کجا او برای خود کاهد
زان تفانین بسر رود دودش
این نه عشق است خویشتن کامست

بهر بند و گشاد خود گردد
بمرادات نقش بند مباد
حیف عاقل که نقد عمر نفیس

صید مقصود رام خود یابد
نشناسد بغیر دایهٔ نفس
بسکه باشد فرود پایهٔ روی

بهوا های خود گرفتار ست
خیر خواند بر ان بیارامد
شکر گوید بسی که آخر کار

هیچ ساز و برای نفس خسیس
قصهٔ آن مخنث که از روزن بمنظر افتاد و از انجا
شر بود هر چه نیست دایهٔ وی
عدهٔ خانهٔ سفلی و از انجا در سر وا به و از انجا در چاه

یافت کارش بوجه خیر قرار
رفت از همت فرومایه
داشت عاشق روزن بسوی منظر را

چون نبنظر فتاد خواست جای
یافت خود را بخانهٔ زیرین

شد بسر وا به هم خطا پایش
گربنه تحت الثریست جای شکی

در تگ چاه میمنی ایستاده
میخ را شد بجای خویش قرار

عاقبت چرخ جز بخیر نگشت
کی توانی شناخت قیمت مرد

همت آن دگر صفات کمال
همت آن دگر زر و زیور

همت آن دگر ده و کار نیز
آن دگر را خیال کلک و دوات

از طریق شمار بیرون است
جلوه گاه جمال شان دنیاست

هست قول نبی که دنیی و دین
داخل اوست جمله ملعونند

هر که پیوند ساخت با ملعون
لعن حق چیست گو بیت شوم

هر که یکدم جدا ز مقصود است
مایهٔ لطف و رحمتش دریافت

امر و نهی که هست در قرآن
دوزخ و آنچه هست در دوزخ

گشت ظاهر یک طریق و نسق
درجات بهشت و حور و قصور

این گزین آگاهی شدی آگاه
خیر ازین آگهی مجوی مخواه

وچون در سر وا به افتاد بانگ زد که ایخداوندان سرا
سرای شما گر زمین ندارد

جزم شد بر هلاک خود رایش
چون ندارد زمین سرای شما

بهر عیش تخنث آماده
شد تخنث بمیخ شکر گذار

و اخر کار من بخیر گذشت
تا ندانی که چیست همت مرد

علم و عفت شجاعت و افضال
تاج آراسته بلعل و گهر

و انچه با آن مناسب از هر چیز
جمع کردن برای خط او دوات

ور حد اعتبار افزون است
جای ورزد بالشان عجبی نیست

بانگ برداشت کای مسلمانان
بوده چاهی درون سر وا به

چون فرود آمد از بر ابر میخ
گر بجد العدار چه صد غم و رنج

خیر هر کس بقدر همت اوست
همت آن یکی علو نسب

همت آن یکی زن و فرزند
همت آن دگر سراچه و باغ

آن یکی را هوای درس علوم
بس کسم ز انچه زین شمار بود

لیک با هم درین صفت یارند
همه از عز قرب و اهب فرد

اشارت بمعنی انچه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده
است که الدنیا ملعونة وملعون ما فیها الا ذکر الله تعالی

کم ابواب فهم آن مفتوح
او در اندم لعین مطرود است

ان قابل قبول بروی تافت
هست زین قرب بعد واوه نشان

وان عذاب و نکال در برزخ
صورت غفلت تو اندر حق

عرفات قصور و جلوه نور
غیر ازین آگهی مجوی مخواه

لعن از اندن بود ز ساحت قرب
چون بمقصود خویش رو آورد

قرب حق چیست از حق آگاهی
امر باشد بقرب حق خواندن

در کات مراتب بعد اند
روضهٔ خلد و بوستان نعیم

همه پستند پیش صاحب رای
هستی جان و تن همی فرسای

شد فرودش بجای دیگر پای
بود سر وا به رو دیرین

کرده قصد هلاک مهمانان
کاخرانجا کشاد پا تا به

کشف جای نشست او در میخ
بر من آمد درین سرای سپنج

همت مرد راه قیمت اوست
شرف جد سعادت ام و اب

همدم و آشنای خویشاوند
مجلس امن و بزمگاه فراغ

منطق و نحو و صرف و طب و نجوم
که حجاب جمال یار بود

که ازین کارخانهٔ عارند
مایهٔ لعنت اند و موجب طرد

و انچه جز ذکر ایزد و پیوند
و ز نظرگاه قرب بیرونند

نیست او هم ز حکم لعن برون
محنت بعد بعد راحت قرب

رست از زخم تیغ لعنت و طرد
بعد او زین طریق گر آیی

نی ز اسباب بعد او راندن
که یکایک مناسب بعد اند

چشمهٔ سلسبیل یا تسنیم
صورت قرب و آگهی همه اند

و اندران آگهی همی افزای

تا نه از جان و تن فنا باشی | مرد آن آستانه کجا باشی | گنج می بایدت بکش رنجی
در طلب ناکشیده محنت و رنج | آگهی نیست جاودان گنجی | ریش گاوی بود توقع گنج

حکایت پیر همدانی که از پسر پرسید که هرگز ریش گاو بوده و سوال پسر که ریش گاو چیست و جواب دادن پدر که آنکس که بامداد از خانه بدر آید و گوید امروز تهی بایم پسر گفت ای پدر تا من بوده ام ریش گاو بوده

با پسر گفت پیری از همدان	گفت باوی پسر که ای بابا	کای در اطوار کار خود همدان
خویش را عمر آزمودستی	گفت آنکس که بامداد ز پگاه	همچگه ریش گاو بودستی
دردلش این هوس که بی رنجی	بوده ام ریش گاو تا هستم	که بود ریش گاو کای بابا
عاشق صدق خود چو دریابد	روی جان آورد بقبلهٔ دوست	می نهد پا ز گنج خانه برون
هرچه گوید برای او گوید	بهر جانان فنا کند خود را	پسرش گفت در جواب که کن
شه چو از راه سوار بگذشتی	چون درامد ز درد عشق ز پای	نیست اندیش گاو یم عاری
چند گه شاهزاده ره پیمود	بلطافت بهانه بر ساخت	ظلمت خود ز خود عنان بگاید
چشم دل بر جمال جانان دوخت	داشت حیران بروی او نظر	نشود محتجب ز مغز بپوست
عشق عاشق چو سر کشد بکمال	عشق را قبله گاه خود سازد	هستی خود فنا کند در جمع
حب محبوب حب حق گردد	عشق او چون بدین مقام رسید	یافت در دل ز مهر روشنی
طالب این مقام بود نبی	عشق خود را که مایهٔ عمل است	گلخنی در نظاره کم گشتی
عشق مجنون بدین مقام رسید		ساخت در تنگنای گلخن جای

گلخنی در نظاره گه نمود

حکایت مجنون

مرکب خود بسوی گلخن تاخت	گلخنی چون لقای شاه بدید	نقد هستی بپای شاه کشید
ژنده اش زاتشی که بود افروخت	شعلهٔ ژنده در تنش آویخت	او ز لوبدا ارشه نظر نه گسیخت
نذر تن فی ژنده داشت حیم	شه ز رحمت دوای او بشناخت	غیر خاکسترش بجای نیافت

در بیان آنکه چون عشق بمرتبهٔ کمال رسد روی عاشق را بمعشوق تیز گرداند و روی او را با خود کند

آنچه لب بود لب لب گردد	غیر حب کس نماندش محبوب	شود از غیر عشق فارغ بال
پا بدامن کشد بسیار امد	بگریبان جان در آرد سر	دل ز معشوق هم بپردازد
که بحق در اوان نه طلبی	گفت کای چشم و گوش من همه تو	شود اندر شهود حب مغلوب
دولت لایزال لم یزل است	بر من خسته جان تشنه جگر	بند دار هرچه غیر عشق نظر
		مایهٔ عقل و هوش من همه تو
		ساز محبوب تر ز سمع و بصر
		از تنگ دیدی و گفتگوی بجه

داد ها خود ترانهٔ نو ساز — عشق بازی بمشق کرد آغاز — آستین زد بهر دو عالمی
از درون نرم خار پشت آئین — وز برون با کشان درشت آئین — زیر آن خار بن قرار گرفت
چند روزی برین نسق چو گذشت — بارها در ضمیر لیلی گشت — که چه حال او فتاد مجنون را
که نشانش بدست پیدا نیست — هم تگ آهوان صحرا نیست — مانده است از گروه کوران دور
روزها نشنوم ز کس رازش — شب نیابم بگوشم آوازش — آخر الامر هیچ چاره ندید
قصهٔ درد او عیان کردند — صورت حال او بیان کردند — نیم روزی بکام دمسازان
چشمها را کشید سرمهٔ ناز — عقل و دین را درید پردهٔ راز — کرد نعلین دلبری در پای
شد خرامنده تا بر مجنون — سایه افگنده بر سر مجنون — بانگ زد کای ز عشق برخورده
گفت مجنون کئی تو باز نمای — لب خاموش بشرح راز گشای — گفت من آنکه زخم آن خوردی
منم آرام جان تو لیلی — قبلهٔ جاودان تو لیلی — گفت او رو که آنچنانم من
عشق تو ای نگار فرزانه — در دلم کرد آنچنان خانه — که تو ا هیچ نماند گنجائی

مناجات

ای فروغ جمال تو خوبان — جذبهٔ عشق تو کراست نشنیده — همه ذرات مست عشق تو اند
جلوهٔ حسن تو کجاست که نیست — کامش از کوی عقل چیرون زد — زلف عذرا که صبر و دین برد
حسن لیلی که راه مجنون زد — قوت فرهاد و قوت پرویز — یک سیه نشئهٔ جمال تو بود
لعل شیرین که شد ز شکر ریز — صبرش از دل ربود و هوش از سر — بگمند خودش مقید کرد
رو بهر چارهٔ اسیر دگر — هر دم ناکو قضای تو ام — چند گفتم که واریم چون گوی
من هم ای پادشه گدای تو ام — که شوی قبلهٔ مناجاتم — که به صلحم کشی وگاه بجنگ
که بزی بر دو خرما باتم — جامی از بادهای خاص دهی — بر بائی چنان ز خویشتنم
چه شود گر خودم خلاص دهی — که مجب سلطه طیع و هیچ کسم — بدر اهل در در اهم ده
در نیابی سزا بدین سیم — حذر جانم دعای ایشان کن — خاطرم را هم با کشا کش شان
سر من خاک پای ایشان کن

قصهٔ عاشق شدن عاشق و فتوحات ملی که عشق مفرط

پیر توحید شیخ مجد الدین — از اول وی سر زده بود و معشوقی معین و معلوم نه بود
انچه اندوق خود بیان کرده است — که بر آمد ز هستی من دود — یک گزا هیچ روی در هی
که ز مغرب بر آمدم بمشق
عشقم اندر دل آتشی افروخت

دادو دامن بچنگ خار بنی
ترک رفتن بکوی یار گرفت
بیخود آن مبتلای مفتون را
نفگند در صف کوزنان شور
شرح حالش ز محرمان پرسید
یافت در خانهٔ چشم غمازان
شد بکام و فاز دین فرسای
سایه انداخت وصل سر بر دا
تمنا ش معبر فرو بردی
که بجز عشق تو ندانم من
خوشترم بعد ازین به تنهائی
پرتو خوبی تو محبوبان
پای کوبان ز دست عشق تو ام
دل و جانش بهم نهج غصه سپرد
که در اطوار مختلف به نمود
رویش از هر دو کون بر خود کرد
بی سر و پا دو انیم هر سوی
گو بشهد یم کشی وگه بشمر تلخ
گه بنا یم ز خود خبر که منم
بصف عاشقان پناهم ده
وقت من خوش ز قصهٔ چو شان
آفتاب سپهر کشف و یقین
در فتوحات مکی آورده ست
جیب جانم گرفت حد ز عشق
متعین نبود قبلهٔ گهے

علم افروخت عشق بر عیوق
لیک نام و نشان نه معشوق
شب علی موفق آن شه دین
رفت و رخواب سوی خلد برین

دید شخصی لطیف پاک سرشت
ایستاده بر کنار بهشت

خواب دیدن علی معروف کرخی و بشر حافی و احمد حنبل را

یک بر یک چهره را همی نگرد
راه رو قبول می سپرد
سعد ارا نخلد می خواهد
اشقیا را ز خلد میرانند
بعد ازان دید با خدا دانی
دو فرشته نشسته بر خوانی
می نهندش ز طیبات جنان
هر چپ راست لقمها بدهان
نهند و دیدهٔ شهود بهم
نگذاشت استقامتم
یافت آنجا مقام عز و کمال
دید در زیر عرش چیرانی
از دو عالم فشانده دامانی
دوخته دیده در شهود خدای
گفت با خویشتن در آن دل شب
که کیانند این سه تن یارب
بشهود خدای معروف است
که ز امید و بیم فارغ و فرد
بجهت پرستش حق کرد
بشر حافی و احمد حنبل
جای از هر چه هست بگسل بند
واندرین بار دل گسل پیوند

قصهٔ مشاهده کردن شیخ علی رودباری قدس سره مردن آنحرقه پوش را در محبت آنجوان مغرور بحسن و جمال

وبدت بعد مرگ ازوی دست
زندهٔ صوفیان بر بیرون
یار ب این زنده گفت کیست
خسرو بارگاه صدق و یقین
در ره عاشقی وفا کیشی
ایستاده بفرق خود کامی
تا سبک گردد از گرانی عام
داشتی بر زمین فتاده دریغ
دمیدم غم شدی بسوی زمین
که درین راه جز بقافه نرسیست
ز بختی آب صافیش بر فرق
عزم رفتن چو کرد تازه جوان
که سرش می ستردجامی
بوی گل از دهان و لفظ مشک
چون تنش خشک شد ز تری آب
بهر موحید نش بر وی زمین
در قضا چو سایه آن درویش
بوعلی هم روانه در دنبال
رفت و روانش از عقیبت حال
بسر آن جوان فرو افکند
رفت و لختی گلاب و عود آمد
ریخت بر وی گلاب و عود بسوخت
آئنه پیش روی وی بنهاد
این همه کرد لیکن آن دلخواه
چیگنم تا تو سوی من نگری
ناله از جان درد ناک کشید
کای مرا سوخته ز عشوه گری
وین چنین مرگ را حیات شمرد
پیش رویم بمیر تا نگرم
دید درویش سوی او و بمرد
گفتش کرد پس بخاک سپرد
نور ز عزت بر و نگاه نکرد
بوعلی سوی خانقاهش برد
شیخ گفتش کرای ستوده سیر
آمدش آن پسر بماه قرار
خرقه بس فشرن فگنده ببر
شب بخلوتسرای خود ختم
گفت آری ولی چو آن نکنم

آن فقیر ستم رسیده بخواب — دامن من گرفت و کرد عتاب — گای تو بعد مرگ هم رویم — مردمی ننگریستی سویم
آن سخن کارگر فتاد در دل من — داغ حسرت نهاد بر دل من — بسر خاک او گذر کردم — جامهٔ خواب جمله بدر کردم
خرقهٔ فقر و قافه پوشیدم — در ره فقر و فاقه کوشیدم — بهر تروح روح او هر سال — میگذارم همی بدین منوال
بسر خاک او همی آیم — چهره بر خاک او همی سایم — میکنایم ز شرمساری خویش — لب بعذر گناه گاری خویش

عاشق شدن دختر ترسایان جوان مسلمان و در مفارقت او مردن بزارے زار

از صف صوفیان سبکسیرے — چیست این کسوت مسلمانی — گفت عمریست ما مسلمانم — دیده روشن بنور ایمانم
دید آنجا یکے ز رهبانان — که درین تیرگے صفات رسید — گفت درویر ما گرفت مقام — نوجوانی ز زمرهٔ اسلام
گفت کای کهنه پیر ویرانی — چهر هد و شن ترا ز چراغ بهشت — لب نوشین او مسیحادم — با میانی چو رشتهٔ مریم
گفت کین دولت از کجات رسید — قامتش گلبنی ز باغ بهشت — بوی پاکیزه دختر ترسا — بر گل از زلف عنبر ترسا
عالمی را ز مهر آن مهوش — دل چو قندیل دیر پر آتش — چشم دختر بران جوان افتاد — زان نظر آتشش بجان افتاد
داشت مالی ز حد عد بیرون — باجمالی بسی زمال افزون — شه بشب خواب نی بروز قرار — با دل ریش و دیدهٔ خونبار
خرمن عافیت بباد شد رفت — هر چه جز یاد او ز یاد شد رفت — حیلها کرد و مکرها انگیخت — سیم و زر بر چه داشت بر دل ریخت
گفتگو با خیال او میکرد — جستجوی وصال او میکرد — آخر از کار خویش مضطر ماند — وز فرومانده گی بجان در ماند
سیم و زر پیش او وجود نداشت — حیله و مکر هیچ سود نداشت — نقش هر آفریده بیکم و کاست — بکشیدی چنانکه بودی راست
بود اینجا مصوری قادر — در میان مصوران نادر — چون مصور حدیث او بشنید — شکل یارش چنانکه بود کشید
دامن از زر و سیم مالامال — با مصور گفت صورت حال — گاه پیشش ز شوق نالیدی — روی بر خاک پاش مالیدی
کرد جایش فراز سند ناز — عشقبازی بوی نهاد آغاز — گربا و دست در کمر کردی — گه ز لبهای او شکر خوردی
گاه بر روی وی کشادی چشم — گاه بر پای او نهادی چشم — روزگاری چنین بسر می برد — غمش از دل بدین بدری برد
اینکه آنکس که هست تشنه بآب — کی بر و تشنه کیش موج سراب — ماهش از تن کشید رنج فراق — جانش از تن گرفت راه فراق
تا که از دور رخ جان فرسای — آمد از نسج تن جوان از پای — آمدش بر درون آزرده — ز خم صد ماه در پس مرده
دختر این را چو دید از غم درد — شرح داد ن نمی توان که چه کرد — همه را کرد و بلکه افزون تر — بلکه از حد و صف بیرون تر
هر چه در آغاز مرگ عالمیان — کرده باشند جمله با تمران — ماتمی داشت کین خراب آباد — آنچنان ماتمے ندارد یاد
چند روز کرد صبر فرمانش — روز بودی ثنای او گفتی — شب شدی سر بپای او خفتی
صبحدم ره بسوی او کردیم — یافتیمش بخواری افتاده — پیش صورت بخاک و جان داده

گرده بر روی صفحهٔ دیوار — چند بیتی بخون دیده نگار — گاهی قال و قیل از سر گیریم باش — چون رسد مرگ شاد و خرم باش

ترک او بار خود گرفتم من — دین و دلدار خود گرفتم من — تو بگر هم ز کیش نصرانی — کیش من نیست جز مسلمانی

چشم دارم که در ریاض نعیم — من و جانان بهم شویم مقیم — وامن او ز دست نگذارم

رفت او و بقدر صبحی اندک — میروم من هم از قفا اینک — شاد گشتند از آن مسلمانان — بردی و دین وی ثنا خوانان

خاک پیش یار او کنند — اشک ریزان بخاکش افگندند — سوی آن بیتها فتاد نگاه

بوده کرده رقم بخون جگر — زیر آن بیتها سه چار دگر — وصل جانانست زین سفر یا سودم

بعنایت رضای من جستند — نامهای خطای من شستند — وادد در پیشگاه قربم جای

منم امروز دولت سرمد — دامن وصل یار و عیش ابد — نوری اندر دلم فتاد شگرف

خاطر من بران گرفت آرام — که بود دین حق بهمین اسلام — گشتم از دین دیگران بیزار

نوبهاران خلیفهٔ بغداد — کرد هم از جان و دل بدان اقرار — بزم عشرت بطرف دجله نهاد

عاشق شدن کنیزک خلیفهٔ بغداد بر غلام وی و از استیلای عشق خود را بر دجله بغداد انداختن

داشت در پرده شاهد نوخیز — با غلام خلیفه گرمی بود — در ترنم ز پسته شکر ریز

چون گرفتی چو زهره در بر چنگ — چنگ زهره فتادی از آهنگ — بود مهر سپهر محبوبی

داشت چندان تعلق خاطر — که نبودی بحال خود حاضر — بلکه مجنون یکدگر بودند

بودیش صد نگاهبان بر سر — مانع وصل شان ز یکدیگر — زآتش اشتیاق دود فراق

از پس پرده خوش توانی ساخت — چنگ را بر همان نوا بنواخت — بس بران قول بر کشید آواز

کاخرای چرخ بیوفائی چند — روح کاهی و عمر کاهی چند — شرمسی آیدم ز مهر تو شرم

به که یکدم بخویش پردازم — چاره کار خویشتن سازم — همچو او پرده ساز و رامش گر

گفت هر سو کشان بغمازی — چاره خود چگونه میسازی — شد چو ماهی و ماه دجله نشین

همچو مه خویش را در آب انداخت — همچو ماهی بنوطه خواری ساخت — جانی از هجر تلخ کام آنجا

خویشتن را چو دی در آب افگند — کرد ساعد به گردنش پیوند — زخم نهفتند هر دو در پرده

هر دو رستند از منی و تو ئی — دست شستند از غبار دوئی — مهر اینست و ما بقی کین ست

گر بدریای عشق آری روی — همچو ایشان ز خویش و هشت بشوی — شد گرفتار عشق دختر عم

حکایت آنجوانی که بر دختر عم عاشق شد و در عشق وی نام وزدی بر خود نهاد و ناموس عم نگاه داشت و بدان سبب بمقصد رسید

روز و شب در سرای عم میبود — نوجوانی بخورده نشتر غم — در مقام رضای عم می بود

دمبدم بر دی و خترش میدید — جامی آئین عاشقی اینست — میهمان از باغ تو برش میچید

بود شبها و ران نشیمن زار — دست در گردن هم آورده — یا شکنهای زلف او گه باز

لیک داغش چو سینه سوز فراق
کج او برای روز افتاد
پیش عم آشکار شد رازش
داشت از خانه آمدن بازش

چند روزان جوان نیکو روی
که بدیدار یار بوده خوی
چون بدل شد وصال او بفراق
محنتش در جنت گشت طاقت طاق

یکشب از آرزوی دیدارش
کرد منزل بهام و دیوارش
خواست از مهر روی روشن او
که درآید چو مه به روزن او

ناگهانش فگند لغزش پای
زلب بام در میان سرای
عم زافتادنش چو گشت آگاه
وز دوارش گرفت دامنگاه

با مدادش بشاه دوران برد
داد خواهان به پیش سلطان برد
شاه پرسید ازو که ای اوباش
دور اندیشهٔ معاد و معاش

شب که رو در ره خطا رفتی
بسرای کشان چرا رفتی
دید مسکین جوان که آن نه نکوست
که نهد تهمتی بدامن دوست

زد بسر منزل ملامت گام
راند بر خویشتن بد زدی نام
شاه بعد از جواب بشنیدن
داد فرمان بدست بریدن

واقف بر حقیقت آن حال
رقعه کرد سوی شاه ارسال
گای بجشست زخسروان فائق
نیست بر عاشق آن جز الائق

عاشق از سوز عشق مجنونست
کار مجنون ز شرع بیرونست
مرد عاشق نه سیم و زر دزدد
از لب یار خود شکر دزدد

نیست جز وزوی لپندیده
آمدن سوی یار دزدیده
شه چو مضمون کار زار دانست
حال آن دل فگار را دانست

گفت باعم دی که ای سرور
این جوان را مکش به محنت و درد
بگسل از عهد سست پیوندی
سر فراز ایش ده بفرزندی

رسم و راه ستمگری بگذار
جوهر خود بجوهری بسپار
شه حریف موافق ست مرا
نه حریف موافق ست مرا

شاه گفت آنکه نام ننگ بهست
دست از نام و ننگ بهر تو چیست
سر زپوشد او چرا تابی
سر زپوشد او چرا تابی

گفت عم او فقیر و دست تهی است
زر و موافق تری کجا یابی
بزر و مال هر دو را بنواخت
بزر و مال هر دو را بنواخت

عقد بست آن جوان و دختر را
شاه اسباب کار هر دو بساخت
ساخت یک عقد آن دو گوهر را

قصه عینیه و ریا

معتمر نام مهتری ز عرب
رفت تا روضهٔ نبی یکشب
ادب بندگی بجا آرد

ساخت بالین ز آستان نیاز
رو در ان قبله دعا آورد
گوش بنهاد بر نشیمن راز

گای دل الشب ترا چه اندوهست
تا گه آمد بگوشش آوازی
وین چه بارگران ترا ز کوه است

وز درین تیره شب ز ناله زار
مرغی از طرف باغ ناله کشید
ساخت از خواب خوش تهی بیدار

برتو دواغی بسان لاله کشید
یا نه یاری درین شب تاریک
خوابت از چشم خونفشان ربود

از برون در دوار درون نزدیک
بست بهرش کمر بکینه ترا
چشم من ناشده بخواب فراز

سنگ غم زد در آبگینه ترا
قیر شب قید پای انجم شد
مهر را راه آمدن کم شد

تیغ گردون بریده نای خروس
دست دوران دریده پردهٔ کوس
بانگ یا حی صدای یا قیوم

یا زند زخم بی نصیبی را
کس نیاید ز حلقهٔ حلقوم
گر کنم ناله جای آن دارد

نوم اکنوان و جان آزرده
تا بدم در کشد غریبی را
زخم او جا در درون جان دارد

کو رفیقی که بشنود رازم — کو شفیقی که بشنود حالم
واندرین شب شود هم آوازم — کز جدائی چگونه می نالم
زاتش غم چو موسے پیچانم — هست ناچار پیش فرزانه
موی پیچان و مور بیجایم — موی را شانه مور را دانه
اگرم شانه همچو موهوس است — دانه گر بایدم چو مور نشرند
شانه ام فرق شاخ شاخ من نشست — باشدم اشک دانه دانه پسند
ماه گردون بود گواکه چنین است — چهره ازمن چو ماه تافته است
ناله زان میکنم که ماه زمین است — تیغ مهر شمس دلم شگافته است
هرگز انیم گمان نبود بخویش — ریخت بر سر بلای دهر مرا
کایدم اینچنین بلای به پیش — داد ناآزموده زهر مرا
هرکه ناآزموده زهر خورد — چون بدینجا رساند نالهٔ خویش
چه عجب گر ره اجل سپرد — کرد با خامشی حوالهٔ خویش

حیران شدن معتمر در انکه آن ناری کنندهٔ که بود و پشیمان شدن که چرا در دنبال آواز نرفت

آتش او درین ترانه فسرد — شد خموش آنچنانکه گوئی مرد
داد رخت خرد بحیرانے — کان همه نالش از زبان که بود
معتمر چون بدید صورت حال — بر ضمیرش نشست گرد ملال
باز در خامشی سگالنده — آدمی یا نه آدمی که پریست
کام زد در ره پریشانے — وان همه سوزش از فغان که بود
ناله را رفتنی ز دنباله — تا بنالنده راه یافتمے
چیست این ناله کیست نالنده — کادمی وار کرده نوحه گریست
کاش چون خواست از دلش لاله — پردهٔ راز او نگاه پیمے
دست بکشادمی بچاره گری — چون بدینحال کید و لحظه گذشت
کردمی غور در نظاره گری — حال آن دل رمیده چه بود
غزلی جان گداز کرد آغاز — غزل سینه سوز درد آمیز
تیز برداشت همچو چنگ آواز — غزل صبرکاه شوق انگیز
بیت بیتش مقام سوز و نیاز — نفخهٔ محنت و ترانهٔ درد
اولش نور عشق را مطلع — بحر اورنها بکام نهنگ
داخرش روز وصل را مقطع — قصهٔ خاکساری عاشق
که در و ذکر یار منزل او — حرقت داغ شوق سوزانے
که در و محنت دراز شب — جانب او شدن غنیمت دید
وصف شیرینی شمائل او — که در و عجز و خواری عاشق
آن بزرگ عرب چو این بشنید — روی زیبا بخاک بنهاده
تا شود واقف از حقیقت راز — شکر مصر را رواج شکن
قد زنخل مدینه شیرین تر — سبزهٔ عنبرین ز یاسمنش
طره از عطر که مشکین تر — مانده از رشحه بگرد و نشان
جبهه رخشنده در میان ظلام — رقعه آرا بلوح صفحهٔ مهر
گرد لبهاش خط زنگاری — بکدامین قبیله ات نسب است
آن دو خط کز لبش هویدا بود — همدمت نالهای زار چراست

رفتن معتمر دنبال آواز نالنده بار دوم و یافتن عینه

رفت آهسته از پی آواز — دید سوزان جوانی افتاده
گرد باد ی ز دی لطف خطاب — که بدین رخ که قبلهٔ طلبست
داد بروی سلام و یافت جواب — ولت اینگونه بیقرار چراست
بر زبان قبیله نام تو چیست — آرزویت کدام و کامت چیست

چیست چندین غزل سرائی تو — در قرهٔ خون دل کشائی تو — گفت از انصار دارم اصل و نژاد
وانچه از من شنیدی و دیدی — موجب او ز من بپرسیدی — بنشین دیر تا بگویم باز

باز نمودن عیینه صورت حال خود را پیش معتمم

روزی از روزها بیکسی تواب — حق مسجد که بود ادا کردم — بستم از جان نماز را احرام
روی در قبلهٔ وفا کردم — سجده گاه از دو دیده نم دادم — به تشهد نشستم آزاده
پشت خود در رکوع خم دادم — کرد شهر نیم به تلخی پشت — بهر عقده گشائی ایام
یافت جنبش ز من شهد انگشت — پا براه اجابت افشردم — عفو جویان شدم باستغفار
بدعا دست بر فلک بردم — بهوای نظاره بنشستم — دیدم از دور یک گروه زنان
از میان باکناره پیوستم — هر یکی را ز ناز زمزمه — در گهر غرق گوش و گردن زنان
نزنان بل ز آهوان رمه — با نگ غلغلها جلاجل زن — بود یک تن ازان میان بتمام
از پی رقص شان بربع و دمن — او پری بود و دیگران مردم — کام جان خندهٔ شکر ریزش
او چو مه بود و دیگران انجم — نافه در نافت آهوی زحرم — پای ازان جمع بر کناره نهاد
غنچه بر نوش گلبنی زارم — وصل او کرخم تو می کاهد — هیچ داری سر گرفتاری
کای عیینه دل تو می خواهد — در من آتش ز دو چو دو بر فت — نه نشانی ز نام او دارم
با من این نکته گفت و دود بر فت — سیل خاطر بهیچ کار نمیست — نه ز سر خرد خبر مرا نه ز پای
یکزمان هیچ جا قرار نمیست — رفت از دود بر روی خاک افتاد — بعد دیری به خویش باز آمد
این سخن گفت و زد یکی فریاد — شد خروشان بدل خروش آواز

عزل گفتن عیینه در حضور معتمم

کای ز من دور رفته صد منزل — کرده منزل چو جانم اندر دل — گرچه راه فراق می سپری
مانده دور از در تو آب و گلم — بر رخ تست چشم جان و دلم — مهر تو کرد و رو دلم مسکن
خواهشم این مباش تا خواهم — کز دو عالم همین ترا خواهم — بی تو بر من بلای جان باشد
چون بزرگ عرب بدید آنحال — بملامت کشید تیغ مقال — کای پسر زین ره خطا باز آی
توبه کن از گناهگاری خویش — شهر مردار را نه شرم و ناری خویش — هول روز شمار در پیش است
یاد کن از مواقف عرصات — در ستادن محل میان عصات — عشق کان نیست بر جمال ازل
نه مبارک بود هوس بر مرد — مردی کن ز ین هوس برگرد — گفت کای بیخبر ز نام عشق
عشق هر جا که بیخ محکم کرد — شاخ از اندوه میوه ارغم کرد — بملامت نشاید ش کندن

پدرم نام من عیینه نهاد — گفت از انصار دارم اصل و نژاد
ز انکه افسانه ایست در رودها — بنشین دیر تا بگویم باز
رو نهادم به مسجد احزاب — کردم اندر مقام صدق قیام
از شهامت بشهد افتاده — تیز و ندان شدم بسین سلام
از همه کار ها بداد آخر کار — سوی آن جلوه گاه کام زنان
خاک بر مفرق بداد امن شان — پای تا سر همه گرشمه و ناز
دام دل گیسوی دل آویزش — بر سر هم ایستاده و لب بگشاده
گر شمت بر دلش بود باری — نه دو تو نت از مقام او دارم
مهر و هم کو بکو و جای بجای — رخ بخون تر ز ترانه باز آمد
غزلی سهمگین سرود آغاز — سوی خونین دلان نمیگذری
دل من بر درت گرفته وطن — گرچه فردوس جاودان باشد
جای گم کرده بجا باز آی — وای آن کو نه آخر اندیش است
هوسی دان ز سر و غاوه غل — غافل از جان گذاری غم عشق
به نصیحت ز پایش افگندن

مشک ماند زبوی و لعل از رنگ — فلک از جنبش و زمین ز درنگ — رخت بر بندد از حریم دلم
حرف مهرش که در دل سنگ است — همچو نفش شسته بر سنگ است — آمد از عشق شیشه بر سنگم — از ملامت مزن بسنگ دلم

غزیمت کردن عینیه بجانب مسجد بطلب ریا

خسرو صبح چون علم برزد — چاره جو رو به مسجد احزاب — لشکر شام را بهم برزد
هر دو کردند از ان حرم بشتاب — تا به پیشین قدم بیشتر زدند — در طلب روز را بسر بردند
تا که از ره نسیم یار رسید — آن گروه زن آمدند پدید — خیل انجم رسید و آن مه نی
با عینیه سخن گذار شدند — قصه پرداز ازان نگار شدند — راند تا منزل دگر محمل
روی خورشید قرب غیم گرفت — راه حی بنی سلیم گرفت — طاق محراب شان و ابرویش
همچو لاله بسینه داغ تو برد — شعله زن لاله زباغ تو برد — طالب وصل تست هر جایست
چون سمن تازه و چو گل بویاست — نام او از معطری یاست — از سرش عقل فتد و از دل هوش
پرده از چهره حیا برداشت — شرم گذاشت این نو ابرداشت — باردل پشت صبر را شکست
آمدم برامید دیدارش — تا فت از من نمانه رخسارش — جای ریا بجز ثریا نیست
هست رود ر ثری ثریارا — پشت بر من چرا ست ریارا — خون دل از درون برون ریزم
در دلم خون نماند و در چشم آب — تا بکی از دو دیده خون ریزم — در طریق وفا هوادار ان
که مرا در فراق آن دلدار — کیست از دوستان و غمخوار ان — زاتش اشتیاق او گریم
معتمر گفت با وی از دل پاک — تا زدر د فراق او گریم — کای عینیه مباش اندوه ناک

برخواستن معتمر بچاره سازی عینیه و ویرا بمجلس انصار

گانچه دارم ز ملک و مال مگف — برون و همراه ایشان از برای خواستگاری یار رفتن — گرچه اسباب حشمتست و شرف
همه صرف تو میکنم امروز — تا شوی بر مراد خود فیروز — بر دو یکسر بمجلس انصار
گفت بعد از سلام با ایشان — کای بملک صفا و فا کیشان — چیست در حق او گمان شما
همه گفتند با جمال و نسب — هست شمعی ز دودمان عرب — در کمند هوای افتاد ست
چشم میدارم از شما یاری — در سر مرحمت مدد گاری — بر دیار بنی سلیم گذر
همه سمعاً و طاعة گویان — معتمر را بجان رضا جویان — متوجه بدان دیار شدند
می بریدند کوه صحرا را — بر نجیب اشتران سوار شدند — پدرش را ازان خبر کردند
پرس پرسان دیار ریارا — تا بمنزلگهش پی آوردند — نطعهای عجب پراگندند
هر کسی ابجای وی بنشاند — فرشهای نفیس افگندند — گشت بخت و کشید پیش همه
معتمر گفت کای جمال عرب — انچه حاضر کله بود و مهیه — تا زبجز ذال و احسانت
همه کار تو در کمال ادب — نخورد کس ز سفره و خوانت

حاجت جمله را روا نکنی — آرزوی همه عطا نکنی — گفت کای سوی صدق روی شما — چیست از بنده آرزوی شما

گفت هست آنکه گوهر صدفت — اختر برج عزت و شرفت — با عیینه که فخر انصار است — نیک کردار و راست گفتار است

گوهر سلک اتصال شود — راز دار شب وصال شود — گفت تدبیر کار با او راست — و اندرین کار اختیار او راست

با وی این را بگویم از آغاز — انچه گوید بمجلس آرم باز — این سخن گفت و از زمین برجست — غضب آمیز و خشمگین برخاست

چون در آمد بخانه ریا گفت — مشورت پدر ریا با ریا از برای خواستگاری عیینه — گر چه رد خامات چنین افتاد

گفت از امروز که جمعی از انصار — بهوایت کشیده اند قطار — همه یکدل بدو ستداری تو اند — بگزمان بهر خواستگاری تو

گفت انصاریان گزیده اند — در حریم کرم مقیم اند — بهر ایشان پیمبر مختار است — خواستست از خدای استغفار

از برای چه دوستدار اند — و بر برای که خواستگار اند — گفت بهر یگانه زگر اعم — عالی اندر نسب عیینه بنام

گفت من هم شنیده ام خبرش — نسبتی نیست با کسی دگرش — چون کند دعده در وفا کوشد — از جفای زمانه نخروشد

هر چه آید بدست او بدهد — چشم بر دست دیگران ننهد — پدرش گفت میخورم سوگند — بخدای که نبود شش مانند

که ترا از چه گونه بای ندهم — نقد و صلت بدانش نهم — وانچه بودومیسانه تو داد — وانچه بود و میسر نه تو داد

گفت باوی مرا چه باز است — که از ان خاطر تو در ناز است — نه خیالی ز روی من دیدست — نه گیاهی ز باغ من چیدست

لیک چون سبق یافت سوگند — با جابت نمی کنم خرسند — قوم انصار پاک دینانند — در زمان و زمین امینانند

بر مقامات شان نگردان پشت — روا ایشان مکن بقول درشت — مکن از منع کام شان پرزهر — گر نمی بایدت گران کن مهر

رخ کالا ز حد چو در گذرد — رغبت از جان مشتری ببرد — گفت احسنت خوب گفتی خوب — کم فتند نکته اینچنین مرغوب

آنکه آمد برون و با ایشان — گفت کی زمره وفا کیشان — کرد ریا قبول این پیوند — لیک او گوهریست بی مانند

مهر او هم بقدر او باید — تا سر او بدان فرود آید — تا شد او گوهر جهان افروز — کیست قائم بقیمتش امروز

قبول کردن معتمر انچه پدر ریا خواسته و عقد بستن ایشان را با یکدیگر

معتمر گفت آن منم اینک — هر چه خواهی ضمان منم اینک

خواست چندان زر تمام عیار — سیم خالص از ان بیش مه کم — که مثاقیل آن رسد به هزار

بعد ازان نیز ده هزار درم — جائی صد زپرده های یمن — صد دیگر ازان فزون ثمن

نافها مشک و طبلها عنبر — معتمر گفت تا سه چار نفر — زود کردند بر مدینه گذر

هر چه بستند حاضر آوردند — عقد بستند آن دو مفتون را — شاد کردند آن دو محزون را

دو اسیر کمند یکدیگر — رخ برخ شاد مان شدند از هم — لب بلب کامران شدند از هم

این شد آنرا بسینه مرهم داغ — آن شد این را بخنده غنچه باغ — همچو گل صبحگاه بشگفتند

تا فته روی شغل از همه کار — شغل شان بوسه بود و کار کنار — تا بچل روزگار شان این بود

حاصل روزگار شان این بود

بعد چل روز کز نشاط و سرور
داد اجازت پدر که رَیّارا
بعروسی سوی مدینه برند
بهروی خوش عماری پردخت
با دو صد عز و حشمت و جاهش
معتمر با جماعت انصار
همه غافل از ان که آخر کار
در میان تیغ و در بغل نیزه
چشم شان تنگ قحط سال جوع
همچو گرگان طعام ناخورده
چون عیینه هجوم ایشان دید
چند تن را بسینه چاک افگند
لیک نا مقبل زکین داری
دوستان از خروش و گریه چو میغ
دید نقش زمین نگاری را
دست سیمین خضاب از ان خون کرد
کای عیینه ترا چه حال افتاد
عقل بر عشق من زند خنده
زندگی بی وی از وفا شمرد
دوستان از رهِ وفاداری
چون کند طوطی از قفس پرواز
دیده از غم پر آب سینه کباب
در تهِ خاک غرق خونابه
بعد شش سال معتمر یا هفت
از ره عمد آبران دیار افگند

فرستادن مدّ پریارا بعد از چهل روز همراه عیینه بمدینه و پیش گرفتن حرامیان و هلاک شدن بدست ایشان

برگ گل را ز غنچه محمل ساخت
کرد سوی مدینه همراهش
نیز بر کار خویش تنگ گذار
هر چه خواهد گرفت کار قرار
در کمر کرد خنجر آویزه
صید شان ضب شکار شان یربوع
بر بز میش حمله آورده
غیرت عاشقی در و جنبید
چون سگان شان بخون و خاک افگند
ضربتی زد بسینه اش کاری
که برفت از جهان عیینه دریغ
غرق خون از زمین شکاری را
چهره گلگون و جامه گلگون کرد
کافتاب ترا زوال افتاد
که بمیری تو زار و من زنده
روی بر روی او نهاد و بمرد
در گرفتند ناله و زاری
بخروش و فغان بیاید باز
پاک شستند شان بشبنم و گلاب

سی شتر از نفائس اجناس
هر دو با هم عیینه و ربا
که دو عاشق هم رسانیدند
ماند چون با مدینه یک فرسنگ
همه خونین لباس و در و شعاع
عیش شیرین شان ز دوغ ترش
غافل از گوشه کمین کردند
شد چو شیران در ان مصاف دلیر
آخر از زخم تیغ صاعقه بار
قفس آسا بتن قماش چنان
گوش بر آواز خروش شنید
کشته از چشمه ساز سینه تنگ
چهره بر خاک و خون همی مالید
سرم از عمر بی بقای تو من
این بگفت و ز جان برآورد آه
ترک هجران سرای فانی کرد
لیکن از نوحه در کشاکش مرد
عاقبت لب ز نوحه بر بستند
از حریر کتان کفن کردند

رسیدن معتمر بعد از چند گاه بسر قبر ایشان و بر آنجا درختی دیدن بر و از خطهای زرد و سرخ نوشته

بر سر قبر شان گذار افگند
دیده بر خاک هر دو اندوه مند

حاصل روزگار شان این بود
ماه شهر و غزال صحرا را
وز غریبی ره وطن سپرند
جمله نادر بچشم جنس شناس
شاد و خرم شدند ره پیما
دل و جان شان ز غم رهانیدند
جمعی از رهزنان بی فرهنگ
همه تیغ آزمای و نیزه گذار
عارفان از فروغ دانش بیش
رود ان قوم پاک دین کردند
گاه با نیزه گاه با شمشیر
دادن قوم را چو دیو فرار
مرغ او کرد رو بعالم پاک
موکنان بر سر عیینه دوید
خلعت سروش ارغوانی رنگ
وز دل پر درد ناک می نالید
کاشکی بود می بجای تو من
رفت با آه جان او همراه
روی در وصل جاودانی کرد
هر چه کردند هیچ سود نکرد
بهر تجهیز شان کمر بستند
وز یکی قبر شان وطن کردند
تا قیامت شدند همخوابه
بسر روضهٔ نبی می رفت
سر کشیده یکی درخت بلند

چون بعبرت نگاه کرد دران — دید خطهای سرخ و زرد بران — بوی زردی ز روی شان آمد — سرخی از چشم خونفشان آمد
باکسی گفت زان زمین بنشگفت — چه درختیست این بحیرت گفت — که درختیست این سرشته عشق — رسته از تربت دو کشته عشق
بلکه بر خاک این وطن علمیست — بروی از شرح حال شان قیمیست — زاهل دل هر که آن رقم خواند — حال آن کشتگان غم داند
جان شان غرق فیض رحمت باد — قصهٔ تحفهٔ مغنیه — کس چو ایشان از ینچنان مرد او
تاجری میگذشت در بغداد — رهگذارش بجان برده فتاد — زان طرف بانگی آمدش در گوش — که همی گفت مرد برده فروش
کوحریف مقامر و چالاک — کانچه دارد بکلف بهاز و پاک — کیسه از سیم و زر بپردازد — خانه و خانگی برانداز د
سبز خد شاهدی چو ماه تمام — تحفه از بهشت تحفه بنام — روی او عکسی از چراغ حرم — قد او سروگلبنی ز باغ ارم
زلف او دام راه رهطلبان — لعل او کام جان تشنه لبان — چشم او چشمه خیز فتنه و ناز — خال او تخم شوق اهل نیاز
چون خرامد بر د بلطف خرام — از مقیمان ستر غیب آرام — چون نشیند ز پا بحسن و وقار — باز دارد سپهر را ه مدار
که برارد بطرب آواز — جان رفته بمرده آرد باز — طائر روح را بنغمهٔ چنگ — بر یاض بقا دهد آهنگ
تاجر اوصاف آن پری چو شنید — در دلش آرزوی او بنشید — جلوهٔ آن همش ز روزن گوش — عارف عقل گشت و آفت هوش
ای بسا کس که روی دوست بدید — وز خبر گوش عشق کس نشنید — آن خبر اکه از خدای جهان — داد پیغمبر آشکار و نهان
که کریم ست و خلق در ارزاق — بهر آن بود تا شوی مشتاق — همچنین از نبی و آل کرام — یاز اصحاب و اولیای عظام
این صفتها و حالهای شریف — که در انها کتب شده تصنیف — همه از بهر عشقبازی تست — که شوی در طریق عشق درست
بر تو بینم تنیده از هر سو — که نه آید ز چشم تو نظرے — نه ز گوشت شنیدن خبرے

خریدن تاجر تحفه را و بخانه بردن و چند به رسیدن وی را

دیده را از شنیده بهتر یافت — دیده ماهی عجب ربا بنده — بهر تسخیر آن پری سوی خوان
بیع او را مزاد ا فتاده — تاجر از جمله پای پیش نهاد — بر تر از مدحت ستاینده
از درم در بهاش بیست نزار — فتنهٔ عالمی خرید و ببرد — کرد بر هر چه هر که گفت مراد
بغنا و نوا و رود و سرود — لیک میدید از و ربود گئی — خانه ویران گری بخانه بپرد
بنوای لب نوازش چنگ — گفت کای غمگسار غمخواران — واندران مردمش فرو دگئی
راز دار ز دیده خون ریزان — دستگیر فتادگان از پای — مرهم سینهٔ دل افگاران
پردهٔ خلق منزلم کردے — عشق تو شعلهٔ ز دوزخ من — ره بجا آر رفتگان از جای
بند هر کس مکن بهر بند گیم — بجمال و کمال تو سوگند — بکش از دست خلق دامن من
تخم دیگر نیافت ره بدلم — آنچنان پر شد از تو ام رگ و پی — که مرا تا غمت بدام افگند

تو کس بیکسان و من بی کس
بیکسی را بغیر کار برس

این بگفت و فتاد در گریه
خون ز مژگان گشاد در گریه

آنچه بود او چو آرزو پیوست
در کنارش چو آرزو بشکست

همه گفتند کش ز زیبائی
در سر افتاده است سودائی

لیک هر چند گفت و گو کردند
از چپ و راست جستجو کردند

قرب یکسال آنچنان می بود
همدم گریه و فغان می بود

از طعام و شراب بست دهان
تا جز از حال وی رسید بجان

بر دش از قصر چون نگارستان
همچو دیوار گان بهارستان

او هم آنجا ز دیده خون میراند
شعرها حسب حال خود میخواند

رسیدن شیخ بزرگوار سری سقطی قدس سره به سر وقت تحفه و آگاهی یافتن از حال وی

هم در آن وقتها سری سقطی
رسید بر وی ادراک سر آن مشکل

یکشبی وقت خویش باز نیافت
عقدهٔ فیض او کشاده نگشت

قبضش آمد پدید بش اندر دل
بو که این در د را دوا بینم

بمزارات اهل دل بگذشت
دید زیبا کنیز کے در بند

محنت اهل ابتلا بینم
غزل عاشقانه می گوید

نظری هر طرف همی افگند
بر گرفته چنین فغان و نفیر

دست بر دل ترانه میگوید
باشد اندر مزاج او بصلاح

کاین پریرو چرا است در زنجیر
بانگ بر داشت کای مسلمانان

بند کردندش از پی اصلاح
نعرهٔ رندی پرست از دوست

اشک خونین ز دیده افشانان
پیش ارباب جهل دیوانه

مست آنم که باده مست از دوست
به که دانا و ذو فنون باشم

غافلم پیش یار فرزانه
کر د از اشک خود گهر ریزش

ماندم در قید ازین جنون باشم
وای تو چون رسی بمعرفتش

سوخت از گفتهٔ دلاویزش
پردهٔ هستیش ز پیش برفت

گفت این گریه ایست بر صنعتش
چون ازان بیهشی بهوش آمد

بعد ازان ساعتی ز خویش برفت
باز در نعره و خروش آمد

وز کف این و آن خلاصم کن
بگر مهای خویش خاصم کن

گشت از چنگ خود کنارهٔ گزین
بر گرفت از کنار و زد بر زمین

تا جر و هر که بود با تا جر
اندران بزم دلکشا حاضر

عشق بازی چو خود پیش زده است
زخم بر جان آگهش زده است

هیچ روشن نشد که آن مه کیست
وانکه بر روی زد از بتان ریبت

نه شب خواب و نی بروز قرار
نه ز لب خنده بر زبان گفتار

در بسی کار آز مونش کرد
عاقبت جرم بر جنونش کرد

دل بنا کام بر جناش نهاد
بند آهن بدست و پاش نهاد

اشک ریزان ترانه می گفت
غزل عاشقانه می گفت

با مداد آن قدم بسیر نهاد
آن سری سقطی طریق حق به بطی

گفت ازین درد دل چو بیمارم
لذت سجدهٔ نیاز نیافت

چون به بیمار خانه پای نهاد
روی در بقعهای خیر نهاد

که سر شکے چو ژاله می بارد
سوی بیمار خانه رو آرم

شیخ پاکیزه سر چو دید آنحال
گرد آشفته و بیو نوا کرده

جمله گفتند کز فلان خانه
تحفه است این گرفته و بیو

تحفه آن گفتگوی را چو شنید
از جگر آه درد ناک کشید

من نه مجنون که نیک هشیارم
آمد از طعنهٔ جنون عارم

شور عشقش زده است بر سر راه
از همه غافلم و زو آگاه

عقل و فهم شما زبون منست
کمترین بندهٔ جنون منست

شیخ چون گفتگوی تحفه شنید
خاطرش رخت سوی تحفه کشید

تحفه چون زاتش نهانی او
دیده از دیده اشک رانی او

بشناسی چنانکه هست اورا
جلوه گر از بلند و پست ادرا

باز در نعره و خروش آمد
بگر مهای خویش خاصم کن

شیخ گفت ای کنیز پاک سیر — چیست گفت ای سری بگو می خیز — لقب و نام من چه میدانی
گفت تا دوست را شناخته ام — با غمش نرد عشق باخته ام — هیچ رازی نمانده است نهان
شیخ گفت ای ز عشق مرتب تا — کیست معشوق تو بگوی جواب — در شتابش گری زبانم داد
بشناسائی خود م نبوا خست — ساخت وشن دلم بنور شناخت — نیست دور از برم نه روز و شب
بعد ازان شهقه بزد که مگر — مرغ جانش بلا مکان زد پر — در نخهای دلنواز آمد
شیخ فرمود کش رها کردند — نبدش از دست و باجد اکردند — هر کجا خاطر تو خواهد رو
تحفه گفت ای ز علم دانش بیش — از همه چون رهم بخاطر خویش — بندهٔ بندگان خویشم کرد
تا نه راضی شود خدا و ندم — رفتن از جای خویش نپسندم — تو ز من نکته دان تری بسیار

بهم رسیدن شیخ سری و تاجر خریدار کنیز و دن شیخ تحفه را

روشنم شد ازین سخن اکنون — شیخ خندید کای گرامی یار — که تو ئی هوشیار و من مجنون
تحفه دشیخ در سخن بودند — تاجر دین دو دل ازو دست شده — وز لکد کوب غصه پست شده
ناگهانی ز در درون آمد — شیخ را چون بدید خرم شد — دلش از کار تحفه بیم شد
گفت شاید به یمن همت او — بعد تسلیم چهره نمناک — بهر تعظیم شیخ سود بخاک
شیخ گفتا که این حدیث چیست — بعد ازان شیخ رو بتاجر کرد — رغبت هیچ تحفه ظاهر کرد
گرد تاجر فغان که واویلاه — نیست در دست آن کنیز ک شاه — که تو انی بهاش داد الشیخ
از درم شد بهاش صد بیست هزار — همه مالم ز دست رفته بدان — در بهای کنیز ک واکنون
نه کنیز ک بدست نه مالم — شیخ رفت و نهانه دانگی نیز — جز دعا و غریو و بانگ نه
دست برداشت کای الله کریم — آبرو بخش اشک ریزانم — خاک ذلت بچهره بیچارگان
کار سازا فتادگان از کار — بار بردار ماندگان در ره — سخنی گفته ام و زان خجلم
کار من تنگ شد ز تنگدلی — سرخ رو کن درین تجملی — قیمت تحفه ام کرم فرمای
شیخ را بود رو بخاک نیاز — که برآمد ز سوی در آواز — بر درش خواجه و چهار غلام
همه بر آستان او زده صف — هر یکی شمه بدره بر کف — بر زمین نیاز مندی سر
پنج بدره ز سیم پاک عیار — هر یکی در شمار پنجهزار — بر سر پای خدمت استادند
شیخ پرسیدشان ز صورت حال — خواجه فرمود در جواب سوال — صورت فقر شیخ فرمودند
که دلش بهر تحفه در بارست — قیمت تحفه را طلبگارست — تا شوی بهره ور ز همت شیخ
شیخ با خواجه با مداد پگاه — رو نهادند سوی تحفه براه — چون رسیدند از قضا تاجر — نیز شد سر بر تو سقی حاضر

عرضه کردند بدر ها بروی
گفت من کی فروشم اورا کی
قیمت تحفه بهست ازان افزون
کش بدینها کنم زدل بیرون

می فرودند در بهاز کرم
تا رسیدان بچل هزار درم
گفت تاجر دیده ریزان آب
که شبم گفت کردگار بخواب

که بود تحفه برگزیدهٔ ما
از خود و غیر خود رمیدهٔ ما
خط آزادیش بلا اکراه
میدهم خالصا لوجه الله

غیر ادهر چه دارم از زر و سیم
به فقیران همی کنم تقسیم
همه رامید هم برای خدا
بوکه حاصل کنم رضای خدا

خواجه چون گوش کرد آن بخشان
دست بر رو نهاد گریه کنان
گفت گویا که خالق معبود
نیست از کار و بار من خوشنود

که مرا ساخت زین شرف نومید
سوخت جانم بحسرت جاوید
بکف من زملک و مال اکنون
هر چه هست آمدم ازان بیرون

همه کردم سبیل راه خدا
که خدایم بس ست در دو سرا
تحفه از بندگی چو رسید
بر سر و بر بهر انچه داشت کشید

جای اطلس پلاس ساخت لباس
موی مشکین نهفت در کرباس
پا نهاد از حریم بقعه برون
چون پری شد نهان غیب درون

شیخ با آن دو تن زدنبالش
متحیر ز صورت حالش
پرسن پرسان چو آمدند بدر
نه خبر یافتند ازو نه اثر

هر سه گشتند متفق باهم
روی در بادیه بعزم حرم
خواجه در ره بدرد و داغ بمرد
تن بوم استخوان بزاغ سپرد

مغز سر طعمهٔ کلاغان ساخت
دیده منقار گاه زاغان ساخت
تا جر و شیخ پا بیفشردند
ریگ کوبان بکعبه پی بردند

هادل مبغیش دور و نه صاف
شیخ می کرد گرد خانه طواف
آمد آواز نالهٔ ایش بگوش
کش برآمد زجان خسته خروش

وز پی نالهٔ نکته ایش نهفت
شد شنیده که بیدلی میگفت
کای چراغ شب سیه روزان
مایهٔ شادی غم اندوزان

آگهی بخش جان آگاهان
درد عشقت شفای بیماران
زخم تو مرهم دل افگاران
رهنمای فتاده از راهان
هر که ازشوق تست در تب و تاب
مونس جان او تو باشی و بس
نشود جز بوصل تو سیراب
هر که زد از محبت تو نفس
از غمت هر که بیقرار آمد
تا به بیند ترا نیارامد
چون مناجات او سری نشنید
سوی او چون سرشک خویش دوید

سر برآورد کای پری چونی
کاندرین درد باد افزونی
شیخ گفتا کئی تو باز نمای
که فتادم زنالهٔ تو ز پای

گفت تن زن که هست سوئی
ناشناسی پس از شناسائی
تحفه ام من خلاص کردهٔ تو
صد نوا یافته ز پردهٔ تو

شیخ دیدش بخاک افتاده
جسمها در مغاک افتاده
سرو سیمین او خلال شده
ماه رخسار او هلال شده

الف قامتش چو نون گشته
طرهٔ کرکسش نگون گشته
چشم صد هزار قطرهٔ خون
لبی و صد هزار نالهٔ فزون

شیخ گفتا که تحفه حال بگوی
وصف احسان ذوالجلال بگوی
چون زیارود یار بر بدی
از کرمهای او چها دیدی

تحفه گفت از هزار تا یکی
داد بارم بقرب و نزدیکی
واز دو صد رنج و محنتم برهاند
شیخ گفتا که آن ستوده کیست

تحفه گفتا که آن گرامان ماه
کت خریدی بچل هزار درم
بود همراه ما براه حجاز
در غمت مرد و بخاک نیاز

شیخ گفتا که آن کریم نهاد
در جنان با منست همسایه
داد شش آنها خدا که کم دیده
دیده و گوش نیز نشنیده

که ترا کرد از کرم آزاد
با میدت برین طواف کعبه بهشت
چشم نهاده هر طرف بر هشت

تحفه نهاد در ره و عاش سپرد — بر در کعبه اوفتاد و بمرد — ناگهان تاجر از عقب برسید — تحفه را او فتاده مرده بدید
او هم از بیدلی بخاک افتاد — پیش آن پاک جان پاک بداد — سر و رو را شیخ کرد گور و کفن — بعد حج رو نهاد سوی وطن
رحمت حق نثار ایشان باد — جای مادر جوار ایشان باد — لقمهٔ ماهی فساد والنون — سالی آمد بعزم حج بیرون

قصهٔ ملاقات ذوالنون مصری قدس سره در حرم مکه با آن کنیزک و مقالات ایشان با یکدیگر

گفت دیدم که در میان طواف — رفت نوری ز آسمان بمطاف
پشت خود را بخانه نهاده دم — وندران داد فکر میداد م
ناله ناگهم رسید بگوش — که برآمد ز من فغان و خروش — در پی ناله بر گرفتم راه — دیدم آنجا کنیزکی چون ماه
اندر استار کعبه آویزان — اشک خونین ز هر شره ریزان — بر گرفته نوا که یا مولای — لیس الا هو اک جوف حشای
کیست مقصود من تو دانی و بس — نیست محبوب من بغیر تو کس — آه ازین اشک سرخ و چهرهٔ زرد — که مرا در غم تو رسوا کرد
سینه ام شد ز درد عیش تو تنگ — چه عجب گر بسینه کوبم سنگ — بر دل گرم و سینهٔ بریان — گشتم از در دیار بس گریان
در مناجات با زلب بکشود — کای خداوند گار ساز ودود — بحق آنکه دوستدار منی — در همه کار و بار یار منی
که بمحض کرم بیامرزم — در گنه گرچه کوه البرزم — شیخ چون این سخن شنید ازو — گفت از نیسان مگوی بلکه بگو
بحق آنکه دوستدار تو ام — در همه کار و بار یار تو ام — چه وقوفت بود ز یاری او — یا ز آئین دوستداری او
گفت شیخا جماعتی هستند — که ز جام هوای او مستند — اول او دوست داشت ایشانرا — پس بدل مهر کاشت ایشانرا
تکنی فهم این سخن الا — که نخوانی فسوف یاتی الا — هو بقوم یحبهم و یحب — تو نه ای حبیب گشته محب
گر نه او دوست داردت نخست — کی بود دوستاری از تو درست — عشق او تخم عشق ما و شماست — خواستاری نخست از وی خواست
عشق او شخص و عشق ما سایه — سایه از شخص می برد مایه — تا نه شخصست ایستاده بپای — بهر اثبات سایه ژاژ مخای
ما نه بودیم و خواست از وی بود — ما ز ان خواست یافتیم وجود — شیخ گفتا که این بفهم لطیف — از چه روئی چنین ضعیف و نحیف
گفت مستِ محبتِ مولی ام — هست دائم مریض در دنیا — چون دوای محب او در دست — با مید شفا نه در خور دست
تا نیابد ز دست بوی وفا — ز ان مرض نیستش امید شفا — گفت با شیخ بعد ازان کای شیخ — که نه روشن بود جهان بی شیخ
بر قفا دانگر چو دانگرید — گرچه مالید چشم هیچ ندید — باز چون رو بجانب او تافت — اثری ز ان بجز خیال نیافت
ماند حیران که مرغ سان چون رفت — قصهٔ آن جوان معشوق و پیر عاشق غیر صادق — که بیک دم ز دام بیرون رفت

بود شوخی گشته برلب بام — با فروزان رخی چو ماه تمام — بر شکسته کلاه گوشهٔ ناز — گشته نازش هلاک اهل نیاز
پیری آمد سفید موی شده — پشتی از بار دل دو توی شده — روی خود را بخاک می مالید — وز دل درد ناک می نالید
گای پسر از تو سینه چاک شدم — رحمتی کز غمت هلاک شدم — پیش ازان کز غمت بمیرم زار — حاجت من بیک نگاه برآر
گفت با او پسر بعشوه گرے — منکه باشم که تو بمن نگری — گر بخوبی ست صد برابر من — در برابر نگر برا و ر من

پیر مسکین چو آنطرف نگریست | تا ببیند که در برابر کیست | دست دُر آن بخون خلق دلیر | وز لب باش او فگند بزیر
کانکه ما را به عشق نام برد | در رخ دیگری چرا نگرد | جامی از غیر دوست دیده ببند | ورنه از دیده خونفشان شب و روز
گر نه از وصل بهره ور باشی | منـاجات شیخ بوعلی دقاق بر بالای منبر | باری از هجر فوحه گر باشی
کشتهٔ عشق بوعلی دقاق | آن در آئین عشقبازی طاق | روزی این در واز دلش زد سر | بمناجات گفت بر منبر
کای خداوند آسمان و زمین | نه مکان خالی از تو و نه مکین | جلوه گر در بلند و پست توئی | قصه کوتاه هرچه هست توئی
از تو با خلق لافها زده ام | در چندین گزافها زده ام | روز محشر که سازیم زنده | مکن از روی خلق شرمنده
گر ندانی سزای خویشتنم | گفت صوفیان مکن زتنم | که اگر مومنم وگر گبرم | نیست از روی صوفیان صبرم
در کفم رکوه و عصائی نه | در بر او دی دو زخم سرده | تا بهر وادیی که رو آرم | نوحهٔ جانگداز بر دارم
بر خود از در دهای گوناگون | ریزم از دیده آب از دل خون | چون نباشد بقر تجم قربان | پر درم جان بنوحهٔ حرمان
همه زوی آورند آخر کار | بهام آمدن وی آخر روز با آفتاب خطاب کردن | چون شد این در درد دلش بسیار
چهرهٔ خور چو زرد فام شدی | شیخ دین بر کنار بام شدی | اشک خون رنگ گهر سفتی
کای جهان گرد آسمان پیمای | شب تاریک گاه روز افزای | زاول بامداد کز سر کوه
نا با کنون که کردی از نگ و تو | زرد رو در دیار فرقت رو | تیغ آهخته زیر پا دیدی
پس بیابان ژرف پی در پی | که بیک قرص گرم کردی طی | از بسی بحر ها بزور ق زر
ره بده کو بکو و شهر بشهر | یافته از فروغ فیض تو بهر | هیچ جا دل شکسته دیدی
گش ازین غم بدل بود دردی | یا ازین راه بر رخش گردی | سنخان گفتی این چنین بسیار
بعد ازان آمدی فرود از بام | همچنین بی قرار و بی آرام | بی قراری عشق بی تمکین
بلکه آنان که مست این جامند | دیدن اصحاب بعد از وفات در او در خواب | جز بمردن نباشدش تسکین
همه زوی آورند کز اصحاب | دید شیخ حصیش بعد مرگ بخواب | چون بمیرند هم نیارامند
گفت شیخا چه حالتست ترا | که بسی سوز و بیقراری داشت | گریه و اضطراب و زاری داشت
گفت آری بس آرزومندم | گوئی از حال خود نه خرسندی | که بدان عالم آرزومندی
بلکه از بهر آنکه تا پوست | که بدنیا بود خداوندم | نه پی مال و جاه و زینت و زر
خاصه خانه را دهم آواز | جز عصائی نباشدم در دست | بهمه گوبها در آرم سر
جامی انفاس عمر مغتنم است | کای پی هیچ مانده از همه باز | عمر بگذشت در پریشانی
روز عمرت بوقت عصر رسید | انقطاع حیات دمبدم است | کار امروز را مباش اسیر
عصر تو با نماز شام کشید | خفتن خواب مرگ نزدیک است | موج گرداب مرگ نزدیک است

در ذکر مودت و احوال

پیش ازین پیچو سینهٔ تاریکان — هشین پیچیر زنز دیکان
صرصر مرگ را ببین چه فنست — بیخ امید ها گسستهٔ اوست
دی فگندست ازین درخت بلند — گفتهٔ او الدین جا بوالصخر
رو بقرآن بخوان که باد چه کرد — یاد کن زانکه ریزدت در کام
ساقی مرگ جام تلخ مذاق — پیچدت پا پها بیک دیگر
پای زین تنگنای بیرون نه — رخت ازینجا برون نهادن تو
که هری زغیر حق پیوند — زانچه اکنون ولت بآن بندست
بند ها را چو بگسلی امروز — بخوری زخم نیش پیش از مرگ

سر شکن بیخ کن تمر فگن ست — شاخ و پیوند ها شکستهٔ اوست
میوه ها نارسیدهٔ فرزند — چند کردن بحول و قوت فخر
با جنود و ثمود و عاد چه کرد — دست بگسل زنقل بادهٔ وجام
حسن بلتیف ساقکم بالساق — پیش از آمدم که بر سر بستر
رخت زین تیره جای بیرون نه — آن بود پا برون نهادن تو
نهی از بند کیش بر خود بند — الم مرگ قطع پیوند ست
بهمین قطع وا صلے امروز — چون بمیری زخویش پیش از مرگ

اشارت الی قوله علیه السلام من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ابن ابی قحافة

بود زین پیش مردهٔ بوبکر — رسته از زرق و ریو و حیله و مکر
زانچه دیدش نبی که می پیود — ره درین تیره خاکدان فرمود
هرکه خواهد زخلق کهنهٔ دنو — پسر بوقحافه را بنگر
او چنین مرده و گرده شتاق — غرق وصل و فراق یعنی چه
بود آئینهٔ تمام صفا — اندرو عکس روی خود میدید
طعنه بروی زجان بی کینه — جز بر آئینهٔ عیب زشتی خویش
رنگی روی چون درد و زرخ — بینی پچو موری مطبخ
نمودی به پیش رویش زشت — کرده کان در کوی فتادهٔ وخاک
دو لبش طبع کوب دل رنجان — فرجه در کدوی پروانه
دید آئینه بره برداشت — همه را از صفات آئینه دید
گفت اگر روی بودیت چون من — برو افگندنت زز شتی تست
اگرش چشم تیز بین بودی — طعن آئینه کی پسندیدی
مرد دانا بهر چه در نگرد — از میان گهر صدف چینی

لاف کافوری زروی نگشت — چشمها کرد و چشمخانه مغاک
همچو بر روی هم دو باد بجان — دهنش در خیال فرزانه
تماشای خویش دیده گماشت — هرچه از عیب خود معاینه دید
صد کرامت فرودیت چون من — خواری تو زبد سرشتی تست
گفتگویش نه اینچنین بودی — عیبها را همه زخود دیدی
عیب بگذارد و هنر نگرد — هست در عیبها هنر بینے

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم مثل المومن مثل النحل لا تاکل الا طیبا ولا تضع الا طیبا

برهنر هرکه عیب بگزیند — از میان گهر صدف چیند
گفت خیر البشر رسول خدا — آن فرمون از همه دانش مرا
که بود مومن بلند محل — دارد از غیر طیبات فراغ
بمثل راست همچو نحل عسل — مگس شهد چون رود در باغ
همچنین مومنان نیکوکار — عیب پوشند و در هنر نگرند
از جهان طعمهای نیکو خوار — حل و ریحان و طیبات خورند

شهدهای ثنای گوناگون
از نبی آنچه حجت این ست
اولیا یار اولیا باشند
وانکه جنیتی نهانی است

زد حکیمی بطرف باغ قدم
هر دو فارغ نشسته بر یک شاخ
صحبت جنس جز بجنس که دید
بر سر خاک در شتاب شدند

لنگی پار ساند با هم شان
شیوهٔ نارسیدگان بگذار
سوی پاکان تو جهی میکن
با تو گویم که زی ایشان چیست

اتباع شریعت نبوی
کردن سر بوحدت مطلق
کل ما لیس کله یدرک
زال فرعون بود ناسرهٔ

بود بر سیرت کلیم الله
پیش فرعونیان زنار گی
ماتم غرق را چو زد جبریل
کای نکوکار ازین تبه گردار

گفت حق کای گزیده دیگ پید
این تشبه که از عبادت خواست
بود در دل چنانکه این دفتر
چرخ اگر باز بگذرد روزی تیز

وهم از سر تراش این خامه

از مر زبان دد بیرون
طیبات آن طیبین آمد
الخبیثات للخبیثین ست
هر که بینی ز ناقص و کامل

اشقیا جفت اشقیا باشند
در دو صد را بهم قرین یابی

مشکل شدن مصلحت زاغ و کبوتر بران حکیم و حل گشتن

در زبان آوری بهم گستاخ
ماند حیران بفهم خورده شناس

الفت بی مناسبت که شنید
تا که از شاخ آمد فروی

لنگ لنگان بسوی آب شدند
دید از انجا که تیز فرهنگی ست

در تگ و پوی ساخت همدم شان
گرتر از ذوق آن شود جامی

ره و رسم رسیدگان بردار
تا ز خامی خویش در نکپی

بتکلف تشبهی مے کن
هر که در زی پاک کیشانست

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من تشبه بقوم فهو منهم

اقتدای طریق مصطفوی
تن بآداب او در آوردن

در شهود خدای مستغرق
اگر اینها نه حد خود دانے

خلاص شدن مسخرهٔ فرعونیان از غرق شدن به واسطهٔ آن که خود را بصورت موسی علیه السلام بر آوردی و مسخرگی کردی

مثل موی شدی بمسخرگے
سر بتقلید وی بر آوردی

جامهٔ عطر قبطیان در نیل
نشد آن مسخره هلاک ز غرق

از همه پیش دیده ام آزار
وی بدین مکرمت چه از زنده است

ساختی با تو خویش را مانند
هر که بر صورت گزیده ماست

بین که چون مرگ گاه و عمر فراست
واکه از محض دوستی خیزد

بنود از نصف اولین کمتر
نیک خامه ز جنبش هوست

اعتذار کردن از اختصار این دفتر از سلسلة الذهب بر همین مقدار

صد آن بهر صد این آمد
نیست الا بجنس خود مائل
راز پرداز و همنشین یابی
که بظاهر بران نیابی دست

دید زاغ و کبوتری با هم
که نه بر وقف حکمتست و قیاس
همتمنای آب بر لب جوی
که میان شان مناسبت لنگی ست

که رهی همچو میوه از خامی
بمقام رسیدگی برسی
بحدیث نبی از ایشانست
گر توانی بزی ایشان چیست

دل باخلاق او بپروردن
همدکن آن قدر که بتوانے
کله لایجوزان تبرک
هر زه گو مسخ روی و مسخرهٔ

گاه و بیگاه عصا و کلاه
هر چه دیدی ز وی همان کردی
ریخت موسی ز ور و خاک بفرق
که همه مرده اند و او زنده است

بعذاب مخالفان نه سزاست
کس چه داند که تا چه انگیزد
چون بدینجا رسید سر شکست
ساز دم کز لک عزیمت تیز

بر سانم بمقطع این نامه

ورنه آن را که خاطر صافی ست	اینقدر هم که گفته شد کافی ست	داشت جهدی دیگر چرخ برین	در رقم کردن حروف سنین
چون حروفش بصاد و ضاد رسید	خامه را حکم ایستادن رسید	هم برین حرف انجمسته کلام	ختم شد والسلام والاکرام

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز دفتر سوم از کتاب سلسلة الذهب در محمدت معدلت شعاران و مذمت ظلم پیشه گان و ستمگاران است

حمد ایزد نه کار تست ایدل	هر چه کار تو بار تست ایدل	پشت طاقت بلعاجزی خم ده	واعترف بالقصور عن حمده
وتوسل بافضل الصلوات	وتقرب باصلح الدعوات	بالنبی الهدی واجبابه	وارثی علمه وآدابه

این معدلت نامه ایست متخفف بسلاطین که سلاله طین فطرت آدمند ولهو پیرا که آخر آن فناست وآن شغل برزخارف دنیاست ازدل بیرون برده اند وصورت عافیت ازان بلارا عافیت خبر ایشان کرده که حرز خلد ملکهم حاشیه صحیفهٔ روزگار ایشان باد ودعای دام بقائهم دام مرغ اجابت شعار ایشان

بعد حمد حق ودرود نبی	راحت رنج دیدگان جهان	سایه بان ساخته زچتر سیاه	نیست پوشیده برزکی وعبی
که ظلال الله اند پادشهان	ظلش از نور مهر شامل تر	ملک گر جمع گر پریشان ست	زافتاب حوادث اند پناه
چترشان مختصر به پیش نظر	خانهٔ ملک را قوی بنیاد	ظلم ایشان بکین قوی وکهن	اثر عدل وظلم ایشان ست
عدل ایشان کند مرا انشی خواند	ملک داود خدا بعدل شتاب	تخم کشتی در آبیاری کوش	خلق را برکند زبیخ وزبن
ملک گشتست وعدل ابر پر آب	چون شجر خشک شد ثمر ندهد	عدل را چون ملک شود معمار	دارش از تشنگی وخواری گوش
گشت بی آب هیچ برنذهد	هم رعیت ازو شود آباد	هم خلائق رهند زمحنت وبیم	هیچ دیگر نبایدش درکار
هم سپاهی زشاه گردد وشاد	قاصد فرستادن قیصر روم بنوشیروان تا معلوم کند که باوی درچه مقام ست صدد صلح ست یا در معرض انتقام		هم خزائن شود پر از زر وسیم
دشمنان گردن نیازنهند			شیوهٔ انقیاد سازد پیشه
قیصر روم سوی نوشیروان			قاصدی هوشمند کرد روان
قاصد شاه هوشمند سزد			تا زخامی خیال کج نپرند
چون فرستاده از خرد زنده است	آن خردمندی فرستنده است	بعد ماهی که رنج راه کشید	بدربارگاه شاه رسید

دید شاهی بعدل بنشسته — دربری ستمگران بسته — میفرستاد سوی هر کشور — حاکم زیرک خرد پرور را
نکته های گران بهای سفت — هر یکی را جدا جدا می گفت — که چو منزل بهر دیار کنید — بار رعایا برفق کار کنید
مرد دهقان چو تنگدست بود — در لگد کوب فاقه پست بود — نامراد امین نهید اورا — تخم دگاو زمین دهید اورا
آبیاری کنید کشتش را — نعمت خوبی دهید زشتش را — کشت اورا رسید چو وقت درو — مکنیدش درون مضیقه گرو
دانه را چون جدا کند از کاه — حق او زانچه هست کم نکنید — بجوی خاطر و رزم نکنید
قوت جان و تن ز دهقانست — قوت روح و بدن ز دهقانست — گر نیابد جهان ز دهقان بهر — قحط خیزد ز کار خانهٔ دهر
در رسد تاجری بشهر شما — در ترددز لطف و قهر شما — کار او را بلطف پیش آئید — بار او را بقهر مکشائید
مستایند از و فزون از باج — باج گیری کنید نے تاراج — تاجران منهیان اخبارند — وز بد و نیک تان خبر دارند
با همه کارتان به نیکے باد — تا کنند از شما به نیکے یاد — اهل جمعیت اند پیشه وران — بهر نظم معاش کارگران
آب ایشان بخیر و شر میرید — سلک ایشان زیکدگر ببرید — نرخهارا نهید میرانے — خالی از هر قصور و نقصانے
تا درین تنگهای جانفرسای — کم نهد کس زرخ بیرون پای — بسخای یمین و بذل یسار — ببرید از دل غریبان بار
جامهٔ کودکان بیارائید — خانهٔ بیوگان بیندائید — چون شود تازه عالم از نوروز — سبزه و گل شود جهان افروز
دعوت خلق را اساط نهید — عشرت و عیش را نشاط نهید — ببرید از دل فقیران زنگ — بنوای نی و نوا زش چنگ
تا بآنها چو گوش بگشایند — از غم و رنج وی برآسایند — چون گشایند دست جود و کرم — برتهی کیسگان ببذل کرم
هر زمان شرح آنکرم ندهید — منت بذل آن قدم منهید — که زمنت کرم شود مفقود — در عداد ستم شود معدود
نیست منت چو آری طبع کریم — باشد از مقتضای نفس لئیم — قاصد روم را چو این سخنان — گشت مسموع شد شگفت کنان
شاه از و آن شگفت را دریافت — پرده در رفع آن شگفت شگافت — گفت ما را خدایگان خوانند — چون خدا مالک جهان دانند
در رسوم خدایگانے ما — مهربانی بود نشانے ما — گر نه بر خلق مهربان باشیم — نائبان خداچه سان باشیم
قاصد روم چون بروم رسید — وان سخن شاه روم او بشنید — گفت الحق که شاه شایان اوست — سرور تاج ملک خواهان اوست
رمه مائیم و او شبان همه — در بد و نیک پاسبان همه — که بر خاک پاش تاج نهیم — بندهٔ او شویم و باج دهیم

پایه دعاگوی جناب خداوندی نه چنان بلند است که مادام که قلم بلند بالا پای بر قبه قصر قصا فیصر و کنگر ایوان داستان انوشیروان نهاد سر او بآن آستان ترسید لاجرم اینهارا پی سپر کرده و سر بآن در آورده دهموارهٔ این رقم میزند که سایهٔ دولتش پاینده باد و آفتاب معدلتش تابنده

کاش نوشیروان چنین بودی — عدلش از بیشتر فزون بودی — تا ز دعوی عدل شرمنده — خسرو روم را شدی بنده
کردی از بندگی سر افرازی — پیش شاه مجاهد غازے — پشت بر پشت شاه شاه نشان — بندگانش ز جاه شاه شان

مهبط العز و العلا سلطان — منبع جود و مجمع الطاف — مخزن عدل و معدن انصاف
خاک یونان زمین از و گلشن — جان یونانیان از و روشن — کاشف عقده‌های یونانی — شارح نکته‌های ایمانی
رای او گنج علم را مفتاح — روی او بزم ملک را مصباح — کرده طبعش بفکرت شافی — در کلام خدای کشافی
در اشارات او شفا مکنون — اصل و فرع نجات او قانون — نه محیطی ز شرح او جسته — نه قلیدس ز قدح او رسته
در خیالات هیأت افلاک — طبع او در نهایت ادراک — مطمئن در مواقف تا بید — مطلع بر مقاصد تجرید
لفظ و خطش مطالع انوار — نظم و نثرش طوالع اسرار — پیش ازین گر بفرض اندی حرف — از علوم عرب چه نحو چه صرف
سیبوی بش شدی بزانخفش — ریش جنبان دران فوائد خوش — خط خود چون ز علم بر گیرد — سوی اعداره سفر گیرد
آن غذا مایهٔ بلاگردد — برعدو صورت عزا گردد — تیغ او آفتاب رخشانست — گشته طالع بر اوج ایمانست
گشته ز و ظلمت ضلالت دور — عالم از پرتو هدی پر نور — رمحش آن اژدهای خونخوارست — کش درون مخالفان غارست
بنگر آن اژدها که چون هردم — در کشد عمر مدبری در دم — تیرش آن جره باز تیز پرست — که پران ز اشیانهٔ ظفرست
برصف خصم اگر گذار کند — مرغ جان همه شکار کند — چون دهد پشت خود بمسند جاه — کند اندر جهان بعدل نگاه
ز سم ظلم از زمانه بر خیزد — ظالم از هر کرانه بگریزد — شیر با گاو صلح جوی شود — گرگ با میش نرم خوی شود
بگذرد از شکار رنگ پلنگ — با دو رنگی شود با دیگرنگ — چون نهد سر بخواب خوش خرگوش — گیردش سگ به مهر در آغوش
با دم از روی او مگس راند — تا برد خواب را فشور راند — یوز خوف سیاست شه را — نه در و پوستین رو به را
در شود پوستیدش را روزی — چاک آید به پوستین دوزی — تیهو ایمن زبار چون دراج — که کند نقد عمر شان تاراج
بیم ازان ایمنی شود سپری — سر زند قهقهه ز کبک دری — خواهم از جود او سخن رانم — چون کفش دُر و گوهر افشانم
بار گویم که گوهر افشانی — ابر نیسان که در فشان آمد — آب دریا که بی کران آمد
که شمردان بسبحه انگشت — بسط کرده بساط فضل و کرم — طی شده بار نامهٔ حاتم
هر گدائی ز جود او معنی ست — کان ز دستش بکوه برده پناه — ساخته زیر سنگ منزل گاه
ور نه بخشد ادای احسان را — بهر پرشور کرده در عمان — گوهر خویش در صدف پنهان
وان صدف را بقعر داده مقر — زان هزاران که چون فتد بفکنش — ندهد تاج خویشتن تشنر فش
بلکه بر فرق هر گدا ریزد — جامیا تا کی این سخن رانی — در مدیح جناب سلطانی
تو که باشی که مدح او گوئی — از ثنا و مدیح دست بدار — بدعای صریح دست برآر
کای خداوند کردگار کریم — با وجودت ازل چو دی پر بیم — با بقایت نبود چندان دیر
نه فلک نقطهٔ ز پرکارت — هفت دریا نمی ز انوارت — بلکه آن نیز از قرب و اقصر

می نگویم که این دانش دهد
گویم آنش بده که آنش دهد
هرچه دانی سعادت دو سرای
از دوام ست امر دوم مشتق
اشتقاقی ست بس لطیف الحق
از زبان سبحان سپهر
دمبدم کوس و چه صبح و چه شام
هست تکرار امر او بدوام
بنفاذ امر شان قرین باد
ای بشاهی کشیده سر بسپهر
در بیان آنکه ظلم پادشاه چون سیلی عجیب است که هر چند سخت است سست نماید و ظلم دیگران چون مشت پراگنده رقیب که هر چند سست نماید سخت آید
در توفیق او بر دگشای
داد و فضل خدایت آن پایه
نیک خواهان جاهش از مهتر
از تکبر سر بگردان سر
همه را بر دوی آفرین باد
جای سایه گر آسمان بودی
خاک پای تو گشته افسر مهر
هر که را تیغ خور بفرق سرست
سایه او را ز خم خور سپرست
که شدی مرخدای را سایه
نه که چون تیغ خونفشان باشی
حق نشاندست تخت دادگری
سایه راجای بر زمین خوشتر
بیخ ظالم ز باغ ملک بکن
آفت جان این و آن باشی
عدل را رو بر چرخ والا کن
خلق را کی زخور امان بودی
دست ظالم اگر نیاری بست
شاخ ظلم از درخت دین بشکن
ترسم این ساخت آورد از بیخ
ناکنی پیش تیغها سپری
ده زاور نگ خسروی بشتیش
که بیارد بکار خلق شکست
بر جهان شهریار اوست نه تو
ظلم را در چه عدم جا کن
تیر کز یک طرف رسد بر مرد
حاتم ملک کن در انگشتش
ظلم یک کس کشیدن آسانست
بار تغییر و میوهٔ تو بیخ
شاه غزنین چو واقفی ز علوم
بسپر دفع آن تواند کرد
ور زهر سوخته سه و چهار بود
صاحب اقتدار او دست تو
گفت با او که گر کنند سوال
پیغام فرستادن سلطان محمود غزنوی بپادشاه روم که اگرچه من بنده زاده ام اما قرار مملکت و دین را بر این وجه داده ام که هیچ قوی بازو را مجال آن نیست و نمانده است که دست تطاول بمال ضعیفی دراز کند و اگر ناگاه و را ز دستی واقع گردد بموجب فرمودهٔ من بود و انصاف دادن با دشاه روم که هر که را دست ضبط و سیاست است چنین بالا بود می شاید که همه زبردستان زیر دست او باشند
که بود بنده زادهٔ محمود
تو چه خواهی جواب ایشان گفت
گفت شاها چو این سوال از تست
گفت بر گو که آری آن بنده ست
زانکه دادش خدای آنشاهی
تا نرسد دست ظلم بکشادن
ظلم کردن جزا و نیارد کس
رو میان این سخن چو بشنفتند
که مرا و سار سد امیری ما
بر ترازوی چو شهریاری نیست
باج او گر دهیم عاری نیست
این خیال از کجاش روی نمود
دین غبار از زمین ایشان رفت
چکه گردد جوابش از تو درست
لیک زین بندگی نه شرمنده ست
که کسی را زماه تا ماهی
گو شمال فرو تر آن دادن
چشمهٔ ظلم از و تر او دبس
به تعجب به یکدگر گفتند
بهره جستن ز باج گیری ما
بلکه بر دین با دشاه خو دند
اهل عالم شبی ز دو خرسند

همه آئین شاه خود گیرند / همه بر دین شاه خود میرند
ای مباهی بدولت شاهی / وز قوانین ملک آگاهی
روی در قبلهٔ نجات آور / پی بسر چشمهٔ حیات آور
آنچنان زی که زیستن شاید / هر که انسان زید بر آساید
میپسندد آنچه شرع نه پسندد / مکشای آن دری که او بندد
هر چه جز شرع و دین بهم برزن / آوری ره براه و راست سوئی
همچو او شاه راستان گردی / وز کجی همچو راستان برهند
در خزان عدل پیشهٔ سلطانی / گذر افتاد بر دهستانی
بود از گونه گونه رنگ رزان / غیرت کارگاه رنگ رزان
دید یکجا کرده از دیوار / سر برون شاخ از درخت انار
حقهای عقیق تازهٔ و تر / بروی آویخته ز شوشهٔ زر
در دل خویشتن شمر آنرا / باین خرد سپرد آنرا
او همیرفت و لشکر انبوه / در همان شاخسار کرده نگاه
دید بروی انارها بر جای / لشکر گوایستاده تا دیری
کای خداوند عدل عدل آموز / سیهم را بران تو داشته
ورنه از ما گروه بس گستاخ / دیر ماند این انارها بر شاخ
در زمان گذشته دهقانی / گاه میراند کرد و دیرانی
تا گهان آلت زراعت او / در زمین شد فرو دران تنگ دلو
آشکارا شد از زمین یک نخم / زر گرانش خلاف کرده زر
دانهای بزرگ رخشنده / شاه آزاد دید حیران ماند
گفت کز سال دیده دهقانان / حیرت ما کجا و کی بوده است
گفته پیری که بر حدود دو لیست / که دو صاحب خرد دران دوران
یکی از دیگری ندی تجرید / شد خرنده برد فروشنده
که بیا خم خویش گرد آور / بهره ازوی جز از تو نیست دگر
بهر دوزان گفتگو بیاز روند / کان دو دارند دختر و پسری

عادلی که از حرف عین چشم عالمی بروی است واز دال ولام دل جهانیش در پی آن به که در همه چشمها خود را نغز نماید و بهمه دلها نیکو در آید تا در نغز کاری پیشوائی باشد و در نیکو کرداری رهنمائی

دست در دامن پیمبر زن / راستست او خوش آنکه راست شوی
در همین شیوه داستان گردی / کج روان روی در ره تو نهند

حکایت پادشاه صاحب شکوه با سپاه انبوه بپای دیوار بستان که شاهد نار پستان درخت انار سر از دیوار پر کرده گذشت نه هیچکس چشم خیانت بوی باز کرد و نه دست تصرف دراز

میرسید اش زپی گرد گروه / روز دیگر که باز گشت از راه
آمد از زین فرو بشکر خدای / سر بسجده نهاد تا دیری
در جهان آفتاب عدل افروز / تخم عدلم بدل تو کاشته

حکایت پیر دهقان که حمزه پر از خوشهٔ گندم یافت و تفحص نمودن بادشاه که آن در کدام تاریخ بوده است

بر درویش زخوشهٔ گندم / خوشهای چو دانهای گهر
دیده را فیض نور بخشنده / حالی آنرا به پیش شاه رساند
قصهای نو دکهن دانان / باز پرسید کین که افزوده است
دور گردون نیافتش سر بست / گفت بود این بدوران سلطان
آمد از زرع خم بزرگ پدید / خم از زر و گوهر آگنده
بهره برگیر از آن زر و گوهر / گفت رو رو که این خریده تست
داوری پیش پادشا بردند / پادشا داشت پیش ازان خبری

داد پیوند سرد و را با هم
کرد شان زان زر و گهر خرم
هر دو خصم آمدند با هم راست
وز میان جنگ و داوری بجاست

پیر گفتا که آن نه از ما بود
اثر عدل شاه والا بود
خاک از عدل او چو زر ریزد
گشت ماخوشه گر می شد

ظلم شاهان ز حد گذشت امروز
هست بر ما هزار شکر ستوز
نه که در خوشه بلکه در خرمن
گندم ما نمی شود ارزن

شاه باید که چشم باز بود
در کلمه عدل عین که چون چشم بر سر آمده است مفتوح ست و دال که چون دل در اندرون قرار گرفته ساکن یعنی می باید که صاحب عدل علی الدوام چشم بصر و بصیرت بر حال رعایا مفتوح بود و اغماض ازان جائز نه و دل او را تظلم مظلومان در مرکز عدل آرمیده و جنبش و اضطراب دران ممکن نه
برتر از عالم برون برد کم و کاست

چشم او باز باشد از چپ و راست
تا ز عالم برون برد کم و کاست

هر که بیند که او نه راست رواست
دل و جانش بکجروی گرد است

همچو تیر کجش بیندازد
کیش خود را ازو بپردازد

نه که همچون کمان کشد سوی خویش
دهدش جانگه به پهلوی خویش

باید او را دلی ز حلم شکوه
کش نگیرد ز داد خواه ستوه

داد خواهی اگر ز تنگ دلی
نسبت او کند بسنگ دلی

نشود از حدیث او دلی سنگ
وز جفا گوئیش بلند آهنگ

ور جهد از زبان او شرری
دانشش را بآن تلافی کن

ور ز ریزد بر آتش او آب
که شه تخت گاه غزنین بود

پیر زالی ز حطئه باورد
خط با ور دیان برون آورد

که عوانی ز خلعت دین عور
چشم جانش ز نور ایمان کور

بتقلب گرفت باغش را
ساخت جا کلبهٔ فراغش را

شاه دادش مثال عدل طراز
که عوان ملک او گذارد باز

لیک آن بد سرشت زشت خصال
سوی غزنین کند هوای سفر

بار دیگر عجوز بی سامان
شیوهٔ داد خواهی آئین کرد

شاه گفتش بهر مثال دگر
مایهٔ قیل و قال را چکنم

آنکه اول مثال تو نشنید
که روا از غصه خاک بر سر کن

پیر زن گفت با دل صد چاک
که ندارد نفاذ فرمانی

گرچه خوانند شاه سلطانش
شد پشیمان ز سخت گوئی خویش

بحلی خواست رو بصد عجلی
سخت دل چون فرشتگان غلاظ

گرم خوئی کنند و دم سردی
بلکه همچون سگان بدیوارش

تافت گردون ز انتقال مثال
گفت مشکل که این عجوزه دگر

برزد از ظلم آن عوان دامان
روی در دار ملک غزنین کرد

کش نباشد از ان مجال گذر
گفت شاها مثال را چکنم

خواهد آخر مثال تو بدرید
شه شد از حکم طبع سخت سخن

که رهین بر سر از چه ریزد خاک
خاک بهتر بفرق سلطانی

گوش نهند کسی بفرمانش
شه چو بشنید قول آن دلریش

داد فرمان ز بعد آن بخلی
که گروهی ز رحم کردن تاب

در حق آن عوان بادروی
همچو دزدان کشند بر دارش

باچنین خواریش چوخون ریزند — آن مثالش بگردن آویزند — بس جزا با کزین تبر یابد
چون سیاست بدین قرار گرفت — ظلم جوی از میان کنار گرفت — کانکه از حکم شاه سر تابد — نام ظالم چو از جهان کم یابد

معدلت سیر تا جهان دارا — چون حرف نخست از سر ظالم برد و جز سه حرف — غیبت او حضور مردم
عالم از عدل تو پر آوازه — الم نماند این اشارت بآنست که چون — زیر حکمت سکندر رود
عدل را از در راه فرد اکن — سر بگریبان عدم در خواهد کشید جز الم چیز — فضل وجودت برون ز انم
عدل خواهی که برمزید شود — دیگر نخواهد دید و لفظ سیاست که متضمن — ظلم را هم نشین عقا کر
چون بود شاه معدلت پیشه — سه حرف یاس است بنی ازان معنی هست — ظلم باید که ناپدید شود
گر سپه را ز ظلم دار نگاه دد — که می باید که سیاست ظالم متضمن یاس — دندران منفعت یک ان
گرگ چون در رمه روان باشد — کلمی دسے بود از تکاب مظالم — زانکه ظلم شه است ظلم ست

ظلم شاخست و رنج آن ظالم — شاخ را بیخ پرورد دائم — گر فتد شاخ از تو در کم و کاست — جرم بر گردن شبان باشد
رنج را بر کن از نشیمن بود — تا توانی ز رنج شاخ آسود — تیغ از ظالمان مدار دریغ — بجد شاخ دیگر از چپ و
چون سیاست کم از گناه بود — نجر مان را چه انتباه بود — ز جرم دفع ظلم نتوانند — عدل را دار در حمایت تا

حکایت پیر زال که راه بر سلطان سنجر بگرفت و از بی راهی یکدو سه ظالم دادخواهی کردو ظلم ایشان را از راه برداشت

بود در مرو شاه جان زالی — بر ده از سرکشی بگیوان سر — بانگ برداشت کای پشیمان کان — همچو زال جهان گهن سے
روزی آمد ز خجستگی بفال — بارکی سوی کنده پیر کشید — گفت کای پیر زن چه افتادت — بردی از یکدو لشکری را
از تظلم زبان چو خنجر کرد — گفت از صد بانده کے سالم — خسته در خانه ام سه چار یتیم — روی در رهگذار سنجر کرد
دید کز راه میرسد سنجر — کرده شیرین دهن بمیوه بنام — گوش خود سوی سینه ریشان
گوش سنجر چو آن نفیر شنید — تن نهادم برنج مزدوری — که ز گردون گذشت فریادت
گفت من رنج کش کی ز الم — پرشد از آب روی خود سبدم — دل شان بهر نیم نان بدرد
غیر نان جوین نخورده طعام — در ره عدل و ظلم یاور تو — وز من انگور آرزو کرده
سوی ده جستم از وطن دوری — بر نیاید تهی ز آب سبد — زابله پر چو خوشه را انگور
چون زده است مزد خود سبدم — در دل خلق تخم غم کاریست — رو نهادم بسوی فرزندان
یکدو بید او گرز لشکر تو — که بر آرد ز ظلم تو نفسے — سبدم زار زد تهی کرده
هیچکس را چو من ز طالع بد — چون بود شاه معدلت پیشه — از جفای تو خون دل بارا
این چه شاهی ز مملکت دار نیست — گر سپه را ز ظلم دار نگاه د — ظالمان بر جهان گماشت
گرچه امروز نیست حد کسے — گر ز چون در رمه روان باشد — چه جواب خدای خواهی گفت

وی نبوت بتارک سر تاج — از تو فردا اجل کند تاراج — بیک امروز تا این سر که چه
کنگر تاج تو جوار که کشید — از جهان بیخ عاقبت ببرید — قبر چتر تو چه گشت بلند
حلقی از تاب مهر بی مایه — بصد افسردگی دران سایه — تو چنین گرم از جهالت خویش
تو نهاده تخت پشت فراغ — میوهٔ عیش میخوری زین باغ — مانده در باغ ملک بیوه زنان
بیوگان در فغان نمیوه بری — تو گشاده دهان بمیوه خوری — پیش ازان کت اجل دهان ببندد
چشم بگشا چو عاقبت بینان — بنگر حال زار مسکینان — شاه سنجر چو حال او دانست
دست بر رو نهاده زار گریست — گفت باخود که این چه کار گریست — تف برین زشتی و تباهی ما
شرم ما باد ازین جهان داری — شرم ما باد ازین جهان خواری — تا قوی شاد و دیگران ناشاد
بعد ازان گفت کان ددِ ظالم را — وان دو سه دفتر مظالم را — دفتر عمر پاره پاره کنند
بیوه زن را عطا مقرر کرد — از زر و قلب زر تو نگر کرد — داد بازیرکی زرش معمور

در خواب دیدن عبد الله عمر بعد از دوازده سال پدر خود را و خبر دادن وی از مناقشه در حساب و مضایقه در حقوق عباد

گردش از جود و عدل خود خوشنود — حالتی داشتم عجب جانسوز — از سوال مظالم مردم
دید پور عمر بچشم خیال — در پل سخت سست بی بنیاد — هیچ ورزی نمی زنان بگردن من
گفت با با ترا چه حال افتاد — دانشتی دست ای خلیفهٔ کل — تا دران تنگنای حادثه رای
گفت از وقت مرگ تا امروز — که شد اندر جهان بعدل سمر — عدل او روی در نهایت کرد
پای بیتی شکست در بغداد — کسر در وی بفتح مبدل شد — لشکرش زان زکسر پشت نداد
گر چرا از عمارت آن پل — بنگر تا چه حد معاتب گشت — آنکه عدلش ز ظلم خالی نیست
بود قائم چنان بعدل عمر — تا مش از عدل چون مکمل شد
تا مش از عدل چون محاسب گشت — باچنین عدل چون محاسب گشت
بلکه جبر زراه ظلم کم سپرد — بلکه جبر زراه ظلم کم سپرد

حکایت سلطان محمود غازی که از برای توبره کاه آتش در خرمن عمر ظالم انداخت و از پر تو آن عالمی را روشن ساخت

سر و رخیل غازیان غازان — از فقیری زکاه توبره — خواست از دوی فقیر دهقان زاد
روزی از شهر کرد عزم شکار — بهر ظلمی هزار عذر آمود — کای شه شنشه برای مشتی کاه
بتعدی گرفت ناسره — گر نریزم برای کاهش خون — کاه را چون گرفت خواهد

در سر این نخوت و غرور که چه — سایهٔ ظلم بر جهان افگند
کام زن در ره ضلالت خویش — مضطر از دست ظلم میوه کنان
خصمت از اشک و دستان خندد — صبر بر حال خویش نتوانست
تف بین خسروی و شاهی ما — ماخوش آباد و ملک نا آباد
تا همه مردمان نظاره کنند — تا ازان کودکان خورند انگور
در جهان تا که بود ازان خوش بود — مر عمر را پس از دوازده سال
که ز حال منت نیامد یاد — دست و پا کرده بود عقلم گم
صاحبش دست زد بدامن من — رفت از دست بی زبانی پای
تا که در نام او سرایت کرد — شد موفق بفتح جمله بلاد
تا مش از نعت عدل عالی نیست — حال فردای او چسان گذرد
بر سر دشمنان دین تازان — در رهش بر دهی فتاد گذار
بسیاست گریش فرمان داد — بسیاست مریز خون سپاه
جان دهقان برای جو کاهی

درز جو نیز دارمش معذور — بروی آرد برای گندم زود — در جهد از سیاست گندم
آتش افتد چو دود در خانه — باید ش زاب کشت مردانه — گر ز در خانه چون ببام رسد
پس بفرمود تا کنند سپاه — خرمن کاه گرد بر سر راه — آتش افتاد چون دران خرمن
ظلمت ظلم از جهان برخاست — جان ظالم فتاد در رگ و پاست — علم نور عدل سر بر زد

حکایت هرمز ابن کسری و منادی فرمودن وی

پور کسری که داشت هرمز نام — طمع آرد بخانهٔ مردم — دل بعدلش گرفته بود آرام
چون برون آمدی ز شهر سپاه — سپاه را که بگشت کس در نیابند و بر بدن گوش — این منادی ز دی بهر سر راه
که عنان در کف هوس منهید — آن کس که آن منادی گوش نکرد — پای در کشت زار کس منهید

فی المثل هر که خوشه بشکند — همچو خوشه به تیر دوز ندش — خرمن از برق تیغ سوز ندش
از قضا آنکه نائب پسرش — بودی و را بهر بخیه و شرش — روزی از بهر ی سلطان مائد — اسپ در کشت زار دهقان راند
زین خیانت خبر بشاه رسید — یعنی آنکس که گوش بر مائیست — بنادی ماش پروانیست
بهر عبرت گرفتن که و مه — گوش اگر بر سرش نباشد بیه — بعد ازان گفت تا کشد ز احسان — بسر او غرامت دهقان
همچنین از سپاه او گردی — پیش شاه و سپاه معتبری — بر کنار زری گذر می کرد — تماشای زر نظر می کرد
تا که از پهلویش جنیبت جست — خوشهٔ غورهٔ ز تاک شکست — صاحب باغ بر گرفت فغان — کای بر افتاده از تو کیشن مهان
اصل دین مغان کم ازار است — جستی آزارم این چه دین است — میروم ای بدین خود و دولت — تا کنم از تو پیش شاه گله
دو سپاهی چو نام خشه شنید — زهرهٔ او ز بیم شه بدرید — گردش آویزه خوشهای گهر
دست دو دان کمر دوان بگشاد — پیش آن مرد باغبان نهاد — بین که دادم چه خوشهات بدست

حکایت پادشاهی که گوش وی گرفته بود و سماعه اش خلل پذیرفته و از ناشنیدن آواز دادخواهان و سوال محتاجان تاسف میخورد و اظهار تلهف میکرد

اگر آن بود خوشهٔ انگور — که آن خسرو یرا که بود صاحب هوش — باشد اینها ز گوهر منشور
گرگ جانم زتن گسیخته گیر — نه طبیبان علاج دانستند — خونم از تیغ شاه ریخته گیر
نیکخواهی بفضل و علم علم — گفت کای خسرو ستوده شیم — بسته شد از سماع روزن گوش
این همه شور و اضطراب که چیست — دین همه ترک خورد و خواب که چیست — فرع بی شمار پیش آورد
رستی از رنج ناخوش آواز — جستی از دام کید غماز ان — دل چرا البته غمست ترا
گوش اگر رفت هوش باقی باد — گفتگوی سروش باقی باد — بر دلت بس نور صدق فروغ — بر ضمیرت زور دگردی نیست
نه مرا گوش بهر آن باید — که بدان بانگ مطربان آید — گفت شاها ی دولت بدنش — بسته شو کوره هزار دروغ
بنوای طرب کنم آهنگ — ور تو روشن ضمیر دانش کش — بشنوم صوت عود و نغمه چنگ

رقص او در وردنه جای دهم / بر بساط نشاط پای نهم / گوشم از بهر آن بود در کار / که اگر بر کسی رسد آزار

بر در بارگار یا سر راه / داد خواهد زمن بنالهٔ و آه / منهم گوش من بفریاد کش / بدهم هیچ عادلان داد کش

یا چو خیزد نفیر محتاجی / دید زاحداث دهر تاراجی / کار او را دهم ز بخشش ساز / نا امیدش ز در نگردد باز

دل شه چون هوا پرست بود / در بیان آنکه شهوت که بوایه طبع و کام نفس گرفتاری ست دون پایهٔ سلطنت و جهان داری ست / ملک دین از وی شکست بود

دولت ملک فی وعفت دین / بوسه بر تیغ آب دارد هد / قبلهٔ شاه شاهد ظفر ست / دامن از کار ملک کو در چین

دلش از شاهدان لاله عذار / بر صف صفدران کوه وقار / چشم شهلای او بسر مهٔ سیاه / در تمنای بوس و ذوق کنار

باکی از خصم بر کنار نهند / سینه پر دلان بروز مصاف / طلعتش آفتاب تیغ صقیل / کز همه شاهدان جمیل تر ست

نخل بالاش رمح تیز گذار / بست دیده ز شاهدان دگر / الصد الصد کرامت این شاهد / سرمهٔ او غبار نعل سپاه

غمزهٔ او سنان سینه شگاف / حکایت شیروی سلطان محمود غزنوی و از هر کس خبر نیکی بدی خود پرسیدن و از بدی ببریدن و به نیکی آرمیدن / غازیان را بروز فتح دلیل

هر که بر طلعتش کشاد نظر / بر گذشتی بهر در خانه / هر کجا یافتی سخن گوئی / چه بلا و دلرباست این شاهد

دل صد کس بخون بیالاید / ذکر محمود غزنوی کردی / که بشاهی شعار او چونست / تا یکی را جمال ننماید

شب که رهبان دیر شماسی / یاره عدل و داد می سپرد / دوستان در دلای او چونند / تازه کردی لباس عباسی

شاه غزنین سیاه پوشیدی / که بجستی ازو دران خبری / عرضش آنکه هر چه بد باشد / گرد شهر و سپاه گردیدی

تا سحر در لباس بیگانه / بستر و جرفش از سفینهٔ خویش / هر چه باشد نکو دران کوشد / که در و بود از خرد و بوئی

دل به پیوند او قوی کردی / تا تواند مضاعفش سازد / یکشبی ره قیاسش از ظرفی / حال او چیست کار او چونست

روزگارش ظلم می گذرد / بوی عشق از نسیم شان فائح / همه در صورت و صفت یکرنگ / دشمنان از بلای او چونند

هیچ عیبی نماندی و هنری / گرد و هست بلند و گردن پست / گوش میداشت تا چه میگویند / پیش اهل قبول رد باشد

بر کند نقش آن ز سینهٔ خویش / یکی از دین حکایتی میگفت / گفته شد نکته های گوناگون / کش نبخشد بمفت و نفروشد

رسم نقصان ازان بر اندازد / کار های نکوش بشمردند / همه گفتند بس نکو شاهی ست / دید زاهل صفا شیشهٔ صفی

نور کشف از جبین شان لائح / با حریفان سفله ناساز ست / یک سودای بعبتان طراز / همه در علم معرفت همسنگ

ترس ترسان سلام کرد و نشست / نکند نفس پائمال او را / بلکه از بند کیش سر بتابد / راه رد و قبول می پویند

یکی از ملک گوهری می سفت / گر رود از سر این خیال او را / برخداوند لیس ظفر باید / موج بحر الحدیث او شیحون

نام محمود غزنوی بردند / خاصه و عام را نکو خواهی ست

همت او بلند پرواز ست / باز میدارش از ان پرواز

نام شاه مظفر ش گردد — همه گیتی مسخر ش گردد — شه چو برگوش آن نفس بگذشت — او رد اخویش از ان هوس بگذشت

لوح خاطر ز نقش شهوت شست — گرد بر خود لباس عفت جست — لاجرم شد بفرصت اندک — شهره فتح و نصرتش مسلک

ملک هندوستان همه بگرفت — شرق و غرب جهان همه بگرفت — محمل آخر بملک باقی اند — نام او تا بحشر باقی ماند

حکایت دعا کردن پادشاه ترمذ تا از کنیزکی که در محبت وی از تدبیر ملک باز مانده بود خلاصی یابد

شاه ترمذ کنیزکی داشت — داشت دلکش چو نقش دیبا

یافت بر دل بسوی او میلی — بلکه برگشت عافیت سیلی

عشق در دل چو شد قوی بنیاد — رخنه در کار ملک و دین افتاد

یک شبی روی بر زمین مالید — بندهٔ حکم تو هم آن و هم این

کارم از دست رفت دستم گیر — از هوا های نفس آوازه

نیک از بد بدان شناختمی — بد و صد غم بسر د آن دل را

نقش او یم ز لوح دل بتراش — بعدم باز بر د جود شش را

تا بتدبیر ملک پر دازم — خاک محرابگه بخون آمیخت

گریهٔ صاحب دعا بی قبیل — بازش آن بت بسینه ریخت نهاد

عید نوروز بود و فصل بهار — سائبان بر کنار جیحون زد

دید از سبزه بر لب جیحون — شاد و خرم بدان بساط نشست

انچه اسباب کامرانی بود — همه با یکدگر مهیا داشت

نیمروزان که وقت شان خوش بود — جمع در وی نشاط را اسباب

پیش شاه و کنیزک آوردند — می بر یدآب را بسینه چو بط

داشت شه از نشاط پر د ازی — زان دو زورق شدند غلطان بر خاست

رفت زورق بموج آب فرو — بشناره بسوی شط بر د اشت

چون از ان لجه بر کنار رسید — با جابت قرین دعای شبش

تازه شد رسم پادشاهی او — عاشقی ضد مملکت داری ست

افتد از عشق ملک در هم و کاست — عشق و شاهی بهم نیاید راست

بغضب جان بحکمیش مخراش — حرف آسایش از دلش متراش

غضب آمد خراش گرچه اره — آره است آن بلی ولی دو سره

تا خراشیده شاطر تو نخست — کی بود دل خراشی از تو درست

در بیان غضب که آتش برافروختن است و خرمن دین و دنیا سوختن

زآتشت کز غضب برافروزی — اولا خان و مان خود سوزی — زانچه بر مردم کنارہ رسد — نه آتشست دود یا شرارہ رسد
اصل آن در دولت دزوخته است — کز ازان خرمن تو سوخته است — آب حلمی بزن بر آن آتش — تا نیفتد بدیگران آتش
خشم با دیگران سگی و دودی است — این سگی و دودی ز خودی است — هر که را از خود مدد باشد — کی دران تن نهد که دو باشد
نیش و دندان جوی و پنجه گرگ — بهر آزار شد بلای بزرگ — سوی آزارشان چرا نهی ست — پنجه و نیش را گناهی نیست
زادمی زاد و چون کسی نجست — نوک بی نیش و گبک بی پنجه است — خشم خوش باشد از برای خدا — نه ز سوداست این نفس بد فرما
چون برای خدا نبود خشمت — از دو بینی جدا نبود چشمت — آن نه خشم است غیرت دین است — از در آفرین و تحسین است
جنبش خشم چون ز نفس بدست — بالش و کاهش خرد است — بنگر آنرا ز دیو و دد بپردازی — خشم را زیر دست خود سازی
در رہی میگذشت پیغمبر — رسیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بگروهی و از ایشان پرسیدن که در چه کاریده جواب ایشان — باگروهی ز دوستان همبر
دید قومی گرفته تیشه بدست — زور مندان و پهلوانانیم — چون بزور آوری کنیم آهنگ — گرد سنگ بزرگ کرده نشست
گفت کین دست و با خراشیدن — مرد دعوی پهلوانی کیست — پهلوان آن بود که گاه نبرد — چیست این سنگ را تراشیدن
قوم گفتند ما جوانانیم — پیش او پشت بر زمین باشد — بود شاهی بفضل و دانش و رای — هست میزان نور ما این سنگ
حکایت شکایت آن بادشاه از استیلای صفت غضب بروی پیش آن حکیم و معالجه فرمودن حکیم آنرا — خشم را زیر پا توانند کرد
گفت گویم که پهلوانی چیست — هر چه می کرد از ان پشیمان بود — خشم با نیکخواه یا بدخواه — راحت جان بندگان خدای
خشم اگر کوه سهمگین باشد — آنچنان خشم ناید از درویش — خشم درویش خانمان سوزد — از ره عقل دور نه لغزیده
همه اخلاق او پسندیده — خشم این رنج خاص و کشتن عام — خشم آن بر سر زبان باشد — زیر فرمان او زبون بودی
لیک خشمش ز حد برون بودی — بر حکیمی بکار ما دانا — گفت با او حکیم دانش کیش — شعله در خرمن زمانه زدی
از دلش چون غضب زمانه زدی — سازد از آب خویش خشک لبت — با خود اندیشه کن که این عاجز — از همه کس بدست خاصه زشاه
زین سبب روز و شب پریشان بود — گردن او شکستنش بدست — در سیاست شتاب کردن چیست — خشم شه جمله را جهان سوزد
خشم آن ناسزا است یا دشنام — کشتن زندگان بس آسانست — بسنه در شدن زکار که چه — خشم این در گزیده جان باشد
شد شبی این حدیث را خوانا — اختیاری که داده است خدای — شکر آنرا که بادشاه منم — کای بدانش ز شهریاران بیش
چون زند شعله آتش غضبت — نیست او را بملک و بادشاهی خویش — به که بر حال او ببخشایم — نیست بیرون ز ملک من هرگز
زون و کشتنش بدست منست — دست بر من زکینه خواهی خویش — گردن او زبند بگشایم — بی فرست عذاب کردن چیست

گر نجشم سنرایش از تقصیر — چند روزی بران کنم تاخیر — بوکه روشن شود حقیقت کار — دل نیازارم ازان آزار
مر سحر چون ز خواب برخیزی — پیشتر زانکه باکس آمیزی — این سبق را بخوان مکرر کن — برفتن خود بران مقرر کن
تا شود طبع این تکلف تو — بتدبر رود تصرف تو — چند روزی نهاد شاه کریم — بند بر شستم خود به پند حکیم
خشم او شد بدل بخشنودی — کارش آورد رو به بهبودی — ای خوشا وقت شاه دانش گوش — باز کرده بپای دانش گوش

حکایت آن ساقی که در مجلس نوشیروان گستاخی نمود و عفو کردن وی آن را

ساز کردند غلغلی چو بهشت — ساقیان در نوای نوشانوش — بر گرفته ساغر زر — مطربان بر سپهر برده خروش
برد تا شاه معدلت گستر — دست او سست شد ز بیم شاه — خلعت شاه شد زباده تباه
آتش خشمش از درون سر زد — گفت خواهم چو باده خون تو ریخت — همچو جرعه بخاک رد آمیخت
از وی این معنی آن نداشت بعید — برگرفت از میان صراحی را — ریخت بر روی روان چراغ را
چیست این عذر از گناه بتر — گفت شاها چو آمد اول کار — از من این جرم خالی از پندار
بهمان جرم خون من ریزی — جرم دیگر بران بیفزودم — تخت و تاجت بباده آلودم
گر من بوده آنچنان که بستیزی — کین شهنشاه معدلت پیشه — تا فخت زین بشیر روی اندیشه
تا چو در گشتم برارے تیغ — شد مرا با درون آشفته — گردنی کرده گفتنی گفته
باقیت از دو رگ چرخ دیر مدار — شاه گفت ای برآشفته زده آب — طبع چون آب تو بلطفت چو آب
تو تم شد برین دقیقه سخن — عفو کردم خیانت تو تمام — شکر این عفو را بگردان جام
چه بود از نخست بد کارت — گفتار در فضیلت جود و کرم — نیست جز تاج جود بر اهل کمال
بش سود ای میان تخت جلال — کی ز سودای خویش سود کنند — عادت برق چه و رخشیدن
گر نه سرمایه تاج جود کنند — جود و احسان جهان جان روشن — معنی جود چیست بخشیدن
برق بخشان کند جهان روشن — ور جوانمرد جز فسانه نماند — پر تو جود تا بود عالم
گر بپد یک مرد در زمانه نماند — تا بود دور گنبد گردان — باد افسانه جوانمردان
رفت حاتم ازین نشیمن خاک — ماند نامش کتابه افلاک — هر چه داری بنجش نام برار
زانکه زیر زمردی طارم — نام نیکو بود حیات دوم — هر چه داری می مصیبت آن باشد

حکایت معامله و مقاوله حکیم با زن

بهره خود بدیگران چه دهی — رخت در جیب ن هزار درم — چند روزی گران گذشت حکیم
زود حکیمی بحکم جود قدم — رخت ز کار سائلان یکدرنگ — وانگ دیگر بمیهمانان رفت
گفت هر جا که سائلی زود بانگ — برفیقان و مهربانان رفت

انچه ماند از همه ذخیرهٔ خویش — گفت دانا بشرح جود و عطا — انچه گفتی همن خطاست خطا
هر چه مهتری بهان ذخیرهٔ تست — وانچه از بهر خود نهادستی — جای در جیب و کیسه دادستی
زان شود کاروانسرائی بر راح — کرد نوشیروان شه عادل — نیم روزی بهام خود منزل
دید بر پشت بام همسایه — حکایت رحم نوشیروان بران پیره زال ناتوان — پیره زالی فقیر بے مایه
قامتی کوژه کوزهٔ دردست — چون خمی از روزگار دیده شکست — نه در انا نه دسته بجای
خواست تا حیله بر انگیزد — کاب از انجا بروی خود ریزد — کوزه زان حیلها که می انگیخت
چشم نوشیروان چو آنرا دید — از مژه اشک مرحمت بارید — گفت با خود که وای بر ما باد
کو به پهلوی ما فقیرے را — عمر بگذشته کنده پیری را — نبود کوزهٔ بدست درست
خواست تا آفتابهٔ زر خویش — بر او فرستد از برخویش — باز گفتا مباد گر داند
بر فقیران کرد خود یکسر — کرد قسمت چل آفتابهٔ زر — پیره زن گشت بهره مند ازو
سنجر این ملک شه آن شه داد — حکایت سنجر و بخشیدن منقل پر گوهر
گفت او بود همچو ابر بهار — برجهان در فشان و گوهر بار — داشت آماده شاه فرزانه
خانهٔ از زمرد این سقلاط — چون چمن در بهار سبز بساط — منقلی در میانش از زر ناب
هر که بی دست و پا بآن برسے — منقل آتشش کمان بروی — روزی از ره یکی غریب رسید
همچو در یا دکان گرانمایه — همچو خورشید و مه سبک سایه — بود آسیب مردوی خورده
اهل مجلس چو از وی آن دیدند — همچو گل از شگفت خندیدند — داد ازان کار خود سر افگنده
روز دیگر چو بامداد بگاه — آمد از لطف گفت با او شاه — روی امروز سوی ما آری
شب ز سرما تشنگی آمده ام — بامداد ان بآتش آمده ام — تا گرانگبرے بپزم روزم
شه چو از فاضل آن لطیفه شنید — لعل و منقل همه بدو بخشید — گفت کاینها بخانهٔ خود بر
حکایت حاتم طائی با آن جوان مقید و او را خلاص دادن و خود را اسیر کردن
تا چو سرمای دی شود کاری — خواست نوقد یه تا شود آنجام — حاتم انجا نداشت هیچ بدست
حاتم آن بحر جود و کان عطا — بند او را بپای خویش نهاد — کرد ازان بند سخت آزادش
او فتادش گذر بقافلهٔ — چون اسیران به بند دیدندش — فدیهٔ او بمال او دادند
پیشش آمد اسیر بهر کشاد — قوم حاتم زپی رسیدندش
حالی از لطف پای او بنهاد

بخل فضلست بر خزینهٔ شاه — تا کند دست شاه ازان کوتاه
قفل بکشا که دست کوتاهی — دولت شاهی اش خزینه بس است
تا بود شاه شاه بی خم و پیچ — که تواند خزینه داشت نگاه
بخل نخلیست و بخل آن همه خار — هست دندان شکن ترا ز سندان
فی المثل گر فشاندش مرهم — جگر خستگان زنیشش ریش
گر بیالایدت بشهد انگشت — بعزیزی او ذلیل مشو
گر ببوی کریم فخر شعار — که بود فخر عار از آنان خوش
نه بمابروی آن گروه گره — از فقیران سر افگنند بپیش
نه که هر جاز خاصه و عامه — گردنت را بزیر بار کنند
شد بپیش رسول بیوه زنی — از نهال قبول میوه کنی
وصف او کرد بار سول کسی — زو ز اعمال خیر او نفسی
که همه روز روزه میدارد — رگ جانش بخل هویست
گفت ختم رسل که دامن و جیب — دست از بذل مال پیوسته
هر کجا بخل فخر پی سپرست — هر کجا جود عیبها هنرست
داشت یحیی بر یکی پسری — بلکه فرزند بخل را پدری
یاد کردی ز بخشش پدران — وز پی من ذخیره ننهادند
تا من اکنون بهر درم ستمی — لعل و گوهر نمودیش در پشم
بخل کردی بباد در قوچی — که اگر روز مرگ عزرائیل
نان گرفتی ز وی بفدیه جان — بسته در خدمتش چو موی کمر
تنش از لاغری نمونه نزدیک — چون خیالی نه زنده نه مرده
جامهٔ در برش سراسر چاک — خبر از خوان خواجه اش پرسید
گفت او را شکسته خوانی هست — هر یکی همچو دانهٔ خشخاش
گر سر سوزنش خراشیده — که دهد پشهٔ دران خرطوم
نیم شب خوان کشد بخانه بس — گفت در جامه چاک این همه چیست
گرچه برخوردنی نه فیروز — که توان خرقه را بیم پوست

در مذمت بخل

نیست لائق بمنصب شاهی — دل شه کز خزینه اش هوس است
زانچه باید نیابد یش کم هیچ — ور بماند ازان معاذ الله
خار آن جان خستگان از ار — گر بخرمای او بری دندان
زان نریزد بغیر سنگ ستم — بخل نخلیست نوش او همه نیش
سازدت خم زبار منت پشت — بخیل بر در بخیل مرو
آن ذلیلی کند دلیلی عار — عار اگر میکشی ازانان کس
نه بر آزنگ رویشان چو زره — بدهند و ز شرم داده خویش
از لئیمی کنند هنگامه — لطف و احسان خود شمار کنند

حکایت انچه رسول صلی الله علیه وآله وسلم در حق آن زن بخیل گفته

همه شب جز نماز نگذارد — لیک از جود دست او بستست
کاشش آلوده بودی ار همه عمر — وز بخیلی نبودیش بسته

حکایت پسر یحیی بن خالد برمکی وصفت بخل وی

گریه بر دانشی چو نوحه گران — کان همه سیم و زر چرا دادند
دیدمی و ندادمی درمی — هیچ بادیده که مهره پشم
گرچه جانش برآمدی ز ان رنج — تا بحد لئیم بود و بخیل
جان و ان داد و ی نداد ی نان — داشت میراث بندهٔ زر پدر
چو میان بتان همه باریک — بودی از بس گرسنگی خورده
در حرمان دیگرش هر چاک — بوالفضولی چو حال او را دید
در فراخی بستی کم از کف دست — گر و خوان صحن و کاشانه اش پی آش
صحن با کاسه زان تراشیده — مگس از آش او شده محروم
که نه پشه است آن نمان نه مگس — بعد ازان سوی جامه اش نگریست
یاری این چاکهای جامه بدوز — گفت بر سوزنی ندارم دست

خواجه ام گرز بصره تا بغداد — گر بود پیرزن سوزن پولاد — بس رکنعان بیاید اسرائیل — همرهٔ جبرئیل و میکائیل
جامهٔ کعبه را کنند گرو — چند روز او فتند در تنگ و عود — تا بآن جستجوی پی در پی — سوزنی عاریت کند از وی
تا زند نجیه در زی چالاک — انچه بر یوسف از تفاشده چاک — ندید سوزن آن فرومایه — نکند شاه و شان ازان دایه
نبرد از تو هم آن غرزن — که شود سوده تا کند آن سوزن — گیرد شش لایزال تب لرزه — زان تلبس در خیال صد هرزه
شاه را چاره نیست از دو نفر — تا زید در جهان بدولت و فر — آن یکی کار دین او سازد — وان دگر کار ملک پردازد

گفتار در آنکه پادشاه را از دو نفر گریز نیست عالمی که کار دین وی بسازد و وزیری که کار دان که بارگاه دنیای وی پردازد

اول الذکر آن کنم آغاز — که کند کار شرع و دین را باز
کیست آن عالمی بعلم علم — زده اندر عمل بعلم قدم
دست گشت ازل بعلم و ادب — شجر طیبتش رسیده بطب
اصلها ثابت بقوت دین — فرعها فی السماء نور یقین
بیخ او در زمین دین محکم — در زره دین ز نفس بدفرجام
تیرهٔ آگشته دست او گیرد — پا ز میدان دین نهد بیرون
خراد در خلاب نگذارد — بر همه ریشها بود مرهم
جز برای خدا نفس نزند — راه حق را برای حق پوید
نه که پهلوی ظلم پردازان — مدد هر زنده فتاد کند
دور دارد ز فعلشان زوال — نا ورد از حرامها بادش
هر چه پیش آیدش چه تلخ و چه شور — گردن خود بآسمان بازد
مگس ست ار دواین عوانان سگ — سگ ز تقلیب و هر گرد و کس
سگ مگس هیچ گاه کش نشود — قلب و غیر سگ مگس نشود
بود امیری بخطه تو ارزم — همه جا ظلم جوچه زرم چه بزم
از پی کار ها چه صبح و چه شام — زن فرون از چهار نیست مباح
هر کجا دختر مسلمانی — چند زن پیش او فرستادی
تا کشید ندیش بخاک و به خون — بحرم دار دی سپر وندی
میر چون آمدی بگاه نشاط — گفتا برزبان او راندی
تا چو کافر شدی ازان بخطان — که نباشد نکاح بر بنده
چیست این کار های بد فرجام — که بلند ست از و مناصب شرع

حکایت آن امیر خوارزمی که ظلم و فسق خود بشریعت راست کردی

بشریعت دی همی زد گام — چار زن داشت لیک چون بنکاح
پس ستر عفاف پنهانی — بکند هوایش افتادی
و او ر ندیدیش پرده برون — بحرمگاه میر بر دندی
گستریدی بهر مگاه بساط — دختر ک را بپیش خود خواندی
بنده اش ساختی اسیر کنان — کردیش بی نکاح شرمنده
حیلهای ائمه ایام — کردگار اجق صاحب شرع

که رهان شرع را زحیله گران — پرده آن گروه را بدران — حاجیان را بوقت حج اقدام — ره بدار الخلافه بغداد

حکایت محتسب بغداد که منکر پیش وی معروف بود و معروف در نظر او منکری نمود

بهر ایشان بمحتسب والی — گفت فردا باین قیام کنم — گفت تا منزلی کند خالی

بامدادان کسی فرستادند — وان سخن را بیاد آوردند — گفت رو گو که محتسب امروز — منزل نیک شان مقام کنم

همه اعیان شهر اینجایند — جز به پیمان می نه پیمایند — رفته هوش و خرد بیاد او را — مجلسی ساخته جهان افروز

روز دیگر چنین رسید خبر — که نیارو شناخت بام از در — همچنان از شراب شب مست — نامد از حج و کعبه یاد او را

در سیم روز آمد از وی خط — که بعهد لم نشسته بر لب شط — آمد انیک ز موصل آب بآب — همچو پیمانه رفته از دستست

میکنم راست نرخ پیمانه — میدهم عدل اهل میخانه — که بمی غیر مے نیامیزند — کشتی پر ز خیکهای شراب

چون ازین کارها بپردازم — بهر منزل بهر طرف تازم — بو که پیدا کنم بنام شما — از دغا و دغل بپرهیزند

حاجی چون شنید این کلمات — قال یا کلب کل آفت آت — لعنت حق بر احتسابت باد — منزلی لائق مقام شما

هیچ معروف سر نوشت تو نیست — هیچ منکر چو روی زشت تو نیست — هر کجا باشی آمر و ناهے — بر خط و نامه و کتابت باد

شهر بغداد دلکشا جائیست — در میانش چو دجله دریائیست — زیر خاکش بود بهشت نمای — نکشد کار جز بگمراهے

روی شهرش ز چون تو بی دینان — فسق کاران فاسق آئینان — جای اصحاب تفرقه است همه — از مزارات اولیای خدائے

دارم از دور آسمان گله — که چرا از نزول زلزله — مردگان را نیاورد بیرون — رفض و الحاد و زندقست همه

تا شود ظاهرش چو علیین — باطن او فروتر از سجین — پاک دینان در و بپا سایند — زندگان را نیفگند بدرون

شاه را آنچنان که نیست گزیر — از فقیهی براه شرع مشیر — او وزیر آنچنان گزیرش نیست — کفر کیشان در و بفرو سایند

بو زیری مکسی بود در خور — در بیان آنکه چنانکه بادشاهان را از وزیر مشیر باید بر که رعایت رعایا و عنایت بکافه برایا ناگزیر تا کار ملک ورا است بود

شفقے مقبلی نکو کارے — دانشمند خوب گفتار نیک کردار ناچار است

دلش از حال نیک و بد آگاه — دستش از مال نیک و بد کوتاه

با صغیران خورد غم پدری — با کبیران زند دم پسری

همه را خویش خویش پندارد — خویش را سینه ریش نگذارد — با شد از وزر را شتقاق وزیر

در زبارو وزیر بارکش است — خاطر او بزیر بار خوش است — میکشد بار خلق بر در شاه

میکشد بادشه بضبط امور — تا نیفتد ز خلق بر شه زور — نکند تیره عالم از تو ره

از کفایت گری نه پیچد سر — بر کفایت گران به بندد در — این عباد آن بری ز عناد

نام اورنگ زیب نامه کهن است — حکایت آن بدسرشت که بمصاحب — هیچ اوئی درین گروه گم است

عباد نامهٔ نوشت که فلان مالدار مرد و ازوی بان خطیر مانده و بجز یک طفل صغیر وارثی ندارد و جواب نوشتن صاحب عباد بروی

سوی وی ساعتی نرخست سر شست
که فلان آن بمال چون قارون
وارث ملک را زناکس و کس
عرضش آنکه دست بگشاید
شاید او نیز کاسه لیسد
کان سفر کرده زین سرای امید
مال او نیز باد روز بروز
دل ز شادی تهی و کف ز درم
بشنوی خواجه این حکایت را
تو هم آخر ز جنس آدمئی
ور نه بفگن قلم که از شستت
چند بر جاه و مال لرزیدن
هیچ ازان اعتبار نگرفتی
آدمی گرد و از سگی باز آی
بود یعقوب بن حسن شاهی
نوجوانی که نور سیده هنوز
ملکی از شام تا خراسان داشت
روزی آمد ز خطهٔ شیراز
میز بنیخ بندگان خدای
آه اگر سگ بگیرد دامن
شاهش القصه پیش خود بنشاند
شاه چاچی کمان نهاده بدست
آری آن تیر از وچو کرد گذر
حیف ازان دست و حیف ازان تیر و کمان
لطف ایزد نثار جانش باد

یا برین دوک رشتهٔ رسید — آن کریمی زمانه خانه کشید
باد مقرون برحمت جاوید — طفلش ایمن ز حادثات زمن
در فزایش ز دولت فیروز — وانکه اظهار این سعایت کرد

نصیحت منهی از فضیلت و ملاهی منفضی بسلامت

با ملک در مقام محرمئی — گر قلم میزنی بدینسان زن
باد با او فگنده انگشتت — روی نرم و دل درشت که چه
چند و زر و وبال و رزیدن — قصهٔ ظالمان که بشنیدی
ترک این کار و بار بگرفتی — پیش ازان دم که همچو سگ سیری
با صفات فرشته و مسازی — ورنه ترسم که عالم گذران

حکایت سیاست نمودن سلطان یعقوب آن عوان شیرازی را

وز بدیها دل هراسان داشت — پشت ظلم آوران شکست ازوی
زمزمهٔ پر دعای اهل نیاز — کان فلان ظالم ستم پیشه
ای خداوند رحمت فرمای — سوی تبریز خواند اکن سگرا
که چه کین بود این همه با من — کاندرین قصه چون سخن راندی
رقعه سرتا بپای بروی خواند — گرچه انکار کرد اول باز
تا دک جان ستان کشاد زشست — هدف تیر خشم کرد اورا
شد کشاده بدو دو چشم دگر — تا بآنها سزای خود بیند
که چنان شد ز خرد دوران — آفت بادبی نیازی یافت

گفتار در احتیاج پادشاهان در مراحل

بسعایت یکی صحیفه نوشت
شد برون زین نشیمن و ازون
طفلکی خورد سال مانده و بس
مال او هرچه هست برباید
وین حروفش بپست نامه کشید
باد پرورده نبات حسن
بهر ما دعوی کفایت کرد
ابدالدهر خوار باد و ذلیم
بنگر این دانش و درایت را
گوهر مکرمت ازین کان کن
باد رفش زمانه مشت که چه
کیفر ظلم شان که خود دیدی
در ره ظلم تیز تگ میری
با تو آنهم کنند که با دگران
آسمان جلال را ماهی
بود کارش بغور کار رسی
صیت نوشیروان نشست ازو
بگف آورده از قلم تیشه
یعنی آن بد نهاد بدرگ را
آن عوان ابنام من خواندی
کرد آخر بانچه بود اقرار
همچو سگ چار چشم کرد اورا
کار بد را جزای خود بینند
روی ازین صورت مجازی یافت
فضل حق راحت روانش باد

امید و هراس بحکیمان فلک پیمای منجمان ستاره شناس

هر چه بینند بزیر چرخ کبود — بی سبب نیامد از آسمان نتابد نور
گرچه اول نمود روی اینجاست — چرخ چیا بفکر دوراندیش — اختلافات گردش افلاک
نیست روزی نبرد ماه و شبی — کان اثر را نه بیند از دگری — آورد حکمهای گوناگون
لاجرم نکته جوی دانش کیش — زان بامید خفت و زین بهراس — آن بهبود و لغش نوید آورد
بینند از هر یکی جدا اثری — خاصه آنان که حاجتاج اند — هست در بزم و رزم و گشت و شکار
زند احکام سعد و نحس شناس — در همه کار و بار خلق خلل — همه عالم تنند و ایشان دل
بچنین علم جمله محتاج اند — بصلاحست تن صباح و رباح — در فسادی بدل رسد ناگاه
زان کز آسیب شان فتد بمثل — همچو الهام وحی بی کم و کاست — که جهد از زبان اهل نجوم
تا بود دل درون تن بصلاح — صورت بندگی بجای ازو — دل او زین بلا بگیرد راه

حکایت خواجه نظام الملک منجم موصلی

ای بسا حکمهای روشن و راست — متصل در کمانش سهم الغیب — هر چه از آسمان خبر داری
بنده را روی در خدای ازوست — در سفرها ملازم خواجه — ضعف پیری بره چو زور آورد
بود در دولت نظام الملک — از نشان پور روی در بغداد — خواجه وقت وداع با او گفت
موصلی نسبتی به نیشاپور — صدف پر گهر شکستن من — گفت چون من دمی پس از شما
پشت او چون کمان بقبضهٔ سیب — صدف پر گهر شکسته شود — خواجه این راز را نگه میداشت
بود در شهر خادم خواجه — خبر موصلی بپرسیدی — هر که از صحبتش خبر گفتی
خواست روزی ز خواجه اذن نهاد — خاطرش از تحفه کردی شاد — زین حکایت گذشت سالی چند
کی بود وقت رخت بستن من — از نشاپور و اهل آن ناگاه — خواجه احوال موصلی پرسید
دستت از کار و بار بسته شود — دل شادش نشانهٔ غم شد — بجلی خواست از ستم زدگان
در نشاپور هر گرا دیدی — تخم چندی هزار نیکی کشت — بندگان را ز بند کرد آزاد
موصلی را بنامه کردی یاد — دام داران شدند ازان خشنود — بوصایا ز بان درازی کرد
ناگهان قاصدی رسید از راه — دیده بر راه انتظار شست — تا به تیغ جاعتی بی باک

که کند جنبش از عدم بوجود — جنبش آن ز عالم بالاست
جنبش آن ز عالم بالاست — بی سبب بر زمین نجنبد مور
مختلف وصفها کند ادراک — از برای جهانیان بیرون
این خلل در رهٔ امید آورد — اختیارات وقتشان در کار
کار بر تن ز دل بود مشکل — همه تن فساد یابد راه
صدق آن عاقبت شود معلوم — رخش همت بران سرا راند
آن فلک سحر فضل او را فلک — بنجوم و اصول آن مشهور
تیر حکمش خطا نیفتادست — روی در عالم سرور آورد
کای دولت گنج را زها نیفت — رخت بندی ازین نشیمن گاه
چشم بر وا صلان ره میداشت — همچو گل از نشاط بشگفتی
بود خواجه بحال خود خرسند — گفت مسکین بخواجه جان بخشید
شادمان ساخت جان غمگنان — ساخت آزاد ناجهانشان شاد
بس کسان را ک کار سازی کرد — لوح جانشان ز حرف یاران پاک

کرد جا در خطیرهٔ شهدا — روح الله در وحه ابدا
دل بود استاد و کارگذار — تن بدستش بهاده آلت کار
کارش از بهر راحت و سرای — یاری خلق و بندگی خدای
شغل استاد را بهر حالت — تا ازو کار با درست آید
تا قلم را نخست دست دبیر — خوش نباشد بچشم کس نقشش
تا ز کزدک ز صنعت سکاک — روی دفتر بآن خراشیدن
همچنین تن که آلت دل تست — کش نه آفات دهر دارد پاس
حفظ صحت بر او کند ز آغاز — منحرف گشته زاعتدال افتد
کند ازیاد ری علم و عمل — سوده در راه کسب حکمت پای
برده در علم محبت تحصیل — خاطری زو ندید آزاری
با همه بذله گوی خندان روی — نه کره بر جبین ز تنگ دلی
طلعت او شفای بیماران — مترصد رضای رضوان را
دست او در سبب چو اهل حجاب — گفت این نکته باز کی و بمی
که دریغا که دانش اندوزان — بنصاری گذاشتند و یهود
ساختند آن گروه فرزانه — آشنا را رهین بیگانه
گرچه بر طب چو علمهای دگر — نتوان یافت جز بکسب نظر
آن نه چون دیگران مرو که فلسفیست — که بدرس کتاب نگشاید
فطنتی باید اندرو ازلی — بلکه فیضی ز فضل یزدانیست
بیکی از ملوک سامانی — داشت دوران طبیبی ارزانی
در همه کار با بد و همدم — در همه راز دها بد و محرم
دادیش در حضور خود پیوست — بود با او درون خلوت خاص
پای نامحرمان از انجا پی — خوان بکف پیش شاه گشت و نماند
تا نهند خوان خورد نی بزمین — خم چو پیران دیر سال بماند
کرد چندانکه زور راست نشد — کای شفا بخش هر مزاج سقیم
هم درین دم کشای دست علاج — بود بهر علاج او تا یاب

گفتار در احتیاج بطبیب که حفظ صحت برای وی مفوض ست و معالجه امر حق تدبیر وی مشروط

شرط باشد درستی آلت — اول آلت درست می باید
تا ترا شد یکی ز لک تدبیر — نرود بر مراد دل قلمش
شود از کندی و درشتی پاک — کی قلم را توان تراشیدن
کارهای دلست با دست درست — حارسی باصدش دقیقه شناس
صحت رفته را نیارد باز — در مزاجت که اختلال افتد
انحرافش باعتدال بدل — کیست جارث طبیب و شن رای
کرده آنرا از آزمون تکمیل — مونسی مشفقی نکوکاری
با همه مهربان زنیکو خوی — نه در ابروش چین ز سنگدلی
خنده اش راحت جگرخواران — مترقب بقای یزدان را
دل او با مسبب الاسباب — شافعی آن امام مطلبی
شمع علم شریعت افروزان — علم طب آلکه کار ایشان بود

شافعی گفته ست که می بایستی که طبیب مسلمانان را مایان پارسا بودی نه یهودان ترسا

اصل وی در طبیعت صافیست — بس دقایق در و که پیش آید
که خفیات از ان شوند جلی — آن نه مقدور سعی انسانیست

قصهٔ آن طبیب که آفت رسیده را بی وجود اسباب معالجه کرد

نبض جمع مخدرات بدست — روزی از گفتگوی خلق خلاص
تا نه محرمان از انجا طمع — ناگه آمد کنیزکی چون ماه
ریخت غلطی بر پشت او زکمین — الف قامتش چو دال بماند
پشت او آنچنانکه خواست نشد — گفت با آنحکیم شاه کریم
دار بانش ازین فساد مزاج — ماند حیران حکیم چون اسباب

هست زو معجزش زفرق کشید — جامه‌اش از پیش و پس مبدید — کرد بیرونش از سرین شلوار
غرق شد از خجالت اندر خوی — خلط بگداخت در مفاصل روی — از تبارش کشا و بند ازار
در طبیبی چو نیک ماهر بود — پیش او سر کار ظاهر بود — قامت خود چو سرو بستان راست
بود در عهد بوعلی سینا — چون بماند از علاج جسمانی — دست زد در علاج نفسانی

معالجه کردن بوعلی سینا آن صاحب ماخولیا را که طبیبان از معالجهٔ او عاجز مانده بودند

زال بویه یکی ستوده خصال — گرد دوش گنج سیم کیسه زمن — آن بکنه اصول طب بینا
بانگ میزد که کم بود دره — باحریفان مقال او این بود — شد زماخولیا پریشان حال
آش پز گر پزد سه بر سه زمن — بگشیدم که میشوم لاغر — هیچ گاوی بسان من فربه
صبح تا شام حال او این بود — استعانت بوعلی بردند — بدکان هر یکی بپز همه
که بزودی بکار دیا خنجر — دشنه در دست خواجه قصاب — که چو گاوان نبود پیش بانگی
اهل طب راه عجز بسپردند — شد سوی منزلش که گاو کجاست — خوردی از دست هیچکس نوا
میرسد بهر کشتنت بشتاب — کارد بر کارد تیز کرد و نشست — مژده گویان که با مداد پگاه
با مداد آن که بوعلی بر خاست — مصلحت نیست کشتنش امروز — کرد اظهار شادمانیها
بوعلی دست پاش سخت بهست — بنود افسوس ذبح او دریغ — که منم گاو جان و هان پیش آی
گفت کین گاو لاغر است هنوز — همه را خوردنی خلاف دوا — دید هنجار پشت و پهلویش
تا چو فربه شود برانم تیغ — تا چو گاوان از آن شود فربه — یک زمانش گر سنه میپسندید
هر چه دادندش از غذا و دوا — گفتا در تعریف و توصیف شعر و تعظیم آن بدو قسم — خورد و نهاش پیش نهادند
شعر چه بود نوای مرغ خرد — متقابل که یکی آسایش جانست و دیگری کاهش دل — خود شد او از خیال گاوی به
میشود قدر مرغ ازان روشن — میکشد زان حریم قوت و قوت — شعر چه بود مثال ملک ابد
می سراید ز گلشن ملکوت — مستمع راز فتح باب فتوح — که بگلخن درست یا گلشن
باخود از گلخن هوا و هوس — میزند دم زدود ناک نفس — میدهد کام جان و راحت روح
گر بود لفظ و معنیش باهم — این دقیق و لطیف و آن محکم — سامعا زاذکر لابه و لاغ — محنت خاطرست رنج و دماغ
در بود از طبیعت تاریک — معنی او کثیف و لفظ رکیک — صیت او راه آسمان گیرد — نام شاعر همه جهان گیرد
شعر باشد چو چشمه ساز زلال — از عقود لآل مالا مال — نرود از پروت او بالا — پیش ریشش بماند آن کالا
نه چو آن چشمهٔ گل آلوده — که در و قعر آب نمنوده — نشود آب او حجاب گهر — بلکه گردد ز آب تازه و تر
لفظ او تیره و معنیش تاریک — راه معنی ز لفظ او باریک — نتوانی در و گهر جستن — بل کزو دست باید شستن

اشارت به بعضی از شعرای ماتقدم که از سلاطین تربیتها یافته اند و نام ایشان بواسطه مدائح آنان بر صحائف روزگار بماند

جمله شاعران مدحت سنج
نام ایشان ز جنبش اقلام
گنز نمانده است جسم شان زنده
رودکی آنکه در همی سفتی
صلهٔ نظمهای پیچو درش
نام او را که می برند امروز
زنده از نظم خویش میدارد
گوهر سلک چار عنصر بود
صلهٔ اش ساز و برگ خوشنودی
صدره از جای رفت کاخ بهای
خنجر آبدار پر جوهر
گرچه صد گنج دست شاه فشاند
که دل از بحر دوست کان باشد
با همه طمطراق خاقانی
نقد اهل جهان ز دینارش
به ز سعدی سرای و ایوانش
چو درین دامگاه یاد آرند
تا بود سد رکاب ممدوحش
از کمال و گروه صاعدیان
بر زبان آنچه ماند زیشان است
که بر افراختند تاج دران
یاد پیشینیان کنند از بس
قصرها پشت از زلال دهر
وان عمارات را نه سر بن است

مدح سامانیان همی گفتی
بود دربار چار صد شترش
هست ازان شعر انجمن افروز
وز پس پرده پیش مے آرد
گوش گیتی ز نظم او پر بود
حصلهٔ کش فیلهای محمودی
ماند جاوید آن کتابه بجای
گوهرش مدح شاه دین پرور
در زمین غیر مدح شاه نماند
دل و دست خدایگان باشد
بهر تاج آوران شروانی
نیست جز نقشهای اشعارش
ذکر سعد است در گلستانش
وز دو بهرام شاه یاد آرند
گرد و ابواب رزق مفتوحش
نیست چیزی بجز سخن بمیان
چند بیتی ز نظم سلمان ست
یادگاری بعالم گذران
به ثناشان بر آورند نفس
قصریان بند در سلاسل قهر
آنچه با قیست دان همین سخن ست

چون بآن قوم هم سفر میرفت
چون شتر زین بساط بیرون باند
همچنین نام آل سامان را
عنصری آنکه داشت عنصر پاک
رودکی آنچه زال سامان یافت
مشک مدحش بآب سحر سرشت
وان معزی که خاص سخنبر بود
چون بمدحش شدی چو خنجر تیز
انوری هم چو مدح سنجر گفت
بحر شد خشک و کان ز زلزله ریخت
گرچه دارو ز نغز گفتاری
رفت سعدی دوم ز یکرنگی
از سنائی و از نظامی دان
که ظهیر آن بمدح فخمه سرای
نیست اکنون ز چاپلوسی او
بود سلمان درین خراب آباد
ای بس ایوان بر کشیده بچرخ
تا ازین کرچ گه چو در گذرند
چشم پوشیده چند بنشینی
زان بنا ها نمانده است آثار
یادگاری درین رباط کهن

برده در مدح شهریاران رنج
ثبت کرده بدفتر ایام
اسم شان زنده است و پاینده
نه بآئین مختصر میرفت
بر زمین غیر شعر هیچ نماند
نیک کاران و نیک نامان را
کم چو اوئی فتد ز عنصر خاک
او ز محمود پیشتر زان یافت
کاخ اقبال را کتابه نوشت
در فصاحت زبان چو خنجر بود
گر دیش دست شاه گوهر ریز
دین گرا نمایه در بوصفش سفت
وان در از رشتهٔ بقا نگسیخت
مدحهای هزار دیناری
زان او بسعد بن زنگی
که ز دام او فتادگان جهان
کرده نه کرسی فلک تر پای
جز حدیث رکابسایی او
مدح گوی اویس با دل شاد
ای بسا قصر در کشیده بچرخ
جمع آیندگان دران نگرند
خیز و چشمی کشای تا بینی
چیزکی به بدفتر اشعار
نیست بهتر ز نظم و نثر سخن

تاکه از شیوهٔ سخن رانی
بود ایاز آن به نیکوئی ممتاز
آفتابی ز آسمان امید
جبههاش نور صبح به روزی
ابروش قبلهٔ صفاکیشان
چشم او شیر گیر آهوی مست
غبغبش بود باذقن بدونیم
متناسب ز فرق تا بقدم
در ادای حقوق خدمت شاه
یکشبی شه بهرم باده نشست
نقد جان در ره نیاز نهاد
بند در بند حلقه در حلقه
خواست تا بر میان زهر تاری
عصمتش بانگ و کهربان محمود
خنجر اندر کف ایاز نهاد
گفت ایاز را کجا برم ای شاه
سازش از نیم زلف خویش تمام
بوسه داد و به پیش شاه نهاد
که دگر پیش آن شه والا
کرد بر شاه روز مستی خواب
از حدیث شبانه یاد آورد
با دل خویش برگرفت خروش
نیمی از عمر خویش گم کردم
روز بگذشت و او قرار نیافت
عنصری راشد ندر راه نمای

کشادن عنصری بیکدو بیت گرهی را که از بریدن زلف ایاز بر دل سلطان محمود افتاده بود و آن دو بیت این است

کز عیب سر زلف بت ازکاستن ست | چه جای غم نشستن جاستن ست
وقت طرب و نشاط دمی خواستن ست
کار آیش سر و هم زپیراستن ست

صف شیران ازو گرفته شکست | دهن همچو عیش عاشق تنگ
سیبی از میوه زار باغ نعیم | بر لبش همچو خضر تازه نبات
متواضع ز شاه تا بحشم | هم ادب هم جمال با هم داشت
نشستی ز پای بیگه و گاه | خاطر شاه بود شیفته اش
یافت تاثیر باده بروی دست | دست عشقش بتافت دامن عقل
چشم بر طلعت ایاز کشاد | دید زلفی که از بناگوشش
بند صد جان و دل بهر حلقه | سنبلی خم گرفته تاب زده
بند دار از دست عشق زناری | رسم و دین از میانه برگیرد
سایه ات باد بر جهان ممدود | پیش از آن کت بکفر افتد کار
گفت کن لطف هر چه باداباد | قطع کن این کمند مشکین را
تا که باشد بموجب دل خواه | گفت از نیمه زانکه نیم شب ست
تا ز سیم از شب تمام بکام | چون ایاز این سخن ز شاه شنید
شاه دست کرم بذل گشاد | ریخت چندان ز رو در و گوهر
نتوان ست کرد سر بالا | شب بانیها بآخر آنجا مید
سر ببالین نهاد مست خراب | خواب شب کرده صبحدم برخاست
روز بدر ا ترا نه یاد آورد | زلف بریده را گرفت بدست
که چه بد بود آنچه کردم دوش | بود عمر دراز زلف ایاز
بر خود و عمر خود ستم کردم | صبر و هوشش فتاد در کم و کاست
هیچکس ز اهل بار بار نیافت | بر در بار جمله صف بستند
که برد خویش را بشاه نمای | بوکه این عقده را کشاد دهی

نهد آن کار را ردیا سانی
از همه بهتران چین و طراز
سروی از باغ رحمت جاوید
کار او روز دولت افروزی
طاق محراب طاعت اندیشان
دو لبش با سر شک دیگرنگ
آمده تر برون ز آب حیات
آنچه هیرون ازین بود کم داشت
وز جمال و ادب فریفته اش
شوق وصلش بسوخت خرمن عقل
سرنگون سر نهاده بر دوشش
حلقه بر روی آفتاب زده
شیوهٔ کافری ز سر گیرد
تیغ بر کش بقطع این زنار
ور نه بر باد میدهم دین را
رفته یک نیمه زان شب طرب ست
نیم از زلف خویشتن ببرید
بهر فرمان شنید نش بر سر
هر کس از شغل خود بیاراید
با نسیم سحر بهم برخاست
همچو ماتم رسیدگان نشست
روی بر تافتم ز عمر دراز
گه بجای نشست گه می خاست
منتظر بهر بار بنشستند
رنج واندوه را بباد دهی

بو که این عقده را کشاد دهی / رنج واندوه را بباد دهی / عنصری را چو دید شاه از دور / گفت هستم ز شغل دوش نفور
حسب حالم ترانه ده ساز / که بعیش شبانه آیم باز / گفت شاها بباغ ملک تور / هست سروی آیاز تازه و تر
دل پریشان مکن که گستاخی / بر و از سرو تازه بر شاخی / باغبان سرو را چو آراید / جز بآراستن نیاراید
یکدو بیتی هم اندرین معنی / کرد بر مطربان بشاه ادبی / در حریفان قماد جوش و خروش / بر گرفتند بانگ نوشانوش
وقت شه زان ترانه خرم شد / ساغر خرمی دبادم شد / دست همت ز تخت و تاج فشاند / عنصری را بپیش تخت نشاند
داد فرمان که جوهر آورند / دهنش را سه باره پر کردند / آن دو باقی که ریخت بروی در / ساختش از سه باره جوهر پر
رفت آن عقد گوهرش ز دهان / ماند این سفته در بگوش جهان / انچه باقی اگرچه خاک درست / به ز فلسی اگرچه گنج زرست

شاعری را ز خواجه ممدوح مقالهٔ شاعر با خواجهٔ ممدوح

روزی اندر میان نقار افتاد / زانچه گوئی نماند باد ترا / که بر و ریخت بدرهای فتوح
گفت خواجه که شعر هم باد ترا / زین سخن راه راست می پوئی / هر دو را زان نقار کار افتاد
گفت شاعر که راست میگوئی / لیک زان غافلی که من کردم / بارها ریختم ترا و رجیب
شعر من هست مرغ فرخ فال / وز مدیح تو نامهاش و بال / تو نشسته درون دروازه / که ترا قبلهٔ سخن کردم
زر که دادی بمن خدای گواست / که ازان یکدرم نمانده بجاست / آن رفیقی هزار قافله رفت / کرده از تو جهان پر آوازه
زان فروزنده سخن گداز چراغ / زین بسوزد بر بگذارد باغ / زان بسی تاج افتخارت ماند / دین ز راه شکم بمزبله رفت
هر یکی را ذخیره چیست بدین / که ازان یکدرم نمانده بجاست / زین بغرم غبار عارت ماند
عارفی بود در زمین هری / حکایت منت نهادن سفلهٔ بازاری / با عارف از دل طمع عاری / بادل تنگ و تیره کیست بدین
همتش دست در خدای زده / بر همه خلق پشت پای زده / یکی از سفلگان بازاری / نام او سکهٔ نگین هری
پیش عارف دمی از ارادت رفت / زان ارادت سر سعادت زد / صبح تا شام خدمتش کردی / نقد بازار او دل آزاری
لیک چون سفله بود و طمع پرست / بود آن پیش چشم او پیوست / روزه بگشاد روزی از خوانش / خوان کشیدی و سفره آوردی
آن همه خدمت و ارادت او / گشت مغلوب بیم و عادت او / گوی آن ریگ بود سنگ نشان / ریگی آمد بزیر دندانش
لطف و احسان خود شمار گرفت / هر یکی را به صد هزار گرفت / که فلان خواستت چه آوردم / گر دازان ریگ تیغ میزد زبان
زان خرفضر بر نجا که رفتند / واشت شیر نیش بجان پیوند / زان حلاوای شکر و بادام / یا فلان شب چه خدمتت کردم
زان ترش آشنای صفرا کش / برد طعمش ز اهل صفرا هش / عارف از گفت و گوی او آشفت / لب و دندان از و رسید بکام
که دو سه ساله دیگ شوربخوش / که بمیل دل دور و یه خویش / داده بود از هوای گوناگون / می شنیدم که زیر لب میگفت
همه را ریخت بهر خجلت من / بر سر روی و ریش صلت من / این چه آلو دگیست کاهد پیش / کرد و ریک تغار جمع اکنون
زین سفیهم ز نفس ساده خویش

سبنه آبهای روی زمین — نتوان یافتن خلاص ازین — منتش زان وآتش او نکشاد
خون دل به زدیده پالودن — که زپالوده آتش لب آلودن — باخموشی زشعر دمسازی
شعر شعر خیال یافتن ست — هیچکس آشنای سفله مباد — بهر آن شعر موشگافتن ست
لعبت شغل موشگافی چند — جامی از شعر و شاعری بازآی — شعر گوئی و شعر باقی چند

در خاتمه کتاب گوید

گرچه اوستاد کارگر همه سال — شعر بافی کنی بدین منوال — کلک بابا توپیش ازین ایام
نیست از نام ونگ ننگ ترا — که ازین نام نیست ننگ ترا — زچه گفتم چه جای این سخن ست
کار فرخنده گشته از فرهنگ — کارگر را درو چه تهمت رنگ — هست همت چو مغز وکار چو پوست
همت مرد چون بلند بود — در همه کار ارجمند بود — نرسد جز بلند معراجی
کار کاید ز کارخانه بخیر — در دو عالم بود نشانهٔ خیر — نکته کز طبع خرده دان زاید
مدح دونان زنغز گفتاری — خرده دان را بود نگون ساری — شیوهٔ مادجان چوگیری پیش
خاصه شاهی که از مسافت دور — مدت قطع آن سنین وشهور — مخلصی را به تنگنای خمول
نه زنظمش جواهر منظوم — خوانده از نامهٔ ثنا مرقوم — نه زنثرش لآلی منثور
بکری مانده تحفه یادکند — بگرامی هدیه شادکند — چیست آن تحفه هدیهٔ زرناب
جرهٔ بیشمار بدرد رو — اختران بلند قدر درو — بدر تنویر و آفتاب ورخش
عدد اختر افش بی شتلم — از اصول عدد دو از دهم — بر نصاب کواکب مرصود
لعبتانند جمله زردلباس — بدر دونی بشهر روی شناس — روی سایند اگر بسنگ سیاه
رشته هر یک نواخ آتش در — آتشین مواغ بهر جان حسود — آنچه زین پیشتر زشاه سعید
کف چو دریش امل عاصف ساخت — بحر را شرمسار زان کف ساخت — شاهدی کان سلاسل الذهب ست
پایهٔ دار و آنچنان عالی — که هلال آمدش بخلخالی — پای همت گشید ازان خلخال
زان زری کامد از خزانهٔ شاه — باخرد بود قاقدی همراه — تا کم زان به نیروی امید
گرچه زان برترست پایه فقر — که مباد از دوال سایهٔ فقر — همه ملک جهان حقیر بود
یک از انجا که تحفهٔ شاه است — یاد کردیکین هوا خواست — برق نورست زآسمان بلند
قدر آنرا قیاس نتوان کرد — جز زشکرش اساس نتوان کرد — بادبانی زقیل وقال خموش
آن خردشی که گوش جان شنود — بلکه آخر خرد بان گردد — گوش سر از سماع آن معزول
تا بود در زمانه گفت و شنفت — تا بود قول آفرینکار و نعت — گوش هوشمند باد دعای

هر دو عار ابقای او مضمون	بسعادات سرمدی مقرون	همه مقبول و مستجاب شد	همه مقرون بفتح و باب شد

بر همین نکته ختم شد مقصود
لله الحمد و العلی والجود

خاتمة الطبع

بنگام سواد و محامد الهی مداد مشکین سواد نفحات الانس بمشام جان میرساند و زبان رقم نعت رسالت پناهی خاتمهٔ مسلسل رقم سلسلة الذهب پابندی ایمان صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه آما بعد مستتر مباد که درین آوان فرخ توامان نیرین سپهر حقیقت و سعدین فلک طریقت فروغ بخش ماه و مهر کسب و وهب نفحات الانس و سلسلة الذهب که شب و روز و نیاز و عقبی گزینان بانوار آن تابان و درخشان برافروخته و روشن کرده مقتبس نوار نور الانوار ازل و ابد

سرانجامی مولانا عبد الرحمن جامی در مطبع فیض مطلع
جناب کیوان انتساب ☆ مشتری حبس خرد پروران
انجمن افروز نکو اختران، عنوان شرفنامهٔ اقبال مضمون
بیت القصیده کمال شناسای مراتب صعود و نزول
دانای مطالب نفوس و عقول نور علی نور دولت و شعور عالی مناقب
منشی نول کشور صاحب ☆ که لطفش چهره افروز
امیدست ☆ ز مهرش صبح دولت رو سپیدست ☆ سعادت
راز بختش فال نیکوست ☆ همامشت پری از سایهٔ اوست
واقع دار السرور کانپور بماه مارچ ۱۸۸۵ عیسوی
بالفعل طبع رسیده نورافشان عالم و عالمیان گردیده فقط

تمت



پندنامہ عطار۔ نصائح رموزات تصوف مصنفہ حضرت شیخ فریدالدین عطار۔

کیمیائے سعادت۔ جو جامع شریعت و حقیقت ہے مصنفہ امام محمد غزالی رحمہ اللہ

اخلاق جلالی۔ مصنفہ ملا جلال الدین دوانی۔

اخلاق ناصری۔ مصنفہ محقق نصیرالدین طوسی۔

اخلاق محسنی درسی متداول از ملا حسین واعظ کاشفی

گلشن اسرار۔ رموز تصوف کا بیان مصنفہ مولوی انوری

مے باید شنید۔ لب لباب اندرز و نصائح بحکیما مولوی رفعت علی رفعت۔

مکتوبات امام ربانی۔ تین جلد میں مع رسالہ ردروافض اور رسالہ مصطلحات حضرات صوفیہ اسمیں مکاتیب وارشادات حضرت مجدد الف ثانی ہیں۔

۱۔ جلد۔ میں ایک سو تیرہ مکتوب ہیں جمع کردہ شاہ یار محمد بموجب ارشاد۔

۲۔ جلد۔ تالیف شاہ عبدالحق۔

۳۔ جلد۔ تالیف شاہ محمد النعمان۔

مع جلد۔ رسالہ ردروافض

و جلد۔ رسالہ مصطلحات صوفیہ۔

گنجینۂ عرفان بعنوان مذاق اہل تصوف مصنفہ حضرت شیخ فریدالدین عطار وغیرہ عرفا۔

رسالۂ غوثیہ مسمی بہ نشاط العشق۔ از ارشادات حضرت غوث الاعظم رح۔

بوستان محشی رجلی قلم مانند اوسط قلم قطعہ کمال خوشخط مصنفہ حضرت شیخ سعدی رح۔

ایضاً۔ دو مصرعہ جلی خوشخط۔

ایضاً۔ بوستان قلم اوسط۔

ایضاً۔ مسئلہ مصرعہ متن واشیہ میں۔

ایضاً۔ مترجم بہ نظم اردو ہو شعر ترجمہ از نتیجہ طبع منشی کو بمدد پرشاد خضا تخلص۔

انفاس الاکابر و انوار المفاخر۔ دو رسالہ معرفت و عرفان میں مصنفہ حضرت مولوی محمد نعیم المدرس۔

مثنوی شاہ بوعلی قلندر۔ عارفانہ مضمون از شاہ بوعلی قلندر۔

مثنوی مولوی روم۔ نہایت خوشخط چار مصرعہ ہر شش دفتر مشہور از نتیجہ طبع عرفانی حضرت مولانا جلال الدین رومی با لحاق دفتر ہفتم۔

شرح مثنوی روم۔ حاصل المتن بسیط شرح ہی نادر از تصنیفات مولانا عبدالعلی ملقب بہ بحر العلوم تین جلد میں۔

ایضاً مسمی بہ لطائف معنوی۔ تصنیف مولوی عبدالطیف۔

ایضاً بہ مکاشفات رضوی۔ مصنفہ مولوی محمد رضا

مجموعۂ کلیات مثنویات۔ مشتملہ دہ رسائل ذیل از حضرت شیخ فریدالدین عطار۔

۱۔ رسالہ جوہر الذات ۲۔ رسالہ میلاج نامہ۔ رسالہ آلہی نامہ۔

۴۔ رسالہ افتخار نامہ ۵۔ رسالہ منطق الطیر ۶ رسالہ یا بلبل نامہ

۷۔ رسالہ تہت الاحباب۔ ۸۔ رسالہ مفتاح الفتوح۔

مثنوی سلسبیل۔ در وعظ حکیم منور حسین امروہی۔

مجالس العشاق۔ با تصویر از امیر سلطان حسین نبیرۂ شہنشاہ امیر تیمور۔

منطق الطیر۔ نادر مثنوی مخاطبات طرف طیور کے اور جوابات انکے مصنفہ حضرت شیخ فریدالدین عطار۔

نظم اللآلی شرح قصیدۂ بدء الامالی۔ عربی زبان کا جسکی شرح نظم فارسی حافظ محمد بخش رفیقی نے فرمائی۔

مثنوی ہزم وصال۔ معرفت کے مذاق میں عمدہ مثنوی ہے۔

حدیقۂ شنائی۔ درسی کتاب مذاق تصوف میں۔

معدن الجواہر۔ محاسن اخلاق کا بیان مصنفہ ملا طرزی

انوار الرحمن لتنویر الجنان۔ ملفوظات حضرت مولانا عبدالرحمن۔

کتب اخلاق و تصوف اردو

جامع الاخلاق - ترجمہ اردو اخلاق جلالی مترجمہ مولوی امانت اللہ۔

نکات احسانی - دو جلد ہیں ایک جلد میں نکات اسود کا بیان دوسرے میں نکات فارسی کا مصنفہ مولوی حکیم احسان علی۔

ذخیرۂ سعادت - یہ بھامنی بلاس پریس کی دو فصل اول اور آخر کا ترجمہ ہے تہذیب اخلاق میں سید اللہ لال جی کا کوروی

نور العین - ترجمہ مجمع البحرین کہ مصنفہ مشہور شہزادہ دارا شکوہ تصوف میں ہے۔

دستور المعاش - طریقہ آموزی معاش مؤلفہ و مترجمہ جان مارکوئس لیڈی صاحب۔

دائرۂ علم - حصہ اول انگریزی سے چند معلومات مرتبہ مولوی محمد کریم بخش سرشتی۔

مفید الصبیان - مترجمہ سبق ہائے مشہر معلومات متعلقہ علم تواریخ و جغرافیہ وغیرہ ہر قسم مفید مؤلفہ رائے درگا پرشاد۔

گلشن عبرت - حکایات دلچسپ و مرغوب مصنفہ سید غلام حیدر خان اکسٹرا اسسٹنٹ۔

کیمیائے حکمت - حصہ اول شرائف علم و آداب و رسوم گوئی کہ نوادر حکمیہ کا بیان مصنفہ مولوی صدر الدین مدرس

بحر الحقیقۃ - اندرز و نصائح واسطے نفس کے مصنفہ حسن تخلص۔

باغ ارم - خلاصہ شش دفتر مثنوی مولوی روم مؤلفہ مولوی شاہ منعان۔

چشمۂ فیض - ترجمہ پند نامہ عطار ترجمہ مولوی عبد الغفور خان۔

گلدستۂ اخلاق - معروف بہ تالیف سر گوبند مؤلفہ بابو ہر گوبند سہائے رئیس مقام کوئل علیگڈھ

مینو سبل کشنر و وکیل عدالت دیوانی آگرہ۔

اخلاق سروری - مؤلفہ مفتی غلام سرور لاہوری

گلشن سروری - نظم میں تہذیب و اخلاق کا بیان۔

سرور حیدری - رسالہ اعتقادیہ مؤلفہ سید غلام حیدر خان بہادر

تہذیب احسانی - در ترتیب اخلاق انسانی مؤلفہ حکیم احسان علی۔

گلدستۂ ادب - اخلاق و تدبیر معاش کا بیان مؤلفہ دیبی پرشاد۔

مجموعۂ توحید - جسمیں چار رسالہ شامل ہیں۔

الف بے وجیم - جسمیں چند قسم تصنیف شاہ عبد الصمد عرف رن مست خان ثنوی اللہ نام جیپوری بھائی - پیم نامہ عاجلی ولی

تحفۃ العاشقین - رموزات تصوف از شاہ عبد الصمد عرف رن مست خان۔

رہبر راہ حق - مجموعہ ذراہم کردہ حاجی محمد زردار خان جاگیردار راج کرولی اسمیں چند رسایل شامل ہیں۔

۱- رسالہ رہبر راہ حق ۲- رسالہ مرغوب القلوب حضرت شمس تبریز

۳- مثنوی شاہ بو علی قلندر ۴- بسیر نامہ حضرت فرید الدین عطار

۵- مثنوی چشم بکشا کہ جلوہ دیدار ۶- پیم نامہ شاہ ولی بھاکھا

۷- مثنوی اللہ نام جیپوری بھائی ۸- مجمع البحرین شاہ عبد الصمد

۹- الف بے وجیم ۱۰- تحفۃ العاشقین شاہ عبد الصمد

۱۱- مثنوی حضرت جلول ۱۲- رموز الحقیقت ۱۳- ترجیع بند راجا عارف باللہ۔

منجن الانوار - ترجمہ گنج الاسرار - رموزات تصوف کا بیان مترجمہ مولوی محمد یوسف۔

کتب تاریخ انبیاء و رسل

قصص الانبیاء موسوم بہ - روضۃ الاصفیاء از مولوی محمد طاہر۔

عجائب القصص - مبسوط کتاب ذکر حالات انبیاء و اولیا میں مرتبہ مولوی فخر الدین۔